

هفت دیوان محتشم کاشانی

جلد اوّل

دیوان شیبیّه

سرودهٔ

کمال الدّین محتشم کاشانی

(۹۳۵ - ۹۹۶ هـ.ق)

مقدمه، تصحیح و تعلیقات

دکتر عبدالحسین نوایی - مهدی صدری

زبان و ادبیات فارسی
(۲۷)

حسّان‌العجم کمال‌الدین محتشم کاشانی (۹۳۵ - ۹۹۶ هـ. ق.) فرزند خواجه میراحمد نراقی از شاعران بزرگ خطهٔ کاشان بوده است. اندک آشنایی با این شاعر سبک هندی قرن دهم تنها از طریق ترکیب‌بندی است که در رثای امام حسین(ع) سروده و دیگر اشعارش به فراموشی سپرده شده است.

محتشم شاعری است که ممارست فراوان در فنّ شعر و دقایق و انواع آن نموده، بیشتر به نظم غزلیات و قصاید و مادّه تاریخها و معمّیات پرداخته، ابیات عاشقانه و اشعار مدحیهٔ بسیاری به یادگار گذاشته است.

مجموعهٔ حاضر شامل هفت دیوان به نامهای: «شیبیه، شبابیه، صبائیه، رسالهٔ جلالیه، رسالهٔ نُقل عشاق، ضروریات و معمّیات» می‌باشد که برای نخستین بار مطابق نظم و ترتیب خود شاعر به زینت طبع آراسته شده است.

از شاعران نامدار هم‌عصر محتشم، می‌توان از: سنجر کاشانی و وحشی بافقی نام برد.

میراث
مکتوب
(۹۴)

هفت دیوان محتشم کاشانی

جلد اول

کمال الدین محتشم کاشانی

Persian Linguistics & Literature

(27)

Ḥassān al- ʻAǰam Kamāl al-Din Moḥtašam Kāšāni (935-996 A.H), son of Xwāǰeh Mir Aḥmad Narāqi, was one of the great poets of Kāšān. The slight famihiarty with this indian style poet of the 10th centary(A.H), is only through his famous piece of work wihch is a poem on mourning for Imām Ḥosain (A.S), and his other poems are gone with the wind of forgetfulness.

Moḥtašam is a poet who has honed his skills in poetry and its peculiarities, has composed lyrics and duets, puzzle like and enigmatic poems, and a lot of loving and eulogistic poems have remained as his works.

The present collection includes seven parts named as: "Šaybiyyeh, Šabābiyeh, Ṣabā'iyyeh, Resāle-ye J̌alāliyyeh, Resāle-ye Noql-e ʻOššāq, Żarūriyyāt and Moʻammayāt", which is arranged for the first time as the poet himself intended.

Some famous poets living in the same era as Moḥtašam are Sanǰar Kašāni and Vaḥši Bāfqi.



HAFT DIVĀN-E MOḤTAŠAM KĀŠĀNI

VOL. 1

Šeybiyyeh

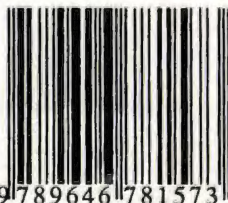
Kamāl al-Din Moḥtašam Kāšāni

(935 - 996 A.H.)

Edited by

Dr. 'Abd al-Ḥosayn Navāyi - Mehdi Ṣadri

ISBN 964-6781-57-8





Mirās-e Maktub

Tehran, 2001



بسم الله الرحمن الرحیم

هفت دیوان محتشم کاشانی

جلد اوّل

دیوان شیبیّه

سرودهٔ

کمال الدّین محتشم کاشانی

(۹۳۵ - ۹۹۶ هـ.ق)

مقدمه، تصحیح و تعلیقات

دکتر عبدالحسین نوایی - مهدی صدری

محتشم، علی بن احمد، - ۹۹۶ ق.
[کلیات، برگزیده]
هفت دیوان محتشم کاشانی / سرودهٔ کمال الدین محتشم کاشانی؛ با مقدمه، تصحیح و تعلیقات عبدالحسین نوایی، مهدی صدری .ـ تهران: میراث مکتوب، ۱۳۸۰.
۲ ج. مصور .ـ (میراث مکتوب؛ ۹۲. زبان و ادبیات فارسی؛ ۲۷)
ISBN 964-6781-59-4 (دوره)
ISBN 964-6781-57-8 (ج ۱) - ISBN 964-6781-58-6 (ج ۲)
فهرستنویسی بر اساس اطلاعات فیپا
ص.ع. لاتینی شده: HAFT DIVĀN-E MOHTAŠAM KĀŠĀNI
مندرجات: ج. ۱. دیوان شیبیه .ـ ج. ۲. شامل دیوان‌های شبابیه، صبائیه، جلالیه، نقل عشاق، ضروریات و معمّیات.
۱. شعر فارسی ـ قرن ۱۰ ق. الف. نوایی، عبدالحسین، ۱۳۰۲ - مصحح و مقدمه‌نویس. ب. صدری، مهدی، ۱۳۲۴ - مصحح و مقدمه‌نویس. ج. عنوان.
PIR ۶۱۱۰ / آ ۱۹ ۱۳۸۰
۱/۲ فا ۸ ی / ۲۹۷ م ۱۳۸۰
کتابخانه ملی ایران ۱۱۷۴۰ ـ ۸۰ م
محل نگهداری:



هفت دیوان محتشم کاشانی

جلد اول

دیوان شیبیّه

سروده : کمال الدین محتشم کاشانی

مقدمه، تصحیح و تعلیقات: دکتر عبدالحسین نوایی، مهدی صدری
ناشر: میراث مکتوب
چاپ اوّل : ۱۳۸۰
شمارگان: ۱۵۰۰ نسخه
شابک جلد اول: ۸ ـ ۵۷ ـ ۶۷۸۱ ـ ۹۶۴
شابک دوره: ۴ ـ ۵۹ ـ ۶۷۸۱ ـ ۹۶۴
حروفچینی، صفحه‌آرائی: محمد دمیرچی و رضا علیمحمدی
نمونه‌خوانی و نمایه‌سازی: مرکز نشر میراث مکتوب
لیتوگرافی، چاپ و صحافی: سازمان چاپ و انتشارات وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی

نشانی ناشر : تهران، خیابان انقلاب اسلامی، بین ابوریحان و دانشگاه، ساختمان فروردین، شماره ۱۳۰۴، طبقه دوم، واحد ۹، ص. پ: ۵۶۹ ـ ۱۳۱۸۵
تلفن: ۳ ـ ۶۴۹۰۶۱۲ دورنگار: ۶۴۰۸۷۵۵
E-mail: MirasMaktoob@apadana.com
http://www.apadana.com/MirasMaktoob



دریایی از فرهنگ پرمایهٔ اسلام و ایران در نسخه‌های خطی موج می‌زند. این نسخه‌ها، در حقیقت، کارنامهٔ دانشمندان و نوابغ بزرگ و هویت‌نامهٔ ما ایرانیان است. بر عهدهٔ هر نسلی است که این میراث پرارج را پاس دارد و برای شناخت تاریخ و فرهنگ و ادب و سوابق علمی خود به احیا و بازسازی آن اهتمام ورزد.

با همهٔ کوششهایی که در سالهای اخیر برای شناسایی این ذخایر مکتوب و تحقیق و تتبع در آنها انجام گرفته و صدها کتاب و رساله ارزشمند انتشار یافته، هنوز کار ناکرده بسیار است و هزاران کتاب و رسالهٔ خطی موجود در کتابخانه‌های داخل و خارج کشور شناسانده و منتشر نشده است. بسیاری از متون نیز، اگرچه بارها به طبع رسیده، منطبق بر روش علمی نیست و به تحقیق و تصحیح مجدّد نیاز دارد.

احیا و نشر کتابها و رساله‌های خطی وظیفه‌ای است بر دوش محققان و مؤسسات فرهنگی. مرکز نشر میراث مکتوب در راستای این هدف در سال ۱۳۷٤ بنیاد نهاده شد تا با حمایت از کوششهای محققان و مصححان، و با مشارکت ناشران، مؤسسات علمی، اشخاص فرهنگی و علاقه‌مندان به دانش و فرهنگ سهمی در نشر میراث مکتوب داشته باشد و مجموعه‌ای ارزشمند از متون و منابع تحقیق به جامعهٔ فرهنگی ایران اسلامی تقدیم دارد.

مرکز نشر میراث مکتوب

فهرست مطالب

فهرست عناوین و اشعار دیوان اول موسوم به شیبیه

مقدمهٔ تقی الدین حسینی ذکری کاشانی

قطعات

غزلیات

مقدّمهٔ مصحّحان

کتاب حاضر وجیزه‌ای است در بیان شرح احوال و اشعار و اطوار محتشم کاشانی شاعر پرآوازهٔ پایان قرن دهم و به تعبیری دیگر بیان گوشه‌ای است از ادبیات عصر صفوی که هم آن شاعر و هم این ادبیات هر دو سخت غریب و مهجور افتاده‌اند.

پس از ظهور اسلام و رسوخ آن در ایران سلسله‌های سلطنتی بسیاری در این سرزمین سر برآوردند ولی بزودی در خاک شدند تنها از آن میان دولت صفوی بود که هر چند با نشیب‌ها و فرازهای فراوان دست به گریبان بود نزدیک به دو قرن و نیم ادامه یافت و در این مدت چه بسیار شاعران و ادیبان و منشیان که آمدند و رفتند و آثاری به یادگار گذاردند اما امروز ما کمتر از آن همه تکاپو و تلاش ذهنی و فکری ایرانیان ـ که حتی در دربارهای هند و آناطولی ـ خوش درخشیدند خبر داریم. شرح این هجران و این خون‌جگر بسیار غم‌انگیز است و ما در این مقدمه کوتاه قصد نداریم که به ذکر علل و اسباب این مهجوری و مستوری بپردازیم همین‌قدر می‌توان اشارت کرد که از آغاز این قرن که مردم ایران پی به ارزش میراث فکری و ادبی نیاکان خود بردند چندان شیفته و فریفتهٔ ادب غنی و زیبا و دل‌انگیز قرون پنجم و ششم و هفتم و هشتم شدند که از یاد ادوار دیگر غافل ماندند. اجازه بدهید قدری بیشتر این موضوع را بشکافیم. در اوایل قرن بیستم برابر با اوایل قرن چهاردهم هجری شمسی کتاب دلپذیر و منسجم تاریخ ادبیات ایران تألیف ادوارد براون منتشر شد پیشتر از آن هیچ کس کتابی چنین جامع دربارهٔ تاریخ دیرپای ادب ایران ننوشته بود به طوری که این کتاب مایهٔ اعجاب و تحسین جوامع ادبی

ایران قرار گرفت و ادبای ما حتی کسانی چون شادروان بهار و فروزان‌فر و اقبال دیگران تحت تأثیر قرار گرفتند خاصه آن که کتاب به قلم یک دانشمند انگلیسی نوشته شده بود که خود شدیداً دلبسته و شیفته و شیدای ادب فارسی بود ولی در این کتاب، براون هر قدر به ادب ایران در قرون پنجم و ششم و بعد به مناسبت سعدی و حافظ به قرون هفتم و هشتم شیفتگی نشان داد، از توجه به ادبیات ادوار بعد غافل ماند و حتی به قدری مسحور و فریفته شعرای بزرگ ایران در روزگاران پختگی ادب و شعر ایران گردید که شعرای ادوار دیگر در نظر او جلوه و بهایی نیافتند چندان که در کتاب خود به ادبیات دویست و پنجاه ساله صفوی توجهی درخور نکرد و حتی تلویحاً آن دوره را فاقد ادبیات خواند چه آن دوره فاقد ستارگان قدر اولی چون فرخی و فردوسی و منوچهری و امیر معزی و انوری و امثال آنان بود.

به نظر می‌آید که براون در این اظهار نظر دور از منطق و انصاف خود تحت تأثیر شادروان محمد قزوینی بود که حتی شعرای بزرگ عصر صفویه را نیز بهایی نمی‌داد و من خوب به خاطر دارم که در یکی از مجالس ایشان سخن از صائب به میان آمد و بر سبیل طیبت و شوخی به مضمونی که دکتر غنی ساخته بود اشارت می‌رفت بدین توضیح که کسی از دکتر غنی دربارهٔ صائب و شعر او پرسشی کرده بود و او به طنز گفته بود که من چگونه دربارهٔ کسی می‌توانم اظهار نظر کنم که در تبریز به دنیا آمده و در اصفهان تربیت یافته و در هندوستان شعر فارسی گفته. در نظر آنان کانون شعر اصیل دری خراسان و سپس شیراز بود نه تبریز و اصفهان و هند.

در هر حال اثر این نظر نادرست برجای ماند و حتی کوشش بزرگانی چون دکتر ذبیح‌الله صفا و سید الشعرا امیری فیروزکوهی و حسن سادات ناصری و دوست عزیز بزرگوار زین‌العابدین مؤتمن نیز نتوانست شعر و ادب صفوی را در جایگاه خود مستقر سازد و هنوز شعر و ادب عصر صفوی پایگاه شایسته خویش را باز نیافته.

این سخن پایان ندارد ای عمو　　　داستان آن دقوقی را بگو

اما آن شاعر بزرگوار کاشان محتشم نیز غریب مانده است چنان که کمتر کسی از حال

او خبر دارد. محتشم در سال ۹۶۶ یعنی همان سالی که شاه عباس با کودتا پدر خویش را برکنار کرد، چشم از جهان فرو بست. ظاهراً آخرین شعر او قصیده‌ای است که در جلوس شاه عباس بر تخت سلطنت سروده است. از آن پس کمتر کسی از او یاد کرده و اشعارش را جمع آورده و از او نام برده و این بی‌مهری بدان شاعر بزرگوار در حدود دو قرن طول کشیده تا در زمان زندیه که ترکیب‌بند دوازده‌گانهٔ وی مورد تمجید و تقلید میرزا سلیمان صباحی بیدگلی قرار گرفته و بعدها ترکیب‌بند وی نشانه و نماد مجالس مرثیهٔ سالار شهیدان گردیده اما از اشعار محتشم همان ترکیب‌بند مورد توجه قرار گرفته و دیگر شعرهای وی به فراموشی سپرده شده و تنها در سالهای اخیر مجموعه‌ای از قصاید و غزلیات و رساله‌های نقل عشاق و جلالیه و ضروریات ـ نه به صورتی دقیق و منقح و مصحح بلکه، با کاستی‌ها و افتادگی‌های فراوان و حذف‌های نابجا ـ منتشر شده که چندین بار هم چاپ شده و همین امر علاقهٔ مردم را به این شاعر عارف متدین می‌رساند.

به نظر می‌آید که علت این بی‌مهری‌ها، رسالهٔ جلالیه و موضوع شاطر جلال است که در چشم تنگ نظران متحجر و متعصب دانسته یا ندانسته، به صورتی دیگر جلوه کرده و حال آن‌که آن‌همه بهانه‌ای برای بیان تحول فکری و شیفتگی عرفانی شاعر بود و خداوند بزرگ را شکر می‌گوییم که توفیق حل این مشکل را بر ما ارزانی داشت و این راز سر به مهر را بر ما آشکار ساخت که شرح آن به‌تفضیل در متن آمده و این‌جا به تکرار آن نیاز نیست. جز این که شکر نعمت بجای آوریم که اگر لطف الهی نبود هرگز این توفیق چراغ راه ما نمی‌شد. للّه الحمد و المنه.

آنچه ما را بر تهیه این وجیزه برانگیخت ادای احترامی بود به حق به ادب گسترده و پر راز و رمز عصر صفوی و ضمناً قدمی ناچیز بود برای ارائه شعر و عرفان محتشم شاعر بزرگ کاشان و این خود بهانه‌ای بود برای عرض ادبی به شهر کاشان و مردم پرذوق و هنرمند و هنرشناس آن شهر بزرگ که در طول تاریخ پر افتخار ایران، این شهر همواره چون نگین درخشانی بر پیشانی کویر می‌درخشید و می‌درخشد و هرگز از شاعران و ادیبان و طبیبان و دانشمندان و هنرمندان و هنروران نقاش و معمار و موسیقیدان و

خوانندگان و نوازندگان خالی نبود و هیچ وقت از هیچ شهری درین زمینه‌های دانش و هنر کسر و کمبود نداشته بلکه به مراتب از دیگر شهرها فراتر و فراتر بود چنان که به شهادت کتابی چون مآثر رحیمی پایگاه متین شعر و ادب در عصر صفوی بود. و شعرای روزگار به جان آرزو داشتند که سفری به کاشان روند و درک محضر بزرگان شعر و ادب آن خطه و در رأس ایشان محتشم بکنند و آن را ذخیرهٔ فخر و سرفرازی خویش قرار دهند که به کاشان رفته و محتشم را دیده و در محضر او شعر خوانده‌اند.

باری این مقدمه را که برخلاف خواسته ما به‌درازکشید، خوانندگان عزیز را به خواندن آن دعوت می‌کنیم، به امید آنکه مورد قبول هنرمندان شعرشناس و شاعران و ادیبان روزگار ما قرار گیرد. هرچند می‌دانیم که شاید ازکمال مطلق برخوردار نبوده باشد ولی اگر تفضل الهی نبود هرگز بدین مقدار هم در این راه توفیق رفیق نمی‌شد. اگر این وجیزه مورد عنایت اهل فضل قرارگیرد که سر فخر بر آسمان می‌ساییم و قلم درکف تیر می‌شکنیم و اگر هم مورد توجه ارباب معنی قرار نگرفت باز هم خوش‌حالیم که توانسته‌ایم پس از چهار قرن کلیات شاعری را در هفت دیوان آنچنان که او آرزو داشته فراهم آوریم و تقدیم بزرگان شعر و ادب کنیم و در هر حال امید آن داریم که از راهنمائی بزرگان محروم نمانیم و ارباب سخن کریمانه از خطاهای ما درگذرند و از ارشاد و هدایت دریغ نورزند که ما در پیشگاه بزرگان شعر و ادب به دریوزه نشسته‌ایم نه به تجارت و به پای ارادت و قصد تعلم آمده‌ایم نه به نیت خودنمایی و جسارت.

در هر حال

کلید گنج سعادت قبول اهل دل است   مبادکس که در این نکته شک و ریب کند

۱. شرح احوال محتشم

الف. خانواده، تاریخ تولد و نام و وفات و آرامگاه محتشم

محتشم به سال ۹۳۵ هـ. ق. در کاشان یا نراق کاشان به دنیا آمده است. پدر محتشم خواجه احمد نراقی از افراد معروف روزگار خویش بوده که در کاشان بدرود حیات گفته از این روست که نه از آثار شاعر می‌توان پی برد نه از منابع دیگر؛ به طور قاطع نمی‌توان اظهار نظر کرد که تولد محتشم در نراق بوده یا کاشان. زیرا که نراق همیشه و در همهٔ ادوار جزء مضافات حکومت کاشان بوده، برخلاف گفتهٔ قاضی احمد منشی قمی که می‌گوید «اصل مولانا از قریهٔ نراق قم است»[1] و اگر هم به احتمال ضعیف تولدش در نراق اتفاق افتاده باشد انتسابش به کاشانی بودن یقیناً موجه است. زیرا به تصریح خود وی در ابیاتی به کاشانی بودن خود یاد می‌کند. محتشم در قصیدهٔ شمارهٔ (۷۶) از دیوان شبیبه ـ که در مدح میرزا محمد کججی ساخته است ـ در بیت چهل و ششم صریحاً از کاشانی بودن خویش یاد می‌کند:

عرب را تا عجم زد در ثنایت بر هم آن‌گه شد

به سحبان العجم مشهور عالم‌گیر کاشانی

اما هیچ یک از منابع وصاحبان تراجم شاعران از تاریخ تولد محتشم چیزی نگفته‌اند و تاریخی به دست نداده‌اند البته این امری کلی است چراکه اربابان تذکره به طور معمول سال روز تولد هیچ شاعری را ثبت نکرده‌اند مگر این‌که خود شاعر در شعری سال تولد خویش را ثبت کرده باشد. به عنوان نمونه کسایی مروزی از معدود شاعرانی است که خود تاریخ ولادتش را در ابیات زیر گفته است:

به سیصد و چهل و یک رسید نوبت سال چهارشنبه و سه روز باقی از شوال،

بیامدم به جهان تا چه گویم و چه کنم سرود گویم و شادی کنم به نعمت و مال[2]

یا ناصر خسرو که می‌گوید:

---

۱. خلاصة التواریخ، ج ۲، ص ۸۸۰

۲. دیوان کسایی مروزی، ص ۳۶.

بگذشت ز هجرت پس سیصد، نود و چهار

بگذاشت مرا مادر بر تودهٔ اغبر

ولی با دلایل روشنی که در لابه‌لای سروده‌های محتشم به چشم می‌خورد همانند نمونه‌های مزبور به آسانی می‌توان به سال تولد وی دست یافت:

الف. در دیوان پنجم محتشم موسوم به رسالهٔ نقل عشاق ـ محتشم پس از هشت نه سطر آغازین رساله، خود را چنین معرفی می‌کند:

و بعد محرّر این شکسته رقم، تراب اقدام الفقرا محتشم اگر چه در صغرسن منشور موزونیت به نامش نوشته‌شد و قبل از تکلم به مقولات منثوره به معقولات منظومه متکلم گشت و از آن تاریخ تا حال که شمار سنهٔ عمرش به سی و یک رسیده که به استنباط لفظ «لا» از آن عدد نفی غزل‌سرایی و شاهد ستایی به خاطر می‌رسد... .

در مطلب مزبور محتشم به صراحت از سی و یک سالگی خود سخن می‌گوید و از واژهٔ «لا» که از معنی ایهامی آن برای فروتنی و افتادگی خود استفاده کرده به حساب جمل نیز برابر با عدد (۳۱) است که این نتیجهٔ به دست آمده تأکید مجددی بر سی و یک سالگی شاعر است. در پایان این رساله محتشم در قطعه‌ای دو بیتی ـ که تمام مصارعش تاریخ است ـ تاریخ تأليف این رساله را به دست می‌دهد:

نقل عشاق که قنّادی فهم ۹۶۶   بحثد از چاشنی وی همه جای ۹۶۶

سال وی را بدو شکل ار طلبند ۹۶۶   دو شش آور، نُهی از پی همه جای ۹۶۶ ه.ق

با ماده تاریخ تألیف این رساله به سال ۹۶۶ ه. ق. و بیان این که آشکارا محتشم در زمانی که این رساله را تألیف کرده سی و یک ساله بوده است از کم کردن سن شاعر از این تاریخ بدون هیچ ابهامی سال تولد محتشم به دست می‌آید یعنی سال ۹۳۵ ه. ق؛ که این زمان درست پنج سال از سلطنت شاه طهماسب گذشته بوده است.

ب. تقی الدین در ضمن شرح احوال محتشم در باب یکی از قصاید منتخب که در دیوان اول شیبیه به شمارهٔ (۸۲) آمده است چنین می‌نویسد:

در شهور سنهٔ خمس و تسعین و تسعمائه که سن شریف مولانای مشارالیه از ستین تجاوز نموده بود و بواسطهٔ بعضی امراض مزمنه دایمه، ضعف تمام در قوای ظاهری وی پیدا شده به حسب اتفاقات حسنه جناب نامدار کامکار شوکت و شجاعت آثار، غرهٔ غرای ناصیهٔ امارت و سلطنت، نور عالم آرای باصرهٔ عظمت و ابهت، ابن الخلیفة الخلفاء فی الدوران، حسن سلطان شاملو در دارالمؤمنین کاشان بهواسطهٔ رفع نزاع و جدال میان اویماق شاملو و ترکمان نزول اقبال فرمود و در آن اثنا، قدم به عیادت حسان العجم مولانا محتشم رنجه نمود و مولانای مشار الیه، به جهت عذر قدوم آن سلطنت شعار، این قصیده که می‌توان گفت افکار ایام شبابش از آن شرمنده‌اند از گنجینهٔ خاطر به منصهٔ ظهور رسانیده از غایت دلپذیری‌ها را قم این حروف این قصیده را در سلک اشعار سابقهٔ آن جناب منتظم گردانید...»

گفتهٔ تقی الدین در باب گذشتن سن محتشم از شصت با دلایل قوی اولیه که بحث آن گذشت باید بدین منظور باشد که محتشم وارد شصت و یک سالگی شده است نه این که بپنداریم که گذشتن از شصت، ممکن است تا نرسیدن به هفتاد سالگی را نیز حکایت کند و قطعاً نظر تقی‌الدین از تجاوز سن او از «ستین» وارد شدن محتشم به سال اول بعداز شصت سالگی است.

محتشم در قصیدهٔ توحیدیهٔ خود که در آغاز دیوان شیبیه آمده در بیت شماره ۲۷۵ ماده تاریخ سرودن این قصیدهٔ سیصد بیتی غرا و بلند و شیوا را به سال ۹۷۵ ه‍ق. بیان کرده و می‌گوید:

به‌عمد کردم از آن «ذکر دایمش»[1] تاریخ   که دایم این بودت ذکر در خلا و ملا

در حقیقت این قصیده را در چهل سالگی یا به‌عبارت دیگر در سن کمال سروده است. محتشم در ربیع الاول سال ۹۹۶ ه. ق. درکاشان درگذشت و در منزلش که اکنون به عنوان مزار محتشم در محلهٔ محتشم در شهر کاشان شهرت دارد مدفون گردید.

قاضی احمد مُنشی قمی در کتاب خلاصة التواریخ وفات محتشم را در ربیع الاول

---

۱. در حقیقت ماده تاریخ اصلی که برابر است با سال سرودن قصیدهٔ موصوف یعنی سال ۹۷۵ ه. ق کلمات «ذکر دایم» است. لذا ضمیر «ش» به حساب نمی‌آید.

۹۹۶ هـ. ق ثبت کرده و تنها منبع همعصر شاعر است که سال مرگ محتشم را هم به ماه و هم به سال در شرح واقعات سال ۹۹۶ هـ. ق آورده است که از این رو بسیار حایز اهمیت و منحصر به فرد است. قاضی احمد در این باب می‌نویسد:

«و هم در شهر ربیع الاول سنهٔ مذکوره (= ۹۹۶ هـ. ق) افصح المتأخرین مولانا محتشم کاشی عالم فانی را وداع کرده رخت به جهان جاودانی کشید[۱]»

در رثای وی، سرایندگان زمان، ماده تاریخ‌ها ساخته و همگی در اشعار خود محتشم را در کار شاعری هنرمند و استاد شاعران و برتر از همهٔ سرایندگان بر شمرده‌اند. از آن جمله‌اند:

الف: مولانا حاتم کاشی از شعرای معروف همعصر محتشم که شرح احوالش در اغلب تذکره‌ها آمده، وی در قطعه‌ای شیوا و هنرمندانه ماده تاریخ مرگ محتشم را چنین سروده است:

محتشم خسرو اقلیم سخن — که بدش نظم به از عقد پرن
شهر کاشان به وجودش نازان — بود چون خطهٔ دهلی به حسن
بود از آن نظم نظامی به نظام — بود از او روضهٔ خواجو گلشن
مَلِک مُلکِ سخن حیف که شد — با دل پر غم از این بیت حزن
خواستم چون ز خرد تاریخش — گفت: «حیف از مَلک مُلک سخن»
۹۹۶ هـ. ق

در این ماده تاریخ، شاعر به حسن دهلوی و نظامی گنجوی وخواجوی کرمانی اشاره کرده است.

ب: امیر رفیع الدین حیدر معمایی طباطبایی کاشانی که وی نیز ضمن قطعه‌ای ماده تاریخ مرگ محتشم را هنرمندانه و فصیح ساخته است:

محتشم سلطان اقلیم سخن — آن که خواندش عقل سحبان الزمان
آن که چون سر بردی اندر جیب فکر — روح خسرو پاکشیدی از میان...

---

۱. خلاصة التواریخ، ص ۸۷۹

نــاگــهان از تـنـد بــاد حـادثه　　　طــایر روحش فــتاد از آشــیان
چـون خـردمند زمـان خـویش بـود　　　گشت تـاریخش: «خـردمند زمـان»
۹۹۶ هـ. ق

غرض از خسرو همان امیر خسرو دهلوی معروف به «طوطی هند» است.

ج. مولانا عضنفر کرجاری (KOREJARI) (=کلجاری KOLEJARI) هم در رثای محتشم ضمن قطعه‌ای هنرمندانه ماده تاریخ مرگ وی را به سال ۹۹۶ هـ. ق ساخته است:

مـحتشم آن کـه در اقسام سخن　　　رتـبهٔ خسـرویش گشت بـلند
آن که چون شمع بلاغت افـروخت　　　انـوری گشت ز انـوار قـدم...
در عـجم رتـبهٔ خـاقانی یـافت　　　در عـرب شـهرت سـحبانی‌هم
زیـن تـناسب رقـم تـاریخش　　　گشت «خاقانی» و «سحبان عجم»

ماده تاریخ مزبور شامل کلمات «خاقانی» و «سحبان عجم» است که از مجموع عددی کلمات مذکور به حساب جمل سال ۹۹۶ هـ ق به دست می‌آید. گفتنی است که این سه قطعه ماده تاریخ که به صورت خلاصه آمده به صورت کامل در مقدمه‌ای که در آغاز دیوان شیبیه به قلم تقی الدین نگاشته شده درج است.

آرامگاه محتشم: پس از درگذشت محتشم، وی را در منزلش ـ که در حکم خانقاه بود ـ به خاک سپردند. همان منزلی که اکنون به عنوان آرامگاه محتشم از آن نام می‌برند. این آرامگاه با وضع موجود شهر و گسترش آن اکنون در مرکز شهر واقع گردیده و به واسطهٔ این آرامگاه، این بخش از شهر به نام محلهٔ محتشم نامیده می‌شود. برای رسیدن به این آرامگاه از اواسط خیابان محتشم، از ضلع جنوبی، وارد کوچه‌ای می‌شویم که پس از طی کمی راه به محوطهٔ بازی می‌رسیم که در آنجا آب انبار معروف به آب انبار میر شاهی (← تعلیقات قطعهٔ ۱۲۷، دیوان سوم) قرار دارد و بعد از گذشتن از محوطهٔ مذکور به گذری می‌رسیم که معروف است به گذر «سه سوک» (=سوک در گویش مردم کاشان به معنی «گوشه» است یعنی گذری که سه گوشه است) آرامگـاه در نـبش ایـن گـذر است و در آرامگاه به کوچه باز می‌شود. آرامگاه مـذکور دارای گـنبدی فـیروزه‌ای است. مـحوطه درونی آرامگاه مربع شکل است و بر بالای پنجرهٔ در ورودی آن تخته سنگی نصب بوده

که حدوداً تا پانزده سال پیش بر جای بود. بر روی این تخته سنگ، یک رباعی از سروده‌های سعیدای قصاب کاشانی (متوفی حدوداً ۱۱۳۰ه‍ ق در مشهد مقدس) در مدح محتشم و وصف این آرامگاه نوشته شده بود:

این منزل پر فیض که جای الم است | بی فاتحه از درش گذشتن ستم است
باید به ادب گذشت زین در قصاب | این جای رفیع مدفن محتشم است[1]

حدود پانزده سال پیش به همت مرحوم ارباب آقا حسن تفضلی، از بازرگانان مشهور و پر آوازهٔ کاشانی، این آرامگاه مرمت و به عبارتی دیگر تجدید بنا گردید. ولی در این مرمت دیگر آن سنگ حاوی رباعی قصاب در جای خودش قرار نگرفت و معلوم نشد که این سنگ تاریخی به کجا افتاد. در بنای تجدید شده، سنگ قبری تازه از سنگ مرمر به صورت پله‌ای بر روی قبر محتشم نصب کرده‌اند با شماری از ابیات دوازده بند معروفش که بر روی آن و بدنه‌های سنگ مذکور نقر شده است.

البته در دور تا دور دیوارهٔ زیر گنبد نیز ابیاتی منتخب از دوازده بند بر روی گچ نوشته شده است.

خویشان و کسان محتشم

محتشم فرزند خواجه میر احمد نراقی است که به سال ۹۶۲ه‍ ق در کاشان بدرود حیات گفته و در بقعهٔ سلطان عطا بخش واقع در دروازهٔ اصفهان کاشان مدفون شده است.

محتشم، در قطعهٔ شمارهٔ ۱۰ دیوان ششم موسوم به ضروریات، تاریخ درگذشت پدر خویش را به سال ۹۶۲ه‍. ق چنین سروده است:

والد من خواجه میر احمد که بودش زاعتقاد
رشتهٔ مهر امیرالمؤمنین حبل المتین

---

۱. دیوان قصاب کاشانی، تصحیح حسین پرتو بیضایی، ابن سینا، ۱۳۳۸ ش، ص الف.

با گناه بی حد از دنیا چو رحلت می‌نمود
داشت امید شفاعت زان شفیع المذنبین
لا جرم تاریخ فوتش هر که کرد از من سؤال
گفتمش: «بادا شفیع وی امیرالمؤمنین»
۹۶۲ هـ. ق

و این قطعه محتشم عیناً بر سنگ گور پدرش خواجه میر احمد نراقی منقور است.

در سروده‌های محتشم اشاراتی هم به نام و هم بی نام به خویشان و کسان خود دارد. یکی از آن اشارات بی نام به کسان خود، اشاره‌ای است به همسرش. محتشم با این همسر بیش از یک سال زندگی نکرد و به سبب این که فرزندی از همسرش پیدا نکرد، کارشان منجر به جدایی شد و تا آخر عمر دیگر محتشم متأهل نگردید و مجرّد زیست. محتشم در ابیات چهل و یکم تا چهل و سوم قصیدهٔ شمارهٔ ۳۲ دیوان شیبیه می‌گوید این ازدواج به سبب عقیم و بلا عقب بودن خود، کاری بس بیهوده و هوس‌آمیز بوده و از این عمل اظهار ندامت می‌کند:

سخنی دارم و دارم طمع آن که بر آن — گذری چون به سعادت نفتد در ادراج
متأهل شدن من چوقیاسی است عقیم — که از آن عقم بود در تتق غیب انتاج
غیر بی‌حاصلی و بو الهوسی هیچ نبود — ازدواج من دیوانه و ترتیب دواج

و در بیت بعد از ابیات مزبور، اشاره‌ای بی نام به برادرزاده‌اش دارد که ما نمی‌دانیم که نامش چه بوده و در بین مردم روزگار خود چه شغل و عنوان و مرتبه‌ای داشته. تنها نکته‌ای که از این بیت آشکار است این که آن برادرزاده برایش بسیار محترم و عزیز بوده و از وی با عنوان قرة العین یاد کرده:

قرةالعین من آن اختر برج اخوی — هم نیامد که سراجم شود از وی وهاج

می‌توان گمان برد که این برادرزاده همان فرزند عبدالغنی باشد زیرا عبدالغنی به سال ۹۵۹ هـ. ق، در دکن درگذشته است. این برادر در هند متأهل شده و از آن همسرهندی فرزندی داشته که محتشم در بیت سی و سوم و بیت بعد قصیدهٔ شمارهٔ ۳۳ دیوان شیبیه ـ که در مدح قاسم بیک سروده ـ بدان فرزند اشاره می‌کند واز قاسم بیک می‌خواهد تا

اموال برادرش را به محتشم رد کند و نیز شایان ذکر است که محتشم از برادرزاده‌اش به عنوان فرزند خود یاد می‌کند:

یعنی از مال طفلم آنچه بود　　　در دکن پیش بدادایان وام
به نخستین اشاره‌ای که کند　　　بستانند چاکران عظام

محتشم در ترکیب بند شمارهٔ ۹۰ همین دیوان در بیت ۸۷، ماده تاریخ مرگ خواجه عبدالغنی را به سال ۹۵۹ هـ. ق ساخته است:

ببین برابری او به جان که تاریخش　　　بجز: «برادر با جان برابر من» نیست
۹۵۹ هـ. ق

همچنین محتشم در ماده تاریخ دیگر ضمن قطعهٔ شمارهٔ (۱) دیوان ششم موسوم به ضروریات، تاریخ و شرح این مصیبت و نقل جنازهٔ برادر را از دکن به ایران بیان می‌دارد و این نکته هم گفتنی است که تنها شاعر داغ از دست رفتن برادر را ندیده بلکه خواجه میراحمد پدر محتشم نیز داغ فرزند را دیده است:

گل گلشن لطف عبدالغنی　　　که بادش بهشت معلی نصیب
به غربت فتاد و شراب اجل　　　شد از جام دورش همانجا نصیب
ولی چون پس از اربعینی شدش　　　چنین منزلی راحت‌افزا نصیب
خرد فکر تاریخ وی کرد و گفت:　　　«چه جایی مبارک شد او را نصیب»
۹۵۹ هـ. ق

محتشم در یک مقطع دیگر از برادرزاده‌ای یاد می‌کند که در حجاز به دست اعراب اسیر گشته و ما نمی‌دانیم که این برادرزاده فرزند کدام برادر است. گو این که گذشته از خواجه عبدالغنی برادر محتشم، دیگر اطلاعی از شمار و نام برادر یا برادران و برادرزادگان وی نداریم. محتشم در قصیدهٔ شمارهٔ ۶۰ دیوان شیبیه از ممدوحش محمد خان ترکمان تقاضای کمک می‌کند تا برادر زاده‌اش را از دست اعراب حجاز خلاص نماید. ابیات سی و نه تا چهل و چهار گویای این مدعاست:

ز من یوسفی گشته امسال غایب　　　که هجرش مرا کرده یعقوب ثانی
چو یوسف عزیزی به صد گنج ارزان　　　به بازار سودائیان معانی

به بال و پر معرفت شاهبازی / به چرخ آشنا، از بلند آشیانی
جلی اختری شبه اجرام گردون / نمایان دُری رشک دُرهای کانی
مرا وارث و یادگار از برادر / ولی عهد و فرزند و دلبند جانی
به چنگال اعراب افتاده حالا / چو گلبرگ، در دست باد خزانی

مادّه تاریخ دیگر به سال ۹۹۱ هـ. ق، در باب تاریخ درگذشت برادرزادهٔ محتشم تحت عنوان «این تاریخ تفألاً به جهت پسر برادر خود گفته» در دیوان ششم، قطعهٔ شمارهٔ ۲۰۲ دیده می‌شود که از مفهوم این قطعهٔ دو بیتی ظاهراً می‌توان پی به نام این برادرزاده برد که نامش «حسن» بوده و قطعهٔ موصوف این است:

در این سال، جانان عم می‌شود / حَزَن از تو منفک به وجه حسن
اگر از تو پر سند تاریخ این / بگو: «اذهب الله عنّا الحزن»
۹۹۱ هـ. ق

شخصی که به عنوان یکی از خویشان محتشم، در دیوان مذکور ذکر شده شخصی است به نام شمسا؛ محتشم ضمن ماده تاریخی، تاریخ صحت یافتن وی را از بیماری به سال ۹۹۰ هـ. ق. در قطعهٔ شمارهٔ ۱۹۱ تحت عنوان «تاریخ جهت بیماری یکی از خویشان گفته» سروده است:

صحت کاملی آمد چو قوی سیل و کَند / پایهٔ کلفت بیماری شمسا از بیخ
متوجه چو به الفاظ مناسب گشتم: / «صحت کامل شمسا» ز قضا شد تاریخ
۹۹۰ هـ. ق

به نظر می‌رسد که این شمسا ظاهراً همان میر شمس الدین تریاک فروش باشد. محتشم در دو ماده تاریخ درگذشت او، اورا در سخن‌شناسی و شعرشناسی ستوده تا حدی که او را «مدّبر اهل سخن» خوانده و بعید نیست که حدس و گمان ما به‌یقین نزدیک باشد. چه از باب دیگر جنبه‌های عاطفی، توأم با احترامی که از مفاهیم ابیات دو قطعهٔ مذکور استنباط می‌شود، می‌رساند که محتشم از روی صدق و صفای دل و اعتقادی که به وی داشته دو ماده تاریخ برای او سروده است. در سروده‌های محتشم کمتر می‌توان دید که به غیر از ممدوحین و رجال سیاسی، حتی برای درگذشت شاعران هم‌عصر و

همشهریش، دو ماده تاریخ ساخته باشد. ماده تاریخهای موصوف به شمارۀهای ۲۰۰ و ۲۰۱ در دیوان ششم به ترتیب با تعداد ابیات هفت و دو ضبط است:

شهباز آشیان سیادت که کرده بود / میدان دل نشیمن یاران دلنواز

هنگامه ساز سلسله جنبان که بود از او / جمعیت فصیح زبانان سحرساز

شمس الامم که برقدما خرده می‌گرفت / در نظم اگر چه تازه زبان بود ونونیاز

ممتاز کردمش به دو تاریخ بی عدیل / تا نام او به دور بماند ز امتیاز

تاریخ‌ها دو مصرع این بیت نامیند / کاعجاز گونه‌ای است ز طبع سخن طراز:

«شهباز آشیانۀ میدان[1] نماند لیک» / «نامش بدور ماند زمایادگار باز»

۹۹۲ هـ. ق / ۹۹۲ هـ. ق

تاریخ دیگر به جهت وی

چون شمس سپهر نظم از این بیت حَزَن / گردید روان و در جنان ساخت وطن

تدبیر سخن چو بود دایم فن او / تاریخش شد: «مدبّر اهل سخن»

۹۹۲ هـ. ق

آخرین شخصی که به عنوان یکی دیگر از خویشان شاعر در دیوان مذکور ذکر شده شخصی است به نام سید مجدالدین اسماعیل؛ محتشم ضمن ماده تاریخی، تاریخ در گذشت وی را به سال ۹۹۴ هـ. ق در قطعۀ شمارۀ ۲۲۸ تحت عنوان «تاریخ وفات سید مجدالدین اسماعیل» سروده و ماده تاریخ درگذشت مذکور را در مصراع دوم بیت دوم آورده است. در بیت سوم قطعه اشارۀ صریح و آشکار به بزرگترین نزدیکان خود دارد و از روی صدق و صفای دل وی را ستوده و می‌گوید:

میراسماعیل رأس الاقربا / سید ذو الاحترام نیکنام

چنانچه از محتوای قطعه بر می‌آید درگذشت وی ناگهانی اتفاق افتاده واز این فقدان، محتشم تأثر شدید خود را بیان داشته است.

---

۱. غرض شاعر از «میدان» همان «میدان سنگ» یا «میدان میر عماد» است که حالیا نیز در گفتار عامه به نام‌های«میدان میر عماد» و «میدان فیض» خوانده می‌شود. سبب شهرت «میدان »در آن روزگار بدان واسطه بوده است که «میدان» در بین مجموعۀ دارالشفای میرعماد و مسجد میر عماد قرار داشته و محل تجمع نقالان و پهلوانان و حتی برگزاری کشتی پهلوانی شهر نیز بوده.

ب. سفرهای محتشم

چنان که گذشت، محتشم در سالهای پایانی عمر دچار بیماری دردناک و کسل کننده و دیرنده پا بوده و به طور قطع و یقین می‌توان گفت که از سال ۹۷۴ هـ. ق.تا پایان عمر به هیچ سفری نرفته و حتی از کاشان هم خارج نشده بلکه زمینگیر بوده است. پس سفرهای او مربوط به سالهای قبل از سال ۹۷۴ هـ. ق است.

در دو مقطع از سروده‌های محتشم اشاره به دو سفر شده یکی سفر به اصفهان و دیگر شیراز، ولی ما اطلاع دقیقی از زمان این سفرها نداریم و حتی نمی‌دانیم که آیا این سفرها در یک بار بوده و در یک مسیر انجام شده یا از هم مجزا بوده به هر حال تنها به گفتهٔ شاعر استناد می‌کنیم. محتشم در مطلع و بیت دوم غزل شمارهٔ ۲۵۷ دیوان شیبیه ـ که احتمالاً این غزل را باید در اصفهان سروده باشد ـ اشاره به مسافرت به اصفهان دارد:

محتشم را بود اسمی بی مسمّی در جهان
تا قضا زد زاحتشامش نوبت اندر اصفهان
ساکنم جایی که آنجا از دوام عشرتش
فقر بی وقر و فنا بی نام و عسرت بی نشان

در بیت ششم غزل شمارهٔ ۲۰۱ دیوان سوم موسوم به صبائیه، اشارهٔ صریح به سفر ملک فارس دارد که به ظنّ قوی منظور شاعر باید شهر شیراز باشد. وی در این بیت چنین گفته است:

یعنی از خاک حریم شاه، سوی ملک فارس
زاقتضای گردش گردون گردان می‌رویم

محتشم آرزوی سفرهای دیگری در سر داشته که هیچ‌گاه جامهٔ عمل نپوشیده و من جمله سفر هند که به سبب زمینگیر شدنش نتوانسته است به این سفر برود. نشانه‌های اندوه و تأسف محتشم را در مقاطعی از سروده‌هایش که به هند ارسال کرده می‌توان به آسانی دید. محتشم نیک می‌دانسته که اگر توفیق چنین سفری نصیبش می‌شد و می‌توانست خود را به هند برساند، ترقی بیشتری در دستگاه پادشاهی اکبر شاه گورکانی

و از زندگی بهتر و مرفه‌تری برخوردار می‌شد. ضمن این که خود بر این حقیقت واقف بود که در عصر خود شاعری بی بدیل و ادیبی کم نظیر است و اولیای امور حکومت هند به ویژه عبدالرحیم خان خانان، در هند حرمت واحترام و قدر چنین شخصیت‌هایی را بیش از دستگاه صفوی در ایران داشتند و از این رو محتشم که خود را در ایران کم مقدار می‌دید آرزوی رفتن به هند را داشته است و چه بسا اگر به هند می‌رفت به ملک الشعرایی کل هند دست می‌یافت. فیّاض لاهیجی در قطعه‌ای کوتاه توصیف هنرمندانه‌ای از موقعیت و وضعیت ممتاز آن روزگاران هند می‌کند که ذکر آن خالی از لطف نیست:

حبّذا هند کعبهٔ حاجات　　　خاصه یاران عافیت جو را
هر که شد مستطیع فضل و هنر　　　رفتن هند واجب است او را

ما به ابیاتی که در مقاطعی از سروده‌های محتشم در باب آرزوی رفتن به هند آن هم به صورتی حسرت‌آمیز آمده می‌پردازیم. محتشم در بیت پنجاه و سوم قصیدهٔ شمارهٔ ۲۷ دیوان شیبیه ـ که در مدح میرزا سلمان جابری است ـ چنین سروده است:

با وجود این همه بی دست و پایی‌ها که داشت
گشته بود از تنگدستی عازم هندوستان

محتشم در بیت بیست و نهم قصیدهٔ شمارهٔ ۳۰ از دیوان شیبیه به تلخی می‌نالد و ازین که به علت فقر و «بی درمی» باید شعر خود را روانه هندوستان کند:

ادبار بین که بی درمی چون من از عراق　　　نظمی روان به جانب هندوستان کند

در بیت پنجاهم قصیدهٔ ۴۴ همین دیوان، در مدح سلطان جلال الدین اکبر شاه گورکانی، محتشم چنین می‌گوید:

شها مشتاق خاک هند، ایرانی غلام تو
که از توران بر او باز است مخزن‌های دُر را در

محتشم به صورتی ایهام‌آمیز در بیت هفتاد و چهارم قصیدهٔ شمارهٔ ۶ همین دیوان ـ که در مدح شاه طهماسب است ـ اشارهٔ مستقیمی به کشوری برای خروج از ایران جهت

کسب مال نکرده ولی منظور نظر شاعر یقیناً هند است. بیت مورد نظر این است:

برون نرفته برای طمع ز کشور شاه

اگر به ملک خودش خوانده فی المثل حاتم

قطعهٔ ۱۱۴ همین دیوان محتشم در بیت دهم اشارهٔ صریح به رفتن هند دارد:

من خود به هند رفتنیم لیک گفتنی‌است

حرفی دگر که حال ز دل بر زبان رسید

در قصیدهٔ شمارهٔ ۳۲ همین دیوان، که در مدح قاسم بیک طبیب است، محتشم در بیت سی و هشتم می‌گوید من که در کاشان پا در گل و در حقیقت زمینگیر هستم بلکه از هند صله‌ای برایم برسد:

مانده پا در گل کاشان مترصد شب و روز

که ز غیبش به سر از سرور هند آید تاج

ج. زمین‌گیر شدن محتشم

از مسائل مهم زندگی شخصی محتشم درد پای اوست که در بیست و دو سال پایان عمر وی دچار این بیماری بود به طوری که زمینگیر شد و دیگر قادر به حرکت نبود تا جایی که دیگر نتوانست از کاشان به شهری دیگر سفر کند. شاعری که آرزوی سفرهای دور همچون هند را در سر می‌پروراند، از خانهٔ خود بیرون نمی‌توانست آمد. محتشم بنا به تصریح خود در قصیده‌ای که در مدح شاه اسماعیل دوم به سال ۹۸۴ هـ. ق سروده در دیوان اول خود یعنی شیبیه در قصیدهٔ شمارهٔ ۱۹ بیت پنجاه و نهم بیان می‌دارد که من ده سال است به بیماری درد پا مبتلایم و خانه‌نشین هستم. با این حساب روشن می‌شود که وی از سال ۹۷۴ هـ. ق. دچار این مرض شده است. بیت موصوف این است.

وه چه دوری این که از بیماری ده ساله‌ات

رخش عزمم نارو و پای تردد ناروان

محتشم ضمن این که از این کسالت می‌نالد و آن را دردی بی درمان می‌خواند، امّا از این موضوع در ظاهر ساده و نازیبا مضمونهایی بکر و زیبا آفریده که خواننده یا شنونده

را تحت تأثیر قدرت طبع و حدت ذهن شاعر قرار می‌دهد. چنان که در دو بیت بعد از بیت مذکور با مضمون بکر دیگری ذکر درد خود می‌کند:

گر به دل این داغ بی مرهم بپاید وای دل

ور به جان این درد بی‌درمان بماند وای جان

چارهٔ من کن به قیوم توانا کز غمت

ناتوانم ناتوانم ناتوانم ناتوان

محتشم در جای جای سخن شیوای خود هر جا که مناسبت داشته این موضوع را با مضمونی جدید بیان نموده است. هر چند ممکن است ذکر این همه شاهد که از زبان و ذهن شاعر سرزده ملال‌آور تلقی شود، ولی از سویی دیگر بیان این شواهد خودگویای غنای زبان فارسی است که تا چه حد شاعری قادر است که موضوع واحدی را برای خواننده به صور مختلف بیان و تصویر نماید. محتشم در ترکیب‌بند شمارهٔ ۳ که در مدح و منقبت حضرت علی (ع) سروده در بیت هشتاد و پنجم به درگاه آن حضرت استغاثه می‌کند تا بلکه آن حضرت وی را شفا دهد:

من مریض درد عصیانم که درمانم کند

دردمندی این‌چنین محتاج درمان شماست

صد شکایت دارم از گردون دون، اما یکی

بر زبانم نیست چون چشمم به احسان شماست

گر تهی پایم ولی پایم ز درها کوته است

ور تهی دستم، همین دستم به دامان شماست

و ابیاتی دیگر از این دست:

کی از ریاض ازل سر برآورد نخلی　　کی از دلم به‌درآرد زمانه بیخ الم

(د۱، قصیدهٔ ۶/۴۶)

امروز پای بادیه‌پویش روان چو نیست　　کآید دوان به سجدهٔ آن خاک آستان

(د۱، قصیدهٔ ۱۱/۶۸)

دهرم به حال مرگ نشانده است، در حیات
دورم شراب شیب چشانده است، در شباب
پیوند جان نمی‌گسلد جان که وارهم
با آن که چرخ می‌دهدش صدهزار تاب

(د ۱، قصیدهٔ ۶، ۱۳/۵)

داغ دیگر غم افتادگی از پا که مدام به عصادست و گریبانم از او نرگس‌وار

(د ۱، قصیدهٔ ۱۴/۶)

از پای تا نشانده سپهرم ستاده‌اند شهری برای من به دعا، من برای تو

(د ۱، قصیدهٔ ۱۷/۶)

که پای خامهٔ ایشان نداشت چون قدم من
تحرکی که تواند رسید زود به جایی
فغان که پای رسیدن به آن جناب ندارد
ز دست رفته ضعیفی، به گل فرو شده پایی
دو پا اگر چه به یک موزه کرد شخص توجه
کجا رود چه کند ره سپر به پای عصایی

(د ۱، قصیدهٔ ۵۲، ۵۱، ۱۸/۴۷)

با وجود این‌همه بی‌دست و پایی‌ها که داشت
گشته بود از تنگدستی عازم هندوستان

(د ۱؛ قصیدهٔ ۲۷/۵۳)

مانده پا در گل کاشان، مترصد شب و روز
که ز غیبش به سر از سرور هند آید تاج

(د ۱؛ قصیدهٔ ۳۲/۳۸)

پادشها، سرورا، گر ز طواف درت
از دگران بازماند محتشم ناتوان

واسطه این است این کز ستمش کرده‌است
دهـر بـلیت گـمار، چـرخ اذیت رسـان
خستهٔ مشکـل عـلاج، کـم زر پـر احتیاج
راجل بی دست و پـا، مـفلس بـی خـان و مـان
(د ۱؛ قصیدهٔ ۵۸، ۵۷، ۵۳/۵۵)

ز حمل جور من این‌جا ذلیل و در همه جا
عـزیز پـادشهان، حـاملان دیـوانـم
(د ۱؛ قصیدهٔ ۵۵/۱۹)

مـن که پـای نـاروانـم زیـن سـعادت مـانع است
کـز تـردد ذره‌وش یـابم بـه خـورشید اقـتران
داری امـا بـندهٔ افـتاده از پـایی کـه هست
در رکـاب شـخص طـبعش خسـرو سـیارگان
طـبع بـعضی چـون جـمل‌های قـطاری راست رو
وز روانـی سـبعهٔ سـیاره را در پـی دوان
(د ۱؛ قصیدهٔ ۵۸، ۵۷، ۵۶/۵۱)

مـن فـتادهٔ بـی قـدرت گـران حـرکت
که پای جنبشم از بخت خفته بود به خواب
بـه عـلت دگـرم نـیز عـذر لنگـی بـود
که بسته بود رهم را بر آن خجسته جناب
(د ۱؛ قصیدهٔ ۲۵، ۶۴/۲۴)

هر کس که بود آمد و پابوس کرد رفت — جز محتشم که از املش رفته پـا ز کـار
(د ۱؛ قصیدهٔ ۶۸/۱۲)

بیماریی به پـای حـضورم شکسـته خـار — کـز رهگـذار عـافیتم بـرده بـر کـنار
(د ۱، قصیدهٔ ۷۳/۱)

سمند ناز چو رانی، گذر به محتشم آر	که در رکاب به این پای ناروان بدود

(د ۱؛ غزل ۲۱۳/۱۰)

سرورا، جاری نشد پایم به استقبال از آن

کز فراقت ناتوانم ناتوانم ناتوان

مرغ جان کاین مژده کردش پای‌بست جسم زار

همچو گنجشکی است در پرواز و بر پا ریسمان

(د ۱؛ غزل ۴ و ۲۵۶/۱)

هان محتشم در این ره سر نه که سالکان را

مشکل بود، به این پا، راه نیاز پویی

(د ۱؛ غزل ۲۸۲/۹)

محتشم خسته که مشتی خس است	موج خور بحر تمنای توست

(د ۲؛ غزل ۴۴/۹)

مرغ دل محتشم خسته را	خانه کمان خانهٔ ابروی توست

(د ۲؛ ۴۵/۷)

در بازفتادنم ز کویت	عذری است چو عذر محتشم لنگ

(د ۲؛ غزل ۱۹۵/۱۱)

ز قدم شکستگی بود و فتادگی، که قاصد	به تو بی‌وفا فرستاد و خود از قفا نیامد

زکجا شد آن صنم را، سفر آرزو که هرگز	ز زمانه محتشم را، به سر این بلا نیامد

(د ۳، غزل ۷و ۹۴/۵)

محتشم نیست در آن کوی مرا حد درنگ	لنگ لنگان، ز گرانباری دل، می‌گذرم

(د ۳؛ غزل ۱۷۹/۷)

قلعهٔ تن، که خطر، از سپه تفرقه داشت	زان خطرگه به‌در از رخنهٔ تدبیر شدیم

(د ۳؛ غزل ۱۹۹/۴)

ز ملک هستیم اسباب رفتن جمع شد چندان
که اکنون غیر تابوت و کفن چیزی نمی‌خواهم

در یک مقطع دیگر محتشم از بیماری تب شکوه کرده و ما نمی‌دانیم که این تب علامت چه بیماری بوده که افزون بر رنج و درد کسالت پا بر جان وی افتاده است. به هر حال هر چه بوده برای وی مهم بوده که سلامت خود را با خوردن شربت گل گاوزبان بازیافته. این واقعه و بازیافتن سلامتش به سال ۹۸۹ ه. ق. اتفاق افتاده که شاعر در قطعه‌ای هنرمندانه و شیوا ماده تاریخ سلامت خود را بازمی‌گوید:

تب گرم ار چه ز سیلاب عرق — نخل آسایش من کند از بیخ
شربت گاوزبانم بِه ساخت — «شربت گاوزبان» شد تاریخ
۹۸۹ ه. ق

(د ۶، قطعهٔ ۱۹۲)

د ـ فقر و تنگدستی محتشم

محتشم در آغاز امر از خانواده‌ای محتشم بود. پدرش عنوان خواجه داشت یعنی از زمرهٔ خواجگان بودند و پیشهٔ تجارت داشتند و از این روی صاحب ثروت بوده. اولین تذکره‌ای که نام محتشم را به عنوان شاعر ثبت کرده است تذکرهٔ تحفهٔ سامی است که نام او را با پیشوند «خواجه» یاد می‌کند و از او به عنوان «خواجه محتشم کاشی» نام می‌برد. در آن روزگاران، جدای از جنبهٔ احترام آن، این عنوان خاص تاجر زادگان و تاجرپیشگان بود و با این عنوان، هم مورد خطاب قرار می‌گرفته‌اند و حرمتی داشتند. آنچه محقق است و می‌دانیم محتشم پیشهٔ بزازی داشته و به عبارتی دیگر تاجر پارچه بوده است. در آن روزگار، انواع بافته‌های شهر کاشان از جهت مرغوبیت و امتیاز نسبت به سایر بافته‌های دیگر شهرها از شهرت خاصی برخوردار بوده و پارچه‌های زری و ابریشمی کاشان و به عنوان هدایا به دربار سلاطین ارسال می‌شده و بدین سبب این حرفه بازار پر رونقی داشته است.

در مقطعی از سروده‌هایش وی اشاره به این مطلب می‌کند که در پیشه‌اش دچار کم و کسر مالی شده یا به عبارت امروز باقی‌کار شده و به زبان خودش در آن بیت اعلام

«برشکستگی» (= ورشکستگی) کرده است. بیتی که شاهد مدعاست بیت هفتم قطعهٔ ۹۴ دیوان شیبیه است:

وام چـون از حـد گـذشت و راه سـودا بسته گشت

برشکستم من وز این ، در هم شکست آن کار و بار

بعد از این ورشکستگی، طبیعی است که اگر اندوخته و یا مالی از پدر هـم بـه وی رسیده بود از دست داده باشد. زمان این واقعهٔ پیش آمده برای محتشم بـر مـا روشـن نیست و ظاهراً باید واقعهٔ مذکور در ایام جوانی برایش پیش آمده باشد. محتشم بعد از این شکست، دیگر حرفهٔ آبا و اجدادی خود را دنبال نکـرد و یکسـر بـه کـار شـاعری پرداخت و این امر موجب شد که کارش به «نداری» و به تعبیر دیگر به فقر و تهی دستی انجامد؛ شاعر که در آغاز کار شاعریش دارای حشمت و جاه و مال بوده این تخلص به حق را برای خود برگزیده بود. ولی در پایان دیگر تخلص محتشم گویای غـنای شـاعر نبوده.

در باب فقر و فاقه وی می‌توان به عواملی چند اشاره کرد.

نخست آن که، بعد از دیدار و آشنایی با شاطر جلال تـحول روحـی عـظیمی بـرای محتشم پدیدار گشت که از این زمان به بعد دیگر توجهٔ محتشم به معنویات و دوری از زخارف و مال دنیوی و در نهایت اهمیت ندادن به مال و منال معطوف شد و ایـن امـر موجب فقر بیشتر وی گردید و کارش به نداری و تنگدستی کشید. و آن هم ظاهراً فقری در حد مفرط و شاید از اندازهٔ نداری درویشی هم کمتر. از سـویی دیگـر مـحتشم کـه روزگاری از خاندان خواجگان بوده مسلماً مناعت طبعی داشته که پیش هر کسی دست دراز نمی‌کرده و که می‌داند شاید هم به هـمان سـنت اسـلاف خـود، در حـد تـوانـایی خویش، افراد کم بضاعت را نیز در جامعهٔ خود کمک می‌کرده است.

در هر حال محتشم کارش به جایی می‌رسد که در مقطعی می‌گوید تخلصم «مفلسی» است. این موضوع را محتشم در بیت بیست و نهم قصیدهٔ ۷۹ از دیوان شیبیه که در مدح ممدوحش میرزا لطف الله سروده سخت آشکار کرده است:

غلام بی بدلت محتشم که از افلاس | کنون تخلص او «مفلسی» است در دیوان

و ابیاتی دیگر از این دست که ذیلاً نقل می‌گردد:

خستهٔ مشکل علاج، کم زر پر احتیاج
راجل بی دست و پا، مفلس بی خان و مان

(د۱؛ قصیدهٔ ۵۳/۵۷)

از این کمترین بندهٔ کم بضاعت | ببر ارمغانی به تواب خانی

(د۱، قصیده ۶۰/۹)

بی قراری خاصه در شلتاق و افلاسی چنین
چون تواند داد، شلتاقی چنین با خود قرار
مفلس و باقی‌ستان مال را با هم چه ربط
شاعر و تحصیلدار ترک را با هم چه کار
الحذر زان ترک یوق بیلمز که وقت بی زری
پیش او هر چند عذر آرند گوید زر بیار
حسبةً لِلّه شاها یا ببخشش یا بخر
یا به وجه بیع آن دُرهای فرد شاهوار
کز پی مدحت ز بحر خاطر آوردم برون
اول از غرقاب خوف وام خود بیرونم آر

(د۱، قطعهٔ ۲۱ ـ ۹۴/۱۷)

افلاس که در طلب مرا مبرم ساخت | وانگشت نمای مفلس و منعم ساخت
هر کار که کرده بود از این به که مرا | شرمندهٔ میرزا ابوالقاسم ساخت

(د۱، رباعی ۲۸۹)

افلاس شاعر و مدح شبیه به ذم ممدوح:

بهر نقدی که در این وقت به از گنجی بود | منّت از شاه کشیدیم ولی زر او داد

(د۱، قطعهٔ ۱۵۳/۴)

وای بر من محتشم، کز غایت بیچارگی در رهی کان را نهایت نیست پیدا می‌روم

(د۲، غزل ۲۲۲/۷)

از دولت گدایی آن ماه، محتشم بهر تو آمد این لقب از آسمان فرو

(د۲، غزل ۲۵۷/۷)

محتشم مفلس از امّارگی نفس لجوج

که به صد حجت و برهان نکند ترک لجاج

(د۱، قصیدهٔ ۳۲/۳۷)

ه ـ پیشهٔ محتشم

قدیم‌ترین تذکره و تنها تذکره‌ای که‌از پیشهٔ محتشم سخن گفته است تذکرهٔ تحفهٔ سامی است. تألیف سام میرزای صفوی. سام میرزا می‌نویسد:

«خواجه محتشم کاشانی به بزازی مشغولی دارد...»

دیگر تذکره‌ها در این باب چیزی ننوشته‌اند و اگر هم نوشته‌اند تکرار مطالب تحفهٔ سامی است.

محتشم در یک مقطع از سروده‌هایش از پیشهٔ خویش یاد می‌کند و آن هم مربوط به بیت هفتم از قطعهٔ شمارهٔ ۹۴ از دیوان اول موسوم به شیبیه، است که از حرفهٔ خویش چنین یاد می‌کند:

پیش از این کز شاعری حاصل نمی‌شد یک شعیر

وز ضرورت کرده بودم شعر بافی را شعار

و در بیت نهم همین قطعه، عدم‌کامیابی خویش را از شعر بافی بیان می‌کند و می‌گوید به اصطلاح روزگار، ما باقی‌کار و ورشکست شدیم.

وام چون از حد گذشت و راه سودا بسته گشت

برشکستم من وز این، درهم شکست آن کار و بار

بی‌قراری خاصه در شلتاق و افلاسی چنین

چون تواند داد، شلتاقی چنین با خود قرار

(د۱، قصیده ۶۰/۹)

بعد از این ور شکستگی این حرفه را رها می‌کند و تا پایان عمر به کار شاعری مشغول می‌شود. در بیت دوم قطعهٔ شمارهٔ ۱۱۹ همین دیوان می‌خوانیم که شاعر از مناعت طبع عجیبی برخوردار بوده که حتی در کار شاعری هم با بیانی مفاخره‌آمیز توأم با علو طبع می‌گوید که من به عنوان یک شاعر هرگز سر به درگاه هیچ کس فرو نیاورده‌ام:

بگو اگر چه به عنوان شـاعری هـرگز نیامده است فرو سر به هیچ درگاهم

شیخ فیضی دکنی هم از حرفهٔ محتشم به وجهی شاعرانه در قالب استعارهٔ «حریر باف سخن» یاد می‌کند و می‌گوید (شعر العجم، ج ۳، ص ۵۷):

حریر باف سخن محتشم که در کاشان بـه‌طرز تـازه طـراز سـخنوری دارد

و ـ اعتقادات محتشم

همچنان کـه گـفته شـد مـحتشم آن طـور کـه بـاید بـه عـنوان یک شـاعر هـنرمند و سخن‌شناس و ادیب شناخته نشده و اعتقادات وی نیز مستثنی از این برداشت نیست. اما اگر به‌طور دقیق و موشکافانه و بدون حب و بغضی به بررسی آثار وی بپردازیم، وی را مسلمانی پاک دل و شیعه‌ای صافی نهاد و شاعری معتقد و انسانی متدین می‌بینیم. مدایح و مراثی فراوان و ارزندهٔ وی در باب ائمهٔ اطهار (ع) من‌جمله دوازده بند جانسوز و شیوا و از دل برخاستهٔ او خود گواهی است بر اعتقاد و باورهای راسـتین وی نسـبت بـه ائـمهٔ معصومین (ع). این سروده‌ها در دیوان اول وی قرار دارد. در مـعرفی آثـار مـحتشم در بخش معرفی رسالهٔ جلالیه هم، اشاراتی به مراتب عرفان محتشم شده است تا همگان او را عارفی مجذوب و شاعری مسلمان و متعهد بشناسند و پیداست که شـاعری کـه آن هفت بند را در مدح حضرت علی (ع) و آن دوازده بند معروفتر از معروف خویش را در باب حضرت سیدالشهدا و مصائب کربلا سروده، بی نیاز و مبرا از هر برداشتی است که خواه به غرض خواه به ناآگاهی در حق او روا داشته‌اند خاصه آن که در دیوان ششم وی قطعه‌ای به شمارهٔ ۶۵ مضبوط است که حاکی از وقف دو در از سوی شـاعر و از سـر صدق برای مسجدی به سال ۹۸۰ هـ. ق. است:

نمودیم این دو در وقف از سـر صـدق بر این مسجد که نورش رفته تا سـقف

چـو تـاریخش طـلب کـردند گـفتیم: «برین مسجد نمودیم این دو در وقف»
۹۸۰ هـ . ق

زـ آوازهٔ شهرت وی در ایران و هند

در متون به جا مانده هر جا که از کاشان نام برده شده، کاشان را شهری آباد و دایر معرفی کرده‌اند و بواسطهٔ ویـژگیهایی از قـبیل صـنایع سـفالی، صـنایع فـلزی، صـنایع بافته‌ای‌و هنرهای معماری و تزیینی و وجود رجالی که در این زمینه‌ها استاد بوده‌اند و همچنین وجود رجال علمی مهمی در کلیهٔ رشته‌های علمی و ادبی و دینی، این شهر را در عداد برترین شهرهای ایران بر شمرده‌اند. همچنان که محتشم در مطلع یکی از قصاید خود کاشان را مصر روی زمین می‌خواند و بدان می‌بالد:

کاشان که مصر روی زمین است در جهان

می‌خواست در ولای چنین یوسفی چـنان

از این روکاشان همواره مهد پرورش بزرگان بی شماری بوده است که مایهٔ افتخار هر کاشانی بلکه هر ایرانی است که به فرهنگ خود می‌بالد و به آن می‌نازد و محتشم یکی از آن افتخارات کاشان و ایران است.

محتشم از حدود سی سالگی به شهرت رسید تا جایی که شهرتش به هند هم رسید، در حدی که می‌بینیم شیخ فیضی دکنی ضمن قـطعه‌ای وی را مـی‌ستاید و بـه تـعریف مرتبت شاعریش می‌پردازد (شعر العجم، ج ۳، ص ۵۷):

حریر باف سخن محتشم که در کاشان بـه طـرز تـازه طـراز سخنوری دارد
یکی ز نکته‌وران گفت دیدم اشـعارش عبارتی است که معنی سـرسری دارد
بگـــفتمش ســـخن او عــبارتی دارد عــبارتی کـه بـه مـعنی بـرابـری دارد

محتشم نیز شهرت خود را باور داشته و بر این شهرت واقعی که حقاً او را سزاست در قصیده‌ای در مدح محمدامین ترکمان، با تعریفی آمیخته به مفاخره از شهرت و اعـتبار خویش در کار شاعری سخن می‌گوید به اندازه‌ای کـه نـام خـویش را در جـهان مـعتبر می‌شمارد و خود را از تمام سخن سنجان برتر می‌داند و می‌گوید اگر دیوان شعر شاعری

را تأیید کند آن شاعر از شهرت کافی بر خوردار می‌گردد.

ابیات موصوف در این قصیده این است:

زیب کـــلام و زیـــنت دیـــوان مـــن‌شود
گـــوش قـــوای مـــدرکه را نـــیز گـــوشوار

هـر نـقطه هـم شـود ز سـوادش بـه هـند و روم
داغ دل هـــزار خـــدیو بـــزرگوار

زیـن لاف و دعـوی، احسـن و اولی است مـحتشم
خـــاموش گشـــتن و بـــه دعـا کـردن اخـتصار

تـــا نـــام داوران بـــه دواویـــن شـــود رقـــم
وز خـــوش کـــلامی شـــعرا یـــابد اشـــتهار

از نـــام آن ســـپهر امـــارت، کـــلام مـــن
مشـــهور شـــرق و غـــرب بـــود آفـــتاب‌وار

(د۱؛ قصیدهٔ ۳۲ تا ۷۳/۲۸)

محتشم در دو مقطع دیگر نیز از شهرت عالمگیر خویش سخن گفته یکی در بیت ۴۶ در قصیدهٔ شمارهٔ ۷۶ از دیوان شیبیه یا دیوان اول شاعر، که در مدح میرزا محمد کججی سروده:

عرب را تا عجم زد در ثنایت بر هم آن گه شد
بـه سحبان العجم مشهور عـالم‌گیر کـاشانی

و دیگر در مقطع غزل شمارهٔ ۱۹۷ از دیوان سوم شاعر موسوم به صبائیه

گشته عـالم‌گیر، صیت مشرب مـا مـحتشم
بس کـه بـا دردی‌کشان بـاده‌پیما گشته‌ایـم

در غزل شمارهٔ ۲۳۳ همین دیوان محتشم از بیت مقطع آن می‌توان به این نتیجه رسید که شعر محتشم در روزگارش آن چنان مطرح و بر سر زبان‌ها بوده که مـطربان هـم در مجالس شادی از اشعار وی انتخاب می‌کرده‌اند. بیت مورد نظر این است:

هر کجا مطرب، ز نظم محتشم، خواند این غزل
آفرین کردند بر طبع سخن‌پرداز او

ح ـ سخن تذکره نویسان ایران و هند و ماوراءالنهر دربارهٔ وی

۱ـ اولین تذکره‌ای که به شرح احوال محتشم پرداخته و نام وی را در ردیف شعرای زمان مؤلف تذکره به ثبت رسانده تذکرهٔ تحفهٔ سامی تألیف سام میرزای صفوی است که در خلال سالهای ۹۵۷ تا ۹۶۸ هـ. ق جمع آوری شده. در این کتاب، در ذیل شرح احوال محتشم چهار بیت از سه غزل و یک رباعی از وی نقل شده که عیناً می‌آوریم:

خواجه محتشم کاشانی به بزازی مشغولی دارد و در شعر بد نیست. چون جوان است امید که ترقی کند. تا غایت جز ابیاتی که در صغر سن گفته شعری از او استماع نیفتاده. این دو مطلع از آن ابیات است:

تا حسن یار از خط مشکین نشان گرفت
منشور خوبی از همه مشکین‌خطان گرفت[1]

* * *

گر به هم می‌زدم امشب مژهٔ پرنم را
سیل می‌برد به یک چشم‌زدن عالم را[2]

و این مطلع و بیت هم از آن جمله است:

ای خدنگ مژه ات عقده گشای دل من
حل شده از تو به یک چشم‌زدن مشکل من
شادم از بی‌کسی خود که اگر کشته شوم
طلب خون نکند هیچ کس از قاتل من[3]

و این رباعی بدیهه از اوست:

---

۱. چنین سروده‌ای در ردیف کلیات حاضر نیست و چون صاحب تذکره اشعار را از حافظه نقل کرده احتمالاً این بیت راکه از شاعری دیگر بوده به اشتباه جزو سروده‌های محتشم ثبت کرده است.

۲. مطلع غزل شمارهٔ ۱۴ دیوان سوم موسوم به صبابیه

۳. این مصراع در متن کتاب حاضر چنین آمده: «نکند کس طلب خون من از قاتل من». این ابیات، ابیات اول و سوم غزل شمارهٔ ۲۲۳ دیوان سوم شاعر است.

رباعی

در بـزم حـریفان ز مـی شـورانگـیز　　　نی تاب نشستن است و نی پای گریز
از بـــهر مـن تـنک‌شراب ای سـاقی　　　مینا بـه لب پـیاله کـج دار و مـریز[1]

۲ـ تذکره‌ای که از همهٔ تذکره‌ها مهم‌تر و معتبرتر است تذکرهٔ خلاصة‌الاشعار و زبدة الافکار تقی الدین حسینی کاشانی متخلص به «ذکری» از معاریف مؤلفان صاحبان تراجم رجال شعرای فارسی است که در تاریخ رجال فرهنگ و ادب فارسی بی نظیر و از مفصل‌ترین تذکره‌ها در شرح احوال شعرا تا زمان مؤلف و حتی بعد از مؤلف است و مؤلف قریب به چهل سال مشغول تصنیف این تذکرهٔ بزرگ بوده است.

تقی الدین یک مجلد از این تذکره را اختصاص به شاعران معاصر خود ترتیب داده و با شرح احوال محتشم شاعر همشهریش آن را آغاز می‌کند. از آنجا که تقی الدین مردی ادیب و شاعر و اهل فن در کار خود بوده معمولاً در شرح احوالی که برای هر شاعری نوشته صرف نظر از بیان واقعات و اتفاقاتی که برای هر شاعر در زندگیش رخ داده به نقد و نظر آثار شاعران نیز می‌پردازد و به دنبال آن بخش زیادی از انواع سروده‌های شاعر را نیز به انتخاب خود می‌آورد، کما این که پس از شرح احوال محتشم قریب به دوهزار و پانصد بیت از اشعار وی را در تذکرهٔ خود درج کرده است. نوشتهٔ تقی الدین در باب محتشم اولین منبع کامل و صادقی است که در باب وی به نگارش آمده است و تذکره نویسان بعد از تقی الدین هر یک اگر در باب شرح احوال محتشم مطلبی نگاشته‌اند به‌طور کلی مستقیماً یا غیر مستقیم برگرفته از این تذکره است. تقی الدین در باب محتشم چنین نوشته است:

فصل اول در ذکر مخادیمی که الیوم در عرصهٔ حیات جلوه‌گرند و بعضی را به ملازمت می‌رسیم و به شرف قدوم ایشان مشرف می‌شویم، از آن جمله حسّان‌العجم مولانا محتشم مدالله تعالی ظلال فصاحته. پیشوای اکثر این طبقهٔ عالی شان، بلکه مقتدای طوایف سخنوران ایران و توران است. خاطر دریا مقاطرش محیط لآلی ایقان و عقود کلام معجز مآثرش کاللؤلؤ و المرجان.

تا بلبل فصاحت بیانش چون عندلیب خوش الحان مترنم گشت، طوطیان شکر شکن هند

۱. تذکرهٔ تحفهٔ سامی، ۳۷۳ ؛ این رباعی، رباعی شمارهٔ ۳۲۷ دیوان اول است ه

خاموشی اختیار کردند. تا در میخانهٔ طبع عالی مشربش گشاده شد مجلس رندان فارس در هم شکسته دیگرلب به شراب دیگران شیرین نکردند. تا در نوبهار سخن‌پیرای چمن فکرتش چون نسیم صبا وزیدن گرفت شمایم نفحات بهارستان کمالات نامی اهل خراسان و ماوراءالنهر دیگر عطربیزی نکرد و الحق در فن شاعری از همه کس در پیش است و خاقانی زمان و سلمان عصر است. در ابتدای سن صبا(صبی) چون شاعری طبعش را جبلی بود، به فکر شعر مشغول گشت و در آن وادی چنان کوشید که زیاده بر آن متصور نتواند بود، تا سرآمد شعرای روزگار گردید. اگر چه مولانای مشار الیه به حسب قوهٔ طبیعت و کثرت ممارست بر جمیع اصناف شعر قدرت تمام دارد لیکن میل طبعش به مثنویات کمتر است و لهذا دایم الاوقات به نظم غزلیات و قصاید و تواریخ و معمّیات مشغولی می‌نماید و ابیات عاشقانه و اشعار مداحانه بر لوح روزگار به یادگار می‌گذارد. طبعش همچو سلیقه‌اش در غایت درستی است و ذهنش همچو فکرش در نهایت متانت و راستی. به فنون شعر چنان که می‌باید می‌رسد. اشعار مطبوع و ابیات مرغوب وی از غزل و قصاید و مقطعات و مراثی و تواریخ بیش از آن در میان اهل عالم منتشر است که شرح توان کرد، چه از سرحد خطا و ختن تا نهایت بلاد روم و مغرب‌زمین بر السنه و افواه شاه و گدا و پیر و برنا، مسلم و کافر،مقبل و مدبر، نظم ثمینش مذکور است و بر الواح ضمایر و صحایف خواطر جمیع طوایف انام از خواص و عوام، شعر لطیفش منقوش و مسطور. و در این ایام که این کمینه به جمع این اوراق مشغول است سه دیوان غزل ترتیب داده محتوی بر هفت‌هزار بیت. دیوان اول را که بعضی از آن در ایام تنسّم نسیم صبا به گفتن آن مشغول نموده آن را «صبابیه» نام نهاده و دیوان ثانی را که در زمان اظهار عشق شاطر جلال در سلک نظم‌کشیده آن را به «جلالیه» موسوم ساخته و دیوان ثالث را که در حالت جوانی به ترتیب و تصحیح آن پرداخته به «شبابیه» انتظام داده و دیوان قصاید حضرات ائمه علیهم‌السلام و مدایح ملوک نیز جمع نموده قریب به هشت‌هزار بیت و رسالهٔ معمیات و تواریخ نیز نوشته؛ غرض که کثرت مهارت و ممارست آن جناب در فن شعر و دقایق آن چنان است که در وصف هیچ احدی نیاید و زبان سخن‌سرا به وصّافی آن وفا ننماید. چه طبعش میزان افکار است و سلیقه‌اش معیار اشعار و در فن شریف انشا نیز کمالی بیش از وصف دارد و قدرت و مهارت آن منشی شعرا در تحریر مدّعیات و تقریر حالات درجه‌ای یافته که بیان فصحا توضیح آن را از جملهٔ محالات می‌شمارد. مجملاً بی شایبهٔ تکلّف و غایلهٔ تصلّف، هر چند تعریف و توصیف مشار الیه در فن شاعری و سخن‌سازی

و صنعت شعر و نکته‌پردازی کنند از شیوهٔ مبالغه و اغراق دور است چنانچه‌هیچ احدی را از اهل تمیز و انصاف در این معنی مجال سخن و محل دغدغه نمانده و لهذا به این رباعی اختصار کرده می‌شود:

رباعیه

از طبع تو تا نشد تقاضای سخن — نامد گهری برون ز دریای سخن
زان گونه که بد رسول ما ختم رسل — بر طبع تو ختم گشت انشای سخن

بعد از این رباعی که تقی الدین در وصف شأن و مقام و مرتبهٔ سخن محتشم سروده است شرح احوال وی را به پایان برده. سپس به ترتیب به انتخاب خود اشعاری از محتشم تحت عناوینی مانند: نفایس اشعار، مرثیهٔ دوازده بند امام حسین(ع)، مدح امام رضا(ع) و...پرداخته است.

دیگر کتاب خلاصة‌التواریخ[1] قاضی احمد منشی قمی است که مؤلف آن، هم‌معصر شاعر بوده. قاضی احمد در ثبت واقعات به ویژه در باب وفیات رجال کتاب خود از ماده تاریخهای محتشم استفاده کرده و بعد از مطلبی که در باب شرح احوال شخص مورد نظر آورده در خاتمه با ثبت ماده تاریخ سرودهٔ محتشم مطلب را به پایان برده است. البته شایان گفتن است که تمام ماده تاریخهای محتشم مربوط به وفیات نیست. قاضی احمد حتی در باب جلوس شاه اسماعیل دوم صفوی به سال ۹۸۴هـ. ق. به عنوان مستند ثبت این واقعه، قصیدهٔ تمام تاریخ محتشم را به طور کامل در کتاب مذکور آورده است و ذکر چنین مطالبی می‌رساند که اولاً محتشم در همان روزگار خود از شهرتی به‌سزا برخوردار بوده و سروده‌هایش به سرعت تا اقصی نقاط دست به دست می‌گشته و ثانیاً قاضی احمد ارتباطی بلکه اعتمادی خاص به محتشم داشته که از سروده‌های تاریخی محتشم در جاهای مورد لزوم کتاب خود استفاده کرده. این نکته نیز شایان ذکر است که مرد دانشمند و شاعر توانایی چون قاضی احمد که خود از ماده تاریخ سازان طراز اول است، ماده تاریخهای محتشم را در کتاب خود آورده و این امر اعتماد و اعتقاد وی را به دقت

---

۱. کتاب خلاصة‌التواریخ، تصحیح دکتر احسان اشراقی، دو مجلد، اول ۳۵۹ (مجلد دوم ۱۳۶۳ ش ه، انتشارات دانشگاه تهران.

شاعر و لطف سخن وی تأیید و تأکید می‌کند. زمانی هم فرا رسید که قاضی احمد در ذیل واقعات سال ۹۹۶ هـ. ق. در ماه ربیع الاول تاریخ وفات محتشم را ثبت کند. قاضی احمد پس از ذکر وفات محتشم، دربارهٔ او مطالبی به شرح ذیل آورده:

> ... اصل مولانا از قریهٔ نراق قم است اما در کاشان به وجود آمده و نشو و نما یافته. در اوایل حال نزد مرحوم مولانا محمد صدقی استرابادی مطالعه نمود و طالب علم شد. چون سلیقهٔ شعرش بلند افتاده بود در آن فن سرآمد زمان و وحید دوران گشت. خالی از ثروت و جمعیتی در اوایل حال نبود. تخلص «محتشم» مناسب احوال وی بود. اما در اواخر ایام حیات به لنگی پا و احتیاج گرفتار شد و از زکوة وظیفه گرفت.
>
> اشعار مولانا قرب دوازده‌هزار بیت می شود از قصیده و غزلیات. از اشعار وی این ابیات نوشته شد، نظم:[1]

حسن را تکیه‌گه آن طرف کلاه است امروز
ناز را جلوه‌گه آن چشم سیاه است امروز[2]

بزم پر فتنه از آن طرز نگاه است امروز
فتنه در خانهٔ آن چشم سیاه است امروز[3]

* * *

زان آستان که قبلهٔ ارباب حاجت[4] است
محرومی من از عدم قابلیت است

چشمم ز عین بی‌بصری مانده بی‌نصیب
زان خاک در که سرمهٔ اهل بصیرت است

---

۱. خلاصة‌التواریخ، ص. ۸۸.

۲. این مصراع در کتاب حاضر بدین صورت آمده است: ناز را خوابگه آن چشم سیاه است امروز (دیوان دوم شبابیه، غزل ۱۵۲/۱)

۳. غزلی با این مطلع در کتاب حاضر نیست به نظر می‌رسد که بواسطهٔ شباهت مضمون و یکسان بودن وزن شعر با بیت قبل از آن ظاهراً باید مطلع دومی از غزل (۱۵۲) باشد که شاعر آن را ساخته بوده است و بعد آن را حذف کرده که حالا در نسخ در دست موجود نیست.

۴. در کتاب حاضر به جای «حاجت»، «دولت» ضبط شده است.

رویم که نیست بر کف پایت[1] به صد نیاز
از انفعال بر سر زانوی خجلت است
دوشم که نیست غاشیه‌کش در رکاب تو
آزرده از گرانی بار مذلّت است
دستم که نیست پیش تو بر سینه صبح و شام
کوته ز جیب عیب[2] و گریبان راحت است
پایم از این گنه که نه جاری به راه تست
مستوجب سلاسل و قهر و سیاست است
من بعد روی محتشم از هیچ رو مباد
دور از درت که مقصد[3] ارباب همّت است[4]

* * *

محتشم را اگر چه بخت نساخت   محترم در حریم حرمت تو
نشود تا ابد فراموشش   حق نعمت به حق نعمت تو[5]

۴. تذکرة الشعراء مطربی سمرقندی[6]: این تذکره را سلطان محمد مطربی سمرقندی به سال ۱۰۱۳ ه. ق. در سمرقند تألیف کرده است و یکی از دیگر منابع نزدیک به زمان محتشم است که شرح احوال محتشم را نوشته و از این جهت تذکرهٔ مذکور برای ما حایز اهمیت است که از یک سو حکایت از شهرت و معروفیت محتشم در آن سامان می‌کند و

۱. در کتاب حاضر به جای واژهٔ مزبور، واژهٔ «پایش» ضبط است.
۲. در کتاب حاضر به جای واژهٔ مزبور، واژهٔ «عیش» ضبط است.
۳. در کتاب حاضر به جای واژهٔ مزبور واژهٔ «قبله» ضبط است.
۴. گفتنی است که این غزل در کتاب حاضر نه بیت است که در مأخذ مذکور ابیات هفتم و هشتم نیامده؛ (دیوان سوم صبائیه غزل، ابیات ۱ تا ۶، ۹.)
۵. دیوان اول، قطعهٔ ۱۶ و ۱۰۴/۱۵
۶. تذکرة الشعرا تألیف سلطان محمد مطربی سمرقندی، با مقدمه و تحشیهٔ اصغر جانفدا و علی رفیعی علامرودشتی، انتشارات میراث مکتوب، ۱۳۷۷، ص ۴۹۶ ـ ۴۹۷.

از سوی دیگر طرح شعر محتشم در بین سرایندگان ماوراءالنهر که به اقتضای شعر محتشم طبع‌آزمایی کرده‌اند و مؤلف تذکرهٔ مزبور موارد مطروحه را در ذیل شرح احوال نام سرایندگان ثبت کرده است. صرف نظر از این که تذکرهٔ مذکور در بالای غزل محتشم به جای محتشم کاشی، به نام محتشم عراقی یاد می‌کند دو غزل از سرودهٔ دو تن دیگر به نام‌های محتشم هندی و محتشم ماوراء النهری ـ که شاعران همین عصرند ـ بدون هیچ شرح و توضیحی نقل می‌کند صاحب تذکره در باب وی می‌نویسد:

محتشم کاشی، جمهور برآنند که از شعرای عراق، خوشگوی‌تر و مشهورتر از محتشم کسی نیست. مولویت داشته و صاحب ثروت بوده، به غایت خوشگوی است. در همه اصناف شعر، بلبل طبعش، نغمه سازی نموده. صاحب دیوان است و معانی دلپذیر در دیوان او فراوان است. بسیار مسنّ شده بود و با وجود کبر سن اشعار جوانانه می‌گفته. غالب ظن آن است که در هیچ جا کسی قلم رد برگفتار او نکشیده باشد. غایبانه مداحی شهریار جم جاه، اکبر پادشاه را می‌نموده. قصاید غرا و اشعار زیبا ارسال می‌داشته. چنین گویند که محتشم سه فرد بوده، عراقی و هندی و ماوراء النهری، از هر یکی غزلی در این تذکره نقل افتاد.

اما از محتشم عراقی:

غزل

بس که همیشه در غمت فکر وصال می‌کنم[1]
هجر تو را ز بیخودی، وصل خیال می‌کنم

من که به مه نمی‌کنم نسبت نعل توسنت
نسبت ابروی تو را کی به هلال می‌کنم

شب که ملول می‌شوم بر دل ریش تا سحر
صورت تو همی کشم[2] دفع ملال می‌کنم

شیخ حدیث طوبی و سدره کشیده در میان
من ز میانه فکر آن تازه‌نهال می‌کنم

---

۱. این غزل به شمارهٔ ۱۹۰، جز و غزل‌های دیوان سوم محتشم مضبوط است و هفت بیت است. ابیات مزبور ترتیب ابیات دیوان سوم را ندارد و با مقایسه با دیوان سوم ترتیب ابیات بالاچنین است: ۱،۵،۲،۶،۷.

۲. در متن حاضر «صورت یار می‌کشم» ضبط است.

مجلس یار محتشم هست شریف و من در آن
جای خود از پی شرف صفّ نعال می‌کنم

اما محتشم هندی:

سحر به گلشن کویت تأمّلی کردم / به یاد روی تو افغان بلبلی کردم
چو داشتم ز تو امید وصل، شام فراق / جفا و جور کشیدم، تحملی کردم
شبی به خواب چو دیدم جمال رویت را / علی الصباح به رویت تفألی کردم
تو بودی از همه عالم مراد خاطر من / به پیش غیر اگر چه تنزّلی کردم
گذشتم از همه عالم چو محتشم از شوق / ز دست پیر مغان تا تناولی کردم

اما محتشم ماوراءالنهری:

مپرس بی رخ او از نهایت غم من / نهایت غم عالم بدایت غم من
به هیچ جا نتوان یافتن ز اهل حیات / اجل قبول کند، گر نیابت غم من
مگو که گوشه‌نشین گشته زاهد مرتاض / گرفته است کنار از سرایت غم من
ملامت همه عالم به ذات من راجع / ملالت همه خلق از حکایت غم من
چو محتشم به غمت آن‌چنان گرفتم خو / که غیر، رشک برد از حلاوت غم من[1]

مطربی بجز یک مورد آن‌هم به خطا مانند اکثر تذکره‌ها در باب سن زیاد محتشم نوشته که ما در بحث مربوط به سن و سال محتشم مفصلاً از آن سخن گفته‌ایم. مطربی بقیهٔ شرح احوال وی را درست نوشته است.

۵. تذکرهٔ مجمع‌الخواص[2] که ظاهراً به سال ۱۰۱۶ هـ. ق تألیف گردیده و در شرح احوال محتشم ـ که از شعرای معروف روزگار خود بوده ـ به نسبت دیگر شعرا کمتر نوشته و به

---

۱. از دو محتشم شاعر، غیر از محتشم کاشی که در تذکرهٔ مزبور از آن یاد شده، در فرهنگ سخنوران از دو محتشم مذکور یاد نشده و نامی از آن‌ها با مشخصات بالانیست.

۲. تذکرهٔ مجمع الخواص تألیف صادقی کتابدار، ترجمه و تصحیح دکتر عبدالرسول خیام‌پور، تبریز، ۱۳۲۷ ش. ص ۱۴۷ و ۱۴۸. در پایان کتاب ص ۳۱۷ ماده تاریخ ملمع ترکی ـ فارسی آن و مصراع فارسی آن که ماده تاریخ تألیف آن به سال ۱۰۱۶ هـ. ق است آمده: دیدی: «کتاب نو و بی بدل برای رئیس ۱۰۱۶» جای تأمل دارد. اگر به درستی این کتاب در این سال تألیف شده باشد ماده تاریخ خالی از اشکال نیست زیرا تلفظ واژهٔ «رئیس» با دو حرف «یا» است که یک حرف «یا» در ماده تاریخ به حساب نیامده و در صورت موجود از ماده تاریخ به حساب جمل سال ۱۰۲۶ به دست می‌آید؟

اختصار از شرح احوال وی گذشته است. صاحب تذکره می‌نویسد:

مولانا محتشم

از کاشان است و خیلی شهرت دارد. شخصی صاحب سامان اکابر نشان بود و گویا به علت عدم مسافرت بود که در آداب معاشرت قدری بی تجربگی داشت.

در شعر سبک نوی اتخاذ کرده بود که اگر مضمون شاعری را بدان سبک ایراد می‌کرد آن شاعر از مغلطهٔ طمطراق لفظ به مضمون خود پی نمی‌برد. این ابیات و به‌خصوص این غزلش با دیگر اشعار وی به هیچ وجه قابل قیاس نیست:

کدام سرو ز سنبل نهاده بند به پایت[1]
که برده دل ز تو، ای دلبران شهر فدایت

تو از کجا و گرفتن به کوی عشق کسی جا
سگ تصرف آن دلبرم که برده ز جایت

به محتشم که سگ توست حال[2] خویش عیان کن
که چون جریده بدان[3] کو روی دَوَد ز قفایت

* * *

شوم هلاک چو غیری خورد خدنگ تو را[4]
که دانم آشتیی در قفاست جنگ تو را

* * *

به من از بدگمانی می‌کند چندان گنه نسبت
که من هم در گمان افتاده پندارم گنهکارم[5]

* * *

اگر حبیب تویی مشکلی ندارد عشق[6] وگر طبیب تویی مرگ هم دوا دارد

* * *

۱. این غزل به شمارهٔ ۶۳ جزو غزل‌های دیوان دوم است و در یازده بیت است. ابیات مزبور به ترتیب ابیات اول، هشتم و یازدهم دیوان مذکور است.

۲. در کتاب حاضر «راز» ضبط شده. ۳. در کتاب حاضر «به آن» ضبط شده.

۴. این بیت مطلع غزل شمارهٔ ۸ دیوان دوم است.

۵. این بیت سوم غزل شمارهٔ ۲۱۴ دیوان دوم است.

۶. این بیت هفتم غزل شمارهٔ ۸۰ دیوان دوم است. در دیوان مذکور مصراع دوم چنین ضبط شده
اگر طبیب تویی درد هم دوا دارد

به من که روز و شب از عین رحمتی نگران[۱]
سرت ز ناز گران است وای بر دگران

* * *

رخش شمعی است دود آن کمند عنبرآلودش[۲]
عجب شمعی که از بالا به پایان می‌رود دودش
چو گنجشگی است مرغ دل به دست طفل بی باکی
که بیش از من عزیزش دارد امّا می‌کشد زودش

مضمون مطلع شعر مزبور محل کلام است و آن را به کمال اسماعیل نسبت می‌دهند، العهدة علی الراوی
وفاتش نیز در کاشان اتفاق افتاده است.»

صاحب تذکرهٔ مزبور موضوع معاشرت محتشم را توأم با انتقاد بیان کرده و دیگر صاحبان تذکره‌ها در این زمینه چیزی ننوشته‌اند.

ط. شاعران هم‌عصر محتشم، مذکور در دیوان وی

محتشم در اشعار خود به علل گوناگون از شاعران هم‌عصر خویش یاد کرده است که طبعاً بیشتر این شاعران همشهری محتشم بوده‌اند. و ما به ترتیبی که در سروده‌های وی نام آن‌ها آمده است به معرفی آن‌ها می‌پردازیم:

الف. محتشم در بیت پنجم غزل شمارهٔ ۷۱ از دیوان دوم، اشاره‌ای دارد به حکیم رکن الدین مسعود کاشانی متخلص به «رکنا»، «مسیح»، که محتشم وی را طلبیده تا او را مداوا کند. آن بیت این است:

ما هلاکیم و نصیب دگران است حیات　　　ما خرابیم و طبیب دگران است «مسیح»

حکیم رکن الدین مسعود کاشانی فرزند ارشد حکیم نظام الدین علی کاشانی طبیب

---

۱. این بیت مطلع غزل شمارهٔ ۲۵۳ دیوان اول است با این تفاوت که مصراع اول با متن متفاوت است: «به دوستان که زعین محبتی نگران»

۲. این بیت و بیت بعد به ترتیب ابیات اول و چهارم غزل شمارهٔ ۱۶۱ دیوان دوم است با این تفاوت که مصراع دوم بیت اول با متن متفاوت است؛ «عجب شمعی که از بالا به پایین می‌رود دودش»

خاصهٔ شاه طهماسب صفوی است. وی مردی شاعر، ادیب، خوش‌نویس و حکیم و فیلسوف و عارف بود و خود در این باب بدین صورت به ذکر هنر و دانش خویش اشاره کرده است:

چو بقراطم اندر طبابت نخست — فصولش به تصدیق من شد درست
گر از شعر پرسی سنایی فنم — غلط گفتم آخر سنایی منم
ور از خط بپرسی خفی و جلی — نویسم که العبد سلطان‌علی

حکیم رکنا مقارن سال ۹۷۰ هـ. ق در کاشان زاده شده و به سال ۱۰۱۱ هـ. ق. به سبب رنجیدن از شاه عباس اول صفوی این بیت معروف را سرود و به هند رفت و به دربار اکبر شاه پیوست:

گر فلک یک صبحدم با من گران باشد سرش
شام بیرون می‌روم چون آفتاب از کشورش

وی پس از سی سال اقامت در هند، در سال ۱۰۴۱ به بهانهٔ کهولت سن، از شاه گورکانی اجازهٔ بازگشت به ایران گرفت و به ایران آمد و تا پایان عمر در ایران زیست و به سال ۱۰۶۶ هـ. ق. ظاهراً در کاشان درگذشت: مسیحای معانی در مصراعی ماده تاریخ مرگ او را سروده است:

«رفت بسوی فلک باز مسیح دوم»
۱۰۶۶ هـ. ق

ب. فصیح معمایی کاشانی برادر میررفیع الدین حیدر معمایی طباطبایی کاشانی است که با محتشم دوستی داشته و محتشم در مطلع غزل شمارهٔ ۶۷ دیوان سوم از وی چنین یاد کرده است:

ای لبت زنده کرده نام مسیح — به روان‌بخشی کلام فصیح

از توصیفی که محتشم از وی کرده چنین برمی‌آید که او نیز شاعر بوده و احتمالاً در سنین جوانی درگذشته باشد زیرا اربابان تذکره از فصیح یاد نکرده‌اند. محتشم در قطعهٔ شمارهٔ ۷۶ دیوان ششم ماده تاریخ مرگ وی را به سال ۹۸۵ هـ. ق. سروده است:

کرد بر مدت فزون یک سال و گفت: — «حیف و صد حیف از کمالات فصیح»
۹۸۵ هـ. ق. = ۱ + ۹۸۴

ج. عشقی کاشانی، از شعرای زمان جوانی محتشم است. در تذکرهٔ تحفهٔ سامی که مؤلف آن همزمان شاعر است در باب وی نوشته است: در سن چهل سالگی عشق به خواندن و نوشتن پیدا کرد و آن‌قدر کوشش کرد تا توانست سروده‌های نوشته شدهٔ خود را بخواند. گاهی هم شعرهای خوب از او سر می‌زد. مؤلف با ذکر دو بیت زیر، شرح احوال شاعر را به پایان می‌برد:

قد جانان که از هر سو بتی بینم گرفتارش

بدان شاخ گلی ماند که باشد غنچه بسیارش

* * *

شادم که دامنم سگ کوی تو می‌کشد   وین شادی دگر که به سوی تو می‌کشد[1]

قاضی احمد منشی قمی[2] در ذیل وقایع سال ۹۶۰ هـ. ق در باب عشقی می‌نویسد:

و هم در این سال، غواص بحر افکار مولانا عشقی کاشی فوت شد. مولانا از شاگردان میر مقبول قمی بود. در خدمت وی به سر می‌برد. درویشی و نامرادی او غالب بود. از اشعار او این ابیات به خاطر بود ثبت افتاد. شعر:

کدام خانه سیه کرد این دعا یارب   که کعبهٔ دل ما از بتان خراب شود

ز شیشه عشقی لب تشنه کی شود سیراب   مگر قرابهٔ گردون پر از شراب شود

فضایل پناه افصح المتأخرین مولانا محتشم کاشی در تاریخ فوت مولانا عشقی در سلک نظم آورده. تاریخ:

عشقی آن نخل خردپرور بستان سخن

چون به سیل اجل از دهر برآمد سخنش[3]

می‌شنیدم ز چپ و راست که «عشقی عشقی»

متوجه چو شدم بود همان تاریخش[4]

عشقی به سال ۹۶۰ هـ ق. برابر با ماده تاریخ مزبور در کاشان درگذشته است.

د. مولانا حیرتی، وی نیز از شعرای زمان جوانی محتشم است و از شعرای مشهور

---

۱. تذکرهٔ تحفهٔ سامی، ص ۲۸۴ - ۲۸۵   ۲. خلاصة التواریخ، ص ۳۶۷

۳. متن حاضر: بیخش؛ که ضبط «سخنش» نادرست وقافیه مختل است.

۴. این قطعه به شمارهٔ ۵ در دیوان ششم مضبوط است.

مداح حضرت علی(ع) است وی به آن صورت که باید شناخته شده باشد شناخته نشده است. درکتاب احسن‌التواریخ روملو[1] در ذیل وقایع ۹۶۱ هـ. ق در باب وی نوشته است:

مولانا حیرتی عمدة الشعرای زمان خود بود ودر منقبت گویی، گوی مسابقت از امثال و اقران می‌ربود. در این سال در کاشان از کوشک افتاده دفتر اوراق عمر را به باد فنا داد. از منظوماتش قصاید و دیوان غزلیات و بهجة المدایح و قصیده‌ای در جواب قصیدهٔ خواجه سلمان ساوجی گفته و از قزوینیان شکوه نموده چند بیت نوشته شد، نظم:

وقت آن آمد که آساید سپهر بی‌مدار

چون زمین در سایه‌ات، ای سایهٔ پرودگار

و ده بیت دیگر در مأخذ مذکور به دنبال بیت مزبور آمده است.

محتشم در قطعهٔ شمارهٔ ۸ دیوان ششم ماده تاریخ درگذشت حیرتی را به سال ۹۶۱ هق. به انضمام یک مثنوی در پنجاه و دو بیت با عنوان «شرح ورود تاریخ مذکور» بسیار شیوا و هنرمندانه پرداخته است:

سگ علی ولی حیرتی، که همچو نُصیر — نبود در دل او جز شفاعت مولا

به دوستی علی رفت و بهر تاریخش: — «شفاعت علی» آمد ز عالم بالا

۹۶۱ هـ. ق

مطلع مثنوی مذکور چنین است:

ای دل سخن از شه نجف کن — مدّاحی غیر برطرف کن

محتشم در این مثنوی حیرتی را ستوده و مداحی و منقبت‌گویی او را در باب حضرت علی(ع) سبب ثواب دنیوی و اخروی وی برشمرده و ماده تاریخ، مرگ وی را «شفاعت علی» یافته و آرزو کرده که در روز قیامت از شفاعت حضرت علی(ع) برخوردار باشد.

در ضمن موضوع مخالفت خواجه محمد صالح بیتکچی در استرآباد و شرح بخشش وی نیز آمده است:

مولانا حیرتی در استراباد پیش وی رفته این قصیده را به اسم او گفته گذرانید:

بیت

۱. احسن التواریخ روملو(جلد صفویه)، تصحیح دکتر عبدالحسین نوایی.

ای کــه رایت ز صــفا آیـنهٔ غـیب‌نماست
هست پیش تو عیان آنچه نهان در دل مـاست
خســرو کشــور اقــبال مــحمد صــالح
آن که سر تا قدم آراسته از لطـف خـداست
در مــقامی کـه گـذر کـرد نسـیم غـضبش
کـوه صـدباره سـراسیمه‌تر از بـاد صباست

به جایزهٔ این قصیده هفت خروار ابریشم با هفت استر به وی داد. (احسن التواریخ، صفویه ص ۳۷۰)

حیرتی اصلاً از مردم مرو بود و مردی سـخت فـاسق و فـاجر (رک. مـجمع الخواص صادقی کتابدار و فرهنگ سخنوران) شاهنامهٔ حیرتی منظومهٔ حماسی نادری است در بحر هزج مسدس مقصور، مفاعلین مـفاعیلن فـعولن، در شـرح جـنگهای پـیغمبر و بـزرگان مذهب تشیع در بیست‌هزار بیت که چنین آغاز می‌شود:

الهــی از دل مــن بـند بـردار مرا در بند چون و چند مگـذار
الهــی سـاز آسـان مشکـلم را نما راهی بـه مـلک جـان دلم را

مولانا حیرتی تونی از شعرای سدهٔ دهم و معاصر شاه طهماسب است و اگر چه گاهی ملازم شاه طهماسب بود ولی به علت هجویه‌های فراوانی که می‌گفت مدتی مـغضوب گردید و به گیلان گریخت. تا این که قصیده‌ای در منقبت مولای متقیان گفت و بخشوده شد و به قزوین بازگشت و ملازمت شاه طهماسب اختیار کرد و سرانجام به کاشان رفت و هم در آن شهر، در سال ۹۶۱ هـ. ق، از بام افتاد و درگذشت. (ادب و عرفان در عصر صفوی، ص ۱۲۲، ج ۱، احمد تمیم‌داری، انتشارات حکمت، ۱۳۷۳ ش.)

هـ. منصوری شاعر کاشانی، نام وی در هیچ یک از تذکره‌ها نیامده و بالنتیجه شادروان دکتر خیام پور نیز در فرهنگ سخنوران بدان اشارتی نکرده و لذا ما هیچ گـونه خـبری از وی نداریم مگر این که منصوری از شاعران عصر جوانـی مـحتشم است و نـام وی در دیوان ششم محتشم به عنوان یک سراینده آمده و ماده تاریخ مرگ را که به سال ۹۶۷هـ. ق

روی داده محتشم در قطعهٔ زیر سروده است:

ناگاه سمند جان، بهر سفر عقبی منصوری شاعر تافت وز دهر مسافر شد

این طرفه که نام او، منصوری شاعر بود تاریخ وفاتش نیز: «منصوری شاعر» شد

۹۶۷ هـ. ق

(د۶، قطعهٔ ۲۲)

و. ملا حامدی کاشانی، نام وی در هیچ یک از تذکره‌ها نیامده و بالنتیجه شادروان دکتر خیام پور نیز در فرهنگ سخنوران بدان اشارتی نکرده و لذا ما هیچ گونه خبری از وی نداریم مگر این که ملاحامدی نیز از شاعران عصر جوانی محتشم است و نام وی در دیوان ششم محتشم به عنوان یک سرایندهٔ شیرین کلام آمده و ماده تاریخ مرگ راکه به سال ۹۷۵ هـ. ق روی داده محتشم در قطعهٔ زیر سروده است:

فارس شور افکن میدان معنی «حامدی»

آن که بود از بدو فطرت در سخنرانی تمام

طبعش از شوخی چو میلی داشت از اندازه بیش

با رخ گلفام و چشم شوخ و قد خوشخرام

شد مریض عشق و دردش بس که بی‌درمان فتاد

می‌کشیدش خوش خوش از کف توسن هستی لجام

ناگهان از های‌های گریهٔ بی‌اختیار

رستخیزی گشت پیدا در میان خاص و عام

وز قیام این قیامت دل گمانی برد و گفت:

«دور گویی شد تهی» زین «شاعر شیرین کلام»

۹۷۵ هـ. ق ۹۷۵ هـ. ق = ۲۵۷ - ۱۲۳۲

چون یقین گشت آن گمان از گفتهٔ موزون دل

بهرفوت او برون آمد دو تاریخ تمام

(د۶، قطعهٔ ۴۴)

رک. ایضاً تعلیقات دیوان ششم، قطعهٔ ۴۴

ز. مولانا کمال الدین حسین ضمیری اصفهانی، با محتشم هم عصر بوده و در دربار شاه طهماسب عنوان و منصب ملک الشعرایی داشته که این مطلب نیز در کتاب عالم‌آرای عباسی[1] آمده و مورخ دیگری بدین نکته اشاره نکرده ـ شرح احوال وی را تقی الدین حسینی در تذکرهٔ خلاصة الاشعار وزبدةالافکار[2] با منتخبی از اشعار وی ثبت کرده است و این‌جا، ما سخن تقی الدین را به نقل از شرح احوال مفصل وی در تذکرهٔ مذکور می‌آوریم و ضمناً، نام دواوین و منظومه‌های ضمیری را ـ که به قول مرحوم دکتر صفا[3] در شرح وی نوشته که هیچ یک از فهارس نسخ خطی دیوان وی وجود ندارد ـ ذکر می‌کنیم:

... اسامی بعضی از غزلیات و مثنویاتی که در جواب شعرا و غیر آن مرتب ساخته‌اند و دواوین غزلش بر این موجب است: سفینهٔ اقبال، صورت حال، کنز الاقوال، عشق بی‌زوال، صیقل ملال، عذرفعال، قدس خصال، مجموعهٔ اجلال فی جواب شیخ مصلح الدین سعدی، طاهرات صنایع، بدایة الشعرا نهایة السحر، عیون الزلال فی جواب خواجه حافظ، آیینهٔ جمال فی جواب بابا فغانی، معراج الآمال فی جواب ملاجامی، انیس لیال فی جواب لسانی، سحر حلال فی جواب شاهی، فراغ بال فی جواب بنایی، درر مثال فی جواب امیر صالح، سحاب جلال فی جواب خواجه آصفی، خجستهٔ حال فی جواب مولانا شهیدی، لوامع خیال فی جواب میر همایون، ترانهٔ وصال فی جواب میرزا شرف، احیای کمال فی جواب شیخ کمال، معشوق لایزال فی جواب امیر خسرو، حسن مآل فی جواب خواجه حسن؛ و چندین دیوان دیگر در سلک نظم دارند، چون تمام نشده بود لهذا تفصیل آن در این اوراق مثبّت نشد. و نیز از جمله منظومات این بحر سخن شش کتاب مثنوی است که اوقات را به تکمیل آن صرف نموده‌اند بر این تفصیل: ناز و نیاز، وامق و عذرا، بهار و خزان، جنةالاخیار، لیلی و مجنون، اسکندرنامه؛ و الحق لطافت طبع وی از این مثنویات نیک معلوم می‌شود و خصوصاً مثنوی «بهار و خزان» وی که از مطالعهٔ آن نسخهٔ گرامی غنچهٔ دل چون دل غنچه از نسیم سحری شکفتن می‌گیرد...

---

۱. عالم آرای عباسی، اسکندر بیک منشی ترکمان، چاپ سنگی، تهران، ۱۳۱۴ هـ. ق ص ۱۲۹

۲. تذکرهٔ خلاصة الاشعار و زبدة الافکار. نسخهٔ خطی شمارهٔ ۳۳۴ کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی، برگ ۲۹۰

۳. تاریخ ادبیات در ایران. دکتر ذبیح الله صفا، انتشارات فردوس، ج۵، بخش دوم، ص ۶۹۴ ـ ۷۰۰

ضمیری از شاعران مخالف با محتشم بوده و این مسئله از زمان طرح مسابقهٔ مرثیه سرایی در بین شعرای دربار شاه طهماسب صفوی پیش آمد که ما در بحث شیوهٔ سخن محتشم، در مبحث «تاریخ مرثیه سرایی در قالب ترکیب بند» گفتیم که مرثیهٔ ضمیری در آن مسابقه اول شد و دوازده‌بند محتشم به مقام دوم رسید. از این زمان به بعد محتشم بغض و کینه‌ای از وی در دل گرفت تا زمانی که مرگ ضمیری به سال ۹۸۷ هـ. ق فرا رسید و در شش قطعه، ماده تاریخ مرگ ضمیری را سرود. قبل از این که به نقل این شش قطعهٔ ماده تاریخ از دیوان ششم محتشم به شماره‌های ۹۴ تا ۹۹ بپردازیم بیان این نکته ضروری است که صاحبان تذکره‌ها سال مرگ ضمیری را سال‌های قبل از سال ۹۸۰هـ. ق دانسته‌اند و در تذکره‌ها تشتت آرایی در این زمینه به چشم می‌خورد که هیچ کدام حتی یک مورد آن هم به سال مرگ ضمیری نزدیک نیست. محتشم در هفت ماده تاریخ یکسان که از تمام آن‌ها سال ۹۸۷هـ. ق استخراج می‌گردد، با طنز و کنایه و ایهام، بغض و کینهٔ خود را نسبت به ضمیری در قطعات مذکور روشن و آشکار می‌سازد:

تاریخ وفات خسرو بحر افکار و اشعار مولانا ضمیری رحمه الله:

شاعر نادر ضمیری آن که با من در سخن
تا معاصر بود، هر دم بود ذوق تازه‌ام
چون برفت، آمد به خوابم وز وقوع مرگ خویش
ساخت غمگین با وجود کین بی اندازه‌ام
چون از او تاریخ فوتش جستم از انصاف گفت:
«شد کم آوازه تهی طبل بلند آوازه‌ام»
۹۸۷هـ. ق.

ایضاً تاریخ به جهت فوت مولانای مذکور گفته:

ضمیری بزرگ سخن گستران — که از فوت او یک جهان شد تهی
از این دار فانی چو شد بر کران — صفاهان کران تا کران شد تهی
اگر از تو پرسند تاریخ او: — بگو: «بلدهٔ اصفهان شد تهی»
۹۸۷هـ. ق

ایضاً تاریخ به جهت مولانای مذکور:

بحر معنی ضمیری آن که از او | بود گیتی همیشه گوهرخواه
مالک الملک نظم کز ملکوت | در دلش داشت خیل معنی راه
داشت چندان علوّ جاه از شعر | که ملوک از سریر و ملک و سپاه
بود چندان بنام و شهره که رفت | صیت آن از زمین به غرفهٔ ماه
از جهان خیمه کند و ناگه زد | بر درِ روضهٔ جنان خرگاه
بود جاهش چو از سخن عالی | بود نامش چو زینت افواه
بهر تاریخ رحلتش گفتم: | «شاعر نامدار عالی‌جاه»

۹۸۷ هـ. ق

ایضاً به‌جهت مولانای مذکور مرحوم فرموده:

شاعر پرزور ضمیری که بود | حارس محروسهٔ [جان] زمان
فارس صیدافکن فربه‌شکار | کرد قوی بازوی زرین کمان
کهنه سواری که شده گاه گاه | با فلک از رتبه عنان بر عنان
تازه بیانی که جهان را گرفت | تیغ زبانش ز کران تا کران
عاقبت آن زینت روی زمین | کرد وداع شعرای زمان
وز هوس سیر جهان دگر | راند برون مرکب از این خاکدان
وز پی سال اجلش عقل گفت: | «کهنه سوار شعرای جهان»

۹۸۷ هـ. ق

نوعی دیگر به جهت وی گفته:

صاحب نام ضمیری که قضاش | خاتم خاتمه بر نامه نهاد
جامه بنهاد و سپهر از سر خویش | زین عزا افسر و عمّامه نهاد
خاک لرزید چو او بار بنان | بر زمین از کتف خامه نهاد
حاصل این دیر کهن هنگامه | چون به مرگش در هنگامه نهاد
بهر تاریخ وفاتش گفتم: | «شاعر ناموری جامه نهاد»

۹۸۷ هـ. ق

ولهٔ ایضاًفی تاریخه رحمه الله:

یار بد مهر ضمیری که ز یاران هر چند
نیک دیدی ز حد افزون بدِ بی حد کردی
خاصه من [آن]که اگر خواستمی زندگیش
او هلاکم هوس از میل دل خود کردی
ور بدی دیدی از احباب خود، آن نیز به سهو،
عوض او به مکافات یکی صد کردی
کاشکی بودی و آزار دل خستهٔ من
با حیات ابد و عمر مخلّد کردی
وین وفا کیش بدین نیک شمردی و از آن
هر دم از ربط کهن ذوق مجدد کردی
حال چون رفته خرد کاش دو تاریخ بیان
زین دو مصرع که دلم کرده زبانزد کردی:
«آن که با یار وفا کیش بدی کرد بجهل»
۹۸۷هـ. ق
«کاش بودی و ازین بیش بوی بد کردی»
۹۸۷ هـ. ق

در مورد نقار بلکه خصومت محتشم با ضمیری مطلب بسیار جالب توجهی در کتاب مآثر رحیمی[1] تألیف عبدالباقی نهاوندی آمده که علت و عمق این دشمنی را روشن می‌سازد، بدین گونه:

... مولانا رشکی همدانی نیز به جهت خصومت و هم‌چشمی که در میانهٔ مولانا ضمیری اصفهانی و مولانا محتشم کاشانی بود و رشکی از جملهٔ مریدان و معتقدان مولانا ضمیری بود به اغوای مولانا ضمیری، شعری چند به اسم مولانا محتشم ابداع نمود و به دستور سهواللسان به لسان‌القول موسوم ساخت که این بیت از آن جمله است

۱. مآثر رحیمی، ص ۱۳۳۲-۱۳۳۳.

سوی دولتخانه آن ترکی هلاکم مـی‌کند دسته خنجر از نشانی سینه چاکم می‌کند

و مولانا رشکی نیز در همان چند روز درگذشت و این مقدمه بر عالمیان ظاهر شد که با بزرگتر از خود بی‌ادبی نمودن نتیجهٔ نیکو نمی‌دهد.[۱]

ح . مولانا مقصود کاشانی، از شاعران هم عصر محتشم است.تاریخ تولد وی معلوم نیست. وی به شغل خرده فروشی که شغل آبا و اجدادیش بود مشغول بود. ولی بعد، این شغل را رها کرد و به شاعری پرداخت. وی به سبب هجوی کـه مـحتشم را کـرده بـود محتشم بغض و کینهٔ وی را در دل داشت تا این که وی به سال ۹۸۷هـ. ق، در شهر یزد به قتل رسید و محتشم ماده تاریخ قتل او را به صورتی انتقادی که نشانه‌های بغض و کینهٔ محتشم در آن آشکار است سرود. شرح این ماجرا را تقی الدین حسینی ضـمن شـرح احوال وی در تذکرهٔ خود آورده و ما ضمن نقل بخشی از شرح احوال مقصود، ماجرای مذکور را از نوشتهٔ تقی الدین نقل می کنیم:

مولانامقصود یاری همدم و مصاحبی محرم بود. در بساط ایام با خـاص و عـام در مـقام اختلاط و مصاحبت سلوک می‌نمود به حلاوت گفتار و بدایع اطـوار در زمـرهٔ شـعرا و مستعدان موصوف، و به وفور کیاست و فراست در تحقیق حالات همگنان در میان امثال و اقران معروف. در نظم غزلیات سادهٔ عاشقانه و در شناخت و تفهیم اشعار درست شاعرانه قدرت و مهارت تمام داشت و در تبلیغ مراسلات اهل زمان و ترسیل معاینات بهتان(؟) بر اکفا و اقران رایت تفوق می‌افراشت. اگر چه ناوک طعنه و تیر ملامت هر که اندازد دل دوز و جگر سوز آید... گاهی در سایهٔ تربیت و حمایت امیر رفیع الدین حیدر مـعمایی [طباطبایی کاشانی] به سر برده و احیاناً همت بر اکتساب علوم داشت...

بواسطهٔ وفور فهم و حدت طبع روز به روز شعراو ترقی می‌کرد تا آن که قدم از مـرتبهٔ خود برتر نهاده خود را از اکثر شاعران این دیـار بـهتر دانست و بـعضی وی را اهـاجیی رکیک کردند و اهاجیی که میان او و مولانا حاتم واقع شده در این دیار شهرت دارد. اما در وقتی که حسان العجم مولانا محتشم به جواب قصیدهٔ شاه طاهر مأمـور بـود، مـولانا مقصود بی‌جهتی آن قصیده را در هجو حضرت استادی تمام کرد و به سمع خوش طبعان

---

۱. شریف تبریزی برای تخفیف و تحقیر مولانا لسانی تبریزی ابیاتی به نام او ساخت و رساله‌ای در انتقاد آن ساخت به نام سهواللسان ؛ منبع مذکور نقل اشعار لسانی و شریف را نقل کرده است.

و ستم ظریفان رسانید و با وجود این گستاخی و بی‌ادبی، به آن هجو اکتفا ننموده مدتی به‌جد تمام در میان اهل روزگار می‌گردید و رقم نسخ بر اشعار مولانا می‌کشید. لیکن به سبب قلت شعرا و شرکا و عدم وقوف بر تمامی اسلوب شعر و طرز شاعری آن مهم را از پیش نتوانست برد. لاجرم ازکاشان دلگیر شده متوجهٔ دارالعبادهٔ یزد شد و رخت سلوک به آن جانب کشید و بعد از طی منازل و قطع مراحل به مقصد رسیده و در آنجا منزل گزید و چند روزی به عشرت مشغول گردید. گویند در آن اثنایکی از اهل شر و فساد که با وی انس تمام داشت و گاهی با وی سر بر بالین استراحت می‌گذاشت از مولانا کینه در دل گرفته یا به سبب اندک نقدی که داشته قاصد انهدام بنای حیاتش گشت و شبی در آن منزل که خوابیده بودند خنجری کشیده زخمی چند بر مولانا زد تا آن که به رحمت الهی پیوست و روز دیگر وزیرزادهٔ اعظم میرزا عبدالله که در آن ولا حاکم آن ولایت بود هر چند تفحص و تفتیش نمود نه از قاتل حقیقتی شنید و نه بر حقیّت جریمهٔ مقتول مطلع گردید الّا آن که این غزل را در آن موضع یافتند که هم در آن شب گفته بود و این چند بیت از آن غزل است، شعر:

دل پر خون ز بیداد تو رفتم — چنان رفتم که از یاد تو رفتم
بگو ای باد با شیرین دلبند — که من زان در به امداد تو رفتم
شب غم جان ز تن می‌رفت و می‌گفت — که من زین محنت آباد تو رفتم
اگر رفتم پس سرو روانی — به یاد سرو آزاد تو رفتم
وگر رفتم به کنجی همچو «مقصود» — ز بیم چشم صیاد تو رفتم

و مولانا محتشم این قطعه جهت ضبط تاریخ این قضیه و اظهار حقیت خود در سلک نظم انتظام داده. شعر:

خصم من «مقصود» بد مقصد رخ قاتل چو دید
بهر ساز گریه چشم خون‌چکان او چه کرد
چون زبان خنجر آمد با دل او در سخن
در تضرعهای بی‌حاصل زبان او چه کرد
نوک نیش دشنه[1] چون سر در جگرگاهش نهاد
هیبت آن با تن[2] و تاب و توان او چه کرد

---

۱. متن حاضر:خنجر
۲. متن حاضر: با دل

کینهٔ او بامن آخر چون به این[1] روزش نشاند

روزگار آیا ز من خاطر نشان او چه کرد

انتقام از وی به ظاهر عار بود امّا به سر

تیغ باطن بین که با جان و جنان او چه کرد

هر که تاریخ از تو پرسد بهر تنبیهش بگو:

«انتقام باطنی دیدی بجان او چه کرد»[2]

۹۸۷ هـ. ق

این ماده تاریخ در دیوان ششم به شمارهٔ ۱۰۰ آمده است. محتشم در قطعه‌ای دیگر ماده تاریخ قتل وی را به صورت هجو سروده که از هر مصراع بیت ماده تاریخ سال مذکور به دست می‌آید و با عنوان: «ایضاً این تاریخ به جهت وی به سبب بی ادبی که نسبت به مولانا کرده بود» به شمارهٔ ۱۰۱ در همین دیوان مضبوط است:

سگ سفله «مقصود» دون، دشمن دین — که در بغض، ایزد فرید آفریدش

گُهی گنده‌تر از گُه سگ که گویی — سگی لاشهٔ مرده‌ای خورد و ریدش

چه فرخ شبی بود آن شب که قاتل — جگرگاه از نوک خنجر دریدش

گریبان کشان مالک دوزخ آن گه — به صحن زمین جهنّم کشیدش

خرد تا درِ فکر زد زین دو مصرع — دو تاریخ غرّا به خاطر رسیدش

«جهنم زمین داشت آلودگیها» — «گُه آلوده شد هم ز روح پلیدش»

۹۸۷ هـ. ق — ۹۸۷ هـ. ق

ط. مولانا نعمتی، از شاعران هم عصر محتشم است. تاریخ ولادت وی معلوم نیست. وی به سال ۹۶۰هـ. ق. درگذشت. تقی الدین حسینی در تذکرهٔ[3] خود شرح احوال وی را نوشته و در پایان شرح احوال وی، ماده تاریخی که محتشم برای درگذشت او سروده نقل کرده است. تقی الدین می‌نویسد:

شاعری ملایم سخن و مداحی زیبا کلام است و در روزگار مولانا حیرتی از جملهٔ شعرای مقرر بود و در میان اقران با مولانا عشقی مناظره می‌نمود و بعضی مردم بواسطهٔ درویشی و

---

۱. متن حاضر: آخر

۲. تذکرهٔ خلاصة الاشعار، برگ ۲۱۷/۲۱۶

۳. تذکرهٔ خلاصة الاشعار و زبدة الافکار، برگ ۲۷۴ ـ ۲۷۵.

همواری جانب وی گرفته در طریق اعتقاد و ارادت با او سلوک می‌نمودند و او را بر مولانای مشار الیه ترجیح و تفضیل داده، شرایط احسان و انعام دربارهٔ وی به جای می‌آوردند. اما انصاف آن است که مشار الیه را نسبتی به مولانا عشقی نیست و در شاعری عشقی بر مولانا افضل است. گویند در اوایل شاعری مولانا به غزل گفتن مایل بود و در آخر آن را از خود ساقط نموده از غایت صفای نیّت و خلوص تعزیت به مداحی اهل‌البیت علیهم السلام که بهترین اقسام شعر است توجه فرموده و در اجوبهٔ استادان قصاید غرّا بر صفحهٔ روزگار ثبت نمود. امّا بعضی غزلیات مولانا نعمتی در غایت شهرت است و این ابیات ممتاز که در این کتاب مسطور است از زبدهٔ نتایج آن طبع است. وفات مولانا در شانزدهم شعبان سنهٔ ۹۶۰ [هـ. ق.] اتفاق افتاد و جهت ضبط سال، بلبل طبع حسان العجم مولانا محتشم این ترانه آغاز نهاد. شعر:

نعمتی شاعر مادح که فتاد[1] — مدح بسیار در افواه ازو
سببش این که نیامد به ظهور — غیر مدح اسدالله ازو
گشت بر طبق تقاضای قضا[2] — دهر پرداخته ناگاه ازو
من که بیش از همه یاران بودم[3] — همدم نالهٔ جانکاه ازو
بهرتاریخ وفاتش گفتم: — «نعمتی شد ز جهان آه ازو»
۹۶۰ هـ. ق

این قطعه به شمارهٔ ۱۰۷ در دیوان ششم آمده است.

ی . میر محمدهاشم کاشانی متخلص به سنجر[4] از شاعران کاشانی است که در شعبان سال ۹۸۱ هـ. ق. در کاشان به دنیا آمده و محتشم ماده تاریخ تولد وی را ضمن قطعهٔ شمارهٔ ۱۲۲ دیوان ششم به سال مذکور سروده است. وی فرزند ارشد میر رفیع‌الدین حیدر معمایی طباطبایی کاشانی است. با عنایت به تاریخ تولد وی، میر محمد هاشم به هنگام مرگ محتشم نوجوانی پانزده ساله بوده و شاعری وی مربوط به بعد از

---

۱. متن حاضر: مدام
۲. متن حاضر: از ستم کاری گردون گردید.
۳. متن حاضر: من که با خاطر غمگین بودم
۴. برای اطلاع بیشتر، رک، مقدمهٔ دیوان سنجر کاشانی، انتشارات فرهنگ و هنر کاشان، تصحیح، مصطفی فیضی ، حسن عاطفی، عباس بهنیا.

مرگ محتشم می‌شود. میر محمد هاشم در شعر تخلص سنجر را برای خود برگزید و تا پایان عمر از همین تخلص در شعرش استفاده کرد. وی در سال ۹۹۹یا ۱۰۰۰ هـ. ق. به همراه پدر یعنی میر رفیع‌الدین حیدر معمایی به هند رفت و در آغاز به دربار عادلشاهیان در دکن پیوست و تحت حمایت ملک قمی که ملک الشعرای دستگاه عادلشاهیان بود درآمد. و بعد از چند سالی به دربار اکبر شاه گورکانی در اگره رفت و پدر و پسر نزد آن پادشاه معزز و محترم می‌زیستند تا این که سنجر پس از کسب اجازه از اکبر شاه برای مراجعت به ایران در بیجاپور هند، مرض وبا درگذشت. این واقعه چنان که صاحبان تذکره‌ها می‌نویسند به سال ۱۰۲۱ هـ. ق. اتفاق افتاده و تاریخ این واقعه را تذکره‌ها من‌جمله تذکرهٔ میخانه[1] به ماده تاریخ سرودهٔ باقر خردهٔ کاشانی استناد می‌کنند و ماده تاریخ مذکور این است:

سنجر ز سر نهاد تمنای سروری — بی پادشاه ماند جهان سخنوری

تاریخ او به تعمیه گفتم به والدش — افکند: «پادشاه سخن» چتر سنجری

محاسبهٔ ماده تاریخ جای تأمّل دارد[2]

ماده تاریخ سرودهٔ محتشم حاوی دو تاریخ است که ما با انتخاب ابیاتی از قطعهٔ مذکور سخن را در باب سنجر به پایان می‌بریم:

میر عالی فطرت روشن ضمیر — آن دقایق آگه دقت مدار

---

۱. تذکرهٔ میخانه، ملا عبدالنبی فخرالزمانی، تصحیح احمد گلچین معانی، اقبال، ۱۳۴۰ش. ص ۳۲۴.

۲. آن چنان که در مقدمهٔ دیوان سنجر و اغلب تذکره‌ها که شرح احوال این شاعر در آنها آمده است اکثراً سال ۱۰۲۱ هـ. ق. را سال درگذشت سنجر دانسته‌اند. دو نکته در اینجا قابل تذکار است: اولاً محاسبهٔ درست ماده تاریخ بر اساس تعمیه‌ای که باقر خرده در سروده‌اش آورده اگر از مجموع عددی کلمات «پادشاه سخن» به حساب جمل، مجموع عددی «پا» که به چتر سنجری تشبیه گردیده کم کنیم سال ۱۰۲۰هـ. ق. به دست خواهد آمد وغیر از این محاسبه، به شکلی دیگر محاسبه‌ای نمی‌توان کرد تا سال ۱۰۲۱هـ. ق. حاصل آید. ثانیاً اشتباهی که مفسران از تفسیر و محاسبهٔ این ماده تاریخ به دست داده‌اند آن است که حرف «پ» را به شکل چتر سنجر دانسته‌اند که سخت خطاست و این حرف به هیچ صورتی نمی‌تواند شبیه چتر باشد.

میر حیدر کز صفای جوهر است — گوهری در سلک سادات کبار

بود عمری منتظر کز بهر نسل — لؤلؤی بحر وی افتد بر کنار

تا محمد هاشم آن بدر منیر — طالع از برج شرف شد مهروار

وز فروغ شمع رویش‌بر جهان — دودمان هاشمی شد لمعه بار

گر ز شعبان تا محرم هم بُدی — در طلوعش برقرار آن انتظار

«شمع عالی دودمان هاشمی»[1] — آمدی از بهر تاریخش به کار

فکر مصراع دگر چون لازم است — کز تواریخ وی آید در شمار

«اولین لؤلؤی دریای شرف» — نسبتی دارد به آن عالی تبار

۹۸۱ هـ. ق

یا. میر معزالدین محمد کاشانی، یکی از بر جسته‌ترین خوشنویسان سدهٔ دهم است که بدین سبب نام وی به نامهای میرمعزالدین محمد حسینی کاتب کاشانی و میرمعزالدین محمد خوشنویس کاشانی هم در مآخذ آمده است. از تاریخ ولادت وی اطلاعی در دست نیست. وی ضمن آن که خوشنویسی برجسته و هنرمند بوده و شرح احوالش در تذکره‌های مربوط به خط و خطاطان آمده، شاعر نیز بوده که تقی‌الدین حسینی شرح احوال وی را در تذکرهٔ خویش در بخش شاعران معاصر خود ثبت کرده. میر معز در شعر «معزی» مخلص می‌کرد. وی با محتشم دوستی و معاشرت داشت و این دوستی توأم با احترام در ماده تاریخهایی که محتشم برای درگذشت وی به سال ۹۹۰ هـ. ق. سروده آشکار است. تقی الدین حسینی[2] چنین آورده:

امیر معز الدین محمد اصلح الله شانه، ذات منیفش به مکارم اخلاق و محاسن آداب و شیم رضیه و سیر سنیّه آراسته است و عنصر لطیفش به زیادتی تواضع و کسر نفس و عدم تکبّر و حسن ادب پیراسته. حسن خطش چون خط ارباب حسن و ملاحت، رقم نسخ بر خطوط

---

۱. چون از مصراع سال ۹۸۲ هـ. ق به دست می‌آید باید با عنایت به زمان ولادت مولود در ماه شعبان ۹۸۱ و دیگر این که اگر در ماه محرم به دنیا می‌آمد تاریخ همان سال ۹۸۲ بود لذا باید یک سال از عدد به دست آمده کم کرد تا سال واقعی مورد نظر شاعر به دست آید.

۲. تذکرهٔ خلاصة الاشعار و زبدة الافکار، برگ ۸۶-۸۷

خوشنویسان عالم کشیده و لطف طبعش در نظم غزل به جایی رسیده که غزلیات متقدمین را متروک گردانیده. ضمیر منیرش چون زر خالص پاک عیار و ذهن اکسیر تأثیرش صیرفیان سخن را معیار، کلک مشکین سلکش گلدسته بند بنفشه و نسرین، و خامهٔ عنبر شمامه‌اش سلسله پیوند سنبل و ریاحین، و الحق بی شایبهٔ اغراق می‌توان گفت که در وادی خوشنویسی و علم خط و حسن سلوک، دست پروردهٔ الطاف الهی است و در صفای عقیدت و فنون مکرمت، مستحق مرحمت نامتناهی، اگر چه این معانی نزد اقاصی و ادانی ظهور تمام دارد و احتیاج به آن نیست که قلم دو زبان بر سمت تفصیل خصوصیات آن را بر لوح بیان نگارد، امّا قوت طبیعت و قدرت قابلیتش به مرتبه‌ای است که خاطر فیض پذیرش به هر صنعتی و به هر شیوه‌ای از خطی که میل پیدا کرد در اندک فرصتی آن صنعت را آن چنان به دست می‌آرد که استادان فن درسی سال آن چنان ندانند و صاحب این شیوه از خط خود آن خط را فرق نتواند و نیز در جمیع خطوط ماهر است بلکه براکثر صنایع قادر. امّا بواسطهٔ میل طبیعت به خط نستعلیق بیشتر توجه می‌نماید و در آن وادی از جملهٔ استادان است بلکه قدوهٔ ایشان. و شهرتش در آن فن در ربع مسکون درجه‌ای دارد که مزیدی بر آن متصوّر نیست. چنان که قطعه‌های پرزیب و زینتش به مرتبه‌ای رسیده که سلاطین صاحب تمکین از اقصی بلاد عالم بالقصد رسولان به دارالمؤمنین کاشان فرستاده،مرقعات معجز آیاتش را می‌طلبند و در این اوقات لطافت و پختگی خطش به جایی رسیده که هزار بیت کتابتش، با انتظار بیش از حد، به ده‌هزار دینار خریداری می‌نمایند و قطعه‌اش به درجه‌ای رسیده که دیدهٔ ناظران از دیدن آن سیری ندارند. امید که حق سبحانه و تعالی سرچشمهٔ این فیض را از آلایش بشری مصون و مأمون دارد، بحق محمد و آله الطاهرین. و در اثنای این احوال به شعر گفتن میل می‌نماید و از عین ذهن نقاد و فکر وقاد، جواهر آبدار از تلاطم امداد و اجزار بحر اسرار به ساحل و حواشی سفینهٔ ظهور منتشر می‌گرداند و این چند بیت که در این اوراق مثبّت شده از آن جمله است...

تقی الدین در پایان اشعار انتخابی میرمعزالدین، قطعه‌ای از سروده‌های وی را که در باب ماده تاریخ مرگ دو تن از خوشنویسان معروف هم عصر او به نامهای سید احمد مشهدی و محمد حسین تبریزی است و آن دو، به سال ۹۸۶ هـ. ق، در گذشته‌اند می‌آورد.

ماده تاریخ هنرمندانه و شیوای میرمعزالدین از تسلط او در شعر هم حکایت می‌کند

ما به نقل چهار بیت از قطعهٔ مذکور اکتفا می‌کنیم:

فرید خطّهٔ خط، سید احمد مشهد
که دست قدرتش از روی خط گشود نقاب
وحید دهر محمد حسین تبریزی
که از سحاب قلم می‌فشاند دُرّ خوشاب
معزّی از پی تاریخ شد به فکر، شبی
در این خیال چو خوابش ربود دید به خواب
که این دو کاتب قدرت نویس را تاریخ
نوشت کاتب تقدیر: «قبلة الکتاب»
۹۸۶ هـ. ق

محتشم در دو قطعه به شماره‌های ۱۷۸ و ۱۷۹ و یک رباعی به شمارهٔ ۱۸۰ ماده تاریخ درگذشت وی را به سال ۹۹۰ هـ. ق. سروده و در دیوان ششم وی ضبط است که ما ابیات منتخبی از آن‌ها را می‌آوریم:

ای فلک، ای بی‌وفا، ای جنگجو، ای سنگدل
کار احباب است در هم، زبدهٔ احباب کو
چون از این مخزن جمال آرای جنّت شد، فتاد
این صدا در بحر و بر، کان گوهر نایاب کو
قدوهٔ کتّاب چون او بود تاریخش چو خواست
کاتب الالواح، گفتم: «قدوة الکتاب کو»
۹۹۰ هـ. ق

سیر بی همتا معزالدین محمد آن که بود
در رواق هفت طاق از خط عالمگیر طاق
وان که بود از حسن خط دلکش از نزدیک و دور
پادشاهان را به تقبیل بنانش اشتیاق

بـود خـطاط عـراق، امّا ازو بد بر میان
خوشنویسان خراسان را به شاگردی نطاق
روح عـالی‌رتبه‌اش چـون از علوّ مـرتبت
جابه تخت خلد کرد از تحت این نیلی رواق
در بسـیط هـفت اقـلیم از پی تـاریخ وی
خوشنویسان ثبت فرمودند: «خطاط عـراق»
۹۹۰ ه. ق

چـون مـیر مـعز پار شد از دار نعیم — تـاریخ طـلب شـدند یـاران قـدیم
پنداشت در آن سال خرد فوتش گفت: — «افسوس ازین بی بدل هفت اقلیم[1]»

یب. مولانا وحشی بافقی، از شعرای هم عصر محتشم است. آن طور که مشهور است وی پانزده سال در کاشان اقامت داشته و به مکتب داری مشغول بوده و نیز معروف است که کل بوده است. وی معاشرتی توأم با احترام متقابل با محتشم داشته است و مشخص نیست که اولاً چه زمانی محتشم از وی رنجیده و روابطشان مکدر گردیده ثانیاً چه زمانی وحشی در کاشان ترک مکتب داری کرده و بعد از مکتب داری به یزد رفته است. وحشی هم همانند دو شاعر دیگر، مقصود کاشانی و ضمیری اصفهانی که شرحش گذشت مورد بغض و کینهٔ محتشم قرار داشته است چنان که محتشم در دو قطعه ماده تاریخ هجو آلود، تاریخ درگذشت وحشی را به سال ۹۹۱ ه. ق سروده و با عنوان «دو تاریخ جهت مولانا وحشی گفته به جهت مکافات که از برای آن جناب در حال حیات نظم نموده» این دو قطعه به شماره‌های ۱۹۵ و ۱۹۶ در دیوان ششم مضبوط و به شرح زیر است:

چو شاعر شد از کدّ خود وحشی کل — ازو معنیی چند می‌یافت صورت
کـه بـا آن که بودند اکثر ز مردم — ازو بودشان رنگی از حسن و حالت
ولی بـا عـلوّ طـبیعت چـو دونـان — حـقیقت نـبودش ز صـلب جبلّت
بـه آن وحشیان بود مانا که هرگز — نگـیرند بـا آدمیزاد الفت

---

۱. ماده تاریخ دارای تعمیه است و تعمیهٔ آن این است که اگر سال پیش این واقعه اتفاق می‌افتاد تاریخ واقعه همان سال ۹۸۹ ه. ق است که از مصراع تاریخ رباعی مزبور به حساب جمل حاصل می‌شود. چون در این سال یعنی سال ۹۹۰ ه. ق. میرمعز درگذشته باید یک سال به مجموع عددی مصراع تاریخ افزود تا سال ۹۹۰ ه. ق به دست آید.

ز بدگوهری، جوهری چون نبودش / که نزد خرد باشدش قدر و قیمت
چو شد فوت، کردم دو تاریخ ظاهر / به انشای این مطلع از روی قدرت:
«کچل وحشیی بود صاحب طبیعت» / «ولی دون و بی گوهر و بی حقیقت»
۹۹۱ هـ. ق / ۹۹۱ هـ. ق

وحشـی کـچل مست چـو مـی‌رفت ز دنـیا
بـود آن سگ نـاپاک قـی‌آلود و مـی‌آلود
تاریخ وصولش به جهنم چـو خـرد خـواست
گـفتم: «کـچلی مـرد مـی‌آلود و قـی‌آلود»
۹۹۱ هـ. ق

محتشم از موضوع کچلی وحشی در دو ماده تاریخ مزبور استفاده کرده است. این نکته هم قابل ذکر است که ماده تاریخ‌های محتشم همگی از ویژگی فصاحت، سلاست و درست بودن تاریخ آن حکایت می‌کند در حالی که در باب سال مرگ این شاعر و بزرگانی دیگر، اختلاف ثبت سال درگذشت را در تذکره‌ها می‌بینیم و کما این که برای درگذشت وحشی تذکره‌ها صحبت از سالهای ۹۹۰ تا ۹۹۳ می‌کنند در حالی که ماده تاریخ محتشم واقعی و قطعی است و برای تأیید این مدعا ماده تاریخ هنرمندانه و شیوا و فصیح میر رفیع الدین حیدر معمایی طباطبایی کاشانی را می‌آوریم که وی نیز ماده تاریخ مرگ وحشی را به سال ۹۹۱ هـ. ق سروده است:

وحشـی، کـه شـد نظامی ایام نام او / کش قـدرمستوی بـه نـظامی قـدر فتاد
گردون به رسم تعمیه می‌خواست بهر او / بـر صـفحهٔ زمـانه دو تـاریخ را سـواد
گفتیم دور شد ز «سخن» «ناظم سخن» / گـفتند اهـل نـظم «نظامی» ز پـا فـتاد[1]
۹۹۱ = ۷۱۰ - ۱۷۰۱ / ۹۹۱ هـ. ق = ۱۰ - ۱۰۰۱

---

۱. ماده تاریخ مزبور دو تعمیه دارد و تعمیهٔ اول در مصراع اول است و آن در عبارت «دور شدن سخن از ناظم سخن» است که بنا به مفهوم آن باید معادل عددی واژهٔ «سخن» را به حساب جمل از مجموع عددی کلمات «ناظم سخن» کم کرد تا سال ۹۹۱ هـ. ق حاصل آید. تعمیهٔ دوم در مصراع دوم است و آن در تعبیر «از پا افتادن نظامی» است و مراد از «پای نظامی» حرف «ی» واژهٔ «نظامی» است که شاعر به منزلهٔ پای واژه گرفته و باید معادل عددی حرف «ی» را به حساب جمل از مجموع عددی واژهٔ «نظامی» کم کرد تا سال ۹۹۱ هـ. ق حاصل آید.

یج. مولانا غضنفر کلجاری، از شاعران جوان زمان محتشم است. وی فرزند مولانا فهمی کلجاری است. از سال تولد وی اطلاع دقیقی نداریم. وی خوشنویسی هم می‌کرده در حدی که خط یاقوت را چنان تقلید می‌کرد که کسی نمی‌توانست تشخیص دهد کدام خط غضنفر است و کدام خط یاقوت. وی به سال ۹۹۳ هـ. ق. درگذشت. تقی الدین حسینی[۱] در شرح احوال وی می‌نویسد:

مولانا غضنفر ولد رشید و خلف سعید مولانا فهمی است به حلاوت گفتار و بدایع اطوار بی‌شبه و بی‌نظیر بود و همواره در میان خوش طبعان و ظریفان به سخن‌سازی و نکته‌پردازی، اگر چه در والد نیکو اعتقادش باشد اشتغال می‌نمود. و الحق طبعی شوخ و صافی و ادراکی خوب [و] وافی داشت و گاهی که به شعر گفتن میل می‌کرد غزلیات عاشقانه و ابیات ظریفانه بر لوح تقریر و تحریر می‌نگاشت. سلیقه‌اش در انواع هنرمندی چنان رسا بود که در هر کاری که اندک زمانی در آن روزگار صرف می‌نمود به بهترین وجهی به قید تصرف می‌آورد. از آن جمله در خط ثلث و نسخ و محقق و غیرهم، با وجود آن که استادی ندیده بود، به قوت مشق بر خطوط استادان، به آنجا رسانید که بسیاری از خطوط خویش به نام استادان آن فن خصوصاً یاقوت المستعصمی کرده مبصّران جهان به خط یاقوت قبول کردند. اما بواسطهٔ هرزه‌گردیها، مخالطت با مردم نامناسب، به وادی لوندی و ملاهی افتاد و کتابت قرآن را از دست داد و به سبب وسعت مشرب و تناول ا فیونات و مکیّفات در اوایل عنفوان جوانی سدّهٔ جگری به هم رسانیده و زیاده از دو سال به آ ن مرض جانستان می‌گردید. اگر چه گاهی آن مرض بواسطهٔ ملاحظهٔ اغذیهٔ موافق و تداوی حکمای حاذق، روی در تنزل می‌نهاد، اما باز به اندک بی پروایی، آن مرض سمت تزاید می‌پذیرفت. تا آن که آخرالامر آن مرض بر آن ذات استیلا یافت و به حکم «اذا جاء اجلهم لایستأخرون ساعة و لایستقدمون» در شانزدهم تیرماه جلالی موافق سنهٔ ۹۹۳ شهباز روح نازنینش قفس تن را شکسته، به هوای فضای دلگشای ریاض پرواز کرد و حظایر قدس را بر مجالس انس اختیار نمود و کلک سخن‌گزار حسان العجم مولانا محتشم جهت این قضیه و ضبط تاریخ این واقعه به این قطعه زبان گشود. شعر:

غضنفر گل گلشن قابلیت | که حرمان او موجب صد الم شد
سیه ابری از رفتن او برآمد | که روی زمین غرق سیلاب غم شد

---

۱. تذکرهٔ خلاصة الاشعار و زبدة الافکار، ص ۲۵۷ - ۲۵۸

نــــهاد افـتراقش بـر ایـام بـاری	که پشت سپهر از گرانیش خـم شـد
ز اعـضای شـخص فـصاحت هـمانا	که از فوت او بهترین عضو کم شد
ز خطّش چه گویم که در عالم او را	نی کلکٔ در خوشنویسی عـلم شـد
نـبودی اگـر کـفر، مـی‌گفتم الحـق	که بر قـابض روح ایـنجا سـتم شـد
سخن مختصر، آن گل کـم تـوقف	چـو نـزهت ده بـوستان عـدم شـد
بـه لوح بـیان بـهر تـاریخ فـوتش:	«گـل گـلشن قـابلیت» رقـم شـد

۹۹۳ هـ. ق

و جناب مولانا فهمی را مصیبت فرزند سعادتمند، موجب ملال شد و الحق کدام واقعه از فوت چنین خلفی که عمر ثانی و نتیجهٔ زندگانی است دلسوزتر و جانگدازتر تواند بود... و چون این کمینه[1] از جملهٔ معتقدان و وصّافان این طایفه است و دایم الاوقات به کلکٔ تیززبان، توصیف و تعریف این طبقه می‌کند و تقویم و اعوجاج ایشان را به احسن بیانی، و اوجه عبارتی ظاهر می‌گرداند، جناب مولوی فرمودند که فرزندی مولانا غضنفر وصیت نمود که فقیر اعنی راقم این حروف، اشعار بلاغت انجام، و ارقام اقلام حقایق اقسام او را که چون موی و زلف خوبان و یارانش پریشان است به صورت کاکـلی در ایـن تـذکره مربوط سازم و ابیات فصاحت بیان و آثار کلکٔ جواهـر سـلکش کـه بـه رقـم تـفرقه و پراکندگی موسوم بود در این خلاصه در محل قابل مضبوط کنم تا ناظران این خلاصه را تذکار، و آن مرحوم را یادگار باشد...

قطعهٔ ماده تاریخ مزبور مطابق با قطعهٔ شمارهٔ ۲۲۶ دیوان ششم است.

ید. محتشم یک قطعه و یک رباعی به شماره‌های ۲۰۰ و ۲۰۱ از دیوان ششم متضمن دو ماده تاریخ در مرگ شخصی به نام میرشمس الدین تریاک فروش سروده به سال ۹۹۲ هـ. ق. از مفاهیم قطعه و رباعی مذکور چنین برمی‌آید که میرشمس‌الدین مردی سخن شناس و مدبر اهل سخن و شاعری تازه کار بوده است. در مآخذ تراجم شعرا شخصی بدین نام وجود ندارد و به قرینه‌ای که محتشم برای صحت یافتن یکی از منسوبیتش به نام «شمسا» ماده تاریخی ساخته و ما اشاره به آن ماده تاریخ در بحث کسان محتشم کردیم که ظاهراً باید منظور همین شمس‌الدین باشد. ما چون ابیاتی از قطعه و رباعی موصوف

---

۱. منظور از کمینه صاحب تذکره یعنی تقی الدین حسینی است.

را قبلاً ذکر کرده‌ایم تکرار آن را جایز نمی‌شمریم

یه. محتشم در قطعهٔ شمارهٔ ۱۲۱ از شاعری به نام «نعیما» به عنوان «میرموزونان» یاد کرده و این یاد هم به سبب ماده تاریخ برگشت وی از سفر هند به کاشان در هفتم محرم سال ۹۸۱ هـ. ق است. آن‌چنان که از عنوان و آغاز قطعهٔ سه بیتی مذکور روشن می‌شود، نام وی سید نعمت الله نعیما بوده است. اطلاعات ما از نعیمای شاعر تنها از همین قطعهٔ سرودهٔ محتشم است. امّا شادروان دکتر عبدالرسول خیام پور در فرهنگ سخنوران از یک نعیمای کاشانی نام می‌برد بدون ذکر نام کوچک و زمان حیات وی. اطلاعات ارائه شده در فرهنگ مذکور از نسخهٔ عکسی تذکرهٔ ریاض الشعرای والهٔ داغستانی است. قطعهٔ محتشم چنین است:

تاریخ مراجعت سید النقبا از جانب هند به عراق

میر موزونان نعیما نعمت اللها چو کرد
از سفر بی آفتی رجعت به لطف سرمدی

بعد یک‌چندی که از رنج ره آسود و نمود
با بد و نیک آشناییهای نام از بی بدی

گفت من کی آمدم تا سازم آن تاریخ بیت
بنده گفتم: «سابع شهر محرم آمدی»
۹۸۱ هـ. ق

ی. عنوان ملک الشعرایی وی

کاشان همواره زادگاه هنرمندان جلیل القدری بوده که هر یک از آنان در رشته‌ای از شعر و موسیقی و نقاشی و امثال آن شهرتی فراوان یافته‌اند و نامشان در دفتر روزگار درخشان و جاودان مانده است و صیت شهرتشان گاه از مرزهای سیای و جغرافیایی فراتر رفته و درهند و ماوراءالنهر و عثمانی پیچیده است. یکی از این هنرمندان در زمینهٔ شاعری محتشم است که در روزگار خود به عنوان و لقب ملک الشعرایی سرفراز آمده است و مورد احترام اهل فضل و ادب قرار داشته پس از مرگ نیز باز به مناسبت ترکیب

بند زیبا و رسایی که در رثای سالار شهیدان حسین بن علی (ع) ساخته جاودان و محترم مانده است.

لقب ملک الشعرایی که نمایندهٔ قدرت و قوت ذهن و استعداد شاعر است در درازنای تاریخ ادب و هنر ایران به شمار فراوانی از شاعران داده شده و نکتهٔ جالب توجه آن که در صورت نام شاعرانی که بدین لقب مفتخر آمده‌اند، اسامی شاعرانی را می‌توان دید که در دامن خطه سرفراز کاشان پای به عالم هستی نهاده‌اند. چنان که تقی الدین حسینی کاشانی در تألیف پرحجم و ممتعی که به نام خلاصة الاشعار و زبدة الافکار پرداخته است، یک مجلد قطور را به قطع رحلی، در هزار و دویست صفحه تنها به نام و اشعار معاصران خود اختصاص داده و آن مجلد را از شاعران همشهری خود و در صدر آنان با نام محتشم آغاز کرده است و بد نیست که اشاره کنیم که تقی الدین چهل سال در تألیف این مجموعهٔ نفیس رنج برده و او خود شاعر فحلی بوده که در شعر «ذکری» تخلص می‌کرده. البته در فرمان ملک الشعرایی محتشم، تصریح بدین نکته نشده که او ملک الشعرای کاشان است یا ملک الشعرای سراسر ایران، ولی با توجه به کیفیت و کمیت کلمات فرمان و با عنایت به احترامات فراوانی که نسبت به محتشم در این فرمان منظور شده می‌توان مقام او را همپایهٔ ملک الشعرایی بدانیم. این فرمان که بدبختانه تنها سوادی از آن در دست است از چند جهت قابل بررسی است. نخست آن که تنها فرمانی در این زمینه است که از تطاول روزگار و تصرف لیل و نهار مصون مانده و غیر از این فرمان هیچ فرمان دیگری در این باره در دست نیست، با این که شمار کسانی که بدین لقب در کتب تاریخ و ادب یاد شده‌اند کم نیست بلکه ذکر نام آنان باعث تطویل کلام خواهد بود. ثانیاً آن که این سند مهم تاریخی و ادبی از جانب شخصیت مهمی به نام پریخان خانم دختر شاه طهماسب صفوی صادر شده است و صدور چنین فرمانی از جانب چنان بانویی هم نشان از کمال و فرهیختگی و ادب پروری دربار صفوی می‌دهد و هم از حرمت فراوان محتشم و نفوذ کلام و مقام والای وی، در میان ادبا و شعرای کاشان حکایت می‌کند. در تواریخ دوران صفوی از شخصیت پرنفوذ و بلند پرواز و جسور پریخان خانم بسیار سخن

رفته است که در عین جوانی و کمال و جمال، داعیهٔ سلطنت داشته و بر حسب مقتضیات زمان، مدتی نه چندان طولانی حکمش بر سراسر ایران روان بوده و رجال عصر صفوی، در کارهای کشوری و لشکری، از وی دستور می‌گرفته‌اند. شرح زندگانی وی در جزو ممدوحین محتشم آمده ولی از توجه وی به شعر و ادب در تواریخ عصر صفوی مطلبی نیامده و این سند از این لحاظ نیز حائز اهمیت فراوانی است چنان که اگر این سند به دست نمی‌آمد ما نه تنها از توجه آن بانوی والامقام به شعر و ادب و هنر بی‌خبر می‌ماندیم بلکه از ملک الشعرایی محتشم نیز. زیرا حتی تقی الدین کاشانی که انیس و جلیس و همدم و ندیم و شاگرد و مرید محتشم بود، نه از این فرمان یاد کرده نه به صراحت از لقب ملک الشعرایی کاشان. چرا، او در ضمن شرح حال محتشم به عنوان «ملک الشعرا» سخنی بر زبان قلم آورده بدین ترتیب:

> «بنابراین مقدمات چون حضرت فصاحت و بلاغت شعار، هدایت و فضیلت آثار حسن اقوال حسینی خصال خسرو دیوان کمال، حافظ مراتب افضال، جواهر گنج معانی و سفینهٔ بحر سخنرانی، ملک ملوک الشعراء بین الأمم و قدوة الفصحاء فی العرب و العجم، حسان الزمان و سحبان الدوران، مولانا کمال الملة و الفصاحة و البلاغة و الهدایة و التقوی و الدین محتشم روّح الله روحه بشفاعة ائمة الطاهرین و انس بنتایج انفاسه النفیسه نفوس الراغبین...

که از این همه نعوت و صفات آمیخته به غلو و اغراق هیچ گونه مطلب دقیق و روشنی به دست نمی‌آید و گرهی از کار نمی‌گشاید و حتی از کلمات «ملک ملوک الشعراء» نیز چیزی جز تعارف و خوشامدگویی برنمی‌آید. البته در چند سطر بعد نیز اضافه می‌کند که

> «لاجرم این کمینهٔ فرمان‌بردار که سعادت دارین در قبول و امتثال این امر (تهیهٔ دیوان) از آن جناب می‌دانست... منت برجان نهادم و قبولی آن وصیت از آن ملک الشعرا نمودم»

که باز مطلبی را روشن نمی‌سازد بلکه بیشتر به تعارف و تملق می‌افزاید. و آنچه باز در سه چهار سطر بعد می‌آورد که «از این جهت فضلای زمان و شعرای جهان او را استاد علی الاطلاق خوانده‌اند و اعاظم دوران خدمتش را، ملک‌الشعرا نوشته‌اند» باز هم بیشتر به تملق و خوشامدگویی و تعارف می‌ماند تا بیان قطعی و جزمی در باب «ملک الشعرای»

محتشم و از این عبارات تملق‌آمیز هم که بگذریم، در هیچ یک از منابع، سخن از عنوان و لقب ملک الشعرایی محتشم نرفته است. به نظر می‌آید که تقی الدین در هنگامی به شرح حال محتشم پرداخته که از ممدوح وی یعنی از پریخان خانم دیگر اثری نبوده و احتمالا یادکردن نام ممدوح محتشم، بنا بر مقتضیات سیاسی، در نظر ارباب دولت و دستگاه سلطنت شاه عباس نامطلوب می‌آمده و از این روی تقی الدین که مسلماً از فرمان احترام‌آمیز محتشم، عمداً متعرض ذکر این منصب و آن فرمان نشده و همه را به دست فراموشی سپرده است.

این نکته نیز شایان ذکر است که در فرمان اشارت صریحی راجع به صادر کننده فرمان نیامده و تنها به این کلمات بسنده شده است که «امر علیهٔ عالیه شد» که ظاهراً اشارتی به زن بودن صادر کننده فرمان می‌کند و با توجه به وضع سیاسی آن روزگار تنها زنی که می‌توانسته چنین فرمان قاطع و آمرانه‌ای صادر کند همان پریخان خانم است که یک بار در فاصلهٔ مرگ شاه طهماسب و رسیدن اسماعیل میرزا (شاه اسماعیل ثانی) دستگاه سلطنتی فراهم آورده و کیا بیا شده بود و یک بار هم در فاصله مرگ شاه اسماعیل ثانی تا رسیدن شاه محمد خدابنده به قزوین رسماً در امور سلطنت و حکومت مداخلهٔ تام و تمام داشته و از پشت پرده به بزرگان دربار صفوی، در امور کشوری و لشکری، دستور صادر می‌کرده.

اما محتشم خود به صراحت تمام به این فرمان اشاره می‌کند و در قصیده‌ای در مدح پریخان خانم، از فرمان و صادر کننده فرمان یاد می‌نماید بدین ترتیب:

دی قاصدی به کلبهٔ این ناتوان رسید	کز مقدمش هزار بشارت به جان رسید
بلقیس کامکار پریخان که حکم او	تا پای تخت رابعهٔ آسمان رسید
توقیعی از عطیهٔ او بر کنار داشت	هر جا برات بخشش روزی رسان رسید

(د۱، قصیدهٔ ۱۹ و ۹ و ۱۶/۱)

و در حقیقت این قصیده اعلام وصول فرمان و خلعت و تشکر از پریخان خانم است.

در کتاب نقاوة الآثار تألیف هدایة الله افوشته‌ای نطنزی هم مطلبی آمده که مسلماً به همین

امر یعنی فرمان ملک الشعرایی محتشم و علت صدور فرمان اشارتی دارد که هر چند باز فاقد صراحت لازم است ولی گویا و دلپذیر است بدین گونه:

«چون به واسطهٔ موزونیت طبیعت، رغبتی تمام به کلام موزون داشت، احیاناً اشعار طرح می‌فرمود و شعرای زمان را تتبع آن تکلیف می‌نمود و به این وسیله آن جماعت رابه خلعت‌های نمایان و لطف‌های فراوان عقدهٔ غم از دل می‌گشود و از آن جمله هشتاد غزل از دیوان ملا جامی انتخاب نموده به جناب افصح المتکلمین و ابلغ المتقدمین و المتأخرین حسان العجم مولانا محتشم کاشی فرستاد و مولانای مشارالیه غزل‌های مذکوره را جواب با قصیده‌های مرغوب بلاغت اسلوب به خدمتش ارسال داشت و ملکهٔ بلقیس کوکبه (= پریخان خانم) در مقابل، آن جناب فصاحت شعاری را به رعایتهای دلنواز و تشریفات حاسد گداز بین الاقران ممتاز و سرافراز گردانید»[1]

پریخان خانم در حکم مذکور، قدر و منزلتی خاص برای محتشم قایل شده و وی را از نظر هنر شاعری با القاب و عناوین ویژه‌ای ستوده است و محتشم را برتر از گویندگان هم‌عصرش برشمرده و شعرای کاشان را ملزم نموده تا اشعارشان را قبل از ارسال به دربار به نظر محتشم برسانند. چنانچه محتشم آن اشعار را قابل ارسال به دربار شاهزاده پریخان خانم تشخیص داد و مرتبهٔ شعر را تأیید نمود، سراینده مجاز به ارسال آن به دربار خواهد بود و در غیر این صورت مستوجب تأدیب خواهند بود. همهٔ اهالی اعم از بزرگان و اشراف و اصاغر دارالمؤمنین کاشان باید محتشم را از اخص خاصان ثناگستر بارگاه فلک احتجاب ما دانسته در لوازم توقیر و احترام و مراسم تعظیم و اکرام وی کوشا باشند. در جای دیگر از این حکم آمده است که هر کس در امور شعر از محتشم سرپیچی کرد حکام و کلانتران آن محال تأدیب و تعزیر خاطیان را از جملهٔ واجبات و اهم مهمات دانند و شکر و شکایت مشارالیه را بغایة الغایه مؤثر دانند.

سبب مکتوم ماندن و عدم بروز آن فرمان شاید معلول علت اوضاع نابسامان و متغیّر بعد از مرگ شاه طهماسب تا حدود پایان سدهٔ دهم باشد تا کسی بر اساس داشتن چنین

---

۱. نقاوة الآثار فی ذکر الاخیار، به اهتمام دکتر احسان اشراقی بنگاه ترجمه و نشر کتاب ؛ ۱۳۵ شمسی، ص ۷۱

احکامی و یا نظایر آن مورد تعقیب و تعزیر و آزار قرار نگیرد.

تنها سواد حکم مذکور مضبوط در جنگی[1] است از اواخر سدهٔ یازدهم. نقل سواد حکم و ثبت آن در جنگ مذکور به خط یکی از سادات حسینی کاشانی به نام سید علی حسینی به سال ۱۰۸۹ هـ. ق است. متن حکم چنین است:

سواد حکمی که به مولانا محتشم نوشته‌اند:

هو

امر علیهٔ عالیه شد. آن که بر مرآت طباع فلک ارتفاع اهل دانش و ضمایر خورشید شعاع ارباب بصیرت و بینش کـه فـرازنـدگان اعـلام نکـته دانـی و بـرازنـدگان اورنگ سخنرانی‌اند صورت این معنی عکس‌پذیر است که تا بهار عالم آرای این دولت، گـلزار عالم را زیب و زینت افزوده و گل روح بخش راحت افزای این سعادت از خلوت غنچهٔ مراد رخ نموده؛ پیوسته تربیت طبقات حشم و تقویت طوایف ارباب حقوق و خدم را بر ذمت همت علیا، فرض و لازم و واجب و متحتّم دانسته، علی تفاوت مـراتـبهم و تـباین درجاتهم، ایشان را در ظلال مراحم و احسـان جـای داده بـه مـواهب فـراوان و عـطایای بیکران، مرحمت می‌نماییم و به مناصب بلند و مراتب ارجمند رسانیده در انعام و احسان این طایفه می‌افزاییم. خصوصاً جمعی که جمال حالشان به زیور نیک‌نامی و خیراندیشی محلّی و مزین، و انوار صلاح و سداد و تقوی و رشاد از جبههٔ احوال و آمالشان ظاهر و مبین است و شرف مداحی اهل البیت، علیهم السـلام، را طـراز سـایر خـلعت کـمالات گردانیده دست ولا چنانچه لازمهٔ اهل تقواست در دامن اعتصام و التجاء برگزیدگان ﴿قل لا اسئلکم علیه اجراً الّا المودة فی القربی﴾ زده خود را از مدّاحان کمین و مدح سرایان کمترین ائمهٔ معصومین، صلوات اللّه علیهم اجمعین، می‌شمارند و از غبار ساحت عتبات عالیات مقدسات، دیدهٔ جان و ناصیهٔ جنان را روشن گردانیده، عقود دعای بلاریا که محلّی به حلیهٔ اخلاص است، در سلک لیالی و ایام انتظام می‌دهند و صـفحات روزگـار را بـه دعای دولت ابد مقرون موشّح می‌دارند و یک طرفة العین عندلیب قافیه سنجان زبان را در گلشن ثناگستری فارغ نمی‌گذارند، و نفسی بی دعوات مأثوره برنمی‌آرند، و هیچ شک نیست که رشحات غمام دعای مشار الیهم در نضارت چمن این دولت و طراوت گلشن این دودمان ولایت منزلت دخیل‌است؛ زیرا اگر مرآت طباع صلحا و اتـقیا بـر حسب[آیـهٔ]

۱. این جنگ دارای نوشته‌هایی از سال ۱۰۸۴ تا ۱۰۹۵ هـ. ق است و در تملک مهدی صدری.

کریمهٔ ﴿انّ اکرمکم﴾ مطلع انوار کرامات و منبع آثار الهامات است و مقرر و معین، که اداء حقوق داعیان خدمتکار و جزای طوایف خدمتکاران حق‌گزار و مراعات صلحای عرفان شعار و مداحان ائمهٔ اطهار، موجب استمرار زمان اقبال و باعث استقرار اوان استعلاء و استقلال است، لهذا درین ولا، افادت پناه، افاضت انتباه، جمیل الصفات ملکی ملکات، الذی افاداته قانون حفظ الصحة لابدان فنون الاشعار، افصح الفصحا بلسان العرب و العجم، مولانا کمال الدین محتشم، شمائم نتایج طبع سلیمش مانند روایح گلهای طری، به مشام متمکنان سریر سخن پروری رسیده و نسایم خصایص ذهن مستقیمش چون فوایح باد بهاری، حواشی چمن اشعار شعرای نامدار و سُحراء بدیع الانشاء غریب الاشعار را منضّر گردانیده، دماغ جان را به نسیم این مژدهٔ مسرت اثر معطّر گرداند که نتایج افکار آن عدیم النظیر روزگار، مقبول طبع حجاب سپهر احتجاب ما افتاد. خصوصاً قصاید و اشعاری که مجدداً مرسول درگاه عرش اشتباه گردانیده بود که به سلاست الفاظ و دقّت معانی به مرتبه‌ای بود که نقش‌بندان کارخانهٔ اشعار اعتراف نمودند که احدی از فصحای سحبان آثار، در هیچ عصر از اعصار عذار عذراء صحایف مقاصد را به مثل این خطی مشکین، زیب و زینت نبخشیده و در هیچ عصر و اوان مشّاطهٔ معانی رخسار صفایح مطالب را به چنین زلفی عنبر آگین مزین نگردانیده. سلاست الفاظش رشک سلسلهٔ زلف خسرو پرویز و عذوبت معانیش چون کرشمهٔ شیرین شورانگیز

حروفش منتظم از عقد گوهر — عروسان چمن را داده زیور
عباراتش[1] چو آب زندگانی — در او پیدا جواهر از معانی

بلاتکلف و بلاشائبهٔ تصلف صورت جوهر استعداد ذاتی و استحقاق جبلی او در مرآت رای خورشید اقتضای ما، که به مثابهٔ جام جهان‌نما جلوه‌گاه حقایق اشیاست، کما ینبغی مصور گردید و سعی‌های مشکورهٔ او در خدمات مرجوعه به شرف امتحان مقرون شد. خاطر خود را من جمیع الوجوه جمع نماید که مجدداً او را از مداحان خاص و خاصان ذوی الاختصاص دانسته، همت علیا نهمت بر تربیت و تقویت او گماشته، رایت کمالش را به اوج اعتبار برافراشته‌ایم و علی التعاقب و التّوالی، سجل ملتمساتش، و صحایف تربصاتش را، آناً فآناً، به توقیع اجابت و رقم قبول موشح و مزیّن گردانیده و می‌گردانیم؛ و طبقات ارباب دین و دولت و اصحاب ملک و ملت و عموم منتسبان دولت

---

۱. تصحیح قیاسی در متن سواد حکم: «عباراتش را چو آب زندگانی» ضبط شده که کلمهٔ «را» در مصراع زاید است و وزن را نیز مختل می‌کند.

ابدمنقاد و متشبثان سلطنت همایون امتداد، از اعاظم و اعالی و اعیان و اهالی اقطار و اصقاع[۱] و سایر ولات و حکام ممالک محروسه لازالت رایات الأعادی عنها منکوسه، سیّما سادات و اهالی و نقبا و اشراف و اکابر و اصاغر دارالمؤمنین کاشان، افصح الفصحا مؤمی الیه را از اخصّ خاصّان ثناگستر بارگاه فلک احتجاب ما دانسته، در لوازم توقیر و احترام و مراسم تعظیم و اکرام کوشیده، صرف جهد و طاقت خود نمایند و ورودش از واردات غیبی، و وجودش از عطیات لاریبی شمرند، و شرایط اعانت و امداد و همراهی و اسعاد به جای آورده، دقیقه‌ای نامرعی نگذارند. سبیل[۲] شعرای نامدار و صاحب طبعان ملیح الاداء غریب الاشعار و موزونان کامل عیار آن که مشار الیه را مقدم و قدوهٔ خود دانسته، اطاعت و انقیاد او «کما ینبغی و یلیق بشأنه العالی» نموده، قصاید و اشعاری که مرسول بارگاه فلک احتجاب ما گردانیده بر سحبان طبع سخن سنجش عرض نماید تا تمیز غث و سمین او نموده و به حلیهٔ اصلی محلی فرموده روانهٔ درگاه گرداند و اگر کسی از جادهٔ قویم انصاف و اطاعت انحراف ورزیده، سالک طریق عناد گردد، حکام و کلانتران آن محال:، تأدیب و تعزیر او را از جملهٔ واجبات و اهم مهمات دانسته، شکر و شکایت افصح الفصحای معزی الیه را بغایة الغایه مؤثر دانند. مولانای مشار الیه نیز آن طبقهٔ عالیه را به میامن انفاس متبرکه به مطلوب رسانیده، ابواب هدایت و ارشاد بر روی روزگار سعادت آثارشان گشاید و از محیط ظلمت و حیرت رهانیده به ساحل معرفت و بصیرت رساند. در این باب کمال اهتمام به جای آرند.

حسب الامر خدام والامقام، صاحب سفینه مدظله العالی، مضیع این جزو گردید و اناالعبد اقل خلق اللّه الغنی، ابن زین العابدین سید علی الحسینی عفااللّه عنهما بالنبی و الولی، فی اواخر ربیع الآخر سنهٔ ۱۰۸۹

۲. شیوهٔ سخن محتشم

الف. مفاخرهٔ وی در شعر

مضمون آرایی و معنی آفرینی در شعر از عناصر اصلی در سرودن شعر است تا شعر زیبا و شیوا و دل‌انگیز و رسا گردد. شاعرانی آثارشان ماندگار و باقی است که مضمون

---

۱. تصحیح قیاسی متن: اصفاح

۲. تصحیح قیاسی متن: مسبل

ساز و معنی آفرین باشند. محتشم، هم توجه خاص این دو موضوع داشته که گه گاه با تأکید حتی با تعقید به «مضمون سازی» و «معنی آفرینی» دست زده و بر آن اصرار ورزیده است.

محتشم در مقطعی می‌گوید اسب معنی را از میدان خیال حرکت دادن آسان نیست و جنباندن اسب معنی را از طبع و اندیشهٔ خود می‌داند و در این باب تأکید دارد، که چنین هنری تنها کار اوست و مدعیان به آسانی نمی‌توانند در برابر او بدین کار دست زنند.

نیست پرآسان به دعوی محتشم با طبع تو   توسن معنی ز میدان خیال انگیختن

(د۲، غزل ۲۳۵/۹)

و در بیتی دیگر شاعر از نی قلم مضمون بارش به سبب عشق تازه‌ای که پیش آمده به مضمون‌های شعر دیوان خویش مفاخره می‌کند و می‌گوید:

ز عشق تازه تا شد محتشم دیوان نگارنده

چه مضمون‌ها که من زان کلک مضمون‌بار می‌فهمم

(د۲، غزل ۲۱۷/۷)

و در جایی دیگر محتشم ارزش یک بیت شعر پر مضمون را کمتر از «صد بیت پر زر» نمی‌داند و ضمن مفاخره چنین می‌گوید:

که در چشم و دل و طبع سخندان تو می‌دانم

که از صد بیت پُر زر نیست کم، یک بیت پُر مضمون

(د۱، قصیدهٔ ۷۴/۱۳)

که در این شعر پر مضمون صد بیت یعنی صد خانهٔ پر زر را از یک بیت شعر پر مضمون کمتر دانسته است. در این زمینه باز هم ابیاتی دیگر دارد:

همه خسروان معنی علم افکنند گاهی   که خیال محتشم را، قلم لوا بجنبد

(د۲، غزل ۷۷/۷)

گوش سازد محتشم، چشم اشارت فهم را

لب به جنبش چون در آرد چشم مضمون‌گوی او

(د۲، غزل ۲۶۰/۹)

بر سخن دارند گوش اصحاب و دارد محتشم

چشم در وقت سخن بر چشم مضمون‌گوی تو

(د۲، غزل ۲۶۷/۷)

محتشم در قصیده شمارهٔ ۹ از دیوان شیبیه در ابیات ۶۰ تا ۶۳ به بلندی سخن خویش مفاخره کرده است:

تویی اکنون عروس عرش سخن	چه گزندت ز ماکیان باشد
کی به طبع بلند آید راست؟	کآسمان همچو ریسمان باشد
اینک الماس نظم، بسم الله	هر که را میل امتحان باشد
گر به سوی عرایس سخنت	نظر شاه نکته‌دان باشد

در قصیدهٔ شمارهٔ ۲۲ همین دیوان در بیت ۲۶ باز به سخن خود مفاخره کرده است:

اگر صد بحر احسان محتشم من بعد از هرسو

به جنبش بهر بیع گوهر اشعار می‌آید

و یا در مقطع غزل ۱۶۳دیوان دوم که مفاخره‌ای آشکار است و از طبع صاف و روشن خود در شعر، سخن می‌گوید

از صیقل محبت کان هم ز پرتو اوست

طبعی‌است محتشم را کایینه‌ایست بی‌غش

و اینک ابیاتی دیگر از این دست بدون هیچ تفسیری تا باورهای شاعر نسبت به مرتبهٔ بلند شعرش بر خوانندگان نموده آید:

محتشم ساختی او را به سخن رام آخر	معجز طبع سخن‌ساز تو را بنده شوم

(د۲، غزل۷/ ۲۲۶)

محتشم گر تو کنی ترک سخن صد کان را	بدل طبع گهرزای تو نتوان کردن

(د۲، ۲۳۶/۹)

شد شهره تا ابد به غلامیش محتشم	این خسروی و سلطنت بی زوال بین

(د۲،غزل ۲۵۵/۸)

فریب کیست دگر محتشم محرک طبعت | که نیست فاصله در نظمهای بی‌صلهٔ تو

(د۲، غزل ۲۶۶/۷)چ

ملولم محتشم از بهر من دیوان خود بگشا
ببین بر لشکر غم می‌کنم آخر ظفر یا نه

(د۲، غزل ۲۷۵/۸)

افسوس محتشم که ره نطق بست و ماند | در کان طبع نادره درهای مخزنی

(د۲، غزل ۲۹۵/۱۱)

سی سال شد که طبع من از گوهر سخن | گردیده گوشواره کش گوش شیخ و شاب
وز بی غشی لباب کلام است نظم من | توحید ونعت منقبتم، لب آن لباب
چون سینهٔ صدف، صدف سینه‌ها تمام | در عهد من گران شده از گوهر مذاب
سرتاسر جهان ز در نظم من پُر است | الّا خزانهٔ دل نواب کامیاب

(د۱، قصیدهٔ ۵۳ تا ۱۳/۵۶)

ملک حشم ملکا، محتشم که قادر فرد
ز لطف بر سخنش اقتدار سحبان داد
نمود ساز ز اقسام نظم قانونی
که مالش «حسن» و گوشمال «حسّان» داد

(د۱، قصیدهٔ ۶۶و ۲۳/۶۵)

که ظاهراً حسن دهلوی و حسان شاعر عرب منظور است.

بـا آن کـه خسروان اقالیم نظم را | هم صاحب الرئوسم و هم مالک الرقاب
بـا آن که در ممالک هند و بلاد روم | نظم من است خال رخ لؤلؤ خوشاب
بـا آن کـه در مزارع نظم از کلام من | هر دانه گشته است ز صد خرمن انتخاب

(د۱، قصیدهٔ ۲۸ تا ۵۱/۳۰)

بیتی شنو ز محتشم ای بت، که بهتر است
یک بیت عاشقانه ز بیتی پر از کتاب

(د۱، غزل ۵۲/۹)

این خسروانه بیت روان زد رقم که هست
تاریخ این مقارنه هر مصرعی از آن

(د۱، قصیدهٔ ۷۱/۲۸)

در آفاق ارچه ممتازم ولی می‌خواهم از خلقم
به عنوان غلامی بیش از این ممتاز گردانی

(د۱، قصیدهٔ ۷۲/۵)

صلب جهان پر است ز اقران او، ولی   در صدهزار قرن یکی می‌شود پدید

(د۱، قصیدهٔ ۸۵/۳۰)

گروهی هم که می‌گویند ابیات مرا معجز
نمی‌گویند کاخر کیست این اعجاز را مظهر
به سحبان العجم هم، هر کجا مشهورم از فطرت
غلام اعجمی آنجا خداوند است و من چاکر

(د۱، قصیدهٔ ۱۰ و ۸۷/۹)

ور بمانم روزگار شه بماند کانچه من   گفتم اول هم ندارد ثانی اندر روزگار

(د۱، قصیدهٔ ۹۴/۲۶)

سخن را محتشم گوهر توان گفت   که از طبع گهرزای تو باشد

(د۱، غزل ۱۹۹/۱۲)

هان محتشم در این عهد، قانون نظم کن ساز
کامروز می‌توان داد، داد سخن‌سرایی

(د۱، غزل ۲۸۰/۸)

تا می‌کنیم محتشم از لعل او سخن   ملک سخن تمام به زیر نگین ماست

(د۳، غزل ۳۹/۹)

گردد مگر به وصف تو مقبول اهل طبع   دیوان محتشم که ز افسانه پر شده است

(د۳، غزل ۴۳/۷)

ملک سخن که تیز زبانان گذاشتند بار دگر به تیغ زبان، محتشم گرفت

(د۳، غزل ۵۸/۹)

هنوز محتشم این نظم تازه شهرت بود که گشت نظم جمیع سخنوران منسوخ

(د۳، غزل ۶۸/۷)

تا قادر است بر سخن خوب محتشم مدحت‌سرای جاه سپهر اقتدار باد

(د۳ ۶۹/۷)

نیافرینند از الفاظ، محتشم سخنی که بر تناسب او عقل آفرین نکند

(د۳، غزل ۱۰۰/۷)

کلک زبان محتشم، در صفت تو ای صنم

هر سخنی که زد رقم، دست به دست می‌رود

(د۳، غزل ۱۲۵/۷)

مطرب ز محتشم غزلی کن ادا که هست

نظم و ادای تو با یکدگر لذید

(د۳، ۱۱۴/۸)

به عهد محتشم از عقد نظم گوش جهان

چنان پر است که از دُرّ شاهوار صدف

(د۳، غزل ۱۵۶/۷)

شبی دیوان نظم محتشم می‌خواند و می‌فرمود

بخوانید، ارچه من از نظم این دیوانه دلگیرم

(د۳، ۱۸۱/۹)

از حسن احسن محتشم گوش فلک گردد گران

جایی که من طرح سخن از طبع موزون افکنم

(د۳، غزل ۱۸۸/۷)

شیر دلی محتشم کجاست که خواند این غزل از من بدان غزاله نهفته

(د۳، غزل ۲۴۹/۱۱)

خوش وقت محتشم که دگر زین غزل بر آب

خـــوش نـقش‌ها ز خـامهٔ سـحر آفـرین زده

(د۳، ۲۵۰/۷)

گفتهٔ محتشم را زیور گوش جان کن — کـز گـهر معانی، ساخته گوشواری

(د۳، غزل ۲۶۵/۷)

بجز صبا که برد محتشم چنین غزلی را — دلیر، جانب آن سرو نکته‌دان که تو دانی

(د۳، غزل ۲۶۹/۷)

ب. تعریف شعرا و نقد شعر از زبان محتشم

محتشم در قطعه‌ای از دیدگاه خود شعر را از مقولهٔ مسافران سبک‌سیر عالم ملکوت می‌داند که این ملایک (= مسافران = شاعران)متاع سخن را از آسمان برای اهل زمین فرو می‌آورند که حکایت از ارج و منزلت شاعر است. محتشم در قطعهٔ مذکور با عنوان «فی تعریف الشعرا» به شمارهٔ ۱۶۴ از دیوان شیبیه چنین سروده است:

مســافران سـبک‌سیر عـالم مـلکوت — که چون متاع سخن ز آسمان فرود آرند

هـــزار خـیل خـریدار گـرم سـودا را — بـر مـتاع خـود از مـیل در سـجود آرنـد

در آفرینش شخص سخن به معجزشان — همیشه زنده بود هر چه در وجود آرنـد

شعر را معجزهٔ شاعر می‌داند و بر این معجزه، شاعر از روی میل و رغبت سجده می‌کند.

سنایی غزنوی هم در مثنوی معروف عرفانی حدیقة الحقیقة چنین اشـارتی دارد و مفاخره بر این موضوع می‌کند که هر بیت این منظومه را فرشته‌ای بر آسمان کتاب مـن نازل کرده و چون شمار ابیات مثنوی مذکور دوازده‌هزار بیت است در حقیقت دوازده هزار فرشته از آسمان فرود آمده و این دوازده‌هزار بیت را بر کتاب من نازل کرده‌اند:

بـنگر ایـوان ایـن کـتاب به جـان — زان کـــه از راه دیــده ایــن نـتوان

در عدد گرچه پر ملک فلکی است　　در حروف شهادتین یکی است[1]

محتشم همین‌طور که مرتبه و منزلت شاعر راستین را می‌داند و بر آن ارج می‌نهد همین‌طور هم به نقد ناشاعران می‌پردازد واز سرودن شعر در برابر ناشاعران عار دارد و گله‌مندی خویش را در مقطع غزل شمارهٔ ۱۲۷ دیوان صبائیه چنین بیان می‌دارد:

محتشم از شرکت ناشاعران　　دارم از اندیشهٔ اشعار عار

و در مقطعی دیگر، محتشم از دست یاران شاعر نما که طرح شعر می‌کنند فریاد برمی‌کشد. ولی به نام شاعر با شاعران ناپخته اشاره نمی‌کند و حتی نمی‌گوید چه شعر سستی را طرح کرده‌اند که شاعر قلم می‌شکند و آتش در دیوان خویش می‌اندازد:

محتشم اکنون که یاران طرح شعر افکنده‌اند

ما قلم بشکسته، آتش در کتاب افکنده‌ایم

(د۳، غزل ۱۹۸/۹)

کلیم کاشانی شاعر بعد از محتشم نیز از نقد بیجای شعر شناسان زمان خویش می‌نالد تا جایی که با تشبیهی شاعرانهٔ توام با استعاره می‌گوید که اگر این نقد به صورت زلف هم درآید لایق رخسار سخن نیست:

دخل کج این شعر شناسان زمانه　　گر زلف شود لایق رخسار سخن نیست

محتشم در مقطعی دیگر از سروده‌هایش نقدی بر اشعار عاشقانهٔ خویش دارد و از سوزندگی آن‌ها سخن به میان می‌آورد و می‌گوید هرگاه شعر عاشقانه می‌سرایم قلمم آتشین می‌شود و از آتش قلمم نسخهٔ اشعارم می‌سوزد:

محتشم هر گه نویسم شعر عاشق سوز خویش

آتش افتد از قلم در نسخهٔ اشعار من

(د۳، غزل ۲۱۹/۹)

---

۱. حدیقة الحقیقة و شریعة‌الطریقه: سنایی غزنوی، تصحیح مدرس رضوی، انتشارات دانشگاه تهران، ص ۷۰۹. در یکی دو بیت پیش از دو بیت مذکور، سنایی شمار ابیات مثنوی را با رمز و تعمیه بیان کرده است.

و نیز در بیتی دیگر، ضمن مفاخره، نقدی به آتشناکی مضامین خویش دارد و می‌گوید از آتش مضمون شعرم هراسناکم که مبادا زبان خامه‌ام شعله‌ور گردد:

به جانان می‌نویسم شرح سوز خویش و می‌ترسم

کز آتشناکی مضمون، زبان خامه درگیرد

(د۲، غزل ۹۳/۲)

و همچنین در بیتی به نقد گرمی سخن خویش می‌پردازد و می‌گوید این گرمی مانند آتشی است که از دل اژدها فرو می‌ریزد:

خموشی محتشم، اما سخن می‌ریزد از کلکت

به آن گرمی که آتش از دل ثعبان فرو ریزد

(د۲، غزل ۹۸/۸)

ج. نقد اجتماعی در اشعار وی

در اشعار محتشم به ابیاتی برمی‌خوریم که در آن‌ها به نقادی جامعهٔ خود و مردم روزگار خویش پرداخته است و این نقادیها و باریک‌بینی‌ها لازمهٔ کار شاعری است، از آن رو که شاعر، هنرمند است و هنرمند راستین وظیفه دارد تا با نارواییی‌ها بستیزد و مردم‌فریبان مرایی را رسوا کند و در طلب و تحقق آرمانها و ارزشهای انسانی بکوشد. چنین است که محتشم، شاعری که پیشتر از مدایح و مراثیش در باب ائمهٔ اطهار واعتقاداتش به بزرگان دین سخن گفتیم، از نارواییی‌هایی که بر او و مردم شهرش رفته سخت نالیده است و حتی از ممدوحینش هم در جایی که سخنی را ارج نمی‌نهند و ادب و هنر را بهایی نمی‌بخشند گله دارد. زیرا شاعری که ملک الشعرای کاشان است، و ارزش و اعتبار خویش را بیش از آنچه مردم روزگار برای او قایلند می‌پندارد و بر آن باور دارد.

محتشم درمان درد جسمی و روحی خود را جلای وطن می‌داند. زیرا دربار صفوی را برای خود کوچک می‌بیند و در طلب جایی است که بر سخنش ارج نهند و وی را در صدر نشانند. ابیات شانزدهم و هفدهم قصیدهٔ ۵۵ دیوان شیبیه شاهد این مدعاست:

در این بلاکه منم با وجود ضعف قوی　　　بجز جلای وطن نیست هیچ درمانم

مـرا کـه دل کُشـد آزار رنج ویـرانـی　　　از این چه سود که خوانند گنج ایـرانـم

محتشم در ابیات دوازده تا پانزدهم قصیدهٔ ۲۶ دیوان شیبیه که در مدح فرهاد بیک حاکم اصفهان سروده گله‌مندی خود را از صله و وجهی که برای وی می‌فرستند ابـراز می‌دارد:

دارم حکـایتی بـه تـو از دور آسـمان　　　دارم شکـایتی بـه تـو از جـور روزگـار

سی سال شد که از پی هم مـی‌کنم روان　　　از نـظم تـحفه‌ها بـه در شـاه شـهریار

وز بهر من ز خلعت و زر آنچه مـی‌رسد　　　بیش از دو ماه یـا سـه نـمی‌آیدم بـه کـار

وز بیع سست مشـتریانم هـمیشه هست　　　زافکار خویش نفرت و زاشعار هست عار

و در ابیات هفتم تا دهم قصیدهٔ ۲۵ همین دیوان که ظاهراً این قصیده در مدح شاهزاده پریخان خانم است از معوق ماندن راتبهٔ دو ساله‌اش و نرسیدن حقوق خویش یاد کرده:

دارم طویل عـریضه‌ای امـا بـه خـدمتت　　　خواهم نمود عرض بـه عـنوان اخـتصار

شش سال شد که راتبهٔ من شده است هشت　　　در دفـتر عـنایت نـواب نـامدار

امـا نـداده‌ام مـن زار از دو سـال پـیش　　　درد سـر سگـان در آن جـهان مـدار

از بس کـه بـوده‌ام ز عـطاهاش مـنفعل　　　از بس که گشته‌ام ز کـرم‌هـاش شـرمسار

محتشم ضمن قصیدهٔ شمارهٔ ۵۵ دیوان شیبیه هم به یک نقد کلی از وضعیت جتماعی روزگار خویش پرداخته، امّا نقد اجتماعی محتشم منحصر به ایـن قـصیده نـیست و در مقاطع زیادی در سروده‌های خویش به نابسامانیهایی که از چشم شاعر دور نمانده یـا خود آن را لمس کرده اشاره کرده است. ما ضمن پوزش از خوانندگان نشانی ابیات مورد بحث را می‌آوریم تا خوانندگان برای اطلاع بیشتر خود بدان ابـیات مـراجـعه فـرمایند: دیوان اول: بیت ۵۲ از قصیدهٔ ۵۳ درباب قتل و غارت شهر کاشان و قتل خاص؛ قطعهٔ ۹۷ در سه بیت گله‌مندی از ممدوحی که صله‌اش را نداده، قطعات ۹۹ تا ۱۷۰ تمامی متضمن نقد اجتماعی است که شاعر در آن‌ها باطنز و کنایه مشکلات و مسائل زمان خود را مطرح می‌کند؛ در بین قطعات انتقادی مذکور قطعه‌ای وجود دارد که در آن محتشم از کـاتبان خوشنویس بی‌سواد هم انتقاد کرده و الحق انتقاد بسیار بجایی کرده و بین سـروده‌های

دیگر شاعران در این زمینه کمیاب است و نادر. بسیاری از نسخ خطی خوشنویسی شده ما که در گنجینه‌های خطی از گذشته‌های دور وجود دارند مشمول کلام صادق محتشم هستند. این قطعه نه بیت است که ما سه بیت پایانی آن رامی آورریم:

کانچه خط کاتبان بی‌وقوف بدسواد　　کرده با اشعار من از خطّه‌های بی‌کران

امر فرماید که یاران خامهٔ تصحیح را　　زالتفات آرند در جنبش پی اصلاح آن

یا بفرماید که بردارند گزلک‌های تیز　　تا بود قوت، کنند اصلاح دست کاتبان

و نقدی توأم با طنز از «خط» دارد که نقل آن خالی از لطف نیست. محتشم این نقد طنزآمیز را در مقطع غزل شماره ۱۲۳ دیوان سوم ساخته است:

به وصف ساده رخان محتشم کتابی ساخت

ولی چودید خطت، خط بر آن کتاب کشید

و همچنین قصیدهٔ ۳۴ ابیات هشتم و نهم و دوازدهم در باب اتفاقات واقع شده در کاشان. همچنین در قصیدهٔ ۲۶ که درسی و دو بیت است و از مفاهیم ابیات قصیده چنین استنباط می‌گردد که شاعر به وجهی تردیدآمیز در انتظار حوادث نشسته است. در دیوان سوم صبائیه بیت مقطع غزل شمارهٔ ۴۹ شاعر نقدی بر اجتماع روزگار خود دارد که در جامعهٔ خود تنهاست.

د. ابیات محتشم به عنوان امثال سایره

محتشم به مناسبت فصاحت و بلاغت خاص خود گاه ابیاتی آورده که از فرط زیبائی جامعیت ضرب‌المثل شده و جزو امثال سایره درآمده‌اند:

آنچه ذیلاً نقل می‌شود نمونه‌هایی است از این گونه ابیات محتشم که مردم ایران بدون آن که گویندهٔ آن را بشناسند، در مکاتبه و محاوره به عنوان امثال و حکم به کار می‌برند

شکسته بال‌تر از من میان مرغان نیست　　دلم خوش است که نامم کبوتر حرم است

(امثال و حکم، دهخدا، ص ۸۲۲، س ۱۹)

عذرخواهی کنندم بعد از قتل　　عذر بدتر ز گناهش نگرید

(امثال و حکم، دهخدا، ص ۱۰۹۵، س ۱۳)و (د۴، غزل)

وان گه سرادقی که فلک محرمش نبود   کندند از مدینه و در کربلا زدند

(امثال و حکم، دهخدا، ص ۱۲۳۸، س ۱۵) و (د۱، ترکیب‌بند / ۴۰)

ای باغبان چو باغ ز مرغان تهی کنی   کاری به بلبلان کهن آشیان مدار

(د۲، غزل ۱۴۵/۹)

در کتاب نفیس امثال و حکم، دهخدا، ص ۱۰، مدخلی باعنوان «آب رفته به جوی آمدن» ضبط است و آن به «شوکت و اعتباری پس از زوال برگشتن» معنی شده است. به دنبال این معنا شواهد تمثیلی آن را بدین شرح آورده است:

سعدی:

تشنه ترسم که منقطع گردد   ور نه بازآید آب رفته به جوی

سوزنی:

روزگار ار آب جویی را به جویی بازبرد

هم به جوی خویش بازآمد ز گشت روزگار

دشمن آتش پرست بادپیما را بگوی

خاک بر سر کن که آب رفته بازآمد به جوی

بیهقی: و اگر در سنهٔ احدی و خمسین و اربعمائه ناجوانمردانه کراهتی دید و درشتی پیش آمد آخر نیکو شد و به جویی که می‌رفت و می‌آمد، آب رفته بازآمد.

محتشم در قصیدهٔ شمارهٔ ۸۱ دیوان شیبیه در بیت بیست و سوم از این تمثیل سود جسته و درحقیقت آن را تضمین کرده است:

منّت ایزد را که آب رفته بازآمد به جوی

و آمد از هر گلبنی بیرون، به جای گل، گلاب

محتشم تمثیل معروف سعدی را که گفته است:

خدا گر ببندد ز حکمت دری   به رحمت گشاید در دیگری

تضمین کرده و با توجه و تأثیر از بیت سعدی چنین سروده است:

گر گشایی از شفاعت بر گنه‌کاران دری   بندد از رحمت خدا، درهای دوزخ را تمام

(امثال و حکم، دهخدا ص ۷۱۹) و (د۱، ترکیب بند ۳/۹۸)

محتشم در دیوان شیبیه در بیت هشتاد و هفتم ترکیب بند شمارهٔ ۹۰ ـ که در رثاء برادرش عبدالغنی به سال ۹۵۹ ه‍. ق سروده ـ ماده تاریخی دارد که مردم بدون در نظر داشتن موضوع اصلی ماده تاریخ و این که ناظر بر چه کسی است ـ بخشی از آن را به صورت تمثیل به‌کار می‌برند و تا زمان ما بر زبان مردم جاری است بدین‌گونه:

ببین برابری او به جان که تاریخش　　بجز: «برادر با جان برابر من» نیست

تمثیل مذکور که سخت معروف است در جزء امثال ضبط شدهٔ امثال و حکم دهخدا نیست.

نگهش با من و چشمش با غیر　　غلط‌انداز نگاهش نگرید

(د۴، غزل)

باز این چه شورش است که در خلق عالم است
باز این چه نوحه و چه عزا و چه ماتم است
در بارگاه قدس که جای ملال نیست
سرهای قدسیان همه بر زانوی غم است

(د۱، ترکیب‌بند ۶ و ۴۰/۱)

نوبت به اولیا چو رسید آسمان طپید　　زان ضربتی که بر سر شیر خدا زدند

(امثال و حکم، دهخدا، ص ۱۸۳۸) و (د۱، ترکیب بند ۴۰/۲۶)

خر دزدیده رنگ کرد و فروخت　　کس به این رنگ دیده دزد خری

(د۱، قطعهٔ ۱۴۳/۵)

ه‍. تأثیر پذیری وی از سرایندگان پیشین و تأثیرگذاری وی برآیندگان

مسعود سعد سلمان:

چو پادشاهی صاحبقران شود به جهان
چو سال هجرت بگذشت «تی» و «سین» و سه «جیم»

محتشم:

تاریخ آن قران طلبیدم ز عقل گفت:　　«بوسید کامجوی جهان شاه را رکاب»
۹۵۱ ه‍. ق

کلیم:

«هند» و جهان ز روی عدد هر دو چون یکی است

شه را خطاب شاه جهانی مبرهن است

(کلیات کلیم کاشانی، تصحیح مهدی صدری)

نجیب:

خصوصاً گوهر زیبندهٔ اورنگ زیب، اکبر

که او بالفعل، یا بالقوهٔ شاه جهان آمد

(تاریخ کشیک خانه، نسخهٔ خطی کاخ گلستان)

برای اطلاع بیشتر رجوع شود به تعلیقات قطعهٔ شمارهٔ ۱۱۴ دیوان ششم در طبع حاضر.

رباعی معروف ذیل منسوب به شاه شجاع است:

محمود برادرم شه شیر کمین / می‌کرد خصومت از پی تاج و نگین

کردیم دو بخش تا بیاساید خلق / او زیر زمین گرفت و من روی زمین

و یکی از سرایندگان همان عصر در جواب شاه شجاع گفته است:

ای شاه شجاع ملت و دولت و دین / خود را به جهان وارث محمود مبین

در روی زمین اگر چه هستی دو سه روز / بالله که به‌هم رسید در زیر زمین[1]

میررفیع الدین حیدر معمایی طباطبایی کاشانی با تأثیر پذیری از سرایندگان مزبور ماده تاریخ جلوس و مرگ شاه اسماعیل دوم صفوی را چنین سروده است:

«شهنشاه روی زمین» گشت ثبت / «شهنشاه زیر زمین» شد رقم

۹۸۴ ه. ق / ۹۸۵ ه. ق

(تذکرهٔ خلاصة الاشعار و زبدة الافکار، مجلس شورای اسلامی، برگ ۸۳ ـ ۸۴)

محتشم در قصیدهٔ شمارهٔ ۵۶ دیوان اول که به مناسبت جلوس شاه عباس اول به سال ۹۹۶ ه. ق ساخته و شاید آخرین قصیدهٔ او باشد چون یکی دو ماه بعد روی در نقاب خاک کشیده، بیتی دارد به صورت:

---

۱. بحث در آثار و افکار و احوال حافظ، دکتر قاسم غنی، کتابفروشی زوار، ص ۲۹۰ ـ ۲۹۱

این شه روی زمین شد، وان شه زیر زمین　　　قاسم این قادر جان‌ده، قدیر جان‌ستان

که آشکارا از سرایندگان پیش از خویش تأثیر پذیرفته است. محتشم در غزل شمارهٔ ۲۲۸ دیوان دوم به مطلع:

منم آن گدا که باشد سر کوی او پناهم　　　لقبم شه گدایان که گدای پادشاهم

استقبالی است از دو بیت سعدی در گلستان، باب دوم در اخلاق درویشان، که می‌فرماید

نه بر اشتری سوارم نه چو خر به زیر بارم
نه خداوند رعیت نه غلام شهریارم
غم موجود و پریشانی معدوم ندارم
نفسی می‌زنم آسوده و عمری به سر آرم[1]

سعدی:

ای ساربان آهسته ران کآرام جانم می‌رود
وان دل که با خود داشتم با دلستانم می‌رود
سعدی فغان از دست ما لایق نبود ای بی‌وفا
طاقت نمی‌آرم جفا، کار از فغانم می‌رود[2]

محتشم:

فرقت پسندی کز غمش، تاب و توانم می‌رود
دی رفت دل همراه او، امروز جانم می‌رود
من خود فتادم محتشم، از کاروان، اما همان
در پیش، اشکم می‌رود، وز پی فغانم می‌رود

(د۳، غزل ۱۰و ۱۱۵/۱)

سعدی:

من رمیده دل آن بِه که در سماع نیایم　　　که گر به پای درآیم به‌در برند به دوشم

---

۱. کلیات سعدی، تصحیح محمد علی فروغی، کتابفروشی موسی علمی، ص ۱۱۶.

۲. همان مأخذ، ص ۵۹۰

مرا به هیچ بدادی و، من هنوز بر آنم — که از وجود تو مویی به عالمی نفروشم
به راه بادیه رفتن به از نشستن باطل — که گر مراد نیابم به قدر وسع بکوشم[1]

محتشم:

کجاست بزمی و کیفیتی و نشأهٔ عشقی
که می‌نخورده از آنجابرون برند به دوشم
قسم به نرگس مردم‌فریب عشوه فروشت
که آنچه از توخریدم به عالمی نفروشم
به راه خویش سرم ده، ز امتحان، که دو روزی
به پای سعی بپویم، به قدر وسع بکوشم

(د۳، غزل ۷و ۵ و ۱۸۶/۲)

حافظ:

شد آن که اهل نظر بر کناره می‌رفتند — هزار گونه سخن در دهان و لب خاموش
به صوت چنگ بگوییم آن حکایت‌ها — که از نهفتن آن دیگ سینه می‌زد جوش
شراب خانگی ترس محتسب خورده — به روی یار بنوشیم و بانگ نوشانوش[2]

محتشم:

ستادم آن قدر آنجا که داد مرغ سحر
هزار مرتبه داد خروش و گشت خموش
چو پیش رفتم و خود را زدم در آن آتش
که بود آن که از او دیگ سینه می‌زد جوش
که خوش به بانگ بلند از خواص، می می‌خواست
از او دها دِه و از اهل بزم نوشانوش

(د۲، غزل ۲ و ۷ و ۱۶۶/۴)

---

۱. همان مأخذ، ص ۶۲۸

۲. دیوان حافظ، تصحیح علامه قزوینی و غنی، چاپخانهٔ مجلس، ۱۳۲۰ ش.، ص ۱۹۱

حافظ:

درخت دوستی بنشان که کام دل به بار آرد
نهال دشمنی برکن که رنج بی‌شمار آرد[۱]

محتشم:

دلا نخل امل بنشان، که باز آن سرو ناز آمد
تو هم ای جان به تن بازآ، که عمر رفته بازآمد
(د۳، غزل ۹۱/۱)

حافظ:

می‌ده که نو عروس چمن حدّ حسن یافت
کار این زمان ز صنعت دلّاله می‌رود
شکّر شکن شوند همه طوطیان هند
زین قند پارسی که به بنگاله می‌رود
باد بهار می‌وزد از گلستان شاه
وز ژاله باده در قدح لاله می‌رود
حافظ ز شوق مجلس سلطان غیاث دین
غافل مشو که کار تو از ناله می‌رود[۲]

محتشم:

زیبا عروس حجلهٔ اندیشه‌ام به کار
بی مشتری‌فریبی دلّاله می‌رود
از شکّرِ نیِ قلمم هر دم از عراق
صد کاروان قند به بنگاله می‌رود
از باده لالهٔ تو چو در ژاله می‌رود
خون قطره قطره از جگر لاله می‌رود

---

۱. همان مأخذ، ص ۷۸

۲. همان مأخذ، ص ۱۵۳ - ۱۵۲

شب محتشم چو می‌کند آهنگ نوحه ساز

تا روز از زمین به فلک ناله می‌رود

(د۳، غزل ۷ و ۱ و ۵ و ۱۱۶/۶)

حافظ:

ترسم که اشک در غم ما پرده‌در شود

وین راز سر به مهر به عالم سمر شود[1]

محتشم :

راز دلم ز پرده سراسر برون فتاد

وین اشک طفل مشرب من پرده‌در هنوز

(د۳، غزل ۱۳۴/۶)

سعدی:

بسیار سفر باید تا پخته شود خامی

صوفی نشود صافی تا درنکشد جامی

سروی به لب جویی، گویند چه خوش باشد

آنان که ندیدستند سروی به لب بامی

ای در دل ریش من مهرت چو روان در تن

آخر ز دعاگویی، یاد آر به دشنامی

باشد که تو خود روزی از ما خبری پرسی

ور نه که برد هیهات از ما به تو پیغامی[2]

محتشم:

از بادهٔ عیشم بود مستانه به کف جامی

زد ساغر من برسنگ دیوانه می‌آشامی

---

۱. همان مأخذ، ص ۱۵۳

۲. کلیات سعدی، محمد علی فروغی، کتابفروشی موسی علمی، بی‌تا، ص ۷۶۹ ـ ۷۷۰

هنگامه به آن کو بر، ای دیو جنون، شاید
کان شوخ تماشا دوست سر برکند از بامی
ای بسته زبان از خشم، خود گو که نمی‌تابد
با این هه تلخی‌ها، شیرینی دشنامی
با این همه چالاکی، ای پیک صبا تا چند
جانی به لب آوردن زآوردن پیغامی

(د۱، غزل ۷ و ۵ و ۸ و ۲۷۷/۱)

ملاقاسم گاهی:

پی تاریخ او گاهی رقم زد: «همایون پادشاه از بام افتاد[1]»
۹۶۲ هـ. ق

محتشم:

از پی سال اجلش عقل گفت: «پادشه حسن فتاده ز بام»
۹۷۰ هـ. ق

محتشم:

فتح بر فتح من که دست چو داد طبع را هم قرین فکرت شد
«فتح» چون شد حساب از پی «فتح» مخبر از آخرین ولادت شد

(د۶: قطعهٔ ۱۲و ۱۱۷/۱۰)

میرزا علینقی کمره‌ای نیز ماده تاریخ شکست ازبکان ترکستان را از سوی شاه عباس اول صفوی به سال ۱۰۰۶ هـ. ق. در قالب قطعه‌ای با تأثیر پذیری تمام از محتشم چنین سروده است (دیوان نسخهٔ خطی):

از غیب ندا رسید کاو را هست از پی فتح، فتح دیگر
زان آمده: «فتحی از پی فتح» تاریخ فتوح روح پرور
۱۰۰۶ هـ. ق

---

۱. قاسم گاهی (کاهی؟)این ماده تاریخ را برای مرگ همایون پادشاه گورکانی ساخته. تمام منابع مصراع را به این شکل ضبط کرده‌اند، اما از این ماده تاریخ سال ۹۶۲ به دست می‌آید در حالی که همایون به سال ۹۶۳ درگذشته است.

چهل سال بعد کلیم کاشانی نیز، ماده تاریخ فتح قلاع خطهٔ دکن را از سوی شاه جهان گورکانی به سال ۱۰۴۶ هـ. ق چنین آورده است:

ازجلوهٔ شاهدان فرخ پی فتح	داد از پی هم ساقی دوران می فتح

تاریخ فتوحات شهنشاه جهان	کلکم بنوشت: «آمده فتح از پی فتح»
۱۰۴۶ هـ. ق

میر رفیع الدین حیدر معمایی طباطبایی کاشانی ماده تاریخ مرگ پسر خان احمد گیلانی را به سال ۹۷۲ هـ. ق در قطعه‌ای شیوا و هنرمندانه پرداخته است که محتشم در ساختن مادّه تاریخ مرگ فرزند محمد خان ترکمان به سال ۹۸۷ هـ. ق. کاملاً و علناً از ماده تاریخ وی تأثیر پذیرفته. بیت میر رفیع الدین حیدر چنین است:

بهر پنهان شدنش کرد، دو تاریخ ظهور:	«پسرخان جهان»، «گوهر یکدانهٔ خان»[1]
۹۷۲ هـ. ق	۹۷۲ هـ. ق

محتشم:

قصه کوته کن و پی تاریخ	به نی خامهٔ سبک رفتار

«پسرکامیاب خان» بنویس	«ولد نامدارخان» بنگار
۹۸۷ هـ. ق	۹۸۷ هـ. ق

(د۶، قطعهٔ ۱۵و ۱۵۷/۱۴)

کلیم کاشانی از شعرایی است که در ایام جوانی خود درکاشان، زمان پیری محتشم را درک کرده و به‌واسطهٔ شهرت فراوان محتشم به عنوان شاعری بزرگ و صاحب عنوان مقدم‌الشعرای کاشان که کمتر از منصب ملک الشعرایی نبوده سخت تحت تأثیر سخن محتشم قرارگرفته و این تأثیر به‌خوبی از مقایسهٔ اشعار وی با اشعار محتشم به چشم می‌رسد. همین تأثیر پذیری در اشعار یک تن دیگر از معاریف شعرای کاشان یعنی نورالدین محمد شریف نجیبا به وضوح پیداست، با توجه به این که نجیب در حدود یک قرن بعد از محتشم می‌زیسته است.

محتشم:

---

۱. تذکرهٔ خلاصة‌الاشعار و زبدة الافکار، نسخهٔ خطی‌شمارهٔ ۳۳۴ کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی، برگ ۸۴.

جواهر سخنم، گر چه هست بی قیمت　　　در این دیار که بازار شاعری است کساد

(د۱، قصیدهٔ ۲۸/۴۷)

کلیم:

از کمی مشتری جنس سخن خوار نیست

تحفه گران قیمت است، جوش خریدار نیست

(دیوان کلیم کاشانی، تصحیح مهدی صدری، سال ۱۳۷۷)

نجیب:

در کسادی ماندم از قیمت چو اشعار نجیب

مشتری کم مایه و من نقد گوهر داشتم

(دیوان نسخهٔ خطی)

محتشم:

محل یار فروشی فغان که یاد نکرد　　　ز محتشم که غلام درم‌خریدهٔ اوست

(د۱،غزل ۱۸۳/۱۰)

کلیم:

دوست به هیچم فروخت با همه یاری　　　یار فروشی در این زمانه همین است

محتشم:

«اعتماد الدولتش» بُد چون در این دولت لقب

۹۸۷ ه. ق

آن لقب را در حساب آورد طبع نکته‌دان

گر چه یک سال آمد افزون، بود عین مصلحت

تا به این علت مصون ماند ز چشم حاسدان

قصه کوته چون قدم در وادی فکرت نهاد

عقل دور اندیش در اندیشهٔ اصلاح آن

طبع دقت‌پیشه بر اندیشه سبقت کرد و گفت

اعتمادالدوله افسر[1] بخش بادا در جهان

(د ۱، قصیدهٔ ۴۶ تا ۲۷/۴۹)

کلیم:

چون به این مژده، آفتاب انداخت افسر خویش بر هوا چو حباب

طبع دریافت سال تاریخش زد رقم: «آفتاب عالمتاب»

محتشم در اقتفای غزلی از لسان الغیب حافظ به مطلع «دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند» می‌فرماید:

دی همایون خبری مژده دِهانم دادند مژدهٔ پرسش دارای جهانم دادند

(د ۱، غزل ۲۰۹/۱)

نجیب کاشانی هم با ردیف دیگری طی سه غزل با مطالع زیر هم از حافظ، تأثیر پذیرفته و هم مسلماً به اشعار محتشم نیز بی‌نظر نبوده است

وعدهٔ وصلی نوید از آن دهانم داده‌اند هستی موهوم و عمر جاودانم داده‌اند

* * *

باز جامی از می روحانیانم داده‌اند هستی جاوید از آن روح روانم داده‌اند

* * *

جان حیران و تن غافل ز جانم داده‌اند دست بی‌گیرایی و رطل گرانم داده‌اند

(دیوان نسخهٔ خطی)

محتشم:

محتشم نزد خرد تنگ فضایی است جهان

کز قناعت، من دلتنگ بدان ساخته‌ام

(د ۱، غزل ۲۳۷/۵)

---

۱. مراد از افسر واژه حرف «الف» یا «آ» است که محتشم مبتکر در این ماده تاریخ است. کلیم هم در ماده تاریخ تولد اورنگ زیب فرزند ذکور سوم شاه جهان گورکانی از ابتکار محتشم تأثیر پذیرفته و عیناً از آن استفاده کرده و تاریخ خود را به سال ۱۰۲۷ هـ. ق سروده است.

کلیم:

فقر را بس که قناعت به نظر شیرین کرد
دستم ار تنگ بود، تنگ شکر یافته‌ام

محتشم:

با وجود وصل، شد زندان حرمان جای من
بر کنار آب حیوان تشنه مردم، وای من

(د۱، غزل ۲۶۱/۱)

کلیم:

از حیات جاودان خضر، نزد اهل دل   تشنه مردن در کنار آب حیوان بهتر است

محتشم:

منم از قهر و لطف یار در خوف و رجا مانده
به زیر تیغ او، روی شفاعت در قفا مانده

(د۱، غزل ۲۷۱/۱)

کلیم:

عصا و رعشه‌ای در دست از پیری به ما مانده
ز دست انداز ضعف این است اگر چیزی به جا مانده

محتشم:

آن که پای مرغ دل می‌بندد از روی هوا
طبع سحرانگیز وحشی بند صیاد من است

(د۲، غزل ۳۴/۶)

کلیم:

هلاک همت مرغ شکسته بال دلم   که از شکاف قفس در کمین صیّاد است

محتشم:

از آن آتش زبـان دیگـر چـه داری مـحتشم، در دل
کـه ثـعبان نـی کـلک تـو را آتش‌فشـان دارد
(د۲، غزل ۸۱/۹)

کلیم:
صراحی چون دلی خـالی کـند دیگـر نـمی‌گرید
کلیم است این که دایم دیده‌های خون‌فشان دارد

محتشم:
اجـل را دست مـی‌بندد بـه چـوب از پـیش‌دستی‌ها
کـه تـیری بـهر مـا پـرّان‌تـر از وی در کـمان دارد
(د۲، غزل ۸۲/۸)

کلیم:
به عاشق نـاز مـعشوقان بـه یک نسبت نـمی‌ماند
کـه تـیر رفـته آخـر بـازگشتی بـا کـمان دارد

محتشم:
تا مـدعی ز ابـروی او چشـم بـرنداشت تیری از آن کمان بـه دل مـن گـذر نکـرد

کلیم:
ز بس که گرد کدورت نشست بر سر هم به دل خـدنگ جـفای زمـانه کـار نکـرد

محتشم:
به جانان می‌نویسم شرح سـوز خـویش و مـی‌ترسم
کـز آتشـناکـی مـضمون زبـان خـامه درگـیرد
(د۲، غزل ۹۳/۲)

کلیم:
چنین که صحبت ما با زمانه درنگـرفت عجب که بر سر خـاکـم چـراغ درگـیرد

محتشم:

بلا به من که ندارم غم بقا چه کند　　　　کسی که دم ز فنا زد به او بلا چه کند

(د۲، غزل ۱/۱۱۰)

کلیم:

مریض را چو عیادت کُشد، دوا چه کند　　　　کسی به پرسش یک شهر آشنا چه کند

کلیم از غزل شمارهٔ ۱۱۱ دیوان دوم محتشم، با همان وزن و ردیف و با قافیه‌ای متفاوت با تعداد یکسان ابیات یعنی هفت بیت استقبال کرده است:

محتشم:

لعل تو در شکست من زمزمه بس نمی‌کند

آنچه تو دوست می‌کنی دشمن کس نمی‌کند

کلیم:

اشک دمی جدایی از خانهٔ تن نمی‌کند　　　　سیل خراب می‌کند، لیک وطن نمی‌کند

کلیم از غزل شمارهٔ ۱۲۲ دیوان دوم محتشم، با همان وزن و ردیف و قافیه با تعداد ابیات یکسان یعنی هفت بیت استقبالی آشکار کرده است:

محتشم:

دل هم از بی دست و پایی، در پی آن دل شکار

بر زمین غلطان چو مرغ نیم بسمل می‌رود

حال مستعجل وصالی چون بود کاندر وداع

تا گشاید چشم تر بیند که محمل می‌رود

با وجود آن که ضبط گریهٔ خود می‌کنم

ناقه‌اش از اشک من تا سینه در گل می‌رود

محتشم بهر نگاه آخرین در زیر تیغ

می‌کند عجزی که خود از چشم قاتل می‌رود

کلیم:

عمر سیرش کوته است از جورت ار دل می‌رود
چند گامی از ضرورت صید بسمل می‌رود
خواب غفلت بس که چشم کاروان عمر بست
بانگ باید بر جرس‌ها زد که محمل می‌رود
بر زبان دارد حدیث چشم طوفان‌بار من
خامه معذور است اگر تا سینه در گل می‌رود
کینه‌ای ای کاش باعث می‌شدی بر قتل ما
خون ناحق کُشته زود از یاد قاتل می‌رود

محتشم:

حسن را گر ناز او کالای دکان می‌شود
زود نرخ جان در این بازار ارزان می‌شود
محتشم یا گریه را رخصت مده یا صبر کن
تا منادی دردهم کامروز طوفان می‌شود

(د۲؛ غزل ۹ و ۱۲۶/۱)

کلیم:

کاروان خط نمی‌دانم چه بار آورده است
این قدر دانم که نرخ بوسه ارزان می‌شود
می‌جهد ابروی موج و می‌پرد چشم حباب
نیست خیر ای دل دگر در دیده طوفان می‌شود

محتشم:

ای باغبان چو باغ ز مرغان تهی کنی کاری به بلبلان کهن آشیان مدار

(د۲، غزل ۱۴۵/۹)

نجیب:

شکرریز، طوطی هند بلاغت نجیب آن کهن بلبل باغ ایران

(دیوان نسخهٔ خطی)

کلیم در دو غزل با دو ردیف و دو قافیهٔ متفاوت و نجیب با همان وزن و قافیه، از دو غزل محتشم استقبال کرده‌اند:

محتشم:

ای نگاهت آهوان را گرم بازی ساختن

کمترین بازی، سوار از پشت زین انداختن

(د۲، غزل ۲۳۴)

کلیم:

کار دوران چیست؟ جمعیت پریشان ساختن

سیل مجبور است در معموره ویران ساختن

* * *

چیست کارم؟ زخم کاری هر زمان برداشتن

وز خدنگ جور او زخم سنان برداشتن

نجیب:

عادت دل چیست؟ خود را در بلا انداختن

رشته‌ها در گردن از زلف دو تا انداختن

* * *

زاهدا با می‌کشان خود را به خواب انداختن

اندکی بیجاست چون یخ در شراب انداختن

(دیوان نسخهٔ خطی)

کلیم به وزن و ردیف و با قافیه‌ای دیگر و نجیب با همان وزن و قافیه و ردیفی دیگر غزل محتشم را استقبال کرده‌اند:

محتشم:

روز من زان زلف می‌دانم سیه خواهد شدن   حال من زان خال می‌دانم تبه خواهد شدن

(د۲، غزل ۲۳۸)

کلیم:

حسن اگر این است، ناصح همچو ما خواهد شدن
چوب تر آخر به آتش آشنا خواهد شدن

نجیب:

عاقبت پامال خوب و زشت می‌باید شدن
چند روزی خاک و آخر خشت می‌باید شدن

(دیوان نسخهٔ خطی)

محتشم:

سوختهٔ فراق را وعدهٔ خام پُر مده رسم کجاست دم به دم آب زدن کباب را

(د۳، غزل ۹/۳)

کلیم:

گریه به حال دل کلیم این‌همه از چه می‌کنی
اشک مریز این‌قدر، شور مکن کباب را

خاقانی شروانی غزلی با وزن و ردیف غزل شمارهٔ ۳۳ دیوان سوم با قافیه‌ای دیگر از غزل محتشم دارد و آشکارا معلوم است که محتشم توجه به غزل خاقانی داشته و همچنین نجیب هم ظاهراً در دو غزل خود به هر دو سرایندهٔ بزرگوار توجه داشته، خاقانی:

تا جهان است از جهان اهل وفایی برنخاست
نیک‌عهدی برنیامد آشنایی برنخاست[۱]

(دیوان، ص ۷۰۲)

محتشم:

چون دم جان دادنم آهی ز جانان برنخاست
آهی از من سر نزد کز مردم افغان برنخاست

(د۳، غزل ۳۳)

---

۱. دیوان خاقانی شروانی، تصحیح علی عبدالرسولی، انتشارات خیام، ۱۳۵۷ ش.

نجیب:

در مصاف دختر رز هم‌نبردی برنخاست
عالمی افتاد از این نامرد و مردی برنخاست

* * *

سوخت دلها عشق و از کس آه سردی برنخاست
خانه‌ها این سیل ویران کرد و گردی برنخاست

(دیوان، نسخهٔ خطی)

محتشم:

می‌فکندم خویش را از خاکساری بر رهش
او ز استغنا مرا با خاک یکسان کرد و رفت

(د۳، غزل ۶۱/۳)

نجیب:

خاکساری بین که چون نقش قدم در راه او
عشق با خاکم برابر کرد و گردی برنخاست

(دیوان نسخهٔ خطی)

محتشم:

نگهش با من و چشمش با غیر غلط انداز نگاهش نگرید

(د۴ غزل)

نجیب:

دیدم از نرگس مخمور سیه مست کسی غلط انداز نگاهی که دلم از جا رفت

(دیوان، نسخهٔ خطی)

محتشم:

قدر آن درویش سلطان دل بدان، ای مه، کز او
گر بخواهی عالمی، او از دو عالم بگذرد

(د۳، غزل ۷۸/۴)

داری آن نوع گدایی که اگر همت او　　برفرازد علم، اول ز دو عالم گذرد

(د۳، غزل ۷۹/۷)

کلیم:

طبعی به هم رسان که بسازی به عالمی　　یا همتی که از سر عالم توان گذشت

محتشم:

چو تیر غمزه افکندی به جان ناتوان آمد
دگر زحمت مکش جانا که تیرت بر نشان آمد
سحرگه تر نشد در باغ، کام غنچه از شبنم
که لعلت را تصور کرد و آتش در دهان آمد
نمازم کرد تلقین شیخ و آخر زان پشیمان شد
که ذکر قامت آن شوخم اول بر زبان آمد

(د۱، غزل ۳ تا ۹۲/۱)

کلیم:

به لب از شوق پابوس تو جان ناتوان آمد
چنان آسان که گفتی حرفی از دل بر زبان آمد
به خون خوردن چنان دل عادتی دارد که جام می
به دست هر که دید از شوق، آبش در دهان آمد
به کج رفتاری و ناراستی عالم چنین مایل
چه‌سان تیر مراد ما تواند بر نشان آمد

محتشم:

امشب که چشم شوخ تو در مهد خواب بود
مهد زمین، ز گریهٔ من، غرق آب بود
تنها گذشت و یک قدم از پی نرفتمش
پایم ز بس که در وحل از اضطراب بود

(د۳، غزل ۶ و ۱۰۴/۱)

کلیم:

شب کـه جـوش گـریهٔ مـن مـایهٔ سـیلاب بـود
بـخت بـد را آب مـی‌برد و هـمان در خـواب بـود

نــه بــه راه آرام مــی‌گیرد، نـه در مـنزل قـرار
هـر کـه او بـی‌تاب مـادرزاد چـون سـیماب بـود

رحم از آن بی باک می‌خواهم که از مستی حسـن
هــای‌های گــریه در گــوشش صـدای آب بـود

محتشم:

گشته عالم‌گیر، صیت مشرب ما، محتشم
بس کـه بـا دردی‌کشان بـاده‌پیما گشـته‌ایم

(د۳، غزل ۱۹۷/۷)

کلیم:

شــد کـلیم آوازه‌اش از صـبح عـالم‌گیرتر
تا چو شمع صبحگاهی از زبان افتاده است

محتشم:

ای صبا درد من خسته به درمان بـرسان — یعنی از من بستان و بـر جـانان بـرسان
ور نه بنشین و به قانون شفاعت، پیشش — نـاله آغـاز کـن و قـصه بـه پـایان بـرسان

(د۳، غزل ۶ و ۲۰۵/۱)

کلیم:

ای صبا این دل صـد چـاک بـه جـانان بـرسان
شــانه‌ای تـحفه بــه آن زلف پـریشان بـرسان

تا کی ای بـخت بـری چـاک ز جـیبم بـه کـنار
یک شب هـجر مـرا نـیز بـه پـایان بـرسان

محتشم:

تـا دست را حـنابست، دل بـرد از ایـن شکسـته
دل بردنی به این رنگ کـاری است دست بسـته
من با حریف عشـقت، بـا ایـن تـوان چـه سازم
او سـالم و تـوانـا، مـن نـاتوان و خسـته
دریـای عشـق خـوبان، بـحری نکـوست، امـا
کشـتی مـا در ایـن بـحر، بُـد لنگـری گسسـته

(د۳، غزل ۶ و ۵ و ۲۴۷/۱)

کلیم:

تـا کـی خـورم غـم دل، بـا نـیم جـان خسـته
دست شکسـته بـندم، بـرگردن شکسـته
جـمعیت حـواسـم، نـاید بـه حـال اول
گـم گشـته دانـه‌ای چـند، از سـبحهٔ گسسـته
دارم دلی کـه هـرگز، نشکسته خـاطری را
بـیمار گشـته از غـم، پـرهیز اگـر شکسـته

محتشم در غزل ۱۰۲ دیوان سوم از غزل معروف حافظ به مطلع:

آنان که خـاک را بـه نـظر تـوتیا کـنند | آیا بود که گوشهٔ چشمی به مـا کـنند

با قافیه‌ای دیگر استقبال کرده است. بعد از محتشم، ملامحسن فیض کاشانی نیز از همین غزل حافظ اقتفا نموده امّا به نظر می‌رسد فیض کاشانی در این استقبال بیشتر وامـدار محتشم بوده است تا حافظ، زیرا ردیف و قافیهٔ محتشم، هم مدّ نظر فیض بوده است:

محتشم:

آسـودگان چـو نشأهٔ دُرد آرزو کـنند | آیند و خاک کشتهٔ عشق تو بـو کـنند
جـویندگان خـلد بـرین را خـبر کـنید | تا همچو محتشم به خرابات رو کنند

(د۳، غزل ۶ و ۱۰۲/۱)

ملامحسن فیض کاشانی:

بـی بـادگان! چـو مستیتان آرزو شـود | آیـید و خـاک مقبرهٔ فیض بـو کـنید
تـا زنـده‌ام نـمی‌روم از مـیکده بـرون | بعد از وفات نیز بدان‌سوی رو کـنید[1]

(دیوان، ج ۲، ص ۵۲۱)

حاج لطفعلی بیک آذر بیگدلی در قصیده‌ای در یکصد و چهل و نه بیت در مـدح ابوالفتح خان زند پسر کریم خان به اقتفای قصیدهٔ شمارهٔ ۲۳ دیوان اول محتشم به مطلع:

دهنده‌ای که به گل نکهت و به گل جان داد
به هر کس آنچه سزا بود حکمتش، آن داد

در مدح مرتضی میرغیاث الدین محمد میر میران، در قصیدهٔ خود ضمن بیان عـجز از مقابله با محتشم، از قدرت طبع شاعر کاشانی ستایش کرده و او را از دو تن از شعرای معروف ایران یعنی ظهیر فاریابی و سلمان ساوجی بسیار برتر دانسته است:

در ایـن قـصیده، کـه رشک لآل عـمان است
نـخست مـحتشم از نـظم زیب دکـان داد
بـه ایـن بـضاعت مزجات، خـامهٔ مـن نیز
نـــثار بـــارگهت کـرد و نـظم دیـوان داد
فـــقیرم و مـــتزلزل ز مـحتشم، چـه کـنم
تـوانـم ار چـه جـواب ظـهیر و سـلمان داد
ولی خوش است دل من، به این که دادستم
نـثار خـود بـه تـو مـن، او بـه مـیرمیران داد[2]

محتشم:

قـــصه کـــوته بـهر تـاریخش دل آشـفته گـفت:
«حیف از آن یوسف که از مصر آمد و کنعان ندید»
۹۸۷ هـ. ق = ۱ + ۹۸۶

---

۱. دیوان ملامحسن فیض، به تصحیح مصطفی فیض ی، انتشارات اسوه، ۱۳۷۱

۲. دیوان لطفعلی بیک آذر بیگدلی، به کوشش دکتر حسن سادات ناصری و غلامحسین بیگدلی، انتشارات جاویدان، ۱۳۶۶ ش.، ص ۴۵ و ۴۶

لیک پیر عقل کامد موشکاف اندر حساب

یافت سالی کم ز مدت چون به کنه آن رسید

چرخ در اتمام مدت خواست افزاید بر آن

یک الف از حیله، گر بالفرض، باید آفرید

بر جبین خود نوشت از عزت آن مصراع را

پس به‌تقریب عزای او «الف» بر خود کشید

(د۶، قطعهٔ ۱۳ تا ۱۶ تا ۹۲/۱۳)

مصراع میر رفیع الدین حیدر معمایی طباطبایی کاشانی چنین است:

الف کشند ملایک ز «فوت اکبر شاه»

۱۰۱۴ ه. ق = ۱ ـ ۱۰۱۵

(تذکره نصرآبادی، ص ۴۷۵)

محتشم:

عقل در عشق تو، انگشت ملامت بر من

آن قدر داشت که انگشت‌نما گردیدم

(د۳، غزل ۱۷۴/۴)

ایرج میرزا:

جرم از غیر و سرانگشت ندامت از من

حال سبابهٔ اشخاص پشیمان دارم

و. پیشینهٔ تاریخی و ادبی دوازده بند معروف محتشم

مرثیه سرایی در ادبیات کهن و گران‌سنگ فارسی پیشینه‌ای کهن دارد و در قالبها و اوزان گوناگون سرایندگان در باب از دست دادن بزرگان و عزیزان خود تحت عناوین مختلف مانند، «مرثیه در باب شهادت...» ؛ «مرثیه در باب جوان از دست رفته و فرزند عزیز دلبندم» و «در رثاء...» و غیره سروده‌اند که با بررسی و تأمل در آن می‌توان به گونه‌های زیادی از این سروده‌ها، در اشعار شاعران دست یافت.

از سدهٔ ششم هجری قمری به بعد به صورتی گسترده‌تر، مراثی در سروده‌های شاعران جلوه‌ای دیگر یافت تا اندازه‌ای که بعضی از این سروده‌ها، در ردیف سروده‌های ماندگار و جاوید ادب پارسی قرار گرفت. در باور ما ایرانیان و فارسی زبانان شاید این تصور در ذهن‌ها و اندیشه‌ها پیش آید که مرثیه برای زمانی معین سروده شده و پس از گذشت زمان ،هرگز دیگر نمی‌تواند اثر خود را در اذهان حفظ کند و تأثیر گذار باشد. حال این‌که چنین نیست زیرا از یک‌سو این مقولهٔ شعر بخشی از ادب فارسی است و همچنان مطرح در دواوین شعر مذکور و مسطور است و لذا تا زمان ما و زمانهای بعد باقی و ماندگار خواهد بود. از سویی دیگر چون این گونهٔ شعر در هر قالبی از گونه‌های شعر باشد با تاریخ آمیخته شده و معمولاً، در پایان هر سروده‌ای از این مراثی، شاعر خود را ملزم کرده تا با ماده تاریخ سال یا حتی روز و ماه واقعهٔ درگذشت را بیاورد و از این‌رو، باز مرثیه ماندنی و جاودانه خواهد ماند. خاصه آن که این عمل خود از ویژگیهای مثبت و مفیدی برخوردار است که آیندگان را به تاریخ درست واقعهٔ درگذشت شخص مورد نظر شاعر راهنمون می‌سازد و از این بابت کمک بزرگی است برای مورخین و تاریخ رجال که حدّ اقل در باب تاریخ مرگ فلان شخصیت جای شک و شبهه‌ای باقی نمی‌گذارد و مورخین را در تاریخ تراجم رجال که معمولاً درباب سال مرگ بزرگان دارای تشتّت آرا هستند یاری می‌بخشد.

همچنان که گفته شد در طول تاریخ سرایندگان بزرگی ـ که هر یک از مفاخر فرهنگ و ادب گران‌سنگ ماست ـ وجود دارند که ما در بین بزرگان سدهٔ ششم دو تن یکی خاقانی شروانی و دیگری محمد بن علی بن سلیمان راوندی صاحب کتاب معروف راحة‌الصدور را در باب مرثیه که تأثیر فراوانی بر ترکیب‌بند محتشم داشته‌اند مورد بحث و تحقیق قرار می‌دهیم.

الف: خاقانی: وی دو قصیده در رثاء شهادت امام محمد یحیی به دست غزها سروده است که یکی از دو قصیده مد نظر ماست و آن قصیده‌ای به عنوان: «در مرثیهٔ امام

محمدبن یحیی و حادثهٔ حبس سنجر در فتنهٔ غز شوال ۵۴۹[1]» است، در چهل و پنج بیت با مطلع:

آن مصر مملکت که تو دیدی خراب شد		وان نیل مکرمت که شنیدی سراب شد

مرثیه‌هایی که خاقانی در قالب قصیده سروده ضمن این‌که آراسته به تمام وجوه هنری و صنایع بدیعی شعر است بسیار سوزناک و یادآور درد و المی است که شاعر در از دست دادن عزیزان یا مراد یا بزرگان زمان خود تحمل کرده من‌جمله قصیده‌ای که در رثای مرگ فرزندش رشیدالدین با مطلع[2]:

صبحگاهی سر خونین جگر بگشایید		ژالهٔ صبحدم از نرگس‌تر بگشایید

دانه دانه گهر اشک ببارید چنانک		گرهٔ رشتهٔ تسبیح ز سر بگشایید

از سر سوز دل سروده و در جای جای قصیده این تألّم و تأثر و اشکی را که از چشمانش جاری است به بهترین شکلی در قالب شعر برای خواننده تصویر کرده است.

ترکیب بند محتشم هم‌وزن قصیده‌ای است که خاقانی در رثای امام محمد یحیی سروده و در بند یازدهم ترکیب بند، محتشم آشکارا از قافیه‌ها و ردیف این قصیده به شرح زیر استفاده کرده است:

خاقانی: بیت اول قصیده

آن مصر مملکت که تو دیدی خراب شد		وان نیل مکرمت که شنیدی سراب شد

محتشم: بیت اول بند یازدهم

خاموش محتشم که دل سنگ آب شد		بنیاد صبر و خانهٔ طاقت خراب شد

و نیز خاقانی در بیت سی و یکم قصیدهٔ موصوف باز می‌گوید.

آن کعبهٔ وفا مطلب زاهل عصر ازآنک		اکنون به پای پیل حوادث خراب شد

خاقانی: بیت دوم

سرو سعادت از تف خذلان زگال گشت		واکنون بر آن زگال جگرها کباب شد

محتشم: بیت دوم و چهارم

۱. دیوان خاقانی شروانی، ص ۱۵۸ ـ ۱۵۶.		۲. دیوان خاقانی، ص ۱۵۸.

خاموش محتشم که از این حرف سوزناک

مرغ هوا و ماهی دریا کباب شد

خاموش محتشم که از این نظم گریه خیز

روی زمین به اشک جگر گون کباب شد

و نیز محتشم در بیت پایانی بند نهم، باز از قافیه و مضمون مزبور استفاده کرده است که آشکارا در مصراع دوم بیت عیان است:

چون روی در بقیع به زهرا خطاب کرد		وحش زمین و مرغ هوا را کباب کرد

خاقانی: بیت سوم:

از سیل اشک بر سر طوفان حادثه		خوناب قبه قبه به شکل حباب شد

محتشم: بیت پنجم

خاموش محتشم که فلک بس که خون گریست

دریا هزار مرتبه گلگون حباب شد

خاقانی: بیت چهارم

چل گز سرشک خون ز بر خاک درگذشت

لابل چهل قدم ز بر ماهتاب شد

محتشم: بیت ششم

خاموش محتشم که به سوز تو آفتاب		از آه سرد ماتمیان ماهتاب شد

خاقانی: بیت دهم

عاقل کجا رود که جهان دار ظلم گشت		نحل از کجا چرد که گیا زهر ناب شد

محتشم: بیت سوم

خاموش محشم که از این شعر خون‌چکان

در دیده، اشک مستمعان خون ناب شد

خاقانی: بیت سیزدهم

افلاک را لباس مصیبت بساط گشت		اجرام را وقایهٔ ظلمت حجاب شد

محتشم: بیت هفتم

خاموش محتشم که ز ذکر غم حسین — جبریل را ز روی پیمبر حجاب شد

خاقانی: بیت چهاردهم

ماتم‌سرای گشت سپهر چهارمین — روح الأمین به تعزیت آفتاب شد

محتشم در بیت پایانی بند چهارم با قافیه‌ای دیگر از مضمون بیت مزبور تأثیر پذیرفته است:

روح الأمین نهاده به زانو سر حجاب — تاریک شد ز دیدن او چشم آفتاب

بیت هفدهم خاقانی در این قصیده با بیت پایانی بند ششم بند محتشم شباهت مضمونی دارد:

خاقانی:

دوش آن زمان که طرّهٔ شب شانه کرد چرخ

موی سپید دهر به عنبر خضاب شد

محتشم:

پس بر سنان کنند سری راکه جبرئیل — شوید غبار گیسویش از آب سلسبیل

ب. محمد بن علی بن سلیمان راوندی صاحب کتاب راحة الصدور و آیة السرور ـ که مورخ و شاعر همشهری محتشم است ـ در باب مرگ علاء الدوله عربشاه ـ ترکیب‌بندی در پنج بند سروده و محتشم بدون این که ذکری از سلف همشهری خود ـ که قریب به چهار سده پیش از وی ترکیب‌بند خویش را سروده ـ به میان آورد، از او تقلید کرده است: البته به وجهی ضعیف محتمل است که محتشم اطلاعی از نام سراینده نداشته و وجهی دیگر هم آن که هم در آن روزگاران نیز محتشم بدین مطلب وقوف داشته ولی از طریق واعظان یا نوحه‌خوانان که در منابر و جلسات هیئت‌ها در ایام محرم بندهایی از این ترکیب‌بند راکه اشارتی به واقعهٔ کربلا دارد سینه به سینه همچنان نقل می‌کرده‌اند خاصه آن که ظواهر امر چنین می‌نماید که قبل از ترکیب‌بند محتشم، ترکیب‌بند راوندی شهرتی خاص در بین مردم داشته است. چون این ترکیب‌بند از قدیم‌ترین ترکیب‌بندهای دفتر

ادب فارسی است و از لحاظ تطبیق با دوازده بند محتشم حائز اهمیت فراوان است، تمام آن را تیمناً به اهل نظر تقدیم می‌کنیم. صاحب راحة الصدور می‌نویسد: و مؤلف این کتاب محمد بن علی بن سلیمان راوندی رعایت حقوق او را، این مرثیت در تعزیهٔ او برخواند[1]:

بند اول

آه این چه محنت است که اندر جهان فتاد
آه این چه واقع است که از ناگهان فتاد
این دیده چیست گویی کز دیده خون بریخت
وین غصّه از چه در دل پیر و جوان فتاد
خورشید، تیره گشت، همش محنتی رسید
مه زرد روی گشت و چنین ناتوان فتاد
بر جان مصیبتی است که دل را کباب کرد
در دل هم از غمی است که چندین فغان فتاد
[۵] دانی ز چیست این‌همه زآوازه‌ای به دست
کز رفتن عربشه، شاه زمان فتاد
ای دیده خون گری که شه «فخر دین» نماند
آن سرور زمانه و شاه زمین نماند

بند دوم

گیتی ندانم از چه به خونت شتاب کرد
از چه دل جهانی زین غم کباب کرد
اشکی که رشک گوهر و دُرّ ثمین بُدی
از چه چو لعل کرد مگر خون ناب کرد

۱. راحة الصدور و آیة السرور، ص ۳۵۵ ـ ۳۵۲

لایــق نـبود ایـن کـه فـلک بـهر چـون تـویی
در زیر خاک تیره چنان جـامه خـواب کـرد

[۱۰] وین هم نـه عـقل بـود که مرگ از ربـودنت
صـــد خـــاندان آل پـــیمبر خـراب کــرد

دریـــا و کـــوه بـین ز مـصیبت رسـیدگی
کاین سنگ دل شد از غم و آن دیده آب کرد

نــور چشــم مـصطفی و فـخر آل مرتضی
آن که[۱] اهـل البیت را آیـین از او بـود و بـها

بند سوم

ای خـــاک دور شــو بـه سـلامت ز راه او
بـــرگیر زود پـــرده ز روی چـــو مــاه او

ترسم که نیست درخـور خسـرو سـریر تـو
تــرسم کـه نـیست لایـق تـو پـیشگاه او

[۱۵] گــویی چگــونه افســرو تـختش نـهاده‌ای
یـا رب چـه شکـل سـاخته‌ای خـوابگـاه او

دل بـــر سـفر نـهاد و در ایــوان طـالعش
مـــی‌داشت زهـــره مـــاتم کــار تـباه او

تـقویم درد شـاه بـه سـرخی نـبشته بـود
کـاین عـزم، و ایـن سـفر نـبود نـیکخواه او

نــور دو چشــم حـیدر و سـردار اهـل بیت
خـورشید فـاطمه، سـر و سـالار اهـل بیت

۱. متن: آنک

بند چهارم

ای چرخ دون ز آل پیمبر چه خواستی
از خاندان حیدر صفدر چه خواستی
[۲۰] در کربلا کمین بگشودی تو بر حسین
او را گرفته بودی، دیگر چه خواستی
بر خون شهریار قهستان شتاب تو
لایق نبود از آن سر لشکر چه خواستی
ای چرخ زورگوی[1]، نگویی چه کینت بود
وز شهریار تخمهٔ حیدر چه خواستی
زه چون نهاده‌ای تو در آن حلق بی‌گناه
زان سید مطهّر انور چه خواستی
گر مه نماند این سه ستاره به جای باد
او را نشستگاه بهشت خدای باد

بند پنجم

[۲۵] یا رب تو «مجد دین» را پایه بلند کن
بر عمر «عزّ دین» برکت پای بند کن
گر شد پدر به خلد و مقامی گزید خوب
این نور دیده را تو، خدای، ارجمند کن
بر دوستانش هیچ گزند از زمین منه
دشمنش را بر آتش قهرش سپند کن
دارد ز فضل و عقل و هنر سایهٔ تمام
بر وی، تو ای خدا، همه را سودمند کن

۱. متن: ای چرخ روز کور

بر خاک «فخردین» به کرم رحمتی فرست
نقدی که دارد از کرم خود پسند کن

[۳۰] منت خدای را که ثمر زان شجر به‌جاست
«مردان شه» جواد فرشته سیر به‌جاست

محتشم در بیت آغازین دوازده بند خویش، به وجهی بس آشکارا، از بیت آغازین پنج بند راوندی متأثر است به شکلی که عناصر بیت راوندی را با اندک تغییری به صورتی شیواتر و هنرمندانه‌تر در بیت محتشم می‌توان دید:

آه این چه شورش است که در خلق عالم است
باز این چه نوحه و چه عزا و چه ماتم است

محتشم در بیت پایانی بند دوم یعنی بیت شانزدهم، از بیت بیست و هفتم راوندی تأثیر پذیرفته:

آن دم فلک بر آتش غیرت سپند شد / کز خوف خصم در حرم، افغان بلند شد

در بیت هشتاد و یکم، محتشم از بیت یازدهم راوندی متأثر است:

خاموش محتشم که دل سنگ آب شد / بنیاد صبر و خانهٔ طاقت خراب شد

محتشم در بند هشتم خود، از ردیف و قافیهٔ بند اول راوندی و نیز در بند یازدهم از قافیهٔ بند دوم راوندی با دو ردیف متفاوت ـ که ردیف محتشم در بند مذکور «شد» و ردیف راوندی در بند مذکور «کرد» است ـ تأثیری آشکار پذیرفته که کاملاً مشهود است. ضمن این که فصاحت و بلاغت ترکیب‌بند محتشم را نمی‌توان انکار کرد و همچنین فضل تقدم راوندی را.

بعد از گذشت یک دهه و اندی از سرودن ترکیب بند راوندی، ملاحسن کاشی آملی شاعر همشهری راوندی، هفت بند معروف‌تر از معروف خود را در مدح حضرت علی(ع) سرود. با عنایت به این که این هفت‌بند در مدح بوده نه در رثاء؛ معذلک ظاهراً در این فاصله می‌توان اظهار کرد که پس از راوندی، ملاحسن است که از ترکیب‌بند برای مدح حضرت علی (ع) استفاده کرده است.

مؤلفین تذکره‌ها که در با ب شرح احوال ملاحسن کاشی مطلبی نوشته‌اند هفت‌بند وی را در ردیف آثار ماندگار و جاوید ادب فارسی برشمرده‌اند و ستایشها و تحسین‌های زیادی در مورد فصاحت و بلاغت آن کرده‌اند. از آنجاکه این نمونه ترکیب‌بند هم در نوع خود ـ بعد از ترکیب‌بند مرثیهٔ راوندی ـ کاری نو و بدیع و کم نظیر است و از نظر قالب هم شبیه و نزدیک به همدیگرند، سرایندگان برای اعیاد و جشنها و سایر این‌گونه امور سروده‌های زیادی از این گونه را ساخته‌اند که نمونه‌های آن را در دواوین شعرا می‌توان یافت.

چون هفت‌بند ملاحسن کاشی، با همهٔ شهرت و معروفیتش، آن‌چنان که باید و شاید در دسترس اهل ادب و فرهنگ قرار نگرفته و محتشم نیز با این هفت‌بند، سر و سرّی داشته. از این رو ما تبرکاً به نقل تمام آن می‌پردازیم:

هفت بند ملاحسن کاشی آملی[1]

بند اول

السلام ای سایه‌ات خورشید رب‌العالمین
آسمان عزّ و تمکین، آفتاب داد و دین

معنی هر چار دفتر، خواجهٔ هر هشت خلد
داور هر شش جهت، اعظم امیر المؤمنین

عالم علم «سلونی»، رازدار «لو کُشِف»
ناطق حق، نفس پیغمبر، امام المتقین

مقصد تنزیل «بلغ» مرکز اسرار غیب
مقطع «یتلوه» شاهد» مطلع حبل‌المتین

---

۱. این هفت‌بند منقول است از کتاب مجالس المؤمنین قاضی نورالله شوشتری، انتشارات کتابفروشی اسلامیه، تهران، ۱۳۵۴ ش. ج ۲، ص ۶۲۸ ـ ۶۳۰.

[۵] صورت معنی فطرت، معنی ایجاد خلق
سرّ اصل نسل آدم، نفس خیر المرسلین
صاحب «یوفون بِالنّذر»، آفتاب «انّما»
قرةالعین «لَعَمرُک»، نازش روح الامین
در جهان از روی حکمت چون جهانی در جهان
در زمین از روی رفعت، آسمانی بر زمین
مثل تو چون شبه ایزد، در همه حالی محال
ور بود ممکن نه الّا «رحمةً للعالمین»
هر که مداحش خدا، همدم رسول الله بود
گر کسی همتاش جویی، هم رسول الله بود

بند دوم

[۱۰] ای به غیر از مصطفی نادیده همتای تو کس
بسته بر مهر تو ایزد مهر حور العین و بس
مُهرهٔ مهر از گلوی صبح، برنارد فلک
گر نه از مهر تو آید صبح صادق را نفس
چیست با قدرت سپهر و چیست با رای تو مهر
آن ز قدرت مستعار و این ز رایت مقتبس
کاروان‌سالار جاهت چون کند آهنگ راه
چرخ را بر دست پیش‌آهنگ بندد چون جرس
گر دل دریا مثالت، موج بر گردون زدی
لجّهٔ گردون بر او گردان نماید همچو خس
[۱۵] ور شکوهت را به میزان معالی برکشند
از ره خفّت کم آید بوقُبَیس از یک عدس

آن زمـان روح القـدس گـوید بـه مدحت آشکـار
لافـــتی الّا عـــلی لاســیف الّا ذوالفـــقار

بند سوم

ای سـپهر عـصمت از فـرّ تـو زینت یـافته
آفـتاب از سـایهٔ خـیر تـو رفـعت یـافته
بـــر امــید مـثل رویت دست نـقاش ازل
نقش‌ها بـربسته لیکـن چـون تـو کـمتر یـافته
باز قـدرت هـر کـجا بـال جـلالت کـرد بـاز
طـــایران ســدره را در زیــر شــهپر یــافته
[۲۰] آن که مُهر مهر تو بر صفحهٔ جان کـرد نـقش
مـخزن دارا چـو کـان از زر تـوانگـر یـافته
آن که دست حاجتی بـر جـود تـو بـرداشـته
دست خـود را تـا قـیامت حـاجت‌آور یـافته
ساقی کوثر نـه چـندان مدح بـاشد مـرتو را
ای ز تـو دریـای فـطرت عـین کـوثر یـافته
گـر نـبودی ذات پـاکت آفـرینش را سـبب
تـا ابـد حـوّا سـترون بـودی و آدم عـزب

بند چهارم

گــرچــه در عــالم بـه اقـبال تـو شـاهاکـرده‌ام
آنــچه حسّـــان گــفت وقــتی در زمــان مــصطفی
[۲۵] لاف مـــداحـــی نـــمی‌یارم زدن در حـــضرتت
ای ثـــناخوان تـــو ایـــزد بـــر زبـــان مـــصطفی

رفع حاجت بر تو حاجت نیست می‌دانی که چیست

حال اخلاص من اندر خاندان مصطفی

روی رحمت بر متاب ای کام جان از روی من

حرمت جان پیمبر را نظر کن سوی من

بند پنجم

ای گزیده مر خدایت یا امیرالمؤمنین

خوانده نفس مصطفایت یا امیرالمؤمنین

خازنان کان و دریا، کیسه‌ها پرداختند

روز بازار سخایت یا امیرالمؤمنین

[۳۰] خاطر همچون منی شوریده‌خاطر چون کند

وصف قدر کبریایت یا امیرالمؤمنین

با همه بالانشینی، عقل کل نابرده راه

زیر شادروان رایت یا امیرالمؤمنین

گر بُدی بالاتر از عرش برین جای دگر

گفتمی کان‌جاست جایت یا امیرالمؤمنین

مدح اگر شایستهٔ ذات تو باید گفت و بس

کیست تا گوید ثنایت یا امیرالمؤمنین

فهم انسانی چه داند عزّت کار تو را

کآفرینش برنتابد بار مقدار تو را

بند ششم

[۳۵] ای که فرمان قضا موقوف فرمان شماست

دور دوران فلک دوری ز دوران شماست

آفـــتابی کآســـمان در دامـــن اقـــبال اوست
پـــرتوی از لمـــعهٔ گـــوی گـــریبان شـــماست
هـــر کـجا در مـجمع قـرآن، خـدا را آیـتی است
از کمال لطف و رحمت خاص در شان شماست
آنچه گردون را بدان چشم جهان‌بین روشن است
جز دو قرصی نیست، وآن هم فضلهٔ خوان شماست
هـــر گـهر کـاندر صـمیم کـان امکـان بـوده است
صـــورت اظـــهار آن مـــوقوف فـرمان شـــماست
[۴۰] درد پـــنهان پـــیش درمـــان چـند بـتوان داشـتن
عـــاقلی نـــبود ز درمـــان، درد پـــنهان داشـــتن

بند هفتم[۱]

....

....

مثل تو جز مصطفی صورت نبندد عقل را — معنی ایمان ما این است روشن و السلام

زایـران حـضرتت را بـر در خـلد بـرین — می‌دهند آواز «طِبتُم فادخلوها خالدین»

ملاحسن در دو بیت توصیفی خاتمهٔ ترکیب‌بند مزبور، درمصراع دوم بیت اول از صنعت زُبُر و بینات[۲] استفاده کرده و معنی «ایمان» را با نام مبارک علی(ع) برابر دانسته است. در این بیت، در وهلهٔ اول در ظاهر همین معنی به ذهن خواننده یا شنونده متبادر

---

۱. بند هفتم در منبع مذکور ضبط نشده.

۲. زُبُر و بیّنات از اصطلاحات علم جفر است که در آن علم کاربرد وسیعی دارد. ولی کم‌کم این صنعت در ادب فارسی نیز کاربرد پیدا کرد. زبر عبارت از حرف اول اسم حروف الفباء است که در «الف»، «ا» زبر و «لف» بیّنات آن است و یا «جیم» که «ج» زبر است و «یم» بینات و الی آخر. مهدی صدری در کتاب حساب جمل در دانش و فرهنگ فارسی به این مقوله پرداخته است. برای اطلاع بیشتر، خوانندگان به کتاب مذکور مراجعه فرمایند.

می‌شود. در حالی که با استفاده از صنعت مذکور در باطن نیز چنین است. بدین ترتیب که اگر بیّنات «علی» را به حساب جمل حساب کنیم عدد (۱۰۲) به دست خواهد آمد که این عدد نیز با واژهٔ «ایمان» به حساب جمل برابر است. شیوهٔ محاسبهٔ بیّنات «علی» چنین است که نام حروف «علی» را بدین شکل می‌نویسیم: «عین؛ لام؛ یا». زبر این حرف‌ها را که عبارت است از «ع؛ ل؛ ی» حذف می‌کنیم و باقی ماندهٔ آن که درحقیقت بیّنات آن است عبارت خواهند بود از: «ین + ام + ا». از مجموع باقی مانده یا بیّنات مذکور به حساب جمل عدد (۱۰۲) به دست می‌آید.

مصححان به منبعی بجز منبع مذکور که تمام هفت‌بند را نقل و ضبط کرده باشد دست نیافتند. به ظنّ قوی و یاحتی به صورت قطع و یقین، متن اشعار هفت بند ملاحسن باید در چهل و شش بیت سروده شده باشد و ابیات فاقد ـ که مربوط به بند هفتم است ـ یقیناً باید شش بیت باشد تا مجموع تعداد ابیات ترکیب بند ـ بجز دوبیت توصیفی آن ـ به چهل و شش بیت بالغ گردد. زیرا به حساب جمل عدد (۴۶) هم برابر است با واژه «ماه» هم با واژهٔ «ولی». چون در راویات هست که حضرت محمد(ص) را به «خورشید» و حضرت علی(ع) را به «ماه» تشبیه کرده‌اند یا به عبارتی دیگر حضرت محمد (ص) را خورشید اسلام و حضرت علی (ع) را ماه اسلام می‌دانند[1] گفتنی است که مجموع دو نعت «ماه» و

---

۱. ملا جلال دوانی (متوفی ۹۰۸) بعداز ملاحسن ازاین صنعت در قالب رباعیی شیوا و هنرمندانه از این موضوع یاد کرده. (تذکرهٔ تحفهٔ سامی، تصحیح رکن‌الدین همایون فرخ، انتشارات علمی، بی‌تا، ص ۷۷):

خورشید کمال است نبی، ماه ولی	اسلام محمد است و ایمانست علی
گر بیّنتی بدین سخن می‌طلبی	بنگر که ز بیّنات اسماست جلی

دوانی روایت مزبور را به صورت منظوم بیان کرده و نکاتی چند در این رباعی گنجانیده که حایز اهمیت و شایستهٔ ذکر است ۱. نبی را به خورشید کمال تشبیه کرده. ۲. اسلام را با نام حضرت «محمد»(ص) برابر دانسته؛ زیرا بیّنات «محمد» (یم + ا+ یم + ال) به حساب جمل برابر با عدد (۱۳۲) است و واژهٔ «اسلام» نیز به حساب جمل برابر با همین عدد است. ۳. «ایمان» را برابر با نام حضرت «علی»(ع) دانسته که پیشتر بدان اشاره شد. ۴. اشاره به واژه‌های «ماه» و «ولی» که در اینجا به صورت صفت به کار رفته‌اند ـ هر یک به حساب جمل برابر با عدد (۴۶) است و مجموع عددی آن‌ها برابر با عدد (۹۲) که

←

«ولی» به حساب جمل برابر با عدد (۹۲) است که این عدد نیز برابر با نام حضرت «محمد» (ص) به حساب جمل است. و این را نیز باید گفت که ملاحسن اولین شخصیت ادبی است که از صفت زبر و بیّنات در شعر و ادب فارسی استفاده کرده است.

هفت‌بند محتشم فاقد ابیات توصیفی است و به تقلید از ملاحسن، از صنعت زبر و بیّنات استفاده نکرده. حتی در ابیات پایانی هم اشارتی گذرا به این موضوع نکرده است. پس از گذشت نزدیک به چهارسده از ترکیب‌بند مرثیهٔ راوندی و همچنین افزون بر دو سده و نیم بعد از هفت بند معروف ملاحسن کاشی سومین شخصیتی که اقدام به سرودن ترکیب‌بند در رثاء حضرت ابا عبدالله الحسین(ع) ـ آن هم در دوازده بند ـ کرد همانا شاعر و عارف نامدار سدهٔ دهم هجری قمری مولانا کمال الدین محتشم کاشانی بود که شهرتش در حد کمال است. این شاعر نامی با پیروی و تأثیر پذیری از سروده‌های مرثیه و مدحیهٔ دو تن از اسلاف همشهری خود، دوازده بند خود را به گونه‌ای جاودانه سرود که پس از یک سده و اندی فترت از سرودهٔ ترکیب‌بند محتشم، سرایندگان دیگر ادب فارسی از زمان افشاریه به بعد به تقلید و تتبع در سرودن ترکیب‌بند مرثیه برآمدند، ولی هیچ کدام نتوانستند به صلابت و استواری و فصاحت و بلاغت ترکیب‌بند محتشم، ترکیب‌بندی بسرایند.

لازم به ذکر است که محتشم به اقتفای هفت‌بند ملاحسن کاشی، هفت‌بندی در یکصد و پنج بیت ـ که هر بند آن شامل پانزده بیت است ـ سروده. هفت‌بند مذکور در ردیف شمارهٔ (۳) سروده‌های مندرج در دیوان شبیبه است. محتشم قافیه و ردیف هر بند را از قافیه و ردیف بندهای سرودهٔ ملاحسن استقبال کرده و هیچ تفاوتی در قافیه و ردیف سرودهٔ محتشم با قافیه و ردیف هفت‌بند ملاحسن نیست حتی در قافیه و ردیف

←

برابر با نام حضرت «محمد» (ص) است نکتهٔ آخر آن که بیّنات واژهٔ «جلی» (یم+ ام+ ا)، به حساب جمل برابر با عدد (۹۲) است و برابر با نام مبارک آن حضرت. در حقیقت این واژه صفتی از صفات عدیدهٔ آن حضرت است و بیان کنندهٔ این معنا که این صفات در تمام ادوار و ازمنه برای مسلمین روشن و جلی بوده است نه پنهان و خفی.

بیت بین بندها. هفت‌بند محتشم با این مطلع آغاز می‌شود:

السلام ای عالم اسرار رب العالمین　　　وارث علم پیمبر، فارس میدان دین

که این استقبال محتشم را از هفت‌بند ملاحسن کاشی را ـ که در سطوری پیش از این آمد ـ می‌توان آشکارا دید.

سرایندگان دیگری هم بوده‌اند که دست به چنین تتبعی زده‌اند. از آن جمله می‌توان از میر رفیع الدین حیدر معمایی طباطبایی کاشانی شاعر هم عصر محتشم و از شاعران بزرگ سدهٔ دهم و اوایل یازدهم نام برد. وی ارتباطی دوستانه و نزدیک با محتشم داشته است و خود از ماده تاریخ سازان مشهور و معروف در تاریخ و ادب فارسی است. میر رفیع الدین حیدر به سال‌های ۹۹۸ تا ۱۰۰۰ هـ. ق. به هند رفت و در زمان حکومت اکبر شاه گورکانی (م. ۱۰۱۴ هـ. ق) در دربار وی معزّز و محترم بود و بعد از مرگ اکبر شاه به ایران مراجعت کرد و به استناد مرثیه‌ای که در رثاء ابوتراب بیک فرقتی کاشانی به سال ۱۰۲۵ هـ. ق سروده است تا این زمان زنده بودن و ی معین است. بعد از این واقعه شواهدی که بر سال مرگ دقیق او دلالت کند دردست نیست. وی یکی از آن پنجاه شصت شاعری است که به اقتفای هفت‌بند ملاحسن، هفت بند ساخته و ذکر این داستان به نقل از عالم آرای عباسی در سطور بعد خواهد آمد.

میرحیدر نیر آشکارا تحت تأثیر هفت‌بند ملاحسن بوده و تقی‌الدین کاشانی صاحب تذکرهٔ معروف خلاصة الاشعار و زبدة الافکار[1] بند اول هفت‌بند وی را در ذیل شرح احوالش ثبت کرده که آن مطلع چنین است:

السلام ای شمسهٔ ایوان رب‌العالمین　　　زیب صورتخانهٔ نقاش صورت آفرین

اولین سراینده‌ای که تتبع و پیروی محتشم، آن هم بعد از دو سده، در باب ترکیب‌بند کرده، حاج سلیمان صباحی بیدگلی کاشانی، شاعر معروف سدهٔ دوازدهم و اوایل سدهٔ سیزدهم بوده است که استاد ملک‌الشعرا فتحعلی‌خان صبای کاشانی نیز بود. صباحی هم همانند اسلاف خود، در قالب مذکور، با تعداد چهارده‌بند، ترکیب‌بند خود را سروده

---

۱. تذکرهٔ خلاصة الاشعار و زبدة الافکار، نسخهٔ خطی شمارهٔ ۳۳۴ کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی

و اگر با دیدهٔ انصاف و حق بینی به چهارده‌بند صباحی بنگریم می‌بینیم که تنها شاعری است که بعد از محتشم توانسته است بدین خوبی و استادی از عهدهٔ چنین تتبعی برآید. و حتی اگر قول معروف «الفضل للمتقدم» نبود، می‌توانستیم سرودهٔ صباحی را در این باب ادیبانه‌تر و حتی شیواتر از سلف وی یعنی محتشم قلمداد کنیم. چهارده‌بند صباحی که با این بیت آغاز می‌شود:

افتاد شامگه به کنار افق نگون

خور چون سر بریده از این طشت واژگون[1]

خودگواهی است بر فصاحت و بلاغت و شیوهٔ خاص وی در سرودن این چهارده‌بند.

از این زمان به بعد، به‌ویژه در دورهٔ قاجاریه، در زمینهٔ ترکیب‌بندسرایی سرایندگان معروفی چون میرزا احمد وقار شیرازی و دیگران خلق آثار بدیعی کرده‌اند که ارباب اسکندر بیک منشی ترکمان صاحب کتاب معروف عالم آرای عباسی که از منابع تاریخ نزدیک به زمان محتشم است به بحث موضوع مطروحه در زمان شاه طهماسب اول صفوی (م.۹۸۴) در باب این که دیگر سرایندگان نباید در مدیح ما (= شاه طهماسب) شعری بسرایند و صله‌ای بخواهند بلکه سرایندگان باید مدایح اهل بیت گویند و صلهٔ خود را از ارواح طیبهٔ آن‌ها بطلبند و به ثواب اخروی نایل شوند و بعد، از ما صلهٔ خود را بخواهند.

این است عین عبارت صاحب عالم آرای عباسی:[2]

> در آن هنگام در اردوی معلی و ممالک محروسه شاعران سخنور و سخنوران بلاغت گستر بی شمار بودند و در اوایل حال حضرت خاقانی جنت مکانی (= شاه طهماسب اول) را توجه تمام به حال این طبقه بود. چندگاه میرزا شرف جهان [قزوینی] و مولانا حیرتی [کاشانی] از اهم هم‌صحبتان بزم اقدس و معاشران مجلس مقدس بودند و در اواخر ایام حیات که در امر معروف و نهی منکر مبالغهٔ عظیم می‌فرمودند، چون این طبقهٔ علیه را

---

۱. دیوان صباحی بیدگلی، تصحیح حسین پرتو بیضایی به اهتمام عباس کی‌منش(مشفق)، انتشارات زوار، ۱۳۳۸ ش، ص ۱۴۱ ـ ۱۴۶.

۲. تاریخ عالم آرای عباسی، اسکندر بیک منشی ترکمان، چاپ سنگی، تهران، ۱۳۱۴ هـ. ق، ص ۱۲۹

وسیع المشرب شمرده از صلحا و زمرهٔ اتقیا نمی‌دانستند زیاده التفات به حال ایشان نمی‌فرمودند و راه گذرانیدن قطعه و قصیده نمی‌دادند. مولانا محتشم کاشی قصیده‌ای غرا در مدح آن حضرت و قصیده‌ای دیگر در مدح مخدرهٔ زمان، شهزاده پریخان خانم به نظم آورده از کاشان فرستاده بود. به وسیلهٔ شهزادهٔ مذکور معروض گشت. شاه جنت مکان فرمودند که من راضی نیستم که شعرا زبان به مدح و ثنای من آلایند. قصاید در شأن حضرت شاه ولایت پناه و ائمهٔ معصومین علیهم السلام بگویند. صله، اول از ارواح مقدسهٔ حضرات و بعد از آن، از ما توقع نمایند. زیرا که به فکر دقیق و معانی بلند و استعاره‌های دور از کار در رشتهٔ بلاغت آورده به ملوك نسبت می‌دهند که به مضمون (از احسن اوست اکذب او) اکثر در موضع خود نیست. امّا اگر به حضرات مقدسات نسبت نمایند و شان معانی ایشان بالاتر از آن است و محتمل الوقوع است. غرض که جناب مولانا (= محتشم) صلهٔ شعر از جانب اشرف نیافت. چون این خبر به مولانا رسید هفت بند مرحوم ملاحسن کاشی که در شأن حضرت شاه ولایت، سلطان سریر هدایت بود، در رشتهٔ نظم کشیده و همان از الهام الهی و دست سخنوران زمان از دامن آن کوتاه، جواب گفته به خدمت فرستاد صلهٔ لایق یافت...

از گفتهٔ صاحب عالم آرا برمی‌آید که شاه طهماسب اول صفوی در اواخر ایام حیات در امر به معروف و نهی از منکر مبالغهٔ زیادی می‌کرده چنین استنباط می‌شود که باید محتشم ترکیب‌بند مرثیهٔ خود را بین سالهای ۹۸۰ تا ۹۸۳ هـ. ق سروده باشد و حکم مقدم الشعرایی خود را برای شهر کاشان در همین ایام از سوی شاهزاده پریخان خانم دختر شاه طهماسب دریافت کرده باشد، که شرحش گذشت.

صاحب عالم آرا در دنبالهٔ مطالب مزبور، در باب این که چه کسانی کار محتشم را پیروی کرده‌اند و به صلات و جوایز شاه طهماسب نایل شده‌اند، می‌نویسد:

شعرای پایتخت همایون شروع در هفت‌بندگویی کرده قریب پنجاه شصت هفت‌بند غرّا به تدریج به معرض درآورده شد و همگی به جایزه وصله مفتخر و سرافراز گشتند و من‌جمله از مشاهیر این طبقه که بعضی در اردوی معلی بودند بعضی دیگر در ممالك، گوی تفوق و رحجان از اقران می‌ربودند اول مولانا ضمیری اصفهانی است...

مؤلف عالم آرا، بعد از نام وی به اوصاف و فضایل سخن گستری و دانش وی به عنوان سرخیل سخنوران اشاره می‌کند و حتی سبب تخلصش را که وی به علم رمل وقوف کامل

دارد می‌نویسد ولی بیش از چهار پنج بیت از این شاعر نامدار ضبط نمی‌نماید و سپس به شرح احوال محتشم می‌پردازد.

از این داوری در باب مرتبهٔ سرودهٔ شاعران در قالب ترکیب بند ـکه در رثاء ائمهٔ معصومین (ع) سروده‌اند ـ چنین برمی‌آید که محتشم به درجهٔ دوم شعری نایل آمده و ضمیری به رتبت اول. از این‌روست که محتشم از این داوری ناخشنود بوده؛ زیرا از یک سو به مرتبهٔ هنری سرودهٔ خود آگاه بوده و از سوی دیگر عظمت شعر محتشم خود گواهی است متقن و مبرا از هر حب و بغض، بدان دلیل که اولاً اسکندر بیک منشی ترکمان در شرح احوال شاعر رتبهٔ اول[1] در مرثیه حتی یک بیت از مرثیهٔ او را به‌عنوان شاهد نیاورده در حالی که در ذیل شرح احوال محتشم، چهار بیت از دوازده بند وی را به‌عنوان شاهد و نمونه آورده است. از پنجاه شصت شاعری که صاحب عالم‌آرای عباسی در باب تتبع هفت‌بند ملاحسن کاشی ذکر کرده ضمناً در تاریخ عالم آرا نه از نام نه از شعرشان یاد شده بجز میر رفیع الدین حیدر معمایی طباطبایی کاشانی که اسکندر بیک در ذیل شرح احوال میر رفیع الدین فقط بیت آغازین هفت بندش را نقل کرده است.

در اینجا ذکر این مطلب ضروری است که محتشم در بیت چهاردهم مثنوی شمارهٔ ۸ دیوان شیبیه، می‌گوید که صد طایفه در سرودن مرثیه شرکت داشته‌اند که این تعداد شاعر با تعداد ذکر شده درکتاب عالم آرا خیلی متفاوت است و ظاهراًگفتهٔ محتشم اغراق شاعرانه است. بیت محتشم از مثنوی مذکور این است:

صد طایفه هفت‌بند گفتند   وآن دُر به هزار نوع سفتند

به هر حال محتشم در بیت چهل وهفتم قصیدهٔ شمارهٔ ۶ دیوان شیبیه به صلهٔ دریافتی از سوی شاه طهماسب اشاره می‌کند. و یقیناً باید این صله در رابطه با سرودن هفت‌بند

---

۱. از آنجا که محتشم به خلاف در این مسابقهٔ عام رتبهٔ دوم را یافت بغض و کینه‌ای به ضمیری پیدا نمود که در قطعات ششگانهٔ ماده تاریخ مرگ ضمیری به سال ۹۸۷ هـ. ق که تحت شماره‌های ۹۴ تا ۹۹ در دیوان ششم محتشم ثبت گردیده این بغض و کینه کاملاً آشکار است. رک. ایضاً مآثر رحیمی ج ۳، ص ۱۳۳۲ و ۱۳۳۳ که ما به اختصار قبلاً آورده‌ایم.

باشد:

رساند مژده به یک بار هاتفی که نوشت　　　برات جایزه شاه عرب به شاه عجم

محتشم در ابیاتی از همین قصیده از سلف همشهری خود یعنی ملاحسن کاشی آملی به عنوان یکی از سرآمدان این فن به نیکی و احترام یاد می‌کند و وی را در ابیات زیر ـ که ابیات سی و هشتم تا چهل و چهارم است ـ می‌ستاید:

علی الخصوص به سرخیل منقبت گویان　　　که ریختی در جنت بها ز نوک قلم

فصیح بلبل خوش‌لهجه کاشی مداح　　　که بود روضهٔ آمل از او ریاض ارم

به مدح شاه عدو بندش، از مهارت طبع　　　چو داد سلسلهٔ هفت‌بند دست به هم

اگر به سرّ خفی بود اگر به وجه جلی　　　برای او صله‌ها شد ز کلک غیب رقم

به پیروی من گستاخ هم به رسم قدیم　　　به حکم شوق نهادم بر آن بساط قدم

به قدر وسع دُری سفت از تتبع آن　　　که گر ز من نبدی، قیمتش نبودی کم

ورش خرد به ترازوی طبع سنجیدی　　　شدی هرآینه شاهین آن ترازو خم

در عین این همه احترام که محتشم برای سلف خود قایل است، معذلک در شمارهٔ ۳ دیوان شیبیه ـ که در مدح حضرت علی (ع) است ـ در ابیات پنجاه و پنج و پنجاه و ششم ضمن مفاخره، خود را تنها مداح حضرت علی(ع) برمی‌شمارد و بر آن مباهات می‌کند ابیات مورد نظر چنین است:

من کیم شاها که گویم این زمان در مدح تو
آنچنانم من که حسّان در زمان مصطفی
این گمان دارم ولی کز دولت مداحیت
هست نام من علم در خاندان مصطفی

۳. ممدوحین محتشم

الف. شاه طهماسب

شاه طهماسب فرزند ارشد شاه اسماعیل مؤسس سلسلهٔ صفوی است. مادرش از

طایفهٔ ترکمانان موصلو بود. تولد وی روز چهارشنبه بیست و ششم شهر ذی‌حجة الحرام سال نهصد و بیست هجری قمری روی داد و در هنگام مرگ پدرش در شب دوشنبه نوزدهم رجب سال ۹۳۰ هـ. ق. ده سال و شش ماه و بیست و سه روز بیشتر از عمرش نمی‌گذشت. در آغاز سلطنت، وی دچار برخورد رقابت‌آمیز طوایف قزلباش شد. قبایل شاملو و استاجلو و تکلو درهم افتادند و حتی در این منازعات تیری به تاج قزلباش طهماسب اصابت کرد. در این جنگ و نزاع‌های مستمر، استاجلویان به‌سختی صدمه دیدند ولی طایفهٔ تکلو جمعی از دم تیغ گذشتند و جمعی پراکنده شدند. تاریخ این واقعه را «آفت تکلو» (۹۳۷ هـ. ق) گفتند و از این میان اولامه تکلو که روزی از نزدیکان دستگاه سلطنت و فرمان‌روای آذربایجان بود، به عثمانی گریخت و سلطان سلیمان قانونی، سلطان عثمانی و وزیر پر آوازه‌اش ابراهیم پاشا را وادار به جنگ با ایران نمود. این جنگها نزدیک به سی سال طول کشید و چند بار سلطان عثمانی به تبریز آمد ولی سودی نبرد. زیرا طهماسب در سر راه سپاه عثمانی که به مراتب از سپاه ایران به عدت برتر بودند هر چه قنات بود پرکرد، هر چه ده و خانه و آبادانی بود سوزاند و هر جا خوراکی برای انسان و حیوان بود از میان برد تا به دست دشمن نیفتد و این تدبیر بسیار مفید افتاد. زیرا سپاه پرعدد سوار و پیادهٔ ترک، بر اثر فقدان آب و نان و علوفه دچار عسرت و مضیقه شدند و بسیاری از ستوران سپاه بر اثر بی آبی و بی آذوقگی تلف شدند، خاصه آن که سرما نیز به یاری ایرانیان آمد و باعث شد که سلطان عثمانی، هر چند که چندبار به تبریز درآمد نتواست بماند. و ناچار به بازگشت شد. بالاخره طرفین خسته از جنگ و جدال سی ساله در سال ۹۶۹ هـ. ق بر اساس صلحی که در شهر اماسیه برقرار گردید دست از جنگ کشیدند.

از دیگر واقعات زمان طهماسب، آمدن نصیرالدین محمد همایون پادشاه گورکانی هند به ایران بود. این پادشاه که دچار قهر و مکر شیرخان سوری افغانی و گرفتار بی‌مهری برادران غیور خود میرزا عسکری و میرزا کامران و میرزا هندال شده بود، از بد حادثه به طهماسب پناه برد و طهماسب نیز او را گرامی داشت و هر چند با او ستم ظریفی فراوان

روا داشت، ولی سرانجام وی را با کمک نظامی جالب توجهی در برابر دشمنانش یاری داد چنان‌که همایون توانست بار دیگر بر تخت و تاج موروثی خویش دست یابد. محتشم ماده تاریخ زیبایی در دیدار طهماسب و همایون ساخته: «بوسید کامجوی جهان شاه را رکاب» (۹۵۱ ه. ق)

دیگر از وقایع زمان شاه طهماسب پناه آوردن شاهزاده بایزید عثمانی است به ایران با چهار فرزندش. بایزید در مقام رقابت، با برادر خود سلیم، دست به اقدامات عصیان‌آمیزی زد که موجب خشم پدرش سلطان سلیمان را فراهم آورد. خاصه آن که رکسانا مادر سلیم زن سوگلی سلیمان در شکست کار بایزید بسیار می‌کوشید تا مبادا پسرش سلیم از وصول به تخت سلطنت محروم ماند. طهماسب شاهزادهٔ ترک را به‌مهربانی پذیرفت و بسیار کوشید تا مگر سلیمان را بر سر مهر آورد و بر فرزند عاصی خویش ببخشاید. اما چون سلیمان بر فرزند هرگز مهر نیاورد و بلکه شاه طهماسب را به تجدید جنگ تهدید کرد و در ضمن معلوم شد که بایزید برای به دست آوردن دل پدر در صدد مسموم کردن شاه و گرفتن قزوین است به کمک ده‌هزار سپاهی همراه خود، طهماسب وی را توقیف کرد و به گماشتگان دولت عثمانی سپرد و آنان نیز بایزید و چهارتن فرزندان او را خفه کردند و اجساد آنان را به آناطولی بردند و تاریخ آن: «پنج کم از زمرهٔ عثمانیان» شد (۹۶۹ ه. ق)

از اقدامات طهماسب صفوی، دعوت از علمای شیعهٔ جبل عام و بحرین «احسا» مثل ۲شیخ عبدالعال کرکی و شیخ لطف الله میسی و دیگران بود به ایران جهت تنظیم و تثبیت مبانی تشیع و توسعهٔ تألیفات و تعلیمات این فرقه به‌طوری که در اندک زمانی نه تنها حوزه‌های تدریس و تلقین و تکرار اصول تشیع گسترده و منسجم شد بلکه در زمینهٔ تعالیم شیعی و فقه جعفری در ایران، مراکز متعددی مثل کاشان و اصفهان و شیراز به وجود آمد که حاصل آن علمای پرآوازهٔ تشیع و کتب مهم آنان بود.

طهماسب در شب سه شنبه پانزده صفر سال ۹۸۴ ه. ق. درگذشت. در آن هنگام پنجاه و سه سال و شش ماه و بیست و شش روز سلطنت کرده بود.

نکتهٔدیگری درباب مدت عمر شاه طهماسب در اینجا قابل ذکر است و آن این که شاعر معروف و ماده تاریخ ساز عصر شاه طهماسب یعنی میر رفیع‌الدین حیدر معمایی طباطبایی کاشانی ضمن قطعهٔ زیر که در رثای وی سروده، عمر شاه را شصت و شش به شیوه‌ای هنرمندانه ضبط کرده است:

شه شه نشان پادشاه جهان — شهنشاه آفاق طهماسب شاه
شهی کز شرف خسرو هند و روم — به پایش فکندند تاج و کلاه
زحل پاسبان عطارد دبیر — سپهر آستان ملایک سپاه
چه شاهی که بر عدل و احسان او — انوشیروان است و حاتم گواه
زهی ابر رحمت که از فیض او — تر و تازه شد خشک گشته گیاه
چه روشن ضمیری که پر نور شد — ز ذرّات او جرم خورشید و ماه
چه گیتی پناهی که بر خاک او — نهادند شاهان دوران جباه
خداوندگاری که کردی قبول — خداوندی او به‌غیر اله
دریغا که ناگاه در پرده شد — وز آن دودمان جهان شد سیاه
از این فوت ناگاه صد وای وای — در این پرده رفتن هزار آه آه
پی سال تاریخ این واقعه — فلک زد رقم: «فوت گیتی پناه»
۹۸۴ هـ. ق
نهان کن در او گوهر «شاه» را — که ظاهر شود مدت عمر «شاه»
چو جان جهان بود معلوم کن — ز «جان» مدت شاهی پادشاه
۵۴

سراینده در بیت ما قبل مقطع، به گونه‌ای تعمیه‌آمیز موضوع را بیان داشته و گفته است اگر گوهر «شاه» را نهان کنیم مدت عمر شاه معلوم خواهد شد. شاعر بنابر تخیل شاعرانه سه نقطهٔ حرف «ش» واژهٔ «شاه» را به دانه‌های گوهر تشبیه کرده که با پنهان کردن آن، کلمهٔ «ساه» به دست خواهد آمد که آن کلمه به حساب جمل برابر با عدد شصت و شش است. و نیز سراینده در بیت یازدهم به ماده تاریخ واقعه به سال ۹۸۴ پرداخته و در بیت پسین از کلمهٔ «جان» برای مدت سلطنت شاه طهماسب استفاده کرده که از این کلمه نیز به حساب جمل، عدد پنجاه و چهار که همان مدت سلطنت شاه طهماسب است

حاصل می‌گردد.

در باب شاه طهماسب و حوادث و اتفاقات زمان وی رجوع شود به مآخذ مهم و دست اولی چون احسن التواریخ روملو، تذکرهٔ شاه طهماسب، تکملة الاخبار عبدی بیک شیرازی، جهان‌نمای قاضی احمد غفاری و خلاصة التواریخ میرمنشی قمی و تاریخ ایلچی خورشاه و کتاب سفرنامهٔ سیاحان ونیزی ترجمهٔ دکتر منوچهر امیری و ضمناً شاه طهماسب نوشتهٔ دکتر عبدالحسین نوایی.

ب. شاه اسماعیل ثانی

شاه طهماسب روز چهارشنبه پانزدهم صفر سال ۹۸۴/ چهاردهم مه ۱۵۷۶ م. درگذشت و با ا نقضای سلطنت پنجاه و سه سالهٔ او یا درست‌تر بگوییم پنجاه و سه سال و شش ماه و بیست و شش روزهٔ او، سراسر ایران متشنج شد. بزرگترین فرزند او به نام شاه محمد معروف به خدا بنده تقریباً کور و ناتوان بود و به حکومت شیراز عمری می‌گذراند. پسر دوم او اسماعیل میرزا که برادر تنی شاه محمد بود، از بیست سال پیش، بر اثر ارتکاب به اعمالی که نه در شأن مقام سلطنت صفوی، نه در شأن مرشد کامل بود در زندان به سر می‌برد. در این میان پسر چهارمش سلطان حیدر که همواره در کنار پدر در قزوین بود، به اعتبار آن که شاه طهماسب خطی دایر بر ولایتعهدی و در نتیجه سلطنت ایران بدو داده طالب سلطنت گردید.

در آغاز، آن فرمان مورد توجه قرار گرفت و قرار شد که کار بر حیدر میرزا قرار گیرد. امّا پریخان خانم و برادرش سلیمان میرزا که سلطنت حیدر را برنمی‌تافتند به مخالفت برخاستند و قبایل قزلباش در جانشینی شاه طهماسب دو فرقه شدند. فرقه‌ای به حیدر میرزا گرویدند که بیشتر استاجلویان بودند و شیخاوندیان و جمعی از گرجیان و بقیهٔ شاملویان و روملویان و ذوالقدران و ورساقان و قاجاران و قسمتی از گرجیان جانب اسماعیل میرزای محبوس را گرفتند و در شبی که کشیک حرم شاهی با این جماعت بود، وارد بیوتات سلطنتی شدند و سلطان حیدر میرزا که برای احتراز از خطر، خود را در میان زنان انداخته بود، به راهنمایی پریخان خانم و برادرش سلیمان میرزا به چنگ

مخالفان افتاد و همانجا کشته شد و سرش از بدن جدا گردید. و بدین ترتیب کار سلطنت بر شاهزاده اسماعیل میرزا قرار گرفت. اسماعیل میرزا روز چهار شنبه بیست و هفتم جمادی الاولی سال ۹۸۴ هـ. ق بر تخت سلطنت نشست و چون بیست سال در زندان بود و نسبت به همه کس خاصه به برادران خود یعنی پسران شاه طهماسب بدگمان بود، به شرحی که در کتب آمده کلیهٔ اولاد شاه طهماسب را به قتل آورد یا کور کرد و حتی فرزندزادگان وی را به دم شمشیر سپرد و در این میان تنها محمد میرزا و فرزندش عباس میرزا نجات یافتند و نجات آنان به معجزه شبیه‌تر بود.

توضیح آن که وی علیقلی‌خان شاملو را مأمور حکومت خراسان کرد و ضمناً مأموریت قتل شاهزاده عباس میرزا را نیز به وی واگذار نمود. امّا سردارشاملو بدین امر راضی نبود و در حرکت به جانب خراسان تعلل فراوان کرد وچون ماه رمضان فرا رسید، به بهانهٔ حرمت این ماه، از کشتن عباس میرزا خودداری کرد و پس از انقضای رمضان، و حلول عید صیام، باز یکی دو روز به مماطله گذراند که خبر مرگ شاه اسماعیل ثانی رسید شهریار صفوی غازی بیگ ذوالقدر را هم به شیراز فرستاد تا سلطان محمد را تحت نظر بگیرد که او نیز با مرگ شاه اسماعیل ثانی از مرگ رهایی یافت.

در ماه رجب سال ۹۸۵ هـ. ق شاه اسماعیل ثانی صاحب پسری شد و بنابر تفأل به دیوان حافظ، وی را ابوالفوارس شجاع الدین محمد خواند. امّا عمر شاه اسماعیل و عمر سلطنتش کوتاه بود و روز سیزدهم رمضان سال ۹۸۵ هـ ق در گذشت.

شرح مرگ وی مفصلاً درکتب تاریخ آمده و مجملاً این که شب سیزدهم ماه رمضان همراه رفیق مطلوب خود حسن حلواچی اوغلی، به پرسه زنی در کوچه‌ها و محلات قزوین پرداخته و فلونیای فراوان مصرف کرده و در حین مصرف حلواچی اوغلی او را متوجه ساخته بود که فلونیا در قوطی سر به مهر نیست و دست خورده است. ولی شاه صفوی در حال مستی و نشأت تریاک، به این گفته اعتنایی نکرده از آن معجون فلونیا خورد و به حلواچی اوغلی هم خوراند و هر دو مست و لایعقل به خانه درآمده در یک اطاق خفتند و صبحگاهان رجال دولت به انتظار آن که مرشد کامل از خواب برخیزد و به

دربار آید، ساعتها بلاتکلیف مانده و جرأت نکرده بودند که در اطاق را بزنند و بگشایند تا این که احساس پیشامد ناگواری ایشان را واداشت که در اطاق را بشکنند. آنچه در اطاق دیدند سخت هولناک بود، شاه صفوی جان داده و افتاده بود و حسن حلواچی اوغلی نیم نفسی داشت. بزرگان دولت از او پرسیدند و او به زحمت زیاد شرح پرسه زنی شبانه و صرف فلونیا و دست خوردگی معجون را بیان کرد و درگذشت و اهل معنی دریافتند که دستی پنهان محفظهٔ فلونیا را باز کرده و به زهر آلوده. گمانها به پریخان خانم و دایی وی شمخال خان چرکس می‌رفت ولی کسی جرأت دم برآوردن نیافت. خاصه آن که رفتار خشونت‌آمیز وی با دیگران و کشتن جوانان بی‌گناه صفوی و از همه بدتر تظاهر به تسنّن و برکشیدن میرمخدوم شریفی که به تسنن شهرت داشت جایی برای دلسوزی نسبت به وی و تحقیق در مرگش که آرزوی همگان بود باقی نگذاشت و کارها دوباره بر پریخان خانم قرارگرفت و مهمات مملکت به دست او افتاد و او با دایی خود شمخال سلطان چرکس امور کشور را به صورتی که می‌خواستند انجام می‌دادند تا این که شاه محمد خدابنده به قزوین رسید و شمخال سلطان را به دست اصلان بیک افشار و پریخان خانم را به دست خلیل سلطان افشار حاکم کوه‌گیلویه از میان برداشت و ضمناً پسر شیر خوارهٔ شاه اسماعیل دوم و نیز للهٔ او، به دستور شاه‌نو، به دم شمشیر سپرده شدند، امّا دختر شاه اسماعیل ثانی به نام صفیه سلطان بیگم ملقب به شاهزاده خانم به عقد ازدواج سید خلیل‌الله پسر سید محمدغیاث الدین میر میران درآمد.

ج. شاه محمد خدابنده

شاه محمد معروف به خدابنده فرزند شاه طهماسب اول و ارشد اولاد اوست. تولد وی در شب سه‌شنبه جمادی الاولی سال ۹۳۸ هـ. ق روی داد و تاریخ ولادت او را «فرزند شاه طهماسب اول محمد آمد» یافتند. مادرش سلطانم نام داشت که دختر موسی سلطان موصلوی ترکمان بود، از امرای بایندری و به عبارت دیگر آق‌قویونلو.

وی اول بار در سال ۹۴۳ از طرف پدر به حکومت خراسان منصوب شد و در آن هنگام شش سال بیش نداشت. ولی طبق رسم زمان محمدخان شرف الدین اوغلوی

تکلو للهٔ وی امور خراسان را تمشیت می‌بخشید. چند سال این شاهزاده در خراسان اسماً فرمان‌روا بود و آمدن همایون در همین سالهای دورهٔ اول اقامت او در خراسان (هرات) بود تا این‌که شاه طهماسب او را به قزوین فراخواند و حکومت خراسان را به شاهزاده اسماعیل میرزا برادر تنی وی تفویض داشت. اما اسماعیل میرزا بر اثر گفتار و رفتار زشت خویش چندان در هرات ماندنی نشد و شاه صفوی او را از هرات احضار کرد و به قلعهٔ قهقهه فرستاد و بار دیگر سلطان محمد میرزا را به خراسان روانه داشت. در طی اقامت دوم در هرات بود که وی دچار بیماری چشم شد و بر اثر بدقلقی و خیره سری ناشی از لوسی و ننری چندان در معالجه طفره رفت و سهل انگاری کرد که به گفتهٔ اسکندر بیک ترکمان او را «نقص تمام در باصره پدید آمد» و به عبارت دیگر به مرز کوری رسید و در همین حال با للهٔ خود شاهقلی خان یکان چنان اختلاف نظر یافت که شاه صفوی او را از هرات خواسته روانهٔ شیراز کرد. در آن هنگام چهل و شش ساله بود.

وقتی شاه طهماسب مرد، جمعی از طوایف قزلباش طرفدار سلطنت حیدرمیرزا شدند و جمعی جانب اسماعیل میرزا راکه نزدیک بیست سال در قلعهٔ قهقهه زندان بود گرفتند. امّا بر اثر نفوذ پریخان خانم دختر شاه طهماسب که جانب اسماعیل میرزا را گرفته بود، طرفداران اسماعیل میرزا در این هنگامه غالب شدند و سلطان حیدر میرزاکه به لباس زنانه درآمده بود تا از معرکه بگریزد به وسیلهٔ پریخان خانم شناخته شد و بلافاصله به قتل رسید و کار سلطنت بر اسماعیل میرزا قرار گرفت.

اسماعیل میرزاکه پس از کشتن برادران و برادرزادگان و پسر عمویان خود، در اندیشهٔ کشتن سلطان محمد میرزا در شیراز و پسرش عباس میرزا در هرات بود، دستور قتل هردو، پدر و پسر را صادر کرد ولی چنان که گفتم هم در آن ماه رمضان شاه اسماعیل دوم درگذشت و سلطان محمد نه تنها به قتل نرسید بلکه نامزد مقام سلطنت شناخته شد و روز جمعه بیست و پنجم رمضان سال ۹۸۵ بر تخت نشست و جمعهٔ بعد یعنی «جمعهٔ دوم شوال روی به قزوین نهاد» و در رسیدن به قزوین (سه شنبه سوم ذی الحجه) دستور توقیف پریخان خانم را صادر کرد و سپس دستور داد تا شاه شجاع فرزند شاه اسماعیل

ثانی راکه طفلی شیرخوار بود بکشند و للهٔ او را نیز به قتل برسانند و چنین کردند و با این اقدامات امر سلطنت بر او مسلم گردید و از این روی مناصب کشوری و لشکری را به فرزندان و مقربان خود تقسیم نمود.

حمزه میرزا مقام ولیعهدی یافت و میرزا سلمان به سمت وزارت کل برگزیده شد و صدارت به میرشمس الدین محمد خبیصی تعلق گرفت زیرا سالها پیش سلطان محمد را به سلطنت نوید داده بود. خان احمد خان نیز صاحب ایالت و دارایی گیلان و لقب ارجمند «اخوت» شد.

برای استمالت سپاه و جلب قلوب قزلباشان نیز شاه نو دست به بذل و بخشش گشود اما این بخشش چنان دیوانه‌وار و اسراف‌آمیز بود که در انظار دور و نزدیک نشان ناتوانی و ترس شاه و طمع و حرص پایان‌ناپذیر وزیر تلقی شد و به همین جهت فساد و تباهی و رشاء و ارتشاء بر جامعه غالب گردید و به تعبیر اسکندر بیک ترکمان:

«نواب سکندرشان هیچ روزی نبود که ده بیست خلعت به مردم مجهول (= بی‌اصل و نسب) نمی‌داد. قورچیان حکام راکه اکثر ده سال و بلکه بیشتر مواجب نیافته بودند حکم شد که مواجب سنوات دهند. همه روزه زر نقد از خزانهٔ عامره صندوق صندوق آورده دامن دامن به قورچیان می‌دادند. ابواب منافع بر ارباب مناصب دیوان گشوده گشت و شیوهٔ ارتشاء رواج گرفت. طوایف قزلباش به حمایت ریش‌سفیدان اویماقات اراده‌های مخالف پیش گرفته وزرا و ارکان دولت را به رشوه تسلی ساخته آنچه اراده می‌کردند پیش می‌بردند».

حق با اسکندر بیک ترکمان منشی بود. زیرا این قبایل سخت لجام گسیخته بودند و تنها از رئیس قبیلهٔ خود اطاعت می‌کردند و فرمان شاه را وقعی نمی‌نهادند و سران قبایل هم به هیچ وجه به شاه و مملکت و مردم نمی‌اندیشیدند و تنها در اندیشهٔ افزایش نفوذ و به تبع افزایش قدرت و ثروت خود بودند و دیدیم که اولامه تکلو سلطان عثمانی و وزیرش را به حمله به ایران رهنمون شد. در چنین شرایطی مردی نیرومند و شجاع و قاطع می‌بایست که آنان را مهار کند و به تازیانهٔ ادب یا به تیغ سیاست آنان را در کمند آرد. امّا سلطان محمد خدابندهٔ نیمه کور ناتوان‌تر از آن بود که چنین دیوانی را در شیشه

کند خاصه آن که زنی داشت بلند پرواز و قدرت طلب و تندگو و سخت کش که به قول اسکندر بیک منشی «هیچ مهمی بی امر و اشارهٔ علیهٔ او فیصل نمی‌یافت» و بیچاره سلطان محمد در برابر او قدرت اظهار نظر نداشت زیرا که آن بانو سخت درشت‌گوی و خودپسند و مغرور بود و در برابر خود هیچ کس را شایستهٔ حرمت و صاحب احترام نمی‌دید و به هر کس هر چه می‌خواست می‌گفت و به هر کس هر چه دستور می‌داد می‌بایست اجرا شود. چنان که به دستور او بود که خان احمد خان از زندان رهایی یافت و باز به دستور او بود که غازی بیک ذوالقدر بعد از آن که عفو شده و منصب ایشک‌آقاسی باشی‌گری یعنی ریاست دربار یافته بود، به زندان قلعهٔ استخر افتاد و همانجا کارش به پایان رسید.

چنین بود که بین امرای قزلباش و مادر شاه چندان شکر آب شد که کار به کینه و نفرت و دشمنی کشید. تا آنجا که امرای قزلباش او را به معاشقه با عادل گرای خان تاتار که در جنگ اسیر افتاده بود متهم کردند و بعد از آن که مهد علیا هم جوابهای «عتاب‌آمیز و وحشت انگیز» بر زبان آورد، سران قزلباش وارد حرم شاهی شدند و مهد علیا و مادرش را که پیرزنی فرتوت بود کشتند و اموال او را به تاراج بردند و هر جا مازندرانی دیدند به دم شمشیر سپردند.

ضعف جسمانی و ناتوانی روحی سلطان محمد باعث شد که از هر طرف کشور ایران با خطر مواجه شود. نخست محمد جلال خان اوزبک پسر دین‌محمدخان به ایران حمله برد که خوشبختانه در جنگ با مرتضی قلی‌خان پرناک کشته شد و از آن پس عثمانیان عهد و قرار اماسیه را زیر پانهادند و به ایران حمله کردند و بهانهٔ امر نیز طغیان مردی بود به نام ابوبکر از بقایای شروان‌شاهان که برای رسیدن به قدرت از پادشاه عثمانی مدد خواست و او نیز مصطفی پاشا للهٔ خود را با صدهزار سپاهی به شروان فرستاد (۲۶ صفر ۵/۹۸۶ مه ۱۵۷۸) و ضمناً به محمد گرای خان تاتار، از خانان قرم (کریمه) نامه نوشت که به ایران حمله کنند و هر چند حمزه میرزا ولیعهد شجاعانه با دشمن جنگید ولی ترکان نواحی گرجستان و شروان و شهرهای دیگر را تصرف کردند و از سر قزلباشان دو منار

برآوردند و علت شکست قزلباشان در این جنگها یکی عدم اطاعت آنان از ولیعهد و فرمانده قوای مسلح بود و دیگر اختلافات و رقابت‌ها و مناقشت‌ها و منافست‌های اویماق قزلباش با یکدیگر. حوادث غرب ایران و حملهٔ ترکان عثمانی و ضعف دربار صفوی موجب شد که سران قزلباش در خراسان نیز سر از اطاعت شاه ناتوان بپیچند و عباس میرزا را به سلطنت بردارند. اما مهد علیا با این تصمیم مخالف بود و با فرستادن پیکی از سران قزلباش خواستار شد که عباس میرزا را به قزوین بازفرستند. امّا علیقلی‌خان شاملو و مرشد قلی‌خان استاجلو به نامه و پیام قطعاً با حرکت عباس میرزا مخالفت کردند و در این میان خبر قتل مهد علیا منتشر شد.

سلطان محمد برای تثبیت قدرت سلطنت خود عازم خراسان شد. کسی که بیش از همه او را به عزیمت به خراسان تشویق می‌کرد، میرزا سلمان جابری وزیر بود که دخترش را به حمزه میرزا داده و در دستگاه سلطنت صفوی نفوذ فراوان یافته بود. سلطان محمد در موقع برداشت محصول روی به خراسان نهاد. علیقلی خان در پشت حصار هرات به مخالفت ایستاد و مرشد قلی خان در قلعهٔ تربت منتظر حوادث نشست (سال ۹۹۵) و محاصره شش ماه طول کشید و بعد از آن هم که مرشد قلی‌خان اظهار اطاعتی کرد، میرزا سلمان شاه را به جنگ با علیقلی‌خان تشویق نمود و علیقلی‌خان در این جنگ شکست خورد وعدهٔ زیادی از استاجلویان و شاملویان کشته شدند و جمعی هم که زنده دستگیر شدند به سعی و تأکید میرزا سلمان و بر خلاف نظر امرای قزلباش کشته شدند. این جنگ چون در محلی به نام تیرپلی صورت گرفت به همین نام شهرت یافت. با تمام این احوال شاهزاده عباس میرزا به دست سپاه شاه و ایادی میرزا سلمان نیفتاد و او خود را به هرات رساند و علیقلی‌خان هم به هرات گریخت و حصاری شد. میرزا سلمان بسیار کوشید تا شهر را تصرف کند و چون نتوانست، امرای قزلباش را به طرفداری عباس میرزا متهم کرد و از شماتت و سرزنش آنان چیزی فرو نگذاشت. امرای قزلباش این توهین‌ها و تحقیرها را برنمی‌تافتند خاصه آن که اساساً دخالت وی را در امور نظامی بر خلاف مصلحت و سنت می‌شمردند. زیرا که بر طبق سنن معمول، فرماندهی

نظامی خاص قزلباشان بود و میرزا سلمان که تاجیک (غیر ترک) بود حق دخالت در چنین مسایلی نداشت و تنها می‌بایست به امور دفتری و اداری بپردازد. از این لحاظ قزلباشان درصدد قتل او برآمدند. اما میرزا سلمان بدون آن که بدین مسائل بیندیشد، چون دخترش در حبالهٔ نکاح حمزه میرزا ولیعهد بود، می‌کوشید که با کشتن چند تن از سران قزلباش، راه را برای یکه تازی خود هموار کند. ولی رازش از پرده بیرون افتاد و امرای قزلباش که بهانهٔ خوبی برای اظهار مخالفت یافته بودند شکایت به شاه و ولیعهد بردند و آن دو نیز که از جاه‌طلبی‌ها و خودسریهای میرزا سلمان به ستوده آمده بودند، وزیر را به دست قزلباشان سپردند و ایشان نیز او و فرزندانش را زندانی کردند و بعد از آن که اموالش را گرفتند او را به قتل آوردند.

محاصرهٔ هرات یک ماه دیگر بی‌نتیجه به طول انجامید تا این که خبر هجوم ترکان عثمانی به سرحدات غرب شایع شد و امرای دولت صلاح در آشتی دیدند و قرار شد که خطبهٔ سلطنت به نام شاه و حمزه میرزا و حکومت خراسان به نام عباس میرزا باشد. اردوی شاهی در جمادی الاولی سال ۹۹۱ از پشت دیوار هرات به عراق بازگشت.

دولت عثمانی فرهاد پاشا را مأمور حمله به ایران کرد و به ابراهیم خان سفیر ایران که در استانبول بود پیغام داد که قبول مصالحه، مشروط بدان است که هر جا پای سرباز ترک رسیده باشد از آن سلطان عثمانی باشد. امرای قزلباش این پیشنهاد را رد کردند و ترکان عثمانی بر ایروان و شروان دست یافتند (نوزدهم ربیع الثانی ۹۹۱ / دوازدهم مه ۱۵۸۳).

شاه صفوی در ۹۹۲ روی به آذربایجان نهاد. اما نافرمانی قزلباشان موجب شد که در سال ۹۹۳، عثمان پاشا سردار ترک باز به سرحدات ایران حمله‌ور شود. بعد از بهار و تابستان که شاه و شاهزاده سرگرم باده و ساده بودند، خبر آمدن سپاه ترک منتشر شد. عثمان پاشا روی به تبریز نهاد. روز سه شنبه بیست وهفتم ۹۹۳ هـ . ق. تبریز به دست ترکان افتاد. سپاه ترک در آغاز روی خوش به مردم شهر نشان دادند، اما بعد از چهل روز که حصاری ساختند و آن را به آذوقه و مهمات و اسلحه پرکردند، به جان مردم افتادند و زنان و کودکان را به اسارت گرفتند و شهر را غارت کردند. در این میان شجاعت حمزه

میرزا در رأس سپاه موجب شد که دوبار سپاه عثمانی با شکست روبرو شود. امّا کمی سپاه و عدم انضباط قزلباشان مانع از آن شد که از این پیشرفت نتیجه‌ای حاصل آید. وقتی سپاهیان ترک از تبریز رفتند، شاه و ولیعهد به تبریز بازآمدند اما شهر ویران شده و اجساد کشتگان در کوچه‌ها و خانه‌ها و بازار افتاده بود. شاه و ولیعهد بسیار کوشیدند که مگر قلعهٔ ترکان را تصرف کنند ولی بی انضباطی قزلباشان و دشمنی آنان با یکدیگر موجب شد که جمعی از قزلباشان کشته شوند وتوپ بزرگشان به دست دشمن افتد.

در این هنگام امرای تکلو و ترکمان که از کشته شدن امیرخان ترکمان به فرمان حمزه میرزا نگران و مضطرب بودند لشکری عظیم فراهم آوردند و روی به تبریز نهادند و به شهر درآمده طهماسب میرزای ده ساله پسرشاه را ربودند و به جانب عراق رفتند تا وی را به پادشاهی بردارند و چون تصور می‌رفت که سلطان محمد از این امر باخبر بوده، بین شاه و ولیعهد هم شکرآب شد. حمزه میرزا که دفع این گروه را از محاصرهٔ قلعهٔ ترکان لازم‌تر می‌دید به سوی آنان حمله برد. آنان در قزوین طهماسب میرزا را به شاهی برداشتند و سران شورشی مقامات عالیه را بین خود تقسیم کردند. اما حمزه میرزا در ده فرسخی صایین قلعهٔ سلطانیه آن قوم را به سختی درهم شکست و طهماسب میرزا را به قلعهٔ الموت فرستاد. پس از این پیروزی، حمزه میرزا با ده‌هزار سپاهی روی به قلعهٔ تبریز نهاد و فرهاد پاشا، که می‌دانست حمزه میرزا به فتح قلعه خواهد آمد، پیشتر به تبریز آمد و پادگان ترک را مستحکم ساخت و چنین بود که حمزه میرزا در فتح قلعه توفیق نیافت. فرهاد پاشا در روزهای توقف در تبریز باز پیشنهاد صلح کرد و حمزه میرزا که بدعهدی قزلباشان را دیده بود، علی رغم نظر امرای قزلباش، به قاصد روی خوش نشان داد و قبول مصالحه کرد به شرط آن که ترکان، تبریز را به ایران برگردانند و فرهاد پاشا در جواب پیغام داد که اگر یکی از شاهزادگان صفوی را به دربار عثمانی گسیل کند، امکان دارد که سلطان ولایت تبریز را بدو واگذارد. حمزه میرزا این پیشنهاد را پذیرفت و قرار شد که حیدر میرزا پسرش، قبل از آن که سال بعد دوباره سپاه ترک به آذربایجان آید، به دربار عثمانی رود. ولیعهد که بدین امر راضی شده بود تصمیم گرفت که به عراق رود و

یراق و وسایل حرکت و پیشکش تهیه کند. ضمناً در اصفهان به کارهای ایالت فارس و کرمان و یزد که حکامش از آمدن به آذربایجان خود داری کرده بودند رسیدگی نماید. بدین قصد از گنجه کوچ کرد و در محلی به نام ایوشحمه فرود آمد. ولی در این محل، در شب بیست و چهارم ذی الحجه ۹۹۴، در پایان یک شب باده نوشی، هنگامی که به منزل بازگشت بردست دلاکی به نام خداویردی به قتل آمد. دربارهٔ قتل وی مطالبی در تواریخ آمده است. ولی به نظر می‌رسد که تحریک سران قزلباش، خداویردی را بر این کار واداشته. زیرا سران قزلباش می‌دانستند که شاهزاده در صدد مهار کردن آنان است.

پس از این واقعه، با این که شاه قصد تعیین ولیعهد نداشت و نمی‌خواست شاهزادهٔ دیگری را در امر سلطنت دخالت دهد، بنابر اصرار امرای قزلباش، ابوطالب میرزا را که طفلی خردسال بود ولایت‌عهدی داد و به دست خود تاج بر سر او نهاد (محرم سال ۹۹۵ هـ. ق) و خنجر و کمر و شمشیر مرصع بر میانش بست.

اما در خراسان، مرشد قلی‌خان استاجلو به شرحی که در کتب آمده بر مشهد و باخرز و خواف مستولی شد و برادر خود را نزد علیقلی‌خان شاملو فرستاد و ضمن اظهار اطاعت خواست که علیقلی‌خان به مشهد رود و با هم در رکاب عباس‌میرزا سراسر خراسان را تصرف نمایند. اما بزرگان شاملو، بر اساس دشمنی‌های قبیله‌ای از این کار مانع شدند و علیقلی خان در اندیشهٔ کشتن حریف، مرشد قلی‌خان را به هرات دعوت کرد و مرشد قلی خان به هرات رفت. ولی بر توطئهٔ خیانت‌آمیز علیقلی خان واقف شده با هوشیاری خود را از هرات بیرون انداخته به مشهد بازگشت. علیقلی‌خان به قصد سرکوبی مرشد قلی خان رفت ولی در ناحیهٔ سوسفید شکست خورد و عباس میرزا به دست مرشد قلی‌خان افتاد و مرشد قلی‌خان در آغاز سال ۹۹۴، در کوه سنگین مشهد، مجلس تاج گذاری آراست و شاه عباس را بر تخت سلطنت نشاند و سکه و خطبه به نام او کرد و خود بر مسند وکالت و للگی تکیه زد و کارها را به دست گرفت و از آن پس کلیهٔ کسانی که مورد سرزنش یا سوءظن دربار صفوی قرار گرفته بودند، روی به عباس میرزا آوردند و خود را «عباسی» نامیدند.

در این روزها که خبر کشته شدن حمزه میرزا به خراسان رسید، اوزبکان نیز به خراسان حمله آوردند. زیرا علیقلی خان پس از شکست در مقابل مرشد سلطان در التهاب گرفتن انتقام، از اوزبکان استمداد کرد. اما همین که عبدالله خان اوزبک به قصد تصرف خراسان حرکت کرد، علیقلی‌خان که صوفی صافی دلی بود و هرگز بر همکاری با دشمن، به قصد تسلیم وطن دل نمی‌نهاد، در هرات به دفاع نشست.

مرشد قلی‌خان که اوزبکان را در پشت سر می‌دید، نامه‌ای از جانب عباس میرزا متضمن مراتب اخلاص به توسط عاشور آقا به نزد شاه محمد خدا بنده فرستاد. اما امرای دربار صفوی که آمدن عباس میرزا را مانع سودطلبی و قدرت جویی خود می‌دیدند، عاشور آقا را به خفت تمام بازگردانیدند و مرشد قلی‌خان که دیگر قدرت ماندن در مشهد نداشت دل به دریا زد و روی به عراق نهاد و با استفاده از مرگ مرتضی قلی‌خان پرناک که در دامغان اقامت داشت با پانصد ششصد نفر از مشهد خود را به دامغان و سمنان رساند و کس به قزوین فرستاد و مردم و اعیان شهر را به استقبال فراخواند. امرای قزلباش مایل به متابعت نبودند ولی مردم شهر از سپاهی و رعیت به استقبال شتافتند و عباس میرزا روزدهم ذی‌القعد سال ۹۹۶ وارد قزوین شد و امرای دولت صفوی و طرفداران ابوطالب میرزا، چون با هم در مقام نفاق بودند، در برابر این اقدام نه تنها کاری از پیش نبردند بلکه تک تک و پنهان از یکدیگر به قزوین رفتند و مرشد قلی خان هم به آسانی بر آنان دست یافت و آنان را محترمانه بازداشت کرد. اردوی شاه محمد در چهار فرسخی قزوین بود ولی دیگر کسی در اردو نمانده بود حتی میرآخور و جلوداری که اسب برای شاه و ولیعهد حاضر کند. هنگام بامداد، میرزا شاه ولی وزیر مرشد قلی خان و جمعی از امرا به استقبال سلطان محمد و ابوطالب میرزا رفتند و آنان را به شهر درآوردند. پادشاه از دیدار پسر شادمانی کرد و خود را از سلطنت خلع نمود و «فرق فرقدسای همایون اعلی را به تاج وهاج شاهی» آراست و از آن لحظه شاه عباس خوانده شد و فردای آن روز به دستور شاه نو، «خوانین ابوطالب میرزایی» یعنی کسانی که ابوطالب میرزا را به ولایتعهدی برداشته بودند، به عنوان قصاص «خون برادر سعید

شهید» تماماً به قتل رسیدند و ابوطالب میرزا چون دیگر شاهزادگان صفوی نخست در الموت و سپس در قلعهٔ ورامین و قلعهٔ طبرک اصفهان محبوس بود و در همین زندان طبرک بود که مثل سایر برادران و شاهزادگان به دستور شاه عباس کور شد و باردیگر به الموت منتقل شد و چندان در آن زندان به سر برد تا در سال ۱۰۲۹ روی در نقاب خاک کشید.

شاه محمد خدابنده نخست با فرزندان خود در قلعهٔ ورامین بود تا این که شاه عباس در سال ۹۹۷ بر حال وی بخشود و او را از آن قلعه فراخواند و خود او را استقبال کرد و در رکاب وی به شهر درآمد. ولی چندی بعد بار دیگر مورد خشم و سوء ظن پسر تاجدار خویش واقع شد، زیرا وی با همه کوری و ناتوانی، دل از سلطنت نمی‌توانست کند. لذا پس از آمدن به قزوین این اندیشه را در میان صوفیان پراکند که با وجود پدر سلطنت پسر خلاف صوفی‌گری است. اما شاه عباس به زودی متوجه شد و توطئه را با سرعت و قاطعیت در هم شکست (۹۹۸ ه‍. ق.) و سه تن از صوفیان را کشت و پدر را با سوء ظنی شدید تحت نظر گرفت به طوری که تا سال ۱۰۰۴ که عمرش به سر آمد، بدون اجازهٔ شاه جوان، نمی‌توانست از حرمسرا خارج شود.

اسکندر بیک علت مرگ وی را «بیماری منجر به اسهال» نوشته و ظاهراً شهرت مسموم شدن وی نیز وجود داشته. جسد او را نخست در مزار شاهزاده حسین قزوین دفن کردند و سپس به عتبات عالیات بردند.

وی مردی با ذوق و سخندان بود و به قول صادقی کتابدار، در مجمع الخواص، در فن نقاشی و آداب شعرو اصطلاحات موسیقی مهارت و اطلاع تمام داشت. اسکندر بیک ترکمان نیز دربارهٔ او نوشته که گاهی به نظم اشعار زبان گشوده «فهمی» تخلص می‌کرد، «هزل و مطایبه و شکفته طبعی شیوه و شعارش بود و رقوم اندوه و ملال بر صحیفهٔ خیال کمتر نگاشتی».

برای اطلاعات بیشتر رجوع شود به احسن التواریخ (صفویه)؛ عالم آرای عباسی اسکندر بیگ منشی، خلاصة التواریخ قاضی احمد قمی؛ تاریخ شاه عباس از ملاجلال منجم؛

مجمع‌الخواص صادقی بیک کتابدار و زندگانی شاه عباس اول از نصرالله فلسفی و شاه عباس، ج ۱، از دکتر عبدالحسین نوایی.

د. پریخان خانم

شاه طهماسب در هنگام مرگ فرزندان فراوان بر جای گذاشت من جمله هفت دختر به نام‌های پریخان خانم خواهر سلطان سلیمان میرزا، و فاطمه سلطان خانم خواهر سلطان محمود میرزا و خانش خانم خواهر امامقلی میرزا و مریم خانم که بعد از مرگ پدر همسر خان احمدخان گیلانی شد و آنا خانم که در حبالهٔ نکاح علیقلی خان شاملو حاکم هرات درآمد و شهربانو خانم که نامزد مسیب خان تکلو شد و خدیجه سلطان خانم که زن جمشیدخان حاکم فومن گردید. این ترتیب که در تواریخ صفوی آمده ظاهراً بر حسب سال تولد بوده و ظاهراً در این ترتیب پریخان‌خانم نخستین دختر وی بوده.

تولد وی در ۹۵۳ بوده و برادرش سلطان سلیمان میرزا ده سال پس از وی دیده به جهان گشوده. مادر این دو شاهزاده سلطان آغا خانم بود، خواهر شمخال خان چرکس و دور نیست که نام آن زن در آغاز نامی چرکسی بوده و پس از ورود به حرم سلطانی به نامی عربی نامیده شده. در هر حال وی در حرم شاهانه دختری آورده به نام پریخان خانم که موضوع سخن ماست.

شاه طهماسب در سال ۹۶۴ ه ق دو دختر خود را یعنی همین پریخان خانم و دختر دیگر خود گوهر سلطان خانم را به عقد دو تن از برادر زادگان خود سلطان بدیع الزمان میرزا و سلطان ابراهیم میرزا در آورد و اندکی بعد سلطان ابراهیم میرزا عروس خود را به خانه برد، ولی پریخان خانم همچنان نامزد سلطان بدیع الزمان میرزا بود.

شاه صفوی در پانزده صفر ۹۸۴ درگذشت و دربار صفوی به هم برآمد و اویماقات طوایف هفت‌گانهٔ قزلباش بر سر تعیین جانشین شاه طهماسب صفوی در یکدیگر آویختند. جمعی طرفدار سلطان حیدر میرزا شدند که جوانی زیبا و رعنا بود و همیشه در ملازمت پدر خویش بود و جمعی هواخواه سلطان اسماعیل میرزا شدند که مردی شجاع

ولی تندخوی و سنگدل و سیه‌کاره بود و شاه طهماسب او را بیست سال در قلعهٔ قهقهه زندانی کرده بود. در این میان پریخان خانم جانب اسماعیل را گرفت و به تحریک وی، طرفداران اسماعیل بر رقیبان پیروز شدند و سلطان حیدر قصد فرار داشت که پریخان خانم او را در میان زنان حرم شناخت و به دست افراد قزلباش مهاجم داد و آنان در دم آن شاهزاده را کشتند و سرش از تن جدا کردند و امر سلطنت بر اسماعیل میرزا مسلم گردید.

امّا شاهزاده اسماعیل میرزا که بر تخت نشست آن چنان که پریخان خانم توقع داشت حق خدمت خواهر جاه طلب خود را رعایت نکرد. پریخان خانم خود را در سلطنت شاه جدید سهیم می‌دانست. زیرا اگر دسایس وی نبود و او سلطان حیدر را به دست هواخواهان اسماعیل میرزا نداده بود، چه بسا که کار ازلونی دیگر شده بود. ولی اسماعیل میرزا هم خواهر توطئه‌گر و بلند پرواز خود را می‌شناخت که جز به قبضه کردن تمام امور کشوری نمی‌اندیشید. از آن گذشته، شاه جدید کلیهٔ شاهزادگان صفوی را از برادران خود گرفته تا برادر زادگان به دم تیغ سپرده بود منجمله سلطان سلیمان میرزا و سلطان بدیع الزمان میرزا را که اولی برادر تنی پریخان خانم بود و آن دیگر شوهر وی. سلیمان میرزا در هنگام مرگ تنها بیست و سه سال داشت. جالب توجه این که شاه اسماعیل سلیمان میرزا را به دست دایی خود شاهزاده یعنی شمخال سلطان سپرده و اندکی بعد مصطفی میرزا برادر دیگر خود را نیز نزد شمخال خان فرستاده بود که خواهر زادهٔ خود و برادرش مصطفی میرزای هیجده ساله را به قتل رساند و آن مرد پست نهاد خواهرزادهٔ خود را به قتل آورد.

بدیهی است که کشتن این بی‌گناهان، آن هم به این رذالت و قساوت که دایی را به قتل خواهرزاده وادار سازند، در اختلاف نظر بین اسماعیل میرزا و پریخان خانم بی اثر نبوده است. چنان که وقتی شاه اسماعیل ثانی به صورت مرموزی درگذشت، نظر بعضی از کنجکاوان به پریخان خانم معطوف شد. باری پس از این واقعه قرعهٔ سلطنت به نام شاه محمد خدابنده پسر شاه طهماسب و برادر نیمه‌کور شاه اسماعیل افتاد. امّا او در شیراز

بود و چیزی نمانده بود که به دستور شاه اسماعیل ثانی او نیز به دم تیغ سپرده آید. تا رسیدن شاه جدید، دربار صفوی به امر و اشارهٔ پریخان خانم می‌چرخید و اعیان شهر و بزرگان دولت چشم بر دست وگوش به فرمان آن زن توطئه‌گر و سنگدل ولی هوشمند و بلند نظر بودند و تنها از این میان میرزا سلمان وزیر متوجه بود که دور پریخان خانم به سر آمده و روزهای پایانی قدرت بلکه ایام حیات او فرارسیده و به همین جهت پریخان خانم را خام کرده به صد ترفند خود را به شیراز انداخت و از مخدوم پیشین برید و در کنار سلطان محمد و زن وی ملقب به «مهد علیا»، همه کاره شد.

آنچه میرزا سلمان را بدین خیانت یا مصلحت واداشت این که وی به‌خوبی می‌دانست که مهد علیا نیز همچون پریخان خانم در ماخولیای سروری است و آرزوی آن دارد که همهٔ کارها را در دست گیرد به‌خصوص که سلطان محمد نیمه کور و ناتوان و سست رأی است و خواه ناخواه اوست که به نام شوهرش کارها را قبضه خواهد کرد. خواجه سلمان به‌خوبی می‌دانست که کهر کم از کبود نیست و مهد علیا نه در قدرت‌طلبی و بلندپروازی و سودای ریاست از پریخان خانم کمتر است نه در قساوت و سختگیری و سخت کشی و طبیعی است که این دو در اقلیمی نگنجند و هرگز یکدیگر را برنتابند و در این میان مهد علیا برنده است که شوهرش پادشاه صفوی و سلطان قانونی و مرشد کامل است. ضمناً میرزا سلمان بدین نکته نیز وقوف داشت که پریخان خانم همواره در خواهر شوهر خود به چشم تفرعن نگریسته و او را هرگز به حساب نیاورده و اعتنایی نکرده است. باری هر چه بود، سلطان محمد خدابنده به قزوین رسید. همهٔ بزرگان دربار و اعیان شهر به استقبال رفتند و پریخان خانم نیز که در آغاز، اعلام مخالفت کرده و به مقابله برخاسته بود، باشکوه تمام به اِستقبال برادر خویش رفت. مهد علیا باز شرط ادب به‌جای آورد و خواهر شوهر خَود را سخت محترم داشت ولی پریخان خانم بدو اعتنایی نکرد و او را چنان‌که می‌شایست حرمت ننهاد و چنین بود که سلطان صفوی دستور داد تا خلیل خان افشار آن شاهزاده خانم جاه طلب مغرور و متکبر را توقیف کند و به خانهٔ خود برده تا دستور بعد نگه دارد. دستور بعد هم خیلی به زودی صادر شد که خلیل خان کار

پریخان خانم را پایان دهد و او نیز آن زن را خفه کرد و شاه صفوی اموال و اثاث و دار و ندار پریخان خانم را به پاداش نیکو خدمتی به خلیل خان بخشید. جسد وی را در شاهزاده حسین قزوین دفن کردند ولی مادر سلیمان میرزا و پریخان خانم با موافقت شاه جدید آنان را به مشهد برده دفن نمود (خلاصة التواریخ، ص۶۷۲)

پریخان خانم در تاریخ ادب ایران اهمیت فراوان دارد. وی از شاعران و ادیبان حمایت می‌کرد. فرمانی از او درباب مقدم الشعرایی کاشان در دست است که نمودار درک او در شناخت شعر و مقام شاعر است. جمعی از ادبا به نام اوکتاب تألیف کرده‌اند. میرزا احمد منشی قمی می‌نویسد که او زنی خیرهٔ نیکوکار بوده «و مدد او به سادات و سایر مسلمانان» می‌رسید. رک. احسن التواریخ روملو (صفویه)، عالم آرای عباسی، اسکندر بیک منشی، خلاصة التواریخ قاضی احمد قمی.

ه. شاه عباس

شاه عباس پنجمین پادشاه صفوی است، هر چند که محتشم از او به عنوان «سابع» یعنی هفتمین یادکرده و لابد یا از سلطان جنید و شیخ حیدر شروع کرده یا حیدر میرزا و حمزه میرزا را نیز جزو سلاطین آورده. وی شب دوشنبه غرهٔ ماه رمضان سال ۹۷۸ه.ق از بطن خیر النسا خانم از سادات مرعشی مازندران در حرم شاه محمد خدابنده در هرات چشم به جهان گشود. وقتی شاه قلی سلطان یکان تولد وی را به شاه طهماسب رسانید و از جانب شاه محمد خدابنده خواهان نامی برای وی شد، شاه طهماسب نام وی را عباس گذاشت. زیرا آن روز که این خبر بدو رسیده بود، بی‌اختیار این بیت را می‌خواند و تکرار می‌کرد که:

عباس علی است شاه غازی　　　سر دفتر لشکر حجازی

تاریخ تولدش را «پادشه هفت اقلیم» یافته‌اند و پیداست که این ماده تاریخ بعدها ساخته شده است. وقتی به دستور شاه طهماسب قرار شد که شاه محمد به عنوان حکومت به شیراز رود و حمزه میرزا به عنوان فرمان‌روای خراسان در هرات بماند، مهد علیا، مادر

شاهزاده، عنوان کرد که چون حمزه میرزا به سن تمیز رسیده و به پدر و مادر خود انس گرفته همراه پدر و مادر خود به شیراز رود و شاهزاده عباس میرزا که هنوز شیرخوار است در هرات بماند. شاه طهماسب پذیرفت و بدین ترتیب عباس میرزا هنوز دو ساله نشده بود که عنوان حکومت یافت (۹۸۰ هـ. ق)

در دوران سلطنت شاه اسماعیل ثانی، جان این شاهزاده به خطر افتاد اما به نحوی معجزه‌آسا نجات یافت و بعدها تحت نظر علیقلی خان شاملو که للهٔ او بود بزرگ شد و به‌نحوی که در شرح حال سلطان محمد خدابنده پدرش آمده در خراسان، زیر نظر مرشد قلی خان تاجگذاری کرد و همراه مرشد قلی خان به قزوین رفت و بر تخت سلطنت نشست و اندکی بعد مرشد قلی‌خان را که دچار غرور و گستاخی شده بود، به قتل آورد و خود بالاستقلال بر اریکهٔ سلطنت تکیه زد و در مدت چهل و دو سال که پادشاهی او طول کشید کشور ایران به اوج اعتلا و استقلال رسید و هم در زمینهٔ سیاسی و نظامی مورد توجه دوست و دشمن قرار گرفت هم در مسائل اقتصادی و روابط دیپلوماتیک به‌خوبی درخشید، هم از لحاظ توسعهٔ علم و هنر کشور ایران به منتهای وسعت و قدرت رسید و او در سراسر این روزگار با پنجه‌ای پولادین معاندین داخلی و دشمنان خارجی را در هم کوفت و البته در این راه که خالی از قساوت و سختگیری و سخت کشی نبود، عدهٔ زیادی از مخالفان حتی چند تن از فرزندان خود را یا کور کرد یا به دم شمشیر سپرد.

وی نوروز سال ۱۰۳۷ را که مقارن با سیزده رجب بود، در قصبهٔ اشرف که امروز بهشهر خوانده می‌شود برگزار کرد و چون آوازه درافتاده بود که ترکان عثمانی به فرماندهی خسرو پاشا به سوی ارز روم در حرکت‌اند، از ترس آن که مبادا موراو گرجی با کمک سردار ترک در مرزهای ایران در نواحی گرجستان فتنه‌ای بر پا نماید، به قزوین آمد و دستور داد که سپاه ایران در چمن سلطانیه جمع آمده به سرداری عیسی خان قورچی آمادهٔ خدمت باشد تا به هر طرف که لازم آید روی آورند.

در این روزها شاه عباس بر اثر عفونت هوا و گرمای مازندران دچار بیماری بود و

تب‌های سوزان عارض او می‌شد که قطع می‌شد و باز بر اثر پرهیز نکردن شاه از خوردن غذا و نوشیدن شراب بازمی‌گشت. چنان که پس از تمشیت امور، باز عازم مازندران شد در حالی که اطبا آب و هوای مازندران را برای مزاج او مناسب نمی‌دانستند. بنابراین پذیرفت که دوازده منزل فاصله را بیست و چهار روز طی کند. ولی بعد از خروج از قزوین، به شوق رسیدن به مازندران راه را نه روزه پیمود و در مازندران هم در شکار و غذا افراط کرد و بالنتیجه دچار بیماری اسهال شد و شب پنج‌شنبه بیست و چهارم جمادی الاولی سنهٔ ۱۰۳۸ هنگام طلوع صبح درگذشت. بزرگان دولت جنازهٔ او را بر دوش گرفته روی به اصفهان نهادند و در کاشان جنازه را در مزار امام زاده حبیب بن موسی(ع) به امانت گذاشتند تا بعد به یکی از اماکن مشرفه منتقل شود. ولی ظاهراً انتقالی صورت نگرفته و جسد در همان محل دفن شده زیرا اسکندر بیک در شرح وقایع سال دوم شاه صفی می‌نویسد:

> چون به دارالمؤمنین کاشان رسیدند، به زیارت مدفن شریف حضرت گیتی ستانی (شاه عباس) مشرف گشته جهت ترویح روح آن حضرت به ختمات کلام حضرت ملک علام و اطعام فقرا و مساکین و خیرات و تصدقات اقدام فرمودند (ذیل عالم آرای عباسی ص ۳۱)

رضا قلی خان هدایت نیز در ذیل روضة الصفا می‌نویسد:

> چون به کاشان رسیدند فزع اکبر به ظهور آمد. شهریان جمله به استقبال آمدند. شیون‌ها کردند. نعش را در پشت مشهد مدفن امامزاده حبیب بن موسی به امانت دادند و بنی عم را به بنی عم سپردند.»

امروز در گوشهٔ آن مزار، سنگ سماق سیاه و ساده و در عین حال مجللی است که مردم کاشان آن سنگ را سنگ گور شاه عباس اول می‌دانند. این گور نه ضریحی دارد نه بارگاهی. فقط شمعدان کوچکی دارد تا کسی شمعی در میان آن برافروزد. ولی روزگاری شکوهی داشته و تلاوت قرآن مستمری و کشیک مداومی، اسکندر بیگ منشی می‌نویسد:

> حافظان خوش الحان تعیین فرمودند که شبانه روز به نوبه و کشیک، دوازده نفر، به تلاوت کلام مجید ربانی مواظبت و مداومت می‌نموده باشند که هیچ وقتی از روز و شب خالی از تلاوت حفاظ نبوده باشد و همیشه بر سر مرقد مطهر بخور کرده از اول شام تا بام

شمعدان‌ها افروخته دارند و جهت اطعام حفاظ و خدمهٔ مزار کثیر الانوار و فقرا و مساکین اقسام حلاوه و اطعمهٔ الوان و مایحتاج سرانجام داده مهدی قلی بیک ولد محمدخان زیاد اوغلی قاجار را که از میرزاده‌های طایفهٔ مذکور و صوفیان و صوفی‌زادگان این دودمان است با چند نفر دیگر به انجام خدمات تربت مقدس منور تعیین نمود. (عالم آرای عباسی، ج ۲، ص ۱۰۷۹).

این نکته شایان تذکار است که محتشم سلطنت شاه عباس را در روزهای آخر عمر خود درک کرده و آخرین مدح او در بارهٔ شاه عباس و ورود اوست به قزوین و تاجگذاری وی که در سال ۹۹۶ روی داده و محتشم خود در این سال روی در نقاب خاک کشیده و بدین جهت از تفصیل در بارهٔ سلطنت شاه عباس و شرح وقایع روزگار نسبتاً طولانی سلطنت وی خودداری کردیم خاصه آن که وقایع روزگار او در کتبی چون عالم‌آرای عباسی و خلاصة التواریخ قاضی احمد قمی و تاریخ شاه عباس ملاجلال یزدی و شرح خصوصیات روحی و ذوقی و فکری شاه عباس نیز به تفصیل در کتاب نفیس شادروان نصرالله فلسفی به نام زندگانی شاه عباس اول در پنج مجلد آمده است.

و. حمزه میرزا

در بارهٔ حمزه میرزا پیشتر مطالبی آورده‌ایم. تولد وی در ربیع الاولی سال ۹۷۶ ه. ق روی داد و پس ازتولد عباس میرزا وقتی صحبت اعزام فرزندی از پادشاه صفوی به هرات تختگاه سلاطین تیموری پیش آمد، مهد علیا که بر جان و دل شاه کور ناتوان تسلطی تمام داشت به عنوان این که حمزه میرزا به سنی رسیده که پدر و مادر خویش را می‌شناسد و به آنان انس گرفته و پدر و مادر نیز بدو شیفته و مأنوس شده‌اند، عباس میرزا را به حکومت خراسان فرستاد.

ولیعهد جوان می‌خواست که در ارتش ایران و ساختار قبیله‌ای آن اصلاحاتی نماید ولی چون خیالات او مانع ترکتازیها و قدرت‌طلبی‌های سران قبایل بود، همواره با مخالفت آنان مواجه بود و حتی در همان زمان که سلطنت صفوی و کشور ایران در خطر تهدید سپاه ترک بود، باز هم این امرای قزلباش از تحریک و مخالفت دست برنداشتند و

از این گذشته سپاهی به دشمنی با حمزه میرزا ترتیب دادند و خواستند که طهماسب میرزا یکی دیگر از پسران شاه محمد را بر تخت شاهی بنشانند تا سلطنت به نام او شود و کارهای کشور به کام آنان. از جملهٔ این سران شورشی یکی ولی خان تکلو بود که دختر امیرخان ترکمان را به زنی داشت و دیگری محمدخان ترکمان حاکم کاشان که معزول شده بود و مسیب خان تکلو پسر محمد خان تکلو شرف‌الدین اوغلی که پسرخالهٔ شاه محمد بود و امت خان ذوالقدر بیگلربیگی فارس که به عراقِ احضار شده بود تا حمزه میرزا را یاری دهد ولی با دشمنان همداستان شد.

به شرحی که ذکر شد در نزدیک صایین قلعهٔ سلطانیه سپاه ولیعهد به دشمنان رسید. در این جنگ شاهزاده در ابتدا شکست خورد و سپاهش متفرق شدند ولی چندان شجاعانه پای فشرد که فراریان بازگشتند و در نتیجه جنگ به سود وی پایان یافت. در این محاربه که تنها شجاعت حمزه میرزا سرنوشت جنگ را رقم زد، ولی خان تکلو کشته شد و امت خان گریخت و در حین گریز کشته شد و محمدخان و مسیب خان دستگیر شدند ولی حمزه میرزا که نذر کرده بود، در صورت پیروزی دست به خون مخالفین نیالاید آنان را نکشت و نزد علیقلی خان استاجلو و اسماعیل قلی‌خان شاملو فرستاد تا تحت نظر قرار گیرند.

در جنگ با ترکان عثمانی نیز، رشادت و شجاعت حمزه میرزا راه‌گشا بود. به نوشتهٔ هامر پورگشتال آلمانی مؤلف تاریخ مفصل دولت عثمانی، حمزه میرزا پس از سقوط تبریز برسی‌هزار سرباز ترک که در شنب غازان بودند حمله آورد و بیست‌هزار از ایشان را کشت و بار دوم در نزدیک تبریز با بیست و هشت هزار سوار به ترکان حمله برد و قسمتی از توپخانهٔ ایشان را گرفت و هجده‌هزار شتر به غنیمت برد و بیست‌هزار سوار دشمن را به دم شمشیر سپرد. و مؤلف عالم آرای عباسی نیز می‌نویسد که در جنگ باعثمانیان «تا چهارده روز درع و خفتان را از تن بیرون نکرد.»

با این‌همه رشادت، وی به مناسبت عدم همکاری قزلباش و جنگ و ستیز قبیله‌ای آنان با یکدیگر و عدم اطاعت آنان از پادشاه صفوی، حمزه میرزا کاری از پیش نبرد و

شهر تبریز به دست ترکان عثمانی افتاد و آنان شهر را به جاروب غارت رفتند. اسکندر بیگ منشی می‌نویسد:

> راقم حروف در اردوی معلی بود. روزی که به شهر درآمد طرفه شهری به نظر درآمد. جمیع خانه‌ها که به طلا و لاجورد تزیین یافته بود خراب شده، درها و پنجره‌های نقاشی کنده شده و به جای هیمه سوخته بود. درختان باغ‌ها و باغچه‌ها قطع شده از چندین هزار خانهٔ دلنشین، یک خانه که استعداد نشیمن یکی از اواسط الناس را داشته باشد سالم نمانده اجساد قتیلان تبریزی همچنان در کوچه‌ها و بیوت و بازار افتاده (عالم آرای عباسی، چاپ ایرج افشار به اختصار، ج ۱، ص ۲۱۶).

اما از حق نباید گذشت که این جوان دلاور سخت سرگرم باده و مفتون و مسحور جوانان ساده بود. چنان که در هنگامی که عثمان پاشا سردار ترک روی به مرزهای این کشور نهاده بود، وی هر روزه بساط عیش و نوش گسترده می‌داشت و با آهنگر پسری از مردم اصفهان بنام علی بیگ که به «شیطان» شهرت یافته بود نرد عشق می‌پرداخت. شرح اشعار ترکی و فارسی که ظریفان در بارهٔ شیطان سرودند در عالم آرای عباسی (ج ۱، ص ۳۰۶) و روضة الصفای ناصری آمده. در کشته شدن حمزه میرزا نیز رد پای این باده نوشی و ساده بازی را می‌توان یافت. خداوردی دلاک ـ که قاتل وی بود ـ از کودکی با وی مصاحبت داشت و خداوردی به رضا قلی اینانلو «که از ساده رخان صاحب جمال بود» عشقی وافر داشت و چون حمزه میرزا به شوخی و جدی سخنانی می‌گفت و مطالبی کنایت‌آمیز بر زبان می‌راند، خداوردی به گمان آن‌که شاهزاده را نیز به جانب منظور وی نظری است او را به قتل آورد. در این‌که سران قزلباش در این‌کار دست داشته‌اند، سخنی نیست. اما دور نمی‌نماید که آنان برای از بین بردن شاهزاده از این مسائل خصوصی سود جسته باشند. کسانی که در این جنایت مقصر شناخته شدند یکی اسماعیل قلی خان شاملو بود معروف به اسمی خان و دیگری علی قلی خان استاجلو که حمزه میرزا آنان را برکشیده بود. ولی آنان با ناسپاسی تمام، با دشمنان شاهزاده یعنی محمدخان ترکمان و مسیب خان که بدیشان سپرده شده بودند همداستان شدند و شاهزاده را از میان برداشتند. زیرا این دو سردار که یکی از شاملویان بود و دیگری از استاجلویان، به

مناسبت قضایای خراسان احساس می‌کردند که شاهزاده با شاملویان و استاجلویان نظر مساعدی نخواهد داشت و چه بسا که ممکن است شاهزاده به قتل ایشان فرمان دهد.

ز. حیدر میرزا

شاه طهماسب در طول حیات خود، از زنان متعدد، صاحب دوازده پسر شد و هفت دختر. و جالب توجه آن که از این فرزندان تنها دو تن یعنی اسماعیل میرزا و محمد میرزا از بطن زنی از ترکمانان موصلو بودند و بقیه همه از زنان گرجی. وقتی شاه طهماسب در شب پانزدهم صفر ۹۸۴ ه‍. ق. درگذشت سه فرزندش در کودکی مرده بودند و از او نه پسر باقی بود. اما نام دو تن از آنان برای جانشینی شاه بر زبانها بود یکی حیدر میرزا که همواره در کنار پدر بود و نوشته‌اند که وصیتی از پدر خویش در دست داشته که در آن سلطنت بدو تفویض شده بود و دیگری اسماعیل میرزا که از بیست سال پیش در قلعهٔ قهقهه زندانی بود و پدرش شاه طهماسب که اعمال و اقوال او را منافی آبرو و شرف ارشاد و شأن و حیثیت سلطنت می‌دانست او را به زندان فرستاده بود.

سلطان حیدر میرزا تصور می‌کرد که وصیت پدر سلطنت وی را تضمین خواهد کرد خاصه آن که طایفهٔ استاجلو و جمعی از گرجیان از وی پشتیبانی خواهند کرد. اما طوایف افشار و روملو و بیات و قاجار و ورساق، در شب کشیک خود، در دولتخانه را بستند و از سران طایفهٔ خود کسب تکلیف کردند و چون شایعهٔ آمدن استاجلویان برای بردن شاهزاده و نشاندن او بر تخت سلطنت بر سر زبانها افتاد، مخالفین به‌صراحت بیان داشتند که اسماعیل میرزا در این هنگام که مملکت در آشوب است و بیم خطر هجوم ترکان عثمانی می‌رود، برای احراز مقام سلطنت شایسته‌تر است. به نظر چنین می‌آید که در این میان از داخل حرم شاهی نیز دسایسی در کار بود و وقایع بعدی به خوبی کینه‌ورزی پریخان خانم و سلیمان میرزا خواهرزادگان شمخال خان چرکس را با حیدر میرزا نشان می‌دهد. در هر حال به شرحی که مفصلاً در کتب تاریخ آمده مخالفین چیره شده به باغچهٔ حرم درآمدند و افراد سلیمان میرزا و شمخال سلطان در جستجوی

سلطان حیدر برآمدند و او که از ترس خود را «در میان خواتین» افکنده و تغییر لباس داده بود، به وسیلهٔ «شمخال سلطان و غلامان شاهزاده سلطان سلیمان و به قولی به خیانت پریخان خانم» شناسایی شد و روز چهارشنبه چهاردهم صفر، او را فی المجلس کشتند و به گفتهٔ قاضی احمد قمی مؤلف خلاصة التواریخ:

«شاهزادهٔ بی مروت سلیمان میرزا که از خواهر شمخال به وجود آمده فرمود که زیر جامه از بدن همچو نسترن آن شاهزادهٔ بی‌گناه بیرون آوردند و در حین تردد، پا بر سینهٔ آن یگانه می‌نهاد که خون بیرون می‌آمد.»[1]

آخر روز پنجشنبه هفدهم، شاهزاده سلطان ابراهیم میرزا به دولتخانه آمده علما را حاضر ساخت و تجهیز و تکفین شاه غفران پناه نمود. وی را در حجره‌ای از شربت‌خانه به امانت دفن کردند و شاهزاده سلطان حیدر را نیز غسل داده چهار نفر از بیل‌داران برداشته در آستانهٔ... امامزاده حسین (ع) بردند که سادات آنجا هر جا که خواهند وی را دفن کنند.

این نکته شایان ذکر است که ارشد اولاد شاه طهماسب، سلطان محمد خدابنده بود و بعد اسمعیل میرزا برادر تنی او و سوم مراد میرزا که درکودکی مرده بود و چهارم سلطان سلیمان میرزا و پنجم سلطان حیدر و شاید این ترتیب با کینهٔ سلیمان میرزا بی‌ارتباط نباشد. تولد وی در شب جمعه سیزدهم ذی قعدهٔ سنهٔ ۹۶۳ در قزوین بود و در هنگام مرگ بیست سال و سه ماه و سه روز داشت. نوشته‌اند که وی همواره روزهای دوشنبه و پنج‌شنبه روزه بود و هرگز نماز صبح وی قضا نشده بود.

بسی برنیامد که همهٔ پسران شاه طهماسب من جمله سلیمان میرزا کشته یا کور شدند و شاه اسماعیل ثانی نیز در ۹۸۵ درگذشت و سلطان محمد خدابنده بر تخت نشست و پریخان خانم و شمخال سلطان نیز کشته شدند و زنان شاه طهماسب من جمله سلطان زاده خانم مادر حیدر میرزا و سلطان آغا خانم مادر سلیمان میرزا و پریخان خانم اجازه یافتند که اجساد فرزندانشان را به مشهد مقدس برند و دفن کنند.

---

۱. خلاصة التواریخ میر منشی قمی.

یک دو روزی پیش و پس شد ور نه از دور سپهر

بر سکندر نیز بگذشت آنچه بر دارا گذشت

ح. میرزا سلمان جابری

وی اصلاً از مردم اصفهان بود و نسبت به جابربن عبدالله انصاری از صحابهٔ پیغمبر گرامی اسلام می‌رساند. جابربن عبدالله از کسانی بود که در جنگ بدر و هیجده غزوهٔ دیگر، در کنار پیغمبر اکرم شمشیر زده و در جنگ صفین در رکاب مولی الموالی با دشمنان خاندان عترت و طهارت جنگیده بود و وی از جملهٔ هفتاد نفری بود که در لیلة العقبه در خانهٔ عبدالمطلب هم پیمان شدند که در دفاع از نبی اکرم تا پای جان همراهی کنند و نوشته‌اند که او نخستین کسی بود که در روز اربعین شهادت حضرت سیدالشهدا حسین بن علی (ع) به زیارت قبر مطهر آن حضرت مشرف شد و به تعبیری دیگر نخستین زایر مزار سیدالشهدا بود.

میرزا سلمان در روزگار شاه طهماسب، در مناصب مختلف، روزگار پرنشیب و فرازی گذرانده و تجربه‌ها اندوخته بود که چگونه با سلاطین مستبد و امرای خشن و مغرور قزلباش رفتار کند و چگونه از تنگناهای سیاسی بگذرد. کما این که وقتی شاه طهماسب درگذشت و پریخان خانم به حمایت از اسماعیل میرزا برخاست و تا رسیدن اسماعیل میرزا به قزوین و جلوس بر تخت سلطنت جملة الملک و یکه‌تاز شد، میرزا سلمان به حیله و تزویر خود را از قزوین به شیراز افکند و «من حیث الاستقلال رکن‌السلطنه و اعتمادالدوله گشته» شروع در فیصل مهمات ملک نمود. وی که ناتوانی سلطان محمد و قدرت‌طلبی همسرش خیرالنسا خانم را متوجه شده بود، جانب مهد علیا را گرفت و حتی دختر خود را نیز در حبالهٔ نکاح حمزه میرزا ولیعهد درآورد و از راه وصلت با بزرگان در کلیهٔ امور کشوری و لشکری مملکت دخیل و سهیم شد. بدیهی است که نفوذ روز افزون وی موجب عدم رضایت سران قزلباش بود. زیرا وی مانع درازدستی‌های سران اویماقات شده و راه مداخل را بر ایشان بسته بود و با دخالت در امور نظامی و

فرماندهی سپاه، قدرت سران قبایل را محدود کرده بود. سران سرکش طوایف قزلباش این گونه امور را برنمی‌تافتند خاصه آن که او ایرانی و به اصطلاح تاجیک بود و امور نظامی، خاص سران طوایف «قزلباشیه» بود. تا آن روزگار هیچ تاجیکی جرأت نکرده بود که حریم قدرت سران اویماقات قزلباشیه را بشکنند و به امرای قزلباشیه امر و نهی کند. اما میرزا سلمان با پیشرفت‌های روز افزون چنان دچار غرور شده و بطر جاه و مقام، چندان او را از راه به‌در برده بود که نه تنها بدین مسائل نمی‌اندیشید و سران قزلباش را به چیزی نمی‌گرفت، بلکه در آرزوی سلطنت قریب الوقوع داماد خود، درصدد طرح نقشه‌ای برآمده بود که چند تن از سران قزلباش را از میان بردارد که دیگر منازعی نداشته باشد. اما این راز از پرده برون افتاد و سران قزلباش دادخواهی نزد شاه و ولیعهد بردند و شاه و شاهزاده نیز که از بلند پروازیها و قدرت‌طلبی‌های میرزا سلمان دل خوشی نداشتند وی را به دست قزلباشان سپردند و ایشان نیز او را با دو پسرش به زندان فرستادند و پس از آن که او را مجبور به دادن اموال فراوان و املاک خود نمودند او را به قتل رساندند و حمزه میرزا را نیز وادار کردند تا دختر میرزا سلمان را طلاق گوید.

میرزا سلمان مردی ادیب و شاعر و سخنور بود. نوشته‌اند که همان‌گونه که سخن می‌گفت سخنانش را به نظم بر می‌گرداند. قتل میرزا سلمان در سال ۹۹۱ داد. از وی دو پسر ماند به نامهای میرزا عبدالله و میرزا نظام الملک که به شیراز فرستاده شدند یا به قولی به هند گریختند. برای توضیحات بیشتر رجوع شود به احسن‌التواریخ روملو قسمت صفویه و عالم آرای عباسی، ج۱ و خلاصة التواریخ میرزا احمد قمی و زندگانی شاه عباس اول نصرالله فلسفی و تاریخ اصفهان و ری از حاجی میرزا حسن جابری انصاری (ص ۱۸۵).

ط. خلیل بیک ولد شمخال خان چرکس

شمخال خان چرکس از متنفذین طایفهٔ خود و از درباریان طراز اول دربار شاه طهماسب است. خواهر وی در حبالهٔ نکاح شاه صفوی بود واز بطن آن بانو، پریخان خانم و سلیمان میرزا متولد شدند و می‌دانیم که یک دختر شمخال خان نیز همسر مظفر

سلطان فومنی بود که نخست دختر شاه طهماسب را در خانه داشت و چون آن زن درگذشت مظفر سلطان دختر شمخال خان را به زنی گرفت و از او صاحب پسری شد به‌نام محمود خان.

اما شمخال خان پسری داشت به نام خلیل بیگ که ظاهراً چندان وضع سیاسی و درباری والایی نداشته و در خلاصة التواریخ ـکه برخلاف نامش مفصل‌ترین مطالب را متضمن است‌ـ جز یکی دو بار از او یاد نشده یک بار در ضمن جنگ‌های گیلان با خان احمد خان گیلانی که ظاهراً خلیل بیگ، در آن عملیات نظامی، سمت صاحب‌منصبی و افسری داشته و بار دیگر در ذیل حوادث مربوط به محمد قلی میرزا گرجی به شرح ذیل:

> محمد قلی میرزا ولد عیسی خان گرجی که از اعاظم سلاطین گرجستان بود... در میانهٔ قزلباش نشو و نما یافته بود و در ایام سادگی و نهایت خوبی و رعنایی منظور نظر شاهزاده کامیاب [حمزه میرزا] شده همواره آفتاب مثال همراه و ملازم آن نیّر اختر برج سلطنت و جلال بود... در شب یک‌شنبه بیست و چهارم شهر ذی‌قعدة الحرام سنهٔ ثلث و تسعین و تسعمائه (۹۹۳ هـ. ق) در شب تار همراه شاهزادهٔ کامکار که به قلعه‌گیری و لوازم آن و مراسم سیبه ساختن در دارالسلطنهٔ تبریز اقدام داشتند، از پشت بام مسجد نصریه که در صاحب آباد تبریز است افتاده شربت فناچشید و سلطان خلیل بیگ ولد شمخال سلطان چرکس که از نیازمندان او بود، نعش او را برداشته به قصد آن که به مشهد مقدس رضیهٔ رضویه برده دفن نماید متوجه دارالسلطنهٔ قزوین گشت[1].

منظور مؤلف خلاصة التواریخ از کلمهٔ «نیازمندان» چندان روشن نیست. امّا این که در دستگاه محمد قلی میرزا بوده و محمد قلی میرزا هم منظور نظر میرزا بوده و حمزه میرزا هم که جان خود را در راه زیبارویان بر کف دست گرفته بود می‌توان دلیل ارادت محتشم را به وی دانست خاصه آن که مسلماً وی مانند عمهٔ خود که زن شاه صفوی بود و خواهر خود که جای دختر شاه را در مشکوی مظفر سلطان گرفته بود، رویی زیبا و قامتی رعنا داشته و محتشم نیز هر کجا روی خوش و موی نکویی می‌دید دل و دین از کف می‌داد و معتقد روی خوب و معتکف کوی محبوب بود و جلال الوهیت را در آیینهٔ جمال می‌دید

---

۱. خلاصة التواریخ، ص ۸۰۹

که بدان خواهیم پرداخت.

باری اگر از خلیل بیگ خبری چندان نداریم، از شمخال خان بی‌خبر نیستیم. وی برادر زن شاه طهماسب بود و شاه از بطن خواهر وی دو فرزند داشت، یکی پریخان خانم و دیگری سلیمان میرزا. وقتی سلطنت برشاه اسماعیل ثانی قرارگرفت وکشتار فرزندان و فرزندزادگان شاه طهماسب آغاز گردید، شاه صفوی کشتن سلیمان میرزا را بر عهدهٔ شمخال سلطان گذارد و به تعبیری دیگر دایی را مأمور قتل خواهرزاده کرد و آن مرد نیز از ترس جان یا به امید حفظ مال و خان و مان این رذالت را پذیرفت و به قساوت تمام سلیمان میرزا سی ساله و مصطفی میرزا هجده ساله را ـکه قتل او را نیز شاه اسماعیل از شمخال خان خواستار شده بود- کشت و روزکی چند جان و مال خود را در برابر جنایتی ننگین حفظ کرد. امّا در همیشه به یک پاشنه نمی‌گردد. اندکی بعد شاه اسماعیل ثانی به‌نحوی مشکوک درگذشت و تا شاه جدید یعنی سلطان محمد خدابنده به قزوین برسد، پریخان خانم بازکیا بیا شد و شمخال سلطان دایی او نیز جملة الملک بود، تا خبر نزدیک شدن شاه جدید همه‌جا پیچید، و شمخال خان که هنوز سر مست روزهای یکه‌تازی بود و پریخان خانم که تاب دیدار زن برادر و تحمل کبر و رعونت وی را نداشت، در اندیشهٔ عصیان افتادند و خانه‌های پریخان خانم را چون حصاری محکم ساختند وعده‌ای را نیز به قول حسن بیک روملو از «اوباش و قلاش بدمعاش» به دور خود جمع آوردند و پیغام صلح‌آمیز سلطان محمد را نیز نادیده گرفتند. اما سلطان صفوی همچنان روی به قزوین نهاد و این امر موجب وحشت دایی و خواهر زاده شد. چنان‌که شمخال خان گریخته به ده‌سبزی کار به پناه امیر اصلان بیک افشار رفت و خان افشار هم فرصت خوش‌خدمتی از دست نداده به دستور مرشد کامل سر شمخال سلطان را بریده «به درگاه عالم پناه» آورد و پریخان خانم نیز به استقبال برادر آمد. ولی چون باز هم نسبت به زن برادر، یعنی مهد علیا خیر النسا خانم، بی مهری و بی اعتنایی کرد، به دستور شاه توقیف شد و همان روز به قتل رسید. (احسن التواریخ روملو، عالم آرای عباسی، خلاصة التواریخ میرمنشی قمی.)

ی. محمد خان ترکمان

در روزگار سلطنت شاه محمد خدابنده که از ۹۸۵ تا ۹۹۶ طول کشید ایران صحنهٔمناقشات قبایل قزلباش با یکدیگر و عرصهٔ مخالفت سران قزلباش با دستگاه دولت صفوی بود. قبایل قزلباش که شاه را سخت ناتوان می‌دیدند، از وی چندان اطاعت نمی‌کردند و به مناسبت مسائلی که پیش آمده بود، من جمله وجود عباس میرزا در خراسان، عملاً طوایف قزلباش به دو دستهٔ مشخص تقسیم شده بود: شاملویان و استاجلویان در خراسان جولان می‌دادند و طوایف ترکمان و تکلو در قزوین و دیگر نقاط ایران یکه‌تازی می‌کردند. اینان، بنابر خوی و سنت قبیله‌ای، بیشتر به رئیس قبیلهٔ خود حرمت می‌گذاشتند تا شاه و به همین جهت هم میزان اطاعت سران و خوانین قبایل، نسبت به شاه، متناسب با شمار افراد و قدرت قبیله بود. بدین معنی که هر قدر شاه نیرومندتر بود، سران قبایل بیشتر حساب می‌بردند و عرض اطاعت به شاه می‌کردند و افراد قبیله نیز تأسی به رئیس و بزرگ طایفه نموده پای شاه صفوی را می‌بوسیدند و فرمانش را بر دیده می‌نهادند. اما اگر شاه کودک یا فردی ناتوان بود، هر یک از سران قبایل درصدد بودند که آن کودک یا آن ناتوان را در اختیار خویش گیرند تا به نام او و به کام خویش امور کشور را در دست داشته باشند، چنان که وقتی شاه طهماسب به جای پدر نشست، چون کودکی ده یا یازده ساله بود سران قبایل درهم افتادند وسعی کردند که شاه را بربایند و در یکی از این درگیریهای قبیله‌ای حتی تیری به تاج قزلباش شاه طهماسب خورد که شرحش در کتبی چون احسن التواریخ روملو به تفصیل آمده.

در روزگار شاه محمد نیز سران قبایل هر یک در پی آن بودند که شاهزاده‌ای را در اختیار گیرند و او را تقویت کنند تاسلطنت بر او مقرر شود و آنان بتوانند به‌نام شاه و به کام خویش به ظلم و تعدی نسبت به دیگران و کسب مال و ثروت و جاه و مرتبت بپردازند، چنان که میان علیقلی خان شاملو و مرشد قلی‌خان استاجلو، بر سر تصاحب عباس میرزا، جنگها رفت و در قزوین نیز سران قبایل نخست دور حمزه میرزا جمع شدند و چون حمزه میرزا متوجه خیالات آنان شد با او به نبرد برخاستند و طهماسب میرزا را به

سلطنت برداشتند و چون حمزه میرزا آنان را به قهر و غلبه سرکوب کرد، توطئهٔ قتل وی را ترتیب دادند و ابوطالب میرزا را آلت دست قرار دادند ودر این راه از هیچ رذالتی خودداری نکردند چنان که خیرالنسا خانم مهد علیا مادر و مادر بزرگ عباس میرزا (شاه عباس) را در حضور شاه محمد کشتند و میرزا سلمان وزیر را در برابر چشمان شاه و ولیعهد دستگیر کردند و اموالش را به یغما بردند و بعد او را به قتل رساندند.

یکی از این سران ستیزه‌جوی گستاخ و متجاوز همین محمدخان ترکمان است. وی از خویشان امیرخان موصلوی ترکمان بود. جد امیرخان از سرداران آق قوینلو بود که به شاه اسماعیل مؤسس سلسلهٔ صفویه پیوست و عهده‌دار حکومت خراسان شد. شرح زندگانی او در احسن التواریخ روملو و حبیب السیر خواندمیر و عالم آرای عباسی اسکندر منشی ترکمان و خلاصة التواریخ قاضی احمد قمی به تفصیل آمده. این امیرخان دوم خود از جمله امرای سرکش روزگار شاه محمد خدابنده بود که حتی به امر شاه گردن نمی‌نهاد و در خلاصة التواریخ وصف ثروت و مکنت و شرح وسعت و عظمت و نقاست خانهٔ او آمده تا این‌که او به امر حمزه میرزا کشته شد و کشته شدن ا و هم موجب شورش تکلویان و ترکمانان من جمله همین محمد خان گردید.

باری هنگامی که شاه محمدخدابنده به قزوین رسید و اسماعیل میرزاییان سرکوب شدند، امرای تازه به جای آنان برگزیده شدند و خلاصه مشاغل تقسیم شد و در این تقسیم «کاشان را به محمد سلطان ترکمان داده او را به منصب خانی و سمت مصاحبت سرافراز گردانیدند». (خلاصة التواریخ، ص ۶۶۴)

این تقسیم مناصب مسلماً زیر نظر مهد علیا خیرالنسا خانم همسر شاه محمد صورت گرفته، زیرا چنان که پیشتر بدان اشارت رفت، آن بانو در کلیهٔ امور کشور نظارت داشت و هیچ کاری بدون نظر او صورت نمی‌پذیرفت. وقتی استبداد و قساوت مهد علیا در کشتن میرزا خان بر همگان روشن شد که حتی قول و وعدهٔ سران قزلباش را در مورد وی زیر پا نهاد و علی‌رغم میل سران قزلباش «آن سیدزادهٔ بی‌گناه» به قتل رسانید و با این عمل خواست از وزیر مقتدر میرزا سلمان و امرای قزلباش زهر چشم بگیرد. میرزا سلمان و

سران قزلباش من جمله همین محمد خان با دخالت زنان در امور مملکت به مخالفت برخاستند و مهد علیا هم که از مخالفت آنان آگاه شده بود، آنان را از نظر انداخته،

> در اکثر مهمات مالی و ملکی ممالک محروسه رای و مصلحت ایشان را منظور نداشته به صوابدید خود عمل می‌فرمود، در فکر و تهیهٔ دفع و رفع ایشان درآمده اراده مصروف آن می‌فرمود که جمعی دیگر از امرا را تربیت نموده در برابر آن جماعت درآورد». (خلاصة‌التواریخ، ص ۶۹۵)

> در خلال این احوال، نواب بیگمی (خیرالنسا خانم مهد علیا) خطهٔ فاخرهٔ کاشان که به تیول محمدخان مصاحب ترکمان مقرر بود، به واسطهٔ شکایت اهل کاشان از تیول وی تغییر داده رقم اشرف در باب خاصگی آنجا عزّ اصدار یافت و محمدخان که ملاحظهٔ این حال کرد با امرا همداستان شده شروع درفتنه و فساد نمودند». (ص ۶۹۶)

بالاخره آن وزیر و این امرا که هر یک می‌خواستند خود در کارها دست داشته باشند و کسی بدانان امر و نهی نکند، در قتل مهد علیا همداستان شدند وبالاخره قزلباشان به حرم شاهی رفتند و مهد علیا و مادرش را که پیری فرتوت بود به قتل آوردند. و متعاقب قتل او، اموال کسانی که مورد توجه و مشورت مهد علیا بودند به تاراج رفت و خانه‌های ایشان ویران گردید و در این میان محمدخان ترکمان همه کاره شد و حتی میرشاه غازی را که از سادات و مسئول استیفای بقایا بود به خانهٔ خود برد و پناه داد. چند روز بعد امرا و اعیان نزد شاه محمد رفتند.

> «و وقوع این حادثه را بنابر دادخواهی و دولت‌خواهی معروض داشتند و شاه جم جاه در برابر فرمودند که بیگم در باب تغییر کاشان خوب نکرد و التماس مرا در آن باب قبول نفرموده آن‌گاه محمدخان را پیش طلبیده مجدداً پابوس ایالت کاشان فرمودند». (ص ۶۹۹)

اندکی بعد شاه و ولیعهد روی به آذربایجان نهادند تا مهمات بلاد «شروانات و گرجستان» را فیصله بخشند. روز پنج‌شنبه بیست و هفتم شعبان سال ۹۸۷ به تبریز رسیدند و پیشتر در چمن اوجان، امیرخان موصلو به استقبال آمده بود. این امیر مقتدر ترکمان در این هنگام برای تقویت بیشتر کار خود بود، از دختر شاه خواستگاری نمود و شاه صفوی هم پذیرفت، هرچند که امرای استاجلو و شاملو ناراضی بودند. زیرا

می‌دانستند که این وصلت بیشتر برای تقویت و تحکیم موقعیت امیر خان و طایفهٔ ترکمان است. در هر حال، چند روز بعد عقد صورت گرفت (اواخر رمضان ۹۸۷ هـ. ق) و قرار شد که شاه و شاهزاده در تبریز بمانند و امرا به مناطق جنگی بروند و میرزا سلمان به جانب شروان رفت. جشن عروسی امیرخان روز شنبه چهاردهم ربیع الثانی سال ۹۸۸ صورت گرفت و از همان اوقات محمدخان ترکمان را نیز «ارادهٔ دامادی به خاطر آمده» دختر عیسی خان ولد لوند خان امیر گرجی را که «در نهایت حسن» و جمال بود و مرتضی قلی‌خان پرناک ترکمان ارادهٔ خواستگاری او داشت و واسطهٔ محمد خان مشار الیه بود به‌جهت خود خواستگاری نموده به عقد نکاح و تصرف خود درآورد». (خلاصه التواریخ ص ۷۰۹)

در همین اوقات بود که:

«اخبار مخالفت و یاغی‌گری امرای شاملو و استاجلو و قاجار از خراسان رسید و قرار شد که مرتضی قلی خان پرناک را که حاکم مشهد و از مخالفان علیقلی خان شاملو و مرشد قلی خان استاجلو بود با فرستادن سپاه تقویت نمایند و حکم همایون شد که امرای ترکمان و تکلو به سرکردگی محمدخان متوجه خراسان شوند».

و آنان از اردو جدا شده هر یک به محل مأموریت خود رفتند و بعد از نوروز روانهٔ خراسان شدند. و این جماعت مدتی در مشهد ماندند و «بیشتر باعث خرابی و ویرانی آن ولایت» گردیدند و از آبادانی در باغات آنجا نگذاشتند و مرتضی قلی‌خان خود نیز مبلغ دوهزار و هشتصد تومان قنادیل روضهٔ رضویه را برداشته قبض سپرد و «خیلی از نقود و ظروف و چینی‌آلات و جواهر آن سرکار را سادات مشهد مقدس و تحویلداران و میر نظام کلانتر و سایر خدمه و فعله بردند.»

میرزا سلمان و امرایی که به مناطق شروان و گرجستان رفته بودند بازگشته به قزوین آمدند. در اردبیل بودند که خبر مرگ فاطمه سلطان زن امیرخان که مسلول بود رسید. میرزا سلمان، شاه و ولیعهد را برداشته به قزوین درآمدند.

چون ترکمانان و شاملویانی که به خراسان رفته و به قزوین بازگشته بودند، توصیه کرده بودند که فرو نشاندن فتنهٔ خراسان جز به حرکت شاه و ولیعهد به طرف خراسان

میسر نیست، دربار سلطنتی درصدد حرکت به خراسان برآمد و در این میان میرزا سلمان که می‌خواست وضع خود را هر چه بیشتر تحکیم کند، دختر ده سالهٔ خود صفیه خانم را به زنی به حمزه میرزا داد، در آرزوی آن که طغیان «عباسیه» در خراسان سرکوب شود و راه سلطنت بر حمزه میرزا گسترده و آماده گردد و میرزا سلمان اعتمادالدوله و پدر زن شاه آینده سررشتهٔ همهٔ کارهای را به دست گیرد و امرای مخالف را برافکند و عملاً سلطنتی در لباس وزارت فراهم آورد. ولی سران قبایل که ریاست هیچ کس را برنمی‌تافتند و نمی‌خواستند میرزا سلمان «تاجیک» را در مقام فرماندهی نظامی ببینند، طرح قتل او را ریختند و در این داستان که به دستگیری وزیر و تصاحب اموال وی و قتل او منجر گردید باز محمدخان ترکمان همراه چند تن دیگر از امرا در متن توطئه قرار داشت. (خلاصة التواریخ، ص ۷۴۳ تا ۷۴۶)

روز شنبه بیست و یکم ماه ربیع الثانی سال ۹۹۱، میرزا سلمان کشته شد و سرش را از بدن جدا کرده به همدان فرستادند نزد علیقلی خان استاجلو که دشمن وی بود و بعد در شهر گرداندند و جسد بی‌سر یکی دو روز بر زمین افتاده بود تا میرابوالولی انجو قاضی عسکر او را کفن کرد و سرش را به تنش دوخت و به مشهد مقدس فرستاد تا دفن کردند. و همان روز امرای سرکش علما را حاضر ساخته دخترش را که در حبالهٔ شاهزاده بود به صیغهٔ سه طلاق مطلقه کردند. پسران او میرزا عبدالله و میرزا نظام «به بعضی ازامرای ترکمان خصوصاً محمدخان متوسل شده از قتل نجات یافتند و هر کدام مبلغی جریمه داده به رفتن شیراز مرخص گشتند». و خلاصه‌امرا کس فرستادند که در قزوین اموال وی را توقیف کردند و وقف‌نامه‌هایش را «در طشت نهاده شستند» تا سندی بر وجود وقفی نباشد و امرای مخالف اموال او را به یغما بردند.

تا میرزا سلمان کشته نشده بود، همهٔ امرای قزلباش سخن از حمله به هرات و فتح شهر و جنگ با «عباسیه» می‌کردند، و برای این کار قسم خورده بودند، اما بعد که اصرار میرزا سلمان در فتح خراسان با مرگش از بین رفت، آن همه عهد و سوگندها را فراموش کردند و «ارادهٔ صلح نمودند». و خلاصه هرچه شاه محمد خدابنده اصرار در فتح هرات

داشت که یا امرا و سلطان حمزه میرزا باید کشته شوند یا فرزند من عباس میرزا را باید به من دهند که همراه ببرم، امرای سرکش قزلباش از جنگ طفره رفتند و سرانجام صلحی سر هم بندی کردند و شاه و ولیعهد، بعد از چهار ماه اقامت در هرات، روز جمعه پانزدهم شعبان ۹۹۱ از هرات برخاستند و شهر و حکومت آن را به عباس میرزا و علیقلی خان واگذاشته روی به مشهد نهادند و چه مشهدی که به واسطهٔ جنگ و گریز امرا سخت ویران شده بود. مردم شهر از مرتضی قلی خان پرناک و ظلم او شکایت‌ها نمودند و فریاد الامان برآوردند. چنان که امرا با همه تسلط و استیلایی که بر شاه داشتند جرأت نکردند که از مرتضی قلی خان حمایت کنند. زیرا او نه تنها اموال مردم که قنادیل و زینت‌های روضهٔ رضویه را نیز به تاراج برده بود. شاه صفوی محمدخان ترکمان مصاحب را تعیین کرد که «به حقیقت عرض سرکار فیض آثار باز رسیده، سوای قنادیل، از بیوتات آن آستانه هر چه برده باشد گرفته بدان سرکار موهبت آثار رساند». ولی محمدخان «تحقیق و پیروی نموده بسیار از چینی و کتب و قالی و سایر چیزها حتی قزقان (= دیگ) و طبق متصرف شده بود»، اما سوای چند عدد طبق چیزی باز نتوانستند گرفت. چنین شد که شاه او را از حکومت مشهد عزل کرد و حکومت آن شهر را به محمدخان ترکمان داد. ولی محمدخان نپذیرفت و لاجرم آن سمت یعنی «ایالت و دارایی مشهد» به سلمان خان نوادهٔ عبدالله‌خان استاجلو ـ که از جانب مادر با خاندان صفوی خویشاوند بود و زنش نیز دختر شاه طهماسب بود ـ تفویض رفت.

شاه و ولیعهد پس از اقامتی کوتاه در مشهد به قزوین بازگشتند و نوروز را که در چهارشنبه هشتم ربیع الاول ۹۹۲ اتفاق افتاد در قزوین گذراندند و در اوایل بهار زفاف بین حمزه میرزا و اغلان پاشا خانم دختر سلطان حسین میرزا پسر بهرام میرزا روی داد و اندکی بعد سپاه قزلباش روی به آذربایجان نهاد. زیرا سپاه ترک به مرزها نزدیک شده و امیرخان موصلو بیگلربیگی آذربایجان، برای حرکت به آذربایجان، «به امرای ثلاثه در خانه مثل قلی سلطان قورچی‌باشی افشار و شاهرخ خلیفه ذوالقدر مهردار و محمد خان مصاحب و کتابات درشت» ارسال داشت. سران قزلباش تمایلی به حرکت نداشتند. حتی

محمدخان ترکمان که می‌خواست «خود را زودتر به آذربایجان» رساند، از شهر قزوین بیرون آمد ولی چون خبر «مخالفت پسرش ولی سلطان»بدو رسید به این بهانه به کاشان رفت. شاه و ولیعهد در دههٔ اول رجب ۹۹۲ روی به آذربایجان نهادند و امیرخان استقبال کرد و روز چهارشنبه بیست و ششم شوال وارد تبریز شدند. در این اوقات اندک اندک میانهٔ ولیعهد و امیرخان موصلو اختلافاتی بروز کرد. زیرا از طرفی امیرخان ترکمان سخت متکبر بود و اوامر شاه و ولیعهد را چندان اعتنا نمی‌کرد و از طرف دیگر امیرخان بر اثر ظلم و ستم فراوان مکنتی فراوان به‌هم زده و خانه‌هایی بسیار پرشکوه فراهم آورده بود و حتی سران ترکمانان شاه و وزیر را به شوخی گرفته بودند چنان که یک بار قاسم بیگ وزیر امیرخان در برابر دیگران گفته بود که «ساربانان ترکمان جمیع امرا و لشکریان سایر ایماقات را بس است» (خلاصة التواریخ ص ۷۶۹). خلاصه، اختلاف نظرها به‌تدریج به دشمنی بدل گردید و حمزه میرزا رسماً به جنگ با امیرخان برخاست و امیرخان به قلعه‌داری پرداخت. امّا بالاخره در جمعه سیوم محرم ۹۹۳، شمشیر در گردن به عنوان معذرت، به خدمت حمزه میرزا رسید و حمزه میرزا دستور داد او را «در دیوان خانه» توقیف کنند و فردای آن روز اموال و دارایی او را «بالتمام جهت سرکار خود و خاصهٔ شریفه ضبط فرمود» و بعد از چند روز او را به قلعهٔ قهقهه فرستاد و حکومت تبریز به علیقلی سلطان فیج اوغلی که خمیر مایهٔ آن فتنه بود واگذار گردید و او منازل امیرخان را ضبط کرد و ریش‌سفیدی ترکمانان را به ادهم سلطان داد و او را لقب خان بخشید و این «خان»جدید چون می‌ترسید که مبادا امیرخان آزاد گردد و او منصب و مسند خود را از دست بدهد، امرای دیگر را با خود متفق کرده کس فرستادند و امیر خان را به قتل رساندند و ادهم خان، زن «نکاح خواندهٔ او، خواهر سلمان خان استاجلو» را به زنی گرفت. محمد خان مصاحب که قبلاً این وقایع را پیش‌بینی کرده و به کاشان رفته و بعد از چندی، به تعلل و تأنّی، به حمایت امیر خان آمده بود، در واسمنج خبر اختلاف حمزه میرزا با امیرخان را شنید و بعد هم که خبر دستگیری امیر خان شایع شد از حرکت به تبریز خودداری کرد و دوباره خود را به کاشان انداخت تا چه پیش آید. محمد خان

ترکمان پس از قضیهٔ امیر خان به عراق آمد و سپس به همدان و کردستان نزدیک امرای تکلو رفته با آنان به مشاوره پرداخت و به نامه‌هایی که به عنوان او از دربار صفوی می‌رسید اعتنایی نکرد و چون اعتمادی به شاه و ولیعهد نداشت، از آنجا به قصد قم آمد ولی به فتح قم دست نیافته به کاشان رفت «و در این مرتبه مهم مردم آنجا را به واجبی بساخت» تا این که امت خان تواچی‌باشی ذوالقدر که یک سال پیشتر به حمزه میرزا وعده کرده بود که با قشون خود به آذربایجان رود، با ملازمان خود به کاشان آمد و امت خان خواست که او را با خود به همراه به آذربایجان برد. اما محمد خان او را بازی داده با او روانهٔ قزوین و سلطانیه شد و نامه به امرای ترکمان و تکلو نوشت و خلاصه مخالفان باده دوازده هزار کس در سلطانیه جمع شدند که به خونخواهی امیر خان برخیزند و علیقلی خان فیج اوغلی و اسماعیل قلی خان شاملو سران دستگاه حمزه میرزا را از میان بردارند.

خبر تجمع این سپاه سرکش قزلباش موجب وحشت علیقلی خان گردید و چون احساس می‌شد که امرای سرکش در جستجوی شاه یا شاهزاده‌ای هستند که او را مستمسک مدعیات خود قرار دهند، علیقلی خان فیج اوغلی را به خاطر گذشت که شاه و شاهزادگان ابوطالب میرزا و طهماسب میرزا را از میان بردارند که امرای سرکش امیدشان قطع شود و خود بدین منظور حمزه میرزا را بر تخت نشانند. ولی حمزه میرزا زیر بار نرفت. و امرای سرکش به جانب تبریز آمدند و به خیانت یکی از ترکمانان، بر شاهزاده طهماسب میرزا دست یافتند و او را، فردای آن روز «بر کرسی نشانده پابوس کردند.» در این فتنه نیز محمد خان محور امور بود و شاهزادهٔ صفوی را بعد از ربودن اول به مقر او آوردند و او را به همراه دیگر امرا روز دوازدهم ربیع الاول به قزوین برد و به تصریح قاضی احمد قمی، محمد خان ـ که للگی شاهزاده طهماسب میرزا با وی بود ـ شاهزاده را به دولتخانه برد، ولی سکه و خطبه را همچنان به نام شاه محمد زدند. اما این موفقیت سران قزلباش چنان که پیشتر گفتیم مستعجل بود و حمزه میرزا به عجله سپاهی فراهم آورد و سران یاغی را تعقیب نمود و در جنگی که در سلطانیه روی داد، به نیروی شجاعت ولیعهد دولت صفوی، آن جمع سرکوب شدند و محمد خان ترکمان و دیگر

سران متمرد اسیر یا مقتول شدند و شاهزاده طهماسب میرزا نیز دستگیر شد.

حمزه میرزا شاهزاده طهماسب میرزا را به الموت فرستاده محبوس نمود. اما چون نذر کرده بود که در صورت فتح، خون کسی را نریزد، بر جان گرفتاران ببخشود و محمد خان را در طالش و مغانات الکا داد و کاشان را از او گرفته «خاصه کردند».

حمزه میرزا چنان که پیشتر ذکر شد به جنگ با عثمانیان رفت و با آن که در یکی دو جنگ به علت شهامت و شجاعتش پیشرفتی کرد، ولی سرانجام بر دست خداوردی دلاک کشته شد و ایران به‌هم برآمد و امرای خراسان عباس میرزا را به شاهی برداشتند. وقتی حمزه میرزا کشته شد، کشور ایران دستخوش آشوب و اغتشاش گردید. زیرا تا آن روزگار امید می‌رفت که حمزه میرزا به زودی پادشاه شود و آب رفته را به جوی باز آرد، اما وقتی وی بر اثر دسیسهٔ امرای ترکمان و تکلو کشته شد و امیدها به یأس بدل گردید، دیگر کسی برای شاه محمد خدابندهٔ کور و ناتوان تره‌ای خرد نمی‌کرد خاصه آن‌که عباس میرزا در خراسان با این پیشامد تقویت شده بود و هرلحظه انتظار آن می‌رفت که وی با کمک شاملویان و استاجلویان و قاجاران بر کارها مسلط گردد. از این روی، همه به جانب وی می‌شتافتند. اما در این روزهای پر تب و تاب، امرای ترکمان و تکلو که در آذربایجان بودند، چون دیگر مردی توانا را در برابر خود نمی‌دیدند، هر یک از گوشه‌ای سر برآوردند. باز چون بر اثر اقدامات گذشته از رفتن به زیر علم عباس میرزا نگرانی و وحشت داشتند، سر به عصیان برداشتند، من جمله محمد خان ترکمان که در مغانات و طوالش «بود و با مقامات محلی وضلت کرده» در مقام مخالفت برآمد «و پسرش ولی جان سلطان نیز» کاشان را در بسته اظهار طغیان نمود.

پس از گذراندن نوروز سال ۹۹۵ که در یازدهم ماه ربیع الثانی صورت گرفت، شاه محمد و پسر و ولیعهدش ابوطالب میرزا سپاهی بر سر کاشان فرستادند تا «تسخیر آن بلدهٔ طیبه نمایند». اما ولی جان سلطان ترکمان که در شهر بود، در قلعه را بسته، مستعد مجادله و مقابله شد.

در این روزها چه بر سر کاشان و کاشانیان آمد خدای می‌داند.از یک طرف سپاه

اعزامی از قزوین «قرب چهارصد پانصد نفر از سوار و پیاده» در یک طرف شهر «که آن را پشت مشهد می‌نامند» منزل کرده «شروع در ویرانی مملکت» نمودند و چون اواسط بهار بود و غلات مسلمانان رسیده بود تمامی «شروع در چرانیدن کردند» و از طرف دیگر در درون شهر، ولی جان سلطان و اجلاف و اوباش ترکمان و غیره که بر سر او جمعیت کرده بودند، گمان هر چه به هر کس داشتند از او خواهی نخواهی می‌گرفتند و قحط و گرانی در آن شهر اشتداد و امتداد تمام پیدا کرد. قوای اعزامی کاری از پیش نبرد و اردوی شاهی نتوانست کاشان را فتح کند و تنها این صورت مقرر شد که ولی جان سلطان، کاشان را به شاملویان سپارد و به هبله‌رود و فیروزکوه که به او تفویض شده بود برود.

> «در آن سال کاشان به تیول سه میر مقرر بود: یکی ولی جان سلطان ـ که در کاشان هیچ نگذاشت ـ دیگری مرشد قلی سلطان و جماعت شاملویان و بعد از آن علیقلی خان فیج اوغلی به تیول خود گذرانیده وزیر و داروغه تعیین کرده بود» (ص ۸۵۶).

اما وقتی اردوی شاهی، از پشت حصار کاشان، به جانب اصفهان رفت ولی جان سلطان تمکین از شاملویان نکرد و شاملویان بناچار از کاشان بیرون رفتند.

امرای دربار شاهی از کاشان به اصفهان رفتند و به تمهید و چانه زدن بر شهر تسلط یافتند و در همین روزها بود که عباس میرزا به دستیاری مرشد قلی خان استاجلو به قزوین رسید. صاحب خلاصة التواریخ ورود او را «به دولتخانهٔ مبارکه در قزوین روز یکشنبه چهاردهم شهر ذی‌قعدةالحرام سال ۹۹۵» ذکر کرده. روز ششم ذی الحجه هم شاه محمد و پسرش ابوطالب میرزا و دیگر افراد دستگاه دربار صفوی از اصفهان به قزوین آمدند. فردای آن روز شاه عباس، شاه جدید، دستور داد تا قاتلین برادرش را به قتل رسانند.

مقارن این وقایع، ولی جان سلطان ترکمان از کاشان برای عرض اطاعت، خود را به قزوین رسانید. چند روز بعد، شاه نو، شاه محمد را با شاهزادگان دیگر من جمله پسران حمزه میرزا به قلعهٔ الموت فرستاد و چون محمد خان ترکمان و خلف او ولی جان سلطان را باعث فتنهٔ قزلباش می‌دانستند» الکای هبله‌رود و هزارجریب را بدیشان عنایت فرموده مقرر شد که بعضی از مازندران نیز به تیول ایشان باشد و پدر و پسر را به حکم از شهر

بیرون کرده روانهٔ آن صوب گردانیدند «ص ۸۶۹». و اندکی بعد «کاشان را به دستور خاصه کردند» (ص ۸۷۴).

در همین روزهای پر التهاب، شاه عباس دستور داد تا کشندگان مادرش را به قتل آورند و پس از آن نوبت مرشد قلی خان استاجلو رسید و به دنبال قتل او، شاه فرمان داد تا محمد خان ترکمان را که خمیر مایهٔ فتنه و همکار دیگر قاتلین مهد علیا مادر شاه بود، به قصاص جنایاتی که صورت داده بود به قتل آرند. ظاهراً شاه صفوی او را از محل تیول خود، احضار در خانه کرده بود و او در بیرون خرگاه به انتظار نشسته بود که فرخ خان پرناک که مأمور قتل او بود، او را گرفته تاج قزلباش را از سرش برداشت.

«و از همان خیمهٔ دولت خانه بیرون آورده در همان جا به قتل او پرداخت و سر پر شرّ او را بر سر نیزه کرده در تمامی اردوی معلی گردانیدند» (عالم آرای عباسی، ج ۱ ص ۴۰۲).

یا. ولی جان سلطان ترکمان

پسر محمد خان ترکمان بود که به نیابت از پدر در کاشان که تیول ایشان بود اقامت داشت و همچون دیگر ترکمانان کاری جز تحمیل بر مردم کاشان و چپاول ایشان نداشت و روابط او نیز با پدر خود چندان خوب نبود چنان که یک بار محمد خان که عازم سفر آذربایجان بود به علت «مخالفت» پسرش ولی جان سلطان، به کاشان رفت.

وقتی جنگ امرای سرکش با سلطان حمزه میرزا پیش آمد، ولی جان سلطان در کاشان بود و وقتی به ساوه رسید خبر شکست پدر خود را شنیده فراراً به قم آمد و سپس به خراسان رفت و در دامغان به مرتضی قلی خان پرناک پیوست و هنگامی که مرتضی قلی خان به قم حمله برد و توفیقی نیافت روانهٔ کاشان شد. هنوز مرتضی قلی خان در قم بود که ولی جان سلطان، که مردم کاشان تصور می‌کردند پدرش همه‌کاره است و بدین جهت با او مکاتبه داشتند و هدایا می‌فرستادند، به فکر آن افتاد که خود را به کاشان اندازد، ولی از مرتضی قلی خان در اندیشه بود. سرانجام شبانه به بهانهٔ رفتن به ساوه خود را به کاشان رسانید و چون از هجوم مرتضی قلی خان بیمناک بود، جماعتی به دور خود گرد آورد و به غارت پرداخت و مرتضی قلی خان هم میر اسماعیل وزیر خود را با جمعی بر سر

کاشان فرستاد. امّا در همین اوقات بدو خبر رسید که اردوی شاهانه متوجه عراق است و به دستور شاه، امرای عراق در تعقیب او هستند، لذا از روی اضطرار به کاشان رفت، ولی ولی جان سلطان او را به شهر راه نداد و او فراراً از راه اردستان خود را به سمنان و دامغان رسانید.

شرح اقدامات ولی جان سلطان در کاشان و عصیان و محاربه‌اش با اردوی شاهی در خلال اقدامات پدرش فی الجمله گذشت تا این که عباس میرزا به عنوان شاه عباس در قزوین بر تخت سلطنت نشست و ولی جان سلطان هم ناچار شد که به قزوین آید و چنان که نوشته آمد شاه عباس در آغاز او و پدرش را به مقر حکومت جدید فرستاد ولی پس از قتل قاتلان مادر و برادر خود، محمد خان ترکمان را نیز به قتل آورد و کس به قلعهٔ گلخندان ری فرستاد تا ولی جان سلطان را نیز به دنبال پدرش بفرستند که پیشتر احضار شده بود. فرمان شاه صفوی اجرا شد و سر او به درگاه سلطنت ارسال گردید[1].

یب. یوسف بیک ترکمان

پسر محمد خان ترکمان و مقیم خطهٔ کاشان بود. وی در جنگ با شاملویان کشته شد. ۲قاضی میر احمد قمی در خلاصة التواریخ[2] نوشته:

> در خلال این احوال [توطئه چینی محمد خان بر ضد حمزه میرزا پس ازکشته شدن امیر خان] از کاشان خبر به محمد خان رسید که شاه‌وردی خلیفه ولد ولی خلیفهٔ شاملو که در نظر بود برسر کاشان آمده کاشان را گرفته و یوسف بیگ ولد محمد خان که کاشان بوده در اثنای قلعه داری در نارین قلعه به تفنگ یکی از تفنگچیان قلعه که همراه وی بوده به قتل آمده محمد خان از غصهٔ ولد و الم بلد پریشان شده دیگر اقامت ننمود و کوچ کرده از راه میانه و سلطانیه متوجهٔ عراق شد

آنچه جالب توجه است این که او هدف تیر همراهان خود شده بود نه مهاجمان شاملو.

---

۱. خلاصة التواریخ، ص ۹۱۹.

۲. ص ۸۰۸.

یج. غیاث الدین محمد میر میران یزدی

از دودمان شاه نعمت الله ولی صوفی معروف متوفی در سال ۸۳۴ است و فرزند شاه نعمت الله سوم. وی در زمان شاه طهماسب صفوی مورد توجه قرارگرفت و شاه صفوی خواهر خود خانش بیگم را به زنی بدو داد.باری خانش بیگم با عماری زرنگار به یزد رفت و شاه نعمت الله حرمتی تمام یافت و به نوشتهٔ محمد مفید بافقی مؤلف تاریخ یزد «زمام اختیار ولایت یزد به کف کفایت» او سپرده شد و به دستور شاه طهماست عنوان او را در فرامین مطاعه و احکام واجب الاطاعه با القاب «مرتضی ممالک اسلام و مقتدای طوایف انام» نوشتند.

این شاه نعمت الله همان است که در قضیهٔ تسلیم شدن القاص (ارجاسب) نیز میانجیگری کرد و القاص را به حضور شاه صفوی رساند. از این شاه نعمت الله آثار عمرانی مهمی در یزد باقی مانده من جمله چهار سوق چهار بازار دارالفتح و چشمهٔ آبی که در طرف قصبهٔ مهریجرد به صحرای پای کوشک آورد و باغی عظیم به نام باغ مراد بنیان نهاد. همسرش خانش خانم نیز در خانقاه تفت طرح مسجدی عالی اساس انداخت که شرح آن در تاریخ یزد آمده است.

امیر غیاث الدین محمد از این ازدواج حاصل آمد و چون به حد کمال رسید شاه طهماسب او را برکشید و دختر خود را ـ که او نیز خانش خانم نام داشت ـ بدو تزویج نمود و دختر شاه نعمت الله را برای پسر خود اسماعیل میرزا گرفت و ضمناً «تمشیت مهام سادات و قضات و سایر ناس» و «منصب نقابت ممالک محروسه» را نیز بدو تفویض نمود.

بعد از مرگ شاه طهماسب، وی در مدت یک سال و چند ماه سلطنت شاه اسماعیل ثانی، به خوف و رجا، به دستور شاه مدتی در خارج قم به سر برد و بعد از مرگ وی به شیراز رفت و پنج ماه ماند و خلاصه جانی به سلامت در برد. ولی با استقرار سلطان محمد بر تخت سلطنت، باز وی مورد توجه قرار گرفت و به دستور شاه صفوی، دختر شاه اسماعیل ثانی، به نام صفیه سلطان بیگم مشهور به شاهزاده خانم «در عقد خلیل الله

پسر ارشد غیاث الدین میر میران یزدی درآمد» و «محفهٔ زرنگار آن مخدرهٔ عفت دثار» به یزد آمد و میر غیاث الدین محمد استقبال کرد و در باغ جهان‌آرای گلشن سور مفصلی داد و در حضور قضات و علما و اشراف و فضلا، «به مقتضای شریعت غرا» عقد نکاح جاری گردید. غیاث الدین محمد میرمیران، به علت طول خدمت در دولت صفوی، صاحب ثروت فراوان شد. چنان که تاریخ یزد می‌نویسد:

«اسباب جاه و حشمت و موجبات مکنت و عظمت، آن مقدار، در سرکار آن حضرت جمع گشت که پایهٔ قدر و منزلتش از جمیع صدور و امرای عظیم‌الشأن بلکه اکثر سلاطین نافذ فرمان درگذشت. وفور اموال و رقبات به مرتبه‌ای بود که محاسبان دانا از حساب آن به عجز اعتراف داشتند.»

وفات غیاث‌الدین محمد میرمیران یزدی در سال ۹۹۸ روی داد. از این مرد نیز آثار خیری در یزد باقی مانده من جمله «در محلهٔ در مدرسه به قرب عمارات امیر غیاث الدین علی طرح دولت خانهٔ عالی انداخت و ایوان‌های زرنگار و قصرهای رفیع نمودار گردانید...» و آن منزل مرغوب به «عباسیه» موسوم گشت و لابد به نام شاه عباس که از سال ۹۹۶ بر تخت سلطنت صفویه تکیه زده بود.

آنچه در این مورد قابل توجه به نظر می‌رسد اختلاف در سال وفات میرمیران است که محتشم کاشانی در یک قطعهٔ نسبتاً مفصل؛ در بیت واپسین، چهار ماده تاریخ به دست می‌دهد، کلاً، با تاریخ ۹۹۱ هـ. ق، و در خلاصة التواریخ قضیهٔ مرگ وی در ذیل وقایع ۹۹۹ آمده یعنی با اختلافی در حدود هشت سال. به نظر می‌آید که در این مورد قول محتشم ارجح و اولی است زیرا احتمال اشتباه در چهار ماده تاریخ آن هم از شاعر دقیق ماده تاریخ سازی چون محتشم بسیار بعید می‌نماید. خاصه آن که محتشم در سال ۹۹۱ زنده بوده و میرمیران را مدح گفته و اگر اشتباهی صورت گرفته از جانب منشی قمی بوده که سالها بعد از این حادثه کتاب خود را به رشتهٔ تحریر درآورده به خصوص که شرح مذکور تنها در نسخهٔ برلن کتاب خلاصة التواریخ آمده و در نسخ دیگر آن کتاب چنین موضوعی ذکر نشده، لذا بعید نیست که یا منشی قمی به علت دوری زمانی از قضیه به اشتباه افتاده یا بر اثر سهوالقلم کاتب نسخهٔ برلن چنین اختلافی پدید آمده.

برای اطلاع بیشتر رک. احسن التواریخ حسن بیک روملو، عالم آرای عباسی اسکندر بیگ منشی ج ۱، خلاصة‌التواریخ قاضی احمد قمی ج ۲، تاریخ ایلچی (خطی)، تاریخ یزد به نام «جامع مفیدی» تألیف محمد مفید مستوفی بافقی ج ۳ بخش ۱ به کوشش ایرج افشار.

ید. میرزا خان

از آغاز سلطنت صفویه، حکومت مازندران مابه‌النزاع دو خاندان متنفذ آن منطقه، یعنی خانوادهٔ روزافزون از طرفی و سادات مرعشی بازماندهٔ دودمان سید قوام الدین مرعشی معروف به‌گته میر از طرف دیگر، قرار داشت. توضیح آن‌که آقا رستم روز افزون و سید عبدالکریم مرعشی بر سر حکومت مازندران دائماً در جنگ و جدال بودند و به‌شرحی که در تواریخ آمده، شاه اسماعیل صفوی حکومت آن منطقهٔ سرسبز و زرخیز و پرنعمت را بین آن دو تقسیم نمود. ولی پس از زوال دولت روزافزونیان، فرمان‌روایی مازندران به سادات مرعشی تعلق گرفت و این بار نوبت قدرت‌طلبان مرعشی بود که با یکدیگر بر سر حکومت مازندران به نزاع و کشمکش برخیزند. چنان‌که میرزا سلطان مراد خان بر پسرعمویش میر عبدالله دست یافت و او را به قتل آورد و بر مازندران مسلط گردید و پس از میر سلطان مرادخان پسرش میرزاخان حکومت آن منطقه یافت. این میر عبدالله پدر خیرالنسا خانم همسر سلطان محمد خدابنده بود. هنگامی که در نشیب و فرازهای سیاسی نوبت سلطنت بر سلطان محمد خدابنده قرار گرفت، میرزاخان بر جان خویش بیمناک شد زیرا می‌دانست که خیرالنسا خانم قدرت‌طلب کینه‌جوی سخت‌کش، هرگز خون پدر را فراموش نخواهد کرد و تا قاتل پدر خویش را از میان برندارد، آرام نخواهد شد. از این‌روی میرزاخان سر به شورش برداشت. دربار صفوی سپاهی به فرماندهی امرای قزلباش بر سر او فرستاد. امرای قزلباش به وعده و وعید، میرزاخان را وادار کردند که دست از شورش بردارد و همراه آنان به دربار صفوی برود و در مقابل به میرزاخان تأمین جانی دادند و به قزوین آوردند، اما مهد علیای کینه‌توز که به قول اسکندر بیگ منشی ترکمان «معدن تعصب» بود، قول و قرار امرای قزلباش را اعتنایی نکرد و سی

نفر قورچی فرستاد تا میرزاخان را از دست امرا بگیرند و به قتل آورند و آنان نیز چنین کردند و فردای آن روز نیز در امرای قزلباش به چشم تحقیر نگریست و نسبت بدانان بی‌اعتنایی فراوان کرد و همین امر موجب نفرت و کینهٔ امرای قزلباش گردید. زیرا نه تنها تأمین جانی و قول و قرار آنان را مهد علیا شکسته بود، بلکه در برابر دیدگان همگان، آنان را خوار و خفیف ساخته بود و رؤسای مقتدر اویماقات هرگز چنین توهین و تحقیری را برنمی‌تافتند و همین امر، علاوه بر سایر موارد، موجب شد که آنان کمر به قتل مهد علیا بستند و سرانجام او را به قتل آوردند.برای اطلاع بیشتر بر جزئیات امر رجوع شود به احسن التواریخ روملو(مجلد صفویه) ؛ عالم آرای عباسی از اسکندر بیک منشی و زندگانی شاه عباس نوشتهٔ نصرالله فلسفی (جلد اول) و مجالس المؤمنین قاضی نورالله شوشتری

یه. جمشید خان فومنی

ناحیهٔ گیلان در روزگاران گذشته به دو منطقهٔ گیلان بیه‌پیش و گیلان بیه‌پس تقسیم می‌شد. منطقهٔ بیه‌پیش که در شرق گیلان و ساحل راست قزل اوزن قرار داشت در دست کارکیایان یا سادات کارکیا بود و مرکز آن لاهیجان بود و در مقابل منطقهٔ بیه‌پس به مرکزیت رشت در ساحل چپ رود و در غرب گیلان واقع بود و حکومت آن با سلالهٔ دودمان اسحاقیه یا دباجیان بود. این دو خاندان هریک آرزوی تصرف سراسر گیلان را در سر داشتند و از این روی با یکدیگر سخت دشمنی می‌ورزیدند وهر زمان که خود را نیرومند می‌پنداشتند بر سر رقیب خود می‌تاختند، که دو پادشاه در اقلیمی نگنجند.

در طلوع سلسلهٔ صفویه حاکم ناحیهٔ بیه پس به نام امیره دباج، نخست با شاه اسماعیل صفوی مؤسس سلسلهٔ صفویان از در دشمنی درآمد ولی بعد، به شرحی که در تواریخ ذکر شده به درگاه سلطان صفوی آمده مورد تفقد قرار گرفت و شاه اسماعیل او را مظفر سلطان خواند و دختر خویش را به نام خیرالنسا بیگم به زنی بدو داد. به نوشتهٔ عبدالفتاح فومنی این بانو روز هفدهم شعبان سال ۹۲۳ وارد فومن شد ولی بیش از پانزده سال در خانهٔ شوی نماند که رخت به زیر خاک کشید (۹۳۸ هـ. ق.) و جسدش را به اردبیل بردند

و به خاک سپردند.

پس از وی، مظفر سلطان دختر شمخال خان چرکس را به زنی گرفت. شمخال خان از امرای متنفذ دربار صفوی و خواهرش نیز در حرم سلطان صفوی بود. حاصل این وصلت پسری بود به نام سلطان محمود خان. وقتی بین سلطان عثمانی و شاه طهماسب صفوی جنگ درگرفت و سپاه ترک تا نزدیک قزوین پیش آمد، مظفر سلطان جانب صفویان را رها کرد و به امید فتح عثمانیان و آرزوی استقلال در حکومت روی به جانب ترکان نهاد و به اردوی عثمانی رفت و رسم اطاعت به جای آورد. امّا ترکان نتوانستند در ایران بمانند و خواه نا خواه ایران را رها کردند و شاه طهماسب که از این رفتار خیانت‌آمیز مظفر سلطان و نمک خوردن و نمکدان شکستن وی سخت رنجیده بود او را رها نکرد و سرانجام بر او دست یافت و او را در جمعهٔ هجدهم سال ۹۴۲ در قفس کرد و آتش زد. با این‌همه پسر وی را از ملک موروثی محروم نکرد و حکومت بیه‌پس را بدو واگذاشت. امّا وقتی بی‌کفایتی او ظاهر شد، شاه طهماسب دستور داد که او را به شیراز برند تا در آنجا تحت تعلیم مولانا محمد پسر امیر غیاث الدین منصور دشتکی قرار گیرد. دستور شاه صفوی اجرا شد و محمودخان به شیراز گسیل شد. در این هنگام خان احمدخان که سخت آرزومند تصرف بیه‌پس (رشت) بود فرصت را غنیمت شمرده به زر و تزویر معلم مزبور را تطمیع کرد و چندان فسانه و افسون در کار او کرد که او با دادن زهر به حیات محمود خان خاتمه داد و از بیم آن که مبادا به چنگ عدالت افتد، در پناه خان احمد خان گریخت و هنگامی که حقیقت آشکار شد، شاه طهماسب تحویل آن معلم قاتل را از خان احمدخان خواست. ولی او از دادن قاتل به دست عدالت خودداری کرد و این حرکت بر شاه طهماسب چندان گران آمد که تصمیم به سرکوب وی گرفت، به‌خصوص که بر خلاف فرمان شاه طهماسب، از دادن ناحیهٔ کسگر به امیره ساسان نیز مضایقه کرده بود. شاه طهماسب خواست ناحیهٔ بیه‌پس و کوچسفهان را که ارثاً از آن ملک جمشید پسر سلطان محمود بود، از خان احمدخان باز پس گیرد و به وارث حقیقی بازدهد و از این‌روی یولقلی سلطان ذوالقدر را به گیلان فرستاد. خان احمدخان بیه‌پس را مسترد

داشت ولی کوچسفهان را نداد. و چون یولقلی سلطان خواست کار را به زور پیش برد، شاه منصور لاهیجی سپهسالار خان احمد که از طرف مخدوم خویش حکومت فومن داشت در کنار سیاه‌رود بر وی حمله برد و او را کشت و این اعمال زشت باعث شد که شاه طهماسب دستور داد از چند طرف بر سر خان احمد بتازند و خان احمد روی به هزیمت نهاد ولی سرانجام در حالی که با استاد زیتون کابلی نشسته بود و عود مشق می‌کرد غافلگیر شده به چنگ سپاه صفوی افتاد (۹۷۵).

حکومت بیه‌پس، بعد از شکست و اسارت خان احمد خان، به امر شاه طهماسب به جمشید خان که در آن هنگام ده ساله بود داده شد و دو سال بعد شاه صفوی دختر خود خدیجه سلطان را به زنی بدو داد و دختر را به رشت فرستاد. امّا جمشید خان هم دیری نپایید و بر اثر خیانت کامران کهدمی که مورد اعتماد فراوان وی بود از حکومت بر کنار و کشته شد (۹۸۹).

رک. ایضاً احسن التواریخ روملو (صفویه)؛ عالم آرای عباسی، ج ۱؛ خلاصة التواریخ قاضی احمد قمی؛ تاریخ گیلان عبدالفتاح فومنی؛ کتاب شاه طهماسب و کتاب شاه عباس ج ۱، هر دو تألیف دکتر عبدالحسین نوایی.

یو. خان احمد خان

وی آخرین فرد دودمان کارکیا از سلاطین گیلان است. دودمان وی بدین می‌نازیدند که نسب به احمد الاکبر مشهور به عقیقی کوکبی از نبیرگان امام چهارم زین العابدین علی‌بن الحسین (ع) می‌رسانند. جد اعلای آنان به نام علی کیا، پس از در هم شکستن صولت سادات مرعشی به دست تیمور، بر اثر تقاضای مردم گیلان به حکومت گیلان بیه پیش (لاهیجان) رفت و سپس به کمک برادر خود مهدی کیا برگیلان بیه پس (رشت) نیز دست یافت و پیش از این، ناحیه تنکابن را نیز از حکمران آن منطقه سید رکاب زن گرفته بود. این سید علی همان است که به نامهٔ تیمور، در مورد تقاضای تسلیم جواب تندی داده بود. پس از سید علی کیا چند تن از آن خاندان به سلطنت رسیدند و آخرین فرد آنان

خان احمد خان است پسر کارکیا سلطان حسن. پدر وی کارکیا حسن بر برادر خویش کارکیا سید علی شورید(۹۴۱) و با امیره دباج حاکم گیلان بیه‌پس شجاعانه درافتاد و او را از مقر حکومت خویش بیرون راند ولی سلطنتش دوامی نیافت و در سال ۹۴۳ به بیماری درگذشت.

خان احمد در آن هنگام یک سال بیش نداشت. امیر عباس سپهسالار سلطان کارکیا حسن آن طفل یک ساله را بر تخت سلطنت نشاند ولی یکی از امرای معتبر گیلان به نام کیاخورکیا طالقانی که وکیل کارکیا حسن بود از شاه طهماسب خواست که حکومت ناحیهٔ بیه‌پیش را به برادر خود بهرام میرزا که زمستان را در قزوین می‌گذرانید دهد. امرای بیه‌پیش از این قرار اطاعت نکردند و خان احمد را با خود به کوههای اشکور بردند. بهرام میرزا کیاخورکیا را زندانی کرد ولی چون مردم بر او شوریدند وی به قزوین گریخت.

شاه طهماسب حقوق موروثی خان احمد را رعایت کرد و او را حاکم بیه‌پیش ساخت و بیه‌پس را نیز بدو داد تا امرای وی درآمد آن را به خزانهٔ کشور برسانند و امرای بیه‌پیش، کمی بعد کوچسفهان را نیز تصرف کردند.

بدین ترتیب خان احمد خان بزرگ شد و در کار استقلال به‌هم رسانید. وی مردی شعر شناس و شاعر و ادیب و دانشمند بود و توجهی تمام به فنون مختلف من جمله موسیقی داشت و عود را پیش ملا زیتون کابلی می‌آموخت و در نجوم هم صاحب مطالعه بود، در تشیع هم شوری فراوان داشت، با این‌همه وی مردی زیاده طلب و انتقام‌جو و عیاش و در جای خود سنگدل و خونریز بود و رفتار او با خاندان مظفر سلطان نمونهٔ رذالت و قساوت وی بود که از آن یاد خواهیم کرد.

این رفتار زشت و اخباری که جسته گریخته از عیاشیها و ولنگاریهای وی می‌رسید، شاه طهماسب را واداشت که او را به درگاه احضار کند. بیست سال بود که وی به درگاه شاه طهماسب نیامده بود. ولی او نیامد و چندان این بی‌اعتنایی تمردآمیز طول کشید که شاه صفوی سپاهی به سرکوبی او فرستاد و وی پس از جنگ و گریز بسیار دستگیر شد (۹۷۵). وی را به قزوین بردند و شاه طهماسب دستور داد تا او را در قلعهٔ قهقهه زندانی

کنند و در این قلعه بود که وی شرح حال خود را در یک رباعی گفته نزد سلطان صفوی فرستاد بدین گونه:

از گـــردش چـــرخ واژگــون مــی‌گریم   از جور زمـانه بـین کـه چـون مـی‌گریم
با قد خمیده چون صراحی شب و روز   در قـــهقهه‌ام و لیک خـون مـی‌گریم

شاه طهماسب بدین رباعی جوابی داد سخت و طعنه‌آمیز ولی سست و دور از موازین ادب:

آن روز که کارت همگی قـهقهه بـود   با رای تو رای سلطنت صد مهه بـود
امـروز بـدین گـریه و انـدوه بسـاز   کان قهقهه را نـتیجه ایـن قـهقهه بـود

وی در زندان چندان بماند که شاه طهماسب درگذشت و هشت سال بعد در بیست و هفتم جمادی الاولی سال ۹۸۴، وی در دوران شاه اسماعیل ثانی از زندان نجات یافت و بار دیگر حکمران بیه‌پیش گردید. در زمان سلطنت سلطان محمد خدابنده، خان احمد، مریم سلطان خواهر پادشاه صفوی را خواستگاری کرد و از او صاحب دختری شد تا این که شاه عباس به تخت سلطنت رسید و او که وجـود امـرای مـحلی اسـتقلال طـلب را برنمی‌تافت، خواست که خان احمد را به نحوی درکمند آرد. لذا آن دخترک را که چهار سال بیش نداشت برای پسر خود محمدباقر میرزا معروف به صفی میرزا خواستگاری کرد و خان احمد که بر اندیشهٔ شاه عباس آگاه شده بود، به بهانه‌های مختلف، از این کار سر باز زد و بالنتیجه شاه عباس سپاهی بر سر او فرستاد (۱۰۰۰ هـ. ق) و او به‌ناچار از راه شروان ـ بی آن که بتواند زن و فرزند خود را ببرد ـ خود را به قلمرو سـلطان عـثمانی رساند و بدو پناه برد و سلطان عثمانی و بزرگان دربارش را واداشت تا نامه‌های توصیه‌ای در بارهٔ او به شاه عباس بفرستند و شاه عباس زیرکانه بدان نامه‌ها جواب رد داد و خان احمد چندان در قلمرو عثمانی ماند که در سال ۱۰۰۴ هـ. ق. درگذشت. آن دختر هـم سرانجام نصیب شاه عباس شد (۱۱۱۱ هـ. ق).

در باب خان احمد رجوع شود به احسن التواریخ روملو، عالم آرای عباسی، خلاصة التواریخ و نامه‌های خان احمد که چاپ شده وکتاب شاه طهماسب صفوی و شاه عباس صفوی هر دو از

دکتر عبدالحسین نوایی.

یز. مرشد قلی‌خان استاجلو

در شرح حال این سردار مقتدر قزلباش، پیشتر در ضمن بیان حوادث دوران شاه محمد خدابنده، مطالبی ذکر شده که حاجت به تکرار نیست. مجملاً این که پس از درگیریهای مرشد قلی‌خان استاجلو و علیقلی خان شاملو که هر یک می‌خواستند شاهزادهٔ صفوی را در دست داشته باشند، مرشد قلی خان توانست در سو سفید بر سردار شاملو پیروز شود. وی شاهزاده را به دست آورده در کوه سنگین مشهد مجلس تاج‌گذاری فراهم آورد و سپس با شاهزاده از راه دامغان و سمنان خود را به قزوین رساند و شاه محمد خدابنده از سلطنت کناره گرفت و عباس میرزا هم اسماً شاه عباس شد هم رسماً تاج‌گذاری کرد و مرشد قلی خان جملة الملک گردید. این موقعیت‌های پی در پی موجب آن شد که مرشد قلی خان دچار غرور گردد و تصور کند که اگر سلطنت به نام شاه عباس است کارهای کشور به کام وی خواهد بود. از این‌روی با همگان به نخوت و تکبر رفتار می‌کرد و حتی گستاخی را به جایی رسانده بود که با شاه عباس نیز ـ با آن که به هیجده سالگی رسیده بود ـ در حضور دیگران به تندی و خشونت سخن می‌گفت، تا این‌که خواستار آن شد که با دختر حمزه میرزا ازدواج کند ولی آن دختر دست رد بر سینهٔ او نهاد و مرشد قلی خان امتناع آن دختر را از چشم شاه عباس دید و این امر موجب شد که بین سردار استاجلو و شاه جوان کدورتی فراهم آید. امّا شاه عباس هر چند که «از بدسلوکی او کمال آزردگی داشت[1]» و استبداد و استقلال او را برنمی‌تافت ولی بنابر مصلحت وقت، «در عهد شباب به شیوهٔ پیران فراخ حوصله عمل فرموده به جهت استحکام دولت ابد پیوند با او به مدارا می‌گذرانید» تا جایی که بنابر قول اسکندر بیگ ترکمان «عنان اختیار و اقتدار را به نوعی به کفایت او داده بود که نفس نفیس همایون در هیچ امری از امور مدخل نمی‌فرمودند».

---

۱. عالم آرای عباسی، ج ۱، ص ۴۰۰

امّا افراد هوشمند طایفهٔ استاجلو که از این سکوت و سکون شاه عباس احساس خطر می‌کردند خان مغرور را از غضب شاه جوان برحذر داشتند و از او خواستند که علاج واقعه قبل از وقوع کند و حتی یکی از آنان در مجلسی گفت «هنوز شاهزادگان صفوی بسیارند. اگر شاه عباس بر وفق رضای خان رفتار نمی‌کند او را به گنجفه می‌توان باخت و دیگری را اختیار کرد[1]».

اما این مذاکرات را جاسوسان شاه به گوش مرشد کامل رسانیدند و مرشد کامل بر کشتن او مصم شد. امر دیگری که شاه عباس را از مرشد قلی‌خان متنفر می‌کرد این بود که علیقلی خان در قلعهٔ هرات در برابر سپاه عظیم اوزبک قدرت مقاومت نداشت و شاه عباس که علیقلی خان شاملو، لله‌اش و زنش را به مناسبت زحماتی که برای وی کشیده بودند، دوست می‌داشت، بسیار کوشید که مگر مرشد قلی خان با فرستادن سپاهی به کمک علیقلی خان وی را از مرگ برهاند. ولی مرشد قلی‌خان بنابر رقابت قبیله‌ای و حسادت شخصی که شاه صفوی دل به جانب او دارد و ممکن است که او را وکیل السلطنه کند چندان در این کار تعلل کرد که هرات سقوط کرد و علیقلی خان کشته شد.

در هر حال، شاه عباس جمعی از کسانی راکه از مرشد قلی‌خان صدمه خورده بودند مأمور کشتن سردار استاجلو کرد و آنان سردار را در حال خواب چند ضربه شمشیر زدند و سردار با زبان بریده و صورت شکافته از چادر به سوی اصطبل شاهی دوید و در آنجا مهتر کوچک رئیس اصطبل، با میخ کوب، کار او را تمام کرد (شب پنجشنبه دهم رمضان سال ۹۹۷). از این زمان، شاه عباس خود رشتهٔ کارها را بالاستقلال در دست گرفت.

یح. میرزا لطف الله شریف شیرازی

در آغاز، پنج سال در مشهد و دو سال در استرآباد، وزیر ولی سلطان تاتی ذوالقدر و سپس وزیر مهر شاهرخ خلیفهٔ ذوالقدر برادر او بود و چون شاهرخ خلیفه دیوان‌بیگی و دیگر امرای سرکش به مخالفت با میرزا سلمان اعتماد الدوله برخاستند و آن وزیر را از

---

۱. زندگانی شاه عباس اول، ج ۱، ص ۱۴۲، ۱۴۳.

میان برداشتند، وی به وزارت نواب سلطان حمزه میرزا منصوب گردید و به نظر می‌آید که با این ترتیب اعمال و اقوال حمزه میرزا تحت مراقبت قرار گرفته بود و در حقیقت جزئیات زندگی ولیعهد، به شاهرخ خلیفه و از طریق وی به جمیع امرای سرکش قزلباش می‌رسیده اندکی بعد میرزا لطف الله در حوالی مزار امام فخر رازی در هرات مورد اصابت دو گلوله تفنگ قرار گرفت که هر چند «کارگر نیفتاد» ولی وی در مدت دو ماه صاحب فراش بود. از سیاق سخن قاضی احمد قمی چنین برمی‌آید که ضاربین «جمعی از اعوان و انصار» غیاث بیگ مستوفی حمزه میرزا بوده‌اند که شغلش به میرزا لطف الله داده شده بود[1].

در سال ۹۹۴، بعد از آن که حمزه میرزا بر امرای سرکش ترکمان و تکلو غلبه کرد و در چهارشنبه اول جمادی الثانی به قزوین رسید، «مدار مهمات جزوی و کلی و ملکی و مالی بر آصف جاه اعتماد الدوله میرزا لطف الله قرار گرفت از روی استقلال و انفراد تمام به مهمات ایران می‌پرداخت[2]».

اما وقتی شاه عباس در قزوین مستقر شد و امرای سرکش را به سختی مجازات کرد و «وزرا و عمال و تاجیکان» را دستور داد توقیف کنند. «هفت‌هزار تومان ترجمان (= جریمه) میرزا لطف الله که چهار سال وزارت نواب شاهزاده غفران پناه نموده بود مقرر داشتند[3]». ظاهراً وی پس از پرداخت جریمه، مورد عفو قرار گرفته، زیرا در اواخر سال ۹۹۷ وی باز به وزارت دیوان اعلی می‌رسد و پیشتر «وزارت مهد علیایی ناموس العالمین زینب بیگم به او متعلق بود. میرزا لطف الله زمام مهام جزوی و کلی ممالک ایران را به قبضهٔ اختیار و اقتدار» گرفت. در خلاصة التواریخ آمده که سمت وزارت زینب بیگم بعد از قتل مرشد قلی‌خان صورت گرفته و در آن هنگام مقرر شده بود که «بر ضمن احکام شاهی در پایین وزیر خط و مهر نهد». در هر حال، وی در وزارت دیوان اعلی همچنان به وزارت مهد علیایی اقدام می‌نمود. خواجه لطف الله در نوروز ۹۹۹ در پنجشنبه بیست و

۱. خلاصة التواریخ، ص ۷۴۸
۲. همان مأخذ، ص ۸۲۷
۳. همان مأخذ، ص ۱۰۸۲

پنجم جمادی الاول معزول شد و وزارت اعظم و لقب «اعتمادالدولة العلیة الخاقانیه» به حاتم بیگ اردوبادی واگذار گردید.[1]

یط. فرهاد بیک غلام

در همان روزهای پروحشت سال ۹۹۵ که شیرازهٔ امور دولت صفوی از هر طرف در حال گسستن بود، خبر طغیان فرهاد بیک غلام همه جا رسید. فرهاد بیک غلام که از زمان شاه طهماسب متصدی و ضابط «محصولات خاصه» اصفهان بود و در زمان حمزه میرزا نیز، بر حسب المقطع، محصولات معاملات اصفهان و سمت وزارت و داروغگی اصفهان را برعهده داشت به قزوین رسید. وی در اراضی نقش جهان «که مثل آن باغی و عماراتی در جهان نبود» قلعه‌ای ساخته و به اندیشهٔ تمرد و عصیان افتاده بود و با آن که قلعهٔ طبرک خود دژی استوار بود، وی مبالغ گزافی خرج قلعهٔ نقش جهان کرد و آن را سخت مستحکم نمود و «پنجره‌های بروج و درهای آن را از آهن ترتیب داده و خندق و خاکریز کلاً از سنگ و آهک برآورده بود». اولیای دولت صفوی میرجعفر قزوینی متصدی قزوین را که سابقاً ملازم فرهاد بیک بود به اصفهان فرستادند تا وی را به قزوین بیاورد، چنین بود که وی به قزوین آمد و به دستور امنای دولت صفوی فرهاد بیک را گرفتند و در صندوق کردند و دار و ندار او را به یغما بردند. اما کیخسرو که غلام فرهاد بیگ بود توانست فرزندان مخدوم خود را به اصفهان ببرد و در قلعه‌ای که فرهاد بیک ساخته بود، متحصن شود و بدین ترتیب اصفهان نیز دستخوش شورش و اغتشاش گردید.

اردوی شاهی که به کاشان رفته و کاری از پیش نبرده بود، روی به اصفهان نهاد و کیخسرو غلام از قلعه بیرون آمده میرزا محمد امین پسر میرمیران را گرفته خانه و دودمانش را به تاراج برد. اردوی شاهی در رسیدن به اصفهان شهر را در محاصره گرفت ولی نتوانستند بر شهر تسلط یابند. لذا به فکر افتادند که فرهاد بیک را به قتل آورند تا

---

۱. همان مأخذ، ص ۱۰۸۲

شاید کار شورش اصفهان پایان پذیرد. لذا او را از صندوق بیرون آورده شکنجه‌اش کردند و سرش را شکستند و چون این اخبار شایع شد و فرهاد بیک هم پیغام داده بود که دست از عصیان بردارند، قرار شد که میرزا محمد امین را از قلعه بیرون فرستند تا فرهاد بیک خلاص شود. و بدین ترتیب قلعه به تصرف اردوی شاهی درآمد و «هم در آن روز حکم به تخریب آن واقع شد» و این بار نوبت اصفهان بود که به دست امرای دربار شاه محمد تاراج شود و رجال شهر به بهانه‌های مختلف جریمه شوند.

فرهاد بیک در سال ۹۹۸ درگذشت. در خلاصة‌التواریخ[۱] آمده که:

> در اواسط شهر شوال ۹۹۸ فرهاد بیک غلام که سالها در زمان خاقان جنت مکان (شاه طهماسب) و بعد از آن متصدی مهمات دارالسلطنهٔ اصفهان بود، بواسطهٔ تشدد تحصیل داران تریاک خورده عاصی (؟)رفت.[۲]

ک. میرزا شاه ولی مختار الدوله

در این روزگار آن که بدین عنوان شهرت داشته ظاهراً میرزا شاه ولی اصفهانی ولد میرزا احمد بن میرزا عطاء الله است که نامش در ذیل «اسامی سامیهٔ وزرای اعظم» در عالم آرای عباسی آمده است. پدر میرزا شاه ولی، میرزا احمد، به علت برخورد تندی که میان او و میرزا سلمان صورت گرفت به خراسان رفته وزارت مرشد قلی خان اختیار کرد و از مبلغین حکومت عباس میرزا گردید. در سالی که سلطان محمد خدابنده به خراسان رفت و مرشد قلی خان در قلعهٔ تربت حیدریه حصاری شد، بختم بیگ برادرزادهٔ میرزا احمد به تحریک میرزا سلمان به قلعه درآمده عم خود را انداخت» و به تعبیر ساده‌تر او را کشت و مرشد قلی‌خان به پاس حقوق پدر، میرزا شاه ولی پسر او را که

> «هنوز خرد سال بود، جای پدر، وزیر خود کرد و در حینی که حضرت اعلی [شاه عباس] به عراق تشریف آورده بر تخت سلطنت قرار گرفت و مشارالیه در خدمت مرشد قلی خان نشو و نمایافته شایستگی منصب عالی داشت حسب الصلاح مرشد قلی خان به رتبهٔ

---

۱. ص ۸۹۵.

۲. ظاهراً یعنی از دست تحصیلداران (مأمورین اخذ عوارض و جرایم) عاصی رفت (= به ستوه آمد) و تریاک خورد.

وزارت اعظم سرافرازی یافت.»

البته این میرزا شاه ولی اصفهانی را نباید با میرزا ابوالولی اینجو یکی دانست که در روزگار سلطان محمد خدابنده سمت قاضی عسکری داشته و قاضی احمد قمی[1] در جزو وقایع خراسان و عصیان مرشد قلی‌خان در بارهٔ او نوشته است:

«بعد از آن نقابت پناه میرشاه ابوالولی انجو که قاضی معسکر ظفر اثر بود و نزد همگنان اعتبار بسیار داشت او را نیز مکرر به درون قلعه فرستاد که مرشد قلی‌خان را نصایح نموده بدین جانب آورد.»

و باز تصور می‌کنیم دربارهٔ همین شخص است که قاضی احمد قمی، پس از ذکر قتل مرشد قلی خان و به عنوان آغاز رفتار مستقلانهٔ شاه عباس، می‌نویسد:

صباح این روز [قتل مرشد قلی خان] اهل اردو شاد و مسرور گشته. شاه کامیاب از روی استقلال تمام خود متوجه ممالک محروسه و امرا و لشکریان گشتند و منتسبان او [مرشد قلی خان] را خصوصاً میرشاه ولی که در آن اوان وزیر دیوان بود گیرانید و ترجمان (= جریمه) او را به مبلغ شصت هزار تومان مقرر کردند.»

کا. امیر شمس الدین محمد کرمانی

میرزا محمد کرمانی از جانب مادر از سادات کججی تبریز و از اقوام میرزا زکربا وزیر بود که بعد از قضیهٔ کشته شدن حمزه میرزا، بنابر مصلحت‌دید امرا، در زمان ابوطالب میرزا، وزیر اعتماد الدوله شد و ظاهراً در سفر خراسان دچار مصادرهٔ اموال گردید و به هر حال، بعد از جلوس شاه عباس، وی باشاه جدید کنار آمد و همراه اردوی شاه عباس به قزوین آمد و در قضیهٔ قتل مرشد قلی باکشندگان وی همراز بود و در خفیه با حضرت اعلی در آن واقعه همزبان ودمساز بود و شاه عباس نیز بدو نوید وزارت داده بود و بعد از قتل مرشد قلی خان بدین وعده نیز وفا نمود و «او را به رتبهٔ عظیم‌القدر وزارت اعظم سرافراز نموده». «لیکن از وفور رشد و بلند پروازی و خودسری که جبلتش به آن منظور بود و زیاده‌رویها از او به ظهور رسید که پسندیدهٔ طبع اشرف نبوده، باعث تربیت

---

۱. خلاصة التواریخ، ص ۷۳۰

ابوطالب میرزا شده بود... در زاوه و محولات به تحریک امرای عظام گرفتار گشته در همان چند روز مقتول گشت. ایام وزارت و اقتدارش زیاده از شش ماه نبود.»

به نظر می آید که شاه عباس با او دل صافی نمی‌داشته و به مصلحت وی را در آغاز از دستگاه دولت ابوطالبیان جدا کرده و به وعدهٔ وزارتی هم که بدو داده بود عمل کرده ولی چون باطناً از او در گمان بوده او را به دست مأموران خود سر به نیست کرده. (عالم‌آرای عباسی)

کب. جلال الدین محمد اکبر

هنگام وفات همایون در سال ۹۶۳ ه.ق پسرش اکبر با بیرام‌خان ترکمان سردار با وفای پدرش به سرکوبی متمردین پنجاب مشغول بود. در آن هنگام اکبر هنوز به چهارده سالگی نرسیده بود سلطنت جلال الدین محمد اکبر از همین سال ۹۶۳ تا ۱۰۱۴ یعنی ۵۱ سال طول کشید. او بزرگترین پادشاه گورکانی هند است. در زمان او دولت گورکانی هند به اوج قدرت و ثروت رسید و قلمرو بازماندگان تیمور از کشمیر تا دکن کشیده شد. در سالهای نخست کارهای کشور را به بیرام‌خان سردار سپرد ولی در سال ۱۵۶۰م. هنگامی که به هجده سالگی رسید، پیامی به بیرام‌خان فرستاد که می‌تواند به زیارت خانهٔ خدا که آرزوی دیرینهٔ او بود برود و این پیغام به معنای انفصال بیرام از خدمات دولتی و پایان دورهٔ نیابت سلطنت او بود. بیرام هم به آرزوی دیرینهٔ خود دست نیافت زیرا در هنگام تهیهٔ اسباب سفر به دست مبارک نوخانی که پدرش به دستور بیرام چند سال پیش کشته شده بود به قتل رسید.

شرح اقدامات سیاسی و جنگهای اکبر بسیار طولانی است و خلاصه او با تدبیر و شمشیر، با وصلت و سیاست بر سراسر هند دست یافت که شرح آن در تواریخ آمده. در این سرزمین پهناور اکبر شاه نظام استواری در امور اداری و نظامی ترتیب داد. سراسر کشور را به پانزده صوبه تقسیم کرد و برای هر صوبه‌ای حاکمی معین کرد و با اختیارات کشوری و نظامی به فرمان وی تمام اراضی مزروعی کشور را مساحی و ممیزی نمودند و

او به تناسب خاک و میزان باروری زمین مالیات معین کرد.

از این اقدامات گذشته آنچه اکبر را در بین سلاطین زمان خود مشخص می‌کرد بلند نظری او در امور مذهبی و بزرگ‌منشی او در داوری بین ادیان بود. وی هندو و مسلمان را به یک چشم می‌نگریست و هندوان را به مشاغل مهم منصوب می‌کرد. اکبر جزیه‌ای را که بر هندوان قرار داده شده بود لغو کرد و زوار هندی را از پرداخت مالیاتهای تحمیلی معاف داشت. با این حال وی بسیاری از سنن هندی را که برخلاف حقوق انسانی بود برانداخت. تا زمان او، زنان بیوه مجبور بودند که خود را با جسد شوهرانشان بسوزانند. وی نه تنها این رسم را که سوتی نام داشت بر هم زد بلکه به زنان بیوه اجازه داد که دوباره شوهر کنند. رسم زناشویی کودکان شیرخوار را نیز برانداخت.

اکبر به مسایل مذهبی نیز علاقهٔ فراوان داشت و هر شب مجلسی از دانشمندان اسلام و مسیحیت و آیین هندو و بودا با حضور خود تشکیل می‌داد و با بی‌طرفی تمام به سخنان هر یک از آنان در باب حقانیت کیش خویش گوش فرا می‌داشت و گویند خود او نیز مذهبی اختراع کرده بود که آن را دین الهی می‌نامید و شعار آن الله اکبر بود.

وزیر او ابوالفضل ناگوری دکنی نیز مردی آزاده بود که از دانشمندان زمان خود به شمار می‌رفت که در ترسل و مسایل ادبی شهرتی به سزا داشت. از جمله تألیفات او اکبرنامه است در تاریخ سلطنت اکبر. برادر ابوالفضل نیز به نام ابوالفیض شاعری حکیم و دانشمند بود. و هر دو برادر به علت آشنایی فراوان به فلسفه و خاصه به فلسفهٔ هندی، در امور مذهبی سخت بلند نظر بودند و مخدوم خویش را نیز در این مسامحهٔ مذهبی و تساهل نسبت به عقاید دیگران یاری می‌بخشیدند و همین امر موجب شد که امرای مسلمان هند با امپراطور گورکانی و وزیر و مشاورینش احساس بیگانگی کنند و از این همه تساهل و تسامح که در نظر آنان بی‌اعتنایی به اسلام تلقی می‌شد اظهار عدم رضایت کنند و همین جماعت بودند که پسر وی سلیم را بر ضد پدر تحریک کردند و او را به شورش واداشتند. اکبر این شورش را سرکوب کرد ولی پسر را نیازرد و او حکومت بنگال و ادریسا داد. ولی آن شاهزاده با آن که همواره دستی در گردن باده و دستی در کمر ساده

داشت برضد پدر به توطئه چینی و دسیسه بازی مشغول بود تا آن که ابوالفضل وزیر از میان برداشت و اکبر هم که سخت پیر شده بود و دیگر توانایی در افتادن با پسر سرکش خویش نداشت وی را طلبید و تاج و تخت را بدو بخشید و چند ماه بعد در سال ۱۰۱۴ هـ. ق درگذشت. شهرت یافت که وی را زهر دادند.

وقتی شاه عباس بر تخت نشست و با خشونت تمام و قساوت فراوان، سرای قزلباش و مدعیان تاج و تخت را درهم شکست و خون‌های فراوان ریخت، اکبر نامه‌ای بدو نوشت و بدون آن که تصریح کند شاه جوان صفوی را به احتیاط و خویشتن‌داری و مدارا و مماشات با دیگران توصیه کرد. اکبر همیشه ایرانیان را حرمت می‌نهاد و این عجب نیست زیرا که مادرش حمیده خانم از اعقاب شیخ جام شیخ احمد النامقی بود.

کج ـ نظام‌شاهیان

در سال ۷۴۸ هـ. ق مردی به نام حسن کانگو افغانی بساط سلطنی در شبه جزیرهٔ دکن گسترد که تا دو قرن افراد خاندانش در این ناحیه سلطنت کردند.

حسن ابتدا در زمان سلاطین تغلقی هند به مقامات عالی رسید و ظفرخان لقب یافت و پس از آن که مردم دکن بر محمد بن تغلق شوریدند، ظفرخان به کمک شورشیان، سپاه سلطان محمد تغلقی را از دکن بیرون کرد و خود با عنوان جلال الدین حسن کانگو بهمنی برتخت سلطنت گلبرگه نشست.

در سالهای بعد، سلاطین بهمنی از هر طرف قلمرو خود را توسعه بخشیدند چنان که شبه جزیرهٔ دکن را تصرف کردند و خود را به مرزهای دریایی جدید رساندند. اما همین توسعه موجب تجزیه شد. زیرا سلاطین بهمنی به تدریج مردمانی عیاش و بی‌کاره شدند و کمتر در میدان‌های جنگ حاضر و ظاهر شدند و سرداران این دولت که سرزمینهای جدید را می‌گشودند، در اندیشهٔ استقلال، خود را از سیطرهٔ دولت بهمنی بیرون می‌کشیدند. چنان که یوسف عادل شاه از سرداران محمد شاه ثانی از سلسلهٔ بهمنی ولایت جدید التصرف بیجاپور را مستقل اعلام نمود سلسلهٔ عادل شاهیان را بنیاد نهاد و احمد نظام الملک که سلسلهٔ نظام شاهیان بدو منسوب است در ولایت احمد نگر کوس

استقلال زد و فتح الله عماد الملک در ناحیهٔ برار سلسلهٔ عماد شاهیان را پی‌ریزی کردند و ولایت گلکنده نیز نصیب قطب شاهیان شد و برید شاهیان نیز در ولایت بیدار استقرار یافتند و بدین ترتیب دولت بهمنی برافتاد و به جای آن پنج دولت اسلامی کوچک ایجاد شد. آخرین فرد سلسلهٔ بهمنی کلیم الله شاه نام داشت که از سال ۹۳۲ تا ۹۳۳ نامی از سلطنت داشت و آن نیز به اندک زمان پایان گرفت.

نظام شاهیان از ۸۹۶ تا ۱۰۰۴ / ۱۴۹۰ تا ۱۵۹۵ م. در منطقهٔ احمدنگر حکومت کردند و از آنان ده نفر عنوان سلطنت یافتند و بساط حکومت آنان در زمان بهادر نظام شاه درهم پیچیده شد و شاهزاده دانیال پسر اکبر امپراطور مقتدر هند احمد نگر را تصرف کرد و هر چند نظام شاهیان در دولت آباد خطبه به نام مرتضی ثانی خواندند (۱۰۰۷) ولی از سلطنت نامی بیش نداشت و در سال ۱۰۱۶ ملک عنبر حبشی بر پایتخت دولت پوشالی آنان مسلط گردید.

کد ـ عادل شاهیان

چنان که پیشتر گذشت سلسلهٔ عادل شاهیان در روزگار یوسف عادل شاه بنیاد نهاده شد. یوسف عادل شاه از سرداران دولت بهمنی بود ولی چون ولایت بیجاپور را تصرّف کرد، به محذوم خود که از سلاطین بهمنی بود نداد بلکه در آن سرزمین علم استقلال برافراشت. آنان از سال ۸۹۵ در بیجاپور مستقر شدند و از ایشان هشت تن عنوان سلطنت یافتند. روابط این سلسله با دولت ایران در زمان صفویه در آغاز بسیار دوستانه بود. وقتی شاه اسمعیل صفوی در نامهٔ خود به اسمعیل عادل شاه وی را «شاه» خطاب کرد وی سخت شادمان شد و تعبیر و بیان شاه ایران را به فال نیک گرفت و گفت اکنون شاهی به خاندان ما آمد. «سپس ایلچی را سخت محترم داشت و حکم فرمود که جمله سپاه مغول‌زاده تاج سرخ دوازده ترک بر سر نهند و هر که تاج‌پوش نباشد او را به سلام نگذارند و دوازده گوسفند جریمانه از وی بگیرند و اگر همان شخص بار دیگر بدین کار دست یازد، میان بازار دستار از سرش بردارند و بازاریان نسبت به او سخنان رکیک بر زبان آرند و نیز حکم کرد که روزهای جمعه و عیدین (عید فطر و عید قربان) و سایر ایام

متبرک بر منابر فاتحهٔ سلامتی شاه اسمعیل صفوی می‌خوانده باشند و این حکم قریب هفتاد سال تا آخر عهد علی عادل شاه جاری بود (تاریخ فرشته ج ۲، ص ۱۹).

نخستین کسی که از این روش بازگشت و از سنت جد و پدر کناره گرفت ابراهیم عادل شاه است. وی خواجه عنایة الله شیرازی معلم فرزند خود را به جرم تشیع به قتل رساند و خواجه ملافتح الله شیرازی را به جای وی برگزید هر چند که او نیز شیعه بود ولی به خود را حنفی معرفی می‌کرد (تاریخ فرشته، ج ۲، ص ۳۴).

آخرین فرد خاندان عادل شاهی علی ثانی است که از ۱۰۷۰ تا ۱۰۹۷ سلطنت کرد و سرانجام دولت وی و سلطنت دودمانش به دست اورنگ زیب پسر شاه جهان پایان گرفت.

سلاطین دکنی یعنی افراد سلسله‌های نظام شاهیان و قطب شاهیان و برارشاهیان و عماد شاهیان و عادل شاهیان، بی‌آن که متوجهٔ خطرات سیاسی زمان خود باشند بدون توجه به کلام خدا که می‌فرماید: «و لاتنازعوا فتفشلوا فتذهب ریحکم» چندان با یکدیگر در افتادند که به ناتوانی و زبونی دچار آمدند و سلاطین گورکانی هند بر آنان یکی بعد از دیگری مسلط شدند. برای اطلاعات بیشتر رجوع شود به تاریخ فرشته، ج ۲، تاریخ طبقات سلاطین اسلام، لین پول، ترجمهٔ عباس اقبال؛ منتظم ناصری، ج ۲، فهرست زمباور؛ آثار الشیعة الامامیه از عبدالعزیز جواهر کلام و کتاب شاه طهماسب صفوی از دکتر عبدالحسین نوایی

۴ ـ آثار محتشم

آنچه از محتشم در نظر اول در ذهن عارف و عامی نقش می‌بندد تنها دیوان اشعار اوست و از مجموع اشعار دیوان وی تنها ترکیب‌بند وی در رثاء سالار شهیدان و سرور آزادگان حسین بن علی(ع) و این ترکیب‌بند معروف‌تر از معروف وی چنان در دل اصحاب هنر و ارباب ادب نشسته و خوش نشسته که دیگر اشعار و آثار وی، آن چنان که باید و شاید مورد توجه قرار نگرفته تا آنجا که کمتر کسی می‌داند که هفت اثر از وی بر جای مانده که هر یک به جای خود بسیار زیبا و شیواست و البته اثر دیگری نیز بدو

منسوب است که درست به نظر نمی‌آید و ما در صفحات بعد بدان خواهیم پرداخت خاصه آن که محتشم خود در بیت شصت و یکم از قصیدهٔ شمارهٔ ۵۷ دیوان شیبیه. که در مدح مرشد قلی‌خان سردار معروف استاجلو، به هفت دیوان خود تصریح می‌نماید. در این قصیده، محتشم ضمن گله از بخت واژگون خویش، با افتخار تمام از هفت دیوان خود یا دمی کسب و با بیانی لطیف و شاعرانه از روزگار شکایت می‌کند که با داشتن هفت دیوان از شش جهت در روزی بر روی وی بسته شده است:

ز شش جهت در روزی بر اوست بسته و او

به ملک نظم خداوند هفت دیوان است

و بر همین اساس است که تقی الدین حسینی کاشانی صاحب کتاب عظیم و ارزندهٔ خلاصة الاشعار و زبدة الافکار که شاگرد و مرید و در سالهای آخر محتشم انیس و مونس شاعر بوده بر اساس خواسته محتشم این هفت دیوان محتشم را چون عروسی هر هفت کرده، در یک جا به صورت کلیات تدوین کرده و مقدمه‌ای هم در آغاز کلیات محتشم نوشته که در آغاز کتاب حاضر این مقدمه آمده است.

این هفت دیوان به ترتیبی که تقی الدین آنها را منظم ساخته به شرح ذیل است:

الف ـ دیوان اول مسمی به شیبیه و مربوط به ایامی است که محتشم به سن کمال رسیده و مشتمل است بر قصاید، ترکیب بند، مثنوی، قطعه، غزل و رباعی شماره انواع سروده‌ها در این دیوان که از عدد(۱) شماره گذاری گردیده به شمارهٔ (۳۸۸) ختم شده است. انواع شعر موجود در این دیوان شامل ۷۹ قصیده، ۹ ترکیب بند، ۵ مثنوی، ۷۸ قطعه، ۱۱۲ غزل و ۱۰۶ رباعی است که مجموع ابیات دیوان مذکور در کتاب حاضر بالغ بر (۶۵۱۴) بیت می‌گردد.

ب ـ دیوان دوم موسوم به شبابیه که مشتمل بر غزلیات است. تقی الدین در شرح احوال محتشم در باب این دیوان می‌نویسد: «... که در حالت جوانی به ترتیب و تصحیح آن پرداخته به شبابیه انتظام داده» غزلیات این دیوان از شمارهٔ (۱) آغاز و به شمارهٔ (۳۰۴) پایان می‌یابد. مجموع ابیات غزلهای مذکور بالغ بر (۲۴۷۸) بیت است.

ج ـ دیوان سوم موسوم به صبائیه که این دیوان نیز مانند دیوان دوم مشتمل بر غزلیات است. تقی الدین در شرح احوال شاعر در باب این دیوان نیز می‌نویسد: «... در ایام تنسّم صبا به گفتن آن مشعولی نموده آن را صبائیه نام نهاده». غزلیات این دیوان نیز از شمارهٔ (۱) آغاز می‌شود و به شمارهٔ (۲۷۶) به پایان می‌رسد. مجموع کل ابیات غزلهای مذکور بالغ بر (۲۰۸۹) بیت می‌شود.

د ـ دیوان چهارم موسوم به رسالهٔ جلالیه در باب آشنایی محتشم با شاطر جلال هیچ سندی جز آن که محتشم به عنوان رساله جلالیه نوشته در دست نیست. هیچ یک از نویسندگان شرح حال محتشم از ارباب تذکره و اصحاب تاریخ بدین موضوع اشاره نکرده‌اند و ما هرگز نمی‌دانیم که این شاطر جلال که بوده و چه می‌کرده و مراتب علم و فضل و فضایل او چه بوده و اصلا نمی‌دانیم که او اصلا وجود داشته یا مخلوق ذهن شاعر کاشانی بوده یا محصول توهم و تخیل او، چنان که در ارداویراف‌نامه و سپس در سیر العباد من المبدأ الی المعاد سنائی بدان برمی‌خوریم.

ظاهراً داستان بنابر نقل محتشم چنین بوده که در سال ۹۷۰ ه.ق جوان زیبارویی به نام شاطر جلال از اصفهان به کاشان آمده که مردم شهر در برابر زیبایی فراوان وی به شور و ولوله افتاده‌اند و هر کس از گوشه‌ای به دیدار او آمده‌اند و جوان و پیر و برنا و کبیر برای دیدن جمال دلارای او از خانه و کاشانه بیرون زده‌اند و در این میان محتشم نیز به دیدار آن زیبا روی اصفهانی رفته و دل در گرو محبت او نهاده و او نیز با ناز معشوقانه محتشم را گاه به مهر امیدوار، و گاه به قهر خوار و زار و گاه به امیدی در انتظار گذاشته و محتشم نیز با ارسال غزلهای تند و شورانگیز ـ که در جزو بهترین غزلیات اوست ـ حال خویش را در انتظار وصل و رشک و برقربت رقیبان و گله از دست مفتّنان و آتش بیاران و قلاشان و ناپاکان بیان کرده و شبی با سر و صدا به خانهٔ معشوق رفته و روزی معشوق بی‌سر و صدا به خانه او پا نهاده و بالاخره دولت وصلی دست داده که چندان طول نکشیده که شاطر جلال عازم زادگاه خود شده محتشم را با غم و اندوه تمام در کاشان تنها گذارده و محتشم نیز ظاهراً او را فراموش کرده و دیگر نه به تصریح نه به تلویح و تلمیح از او یاد ننموده

چنان که هرگز او را ندیده و آن لحظات شوق و وصل و حرمان و فراق را در کنار آن «شاطر ماه رو» نگذرانده است. تو گویی فرامرز هرگز نبود که این ظاهر قضیه است و در باطن محتشم هرگز از یاد او غافل نبوده که در طول سخن بدان خواهیم پرداخت.

به نظر می‌آید که این ماجرا که شرح آن به تفصیلی آمیخته به تعقید و تکلف ـ چنان که معمول زمان صفویه بوده ـ در رسالهٔ جلالیه آمده، در اذهان مردم عادی به نوعی خاص تلقی شده و آن را با دیدهٔ دیگری نگریسته‌اند که شایستهٔ شان گویندهٔ والائی چون محتشم نبوده و همین امر موجب شده که محتشم آن طور که باید و شاید تا یکی دو قرن بعد مورد توجه ارباب نظر قرار نگرفته است. اما این سخن سوء ظنی بیش نیست و چه خوب فرموده است حضرت حق در قرآن کریم آنجا که می‌فرماید «ان بعض الظن اثم».

در حق من به دردکشی ظن بد مبر　　　کالوده است خرقه ولی پاکدامنم

این سخن در حق محتشم نه دور از انصاف که عین گناه است. نه محتشم در این عشق شورانگیز ـ اگر توهم و تخیلی نبوده ـ گرفتار خطایی شده نه مبدع و مبتکر چنین سبکسری و خیره‌سری است. این مطلب همان داستان، دیرینه عشق و عقل است و نزاع اندیشه و احساس و شهود و استدلال، داستانی است که از آغاز خلقت وجود داشته و تقابلی جمعی است که خدا را از طریق استدلال می‌جویند با آنان که خداوند را در طبیعت و زیبایی‌های آن می‌بینند، آنان که به خانهٔ خدا دل بسته‌اند با آنان که خدا را در دل خویش می‌یابند و در جان خویش احساس می‌کنند. این رازی است در دل اصحاب نظر. در مذهب عاشقان خداوند زیباست و زیبایی را دوست دارد که «ان الله جمیل و یحب الجمال» که جمال تشعشع جلال است و جلال پرتو عظمت و کمال. البته این تقسیمات و نامگذاری‌ها همه در مقام شرح و بیان است ولی در مقام حقیقت جمال و جلال و کمال همه از مظاهر الوهیت است و خداوند جمال تام و جلال تام و کمال تام است و فراتر از این، کمال و جلال و جمال و امثال آن که همه حکایت از عظمت حضرت حق می‌کند، از صفات حضرتش نیست که عین ذات اوست، بنابر این پرستش زیبایی آفرین است و ستایش جمال ستایش جلال و در حقیقت ستایش عظمت رب الارباب و این حسن

مجازی قنطره‌ای به سوی حقیقت است. یک صورت زیبا، یک شعر دل فریب، یک منظرهٔ دل‌انگیز همه و همه نشان دهنده عظمت جهان آفرین است و به این جهت مردان حق که نظر به جانب محبوب خویش دارند و جز به جمال معشوق نمی‌نگرند و نمی‌اندیشند همه چیز را زیبایی بینند، چون همه چیز از خالق زیبایی آفرین است و هرچه آن خسرو کند شیرین بود سعدی از نالهٔ مرغی از خود بی‌خود می‌شود که نالهٔ مرغ را تسبیح و ستایش خالق می‌بیند:

دوش مرغی به صبح می‌نالید　　عقل وصبرم ببرد و طاقت و هوش
یکی از دوستان مخلص را　　مگر آواز من رسید به گوش
گفت باور نداشتم که تو را　　بانگ مرغی چنین کند بدهوش
گفتم این شرط آدمیّت نیست　　مرغ تسبیح‌خوان و من خاموش

مگر نه آن است که مولای متقیان وقتی در مسجد کوفه به ضرب شمشیر منافقی از پای درآمد، بی‌آن که شکوه‌ای کند و ناله‌ای نماید گفت «فزت و رب الکعبه» مگر نه آن است که در روز عاشورا، پس از آن که سالار شهیدان و یارانش در راه شرف دین و کرامت انسانی از پای درآمدند، دشمنان به طنز و طعن از زینب کبری پرسیدند که حال را چگونه می‌بینی و چه بسا که منتظر بودند که دختر علی(ع) اظهار رنجی یا تأسفی کند ولی او با کمال شهامت فرمود که «ما رایت الا جمیلا». مولای متقیان مرگ را فوز می‌شمارد و دخترش نیز آن مصیبت عظمی را می‌بیند و زیبا تلقی می‌کند. در خاندانی که زینب کبری به دنیاآمده و تربیت یافته هرگز چیزی جز خدا مطرح نبوده و هر چه بوده خدا بوده و هر چه شده از جانب خدا بوده و حافظ شیرازی نیز مسلماً با توجه به همین داستان عاشورا بوده که با زبانی عاشقانه بدین گونه زیبا بیان کرده

در زلف چون کمندش ای دل مپیچ کانجا　　سرها بریده بینی بی‌جرم و بی‌جنایت

راست است که سیدالشهدا نیز در زلف چون کمند محبوب پیچیده و با او پیمان بسته بود و باکی نیست که کشته شود،

چرا دست یازم چرا پای کوبم　　مرا خواجه بی‌دست و پا می‌پسندد

در نظر مرد خدا همه چیز زیباست: زیرا همه چیز از اوست در قرآن کریم، غیر از چیزهای ظاهراً زیبا مثل آسمان و زمین و دریا و کوه به حیوانی چون شتر نیز اشاره شده که ﴿أفلا ینظرونَ الی الابل کیف خلقت﴾. و سعدی مسلماً ناظر به همین مطلب است که می‌گوید.

محقق همان بیند اندر اِبِل   که در خوبرویان چین و چگل

حال که دانستیم که خداوند تبارک و تعالی عین جلال و کمال و جمال است پس باید بپذیریم که جمال خواهان تجلی است و زیبایی تا جلوه‌گری نتواند نهفته می‌ماند. خورشید جمال باید از پرده برون آید و نور بر همه آفاق پراکند و تشعشع یابد و شعاع او چشم‌ها را فروغ بخشد و دل‌ها را روشنی دهد و روح و جان را گرمی عطا فرماید. صاحب جمال هرگز نمی‌تواند در به روی خود بندد که

پری‌رو تاب مستوری ندارد   چو در بندی ز روزن سر برآرد

این همه مظاهر زیبایی طبیعت واین همه نمونه‌های دل‌انگیز آفرینش همه برای نشان دادن جمال معشوق است.

این همه عکس می و رنگ مخالف که نمود

یک فروغ رخ ساقی است که در جام افتاد

و به تعبیری دیگر:

غرض تجلی حسن است ور نه حاجت نیست

جمال دولت محمود را بـه زلف ایـاز

جمال هر کجا باشد، حتی در حضرت دوست، باید تجلی کند، باید دلهای حساس را بسوزاند و در جانهای دردمند آتش برافروزد. گرمی این جهان به این عشق و عاشقی و معشوقی است که اگر چه به ظاهر سه می‌نماید ولی یکی بیش نیست. اینجا عشق و عاشق و معشوق به هم درآمیخته‌اند چون هم جمال از اوست و هم عشق از اوست و هم عاشقی از اوست. این همان درد عشق است که دلهای همه را گرم و طبایع مستعد را نرم نگه می‌دارد.

آن غم که به دل ز یار جانی است　　　خوش‌تر ز نشاط و کامرانی است
عشق است که روح روزگار است　　　او باقی و روزگار فانی است

این صلای عام خالق عالم است که کنت کنزاً مخفیاً فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق، گنج پنهانی بودم، دوست داشتم که بشناسندم پس مردمان را آفریدم. و در قرآن کریم نیز از محبت مخلوق به خالق و از محبت خالق به مخلوق یاد شده که یحبهم و یحبونه که آنان را دوست دارم و آنان او را دوست می‌دارند.

خداوند کریم دوستداران خود را دوست می‌دارد و مردمان خدا نیز جز حضرت حق کسی را شایسته دوست داشتن نمی‌دانند و برای عرض محبت و وصول به آستان مقدس دوست راه‌های فراوان است الطرق الی الله بعدد أنفس الخلایق

گر پیر مغان مرشد ما شد چه تفاوت
در هیچ سری نیست که سرّی ز خدا نیست

بسیاری از بزرگان عرفای ما هم از طریق پرستش جمال به آستان جلال و بارگاه عظمت و کمال رسیده‌اند. این‌جا سخن از عشق و دلدادگی است نه از بیان و استدلال، عرصهٔ شهود و اشراق است نه عرصهٔ منطق و اندیشه. رابطهٔ علت و معلول در منطق صوری است نه در مقولهٔ سوز و اشتیاق. در این عرصه مجال چون و چرا و پرسش از علت و معلول نیست بلکه صفای باطن است و اشراق حق بر دل روشن‌تر از آیینهٔ طالب حق. این نکته را لابد شنیده‌اید که وقتی دانشمندی چون ابن سینا و عارف بلندپایه‌ای چون شیخ ابوسعید ابوالخیر با هم دیدار کردند، مریدان از شیخ ابوسعید پرسیدند که او را چون یافتی و شیخ گفت که آنچه ما می‌بینیم او می‌داند و ابن سینا نیز در جواب چنین پرسشی گفت آنچه ما می‌دانیم او می‌بیند.

سیصد و اندی سال پیش از محتشم، فخرالدین عراقی در همدان، با دیدن جمال ماه‌رویی که بدان شهر گام نهاده بود، چنان شیفته و دلداده شد که ترک زادگاه خویش و بیگانه کرد و به همراه قافله‌ای که آن ماه‌رو را به همدان آورده بود، سر به کوه و دشت و بیابان نهاد تا این که در هند به دیدار شیخ زکریای مولتانی رسید و دست ارادت بدو داد.

شمس تبریزی روزی در قونیه بر حضرت مولانا جلال الدین رومی وارد شد. در آن روزگار، مولانا جلال الدین مسند درس و تدریسی به رونق داشت. نوشته‌اند که چندین و چند تن در محضر او به قصد تعلم و تلمذ به زانوی ادب می‌نشستند. اما وقتی شمس پای به محضر مولانا نهاد، مولانا با او به خلوت نشست که

ما در خلوت به روی غیر ببستیم   از همه بازآمدیم و با تو نشستیم

دربارهٔ این خلوت و سخن‌هایی که در میانه رفت، هرگز نمی‌دانیم که چه گفتند و چه شنیدند که کار بدانجا کشید که مولانا بساط تدریس درنوشت. اما می‌توانیم به‌قرینه بیندیشیم که سخن از عشق و اشتیاق بود. که مولانا را چنین از خود بیخود کرده است:

گر عشق نبودی و غم عشق نبودی   چندین سخن نغز که گفتی که شنودی

آن هم چه سخنان نغزی که سراسر شور است و شیدایی، عشق است و بیتابی، سراسر تمنای وصال است و آرزوی دیدار، همه شوریدگی است و شیفتگی:

پیر من و مراد من، درد من و دوای من

فاش بگویم این سخن، شمس من و خدای من

و این «شمس من و خدای من» کلامی نیست که ناگهان از دهان وی پریده باشد بلکه ردیف غزلی است که ما از خوف طولانی شدن کلام از ذکر تمامی آن خودداری می‌کنیم یک جا نیز می‌گوید:

بر چرخ سحرگاه یکی ماه عیان شد   از چرخ فرود آمد و در ما نگران شد

چون باز که برباید مرغی به گه صید   بربود مرا آن مه و آن چرخ دوان شد

پیداست که مولانا از خویش و آشنا و بیگانه بریده بود تا لحظات مصاحبت شمس را قطره قطره چون عسل در کام جان خویش احساس کند:

چو خویش جان خود جان تو دیدم   ز خویشان بهر تو بیگانه گشتم

و در همین روزگار است که از مجلس درس و بحث و فحص نیز می‌گریزد و بالصراحه از کسانی یاد می‌کند که همراه او ـ و شاید همان شاگردانش ـ در وادی نوگام نهاده‌اند.

دوهـزار شـیخ جـانی بـه هـزار دل مـریدند
چو خدیو شمس‌الدین را ز دل و ز جان مریدم
علمی به دست مستی دو هـزار مست بـا وی
بـه مـیان شـهر گـردان کـه خمار شـهریارم

و در مثنوی معنوی نیز باز مولانا جـلال الدیـن از شـمس یـاد مـی‌کند. امـا حـاسدان و تنگ‌نظرانی هم در قونیه بودند که از کار مولانا در برهم زدن مجلس درس و فحص و آمدن «شمس» و توجه عظیم مولانا بدو خشنود نبودند و می‌کوشیدند که شمس را از قونیه دور کنند تا مگر مولانا بار دیگر بر مسند تدریس نشیند و از پرداختن به مخدوم و محبوب خود بازآید. شرح این داستان در احوالات مولانا به‌تفصیل آمده و ما قصد تکرار آن نداریم و خلاصه کاری کردند که شمس ترک قونیه گفت و مولانا را با دلی شکسته و جگری از سوز درد سوزان و تفته در قونیه باقی گذاشت. ولی مـولانا هـرگز شـمس را فراموش نکرد.

خوب توجه کنید که در مثنوی به یاد او چه می‌گوید:

چون حدیث روی شمس‌الدیـن رسید — شـمس چـارم آسـمان سـر درکشـید
واجب آمـد چـون کـه آمـد نـام او — شـرح کـردن رمـزی از انـعام او
ایـن زمـان جـان دامنم بـرتافته است — بـوی پـیراهـان یـوسف یـافته است
کـز بـرای حـق صـحبت سـالها — بـازگو رمـزی از آن خـوش‌حال‌ها
تـا زمـین و آسـمان خـندان شـود — عقل و روح و دیـده صـد چـندان شـود

تا این که خبر می‌رسد که شمس در شام است و مولوی از شنیدن این خبر به وجد و شوق می‌آید. ببینید چه شور و حالی دارد:

خبر رسیده به شام است شمس تبریزی — چه صبح‌ها که نـماید اگـر به شـام بـود

آنگاه به اصرار، از دوست و آشنا و خویش و بیگانه می‌خواهد که او را بازگردانند به‌هر صورت که شده به اصرار و ابرام یا به زور و اضطرار

بـروید ای حـریفان بکشید یـار مـا را — به من آوریـد بـاز آن صـنم گـریز پـا را

اگر او به وعده گوید که دم دگر بیایم همه وعده مکر باشد بفریبد او شما را

این وقتی بود که مولانا از شدت شوق و اشتیاق به دیدار محبوب می‌گفت

هر که کند حدیث تو، بر لب او نظر کنم زان هوس دهان تو، تا لب ما مزیده‌ای

چند روزی دیداری فراهم می‌شود. اما بار دیگر حسودان و تنگ‌نظران و بدزبانان و هرزه‌درایان به راه می‌افتند و عرصه را بر مولانا و شمس تنگ می‌کنند وحتی به قولی دست به خون شمس می‌آلایند و خلاصه شمس را سر به نیست می‌کنند که چرا شمس توانسته نظر مولانا را تا چنین پایه به خود جلب کند که از همه بازآمده و تنها با او نشسته یا به قول مولانا، چون «بازی که مرغکی را برباید» وی را از بین مردم کوچه و بازار ربوده و خلق را از دیدار مولانا مانع آمده. در این لحاظ تلخ است که مولانا از سوز دل در فراق یار ناله می‌کند و در غزلی می‌گوید:

دریغا کز میان ای یار رفتی به درد و حسرت بسیار رفتی

کجا رفتی که پیدا نیست گردت زهی پرخون رهی کای یار رفتی

و در مثنوی هم از او چنین یاد می‌کند:

من چه گویم یک رگم هشیار نیست یاد آن یاری که او را یار نیست

اما حسودان و بدزبانان همین «یاد یار» را هم برنمی‌تافتند و چون ذکر نام شمس مایهٔ تحریک حسد و کینهٔ تنگ‌نظران می‌گردید، مولانا با خود عهد کرد که دیگر از او نام نبرد:

فتنه و آشوب و خونریزی مجو بیش از من از شمس تبریزی مگو

اما مگر عاشق می‌تواند از معشوق یاد نکند. درست است که مولانا عهد کرده اما مگر می‌تواند؟ نام او بر جان و دل و روح و روانش نقش بسته

رو ز سایه آفتابی را بیاب دامن شه شمس تبریزی بتاب

صدهزاران بار ببریدم امید از که؟ از شمس؟ این شما باور کنید؟

تو مرا باور نکن کز آفتاب صبر دارم من و یا ماهی ز آب

و بالاخره برای آن که جای شمس خالی نمانده باشد، دل به محبت حسام الدین چلبی می‌سپارد و او را ضیاءالحق می‌نامد که باز یادی است از شمس یعنی آن آفتاب روشنی که

مولانا را به سرمنزل نور هدایت کرد، آفتابی که جان و تن و دل مولوی را به نور حق روشن و به گرمی آتش طور گلشن کرد

ای ضیاء الحق حسام الدین تویی   که گذشت از مه به نورت مثنوی

بر ما بخشایید که از زندگی محتشم وشاطر جلال به مولوی و شمس رسیدیم زیرا

یک نکته بیش نیست غم عشق و این عجب

از هر زبان که می‌شنوم نامکرّر است

سخن از مولانا و عطار و عراقی و سنایی و محتشم همان داستان مکرر و دیرپای عشق است و بس. محتشم نیز رهرو این طریق بوده ولی تنها شرح سوز و ساز خود را بیان کرده و از راه پر خطری که در پیش داشته سخنی نگفته و بعد از رفتن شاطر جلال نیز ظاهراً از او یادی نکرده که

عاشقان کشتگان معشوق‌اند   برنیاید ز کشتگان آواز

اما باطناً هرگز از یاد او غافل نبوده منتها این سرّ را در دل نهان داشته و حتی به تقی‌الدین که انیس و جلیس و شاگرد و وصیش بود نیز ابراز نکرده که صدور الاحرار قبور الاسرار. اما سرانجام دست تقدیر بر آن بود که این «راز سر به مهر به عالم سمر شود» تا ما بتوانیم محتشم را آنچنان که بوده، یعنی عزیز و بزرگوار و «محتشم»، به اهل نظر و ارباب ادب بشناسانیم نه آنچنان که عوام تصور می‌کنند تا بتوانیم به بانگ بلند به خود و دیگران بگوییم که «خود غلط بود آنچه می‌پنداشتیم».

مطلب وقتی روشن شد که ما تصمیم گرفتیم ابیات قصاید و مدایح و مراثی محتشم را شماره گذاری کنیم و آن لحظه بود که متوجه شدیم که ابیات قصاید و مدایح و مراثی قطعات محتشم همه در حول عدد ۶۴ می‌چرخند که برابر است با مقدار عددی «جلال» بر حسب حساب جمل.

سر خدا که عارف سالک به کس نگفت   در حیرتم که باده فروش از کجا شنید

و در حقیقت «از خدا شنید» و خدا را بر این نعمت شکر می‌گزاریم که پس از چهار قرن که محتشم آلودهٔ تهمت تنگ‌نظران بود توانستیم این راز را بگشاییم و ما توفیقی الّا باللّه.

خلاصه به تعبیری دیگر آن که محتشم هرگز دمی از یاد «جلال» فارغ نبوده و هر لحظه جلال حضرت حق را در جمال یار می‌دیده و جز به او نمی‌اندیشیده تا جایی که شمار ابیات قصاید و غزلیات وی همه بر مبنای ۶۴ (= جلال) بوده یا اضعاف و ا جزای آن یعنی ۳۲ و ۱۶ و ۸ و ۴. چنان که قصیدهٔ توحیدیهٔ وی که ۳۰۰ بیت است برابر است با ۴۴+۴×۴×۶۴ و به بیان ریاضی ۴۴+۴×۴×۴×۴ و شمار ابیات ترکیب‌بند معروف وی ۹۶ یعنی ۳۲+۶۴. برای آن که بهتر ارتباط اشعار محتشم با رقم ۶۴ یعنی برابر نام «جلال» روشن شود، فهرست زیر ارائه می‌شود: قصیده‌های شماره (۲)، و (۵) و مثنوی‌های شمارهٔ (۸) و (۱۲) و قصیده‌های شماره (۱۳)، (۱۴)، (۱۵)، (۱۹)، (۲۴)، (۲۷)، (۳۵)، (۳۷)، (۴۸)، (۵۷)، و (۶۰) و مثنوی شمارهٔ (۶۷) از دیوان شبیبه و اشعار سی و دو بیتی از همین دیوان مانند قصیده‌های (۱۶)، (۲۲)، (۲۶)، و (۴۵)، تا (۴۷)و (۴۹) و (۵۰) و (۵۸) و (۵۹) و (۶۱)و (۶۳) و (۶۶) و (۷۱) و (۷۳) و (۷۵) و (۷۷) تا (۷۹) و (۸۱) تا (۸۳) و (۸۵) و (۸۶) و (۹۲) و قطعه‌ها (۹۴) و (۹۵).

این‌جا الزاماً به چند نکتهٔ حائز اهمیت باید اشاره کرد:

۱. با توجه به عنایت مستمر محتشم به عدد ۶۴ ـ که آن را معیار نهانی کار خویش قرارداده، کلیهٔ قصاید دیوان که شمار ابیات آن در حدود ۶۱ و ۶۲ و ۶۳ است علی‌القاعده می‌بایست ۶۴ بیت باشد و حال اگر یک یا دو بیت کمتر است، علت آن را باید در انتخاب تقی‌الدین یا دیگران بدانیم. زیرا چنان که گذشت محتشم این راز را با هیچ کس حتی تقی الدین بازگو نکرده و لذا تقی‌الدین بی آن که کوچکترین اطلاعی در شمارهٔ ابیات و قصیده داشته باشد، در موقع انتخاب، بنابر تشخیص خود یا رعایت متقضیات زمانه و شاید هم با توجه بر الفاظ و معانی و سستی و استواری ابیات و کلمات یک یا دو و نهایت سه بیت را حذف کرده و این مطلب تنها حدس و گمان نیست بلکه دلیل استواری دارد و آن این که در کتابخانهٔ ملی نسخه‌ای از دیوان محتشم موجود است که کاتب در آن تصریح به استنساخ آن از روی نسخهٔ اصلی یعنی نسخهٔ تقی الدین می‌کند. در این نسخه جای حرف «خ» در آغاز بیتی یا ابیاتی دیده می‌شود که ظاهراً نمودار کلمه «خوب» یا

«انتخاب» است و ذکر این حرف نشان آن است که تقی الدین آن بیت را برای مجموعهٔ خویش یعنی خلاصة‌الأشعار پسندیده و برآن صحه نهاده است.

۲. این ارتباط معنوی بین شمار ابیات منظومه‌های شاعر کاشان با عدد ۶۴ از هنگامی است که محتشم به سرحد شیفتگی و مرز آشفتگی رسیده و از خود به‌در آمده و به معبود پیوسته و جز یاد معبود، در لباس یار محجوب، در دل نداشته ولی پیش از آن یعنی تا سال ۹۷۰ که شاعر تحت تأثیر جمال معشوق و جلال آفریدگار قرار نگرفته و از جمال جلال راه به عظمت ذوالجلال نبرده بود، پای‌بند عدد معینی در قصیده نبوده و ابیات قصیده را مطابق خواست دل خویش می‌گفته می‌ساخته و آغاز می‌کرده و به انجام می‌رسانیده. بنابراین بعضی از قصاید او محدود به رقم و حدود مرز خاصی نیست و مسلماً این قصاید مربوط به سالهای قبل از ۹۷۰ است

۳. در غزل نیز به نظر می‌رسد که چنین صورتی حکم‌فرماست. بسیاری از غزلیات او هفت بیتی است همچنان که دیوان او از ۷ قسمت ترکیب یافته است و هفت عدد مقدس مغان و مهریان و وارثان ایشان یعنی صوفیان و درویشان بوده کما این که در همین شهر کاشان بناهایی است که از سطح زمین هفت پله می‌خورد و بنا در فراز هفتمین پله ساخته شده و اغلب هر چند که عنوان مسجد و بقعه دارد ولی بیشتر مزار اولیای خدا و بزرگان دین و عاشقان حق بوده و از آن جمله است مزار خواجه عطابخش که پدر محتشم نیز در آنجا به خاک سپرده شده.

باری محتشم خود نیز بدین نکته تصریح می‌کند که شمار غزلهای رسالهٔ جلالیه به یاد شاطر جلال برابر ۶۴ است. مجموع ابیات این ۶۴ غزل در حال حاضر ۴۹۵ است و ما این نظر کاملاً دقیق را تأیید می‌کنیم که به احتمال فراوان شمار ابیات غزلها نیز برابر با ۵۱۰ یعنی برابر عددی «شاطر» بوده و اگر امروز اختلافی بین رقم موجود و عدد محتمل دیده می‌شود. نتیجهٔ همان انتخاب تقی الدین و دیگران است از غزلها و ابیات غزلهای محتشم چنان که در مورد ابیات بعضی از قصاید توانستیم چند قصیده را تکمیل کنیم.

۴. به علت همین توجه بی‌حد محتشم به شاطر جلال بوده که رسالهٔ جلالیه را

چهارمین دفتر خود نام نهاده و «نقل عشاق» را دفتر پنجم. در حالی که به تصریح محتشم رسالهٔ نقل عشاق در سال ۹۶۶ ساخته شده و رسالهٔ جلالیه در سال ۹۷۰. ولی شاعر آشفته و شیفته «جلالیه» را بر «نقل عشاق» مقدم داشته و به تعبیری «جلال» را بهتر و بیشتر از «عشاق» دیده که دفتر چهارم حکایت از آسمان چهارم دارد که پایگاه شمس (خورشید) است و جایگاه مهر و عیسی. اما این نکته نیز جالب توجه است که شاعر کاشانی از سال ۹۶۶ دچار تحول درونی شده و پای در طریق عشق نهاده تا از راه جمال به آستان جلال پناه برد وکتاب نقل عشاق در حقیقت گامهای نخستین او در عشق و عاشقی بوده و آغاز از خود رستگی و وارستگی و شیفتگی و آشفتگی چنان که حتی نام معشوق را به معما گفته تا کس نداند و نیابد. اما در هنگام پرداختن به رسالهٔ جلالیه، شاعر در بحبوحهٔ تحول و سوختن و ساختن بوده چنان که خود را در معشوق گم کرده و غیر او را به فراموشی سپرده و جز به یاد «او» نبوده و جز نام او دل‌خوشی نداشته و این شیفتگی چنان در ذهن و اندیشهٔ شاعر جای گرفته که حتی در هنگام سرودن شعر فقط به نام معشوق و به یاد او می‌اندیشیده و تنها عدد ۶۴ یعنی برابر عددی جلال در نظرش جلوه‌گر بوده که «حد همین است سخندانی و زیبایی را». این داستان پرشور را بگذاریم و بگذریم که:

مطربان رفتند و صوفی در سماع　　　عشق را آغاز هست انجام نیست

هـ. دیوان پنجم موسوم به رسالهٔ «نقل عشاق» به نظم و نثر است. تقی‌الدین در شرح احوال محتشم در تذکره خود بدان رساله اشاره‌ای نکرده ولی پس از مرگ محتشم و بعد از جمع‌آوری آثار وی، این رساله را به عنوان دیوان پنجم محتشم در کلیات شاعر قرار داده است. این رساله نیز رساله‌ای عاشقانه است ولی بر خلاف رسالهٔ جلالیه که معلوم است تصنیف رساله به نام چه کسی است، در رسالهٔ نقل عشق نام مشخص خاصی به قلم محتشم نیامده ولی در پایان شرحی که در باب ماده تاریخ تصنیف این رساله به سال ۹۶۶ هـ. ق ساخته گفته است که نام معشوق من به طریق معما از این قطعهٔ تمام تاریخ استخراج می‌گردد ولی برای ما این نام در این قطعه روشن نگردید و این معما را نتوانستیم

استخراج کنیم، قطعهٔ ماده تاریخ این است :

«نـقل عشـاق کـه قـنادی فـهم» ۹۶۶هـ.ق	«بحثد از چاشنی وی همه جای» ۹۶۶هـ.ق
«سال وی را به دو شکل ار طلبند» ۹۶۶هـ.ق	«دو شش آور تُهی از پی همه جای» ۹۶۶هـ.ق

آنچه در این ماده تاریخ قابل بحث است کلمه «بحثد» است که مسلماً از مصدر بـحث عربی و علامت مصدری فارسی درست شده و این امر بی سابقه نیست. چه در کلماتی مانند فهمیدن و طلبیدن و امثال آن به همین گونه رفتار شده منتهی کلمه «بحثیدن» ظاهراً فقط در کاشان رواج داشته و دارد و سایر نقاط ایران چنین ترکیبی دیده نشـده است و همین امر باعث شده که حل ماده تاریخ آن به‌درستی صورت نگیرد و بـه جـای کـلمهٔ «بحثد» کلمات دیگر نظیر «بخشد» منظور گـردد کـه مسـلماً در مـحاسبهٔ جـملی سـال مطلوب را نشان نمی‌دهد.

تعداد غزلیات مندرج در این رساله جمعاً (۳۸) غزل با مجموع ابیات (۲۸۱) بیت و دیگر انواع شعر در رسالهٔ مذکور به تعداد (۴۹) با مجموع ابیات (۱۵۵) بیت و در نهایت کل ابیات این رساله به (۴۳۶) بیت بالغ می‌گردد.

و. دیوان ششم موسوم ضروریات و آن مشتمل است بر ماده تاریخ‌هایی راجع به احیا و اموات که در اوایل شروع محتشم در نظم تا زمان تألیف این کتاب سمت انتظام یافته است. صرف نظر از دیوان اول که شیبیه است و در برگیرندهٔ بهترین و برگزیده‌ترین انواع سروده‌های محتشم من جمله دوازده‌بند معروف‌تر از معروف وی، به نظر ما این دیوان هرچند کلاً ماده تاریخ است در قالب گوناگون شعری از قبیل قـصیده، قـطعه، ربـاعی، رباعی مستزاد و مثنوی، از نظر اهمیت هنری در کار ساختن ماده تاریخها و از نظر تاریخ اجتماعی زمان شاعر و همچنین تاریخ رجال سیاسی و ادبی و حـتی مسـائل دیگـر در ردیف شاهکارهای ادبی عصر صفویه است و هر خوانندهٔ آگاهی بر این نکته گواهـی می‌دهد، و به بیان دیگر اگر چه دیوان شاعر به‌گونه‌ای است که قصاید آن قصاید انوری و خاقانی بزرگان شعر و ادب فارسی را تداعی می‌کند ولی دیوان ششم مـحتشم حـال و

هوای دیگری دارد خاصه آن که ماده تاریخها دارای چنان فصاحت و بلاغتی است که همانند یک قصیده یا یک غزل خوب خوانندهٔ واقف به راز و هنر ادب فارسی را لذت شهد و شکر می‌بخشد. از این روست که در تعلیقات کتاب حاضر به‌ویژه در تعلیقات مربوط به دیوان مذکور شرح و توضیحات لازم برای موارد گوناگون هر سروده به دست داده شده است. از ویژگیهای دیگر این دیوان آن است که تمام سروده‌ها دارای عنوان است و بر خواننده مشخص است که این سروده ناظر بر چه کسی یا چه موضوعی بوده است. سروده‌های این دیوان از شمارهٔ (۱) آغاز و به شمارهٔ (۲۳۳) پایان می‌یابد و شمار ابیات آن بالغ بر (۱۸۹۸) می‌گردد.

ز. دیوان هفتم مشتمل بر معمّیات متفرقه از اسافل و اواسط و اعالی است. این عنوانی است که از پیش محتشم بر دیوان مزبور گذاشته یا جامع کلیات که تقی الدین باشد. معماسازی از سده‌های پیش از محتشم هم بین شاعران متداول بوده که به نام اشخاص یا موضوعی معمای خود را می‌سرودند. معما قواعد و اصولی دارد که سرایندگان معماهای خود را بر پایهٔ آن قواعد می‌ساختند. اولین منبع رسمی که به بررسی و اظهار نظر در باب معمّیات پرداخته شمس قیس راز ی صاحب کتاب المعجم فی معاییر اشعار العجم است که تحت عنوان معما و لغز موضوع را مورد بحث قرارداده و نمونه‌هایی را هم از آن به دست داده است. حل معماها که نهایتاً باید از آن اسم یا نام چیزی استخراج گردد، بر اساس همان قواعد است تا خواننده بتواند به حل آن دست یابد. اما گه گاه شاعر در ذهنیت خود چنان تصاویری دور و کم‌رنگ برای طرح معما می‌سازد که کمتر کسی به کنه آن می‌تواند رسید. معمیات مندرجه در این دیوان از آن مقوله است که نظایر دیگر آن را می‌توان در کتب ادوار پیش از محتشم و بعد از محتشم مانند کتاب بدایع الوقایع واصفی هروی و تذکرهٔ نصرآبادی یافت. تعداد ابیات این دیوان بالغ بر (۳۱۴) است.

تقی الدین در شرح احوال محتشم در تذکرهٔ خود با برشمردن آثار محتشم ذکری هم از رسالهٔ معمّیات به میان می‌آورد ولی ما نمی‌دانیم که منظور از رسالهٔ معمّیات همین دیوان محتشم است یا واقعاً بجز از هفت اثر یاد شده، خود اثر دیگر مستقلی بوده است؟

هرچند که تاکنون چنین تألیفی در فهرست نسخ خطی نیافته‌ایم.

۵. آثاری که تاکنون از محتشم به چاپ رسیده

الف. اولین چاپی که از دیوان محتشم به عمل آمده همان چاپ سنگی بمبئی است که حاج حیدر علی شیرازی به سال ۱۳۴۰ هـ. ق به قطع رقعی در ۲۲۴ صفحه منتشر ساخته و در آن مقداری از اشعار محتشم من جمله رسالهٔ جلالیه و منتخبی از قصاید و غزلیات او را آورده است و شایان ذکر است که حاجی حیدرعلی کار جمع و طبع آثار محتشم را از رسالهٔ جلالیه آغاز کرده است.

ب. دوازده‌بند محتشم به قطع رقعی در سال ۱۳۵۴ هـ. ق در ۱۶ صفحه با چهارده بند صباحی بیدگلی کاشانی و یوسفیهٔ حاج میرزا هادی در تهران به چاپ سنگی رسیده است.

ج. و نیز دوازده بند محتشم به قطع رقعی در سال ۱۳۲۵ ش. در ۳۳۳ صفحه به همراه خزاین المصایب و الاشعار هفت جلدی به وسیلهٔ شرکت سهامی چاپ در تهران به چاپ سربی رسیده است.

د. دیوان محتشم به قطع رقعی در سال ۱۳۳۷ ش. در ۲۱۲ صفحه که به وسیلهٔ مطبوعاتی برادران محتشم در تهران به چاپ سربی رسیده است. گفتنی است که این چاپ سربی از روی چاپ سنگی بمبئی انجام شده است.

هـ. دیوان محتشم کاشانی به قطع وزیری در سال ۱۳۴۴ ش. در ۶۰۷ صفحه که به‌وسیلهٔ کتاب فروشی محمودی به کوشش مهرعلی گرکانی به چاپ سربی رسیده است. چون این چاپ کاملتر از چاپهای پیشین بوده از استقبال بیشتری برخوردار گردیده و به همین سبب، بارها به صورت افست تجدید چاپ شده است.

چنانچه از مقدمهٔ کوتاه و مختصر کتاب مذکور پیداست، از نسخ مورد استفاده مصحح، غیر از یک نسخه که تاریخ آن به سال ۱۱۷۴ در پایان رسالهٔ نقل عشاق آمده، نسخ دیگر مجهول است و نسخهٔ تاریخ‌دار آن هم نسخه‌ای نسبتاً جدید است. امّا

مهمترین موضوع قابل ذکر در این دیوان آن که نظر محتشم که کلیاتش شامل هفت دیوان است رعایت نگردیده و اشعار به صورتی که یا در نسخهٔ خطی بوده یا به سلیقهٔ مصحح چاپ شده فی‌المثل تمام غزلیات دو دیوان شبابیه و صبائیه به صورتی یکجا به عنوان غزلیات شاعر آمده است و در آغاز کتاب مقداری از قصاید و بعد هم مراثی و در پایان نیز چند مثنوی و چند فقره ماده تاریخ ـ که مربوط به دیوان ششم، ضروریات است ـ آمده است. به هر صورت این نسخهٔ چاپی تا این تاریخ مورد استناد علاقه‌مندان به محتشم بوده و کسانی که درباب سروده‌های محتشم تحقیقی داشته‌اند از این چاپ استفاده کرده‌اند. بعد از کتابفروشی محمودی امتیاز چاپ این کتاب به انتشارات سنایی محول شده که انتشارات مذکور تاکنون بر اساس شناسنامه، کتاب چاپ دوم خود را به بازار کتاب عرضه داشته ولی با تفاوتی اندک و اندکی افزوده و آن هم این که در دو چاپ انتشارات سنایی علاوه بر مقدمهٔ مهر علی گرگانی مقاله‌ای ـ که مرحوم دکتر سیدحسن سادات ناصری در باب شرح احوال محتشم کاشانی حدوداً پیش از انقلاب اسلامی، در مجله دانشکدهٔ ادبیات و علوم انسانی دانشگاه تهران به چاپ رسانده بود ـ به عنوان مقدمهٔ اول افزوده شده و البته این مقدمه بر مقدمهٔ مهرعلی گرکانی از نظر حجم و محتوا و مطالب آن ترجیح دارد.

و. وقار شیرازی فرزند ارشد وصال، ادیب، شاعر، خوشنویس و یکی از رجال برجستهٔ علمی ـ هنری ـ ادبی دورهٔ قاجاریه رباعیات تمام تاریخ ششگانهٔ محتشم را ـ که یکهزار و یکصد و بیست و هشت تاریخ از آن استخراج می‌شود ـ طی رساله‌ای شرح و تألیف کرده است. این رساله را مرحوم ذوالریاستین تصحیح کرده و به مجلهٔ ارمغان مرحوم وحید دستگردی فرستاده تا آن را منتشر نمایند و مرحوم وحید دستگردی در چهار شماره از مجلهٔ مذکور، در شماره‌های دهم سال چهاردهم صفحهٔ ۷۱۳ تا ۷۲۲ و شمارهٔ یکم سال پانزدهم صفحهٔ ۷۳ تا ۷۷ و شمارهٔ دوم سال پانزدهم صفحهٔ ۱۰۰ تا ۱۰۷ شمارهٔ سوم سال پانزدهم صفحهٔ ۲۲۶ تا ۲۳۶ به چاپ رسانده است. در این شرح، مرحوم وقار به نظم و نثر به شرح و بسط و حل این شش رباعی پرداخته و در نهایت تاریخ

منظور نظر محتشم را که یکهزار و یکصد و بیست و هشت تاریخ است از آن محاسبه و استخراج کرده به دست داده است.

ح. استاد مشفق کاشانی به سال ۱۳۲۳ ش. دوازده بند محتشم را تضمین کرده و در همان سال آن را با نام «صلای غم» منتشر ساخته و مجدداً آن را به سال ۱۳۴۵ ش. تجدید چاپ کرده. این کتاب در سال ۱۳۶۹ ش. با تجدید نظری کلی و به شکلی آراسته‌تر و به خط نستعلیق استاد اجلی و مقدمهٔ استاد شاهرخی (جذبه) با عنوان چاپ دوم وسیلهٔ چاپخانهٔ وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی به حلیهٔ طبع آراسته گردیده.

۶. نسخ مورد استفاده در تصحیح دیوان حاضر

هدف اصلی ما تصحیح و تقدیم نسخهٔ اصلی کلیات محتشم است که آن را تقی الدین حسینی کاشانی بر پایهٔ وصیت و خواستهٔ محتشم گردآوری کرده. محتشم خود در یکی دو سالهٔ اواخر عمرش ترتیبی و تقسیمی خاص برای سروده‌های خویش یعنی هفت دیوانش در مد نظر داشته تا آن‌ها را بدان ترتیب تنظیم نماید. خوشبختانه ما به این مهم دست یافته و بدان شکل و ترتیبی که خواستهٔ شاعر و وصی وی بوده کلیات حاضر را فراهم آورده‌ایم. نسخی که در این تصحیح از آن‌ها استفاده شده به شرح زیر است:

الف. نسخهٔ شمارهٔ ۴۵۸ کتابخانهٔ ملی ایران که نسخهٔ اساس این تصحیح است و متشکل از هفت دیوان است ، به خط نسخ محمد بدیع کاشانی در تاریخ ۱۰۸۸ ه. ق. از روی نسخهٔ اصلی که به خط تقی الدین حسینی بوده استنساخ شده. سرفصل‌های نسخه به شنگرف است و بر روی بعضی از کلمات هم با شنگرف خط کشیده‌اند. جلد آن تیماج آبی، ترنج و نیم ترنج ضربی اندرون جلد مقوا، اندازهٔ قطع کتاب ۱۵×۲۲ سانتیمتر، کاغذ دولت‌آبادی، هر صفحه دارای ۱۷ سطر، اندازهٔ نوشتهٔ متن ۹×۱۵/۵ سانتیمتر. نسخهٔ مزبور از حیث صحت ضبط اشعار و ترتیب و کامل بودن از بهترین و برترین نسخه‌های کلیات محتشم به شمار می‌رود. زیرا کاتب آن را از روی نسخهٔ اصلی که به خط تقی الدین بوده کتابت کرده و تاکنون ازنسخهٔ تدوینی تقی الدین اطلاعی در دست نیست و محتمل

است که نسخهٔ مذکور به سبب مرور زمان دستخوش حوادث شده و از میان رفته باشد.
مندرجات متن نسخه بدین شرح است:

بر پشت صفحهٔ اول متن، دو مهر بیضی با سجعی ناخوانا با جملهٔ «مطابق ثبت کتابچهٔ کتابخانهٔ مبارکه است ۱۲۸۲ هـ . ق.» دیده می‌شود. در بالای صفحهٔ اول که آغاز دیوان است مهر بزرگ مربع ناصر الدین شاه قاجار منعکس است. از این صفحه تا صفحهٔ ۱۷ مقدمه‌ای است به قلم تقی‌الدین بر این کلیات.

از صفحهٔ ۱۷ تا صفحهٔ ۴۱۴ دربرگیرندهٔ سروده‌های دیوان اول موسوم به شیبیه است و کاتب در پایان این دیوان چنین نوشته است:

> به اتمام رسید و به اختتام انجامید دیوان اول حضرت استاذ الشعرا و ملاذ الفصحا، حسان العجم مولانا کمال الملة و الدین محتشم رحمه الله و جعل الجنّة مثواه که موسوم است به شیبیه و آغاز نمودن و شروع کردن به دیوان دوم که مسماست به شبابیه و هوالمستعان و علیه التکلان فی سنهٔ ۱۰۸۸.

از صفحهٔ ۴۱۵ الی ۵۵۹ شامل دیوان دوم موسوم شبابیه است. از صفحه ۵۶۰ تا ۶۸۲ دیوان سوم موسوم به صبائیه است. از صفحهٔ ۶۸۳ تا ۷۴۴ دیوان چهارم موسوم به رسالهٔ جلالیه که با این عبارت به پایان می‌رسد:

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب

از صفحهٔ ۷۴۵ تا ۸۳۴ دیوان پنجم موسوم به رسالهٔ نقل عشاق که با این عبارت به پایان می‌رسد.

> تمت هذا بدیوان الخامس الموسوم به نقل عشاق فی شهر شوال،
> ختم بالخیر و الاقبال، من شهور سنهٔ ثمان و ثمانین و الف من الهجرة

از صفحهٔ ۸۳۵ الی ۹۴۹ دیوان ششم موسوم به ضروریات است که با این عبارت پایان می‌یابد:

> به اتمام و اختتام انجامید دیوان سادس مولانا محتشم به سعی جامعه و مؤلفه تقی الدین علی الحسینی فی یوم الاثنین ثامن شهر شوال ختم بالخیر و الاقبال من شهور سنهٔ ثمان و ثمانین والف من الهجرة النبویه.

از صفحهٔ ۹۵۰ الی ۹۷۶ دیوان هفتم موسوم به معمیّات که با این عبارت پایان می‌پذیرد:

و قد اتمّ دیوان السّابع زبدة الفصحاء و الفضلاء فی العالم و خلاصة الشعراء و البلغاء فی العرب و العجم و صاحب المراثی البکاء و الندم، حسّان الزمان و سحبان الدوران و فرید العصر و الأوان مولانا کمال الملة والدین محتشم روح الله روحه و برّد الله مضجعه علی یدالفقیر الحقیر الاضعف عبادالله الملک السمیع ابن محمد رضی، محمد بدیع الکاشانی عفی الله ذنوبهما و سترعیوبهما فی یوم الثلثا تاسع من شهر شوال ختم بالخیر و الاقبال من شهور سنة ثمان و ثمانین و الف من الهجرة النبویة المصطفویه و علی هاجرها الف الف الصلوة.

ب. نسخهٔ شمارهٔ ۳۳۴ کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی که به نام تذکرهٔ خلاصة الاشعار و زبدة الافکار و تألیف تقی الدین حسینی کاشانی است مورد استفاده بوده که آن را با علامت اختصاری «خ» مشخص کرده‌ایم. انتخاب این مأخذ به عنوان یک منبع مستقل بدان سبب است که اولاً دربرگیرندهٔ منتخبی قریب به دوهزار و پانصد بیت از اشعار محتشم است. و در بعضی موارد مقابلهٔ با آن مشکل گشا بوده. ثانیاً در مقاطع عدیده‌ای از اطلاعات دقیق و مستندی که در این تذکره آمده با ذکر منبع استفاده کرده‌ایم. این نسخه در حقیقت نیمهٔ اول مجلد ششم این تذکرهٔ عظیم است و مطالب آن اختصاص به شاعران همعصر مؤلف دارد و از این بابت مطالب مندرج در تذکرهٔ مذکور بسیار با ارزش و مغتنم است. زیرا اطلاعات دقیق آن را با این وسعت و مقدار در تذکره‌های دیگر نمی‌توان یافت. نسخهٔ مذکور به قطع رحلی است و دارای ۶۱۰ برگ. آغاز نسخه بعد از مقدمهٔ مؤلف، از شرح حال محتشم کاشانی شروع می‌شود و با شرح احوال مولانا عبدی پایان می‌پذیرد. در اختتام نسخه این عبارت آمده است:

تم نصف الاول من مجلد السادس من کتاب خلاصة الاشعار و زبدة الافکار بعون الله الملک الستار علی یدالعبد الضعیف النحیف المحتاج الی رحمة الله الملک اللطیف ابن میرزا نظام محمد شریف فی تاریخ یوم الاربعا ثالث و العشرین شهر رجب المرجب سنة ثلث عشر و الف الهجریة النبویه

ج. نسخهٔ دیگر که در این تصحیح از آن استفاده شده نسخ ملکی (مهدی صدری

است که آن را با علامت اختصاری (ص) مشخص کردیم. قطع این نسخه رقعی است با جلد چرمی قهوه‌ای اندرون مقوا و حاشیهٔ ضربی که دارای ۳۹۸ صفحهٔ ۱۵ سطری است و کاغذ آن اصفهانی است و اندازهٔ آن ۱۴×۲۰ سانتیمتر و اندازهٔ نوشتهٔ متن ۱۳/۵×۷/۵ سانتیمتر به خط شکسته نستعلیق خوش. این نسخه به ترتیب در برگیرندهٔ سه دیوان از هفت دیوان محتشم است و نسخه با رسالهٔ جلالیه یعنی دیوان چهارم شاعر آغاز می‌شود که حدود هفده صفحه از آغاز رسالهٔ مذکور افتاده است و رسالهٔ مذکور در صفحهٔ ۵۳ با عنوان «تمت الکتاب بعون الملک الوهاب» پایان می‌یابد. بعد دیوان دوم موسوم به شبابیه از صفحهٔ ۵۵ آغاز و به صفحهٔ ۲۲۹ با تاریخ سنهٔ ۱۰۸۱ پایان می‌یابد. بخش پایانی نسخهٔ مذکور دیوان سوم موسوم به صبائیه است که از صفحهٔ ۲۳۰ آغاز می‌شود و به صفحهٔ ۳۹۸ که برگ آخرین نسخه است با بیتی و عبارتی از کاتب پایان می‌پذیرد، بدین گونه:

دستم به زیر خاک چو خواهد شدن تباه　　باری به یادگار بماند خط سیاه

خیلی التماس دعا دارد

کریم مقصر حقیر روسیاه

به تاریخ شهر...[1]

نکتهٔ قابل ذکر آن که کاتب نسخه یا از روی سلیقهٔ خود یا بر اساس نسخه‌ای که از آن استنساخ کرده غزلیات رسالهٔ نقل عشاق را که دیوان پنجم محتشم است به ترتیب ردیف و قافیهٔ غزلها در دو دیوان دوم و سوم گنجاینده است

د. نسخه دیگری که در این تصحیح استفاده شده نسخهٔ دیگر ملکی مهدی صدری است که آن را با علامت اختصاری «م» مشخص کردیم. قطع این نسخه رحلی است با جلد چرمی سرمه‌ای اندرون مقوا و دارای ۶۲۸ صفحهٔ بیست سطری کشمیری که اندازهٔ آن ۲۱×۳۲ سانتیمتر و اندازهٔ نوشتهٔ متن ۱۱×۲۴ سانتیمتر، نسخه مجدول مرصع است و جای سرلوح آن سفید است و به خط نستعلیق خوش کتابت شده است. نسخه فاقد نام کاتب است و تاریخ کتابت آن «تمت دیوان مولانا محتشم فی غرّهٔ شهر جمادی الاول سنهٔ

---

۱. به سبب وصالی بقیهٔ کلمات از بین رفته است.

۱۲۳۴)». هر چند که این نسخه از نظر قدمت نسبت به سایر نسخ معرفی شده جدیدتر است، امّا دارای ویژگیهایی است که از ارزش آن به هیچ وجه نمی‌کاهد.این نسخه دربرگیرندهٔ سه دیوان محتشم است: دیوان اول، دیوان دوم و دیوان سوم، ظاهراً کاتب نسخه مأخذ معتبری از دیوان محتشم در اختیار داشته و از روی آن، این نسخه را به‌وجود آورده که اکنون در دسترس ماست. دیوان اول راکه آغاز این نسخه است می‌توان از نسخ کامل و مطمئن به شمار آورد. چرا که این نسخه در هنگام مقابله با نسخهٔ اصلی یعنی «ت» کلیهٔ ابیات افتاده از نظر کاتب نسخهٔ اصلی را جبران کرد و تمام اشعاری که به صورت قصیده، مثنوی، ترکیب بند، غزل و قطعه در دیوان اول نسخهٔ اصلی بود در این نسخه هم وجود دارد بجز بخش پایانی دیوان اول که رباعیات محتشم در آن مضبوط است که کاتب نسخهٔ مذکور تنها دو رباعی از یکصد و اند رباعی را ثبت کرده است. دیوان اول از صفحهٔ یک آغاز و به صفحهٔ ۳۱۳ پایان می‌یابد. دیوان دوم و سوم از صفحهٔ ۳۱۳ آغاز و به صفحه ۶۲۸ پایان می‌پذیرد. در این قسمت تفاوتی آشکار و قابل ذکر به چشم می‌رسد که کاتب این نسخه، یا کاتب منبع اولیه، دانسته یا ندانسته غزلیات این دو دیوان را با توجه به قوافی و ردیف درهم آمیخته و به صورت یک دیوان پر غزل درآورده است. نکته‌ای دیگر که بر این آمیختگی افزوده است این که کاتب به همان ترتیب پیش، غزلیات دو رسالهٔ «نقل عشاق» و «جلالیه» را نیز، با عنایت به قوافی آن‌ها، در ردیف این غزلیات قرارداده‌اند که مجموع غزلیات مندرج در این بخش نسخه از هفتصد غزل تجاوز می‌نماید. البته بجز اشکال موجود در مورد غزلها، ضبط سایر اشعار این قسمت نیز همانند دیوان اول و بسیار قابل اعتنا و توجه است. در پایان نسخه کاتب شش رباعی معروف ماده تاریخ جلوس شاه اسماعیل دوم و شرح منظوم آن را ثبت کرده که این رباعیات و شرح منظوم آن مربوط به ضروریات، یا دیوان ششم محتشم، است.

هـ. نسخهٔ چاپی دیوان محتشم به کوشش مهرعلی گرکانی از انتشارات کتابفروشی محمودی که به سال ۱۳۴۴ منتشر شده است یکی دیگر از نسخه‌های مورد مراجعه در کار تصحیح بوده که آن را به علامت «چ» مشخص کرده‌ایم.

این نسخه به قطع وزیری در ۶۰۸ صفحه به چاپ رسیده است که مقدمهٔ آن کمتر از پنج صفحه است. در این تصحیح متأسفانه آقای گرکانی منابع مورد استفادهٔ خود را در تصحیح کتاب معرفی نکرده و به خواننده نشناسانده است که این مآخذ در تصحیح چه وجه امتیازی داشته‌اند و نسخ خطی مورد استفاده در کجاست مگر یک بار که مصحح در یک مقطع و آن هم در پایان رسالهٔ نقل عشاق، تاریخ نسخهٔ مورد استفاده را با این عبارت «بتاریخ غرهٔ شهر جمادی الاول سنهٔ ۱۱۷۴» آورده است. چنین می‌نماید که نسخه یا نسخ مورد استفادهٔ مصحح می‌بایست از نسخ جدیده باشد نه نسخ زمان شاعر یا نزدیک به زمان وی و تدوین این چاپ یا بر اساس منابع مورد نظر مصحح بوده یا مبتنی بر سلیقهٔ شخصی که انواع شعر محتشم را از صورت هفت دیوان خارج کرده و هر چه قصاید است در یکجا و هر چه غزلیات است در یکجا و الخ چاپ کرده.

اما از نظر مقدار اشعار هم این نسخه کاستیهای زیاد دارد و برای نمونه از دیوان ششم محتشم موسوم به ضروریات که قریب به دوهزار بیت و دارای انواع شعر است تنها بخشی کوچک به صورتی پراکنده در این چاپ آمده که با شمارش ابیات آن معلوم گردید که مجموع ابیات مذکور بیش از چهارصد و هشتاد بیت نیست یعنی چیزی حدود کمتر از یک‌چهارم. در همین مقدار اندک چاپ شده هم در هیچ جای این نسخه اگر ماده تاریخی وجود داشته نه محاسبه شده نه عبارت یا کلمات ماده تاریخ در شعر برای خواننده توضیح داده شده است که آیا تمام مصراع تاریخ است یا بخشی از آن و حتی دو قصیدهٔ تمام تاریخ که یکی از آنها ابیاتش هم کم و ناقص است مانند یک قصیدهٔ عادی به خواننده ارائه شده است. با تمام این کاستیها نمی‌توان این موضوع را از نظر دور داشت که این کتاب نخستین قدم برای چاپ دیوان محتشم بوده و مسلماً قدم اول خالی از نقص نتواند بود، خاصه آن که در هر حال برای ما گه‌گاه راه‌گشا بود.

و. نسخهٔ چاپ سنگی هند در ۲۲۴ صفحه در تاریخ دهم شعبان ۱۳۰۴ در مطبع دت پرشات بمبئی یکی دیگر از نسخ مورد استفاده ما بوده که ظاهراً باید اولین چاپ از دیوان محتشم باشد. این نسخه را با علامت اختصاری «ح» به نام ناشرش مشخص کردیم.

نسخهٔ مورد استفاده ما از کتب اهدایی شادروان عبدالحسین بیات است به کتابخانهٔ انجمن آثار ملی، که حالیا به نام «انجمن مفاخر و آثار فرهنگی» تغییر کرده است. آن شادروان بر حاشیهٔ برگ اول کتاب، شرح خرید نسخه را به این عبارت مرقوم داشته‌اند رحمة الله علیه «بیستم رمضان ۱۳۴۲ از سید کتابفروش درب مسجد شاه بمبلغ هشت قران خریده شد. دخل فی ملکی عبدالحسین بیات عراقی.»

این نسخه دربرگیرندهٔ منتخبی از کلیات محتشم است. آغاز رسالهٔ جلالیهٔ محتشم از صفحهٔ یک تا ۳۴ است و بعد از صفحهٔ ۳۶ تا ۱۱۳ منتخبی از قصاید و از ۱۱۴ الی ۲۲۴ منتخبی از غزلیات. قطع نسخه وزیری است و بعد از برگ اول، نام کاتب و مصحح آن بدین شرح آمده است:

> مخفی نماناد که دیوان مولانا محتشم کاشانی علیه الرحمه به سعی و اهتمام جناب مستغنی القاب حاجی حیدر علی صاحب شیرازی در عهد شاهنشاه جمجاه عالم پناه السلطان ابن السلطان ابن السلطان و الخاقان ابن الخاقان ابن الخاقان المؤید من عند الله ناصرالدین شاه قاجار خلد الله ملکه و سلطنته در دارالحکومت بمبئی به رشتهٔ تحریر و سمت انطباع پذیرفت تحریراً فی سیزدهم شهر رجب المرجب سنهٔ ۱۳۰۴ هجری بید اقل الکتاب میرزا محمد علی الشیرازی.

۷. ترتیب نسخهٔ حاضر

ترتیب کتاب حاضر بر پایهٔ هفت دیوان است که برابر نظر محتشم و جامع دیوان تقی الدین تنظیم گردیده. کلیات حاضر از دیوان شیبیه که همان دیوان اول است آغاز و به دیوان هفتم که معمّیات است خاتمه می‌پذیرد. به‌طور کلی تمامی اشعار دارای شمارهٔ مستقل است که ما هر جا نیاز بوده که اشاره‌ای به بیت چندم قصیده کنیم ابتدا شمارهٔ دیوان مثلاً (دیوان اول) و بعد شمارهٔ شعر از هرگونه که باشد مثلاً (مثنوی ۸۷) و بعد هم شمارهٔ بیت مورد نظر آورده شده. در دیوان اول بجز غزلیات و رباعیات که آن‌ها را به صورت تهجی کلمات قوافی درآورده‌ایم بقیهٔ اشعار دیوان اول به همان ترتیب اصلی و اولیه است و هیچ‌گونه تغییری و جا به جایی در اشعار صورت نگرفته. گفتنی است که

ترتیب مشخصی که قصیده و قطعه‌ها و مثنویها به صورت مجزّا و مستقل از هم قرار گرفته باشد نیست. می‌بینیم مثلاً بعد از قصیده ترکیب‌بندی آمده و بعد از آن مثنوی و بعد دوباره قصیده. ظواهر امر نشان می‌دهد که شاعر ترتیب قرار گرفتن اشعار را بر پایهٔ نام ممدوحین خود قرار داده و جامع کلیات هم به همان طریق عمل کرده است. ما اشعار دیوان اول را، بدون در نظر داشتن نوع شعر، با شمارهٔ پی در پی تا پایان دیوان که رباعیات است شماره‌گذاری کرده‌ایم که تعداد انواع شعر در دیوان اول به شمارهٔ (۱) آغاز و به شمارهٔ (۳۸۸) ختم می‌گردد. این عمل دارای یک ویژگی است که ما را از اعلام نوع شعر به همراه شمارهٔ آن بی‌نیاز می‌سازد. برای مندرجات متن دیوان مذکور نیز فهرستی ترتیب داده شده که در آغاز هر دیوان آمده است. بجز دیوان هفتم که معمّیات است.

در پایان بر خود فرض می‌دانیم از مدیر عامل محترم مرکز نشر میراث مکتوب جناب آقای اکبر ایرانی و همکاران ایشان که با حوصله و دقت بی‌اندازه و با سعیی بلیغ و کوششی بی‌دریغ هفت دیوان محتشم کاشانی را به‌وجهی آراسته و پیراسته به زیور طبع درآورده‌اند و در جزو انتشارات مرکز منتشر نموده‌اند تشکر کنیم و از درگاه ایزد منّان توفیق بیش از پیش آن عزیزان را در جهت هر چه بیشتر و بهتر آثار منتشرهٔ میراث مکتوب آرزو داریم. بمنه و کرمه

اول مهرماه یکهزار و سیصد و هفتاد و هشت

دکتر عبدالحسین نوایی - مهدی صدری

تصویر سواد حکم ملک الشعرایی محتشم در کاشان

تصویر سواد حکم ملک الشعرایی محتشم در کاشان



بسمک الابتداء یا فتاح العلیم

بسم الله الرحمن الرحیم

ای نام تو در هر لغتی ذکر انام / وز تذکره نام تو شیرین لب کام

بی نام تو شغلها تباهست تباه / با نام تو کارها تمامست تمام

برگ آغاز نسخهٔ خطی «ت»

هر چند شود محتشم احوال الاربه ... ورنه فقیب بذل کتا بیذکر

یاد آر همان ایام و محنت و غم ... یعنی حرف بد بد لم بیش منه

وقد تمّ دیوان التائج زبدة الفصحاء والفضلاء فی العالم وخلاصة الشعراء

والبلغاء فی العرب والعجم وصاحب المراتب العلیا والسابق حسان الزمان

وسحبان الدوران وفرید العصر والاوان مولانا کمال الملة والدنیا محتشم

روّح الله روحه ونوّر الله مضجعه علی ید الفقیر الحقیر

الاضعف عباد الله الملک السمیع ابن محمد مؤمن

محمد بدیع الکاشانی عفی الله ذنوبهما وستر عیوبهما

فی یوم الثلثاء تاسع من شهر شوال المکرم

بالخیر والاقبال من شهور

بالف

سنه ثمان وثمانین

من [illegible]

[illegible]

المضعف

وعلیها

[illegible]

[illegible]

برگ پایان نسخهٔ خطی «ت»

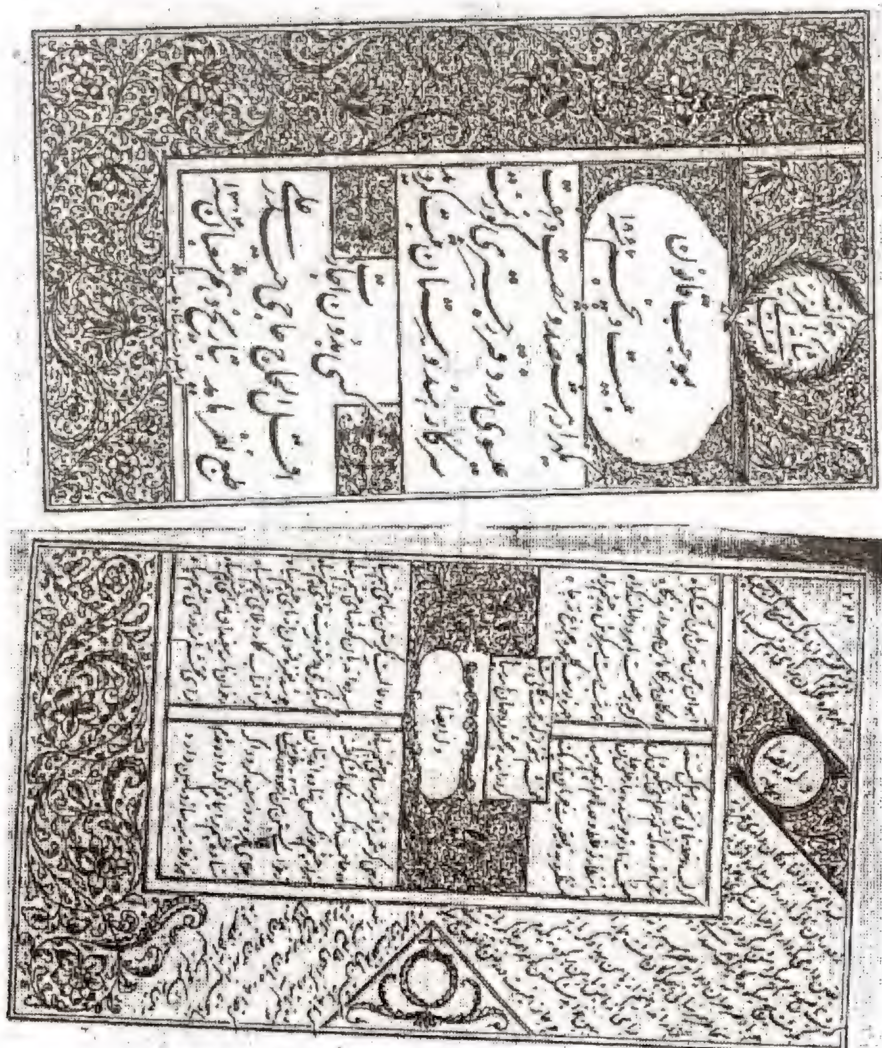
بسم الله الرحمن الرحیم

برگ آغاز نسخهٔ خطی «ص»

برگ پایان نسخهٔ خطی «ص»

برگ آغاز نسخهٔ خطی «م»

برگ پایان نسخهٔ خطی «م»



برگ پایان نسخهٔ چاپ سنگی هند «ه»



مخفی نماناد که دیوان مولانا محتشم کاشانی علیه الرحمه بسعی اهتمام
جناب مستغنی الالقاب حاجی حیدر علی صاحب شیرازی در
عهد شاهنشاه جمجاه عالم پناه السلطان بن السلطان
ابن السلطان و الخاقان ابن الخاقان ابن الخاقان المؤید
من عند الله ناصر الدین شاه قاجار خلد الله
ملکه و سلطنته
در دار الحکومت بمبئی برشتهٔ تحریر و سمت
انطباع پذیرفت تحریراً فی سیزدهم شهر رجب المرجب
سنه ۱۳۰۲ هجری بید اقل الکتاب میرزا محمد علی الشیرازی

برگ آغاز نسخهٔ چاپ سنگی هند «ه»

دیوان اول

مسمّی به شیبیه مشتمل بر قصاید

و توحید و مدایح و غیره

بسمک الا بتداء یا فتاح العلیم

بسم الله الرحمن الرحیم تیمناً بذکره الأعلی

ای نام تو در هر لغتی ذکر انام وز تذکرهٔ نام تو شیرین لب و کام
بی نام تو شغلها تباهند تباه با نام تو کارها تمامند تمام

حمد و ثنایی که دیباچهٔ دواوین فصحا را شاید خلاق عالم...[1] وجود اعیان ممکنات به نسایم نفحهٔ نفخت فیه من روحی[2]....[3] به موزون‌ترین خلقتی پرورانید و شکر و سپاسی که صحایف....[4] بلغا را بیارایید، متکلمی را سزاوار است که زواهر جواهر معرفت را به مفتاح زبان گشاده بر طبق کریمهٔ و لقد کرمنا بنی آدم[5] نوح ....[6] مکرم و محتشم گردانید

ای جود تو سرمایه و سود همه کس وی ظل وجود تو وجود همه کس
گر فیض تو یک لحظه به عالم نرسد معلوم شود بود و نبود همه کس[7]

---

۱. نقطه چین‌ها جای کلماتی است که به سبب آسیب دیدگی نسخهٔ «ت» از میان رفته است.
۲. قرآن کریم، سورة الحجر ۲۹
۳. نقطه چین‌ها جای کلماتی است که به سبب آسیب دیدگی نسخهٔ «ت» از میان رفته است.
۴. نقطه چین‌ها جای کلماتی است که به سبب آسیب دیدگی نسخهٔ «ت» از میان رفته است.
۵. الاسرا ۷۰
۶. نقطه چین‌ها جای کلماتی است که به سبب آسیب دیدگی نسخهٔ «ت» از میان رفته است.
۷. این رباعی از سروده‌های ضیاء العرفای رازی کاشانی است وی استاد ملاصدرای در فلسفه و حکمت ←

مبدعی که جملهٔ اشیا را به سزا آوازهٔ «**و من کل شی خلقنا**[1]» به قدر مؤیّد آن است به لطف صنعت از سرحد عدم به دارالملک وجود فرستاده و مخترعی که همهٔ موجودات را به طرز غریب و عجیب ﴿**و ان من شیء الّا یسبح بحمده و لکن لا تفقهون تسبیحهم**[2]﴾ آن است به انشاء قدرت بدیع در دایرهٔ انتظام و استدام اندراج داد.

حکمت اوست که پروانهٔ دین داد به عقل — تا نهد شمع هدایت به شبستان ضلال

قدرت اوست که پرورده به شیرین کاری — طوطی ناطقه را در شکرستان مقال

بی‌چونی که افکار و انظار اولو الاَبصار از ادراک کنه ذات و جلال او در وادی حیرت سرگردان مانده به زبان حال به مقال ما عرفناک حق معرفتک معترف گشته و بی مثلی که بهترین کاینات، در مقام حمد و ثنای او و تفصی از عهدهٔ ادای آن، به اقرار ﴿**لا احصی ثناء علیک انت کما اثنیت علی نفسک**﴾ به عجز و تحیر قایل شده.

بیت

جهان متفق بر الٰهیتش — فرو مانده در کنه ماهیتش

بشر ماورای کمالش نیافت — بصر منتهای جمالش نیافت

نه بر اوج ذاتش پرد مرغ وهم — نه بر ذیل وصفش رسد دست فهم

در این ورطه کشتی فرو شد هزار — که پیدا نشد تخته‌ای بر کنار

و تحف صلوات نامیات که ارواح ذاکران مواطن قدس از نفحات مشک آسایش آسایش یابد و شرایف تحیات وافیات که از انوار نور فزایش اجساد ساکنان عالم در خاک آرایش پذیرد، نثار و ایثار مرقد مطهر و روضهٔ معطر صدر سریر مسند اعلای ایوان جلالت و بدر منیر مسجد اقصای آسمان رسالت، آن بلبل گلستان ما زاغ[3] و طوطی باغ بلاغ[4] آن مقدم اهل عالم و پیشوای بنی‌آدم، آن معزز به آیهٔ ﴿**و انّک لعلی خلق عظیم**[5]﴾،

بود و به سبب این آشنایی و نیز استادی و شاگردی، ملاصدرا در کاشان به مصاهرت ضیاءالعرفا نایل شد. رک. دیوان فیض کاشانی، مقدمه، صص ۸ و ۱۸، تصحیح مصطفی فیضی، اسوه، ۱۳۷۱ ش.

۱. الذاریات، ۴۹

۲. الاسراء ۴۴

۳. ما زاغ البصر و مطغی (سورة النجم ۱۷)

۴. ما علی الرسول الّا البلاغ (المائدة ۹۹)

۵. القلم ۴

آن مکرم به نامهٔ **﴿تنزیل الکتاب من رب العزیز الحکیم[۱]﴾**، امت پناه بالمؤمنین رؤف رحیم[۲] رسالت دستگاه **﴿انک لَمِن المرسلین علی صراطٍ مستقیم[۳]﴾**، اعنی ابوالقاسم محمد المصطفی المجتبی المزکی المعلی

بیت

ای پادشه تخت رسالت به کمال | تعریف کمال تو نگنجد به خیال
وصف تو چه حد آن که اوصاف تو را | فرمود خداوند تبارک و تعال

مثنوی

وصف خُلق کسی که قرآن است | خلق را نعت او چه امکان است
لاجرم معترف به عجز و تصور | میفرستم تحیتی از دور
لست اهدی سوی الصلوة الیه | یا مفیض الوجود صل علیه

و همچنین روایح تسلیمات نامحدود و فوایح درود نامعدود هدیه وتحفهٔ قبه بارگاه تاجدار ﴿هل اتی﴾[۴] و شهسوار میدان «لافتی».[۵] مشرف به تشریف ﴿انّما﴾[۶]، مخصوص به خطاب انت منی بمنزلة هارون من موسی، کاملی که به واسطهٔ ذات عجایب صفاتش حضرت جمیل طغرای غراء **﴿الیوم اکملت لکم دینکم[۷]﴾** بر منشور دین قویم کشید و از مآثر سعی مشکورش رقم زیبای ﴿و رضیت لکم[۸] الاسلام دیناً﴾ بر صفحهٔ ملت بیضا مرقوم گردانید.

ای شاه مرتضی لقب مصطفی شیم | سلطان انبیا صفت اولیا قدم
امید خلق از کرم توست در دو کون | یا مجمع المکارم یا واقف الأُمم

و بقیه و باقی آل و اولاد و احفاد و ذرّیّت علی المناقب ولی المراتب سنی المآرب

---

۱. الاحقاف ۲: تنزیل الکتاب من الله العزیز الحکیم

۲. التوبة ۱۲۸ ۳. یس ۳/۴

۴. هل أتی علی الإنسان حینٌ من الدهر لم یکن شیئاً مذکوراً (الانسان، ۱)

۵. اشاره به گفتار پیغمبر اکرم است که لافتی الا علی لا سیف الا ذوالفقار.

۶. انما ولیکم الله و رسوله و الّذین آمنوا الذین یقیمون الصلوة و یؤتون الزکوة و هم راکعون (المائدة، ۵۵)

۷. المائدة ۳ ۸. المائدة ۳

وفی المواهب او باد که به طهارت و عصمت ازلی مخصوص‌اند و در صفوف ولایت و امامت «**کأنهم بنیان مرصوص**[1]».

اما بعد، برآرای عالیه و خواطر زاکیهٔ اولوا الألباب مخفی و پوشیده نماند که اشرف معجزات حضرت بهترین موجودات (ص) آیات بینات کتاب کریم قرآنی بود که به واسطهٔ اشتمال آن بر کمال فصاحت و نهایت بلاغت مشاهیر فصحا و جماهیر بلغای عرب راکه هر یک در صناعت و بلاغت و براءت نادرهٔ عصر و زمان و اعجوبهٔ دهر و اوان بودند اعجاز فرمود و حضرت خداوند جلت عظمته و تعالت کلمته انسان را به تکریم «خلق الأنسان علّمه البیان» معزز و مکرم گردانید و به واسطهٔ اشارهٔ با افادهٔ نبوی که انّ من الشعر لحکمة و ان من البیان لسحراً اکثر علما و فضلا بلکه کبار ائمه و اولیا به شعر اشتغال نمودند و حسن بیان و موزونیت طبیعت را از جملهٔ عطاهای ربانی و فواضل فضایل سبحانی شمردند. بنابراین مقدمات، چون حضرت فصاحت و بلاغت شعار، هدایت و فضیلت آثار، حسن اقوال حسینی خصال، خسرو دیوان کمال، حافظ مراتب افضال، جواهر گنج معانی و سفینهٔ بحر سخندانی، ملک ملوک الشعراء بین الأمم و قدوة الفصحاء فی العرب و العجم، حسّان الزمان و سحبان الدوران، مولانا کمال الملة و الفصاحة و البلاغة و الهدایة و التقوی و الدین محتشم، روح الله روحه بشفاعة ائمة الطاهرین و انس بنتایج انفاسه النفیسة نفوس الراغبین از این نوع فضل و کمال که متمم فضایل و کمالات است با بهرهٔ تمام و نصیب مالا کلام بود و در اقسام شعر در زمان خودگوی مسابقت از شعرا و سخنوران دوران می‌ربود، ناگاه در شهور سنهٔ ۹۹۶، طایر روح بلندپروازش به هوای فضای دلگشای ریاض رضوان، قفس تن شکسته متوجه عالم بقاگشت و در مرض الموت چند نوبت این مخلص حقیقی، اعنی تقی الدین محمد الحسینی را طلب داشته وصیت کرد که اشعار بلاغت صفات و واردات طبع معجز آیاتش را از غزل و قصاید و مقطعات و رباعیات و تواریخ و معمّیات و مثنویات که اکثر آنها ترتیب نیافته جمع نمایم و به طریق کلیات استادان متقدمین، دواوینش ترتیب داده هر قسم شعری را در دیوانی که

---

۱. الصّف ۴

مناسب باشد ثبت و مسطور گردانم تا به واسطهٔ آن، مذکور خواطر شریفه و ملحوظ ضمایر منیفهٔ مستعدان روزگار گردد و فواید آن در بیان سخن شناسان جهان اعم و عواید آن اتم باشد. لاجرم این کمینهٔ فرمان‌بردار، که سعادت دارین در قبول و امتثال این امر از آن جناب می‌دانست، از وفور اخلاص و کثرت اختصاص، با وجود ضعف دماغ و عدم فراغ و نهایت پریشانی و بی‌سامانی، منت بر جان نهادم و قبول آن وصیت از آن ملک الشعرا نمودم.

بیت

کمری بر میان جان بستم　　　جان کمروار بر میان بستم

اما قبل از آن‌که قلم مکسور اللسان راقم این حروف متوجه به اقدام این خدمت گردد، برخی از حالات و تعریف این شاعر گزیده صفات و اشعار بلاغت آیاتش به موقف عرض ناظران این کتاب می‌رساند و می‌گوید از مبادی سن رشد و تمیز الی یومنا هذا که اکثر عمر عزیز را به مطالعهٔ اشعار شعرا و صحبت اثر بلغای فصاحت انتما مصروف ساخته‌ام و پیوسته نظر امتیاز بر احوال و اطوار ایشان گماشته تا فی الجمله وقوفی بر غث و سمین سخن دست داده و اندک اطلاعی بر حالت شعرا و تمیز سخنان اکابر فضلا اتفاق افتاده نه مانند آن جناب شاعری بر مسند تمکین و صلاح و سجادهٔ تقوی و فلاح مشاهده کردم و نه نظیر اشعار مشار الیه شعری به‌درستی بیان و سلامت عبارت از نقصان و لطافت انشاء و متانت الفاظ در هیچ دیوانی ندیدم

جز در آیینه و آبش نتوان دید نظیر　　　جز در اندیشه و خوابش نتوان یافت بدل

و بی شائبهٔ تکلف و غائلهٔ تصلف[1] تا دبدبهٔ خاقانی و طنطنهٔ خسروی[2] فرو نشسته چون او فصیحی به جامعیت سخن در ملک سخنوری برنخاسته و تا بستان نکته پروری سرسبز شده چون او بلبلی به هزاردستان در ترنم نیامده. مدح و منقبت ذات کاملش دیباچهٔ هر دیوان است و نعت و محمدت صفات شاملش مذکور هر زبان. منظوماتش مظهر معانی بکر، منثوراتش منتج غرایب فکر و غزلیاتش مروّح روح دل‌شدگان و

---

۱. چاپلوسی، تملق

۲. اشاره به خاقانی شروانی و امیر خسرو دهلوی دارد.

قصایدش مزیّن مجالس و مبشّر خواطر سلاطین و خوانین زمان، رباعیاتش فایده‌بخش اخوان الصفا،مقطعاتش فایده‌رسان اهل وفا، تواریخش نوعروسان حجلهٔ خواطر، معمّیاتش پرده‌نشینان حجرهٔ ضمایر، مراثیش بغایت ندبه‌آمیز و مثنوی هایش در نهایت فرح‌انگیز. به اجماع اهل اعتبار و قیاس شعر شناسان فضیلت شعار، جنابش راکمال فنون سخن وری و سحرپروری بِأَسرها[1] و اقسامها مسلم است و سخنانش جهت سند مدعیات موزونان نزد اکابر و اعالی معزز و مکرم و از این جهت فضلای زمان و شعرای جهان او را استاد علی الإطلاق خوانده‌اند و اعاظم دوران خدمتش را ملک الشعرا نوشته‌اند.

شعر

اصل سخن دل تو شناسد خرد، و لیک	پیدا نشد به سان تو گوهر زکان شعر
از فیض عقل فکر تو صد شمع برفروخت	تا شد به نور طبع تو روشن جهان شعر

و بسیاری از علما و شعرا، چه در حین حیات و چه در زمان وفات، زبان به مدح آن جناب گشودند و در تفوق بر امثال و اقران توسل به ستایش وی نمودند و لهذا تعداد بعضی از آنها و ایراد برخی از آن اشعار کرده می‌شود:

از آن جمله، مولانا حاتم که موزونان را نور عین است و این شهر را زیب و زین، در بیان تاریخ فوت آن حضرت قطعه‌ای در سلک نظم کشیده و آن قطعه در این اوراق جهت بینهٔ این مدعی ثبت گردید:

بیت

محتشم خسرو اقلیم سخن	که بدش نظم به از عقد پرن
شهر کاشان به وجودش نازان	بود چون خطهٔ دهلی به «حسن»[2]
بود ازآن نظم «نظامی» به نظام	بود ازو روضهٔ «خواجو» گلشن
بود ازو اختر «سعدی» مسعود	بود ازو چشم «سنایی» روشن

---

۱. به تمامی، سراسر، از سر تا ته

۲. اشارتی به حسن دهلوی، نظامی گنجوی، خواجوی کرمانی، سعدی شیرازی، سنایی غزنوی

بـــود ازو درج فـــصاحت پـــردر — بـــود ازآن جـــان بـــلاغت در تـــن

زد و پـــــیمانهٔ عـــمرش بشکست — آخـــر ایـــن ســاقی پیمانه شکــن

هـیچ کس نـیست کـه در دور حیات — درد دردی نـــدهندش زیـــن دن[1]

حیف و صد حیف که پیراهـن عـمر — درکشـــید از ســـر و پـــوشید کـفن

مـلک مـلک سـخن حیف کـه شـد — بـا دل پـر غـم از ایـن بـیت حـزن

خـــواسـتم چـون ز خـرد تـاریخش — گـفت «حیف از مـلک مـلک سـخن»

۹۹۶ هـ. ق.

و دیگر نتیجهٔ السادات و النقبامیرزا ابوطالب طباطبا که عالی‌حضرت سیادت و نقابت پناه، فصاحت و بلاغت دستگاه، غوث السادات، امیر رفیع الدین حیدر معمایی را به‌مثابهٔ فرزند است و به لطف طبع ممتاز و مستثنی از سایر سادات سعادتمند، تاریخ این واقعه را چنین گفته:

بیت

مـــحتشم ســـلطان اقـــلیم ســـخن — آن که خوانـدش عـقل سحبان الزمـان[2]

آن که چون سر بردی انـدر جیب فکـر — روح «خســـرو» پـاکشیدی از مـیان

آن کـــه کسب[3] روح بـخشی مـی‌نمود — از دم او عـــــیسی مـــــعجز بـــیان

آن کـــه از طـرز و خـیالات «حسـن» — بـــود در مـــلک سـخن خســـرونشان

بـــود ازو روشـــن چـراغ اهـل فکـر — بـود از آن فـرخـنده فکـر خـرده‌دان[4]

نـــاگـــهان از تـــندباد حـــادثه — طـــایر روحش فـــتاداز آشـــیان

چـــون خـــردمند زمـان خـویش بـود — گشت تـــاریخش: «خـــردمند زمـان»

۹۹۶ هـ. ق.

یکی از مستعدان زمان تاریخ [مرگ] آن جناب را «سحبان عجم خاقانی = ۹۹۶» یافت و مولانا غضنفر کرجاری چنینش در لباس نظم جلوه‌گر ساخت:

---

۱. دن به معنای خم، خم شراب است

۲. سحبان وائل از خطبای عرب معروف به فصاحت که به اسلام گروید ولی پیغمبر اکرم را ندید. وی در ۵۴ هـ‌ق درگذشت

۳. ت: کسبی

۴. ت: خورده وان

مـحتشم آن کـه در اقسام سخن | رتـبهٔ خسـرویش گشت بـلند
آن که چون شمع بلاغت افروخت | «انـوری» گشت ز انـوار قـدم
اخـتر بـرج سـخن بـود کـه شد | اولیـن مـرتبه سـعدی دوم
«جـامی» اهـل سخن در هـمه فن | کـه مـیان شـعرا بـود حکـم
هـر چـه آمـد بـه زبـان قـلمش | گشت بـر صـفحهٔ ایـام رقـم
از وجودش سخن آمد بـه وجـود[1] | شـد وجـود سـخن امـروز عـدم
حیف ازآن جـوهر عـالی کـه دگـر | نـتوان یـافت بـه دیـنار و درم
در عـجم رتـبهٔ خـاقانی یـافت | در عـرب شـهرت سـحبانی هـم
زیـن تـناسب رقـم تـاریخش | گشت«خاقانی»و «سحبان عجم»[2]

و مولانا خصالی که در میان ابنای جنس نزد آن حضرت به مزید ملازمت و منادمت ممتاز بود و در آن واقعه[3] در این جانب نبود مرثیه‌ای نظم نموده و چند بیت از آن این است:

بند اول

هـمدم مـرا بـه جـانب کـاشان چـه مـی‌کشی
افتاد نـخل ، رخت بـه بستان چـه مـی‌کشی
آزار مـن ز قـصهٔ کـاشان چـه مـی‌دهی
این سیل خون ز دیـدهٔ گـریان چـه مـی‌کشی
کـاشان خـراب شـد تـو فـرامـوش کـن ازآن
ایـن قـصهٔ دراز بـدین‌سان چـه مـی‌کشی
ای بد خـبر، بـه حـالت خـود کـی گـذارمت
من غرق خون، تو سر به گریبان چه می‌کشی

---

۱. نسخه: ز وجودش

۲. ماده تاریخ شامل کلمات «خاقانی» و «سحبان عجم» است کـه از مـجموع عـددی کـلمات مـذکور بـه حساب جمل سال ۹۹۶ هق. به دست می‌آید.

۳. یعنی در موقع فوت محتشم

چون در وطن غریب شدم این زمان مرا
سوی وطن به هرزه تو نادان چه می‌کشی
تا در فراق دوست کنم گریه زار زار
بگذار در جهان بنهم سر غریب‌وار

[بند دوم]

بگذار تا پدید کنم همدمی دگر — جویم برای حالت خود محرمی دگر
بگذار در جهان بنهم سر فغان کنان — در هر دیار تازه کنم ماتمی دگر
من غرق بحر محنت و دردم تو بی غمی — سر بردنم به کوی تو باشد غمی دگر
زین‌سان که دم‌به‌دم به فغانم عجب مدار — گر مرده‌ام فتاده ببینی دمی دگر[1]
داغ دل مرا به فسون به نمی‌کنی — این داغ را مگر برسد مرهمی دگر
آن مرهم است وصل شه عالم سخن — کاین دم شده‌است زیب‌ده عالمی دگر
مالک رقاب اهل سخن، در سخن علم
در ملک شعر و مملکت نظم محتشم

بند سوم

آن دم که خاک مرقدش از دیده تر کنم — آفاق را ز گریهٔ خونین خبر کنم
در آب دیده مردم چشمم شوند غرق — من خاک راه گیرم و بر فرق سر کنم
هر چند دوستان و عزیزان دلم دهند[2] — من ساز نوحه کرده فغان بیشتر کنم
سر در جهان دهم چه‌کنم اشک و آه را — برّ همچو بحر سازم و بس بحر برّ کنم
آیند فوج فوج ملایک به پرسشم — فرصت نباشدم که بر آنها نظر کنم
سازم سیاه زآه شرربار روز دل
مانند ابر گریم و گویم به سوز دل

---

۱. ت: به بینم

۲. ت: دلم دهند یعنی دل داری دهند مرا

بند چهارم

افغان که مهر اوج سخن‌گستری نماند | رونق فزای مملکت شاعری نماند
شرمنده‌ساز عنصری و فرخی برفت | خجلت‌فزای ازرقی[۱] و انوری[۲] نماند
در باد رفت بی غزل سوز عاشقان[۳] | در گلرخان سیم‌بدن دلبری نماند
او رفت و برد همره خود رتبهٔ سخن | دانشور دیار سخن‌گستری نماند
در ملک شعر هر که بگوید که سرورم | باور مکن که مرتبهٔ سروری نماند

از بیشه شیر رفت و شغالان درآمدند
بلبل پرید و هرزه‌سگالان درآمدند

بند پنجم

هر کس به اعتقاد خود اکنون سخنور است
فکرش همی که از همه در شعر بهتر است
کو آن که نظم بی‌بدلش قاف تا به قاف
مشهور کاینات چو[۴] خورشید انور است
کو نقش‌بند نعت کتاب جهان پسند
کان هر کتاب زیب‌ده هفت کشور است
کو نوحه ساز مرثیهٔ شاه کربلا
کز وی هزار داغ به هر دل فزون‌تر است
هر دل که بود زآتش حرمان کباب شد
تا او برفت خانهٔ دلها خراب شد

---

۱. ازرقی هروی شاعر
۲. انوری ابیوردی
۳. چندان به دل نمی‌نشیند، مگر این که چنین بخوانیم: بر باد رفت بی غزلش...
۴. در نسخه همه جا به صورت چه آمده که همه جا تصحیح خواهیم کرد. کلمهٔ مشهور را نیز اگر مشهود هم بخوانیم بی وجه نخواهد بود.

همچنین در زمان حیات، شاعران دیگر و اهالی فضیلت‌گستر، در مدح و ثنای آن حضرت قصاید غرا گفتند و در مراسلات و توقیعات به لقب آخوندی و حسان العجمش خواندند و مولانا مظفرالدین حسرتی که قرب ده سال مصاحب آن جناب بود و به درستی سلیقه از سایر تلامذه و تربیت‌یافتگان وی گوی مسابقت می‌ربود، در مدح استاد قصیده‌ای گفته و میر حالی گیلانی و مولانا مجاهد الدین طاعتی خوانساری و دیگر شعرا و اهالی اطراف، مثل عالی‌جناب سیادت و صدارت پناه امیر شمس‌الدین محمد کرمانی و مختارالدولة العلیه میرزا سلمان جابری اصفهانی در تعریف وی قصاید و اشعار دارند و ثبت آن‌ها موجب تطویل می‌شود. لا جرم، به این قصیده که یکی از استادان قدیم، به زبان فصیح، مرثیهٔ[1] این شاعر هدایت انتما در سلک نظم کشیده اکتفا می‌نماید و این مدحت‌خوانی و منقبت گویی به اختتام می‌رساند:

شعر

منم که طوطی طبع من است کان سخن
منم که زنده به لفظ من است جان سخن

چو من نروید شاخی ز بوستان هنر
چو من نخیزد مرغی ز آشیان سخن

سپر ز ماه کند تیر چرخ روشن ور
چو من به شست بیان درکشم کمان سخن

به بحر نظم چو کشتی کنم ز آتش طبع
ز آب گرد برآرم ز بادبان سخن

یقین بدان که مرا شد مسلم این معنی
که هیچ وقت نبوده‌است در گمان سخن

۱. در این اشعار هیچ اشاره‌ای به محتشم نیامده مگر آن که «در هبوط فتادند اختران سخن» را مربوط به محتشم بدانیم.

ز بس نتایج فکر و ز بس معانی بکر
ز بی‌نشانی، من می‌دهم نشان سخن
سخن مسخر و منقاد طبع من گشته‌است
ازآن که تیغ زبان است قهرمان سخن
بدان جهان که منم محرم سخن ز جهان
نهفته نیست ز من هیچ جا زبان سخن
اگر به شعر کسی را ترقیی بودی
به چرخ بر شدمی من به نردبان سخن
ولیک حاصلش این بین که با همه هنرم
جگر همی خورم این نیز [هم] ز خوان سخن
وبال شد شرف و فضل بر من از پی آن
که در هبوط فتادند اختران سخن
عجب‌تر آن که گروهی ز عقل دور و ز فضل
به من کنند به هر ساعت امتحان سخن
از آن درخت سخن را نماند برگ و بری
که خاست از نفس کردشان خزان سخن
در استماع همه غول سنگلاخ حسد
در استراق، همه دیو آستان سخن
کناره کردم ازین رهزنان معنی دزد
که تعبیه است مرا عقد در میان سخن
ز حق تعالی توفیق مغفرت خواهم
که هیچ فایده نامد ز داستان سخن

و چون تعریف و توصیف لطف مقال و حسن خصال آن وحیدالزمان زیاده از آن است که قطعه‌ای از آن در صحایف بیاض خیال و صفایح سفینهٔ اوهام و افکار، مندرج و مذکور

تواند شد و اگر بیش ازین در آن خوض رود به اطناب می‌انجامد و از مقصود اصلی بازمانده کتابی مطول احتیاج می‌افتد. لاجرم خامهٔ سریع السیر از آن وادی روی به ترتیب کلیات آن حضرت نهاده و متفرقات اشعار آن زبدهٔ شعرا را بر طبق اشارهٔ مشارالیه به هفت دیوان قرار داد و منه‌الهدایة و التوفیق و هو یهدی الی سواء الطریق.

دیوان اول مسمی به شیبیه است و آن دیوانی است مشتمل بر قصاید توحید و معرفت و نکته‌ای چند از محامد و اثنیهٔ حضرت عزت تعالی شانه و عظم برهانه و طرفی از نعوت و صفات حبیب رب العالمین و مناقب آل اطهر و اهل البیت ازهر سید المرسلین که به نظم بانظام در سلک بیان کشیده و در مدایح ملوک دین پرور و خواقین عدل گستر و امرای نامدار و وزرای کامکار و اعاظم کرام و اکارم عظام در میدان بلاغت و فصاحت زین بیان بر مراکب مسرعهٔ افکار بسته و در مضمار حسن طبیعت با شهسواران صافی طویت خالص قریحت بر جنایب متخیله مسارعت و مبادرت نموده و این هر دو دیوان مشتمل است بر غزلیات دیوان دوم موسوم است به شبابیه و سیم به صبائیه. و این هر دو دیوان مشتمل ست بر غزلیات دلکش و ابیات بی غش که در وصافی نوزده باب حسن و مطالعهٔ جمال و کمال ارباب صباحت و اصحاب ملاحت، به تقویت حدیث ان الله جمیل و یحب‌الجمال به گفتن آن اشعار اقدام نموده و در دقایق افکار و حقایق معانی آبدار غرایب استعارات لطیفه و بدایع اشارات نسیفه اظهار فرموده و چهارم به جلالیه و پنجم به نقل عشاق مشهور گشته و این هر دو کتاب نیز غزلی چند است که در زمان عاشقی‌ها در سلک تحریر کشیده و وقایع زمان عشق و حالات معشوقان را از پردهٔ خفا به عرصهٔ ظهور رسانیده و سبب نزول هر غزلی را از آن دو نسخه به عبارت تازه و منشآت بامزه در رشتهٔ تقریر و تسطیر درآورده و دیوان ششم مسمات به ضروریات و آن مرتب است بر تاریخ احیاء و اموات که به سبب توقعی که یاران و دوستان از آن جناب داشتند، آن‌ها را به قید نظم درآورده و در آن منظومات خیالات دقیق و افکار عمیق به کار برده و دیوان هفتم معمّیات است و آن منقسم است بر اعالی و اواسط و اسافل و مخترعات و اکثر آن‌ها بر السنه و افواه معما دانان جاری و مذکور است و در سفاین مستعدان مثبت و مسطور.

نظم

شعر فصیح توست که در حد بحر و بر — هر جا که رفته نام قلم زیب دفتر است

در سکه گر چه نیست ولی نقش نام تو — بر لوح خاطر همه چون سکهٔ زر است

پیوسته از جواهر شعر نفیس تو — در گوش خسروان جهان درّ وگوهر است

رجای واثق به کرم حضرت واجب الوجود مفیض الخیر و الجود آن که ناظم و جامع و سامع وکاتب این دواوین را، در اثنای این حال و خلال این اشغال، حیاتی تازه و مسرتی بی اندازه کرامت گرداند و عثرات و تقصیرات همه را به فضل شامل و عفو کامل درگذراند. انّه علی ذلک قدیر و بالاجابة جدیر.

هو الفرد الأحد

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

دیوان شیبیهٔ **حسّان العجم مولانا کمال الملة و الدین محتشم علیه الرحمة و الغفران**

نفیر مرغ سحرخوان چو شد بلند صدا
پرید زاغ شب از روی بیضهٔ بیضا

طلایه‌دار سپاه حبش که بود قمر
ربود رنگ ز رویش، خروج شاه خطا

سوار یک‌تنهٔ چین دو اسبه تاخت چنان
که خیل زنگ شد از باد او به باد فنا

گریخت ماه و شب از شیر بیشهٔ مشرق
وزآن گریز بر آمد ز خامشان غوغا

[۵] غراب شب که سحر شد کلاغ ابیض بال
عقاب خور، ز سرش پوست کند زاستیلا

هزار چشم ز انجم گشوده بود هنوز
که برد دزد سحر خال شب ز روی هوا

چو صبح بر محک شب کشیده شد زر مهر
به یک‌دم آن سیه آیینه گشت غرق جلا

ریاض چرخ ز انجم شکوفهٔ نارنج
چو ریخت، در دو نفس شد برش ریاض آرا

ترنج دافع صفراست وین عجب که نبرد
ترنج مهر ز طبع جهان بجز سودا

[۱۰] به روی تختهٔ افلاک چون ز مهرهٔ مهر
بیاض صبح، به آن طول و عرض، یافت صفا

نشان میر ختن شد چنان نوشته که هیچ
نماند دوده در این کاسهٔ نگون برجا

سحر ز یوسف گم گشته پیرهن چو نمود
ز مهر دیدهٔ یعقوب دهر شد بینا

ز صبح، سینهٔ صافی نمود ماهی شب
که روی یونس خورشید بود ازو پیدا

گلیم تیرهٔ فرعون شب در آب انداخت
ید کلیم کاز او یافت برّ و بحر ضیا

[۱۵] گشود شب در صندوق آبنوس از صبح
وزآن نمود زری، سکه‌اش به نام خدا

اگر نه سکه به نام خدا بر او بودی
چنین روان نشدی در بسیط ارض و سما

چه سکه است بر این زر که نیستش کاری
به کارخانهٔ تغییر[1] تا به روز جزا

---

۱. م: تقدیر

چه داور است جهان را که سکه‌خانهٔ اوست
رواق چرخ پر انجم به آن شکوفه بها

چه کردگار ستایی است این، خموش ای نطق
به وادیی به از این کن روان سمند ثنا

[۲۰] زری که درخور آیین پادشاهی اوست
به جنب او زر مهر است کم ز سیم سها

زهی به ذات جلیلی که بر قد صفتش
قصیر مانده لباس فصاحت فصحا

زهی به وجه جمیلی که شخص معرفتش
به صد حجاب کند جلوه پیش ذهن و ذکا

کشندهٔ طبقات نه آسمان بر هم
به هر یک از جهت سیر مختلف فرما

برآورنده ز شرق و فروبرنده به غرب
لوای زرکش خورشید، هر صباح و مسا

[۲۵] فزون کننده و کاهندهٔ قمر به مرور
ره حساب شهور و سنین به خلق نما

ز امتزاج عناصر، ز عالی و سافل
وجود بخش خلایق ز اسفل و اعلیٰ

به دست قابلهٔ محرمان خلوت قرب
جمیله شاهد اعجاز را جمال آرا

برون کشندهٔ حوّا ز پهلوی آدم
خمیرمایهٔ ده نسل آدم از حوا

برنده برفلک ادریس را و بر تن او
برنده رخت اقامت به قامت دنیا

[۳۰] نقاب بند ز طوفان به چهرهٔ عالم
به استغاثهٔ نوح از تنور چشمه گشا[۱]
ز قوم هود که یک نیم در زمین رفتند
درو کنندهٔ نیم دگر به داس صبا
ز سنگ خاره برون آورندهٔ ناقه
دعای بندهٔ صالح شنو به سمع رضا
حرارت از تن آتش ستان برای خلیل
اثر ز طبع مؤثر به دست صنع ربا
روان کننده به هنگام ذبح اسماعیل
بشیر حکم که گردد برنده نابرّا
[۳۵] برآورنده به عیوق شهر مردم لوط
نگون کننده ز وارونه رانی فسقا
لباس باصره پوشان به دیدهٔ یعقوب
ز بوی پیرهن یوسف فرشته لقا
به طی خشک و تر، الیاس و خضر را چو فلک
ز خلق خاکی و آبی کننده مستثنیٰ
عطا کننده به او وعدهٔ بعید به موت
بقا دهنده به این تا قریب صبح جزا
به بانگ صیحهٔ روح الأمین ز قوم شعیب
دهنده خرمن جانها به تندباد فنا
[۴۰] قوی کنندهٔ دست کلیم لجّه شکاف
روان کنندهٔ احکام وی به چوب عصا[۲]

۱. اشاره به آیهٔ کریمه «وفار التنور (هود، ۴۰)
۲. ت: روان کنندهٔ فرعون مدبرش ز قضا

در آب کــوچه پــدید آورنــده از هــر ســو

بــه مــحض صــنع، مشــبک کــنندهٔ دریــا

در آورنــدهٔ مــوسی ز گــرد راه بــه بــحر

روان کـــنندهٔ فـــرعون مــدبرش ز قــفا

ز انـــتقام بـــه زاری کشــندهٔ فــرعون

وز التــفات بــه ســاحل کشــندهٔ مــوسی

بــه بــطن حــوت مــقید کــنندهٔ یــونس

بــه جــرم ســرکشی از قــوم مــبتلا بــه بــلا

[۴۵] دگــر بــه لطــف ز قــید جســد گــداز چــنان

گــرفته دست اُمــید و فکــنده‌اش بــه عــرا

بــه مــال و مــلک و بــه اولاد و عــترت ایــوب

زنــنده بــرق فــنا وز قــفا دهــنده بــقا

مـــزاج مــوم بـــه آهــن ده از یــد داود

بــه زیــر ران ســلیمان ســتورکش ز صــبا

بــه عــهد شــیب ز هــمخوابهٔ عــقیم الطــبع

بـــه حــضرت زکــریا دهــندهٔ یــحیی

ز ابـــر صــلب بشــر، قــطره نــاچکانیده

صــدف گــران کــن مــردم ز گــوهر عــیسی

[۵۰] بــه یک اشــاره ز انگشت آفــتاب رســل

مــحمد عــربی، شــاه یــثرب و بــطحا

شکــاف در قــمر افکــن، بــر آسـمان بــلند

بــه دهــر غــلغله افکــن، ز بــانگ وا عــجبا

مـــزاج آتش ســـوزنده را رمـــاننده

ز قــصد مــوی دلاویــز، بــوی آن مــولا

بـــرای گـــفتن تســـبیح خـویش در کـف وی
زبـــــان دهــــنده و نـــاطق کـــنندهٔ حـــصبا
بـــه ذئب و ضب ســـخن‌آموز کـــاز نـبوت او
خـــبر دهـــنده بـــه نـــاقابلان آن دعـــوا
[۵۵] ز دشت ســـــوی وی اشـــجار را دوانـــنده
کـــه ســتر خــویش کـند آن یگـانهٔ دوسـرا
مکـــان دهـــندهٔ آن مـــهر مـــنجلی در غـــار
کشـــان ز تـــار عـــناکب بـر او نـقاب خـفا
بـــر آن گـــذار گـــذارنـده بـیضه‌ای ز حـمام
کـــه بـیش گـردد از ایـن مـهره بـازی اخـفا
ســـر نـــیاز غـــضنفر نـــهنده از ره عـــجز
بـــر کـــمینه مـــحبش، بـــه کـــوری اعـــدا
بـــــه دست خـــادم وی چـــوبی از ارادهٔ او
بـــدل کـــننده بـــه شـــمع مـنیر شعشعه زا
[۶۰] کـــه از مـــیان دو انگشت مـــعجز آثـــارش
بـــه آب مـــرحـــمت آتش نشـــان مشـــربه‌ها
گـــه از کـــفش بـــه طـــعام قـــلیل بـخشنده
کـــفایتی کـــه بـــه خـــلق کـــثیر کـرده وفـا
هـــم از ســـحاب بـــر او ســـایبان فـرازنـده
هـــم از تـــنش نـــرسانندهٔ ســـایه بـــر غـبرا
بـــــرآورنـــــده ز حـــنّانه، دور از او نـــاله
چـــو تکـــیه‌گـــاه دگـر شـد ز مـنبرش پـیدا
زبـــان بـــه بـــرهٔ بـــریان دهـــنده تـا نشـود
شکـــرلب «انـــامـــلح» دهـــان بـــه زهـــر آلا

[۶۵] لبن کش از بز پستان، اثر ندیده ز شیر
به یمن مَس سر انگشت آن طلسم گشا

کنندهٔ شجر از جا، برای معجز او
کننده رهسپرش سوی وی به یک ایما

دگر به ارهٔ حکمش دو نیم سازنده
کشیده نیمی از آنجا و درکشیده به جا

مراجعت ده نیمی دگر به موضع خویش
که جلوه‌گر شود از هر دو وحدت اولی

به سرعتی گذرانندهاش ز هفت سپهر
برای گفتن اسرار خود شب «اسری»

[۷۰] که از حرارت بستر هنوز بود اثر
به خوابگه چو ز معراج شد رجوع نما

به یک دو چشم زدن زآب چشمهٔ دهنش
دهنده چشم رمدیده را کمال شفا

ید مؤید حیدر علی عالی‌قدر
کنندهٔ در خیبر کننده در هیجا

عنان مهر ز مغرب کشیده تا نزند
نماز کامل او خیمه در فضای قضا

سخن به گوش رسان وی از زبان امین
شب وقوع زفافش به بهترین نسا

[۷۵] پس جواب حسن در سؤال «این اخی»
به نطق ظبی زبان‌بستهٔ لسان‌آرا[1]

۱. م: به نطق طبع زبان بسته را زبان آرا

غـــزاله‌ای بـــه نـــدایـی روان کـننده ز دشت
بـــه مســـجد از پـــی تـمکین[۱] ســید الشــهدا
تکـــلم از حـــجرالأسـود آورنــده بـه فـعل
بـــــه اســـتغاثهٔ ســجاد، آن مـــحیط بکـــا
بـــــه بـــــاقر از لغت گـــــرگ آگـــهاننده
حـــــقیقت مــــرض جــفت وی بــرای دوا
دهـــنده از دم صـــادق بـــه چـار طـیر قـتیل
حـــیات نـــو کـــه خـلیل آنـچنان نـمود احـیا
[۸۰] بـــــه آب چـــاه نـــدا ده کـــه دلو افـــتاده
پـــــی طـــهارت کـــاظم ز تـــه بـــرد بـــالا
بـــه شـــیر پـــرده حـوالت کـن هـلاک عـدو
پـــی رضـــای امـــام امـــم، عـــلی رضـــا[۲]
بـــه لمـحه‌ای ثـمر تـر ز نـخل خشک رسـان
ز فـــــیض آب وضـــوی تـــقی شـــه اتـــقا
صـــفای جـان[۳] صـعالیک ده ز حـور و قـصور
بـــــه رغـــم بـــار دهـــان نـــقی در آن مأوا
بـــه صـــیقل ســـر انگشت نـور بـخش زکـی
بـــرون ز دیـــدهٔ اعـــمی بـــرنده زنگ عـمیٰ
[۸۵] هـــزارســاله شـرافت بـه مـهد هسـتی بـخش
ز مـــهد آن مـــه غـــایب بـــه غـیبت کـبری
ز نـــور مـــخفی آن تـــا بـــه انـقراض جـهان
فـــــروغ ده بـــــه چـــراغ بـــقیهٔ دنـــیا

۱. م، چ: تسکین
۲. یعنی حضرت علی‌بن موسی، بالقب رضا(ع)
۳. ت: خوان

در التفات الهی به این اجلهٔ دین
که حصر معجز شان نیست کم ز حصر حصا
اگر نه طی مباحث شود، چگونه بود
به قد شاهد معنی لباس لفظ رسا
در این قصیده که سر رشتهٔ کلام کشید
به یک خزانه گهر جمله ناگزیر احصا
[۹۰] ملول گر نشدی باش مستمع که کنم
قصیدهٔ دگر از بهر معرفت انشا

المطلع الثانی

ز خاک هر سر خاری که می‌شود پیدا
اشارت است به توحید واحد یکتا
ز سبزه هر رقم تازه بر حواشی جو
عبارت است ز ابداع مبدع اشیا
به دست شاهد بستان ز هر گل آینه‌ای است
در او نموده رخ صنع بوستان آرا
هزار شاخ ز یک آب و گل نموده نمو
که کس ندیده یکی را به دیگری مانا
[۹۵] هزار برگ ز هر شاخ رسته کاز هر یک
علامتی دگر است از مغایرت پیدا
یکی اگر نه به هر یک تشخصی داده
دو شاخ و برگ نیند از چه رو به یک سیما
تصور حکما آن که می‌کنند پدید
قوای نامیه در چوب خشک نشو و نما

توهّم دگران آنکه می‌زند شه گل
به طرف باغچه، خرگه ز لطف آب و هوا

گرفتم آن که چنین است، اگر چه نیست، ببین
کز اقتدار کزین سان، قوی است دست قوا

[۱۰۰] وگر ز آب و هوایم شکفته گلشن گل
که تربیت‌ده آب و هواست، ای سفها

چه شاخ و برگ و چه نور و ثمر چه خار و چه گل
یکایک اند خبرده ز خرد بی همتا

درون مهد زمین صدهزار طفل نبات
به جنبش‌اند و به جنبش دهنده راهنما

ز طفل مریم بی جفت حیرت افزاتر
منزّه آمده از امّهات و از آبا

در آسمان و زمین کردگار را مطلب
که بی نیاز نباشد نیازمند به جا

[۱۰۵] به عقل، خواهش کنهش چنان بود که کنند
به نور مشعلهٔ مهر، جست و جوی سها

مدار امید به کس کز خدا خبر دهدت
چه عالم و چه معلم چه مفتی و ملّا

به ورطه‌ای که شوی ناامید از همه کس
ببین یکی است امیدت بدان که اوست خدا

خدای ملک و ملک، سیربخش فلک و فلک
حفیظ سفل و علو، پادشاه ارض و سما

مصور صور بی مثال در ارحام
بنان نکرده قلم کش قلم مرکّب سا

[۱۱۰] جهنده قطره‌ای اندر مشیمه سازنده
چمنده سرو سمن، چهرهٔ سهی بالا
اگر ز غیرت آن حسن کز زوال بری است
چو چنگ نخل جنان را کننده پشت دوتا
کسی که در ظلمات رحم کند تصویر
که در بصیرت او شک کند بجز اعمی
زهی حکیم علیمی که بر طلسم نبشت[۱]
هزار باب وقوف از قوای خمسه گشا
دهد به باصره نوری که بیند از پی مهر
هلال یک‌شبه را چاشت بر فلک مجرا
[۱۱۵] دهد به سامعه درکی که فرق یابد اگر
برآید از قدم آشنا و غیر صدا
دهد به شامه آگاهیی که کم شنود
نسیم غنچه و گل، بی‌تفاوتی ز صبا
دهد به ذایقه لذت شناسیی که کند
ز هم دو میوهٔ یک شاخ را به طعم جدا
دهد به لامسه حسی که در تحرک نبض
کند میان صحیح و سقیم تفرقه‌ها
هزار رمز به جنبیدن زبان در کام
فرستد از دل گویا به خاطر شنوا
[۱۲۰] هزار راز رسانیدن قلم به ورق
به دیده‌ها سپرد تا به دل کند اِنها[۲]

---

۱. ت، م: تنست (تن است)

۲. انهاء به معنای خبر دادن

هـــزار قـــلعهٔ دانش بـــه دست فـــهم دهـــد
کـــه کـــوتهی کـــند از کـــنگرش کـــمند رجـــا
هـــزار گـــنج ز مـــعنی بـــه پـــای فکـــر کشـید
کـــه خســـروان جـــهان را بـــر او نـــباشد پـــا
طـــلسم دیـــده چـــنان بســـته کـــاز گشـودن آن
شـــود حـــباب حـــقیری مـــحیط ارض وسـما
بـــه نـــیم چشـــم زدن پـــیک تـــیز گـــام نـظر
کـــند عـــبور از ایـــن هـــفت غـــرفهٔ والا
[۱۲۵] بـــه ایـــن ســـند کـــه زبـرهان قـاطع انـد بـرین
اکـــابر عـــلما و اجـــلّهٔ حکـــما
کـــه تـــا خـــطوط شـــعاعی نـمی‌رسد ز بـصر
بـــه مـــبصرات نـــهان‌انـــد در حـــجاب خـــفا
پس از نگـــه بـــه ثـــوابت، ظـــهور آن اجـــرام
ز هـــفت پـــرده بـــه کـرسی نشـاند ایـن دعـوا
کـــدام جـــزو ز اجـزای آدمـی است کـه نـیست
دلیـــل حکـــمت او عـــزّ شأنـــه الأعـــلی
ز جـــنبش مـــتشابه زمـــان بـــه قـدرت کـیست
زمـــان زمـــان، بـــه عـــبارات مـــختلف گـــویا
[۱۳۰] بـــه شـــغل شـــعر و مـــعمابنان فکـــرت را
کـــه مـــی‌کند هـــمه دم عـقده بـند و عـقده گشـا
کـــه ســـاخته است ده انگشت را مـعین دو دست
کـــه هـــر یک از هـــنری حـــاجتی کـــنند روا

ز قـــوّت عـــصبانی، بـــرای طـــی طـــرق
تکـــاوران قـــدم را کـــه مـــی‌کند اقـــویٰ[1]

چـــه راست داشـته یـا رب بـه خـویش مـنکر او
عـــلی الخـــصوص در ایـــجاد چـــرخ مستعلی

خـــیال بســـته کـه ایـن طـاق خـود گـرفته علوّ
قـــدیری از یـــد عـــلیا نکـــرده ایـــن اعـــلی

[۱۳۵] قـــرار داده کـــه ایـــن گـوی بـی قـرار ز خـویش
وجـــود دارد و دارد ز مـــوجه اســـتغنا

لجـــاج ورزی و انکـــار حس، بـــه ایـــن غـایت
اثـــر عـــجب کـــه کـند در دل اســـیر عـــمی[2]

نـــظر بـــه خـانهٔ زنـبوری افکـــن، ای مـــنکر
بـــبین بـــنای چـــنان مـــمکن است بـــی بـــنّا

پس ایـــن رواق مـــقرنس بـــبین و قـــایل شـــو
بـــه بـــانیی کـــه نـــهاده است ایـــن بـلند بـنا

بـــه حشـــر مـــردهٔ اجـــزا بـه بـاد بـر شـده را
بـــه یک اشـــارهٔ او مـــتصل شـــود اعـــضا

[۱۴۰] ز صـــدهزار حکـــیم ایـــن قـــدر نـــمی‌آید
کـــه گـــر کـــنند[3] پـــر پشـــه‌ای نـهند بـه جـا

ز آفـــریدن دیـــو و پـــری و انس و مـــلک
ز خـــلق کـــردن وحش زمـــین و طـــیر هـــوا

بـــپوش چشـــم و بـــه مـوری نـظر فکـن کـه بـود
بـــه دیـــدهٔ خـــرد احـــقر ز اکـــثر اشـــیا

---

۱. همه جا کلماتی مثل اقویٰ و مستعلیٰ و اعلیٰ را با الف آورده
۲. عمی را نیز عما نوشته که درست نیست، عمی که «عما» تلفظ می‌شود و به معنای کوری است با کسرهٔ حرف عین خوانده می‌شود
۳. از مصدر کندن یعنی با زبر (فتحه) حرف کاف

که چون ارادهٔ جنبش کند نمی گردد
سکون‌پذیر به سحر ابوعلی سینا
اگر ز جنبش خود بازماند و افتد
به اهتمام سلیمان نمی‌شود بر پا
[۱۴۵] کدام شیوه ز حسن صفات او گویم
که شیوهٔ دگرم درنیاورد به ثنا
کدام شاه غنی کز نیاز ننهاده
نظر به مایدهٔ رزق او فقیرآسا
گهی جبابرهٔ دهر را رسد که زنند
سرادق عظمت بر لب محیط غنا
که روزی از لب نانی زیند مستغنی
دو روز بر دم آبی زنند استغنا
ازین جماعت محتاج کز تسلط نفس
همیشه بر در رزق‌اند چون گروه گدا
[۱۵۰] چه طرفه بوده که بعضی به دعوی صمدی
نموده‌اند بسی را ز اهل جهل اِغوا
چنین کسان به خداوندی ار سزا باشند
بتان به این سمت باطل‌اند نیز سزا
هزار نفس ز بیم هلاک خود فرعون
به خنجر ستم و تیغ کین فکند از پا
یکی نگفت که معبودی و هراس اجل
به کیش کیست درست و به مذهب که روا
خدا و بیم ز مخلوق خود، مَعاذالله
خران سزاست که با این کنند اِستهزا

[۱۵۵] خدایی آن صمدی را رسد که گر دو جهان
به هم خورد نهراسد بقای او ز فنا

چرا به زمرهٔ شدادیان نگفت کسی
که ای زنادقه معبود ناسزای شما

اگر ز تخت زراندود خود نمی‌جنبد
ز فضله می‌کند آن را به یک دو روز اندا

ندارد آن که دو روز اختیار پیکر خویش
چه‌سان بود گه و بی‌گه حفیظ هیکل ما

سخن کشید به اطناب و در نصیحت نفس
نگشت بلبل باغ بلاغ نغمه‌سرا

[۱۶۰] مگر قصیدهٔ دیگر به سلک نظم کشم
که گوش و هوش پر از دُر شود در آن اثنا

المطلع الثالث

گرت هواست که دایم در این وسیع فضا
بود قضا به رضایت، بده رضا به قضا

هوا به هر چه رضا ده شود مشو راضی
خدا به هر چه نه راضی بود مباش رضا

مریض جهلی ازآن کت هوس شود بشکیب
که جز غذای مضر نیست مرضیِ[1] مرضیٰ

نشان رخصت عیشت، نویسد ار شه دل
طلب نمای ز دستور عقل هم امضا

---

۱. مرضیّ به معنای آنچه مورد رضایت است، نیکو، پسندیده، خداوند می‌فرماید یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک راضیةً مرضیه.

[۱۶۵] به گرد مفسد مسری مرض مرو که مدام
مریض قهر الهی است زادهٔ مرضا
ز صولت صمدی باش همچو بید ز باد
مدام رعشه بر اندام و لرزه بر اعضا
چو بی گمان اجلت می‌رسد، تو آب کسی
رضا نجسته مخور بر امید استرضا
مباز شعبده با آن که قدرتش هر شام
شکسته در کله چرخ بیضهٔ بیضا
چنان به خلق به آهستگی بزی که زنند
فرشته بهر تو، بر بام چرخ کوس دعا
[۱۷۰] ز شش جهت نکشی درد سر، اگر نکشی
نفس بلند در این هفت گنبد مینا
فراز قاف قناعت گر آشیان سازی
فروتنی نکند پشهٔ تو از عنقا
مباش عاشق افراط و مایل تفریط
کز این دو خصلت بد، خسروان شوند گدا
نکوترین صور در معاشت از کم و بیش
توسّط است که خیر الأمور اوسطها
ولی ز خرج تو گر بحر بر شود بهتر
که قطره‌ای ز کف ممسکت شود دریا
[۱۷۵] گه سخا مکن ابرو ترش ز عادت کبر
تو چون حلاوه فروشی مباش سرکه نما
اگر نهی قدمی بی رضای دوست منه
هزار بار جبین بر زمین به استعفا

به آب حلم بشو روی تابناک غضب
چو آتش تو نیابد به هیچ رو اِطفا
به هیچ خلوتی از روی راز خلق مشو
نقاب کش که محال است در زمانه خلا
به باغ روی کسی کز محرمات بود
چو محرمان مبر آهوی چشم را به چرا
[۱۸۰] مگرد گرد عروس جهان به خاطر جمع
که او عقیم نما جادویی‌است تفرقه‌زا
به پای نفس جنون پیشه بند محکم نه
که این سرآمده دیوانه‌ای است سلسله‌خا
نظر بپوش ز خوان طمع که مایده‌ای‌است
پر از گرسنه ربا طعمه‌های جوع فزا
به دست صبر ز خالق نعیم باقی گیر
ز خوان خلق به نانی مشو بنان‌آلا
به نفس بانگ زنان آگهش کن از ویلی
که کس در آن نکند غیر بانگ واویلا
[۱۸۵] که گرد قلعهٔ دین آنچنان حصاری بند
که عاجز آید از آن صدهزار قلعه‌گشا
به تازیانهٔ همت براق‌سان برسان
کمیت نفس به میدان عالم بالا
برای عزم تو زین بسته‌اند بر فرسی
که هست غاشیه‌اش چرخ را کتف‌فرسا
تو پای خود به رکابی رسان که چون مه نو
بود به نعل سمندت فرشته ناصیه‌سا

فکن گذار به جایی که نعل اگر فکند
تکاور تو، مکرر شود هلال سما
[۱۹۰] گرت هواست ز شاخ بلند گل چیدن
مکش ز زیر قدم بوته‌های خار جفا
دلیر باش که صبر آزمایی است غرض
ترا چو بر سر خوان بلا زنند صلا
به درد گو مرض خود که درد چاره‌بری است
به داغ سوزنشان و به زخم ریش‌زدا
چو گیردت تب شهوت به نیش نهی بزن
رگ هوس که بود فصد ماحی حمّیٰ
بکوش کاز قفس تن چو مرغ روح پرد
رسد ز سیر ریاض دگر به برگ و نوا
[۱۹۵] ازین منازل اسفل چنان گذر که شود
نزولگاه تو این طرفه غرفهٔ اعلی
نه آنچنان که قدم زین سرا نهی چو برون
کنی سرای دگر را ز نوحه نوحه‌سرا
متاز در عقب عیش دنیوی که هم اوست
برندهٔ تو، به سوی عقوبت عقبی
چه حرص معصیت است این که هیچ صید گنه
نمی‌شود ز کمند تعلق تو رها
به مشرب تو چنان شربت حرام خوش است
که شرب آب به طبع مریض استسقا
[۲۰۰] ز نشأه‌های جزا غافلی و می‌سازی
مفرح گنه خویش را تمام اجزا

فغان از آن‌که شود نشأهٔ بقا آخر
دمند اهل جزا، صور نشأهٔ اخری
تو با بضاعتی از طاعت ریایی خویش
کز آن کنند معاذالله ار رسد به سزا
چنان خجل ز احد سر برآوری ز لحد
که پیشتر کنی از حشر دوزخ استدعا
چو از عدم به وجود آمدی خطا پیشه
اگر به خطهٔ اولی روی بود اولی
[۲۰۵] نعوذ بالله اگر خود ز پیشهٔ امروز
کنند بهر تو آماده توشهٔ فردا
کلاه ترک به دست نصیحتت بر سر
چه‌سان نهم که تو را یک سر است و صد سودا
سر و کلاه عجب گر به باد برندهی
که چون حباب هوا در سری و سر به هوا
ریای محضی و محض ریا و هر عملی
که بی‌ریاست به کیش تو باطل است و هبا
اگر برابر مردم به طاعتی مشغول
نماز مغربت از طول می‌کشد به عشا
[۲۱۰] وگر نه می‌کنی از نقص دین نماز تمام
نگشته در ته پای تو گرم روی ردا
عبادت تو به شکل نخست بد شکلی است
پی فریب به رخ بسته برقع زیبا
به صورت دوم آن زشت روی بی‌شرمی است
که خویش را کند از پرده‌افکنی رسوا

بــه هــیچ فــعل دنــی نــنگرم ز افــعالت
کــه نــایدم بــه نــظر دیگــری از آن ادنــیٰ

دو روز اگـــر مــلک از آب و نــان کــند مــنعت
نــه وعــده‌ای ز عــطا و نــه مــژده‌ای ز ســخا

[۲۱۵] نــه آن خــطر کــه اگر داد اکـل و شـرب دهـی
بـــه خـــلوتی کــه تــو دانــی از آن شــود دانــا

ز بس کــه خــوف بــری از سیاست و قــروقش
ز بس کـــز او بـــودت بــیم در خـــلا و مــلا

بـــه آب لب نکـــنی تــر ز تــاب اگــر ســوزی
بــه نــان بــنان نــنهی گــر شــوی ز ضــعف دوتــا

ولی ز فـــــعلی اگـــــر آفــریدگار مـــلوک
دهــد بــه مــنع تــو فــرمان، بــه وعــده‌های عــطا

تـــو را ز دست نــیاید کـــه در شب دیـــجور
بـــه حـــیله جـــنبش مـــویی ازو کــنی اخــفا

[۲۲۰] ز شـــیشه‌های هـــوس از شــراب کــم حــذری
ز بس کـــه پـــر بـــودت کـــاسهٔ ســـر شــیدا

چـــنان قــروق شکــن او شــوی کــه پــای نــهد
بـــه ســـبزهٔ پـــدر خـــویش طـــفل نـــاپروا

چـــنین شــعاری و اســلام شــرم دار، ای نــفس
اگـــر رســـی بـــه جــزا، وای بــر تــو روز جــزا

دگــر بــه بــزم شــه، انــدر سلوک خــویش نگــر
بـــبین کـــه طـــاعت او مـــی‌کنی چگـــونه ادا

کـــه مـــوی بـــر بـــدنت از ادب نــمی‌جنبد
مگـــر بــه رعشــه ز خــوف وی و ز فــرط حــیا

[۲۲۵] به صدهزار تعشق به جای می‌آری
هزار حکم اگر بر تو می‌کند اجرا
چو برگ بید زبانت ز بیم می‌لرزد
به عرض حاجتی از خود چو می‌شوی گویا
به آن شهی که شهان آفریدگان وی‌اند
چو در نماز سخن می‌کنی صباح و مسا
ببین که صد یک آن بیم هست در دل تو
به آن ادب نفسی می‌شوی نفس پیما
به خویش هست گمانت که هرگز آن خدمت
ملول ناشده آورده‌ای تمام بجا
[۲۳۰] اگر بساط ریایی نبوده گسترده
ز سرعتت متمیز شده‌است دست از پا
از این شعار تو صد ره صنم‌پرستی به
که با ملک به خلوصی و با خدا به ریا
روایت است که عبدالله مبارک داشت
هوای سرو قدی از بتان مه‌سیما
شبی که بود چنان برف از آسمان باران
که بر عباد پس از توبه رحمت مولا
شبی که استرهٔ آبدار سرما بود
به دست باد ز رخسار مرد موی‌ربا
[۲۳۵] به پای منظر وی آن قدر به پای ستاد
که شد بلند ز هر سو ندای «حیّ علی»
گمان به بانگ عشا برد، لیک تا در دید
رسانده بود به عیوق شاه صبح لوا

ز جــان غــریو بــرآورد و بــانگ زد بــر نــفس
کــه ای ز بــوالهوسی، نــنگ کـافر و تــرسا
گر از شبی دو نفس می‌کنی به طاعت صرف
نــمی‌شوی نــفسی، نــفس را سکــون فــرما
هــلاک ســورهٔ کــوچکتری کــه زودتــرک
ز امــر حــق بگــریزی چــو مــجرم از ایــذا
[۲۴۰] ور آیــدت بــه زبــان ســورهٔ قــریب بــه طــول
بــه آن رســد کــه کــنی از مــلال جبه قــبا
ز شــام تــا ســحر امشب بــرای بــی‌خبری
ســتاده‌ای ز ســر پــا، خــبر نــه از ســرما
عــجبتر آن کــه شــبی رفــته و تــو یک ســاعت
خــیال کــرده‌ای از شــغل عــقل وسوسه‌زا[1]
بگــفت ایــن و ره قــبلهٔ حــقیقی جست
نشــان حســن ازل را بــه چشــم سرّ جــویا
بســی نــرفت کــه دیــدند خــفته در چــمنش
مگــز[2] نــموده بــر او از جــوانب اســتیلا
[۲۴۵] گــرفته مــاری از اخــلاص نــرگسی بــه دهــن
ز بس مــلاحظه او را مگس‌پــران ز قــفا
تــو هــم اگــر بــه خــود افتی ز کــوی بــوالهوسی
شــوی رهــی و کــنی دامــن مــجاز رهــا
تــو هــم بــه شــهد حــقیقت اگــر لب آلایــی
کــند هــوای مگس[3] رانــی تــو بــال هــما

---

۱. چ، م: عشق وسوسه را
۲. ت: مگز، صورت عامیانهٔ مگس است و هنوز هم رایج
۳. ت، م: کند هوای مگس را پی تو....

در آخــر ســخن ای نــطق بــهره‌ای بــرسان

بــه آن بــهار هــوس زیــن نــصیحت عُــظما

الا یگــانه جگــرگوشه کــز تــو دارد و بس

فــروغ نســل مــحقر چــراغ دودهٔ مــا

[۲۵۰] ایــا نــتیجهٔ آمــال کــز بــرادر مــن

تــو مــانده‌ای بــه مــن انــدر امــل‌سرای بــقا

به نفس اگر چــه خطابی کــه در نصیحت شــد

ز روی قــصد تــو بــودی مــخاطبش هــمه جــا

بــیا کــه ختــم نــصیحت کــنم بــه حــرف دگــر

بــه شــرط آن‌کــه بــه سمع رضــا کــنی اِصــغا

قــدم نــهاده‌ای انــدر رهــی کــه وادی امــن

دروست مــنحصر انــدر مــنازل اولیٰ

بــه قــطع یــازدهم مــنزلی در آن وادی

کــه نیست بــر تــو گــرفتی ز کــج‌روی قــطع

[۲۵۵] ز چــار مــنزل دیگــر چــو بگــذری و کــنی

بــه بــاج خــانهٔ تکــلیف خــیمه‌ها بــر پــا

وز آن تــجارت کــم مــدت ســبک‌مایه

اثــر ز ســود و زیــان عــمل شــود پــیدا

پــی حســاب تــو خــواهند تــرک کــرد بــه حکــم

مــحرّران فــصول عــمل مــفصل‌ها

کــه گــر خــوری لب نــانی شــود بــر آن مــرقوم

وگــر کشــی دم آبــی، در آن بــود مــجریٰ

غرض همین که چو فارغ شوی ز شغل و عمل
ترا به فاضل و باقی[1] دهند اجر و جزا

[۲۶۰] پس از تو گر عمل نیک سر زند که شود
به فاضلت قلم کاتبان لسان فرسا[2]

نه بِه بود که ز باقی به قیدهای الیم
تن الم زده فرسایدت خلال آسا

جزای بدعملی نیست تازیانه و چوب
که سوز آن بود امروز و به شود فردا

جزای بدعملی تابه‌ای‌است تابیده
تن تو ماهی آن تابه خالداً ابدا

نه آن قدر ز مکافات می‌دهم بیمت
که بندی از رخ رحمت به پاس چشم رجا

[۲۶۵] نه آن‌قدر دلت از عفو می‌کنم ایمن
که کم زند در طوف دل تو خوف خدا

به صد ثواب از او گر چه ایمنی، غلط است
به صدهزار خطا، ناامیدی است خطا

کسی که سجدهٔ او نارواست در کیشش
هزار باره ازو حاجتش شده‌است روا

تو کز سعادت اسلام بهره‌ای داری
عجب که تشنه روی از کنار بحر عطا

گناه بندهٔ نادم ز فعل نامرضی
اگر بزرگتر از عالم است و ما فیها

---

۱. فاضل به معنای طلب افراد است از دولت و باقی به معنای بدهی فرد یا افراد است به دیوان و دستگاه اداری.
۲. ت: لسان فرما

[۲۷۰] فتد به معرض عفو غفور چون شوید
به آب توبه رخ معصیت کمایرضی

ولی بدان که گناه و خطای توبه پذیر
ز غیر حق خدا خارج است و مستثنی

چو یافت موعظه اتمام سعی کن که تمام
به یاد داری و آری تمام عمر بجا

کشی هزار زیان گر یکی از این سخنان
رود ز یاد تو تا وقت رفتن از دنیا

به قصد تزکیهٔ نفست از نصیحت و پند
چو گشت خاتمه‌یاب این قصیدهٔ غرّا

[۲۷۵] به عمد کردم از آن «ذکر دایمش» تاریخ
۹۷۵ هـ. ق
که دایم این بودت ذکر در خلا و ملا

دگر تو دانی و رایت که رایت فکرت
بلند شد به مناجات حیّ بی‌همتا

بزرگوار خدا یا، به ذات بی چونت
که بسته عالمیان را زبان چون و چرا

به کنه[1] مخفیت آن شاهد نهفته جمال
که تا ابد نکند جلوه بر دل عرفا

به اسم اعظمت آن گنج بی‌نشان که اگر
فتد به دست نهد عُسر پا به کوی فنا

[۲۸۰] به آن گروه که از انقیاد فرمانت
به پیش خاک نکردند از سجود ابا

به انبیای اولوالعزم، خاصه پادشهی
که راند رخش عزیمت بر اوج او ادنی[2]

---

۱. اگر کنز هم آمده بود صحیح و متناسب بود به مقتصای کلام کنت کنزاً مخفیا.

۲. اشارت است به آیهٔ سورة النجم فکانَ قابَ قوسین اوادنی

بـه اولیـای ذوی الحـزم، خـاصه کـرّاری
که بـر تـو نـقد بـقا مـی‌فشاند روز دعـا
بـه لابـهٔ لب لبـیک گـوی کـعبه‌روان
بـه کـعبه و عـرفات و بـه مشـعر و بـه منیٰ
بـه مـجرمان پشـیمان کـه از حـیا سـوزند
اگـر کـنند سـر از بـهر مـعذرت بـالا
[۲۸۵] بـه تـایبان مـوفق کـه دررسـند بـه عـفو
ز گـفتشان چـو «ظـلمنا» رسـد بـه «انـفسنا»[۱]
بـه بـی‌گناهی زنـدانـیان شـحنهٔ عشـق
بـه بـی‌نشانی سـرگشتگان دشت بـلا
بـه پـاکـدامـنی عـاشقان عـصمت دوست
کـه جیب خاطرشان کم کشیده دست هـوی[۲]
بـه گـریه‌های زبـان غـریو خـیز وداع
کـه سـنگ را اثـر او درآورد بـه بکـا
بـه آب چشـم یـتیمان چـهره‌گـردآلود
کـه تـاب دیـدنشان نـاورد دل خـارا
[۲۹۰] بـه بـی‌زبانی طـفلان مـضطرب در مـهد
کـه دردشـان نـپذیرد ز نـطق بسـته دوا
بـه مـادران جگـرگوشه در نـظر مـرده
کـه از فـلک گـذرانـند بـانگ وا ولدا
بـه آن کـثیرعیالان بـینوا کـه مـدام
خـیال بـیع مـصلی کـنند و رهـن ردا

---

۱. اشاره به آیهٔ ربنا ظلمنا انفسناوان لم تغفرلنا و ترحمنا لتکونن من الخاسرین (سورة الاعراف آیهٔ ۱۲۲)
۲. ت: هوا. در هر حال هوی یا هوا هر کدام به وجهی متناسب مقام است.

به سوز قافلهٔ مبتلا به غارت جان
که آهشان نگذارد گیاه در صحرا[1]
به درد پردگیانی که دست حادثه‌شان
کشد ز هودج عصمت برون به ظلم و جفا
[۲۹۵] به طول طاعت ترسندگان ز صبح نشور
که روی خواب نبینند در شب یلدا
به غازیان مجاهد که بر تکاور شوق
کنند جان خود از بهر نصرت تو فدا
به هر چه نزد تو دارد نشان خیر و بهی
به هر که پیش تو از اهل عزت است و بها
که چون لوای شفاعت نهی به دوش نبی
دوانی اهل گنه را به ظلّ آل عبا
چنان کنی که شود محتشم طفیل همه
یکی ز سایه‌نشینان آن خجسته لوا
[۳۰۰] که جرم کافر صدساله می‌توان بخشید
به یک شفاعت او، یا رسول «اشفعنا»

(ت ۱۲ - ۲۰؛ چ ۱۲۶ - ۱۳۸؛ م ۱ - ۱۶)

۲

این قصیده در مدح رسول الثقلین محمد مصطفی صلی الله علیه و آله [گفته]

از بس که سود چهر تو را در بر آفتاب
بگرفته آستان تو را در زر آفتاب
از بهر دیدنت چو سراسیمه عاشقان
گاهی ز روزن آید و گاه از در آفتاب

---

۱. اگر «ز آهشان بگدازد گیاه» هم بود، خالی از وجه مناسبت نبود.

گـرد سـر تـو شب‌پره شب پر زند نه روز
کـز رشک آتشش نـزند در پـر آفـتاب

گـر مـاه در رخت بـه خـیانت نـظر کـند
چشـمش بـرون کـند بـه سر خنجر آفـتاب

[۵] نـعلی ز پـای رخش تـو افـتد اگـر بـه ره
بـوسد بـه صـد نـیاز و نـهد بـر سـر آفـتاب

گـر پـا نـهی ز خـانه بـرون بـا رخـی چنین
از خـانه سـر بـه‌در نکـند دیگـر آفـتاب

گـرد خـجالت تـو نشـوید ز روی خـویش
گـردد اگـر چـو ریگ تـه کـوثر آفـتاب

از بس فشـردن عـرق انـفعال تـو
در آتش ار رود بـه‌در آیـد، تـر آفـتاب

آیـینهٔ نـهفته در آیـینه‌دان شـود
گـیرد تـو را بـه فـرض اگـر در بـر آفـتاب

[۱۰] مـهر نگـین حسـن تـواش خـواندمی بـه مـهر
کـردی اگـر خـوش آمـد مـن بـاور آفـتاب

گـر از تـنور حسـن تـو انگشت‌ریـزه‌ای
بـر آسـمان بـرند بـچربد بـر آفـتاب

گـویی مـحل تـربیت بـاغ حسـن تـو
مـعمار، مـاه بـوده و بـرزیگر آفـتاب

فـرداست کـز طـپانچهٔ حسـنت بـه نـاظران
رویـی نـموده چـون گـل نـیلوفر آفـتاب

در روضـه‌ای اگـر بـنشانی بـه دست خـویش
نـخلی شکـوفه‌اش بـود انـجم، بـر آفـتاب

[۱۵] از وصف جلوهٔ قد شیرین تحرکت
بگداخت مغز در تن نیشکّر آفتاب

از نقش نعل توسن جولان گرت زمین
گشت آسمانی انجم آن اکثر آفتاب

گنجی نهاده حسن به نامت که بر سرش
گردید طالع از دهن اژدر آفتاب

صورت نگار شخص ضمیر تو بوده است
در دودهٔ سر قلمش مضمر آفتاب

نبود گر از مقابلهات بهرهور مدام
پیوسته چون هلال بود لاغر آفتاب

[۲۰] در پای صولجان تو افتاده همچو گوی
چون دید خویش را کروی پیکر آفتاب

هنگام باد، روی تو بر هر چمن که تافت
گلهای زرد را همه کرد احمر آفتاب

در آفتاب رنگ ز شرم[1] رخت نماند
مثل گل نچیده که ماند در آفتاب

در روز ابر بادگرانی برون ز فیض
از ابرماه بارد و از صرصر آفتاب

بهر کتاب حسن تو بر صفحهٔ فلک
میبندد از اشعهٔ خود مسطر آفتاب[2]

[۲۵] مه افسر غلامیت از سر اگر نهد
همچون زنان کند به سرش معجر آفتاب

---

۱. هـ چنین است. در سایر نسخ: تاب رخت. ۲. «م» ندارد

بشکست سدّ شش جهت و در تومه گریخت[1]
چون مهرهٔ برون شده از ششدر آفتاب

ترتیب چون بساط نشیب و فراز چید
شد زورق جمال تو را لنگر آفتاب

بهر قلاده‌های سگان تو از نجوم
دایم کشد به رشتهٔ زر، گوهر آفتاب

نعلین خود دهد به تصدق که بر درت
در سجده است با سر بی افسر آفتاب

[۳۰] بیند زمانه شکل دو پیکر، اگر به فرض،
خیزد ز خواب با تو ز یک بستر آفتاب

آخر زبان به حرف مساوات اگر چه گشت
هیهات آتشی تو و خاکستر آفتاب

ای خامه نیک در ظلمات مداد رو
کز شوق آیدت به زبان خوشتر آفتاب

بنگار شرح گفت و شنیدی که می‌کند
بر آسمان طراز سر دفتر آفتاب

دی کرد آفتاب پرستی سؤال و گفت
وقتی که داشت جلوه بر این منظر آفتاب

[۳۵] گر گوهر یگانگی از کاینات[2] نیست
پس دارد از چه رهگذر این جوهر آفتاب

دادم جواب و گفتم ازین رهگذر که هست
جاروب فرش درگه پیغمبر آفتاب

---

۱. م: بر تو برگریخت

۲. در همهٔ نسخ به صورت «کامیاب» آمده و به نظر می‌آید کاینات درست‌تر باشد و ما به قیاس به این صورت آوردیم.

سلطان بارگاه رسالت که می‌نهد[1]
بر خاک پاش ناصیهٔ انور آفتاب
شاه رسل وسیلهٔ کل، هادی سبل
کز بهر نعت اوست بر این منبر آفتاب
یثرب حرم، محمد بطحایی آن که هست
یک بنده بر درش مه و یک چاکر آفتاب
[۴۰] بالاییان چو خطّ غلامی به او دهند
خود را نویسد از همه پایین‌تر آفتاب
از بنده‌زادگانش یکی مه بود[2] ولی
ماهی که باشدش پدر و مادر آفتاب
نعل سم براق وی آماده تا کند
زر بدره بدره ریخته در آذر آفتاب
بی سایه بود از آن که در اوضاع معنوی
بود از علوّ مرتبه مشرف بر آفتاب
از بهر عطر بارگه کبریای اوست
مجمر فروز بال ملک مجمر آفتاب
[۴۵] در جنب مطبخش تل خاکستری‌است چرخ
یک اخگر اندر آن مه و یک اخگر آفتاب
تا شغل بندگیش گزید از برای خویش
گردید برگزیدهٔ هفت اختر آفتاب
جاروب زرفشان نه به دست مفاخرت
دارد برای مشغلهٔ دیگر آفتاب

---

۱. هـ بوده است.

۲. «مه» (ماه) و «ولی» رمزاً از نعوت مربوط به مولی الموحدین است و جمع هر دو به حساب ابجد ۹۲، یعنی نام محمد (ص)

هــــر شب پـــی شـــرف ز ره غـــرب مـــی‌برد
خـــــاک مـــدینه تـــا بـــه در خـــاور آفـــتاب
یک ذره نـــــور از رخ او وام کـــــرد و گشت
از شـــرق تـــا بـــه غـــرب ضـیاگستر آفـتاب
[۵۰] شب نـــیست کـــاز شـــفق نـــزند زاحـــتساب او
آتش بـــه چـــنگ زهـــرهٔ خـــنیاگـــر آفـــتاب
ریـــــزد بـــــه پـــای امت او اشک مـــعذرت
بـــر حشـــرگاه گـــرم بـــتابد گـــر آفـــتاب
فـــردا شـــراب کـــوثر از او تـــا کـــند طـــمع
حـــال از هـــوس نـــهاده بـه کـف ساغر آفـتاب
خـــود را اگـــر ز ســـلک ســپاهش[1] نـــمی‌شمرد
هـــرگز نـــمی‌نهاد بـــه ســـر مـــغفر آفـــتاب
شـــاه شـــترسوار چـــو لشکـــرکشی کـــند
بـــاشد پـــیادهٔ عـــقب لشکـــر آفـــتاب
[۵۵] در کشـــوری کـــه لمـــعه فـــروشد جـــمال او
بـــاشد شـــبه فـــروش در آن کشـــور آفـــتاب
از خـــاک نـــور بـــخش درش[2] ایـن ضـیا و نـور
آورده ذره ذره بـــــه یکـــــدیگر آفـــــتاب
از حسن هست اگر چه در ایـن شـعر خـوش ردیـف
زیـــــنت ده ســـپهر فـــصاحت هـــر آفـــتاب
کـــوته کـــنم ســـخن کـــه مـــباد انـدکی شـود
بـــی جـــوهر از قـــوافـــی کـــم زیـــور آفـــتاب

---

۱. هـ: سپاهت
۲. هـ: رهت

کوته کنم سخن که مباد اندکی شود
بی جوهر از قوافی کم زیور آفتاب
[۶۰] یا سیدالرسل که سپهر وجود را
ایشان کواکب‌اند و تو دین پرور آفتاب
یا مالک الامم که به دعوی بندگیت
بنوشته از مبالغه صد محضر آفتاب
آن ذره است محتشم اندر پناه تو
کاویخته به دست توسل در آفتاب
ظل هدایتش به سر افکن که ذره را
ره گم شود گرش نبود بر سر آفتاب
تا در صف کواکب و در جنب عترتت
گاهی نماید اکبر و گاه اصغر آفتاب
[۶۵] شمع ره صغار و کبار سبیل تو
باد اختری که باشد از آن احقر آفتاب[۱]

(ت ۲۰ - ۲۲؛ چ ۱۳۹ - ۱۴۱؛ ۱۶ - ۱۹)

۳

این قصیده را در مدح علی مرتضی، در مقابل هفت‌بند مولاناحسن کاشی گفته

بند اول

السلام ای عالم اسرار ربّ العالمین
وارث علم پیمبر، فارس میدان دین
السلام ای بارگاهت خلق را دارالأمان
آستان‌روبت به طرف آستین روح الأمین

---

۱. «چ» ندارد

السـلام ای پیکر زایر نوازت زیر خاک
از پی جنّت خریدن خلق را گنج دفین

السـلام ای آهنین دیوار تیغت آمده
قلعهٔ اسلام را از چار حد حصن حصین

[۵] السـلام ای نایب پیغمبر آخر زمان
مقتدای اولین و پیشوای آخرین

شاه خیبرگیر و اژدر در، امام بحر و بر
ناصر حق، غالب مطلق، امیر المؤمنین

ملک دین را پادشاه از نصب سلطان رسل
مصطفی را جانشین از نصّ قران مبین

بازوی عونت رسول الله را رکن الظفر
رشتهٔ مهرت رجال الله را حبل المتین

هرکه در باب تو خواند فصلی از اصل کلام
در مکان مصطفی داند بلافصلت مکین

[۱۰] بوترابت تا لقب گردیده دارد آسمان
چون یتیمان گرد غم بر چهره از رشک زمین

چون سگ کویت نهد پا بر زمین، در راه او
گستراند پرده‌های چشم خود آهوی چین

مایهٔ تخمیر آدم گشت نور پاک تو
ور نه کی می‌بست صورت امتزاج ماء و طین

آن که خاتم از «یدالله» کرد در انگشت تو
ساخت نص «فوق ایدیهم»[1] تو را نقش نگین

۱. سورة الفتح ۱۰

چـون یـداللـهی و ابـن عـم رسـول اللـه را
ایـزدت جـا داده بـالا دست هـر بـالانشین
[۱۵] آن یـداللـه را کـه ابـن عـم رسـول الله بـود
زیـر دستش آن کـه نـبود هـم رسـول الله بـود

بند دوم

ای بـجز خـیر البشـر نگـرفته پـیشی بـر تـو کس
پـیشکاران بسـاط قـرب را افکـنده پس
فتنه را گـردن شکـن، سـر فـتنه را تـارک شکـاف
ظـلم را بـنیاد کـن، مـظلوم را فـریادرس
چـرخ را بـر آسـتانت پـاسبانی التـماس
عـرش را در بـارگاهت فـرش‌روبی مـلتمس
گـر کـند کـهتر نـوازی شـاهباز لطـف تـو
بـال عـنقا را ز عـزت سـایبان سـازد مگس
[۲۰] ور کـند از مـهتران عـزت سـتایی قـهر تـو
سدره در چشم اولواالابصار خوار آیـد چـو خس
هـمتت لعـل و زمـرد در کـنار سـایلان
آنـچنان ریـزد کـه پـیش طـایران مشتی عـدس
خـادمان صـد گـنج مـی‌بخشند اگـر از مـخزنت
خـازنان زانـدیشهٔ جـودت نـمی‌گویند بس
آسـمان از کـهکشان و هـاله بـهر کـلب تـو
پـیشکش آورده زریـن طـوق بـا سـیمین مـرس
روز کـین کـاز پـردلی گـردون نـصرت جـوی را
مـرغ روح از شـوق جـانبازی نگـنجد در قـفس

[۲۵] بــار هستی بــر شـتر بـندد عـماری‌وار جـان
دل طـپد در کـالبد رویـین تـنان را چـون جـرس
از هــجوم فــتنه بــرخــیزد غـبار انـقلاب
راه بــرگشتن ز هــیبت گـم کـند پـیک نـفس
از ســپاه خــود غـضنفروار فـرد آیـی بـرون
وز مـلایک لشکـر فـتح و ظـفر در پیش و پس
حـمله‌آور چـون شـوی بـر لشکر اعـدا، شـود
حــاملان عــرش را نــظارهٔ حـربت هـوس
بر سر گـردنکشان چـون دست و تیغ آری فـرود
وز زبـردستی رسـد ضـربت ز فـارس بـر فـرس
[۳۰] لافــتی الّا عــلی گــویند اهــل کــارزار
ســاکــنان آســمان لاسـیف الّا ذوالفــقار

بند سوم

ای چــو پــیغمبر مــقام از عـرش بـرتر یـافته
زآســتانت آســمان مــعراج دیگــر یــافته
هـم بـه لطـفت در مـقام «قـاب قـوسین» از خـدا
مــصطفی اســرار «ســبحان الذی»[1] دریــافته
هـم بـه بـوبت در گـلستان «فـاوحی» هـر نـفس
شــاه «مــا اوحـی» مشـام جـان مـعطر یـافته
چـرخ کـز عـین سـرافرازی رکـابت کـرده چشـم
چشــم خــود را چشـمهٔ خـورشید انـور یـافته
[۳۵] مـه کـه بـر رخ دیـده از نـعل سم رخشت نشـان
تــا ابـد اقـبال خــود را سکـه بـر زر یـافته

---

۱. اشاره به آیهٔ اول از سورة الإسراءِ: سبحان الذی بعبده...

نعل شبرنگت، که خورشید سپهردولت‌است
رخ از او روی زمین را غرق زیور یافته
نزد «شهر علم» از[1] نزدیک علام الغیوب
چون رسیده جبرئیل از ره تو را دریافته
نخل پیوندت مثمر گشته[2] از باغ نبی
بحر نسلت گوهر از شبیر و شبر یافته
حامل افلاک رحم آورده بر گاو زمین
بر سر دشمن تو را چون حمله‌آور یافته
[۴۰] طایر قدرت که پرواز گویی چرخ را
گوی چوگان خورده‌ای از باد شهپر یافته
آن که زیر پای موری رفته در راهت نمرد
دایه از جاه سلیمانی فزون‌تر یافته
وآن که بی‌مزد از برایت بوده یک ساعت به کار
کشور «اجراً عظیما» را مسخر یافته
کاسه چوبین گدایی هر که پیشت داشته
از کف دریا خواصت کشتی زر یافته
وه چه قدر است این که نور گوهرت را مایه‌دار
دست قدرت با گل آدم مخمّر یافته
[۴۵] نور معبودی و آب و گل ظهورت را سبب
زآسمان می‌آمدی، می‌بود اگر آدم عرب

۱. اشاره به حدیث نبوی انا مدینة العلم و علی بابها.
۲. م: پیوندت ثمر گشته است

بند چهارم

ای وجـــود اقــدست روح و روان‌مــصطفی
مـصطفی مـعبود را جـانان، تـو جـان مـصطفی

از نـبوت هـم نـصیبت داد ایـزد چـون گـذشت
بـعد «بـلغ» «انت مـنی» بـر زبـان مـصطفی

بر سپهر دولت آن نجمی کـه روشـن گشـته است
صـد چـراغ از پـرتوت در دودمـان مـصطفی

در ریاض عصمت آن نخلی کـه از پـیوند تـوست
مـیوه‌های جـنت انـدر بـوستان مـصطفی

[۵۰] شـمسهٔ دیـن را درون حـجره چـون دادی مقام
از نـجوم سـعد پـر گشت آسـمان مـصطفی

ای تـو شـهر عـلم را در، آن کـه در عـالم نکـرد
سـجده در پـایت نـبوسید آسـتان مـصطفی

سـایهٔ تـیغت کـه پهلو مـی‌زند بـر سـاق عـرش
زآفـتاب فـتنه آمـد سـایبان مـصطفی

داد از فـرعون و دعـوای الوهـیت نشـان
جز تو هـر کس شـد مکین انـدر مکـان مـصطفی

گـر نـباشد حـرمت شأن نـبوت در میان
فـرق نـتوان کـرد شأنت را ز شـان مـصطفی

[۵۵] مـن کـیم شـاها کـه گـویم ایـن زمـان در مـدح تـو
آنـچنانم مـن کـه حسّـان در زمـان مـصطفی

ایـن گـمان دارم ولی کـاز دولت مـداحـیت
هست نـام مـن عـلم در خـاندان مـصطفی

بـا چـنین حـالی کـه دارم مـن، عـجب نبود اگـر
شـامل حـالم شـود لطـف تـو وآن مـصطفی

گوشهٔ چشمی فکن سویم به بینایی که داد
نرگست را نازکی زآب دهان مصطفی
جانم از اقلیم آسایش غریب آواره‌ای است
رحم بر جان غریبم کن به جان مصطفی
[۶۰] تا دم آخر به سوی توست شاها روی من
وای جان من، اگر آن دم نبینی روی من

بند پنجم

ای کلام حق ثنایت یا امیر المؤمنین
وای ثنا خوان مصطفایت یا امیرالمؤمنین
در رکوع انگشتری دادن به سایل گشته است[1]
مهر منشور سخایت، یا امیرالمؤمنین
صد سخن زد سکهٔ زر بخشی اما کس نزد
کوس سر بخشی و رایت یا امیر المؤمنین
گشته تسبیح ملک آهسته هرگه در نماز
بوده رازی با خدایت، یا امیرالمؤمنین
[۶۵] دامن گردون شود پر زر اگر ساید بر او
گوشهٔ ذیل عطایت، یا امیرالمؤمنین
گه به چشم وهم می‌پوشد لباس اشتباه
عرش با فرش سرایت، یا امیرالمؤمنین
گه به حکم ظن ستون عرش را دارد به پا
بارگاه کبریایت، یا امیرالمؤمنین

---

۱. اشاره به بخشیدن انگشتری به سائل، در حین رکوع از جانب مولی الموالی و آیهٔ انّما ولیکم الله و رسوله و الذین آمنوا الذین یقیمون الصلوة و یؤتون الزکوة و هم راکعون.

راست چون صبح دوم روشن شود راه صواب
رایت افرازد چو رایت یا امیرالمؤمنین
روز رزم افکنده در سرپنجهٔ خورشید تاب
پنجهٔ ماه لوایت، یا امیرالمؤمنین
[۷۰] سدره را از پایهٔ خود منتهای اوج داد
رفعت بی منتهایت، یا امیرالمؤمنین
چون به امرت برنگردد مهر از مغرب که هست
گردش گردون برایت یا امیرالمؤمنین
یافت از دست ولایت فتح بر فتح آن که زد
دست در ذیل ولایت، یا امیرالمؤمنین
جان در آن حالت که از تن می‌برد پیوند، هست
آرزومند لقایت یا امیرالمؤمنین
گر مکان جز تخت «او ادنی» کنی فتوی دهند
انس و جان کادناست جایت یا امیرالمؤمنین
[۷۵] حق شناسان گر به دست آرند معیار تو را
فوق حدّ ماسوی دانند مقدار تو را

بند ششم

ای که دیوان قضا قایم به دیوان شماست
تابع حکم خدا، محکوم فرمان شماست
گر ید بیضا چو مه شد طالع از جنّت کلیم
پنجهٔ خورشید را مطلع گریبان شماست
آن ستون کاز پشتی او قایم‌اند ارکان عرش
در حریم کبریا رکنی ز ارکان شماست
این مذهّب گوی زنگاری که دارد متصل
گردش از چوگان قدرت گوی میدان شماست

[۸۰] خوان روزی را که قسمت بر دو عالم کرده‌اند

مایهٔ آن مایده یک ریزه از خوان شماست

اژدهایی کاز عدو گنج بقا دارد نهان

چون عصا در دست موسی چوب درمان شماست

بندهٔ پیری است کیوان کاز کمال محرمی

از پی پاس حرم بر بام ایوان شماست

عقل اول کاز طنینش راست شد لوح و علم

پیش دانا واپسین طفل دبستان شماست

هر که را کاری است در دیوان خیر الحاکمین

نیک چون دیدم، رجوع او به دیوان شماست

[۸۵] من مریض درد عصیانم که درمانم کند

دردمندی این‌چنین محتاج درمان شماست

صد شکایت دارم از گردون دون، اما یکی

بر زبانم نیست چون چشمم به احسان شماست

گر تهی پایم ولی پایم ز درها کوته است

ور تهی دستم همین دستم به دامان شماست

گر در این دور از فلک شد هر گدایی محتشم

«محتشم» را حشمت این بس کاز گدایان شماست

من که از اعدا نیندیشم چه پوشم دین خود

خاصه در دوری که آن ثانی دوران شماست

[۹۰] دین من شاها، به ذات توست ایمان داشتن

دین به دوران چنین کفر است پنهان داشتن

بند هفتم

ای تو را جای دگر در عالم معنی مقام

درگهت را قبله اسم و، روضه‌ات را کعبه نام

پیکرت گنج نجف، نورت در گردون صدف
مرغ روحت از شرف عنقای قاف احترام
ما بر این در زایران کعبهٔ اصلیم و بس
حج اکبر زان ما، این است و بس اصل کلام
گر یکی مانع نباشد گویم این بیت الحرم
نیست در حرمت سر مویی کم از بیت الحرام
[۹۵] گر به قدر اجر بخشی دوستان را منزلت
باشد از یک تن سراسر روضهٔ دارالسلام
ور ز اعدا منتقم باشی به مقدار گنه
ننهد از کف تا ابد جبار تیغ انتقام
اهل عصیان گر ترا روز جزا حامی کنند
قهر سبحانی کشد تیغ جزا را در نیام
گر گشایی از شفاعت بر گنه‌کاران دری
بندد از رحمت خدا درهای دوزخ را تمام[۱]
خلق را گر یکسر ایمن خواهی از پیغام موت
وای بر پیک اجل گر کام بگشاید ز کام
[۱۰۰] در جزای خصم اگر سرعت کنی، نبود بعید
گر شود پیش از محل واقع قیامت را قیام
دین‌پناها، پادشاها، ملک دین را بیش ازین
می‌توانی داد از تأیید حق نظم و نظام
بس که صیاد زمان دام بلا گسترده است
یک زمان با اهل دل مرغ فراغت نیست رام

---

۱. «ت» ندارد ـ مضمون شعر شبیه است به بیت سعدی:
خدا گر ز حکمت ببندد دری ز رحمت گشاید در دیگری

راست گویم هست از دست مخالف در عراق
بر بزرگان حسینی مذهب آسایش حرام
اهل کفر از آتش بغض عداوت پخته‌اند
از برای خفت اسلام صد سودای خام
[۱۰۵] داوری پیش تو می‌آرند از ایشان اهل دین
یاوری کن مؤمنان را یا امیرالمؤمنین

(ت ۲۲ - ۲۵؛ چ ۳۰۱ - ۳۰۵؛ م ۲۵ - ۳۰)

این قصیده در مدح شاه اولیا و سرور اصفیا حضرت امیرالمؤمنین علیّ‌مرتضی علیه‌التحیة و الثنا گفته

ای نثار شام گیسویت خراج مصر و شام
هندوی خال تو را صد یوسف مصری غلام
چهره‌ات افروخته ماه درخشان را عذار
جلوه‌ات آموخته کبک خرامان را خرام
کاکلت بر آفتاب از ساحری افکنده ظل
سنبلت بر روی آب از جادویی گسترده دام
طوبی از قدت پیاپی می‌کند رفتار کسب
طوطی از لعلت دمادم می‌کند گفتار وام
[۵] گل به بویت گرچه می‌باشد، نمی‌باشد بسی
مه به رویت گر چه می‌ماند، نمی‌ماند تمام
گر نسازم سر فدایت، بر تو خون من حلال
ور نمیرم در هوایت، زندگی بر من حرام
کوکب اوج جلالی، باد حسنت لایزال
آفتاب بی زوالی، باد ظلت مستدام

شاه خوبانی چو جولان می‌کنی بر پشت زین
ماه تابانی چو طالع می‌شوی از طرف بام
صدهزاران شیوه دارد آن پری در دلبری
من ندارم جز دلی، آیا نهم دل بر کدام
[۱۰] یافتم دی رخصت طوف ریاض عارضش
زد صبا زان گلستان بوی بهشتم بر مشام
روضه‌ای دیدم چو جنّت، جنت از وی برده فیض
چشمه‌ای دیدم چو کوثر، کوثر از وی جسته کام[1]
بر لب آن چشمه از خالش نشسته هندویی
چون سواد دیدهٔ مردم به عین احترام
مانع لب‌تشنه‌ها زآن چشمهٔ زمزم صفات
ناهی دل‌خسته‌ها زآن شربت عناب فام
غیرتم زد دردل آتش گر چه باشد بی‌سبب
هندویی شیرین مذاق از دلبر و ما تلخ کام
[۱۵] خواستم منعش کنم، ناگاه عقل دوربین
بانگ بر من زد که ای در نکته‌دانی ناتمام
هندویی کاز زیرکی و مقبلی رضوان صفت
گشته کوثر را حفیظ و کرده جنت را مقام
خود نمی‌گویی که خواهد بود ای ناقص خرد
جز غلام شاه انجم، چاکر کیوان غلام
سرور فرخ رخ عادل دل دلدل سوار
قسور جنگ‌آور اژدر در لیث انتقام[2]

---

۱. هـ چنین است، در سایر نسخ: برده کام
۲. «ت» ندارد

حیدر صفدر که در رزم از تن شیر فلک
جان برآرد، چون برآرد تیغ خونریز از نیام

[۲۰] ساقی کوثر که تا ساقی نگردد در بهشت
انبیا را ز آب کوثر تر نخواهد گشت کام

فاتح خیبر که گر بودی زمین را حلقه‌ای
در زمان کندی و افکندی بر این فیروزه فام

قاتل عنتر که بر یکران چو می‌گردد سوار
می‌فرستد خصم را سوی عدم، در نیم گام

خواجهٔ قنبر که هندوی کمینش ماه را
خوانده چون کیوان غلام خویش و بدرش کرده نام

داور محشر که تا ذاتش نگردد ملتفت
بر خلایق، جنت و دوزخ نیابد انقسام

[۲۵] ابن عم مصطفی، بَحر السخا، بدر السما[1]
اصل نسل بوالبشر، خیرالبشر، کهف الأنام

از تقدم در امور مؤمنان نعم الأمیر
وز تقدس در صلٰوة قدسیان نعم الأمام

آن که گر تغییر اوضاع جهان خواهد شود
شرق مغرب، غرب مشرق، شام صبح و صبح شام

آن که گر جمع نقیضین آید او را در ضمیر
آب و آتش را دهد با هم، به یک دم، التیام

آب پیکانش گر آید در تن عظم رمیم[2]
از زمین خیزد که «سبحان الذی یحیی العظام»

---

۱. هـ بدرالدجی ۲. هـ :دل عظم

[۳۰] سهمه فی قوسه کالطیر فی برج السماء
سیفه فی کفه کالبرق فی جوف الغمام
پشت عصیان را، به دیوار عطایش اعتماد
دست طاعت را به دامان قبولش اعتصام
گر نبودی صیقل شمشیر برق آیین وی
می‌گرفت آیینهٔ اسلام را زنگ ظلام
ور نکردی مهر ذاتش در طبایع انطباع
نور ایمان را نبودی در ضمایر ارتسام
ای که هر صبح از سلام ساکنان هفت چرخ
بارگاهت می‌شود از شش جهت دارالسلام
[۳۵] ای که هر شام از سجود محرمان نه فلک
هست قصر احترامت ثانی بیت الحرام
گر نبودی رایض امرت به امر هیچ کس
توسن گردن‌کش گردون نمی‌گردید رام
ور نکردی پایهٔ عونت مدد افلاک را
این رواق بی‌ستون ایمن نبودی زانهدام
آب دریا موج بر گردون زدی گر یافتی
قطره‌ای از لجهٔ قدر تو با وی انضمام
بس که دست انتقام از قوت عدلت قوی است
لاله فام از خون شاهین است چنگال حمام
[۴۰] از ائمه ذات مرتاض تو ممتاز آمده
آنچنان کاز اشهر اثنی‌عشر، ماه صیام
ای مقالت مثل ما قال النبی خیر المقال
وای کلامت بعد قرآن المبین خیر الکلام

من کجا و مدحت معجز کلامی همچو تو
خاصه با این شعر بی پرگار و نظم بی نظام
سویت این ابیات سست آورده و شرمنده‌ام
زان که معلوم است نزد جوهری قدر رخام
لیک می‌خواهم به یمن مدحتت پیدا شود
در کلام محتشم، ای شاه گردون احتشام
[۴۵] زور شعر «کاتبی»[۱]، سوز کلام «آذری»[۲]
گر می انفاس «کاشی»، حدّت «ابن حسام[۳]»
صنعت ابیات «سلمان»، حسن اقوال «حسن[۴]»
لذت گفتار «خواجو»، قوت نظم «نظام[۵]»
حاصل، از اکسیر لطف چاشنی‌بخشت شود
طبع نامقبول من مقبول طبع خاص و عام
یک تمنای دگر دارم که چون در روز حشر
بر لب کوثر بود لب‌تشنگان را ازدحام
زان میان، ظل ظلیلم بر سر اندازی ز لطف
وز شراب سلسبیلم جرعه‌ای ریزی به کام
[۵۰] مدعا چون عرض شد ساکت شو ای دل تا کنیم
اختیار اختصار و ابتدای اختتام
تا در این دیرینه دیر از سیر سلطان نجوم
نور روز و ظلمت شب را بود ثبت دوام

---

۱. کاتبی شمس الدین محمدبن عبدالله ترشیزی از شعرای قرن نهم.
۲. آذری طوسی نورالدین حمزةبن عبدالملک از شعرای قرن نهم.
۳. ملاحسن کاشی آملی صاحب هفت بند در مدح حضرت مولی، ابن حسام، محمدبن حسام الدین.
۴. غرض سلمان ساوجی است از شعرای قرن هشتم و «حسن دهلوی قرن هفتم»
۵. خواجو کرمانی کمال الدین محمود (قرن هشتم)، نظام استرآبادی (قرن دهم)

روی احباب تو نورانی الی یوم الحساب
روز اعدای تو ظلمانی الی یوم القیام

(ت ۲۵ ـ ۲۷؛ چ ۱۴۱ ـ ۱۴۴؛ م ۱۹ ـ ۲۲؛ هـ ۴۲ ـ ۴۴)

۵

وله ایضاً فی مدیحة علی علیه السلام فی جواب شاه طاهر قدس سره گفته[۱]

باز نوبت زن دی بر افق کاخ فلک
می‌زند نوبت «مَن اَدرَکَهُ البَرد هَلَک»

باز لشکرکش برد، از بغل قلهٔ کوه
می‌دوانند به حدود از دمه چون دود یزک

باز از پرتو همسایگی شعلهٔ نار
می‌فرستد ز دخان تحفه سمندر به ملک

برف طراحی باغ از رشحات نمکین
آنچنان کرده که می‌بارد از اشجار نمک

[۵] بحر مواج چنان بسته که هر موجی ازآن
ارهٔ پشت نهنگی شده بر پشت سمک

نکشد تا ز یخ آهنگر بردش در غلّ
دست و پا می‌زند از واهمه در آب اردک

آب گرمابه چنان گشته مزاجش که ازآن
نتوان تا ابد انگیخت بخار از آهک

یخ زجاجی شده از برد که می‌یابد اگر
خردسالی، کندش ضبط برای عینک

۱. منظور شاه طاهر انجدانی است که به دکنی نیز شهرت یافته و قصیده‌ای دربارهٔ سرما گفته که در مجالس المؤمنین آمده. محتشم آن قصیده را تقلید کرده یا به اصطلاح آن زمان جواب گفته. در نسخه هـ. عنوان قصیده چنین آمده در مدح و منقبت حضرت امیرالمؤمنین علی‌بن ابی‌طالب

جـــمرات از دمـــه بـر قـلعهٔ مـنقل ز رمـاد
پشت‌گـرم‌انـد بـه مـانایی سـنجاب و فـنک
[۱۰] کـف دریـا شـده از شـدت سـرما مشـتاق
بـه گـرانـی کـه گـرایـد ز سـر آب بـه تک
بـرف گسـترده بسـاطی کـه ز دهشت نـنهند
پـا بـه صـحن چـمن اطـفال ریـاحین بـه کتک
شـــده آن وقت کـه از شـوق مـلاقات هـوا[1]
بـــه صـد افسـون نشـود دود ز آتش مـنفک
ســپه بـــرد بـه هـر بـوم[2] کـه تـازد ز قـفا
لشکـر بـرف چـو مـور و ملخ آیـد بـه کـمک
دمـه سـر کـرده بـه یک سر دمه بگـریزانـد
عـیبه[3] پـوشان خـزان را بـه بسـاتین یک‌یک
[۱۵] بـرد چـون قـصد ریـاحین کـند انـدازد پیش
چشم خـود نـرگس و دزدیـده رسـاند چشـمک
گـــر نـهد مـوسی عـمران یـد بـیضا در آب
چون کشد جانب خـود باشدش از یخ الجک
بـــه مــقر خـود از آسـیب هـوا گـردد بـاز
مـــهره‌ای کـــاتش داروش جـــهاند ز تـفک[4]
روبـهی را کـه شـود پشت بـه جـمعیت مـوی
ذرّه‌ای گـــرم، بـــود بـر سـر شـیران شـیرک

---

۱. هـ:

شـــــده آن وقت کـــه از طـــوف.. به صد افسون نشود دود ز آهک منفک

۲. م: سوی که تازه

۳. عیبه به معنای سوراخ‌های جوشن است

۴. دارو به معنای باروت است و تفک همان تفنگ.

کـــرده یـــخ استرهٔ چـرخ کـه گـردیده ازآن
حـــرف امـــید بـــهار از ورق بســـتان حک

[۲۰] کـــوه ابـــدال کـه از سـبزهٔ پـژمرده و بـرف
پـــوستین مـــی‌کشد امـروز بـه زیـر کـپنک

مـــجمعی ســاخته وز قـهقهه انـداخـته‌انـد
هـرزه خندان جبل جـمله به او طرح خـنک

نـزهت‌انگـیز هـوایـی کـه ز مـحروسهٔ بـاغ
کـرده بـیرون یـزک لشکـر بـردش بـه کـتک

رجـــعتش نـــیست مـیسر مگـر آرد سـپهی
از ریـاحین چـمن شـوکت مـولی بـه کـمک

آفـتاب عـرب و تـرک و عـجم، کـهف مـلوک
پـادشاه طـبقات بشـر و جـنّ و مـلک

[۲۵] حـجة اللـه عـلی الخـلق عـلی مـتعال
کـه در آیـینهٔ شک شـد بـه خـدایی مـدرک

آن کـه چـون گشت نـمازش متمایل به قـضا
بـهر او تـافت عـنان از جـریان فـلک فـلک[۱]

وآن که بـعد از دگـران روی بـه خـیبر چـو نـهاد
آسـمان طـبل ظـفر کـوفت کـه النـصرة لک

بسـته بـر چـوب ز اعـجاز ظـفر دست یـلان
کـرده هـر گـاه بـرون دست ولایت ز یـلک[۲]

گـــاو از بـــیم شـدی حـمل زمـین را تـارک
خـصم را ضـربت اگـر سخت زدی بر تـارک

---

۱. اولی به ضمه به معنای کشتی و دومی به فتحهٔ حرف اول و دوم یعنی فلک.

۲. یلک مصغر یل است به معنای نیم تنهٔ زنانه، (لغت نامه دهخدا ذیل یلک)

[۳۰] در پـناهش مـتحصن ز مـمالک صـد مـلک
در سـپاهش مـتمکن ز مـلایک صـد لک
حکـم مـحکم نـهجش قـوس قـضا را قـبضه
امـر جـاری نسـقش تـیر قـدر را بـیلک
گـر کشـد بـر کـرهٔ مـصمت خـورشید کـمان
هـمچو چـرخش کـند از ضـربت نـاوک گـاوک[۱]
او خـدا نـیست ولی در رخ او وجـه الله
مـی‌توان دیـد چـو خـطهای خـفی از عـینک
پـیش طـفل ادب‌آمـوز دبسـتان وی است
بـا کـمال ازلی عـیسی مـریم کـودک
[۳۵] بـهر جـمعیت خـدام مـزارش هـر صـبح
فکـند سـیم کـواکب فـلک انـدر قـلک
ای بـه جـاهی کـه[۲] در ایـن دایـرهٔ گـم پـرگار
درک ذات تـو بـه کـنه آمـده فـوق المـدرک
در زمـان سـبق «عـلّم آدم[۳]» بـوده
حـق سـخنگوی و تـو آیـینه و آدم طـوطک
پـایهٔ عـون تـو گـردیده در ایـن تـیره مغاک
ایـن مـخیم فـلک بـی سـر و بـن را تـیرک
پـیل‌بانان قـضا تـمشیت جـیش تـو را
چـرخ از اکـرام بـه دست مـه نـو داده کـجک[۴]

---

۱. گاوک مصغر گاوه است و لغتی است که در گویش مردم کاشان به کار می‌رود و در فرهنگ‌ها ضبط نشده و این واژه به معنای چوبی است که از دو طرف شبیه به تبر تراشیده می‌شود و در شکستن هیزم از آن استفاده می‌کنند.
۲. م: ای جنابی
۳. اشاره به آیهٔ: ۳۱ (سورهٔ بقره)
۴. کجک بر وزن الک، به فتح اول و دوم وسیله‌ای که فیلبان، فیل را بدان هدایت کند.

[۴۰] گر نیاید ز تو دستوری جستن ز کمان
در کمانخانه کند چله‌نشینی ناوک
دو جهان‌اند یکی عالم فانی و یکی
عالم قدر تو کاندر کنف اوست فلک
واندر این دایره در پهلوی آن هر دو جهان
چرخ بسیار بزرگ است به‌غایت کوچک
گر کند نهی سکون، امر تو در پست و بلند
تا دم صبح نشور، ای ملک انس و ملک
نستد آب ز رفتار و نه باد از جنبش
نفتد مرغ ز گفتار و نه آهو از تک
[۴۵] با سهیل کرمت، در چمن، از تیغ غرور
بشکافد سپر لالهٔ حمرا سپرک[1]
رتبهٔ ذات ترا شعلهٔ انوار ظهور
تا به حدی است که بی مدرکه گردد مدرک
داندت بی‌بصری همسر اغیار که او
تاج شاهی نشناسد ز کلاه اوزبک
صیت عدل تو و آوازهٔ انصاف عدوست
غلغل کوس شهنشاهی و بانگ طنبک
هم‌ترازوی تو در عدل بود آن که چو تو
سر نیارد به زر و سیم فرو چون عدلک[2]

۱. سپرک: زریر، و آن گیاهی باشد زرد که بدان جامه رنگ کنند. زردابه، زردچوبه.

۲. واژه‌ای بدین شکل در فرهنگ‌ها نیست. چنین به نظری می‌رسد که شاعر در این بیت از دو کلمهٔ «عد» به معنای بسیاری چیزی (لغت‌نامهٔ دهخدا) و «لک» به معنی صدهزار استفاده کرده و می‌خواهد بگوید که ترازوی عدل تو کفه‌هایش میزان و برابر هستند و هرگز در مقابل زر و سیم و حتی صد هزار چیزهای گرانبهای دیگر نابرابر نمی‌شود و سر شاهین خود را در برابر بی‌عدالتی فرو نمی‌آورند.

[۵۰] گـــر شـــود پـــرتو تـــمییز تـــو یک ذرهٔ عـــیان
زرد رویـی کشـد از پیشهٔ خـود سـنگ مـحک
از درت کـــی بـه در غـیر رود هـر کـه کـند
فـــهم لذات جـنان درک عـقوبات درک
بک فـــی دایـره الارض و مـا حـاویها
طـرق سـالکها فـی کـنف اللّـه سـلک
هـر کـه ریـزد مـی بـغض تـو بـه جام آخـر کـار
از سـر انگشت تأسـف دهـدش دور گـزک
بـه میان حـرف تـو در صـفحهٔ دل کـرده مقام
دگـران جـابه کـران یـافته چـون نـقطهٔ شک
[۵۵] پـرکم از سـجدهٔ اصـنام نـبد خـصم تـو را
نـصب بـیگانه بـه جای نبی و غـصب فـدک
از ازل تـا بـه ابـد بـهره چـه یـابد ز سـلوک
سـالکی را کـه ره حب تـو نـبود مسـلک
مـحتشم صـبح ازل راه بـه مـهرت چـون بـرد
لقـد اسـتعصم و اللّـه بـه واسـتمسک
گر چـه هسـتش ز هـوا و هـوس و غـفلت نـفس
جـرم بسـیار و خـطا بـی‌حد و طـاعت انـدک
غـیر ازآن عـروهٔ وثـقی و جـز آن حـبل متین
نـیست چـیز دگـرش در دو جـهان مستمسک
[۶۰] دست چـوبک زن تـقدیر بـه آهـنگ رحـیل
چـون زنـد بـر در دروازهٔ عـمرش چـوبک
دسـتگیری کـن و مگـذار در ایـن مـهلکه‌اش
آن قـدر زار کـه یکـباره شـود مسـتهلک

به دعا بعد ثنا عرض چو شد خواهد بود

هر چه گویم پس از این غیر دعا مستدرک

تا نهد شاهد روز از جهت سیر جهان

هر سحر بر جمل چرخ زراندود کلک[1]

آن فلک رتبه[2] که شد باعث این نظم بلند

بر فلک باد عماری کش او دوش ملک

(ت ۲۷ - ۲۹؛ م ۲۲ - ۲۵؛ چ ۲۰۳ - ۲۰۵؛ ه ۸۳ تا ۸۵)

۶

این دو قصیده در مدح امیرالمؤمنین و امام المتقین اسدالله الغالب علی‌بن ابی‌طالب فرموده و نیز مذیّل به مدح شاه طهماسب

خوش آن زمان که شود چون زبان لوح و قلم

به مدح و منقبت شاه ذوالفقار علم

خوش آن بنان که چو در خامه آورد جنبش

نخست ثبت کند مدحت امام امم

خوش آن بیان که بود همچو لعل در دل سنگ

دُر مناقب شاه جهان در آن مدغم

دمی ز نخل حیاتت ثمر دهد شیرین

که جز به مدح شه نخل برنیاری دم

[۵] به خاک رفته فرو نظم آبدار تو به

اگر ازآن نشود باغ منقبت خرم

---

۱. م: چلک

۲. ظاهراً منظور از آن فلک رتبه «شاه طاهر انجدانی» است که محتشم به اقتفای وی این قصیده را سروده.

در ایـن جـهان بـه سـتایش مشـو نـدیم کسی
کـه در جـهان دگـر بـینمت نـدیم نـدم
فسـانه بس کـن و در مـدحت کـریمی کـوش
کـه در کـرم سگ او عـار دارد از حـاتم
بـه مـدح کـام دهـی عـقد نـطق بـند کـاز او
شـوی بـه مـعنی بکـری زمـان زمـان مـلهم
بـه مـجلس کـرم[1] از سـاقیی طـلب کـن جـام
کـه تـا ابـد نکـنی عـرض احـتیاج بـه جـم

[۱۰] بـرات خـویش بـه مـهر دهـنده‌ای بـرسان
کـه در رکـوع بـه خـواهـنده مـی‌دهد خـاتم
حـیات جـو ز دم زنـده‌ای کـه مـی‌آید
ز طـفل مکـتب او کـار عـیسی مـریم
بـه سـایهٔ اسـدی رو کـه گـرگ مـردم‌خوار
ز بـیم او نـتوانـد شـدن غـنیم غـنم
بـبر بـه مـحکمهٔ قـاضیی شکـایت چـرخ
کـه در مـیانهٔ بـاز و کـبوتر است حکـم
بـدان کـه در کـتب آسـمانی آمـده است
ابـوالحسـن هـمه جـا بـر ابـوالبشـر اقـدم

[۱۵] بـه صـدق شـو سگ آن آسـتان کـه مـحترم‌اند
سگـان شـیر خـدا هـمچو آهـوان حـرم
مـهم خـویش بـود خـلق را اهـم مـهام
مـرا ثـنای امـام امـم مـهمّ اهـم

---

۱. ت: به مجلس طرب.

رسـید مـطلع دیگـر ز سکـه‌خانهٔ فکـر
کـه مـی‌دود چـو زر سکـه‌دار در عـالم

مطلع الثانی

مـن و دو اسـبه دوانـیدن کـمیت قـلم
بـه مـدح یکـه‌سوار قـلمرو عـالم
مـن و مـجاهده در راه دیـن بـه کـلک و زبـان
ز وصـف شـاه مـجاهد بـه ذوالفـقار دو دم
[۲۰] مـن و رسـاندن صـیت ثـنا ز غـرفهٔ مـاه
بـه آفـتاب فـلک چـاکـر فـرشته حشـم
ولی خـالق اکـبر، عـلی عـالی‌قدر
کـه هست نـاطقه پـیش ثـنای او ابکـم
عـلیم عـلم لدنّـی کـازو، ورای نـبی،
همین یگـانه خـداونـد اعـلم است اعـلم
امـین گـنج الهـی کـه راز خـلوت غـیب
تـمام گـفته بـه او مـصطفی بـه وجـه اتـم
مـحیط مـرکز دل کـانچه در خـیال هـنوز
نـداده دست بـه هـم نـیست پـیش او مـبهم
[۲۵] شـهی کـه خـواهـد اگـر اتـحاد نـوع بـه جـنس
دهـند دست مـعیت بـه هـم اخـص و اعـم[۱]
و گـر اراده کـند فـصل را مـباین نـوع
کـمند ربـط و مسـاوات بگسـلند ز هـم

---

۱. ت: ندارد

دل حقیر نوازش که جلوه‌گاه خداست
چو کعبه‌ای است که از عرش اعظم است اعظم
ز فرش چون ننهند پا به عرش بت‌شکنی
که بختش از بر و دوش نبی دهد سُلّم
به معجزش ز دوصد ساله ره رساند تیز
زبان ابکم فطری سخن به گوش اصم
[۳۰] به جنب چشمهٔ فیضش سر تفاخرخویش
به جیب چاه فرو برده از حیا زمزم
چو او که دیده امینی که در حریم وصال
میان راز خدا و نبی بود محرم
پس از رسول، به از وی گلی نداد برون
قدیم گلبن گلبار بوستان قدم
در آمدن به جهان پای عرش‌سای نهاد
ز بطن شمسهٔ برج شرف به فرش حرم
قدم نهاد برون هم به مسجد از دنیا
ز فتنه‌زایی افعال زادهٔ ملجم
[۳۵] دو دُرّ یک صدفش را نمونه بودندی
به عیسی ار ز قضا موسیی شدی توأم
به بحر گرفتد اوراق مدح و منقبتش
ز حفظ خالق یم تا ابد نگیرد نم
ببین ببین که رسیده است از نعیم عطا
به بلبلان گلستان منقبت چه نعم
علی الخصوص به سر خیل منقبت گویان
که ریختی در جنت بها زنوک قلم

فصیح بلبل خوش لهجه کاشی مداح
که بود روضهٔ آمل از او ریاض ارم

[۴۰] به مدح شاه عدو بندش، از مهارت طبع
چو داد سلسلهٔ «هفت بند» دست به هم

اگر به سر خفی بود، اگر به وجه جلی
برای او صله‌ها شد زکلک غیب رقم

به پیروی من گستاخ هم به رسم قدیم
به حکم شوق نهادم بر آن بساط قدم

به قدر وسع دری سفتم از تتبع آن
که گر ز من نبدی قیمتش نبودی کم

ورش خرد به ترازوی طبع سنجیدی
شدی هرآینه شاهین آن ترازو خم

[۴۵] وز انتظار نشستم به ساحل امید
که موج کی زند از بهر من محیط کرم

کی از ریاض ازل سر برآورد نخلی
که از دلم بدرآرد زمانه بیخ الم

رساند مژده به یک بار هاتفی که نوشت
برات جایزه شاه عرب به شاه عجم

سپهر کوکبه طهماسب پادشاه که بود
به یمن نصرت دین، بر نهم سپهر علم

شهی که خادم شرع‌اند در عساکر او
ز مهتران امم تا به کهتران خدم

[۵۰] مجاهدی که ز تهدید او به دیده کشند
غبار راه عباد صمد عبید صنم

ز صیت تقویش از خوف نام خود لرزد
چو لاله در گذر باد، جام در کف جم

ز بیم شحنهٔ ناموس او عیان نشود
ز سادگی نرسد تا به سکه روی درم

زده است از شفق آتش به ساز خود زهره
که داده زان عملش احتساب شاه قسم

سحاب با کف او داشت بحث بر سر فیض
ز شرم گشت عرق‌ریز، بس که شد ملزم

[۵۵] دل و کفش که به ایثار در موافقت‌اند
دو قلزم متلاطم به یکدگر منضّم

سهیل لطفش اگر پرتو افکند به زریر
ز آتش حسد آید به جوش خون بقم

مه[۱] سر علم او کند چو پنجه دراز
به اشتلم ز سر مهر برکند پرچم

عمود خاره شکن گر کند بلند، شود
ز باد ضربت او کوه در کمر مدغم

خمد ز گرز گرانسنگ او اگر به مثل
شود ستون سپر دست و بازوی رستم

[۶۰] مبارزانش اگر تاخت بر زمانه کنند
دهند گاو زمین را ز فرط زلزله رم

به خیمه‌گاه سپاهش ز مین کند پیدا
تکاثف از کشش بی حد طناب خیم

۱. مه سر علم همان است که قدما ماهچه می‌گفتند.

سگ درش نبدی گر به مردمی مأمور
به زهر چشم کند آب، زهرهٔ ضیغم

فسون حفظش اگر بر زمین شود مرقوم
رود گزندگی از طبع افعی و ارقم[1]

ز شهسوار عرب کنده شد در از خیبر
ز شهسوار عجم، از زمانه بیخ ستم

[۶۵] فلک به باطن و ظاهر نمی‌تواند یافت
دو شهسوار چنین، در قبیلهٔ آدم

جهان به معنی و صورت نمی‌تواند جست
دو شاه‌بیت چنین در قصیدهٔ عالم

عجبتر آن‌که یکی کرده با یکی ز خلوص
به هم علاقهٔ فرزندی و غلامی ضمّ

فلک سؤال کنان است از این تواضع و نیست
جز این مقاله جواب شه ستاره حشم

پدر که شاه ولایت بود چرا نزند
پسر که شاه جهان باشد از غلامی دم

[۷۰] مهم دنیی و عقبی فتاده است مرا
به آن شهنشه اعظم، به این شه اکرم

کز او به روضهٔ رضوان رسم چو مرده به جان
وزاین به لجهٔ احسان رسم چو تشنه به یم

یگانه پادشها، یک گداست در عهدت
که رفع پستی خود کرده از علوّ همم

---

۱. افعی از گونه‌های مار است بسیار خطرناک و نسبتاً هم بزرگ است. «سر این گونه مار معمولاً مثلثی شکل است؛ ارقم نوعی از مار است به رنگ سیاه و سفید و خطرناک».

ز بـار فـقر بـه جـان است و خـم نکـرده هـنوز
بـه سـجدهٔ مـلکان، پشت خـود بـرای شکـم

بـرون نـرفته بـرای طـمع ز کشـور شـاه[1]
اگر به مـلک خـودش خـوانده فـی المـثل حـاتم

[۷۵] کـنون کـه غـارت فـقرش فشـانده بـر سـر راه
کـه رو بـه راه نـیاز آر، یـا بـه راه عـدم

هـمان بـه حـالت خـویش است و بـی نـیازی را
شـعار و شـیوهٔ خـود کـرده از جـمیع شـیم

هـمان بـه قـوت هـمت مـدد نـمی‌طلبد
ز اقـویای جـهان، در مـیان لشکـر غـم

اگـر کـریم بـبارد ز آسـمان، حـاشا
کـه جـز ز پـادشه خـود شـود رهـین کـرم

چـو داغ بـا دل خـونین نشسـته تـا روزی
ز لطـف شـاه پـذیرد جـراحـتش مـرهم

[۸۰] قسـم بـه شـاه و بـه نـعماش کـانچه گـفتم از او
فـلک مـطابق واقـع شـنید و گـفت نـعم

جـو مـحتشم شـده نـامش، اگـر مسـمی را
بـه اسـم ربـط دهـد شـاه، از او چـه گـردد کـم

هـمیشه تـا ز پـی بـردن مـتاع بـقا
کـند فـنا بـه ره دسـتبرد، پـا مـحکم

بـرای پـاس بـقای تـو، از کـمند دعـا
دو دست او بـه قـفا بسـته بـاد مسـتحکم

(ت۲۹ - ۳۱؛ ج ۱۴۴ - ۱۴۷؛ م۳۰ - ۳۴)

---

۱. اشاره بدین مطلب که او مانند دیگران به امید کسب مال به هند نرفته است.

۷

این ترکیب‌بند در مدح امام ثامن ضامن سلطان سریر ارتضا، علی‌بن موسی الرضا(ع)

بند اول

مـی‌کشد شـوقم عـنان، بـاد ایـن کشش در ازدیـاد
تـا شـود تـنگ عـزیمت تـنگ بـر خـنگ مـراد
گـر چـه مـن افـتاده‌ام زآن جـذبه آگـاهم کـه او
هـودج خـاک گـران جـنبش نـهد بـر دوش بـاد
ای عـماری‌کش بـه زور مـیل او بـازم گـذار
کـاین عـماری سـاربان بـر نـاقه نـتوانـد نـهاد
بـا تـوجه یـار شـو، ای بـخت و در راهـم فکـن
کـاین گـره درکـار مـن یک دست نـتوانـد گشـاد
[۵] نی تحرک ممکن است و نـی سکـون از مـن کـه هست
ضـعفم انـدر ازدیـاد و شـوقم انـدر اشـتداد
جـهد چـون بـی تـمشیت کـم اعـتماد است ای فـلک
از تـو امـداد، از مـن ا سـتمداد، از بـخت اجـتهاد
در چـه وادی، در سـبیل رشـحه بـخش سـلسبیل
دافـع سـوز جـحیم و شـافع روز مـعاد
شـاه تـخت ارتـضا، یـعنی سـمیّ مـرتضی
سـبط جـعفر، اشـرف ذریت مـوسی، رضـا

بند دوم

آفـتاب بـی زوال و آسـمان داد و دیـن
نـوربخش هـفتمین اخـتر، امـام هشـتمین

[۱۰] آن کـه سـایند از بـرای رخـصت طـوف درش
سـروران بـر خـاک پـای حـاجبان او، جـبین
وآن کـه بـوسند از شـرف تـا دامـن آخـر زمـان
پـادشاهان، آسـتان‌روبان او را آسـتین
وقت تـحریر گـناه دوسـتان او عـجب
گـر بـجنبد خـامه در دست کـرام الکـاتبین
بـهر دفـع سـاحران، چـون «قـم بـاذن اللـه» گـفت
شیر نـقش پـرده از جـا جست چـون شـیر عـرین
تـا بـه کـار آیـد بـرای زایـران، در راه او
هست دایـم پشت خـنگ آسـمان در زیـر زیـن
[۱۵] رشک آن گنج دفین کش خاک مشهد مدفن است
از زمـین تـا آسـمان است، آسـمان را بـر زمـین
ای مـعظم کـعبه‌ات را عـرش اعـظم آسـتان
بـر جـناب اعـظمت، نـاموس اکـبر پـاسبان

بند سوم

آن کـه کـار عـاصیان از سعی خـدام تـو سـاخت
مـغفرت را کـامران از رحـمت عـام تـو سـاخت
طـول ایـام شـفاعت کـم نـبود، امـا خـدا
بـیشتر کـار گـنه‌کـاران در ایـام تـو سـاخت
چـون بـرم در سلک مـخلوقات نـامت را کـه حق
بـرترین نـام‌های خـویش را نـام تـو سـاخت
[۲۰] کـرد چـون بـخت بـلند، اقـدام در تـعظیم عـرش
افسـرش را حـلیه‌بند از خـاک اقـدام تـو سـاخت

آفتاب از قرطهٔ خاور چو بیرون کرد سر
روی خود روشن ز نور شرفهٔ بام تو ساخت
آن که خوان عام روزی می‌کشد از لطف خاص
انس و جان را ریزه‌خوار از خوان انعام تو ساخت
مغفرت طرح بنای عفو افکند از ازل
لطف غفارش تمام، اما به اتمام تو ساخت
در تسلی کاری ذات شفاعت خواه تو
مغفرت را بسته حق در کار بر درگاه تو

بند چهارم

[۲۵] ای نسیم رحمتت برقع‌کش از روی بهشت
عاصیان از جذبهٔ لطفت دوان سوی بهشت
بوی مهرت هر که را ناید ز ذرات وجود
از نسیم مغفرت هم نشنود بوی بهشت
گر نباشد بر کفت جام «سقاهم ربّهم»[1]
هیچ کس لب تر نسازد بر لب جوی بهشت
جای آن کافر که در میزان نهندش حبّ تو
دوزخی باشد که باشد هم‌ترازوی بهشت
رحمتت گر دل به جانبداری دوزخ نهد
در دل‌افروزی زند پهلو به پهلوی بهشت
[۳۰] پیش ازاین مدح، ای شه همت بلندان جهان
بود پایم کوته از طوف سر کوی بهشت

۱. سورة الدهر ۲۱

حالیم پیوسته سوی خود اشارت می‌کنند
حوریان دلکش پیوسته ابروی بهشت
بخت کوته آیم و بر آستانت جا کنم
رو به جنت پشت بر دنیا و مافیها کنم

بند پنجم

ای گدایان تو شاهان سریر سروری
بی‌نیازان بر درت نازان به شغل چاکری
وای به جاروب زرافشان روضه‌ات را خاک‌روب
خسرو زرین درفش نور بخش خاوری
[۳۵] سکهٔ حکمت نمایان‌تر زدند از سکه‌ها
داورت چون داد، در ملک ولایت داوری
در ره دین، یک علم منصوب گشت آخر که یافت
منصب حکم نبوت بر امامت برتری
این امامت ور نه زین بسته است بر رخشی که عقل
همعنان می‌بیندش با رتبهٔ پیغمبری
گر کمال احمدی لالم نکردی، گفتمی
اکمل از پیغمبرانت، در ره دین‌پروری
ای نبوت کرده در غربت طواف تربتت
جمله اصناف ملک با مردم حور و پری
[۴۰] چون به من نوبت رساند بخت فرصت جوی من
حسبةً لِلّه، دست رد منه بر روی من

بند ششم

ای درست از صدق بیعت با تو پیمان همه
سکه‌دار، از نقش نامت، نقد ایمان همه
حال بیماران عصیان است زار، اما ز تو
یک شفاعت می‌تواند کرد درمان همه
رشحه‌ای گر ریزی، ای ابر عطا، بر بندگان
نخل آزادی برآرد سر ز بستان همه
می‌گریزد آفت از انس و ملک زان‌رو که هست
در زمین و آسمان حفظت نگهبان همه
[۴۵] سنگ رحمت در ترازوی شفاعت چون نهی
آید از کاهی سبک‌تر، کوه عصیان همه
کارم آن گه راست کن شاها، که از بار گناه
پشت طاقت خم کند شاهین میزان همه
بر قد آن مرقد پر نور خواهم جان فشاند
ای فدای مرقدت، جان من و جان همه
هر که جان خویش در راه تو می‌سازد نثار
تا ابد باقی به مهر توست با جانش چه کار

بند هفتم

در گناه هر که عفوت خویش را بانی کند
ایمنش در ظل خویش از قهر ربانی کند
[۵۰] خواهد ار اجر عبوری، بر درت مور ذلیل
ایزدش شاهنشه ملک سلیمانی کند

صد جهانبانش به دربانی رود هر پادشه
کز پی دربانیت ترک جهانبانی کند
گر کند عالم ضمیرت را به جای آفتاب
شام ظلمانیش کار صبح نورانی کند
نیست چون کنه تو را، جز علم سبحانی محیط
دخل در ادراک آن چون فهم انسانی کند
دانشت را گر گماری در مسایل بر عقول
عقل اول، اعتراف اول به نادانی کند
[۵۵] عقل خایف زین نکرد آن رخش کز بیم منی
کاندر اوصاف تو زین برتر سخندانی کند
وهم بر دل رفت و بر یک ناقه بست از خودسری
محمل شأن تو را با هودج پیغمبری

بند هشتم

ای تفوق جسته بر هفت آسمان جای شما
عرش این نه زینه منظر، فرش مأوای شما
چرخ اطلس نیز شد مانند کرسی بر نجوم
از نشان نعل رخش عرش‌فرسای شما
چیست با رویین خم گردون دوال کهکشان
گر نه دوران می‌زند کوس تولّای شما
[۶۰] نقد گردون شد یکی صد، بس که بر افلاک برد
پردهٔ چشم فلک خاک کف پای شما
با وجود بی‌قصوری، چون زر بی سکه است
خط فرمان قضا موقوف طغرای شما

مـی‌توانـد سـاخت، هـمسنگ ثـنای خـافقین
جـرم امـروز مـرا، درخـواه فـردای شـما
صـبح مـحشر هـم نـباشد در خـمار آلوده‌ای
گـر بـود شـام اجـل مست تـمنای شـما
هر که در خاک لحد خوابد از این مـی‌نشأه‌ناک
ایـزدش مست مـی غـفران بـرانگـیزد ز خـاک

بند نهم

[۶۵] ای مـحیط نـه فـلک یک نـقطه پـرگار تـو را
بـاقیاس مـا چـه کـار انـدازهٔ کـار تـو را
کـرده بـازوی قـدر، در کـفهٔ مـیزان خـویش
مـایهٔ زورآزمـایی، بـار مـقدار تـو را
هر نفس با صد جهان جان بـر تـو نتوانـد شـمرد
قـوت از امکـان فـزون بـاید خـریدار تـو را
چـون تـصور کـرده بـازار جـزا را کـج‌روی
کـز ضـلالت داشت بـا خـود راست آزار تـو را
سـوز جـاوید هـزاران دوزخ انـدر یک نـفس
بس نـباشد در جـزا، خـصم جـفاکـار تـو را
[۷۰] تـاک را افـتاد تـاب انـدر رگ جـان تـا عـنب
کـرده تـلخ از زهـر عـناب شکـربار تـو را
بـیخ تـاک از خـاک کـندی قـهر ربّـانی، اگـر
انـدکی مـانع نـدیدی حـلم بسیار تـو را
تـا بـه تـلبیس عنب بادامت انـدر خـواب شـد
خـواب در چشـم مـحبّان تـا ابـد نـایاب شـد

بند دهم

ای وجــودت در جــهان آفـرینش بـی مـثال
آفــرین گــوینده بـر ذات جـلیلت ذوالجـلال
خالقت ایـزد، تـو مـخلوقی ولی از فـوق و تـحت
چون شریک اوست شبهت مـمتنع مـثلت مـحال
[۷۵] بـهر اسـتدعای خـدمت قـدسیان اسـتاده‌انـد
صف صـف انـدر بـارگاهت لیک در صـف نـعال
بـا وجــود انـبیاء، الّا صــف آرای رسـل
بـا وجــود اولیـا، الّا سـر و سـرخـیل آل
در ســراغ مـثل و شـبهت بـار تـفتیش عـبث
عـقل جـازم شـد کـه بـردارد ز دوش احـتمال
جـان فـدای مشـهد پـاکت، کـه پنداری بـه آن
کـرده است آب و هـوا از روضـهٔ خـلد انـتقال
هـم فـضایش یـار بـا نـزهت ز فـرط خـرمی
هـم هـوایش دال بـر صـحت ز عـین اعـتدال
[۸۰] عرصه چون شد تنگ در ما نحن فیه، آن به که من
از مکـان بـندم زبـان و از مکـین گـویم سـخن

بند یازدهم

گـر چـه گـردون را بـه بـالا خـرگه والا زدنـد
خــرگه قــدر تــو را بــالاتر از بــالا زدنـد
جـلوه‌گـاهت عـرش اعلی بـود، از آنت بـارگاه
در جــوار بــارگاه تــخت «او ادنــی» زدنـد

در امامت هشتمین نوبت که مخصوص تو بود
عرشیان بر بام این نه گنبد مینا زدند
خاتمی، کایزد بر آن، نام ولی خود نگاشت
نام نامی تو صورت بست از آن هر جا زدند
[۸۵] گر چه در ملک امامت سکه یکسان شد رقم
بر سر نام تو، الّا بهر استثنا زدند
ای که بر نقد طوافت سکهٔ هفتاد حج
از حدیث نقد رخشان سکهٔ بطحا زدند
دین پناها، گر چه یک نوبت به نام بنده نیز
از طوافت نوبت این دولت عظمی زدند
چشم آن دارم که دولت باز رو در من کند
بار دیگر چشم امید مرا روشن کند

بند دوازدهم

ای به شغل جرم بخشی، گرم دیوان شما
مغفرت را گوش بخشایش به فرمان شما
[۹۰] عاصیان را در تن است از مژده جان نو که هست
دوزخ اندر حال نزع از ابر احسان شما
طبع کاه و کهربا دارند، در قانون عقل
دست امید گنه‌کاران و دامان شما
پادشاها، آن که فرمایندهٔ این نظم شد
یعنی آصف مسند جم جاه، «سلمان» شما
از سپهر طبع خویش و صد سخندان دگر
از ثنا آیات نازل گشت در شان شما

آنچه خود کرده است در انشاء این نظم بلند
کس نخواهد کرد از مدحت‌سرایان شما
[۹۵] من که تلقین‌های غیبم همچو طوطی کرده است
در پس آیینهٔ معنی ثناخوان شما
گوش بر غیبم که در تحسین ندایی بشنوم
از غریو کوس رحمت هم صدایی بشنوم

بند سیزدهم

بس که در مدحت بلند است اهل معنی را اساس
. سوده بر جیب ثنایت، دامن حمد و سپاس
جز ید قدرت ترازو دار نبود گر به‌فرض
بار عظمت سر فرود آرد به میزان قیاس
از صفات کبریایی، آنچه دور از ذات توست
نیست جز معبودی، اندر دیدهٔ دقت شناس
[۱۰۰] یا شفیع المذنبین تا بوده‌ام، کم بوده است
در من از شغل گنه بی کار یک حس از حواس
حالیا بر دوش دارم بار یک عالم گنه
در دو عالم بیش دارم از گناه خود هراس
محتشم را شرم می‌آید که آرد بر زبان
آنچه من از لطف مخصوص تو دارم التماس
التماس این است کاز من عفو اگر دامن کشد
وز پلاس عبرتم در حشر پوشاند لباس
عذر گویان از دلش بیرون بری اکراه من
خار دامن گیر عصیان برکنی از راه من

بند چهاردهم

[۱۰۵] صـــد دعــا و صــد درود خــوش ورود خــوش ادا
کآردش رحـــــمت فـــــرو از بـــــارگاه کـــبریا
هـــر یکـــی از عـــرش آمـینگو رئـوس قـدسیان
هـر یکـی از فـرش تـحسین خـوان نـفوس انـبیا
خـاصه سـلطان الرّسـل، بـا اولیـای خـاص خـویش
سـیّما شـاه اسـد سـیما، عـلی المـرتضی
بـعد ازآن از اهــل بـیت آن شـه ایـوان دیـن[1]
زهــرهٔ زهــرا لقب، بـنت النـبیّ، خـیرالنّسا
پس حســن پـروردهٔ کـلفت، قـتیل زهـر قـهر
پس حســین آزردهٔ کــربت، شــهید کـربلا
[۱۱۰] بـاز بـا سـجاد و بـاقر، صـادق و کـاظم کـه هست
مـقتدایـان را ز چـار ارکـان بـر ایـن چـار اقـتدا
پس تقی و عسکری بین، آن مـهی کـاز شش جهت
مـی‌کنند از نـورشان خـلق جـهان کسب ضـیا
قـصه کـوته آن درود و آن دعـا بـادا تـمام
بـر تـو بـا تسلیم مستثنای مـهدی و السّلام

(ج ۳۰۵ ـ ۳۱۰؛ ت ۳۱ ـ ۳۵؛ م ۳۵ ـ ۴۱)

۸

ای مـــهر ســپهر پـادشاهی — در ظـلّ تـو مـاه تـا بـه مـاهی
ای شـاه سـریر عـدل و انـصاف — مـلک تـو جـهان ز قـاف تـا قـاف
ای اهـل ورع وظـیفه خـوارت — غـمخواری اتـقیا شـعارت

---

۱. م: دنیا و دین

ای در حــــق مـــنقبت‌سرایـــان | احسان تـو را، نـه حـدّ نـه پایان
[۵] از بس‌کـه چـو جـدّ خـود کـریمی | مـــرحـــوم نـــواز و دل رحـــیمی
هـر کس کـه ز مـدح گـوهری سفت | گوهر چـه، کـه نـظم سـاده‌ای گـفت
کـــردش ز طـــمع قـصیده‌ای نـام | بـــهر صـــله‌ای کـه کـرده‌ای عـام
تـــو خســـرو ســـاتر خـــطاپوش | حـــیدر دل بـــاذل عـــطاکـــوش
بـــر نـیک و بـدش نگـه نکـردی | بـــی جـــایزه‌اش بـه ره نکـردی
[۱۰] گـــفتی کـــه نـــثار مـــدح مـولی | بـــــی ردّ و قـــبول بـــاشد اولی
ابـــواب عـــطا بـــر او گشـــادی | وز بیش و کـم آنچه خـواست دادی
آن را کـــــه رفـــیق بـــود دولت | دادی زر و سـیم و اسب و خـلعت
وآن هـم کـه نـداشت بـخت مسعود | از جـــود رسـاندیش بـه مـقصود
صـــد طـایفه «هـفت بـند» گـفتند | وآن در بـــه هـــزار نـــوع سـفتند
[۱۵] افسـوس کـه آن کـه خـوبتر گفت | وز جـــمله دری لطـیف‌تر سـفت
وز قـــــوت بـــازوی بـــلاغت | دست هـــمه تـــافت در فـصاحت
بـــختش نشـــد آن قـــدر مـددکار | کـــز روی کـــرم، شـــه جـهاندار
یک بـــیت ز نـظم او کـند گـوش | تـــا از دگـــران کـــند فـرامـوش
دانـــد کـــه کـمینه چـــاکـــر او | چـــــاکـــر نـــه سگ سگ در او
[۲۰] گـــر خـــاطرش آرمـــیده بـاشد | یک لطـــف ز شـــاه دیـده بـاشد
آرد ز مـــــحیط فکـــــر بـــیرون | هـــر لحـــظه هـــزار در مکـــنون
دارم ســـخنی دگـــر کـــه نـــاچار | فـرض است بـه شـه نمودن اظـهار
ای نـــــیّر اوج نـــــیک رایـــــی | هـــر چـند بـد است خـودستایی
امـــا چـــو کســـی دگـــر نـدارم | کـــاین کـــار بـه سـعی او گـذارم
[۲۵] خـود قصهٔ خـویش مـی‌کشم بیش | خـوش مـی‌سازم بـه ایـن دل ریش
کـاظهار ورع نـه خـودستایی است | تـــعریف هـدایت خـدایـی است
آخـر نـه ز لطف حق تـعالی است | وز دولت التـــــفات مـــولاست

کز اول عمر تا به آخر — صاحب طبعی، به طیب خاطر
بر عکس سخن‌وران ایام — بیرون ننهد ز شرع یک گام
[۳۰] وز بهر بقای دولت شاه — باشد شب و روز، گاه و بی‌گاه
مشغول تلاوت و عبادت — از اهل وظیفه هم زیادت
وآن گاه که رخش نظم راند — میدان سخنوران ستاند
توحید ادا کند بدان‌سان — کاول رسد آفرین ز یزدان
آرد چو به نعت و منقبت روی — از زمرهٔ خادمان برد گوی
[۳۵] آید چو به مدح شاه جم جاه — گوید لب غیب بارک الله
با این همه خوار و زار باشد — بی وایه و قرض‌دار باشد
خالی نبود ز وام هرگز — یک دم نزند به کام هرگز
اقران وی از حصول آمال — بر بستر عیش خفته خوش‌حال
او زار نشسته دست بر سر — خواهنده ستاده در برابر
[۴۰] نه پای که رخش عزم راند — خود را به سجود شه رساند
نه کس که رضای حق بجوید — درد دل او به شاه گوید
یا آن که رساند از کلامش — وز نظم بلاغت انتظامش
یک بار، تقرباً الی الله — ده بیت به سمع حضرت شاه
شاها ملکا، ملک سپاها — جم فرمانا، جهان پناها
[۴۵] افغان ز جفای فقر افغان — کابم نگذاشته است در جان
فریاد ز دست قرض فریاد — کاو خاک مرا به باد بر داد
نزدیک به آن رسیده کارم — کاین جان به مقارضان سپارم
در تن رمقی هنوز تا هست — دریاب، وگر نه، رفتم از دست
سوگند به خاک پای نواب — کاین بیدل بینوای بیتاب
[۵۰] تا جان به لبش نیامد از فقر — خود را ز طمع نساخت بی وقر
تا باد نبرد خان و مانش — جاری به طلب نشد زبانش

تـــا قـــرض نســـاختش مشـوش | خـــواهش بـه مـذاق او نشد خـوش
امـــا ز کـــه، از شـــه کـرم کـیش | غــــــم‌خوار دل فـــقیر و درویش
مــــرهم نـــه داغ دل‌فگـــاران | تسکـــــین ده جـــان بـــی‌قراران
[۵۵] شـــاهی کـــه بـه دوسـتی مـولی | کـــان از هـــمه طـاعتی‌است اولی
بـــر خـلق دو عـالم است غـالب | در جـــــایزه دادن مـــــناقب
تـــا داد خـــدا بـــه او خـــلافت | تـــا یـــافت سـریر از او شـرافت
شـــد جـــانب مـــادحان روانـــه | دریـــــا دریــــا زر از خـــزانـــه
یـــا رب بـــه شـــه سـریر لولاک | آن بـــاعث خـــلقت تُـــه افـلاک
[۶۰] وآن گـــــه بـــه دوازده شـــهنشاه | کـــز بـــعد تـــو انـد حـجة اللـه
کـــاین شـــاه کـریم بـینوا دوست | کآســـایش خـــلق مـــقصد اوست
اول بـــرسان بـــه احســـن الحـــال | عـــمرش بـه صـدو دوازده ســال
وآن گـــاه ز حـــضرت رســـالت | بـــر ســـر نـهش افسـر شـفاعت
وز دست عـــــطیه‌بخش حـــیدر | ســـیراب کـــنش ز حـوض کـوثر

(ت۳۵ ـ ۳۶؛ چ۵۶۷ ـ ۵۶۹؛ م۴۱ ـ ۴۴)

۹

و له

فی مدح سلطان السلاطین ابوالمظفر شاه طهماسب الصفوی انار الله برهانه

تـــا بـــدن دســـتگاه جـــان بـاشد | دست دست خـــــدایگـــان بـــاشد
پـــادشاهی کـه حکـم او هـمه جـا | بـــر ســـر خســـروان روان بـــاشد
شـاه طـهماسب خـان کـه در سپهش | هـــمچو سـنجر هـزار خـان بـاشد
شـــیر حـربی کـز او لبـاس حـیات | بـــر تـــن صـــفدران دران بـــاشد
[۵] آن کـــه نـــبود بـرون ز کشـــور او | هـــر کـه را در زمـین مکـان بـاشد
وآن کـــه زیـــر نگـــین بـــود او را | هـــر چـه در تـحت آسـمان بـاشد

گــر بـه رفـع قـضا نـویسد حکـم | اهـــتمام قـــدر در آن بـــاشد
ور بـــه عـــزل قـــدر دهـد فـرمان | اقـــتضای قـضا چـنان بـاشد
هـــمتش چـــون بـــه بـذل پـردازد | کـیسه پـرداز بـحر و کـان بـاشد
[۱۰] کـــرمش کـــیسه‌ای کـه پـر سـازد | مـــخزن گـــنج شـــایگان بـــاشد
ای بـــه جـایی کـه قـصر قـدر تـرا | پـــایه بـــر فـــرق فـــرقدان بـاشد
بـــام ایـــوان عـــرش‌سای تـــرا | چـــرخ نـــه پـــایه نـــردبان بـاشد
دل بـــحر انـــدر اضـــطراب افـتد | چـــون کـف تـو گـهر نشـان بـاشد
کـــان بـــرآرد بـــه زیـنهار انگشت | چـــون تـو را خـامه در بـنان بـاشد
[۱۵] هـــر چـــه گـیرد ز بـحر و کـان ایـام | دل و دست تـــواش ضـــمان بـاشد
جـــودت ار نـــرخ‌ها کـــند تـعیین | عـــمر جـــاوید رایگـــان بـــاشد
دهـر اگـر خـواهـد از تـو طـول بقا | حشر و نشر، انـدر ایـن جـهان باشد
مـــی‌رسد مـــطلع دگـر کـه چـو زر | در بـــلاد ســـخن روان بـــاشد

[مطلع ثانی]

ملک اگـر جسـم و عـدل جـان باشد | مـــلک و عـــدل خـدایگـان بـاشد
[۲۰] شـــهسواری کـــه نـــعل شـبرنگش | افســـــر شـــاه خـــاوران بـــاشد
ســـــرفرازی کـــه گـــرد نـــعلینش | زیـــــنت افســـر ســـران بـــاشد
آن کـــــه از صـــدمت عـــدالت او | دزد چـــــاووش کـــــاروان بـــاشد
وآن کـــــه از هـــیبت ســیاست او | گـــرگ یـــاغی سگ شـــبان بـاشد
ای فـــلک رتـــبهٔ کـــابلق حکـمت | هـــمه جـــا مـــطلق العـنان بـاشد
[۲۵] فـــــارس دولت تـــــو را گـــردون | هـــمچو یکـران بـه زیـر ران بـاشد
نـــــرسد ســـدّ فـــتنه را خـــللی | گـــر نـــه تـیغ تـو در مـیان بـاشد
روز هـــــیجا هـــمای تـــیر تـــو را | طـــعمه از مـــغز اســـتخوان بـاشد
در زمـــینی کـــه از غـــبار مـصاف | چـــــهرهٔ آســـمان نـــهان بـــاشد

در زمانی که از هجوم سپاه | رستخیز از دو حد عیان باشد
[۳۰] بر هوا گرد تیره از چپ و راست | آتش فتنه را دخان باشد
گه ز دست یلان تیرانداز | لرزه در پیکر کمان باشد
گه ز سهم خدنگ، طایر روح | مرغ گم کرده آشیان باشد
در کمان تیر جان شکار بود | در کمین مرگ ناگهان باشد
عکس پیکان ناوک پران[1] | ماهی چشمهٔ سنان باشد
[۳۵] هر کجا چاشنی چشاند گرز | مرد را مغز در دهان باشد
هر که را شربتی دهد شمشیر | سیر از شربت روان باشد
هر چه در خاطر اجل گذرد | تیغ را بر سر زبان باشد
چون عنان فرس بجنبانی | رعشه در جسم انس و جان باشد
اولین حملهٔ ترا در پی | فتنهٔ آخر الزمان باشد
[۴۰] ملک الموت هم فتد به گمان | کز قتالت نه در امان باشد
خویش را زآن میان کشد به کران | جان خود را نگاهبان باشد
رمحت آنگاه قبض روح کند | تیغت آن‌وقت جان‌ستان باشد
هم شتاب تو یک زمان در حرب | فتح را عمر جاودان باشد
هم درنگ تو یک نفس در جنگ | مهلت صدهزار جان باشد
[۴۵] رأیت آن عقده‌ای که نگشاید | گرهٔ ابروی کمان باشد
سپهت شعله‌ای که ننشاند[2] | علم اژدها نشان باشد
گر نه وصف حدید تیغ توام | سبب حدّت لسان باشد
این معانی ز نکته‌های بدیع | تنگ در قالب بیان باشد
ای به سان قدر، قضا فرمان | خود بفرما روا چه سان باشد؟
[۵۰] که حجر رونق گهر شکند | لؤلؤ ارزان خزف گران باشد
خاک را قیمت عبیر بود | کاه را نرخ زعفران باشد

---

۱. م: پیکان و ناوک

۲. چ: سهمت آن شعله‌ای که بنشاند

لقب بوریا بود زربفت | نام کرباس پرنیان باشد
بلبل اندر قفس بود محبوس | زاغ در باغ و بوستان باشد
من چنان شمع معنی افروزم | کانوری[1] مستنیر از آن باشد
[۵۵] دیگران را به مجلس انور | سایه‌وش باتو اقتران باشد
روی خصم از شکست من تا کی | رشک گلنار و ارغوان باشد
استخوان‌ریزه‌های من تا چند | غرقه در خون چو ناردان باشد
محتشم رخش شکوه گرم مران | کاتش آتش، دخان دخان باشد
خود چه نسبت تو را به خصم زبون | گر ز سر تا قدم زبان باشد
[۶۰] تویی اکنون خروس عرش سخن | چه گزندت ز ماکیان باشد
کی به طبع بلند آید راست؟ | کاسمان همچو ریسمان باشد
اینک الماس نظم، بسم الله | هر که را میل امتحان باشد
گر به سوی عرایس سخنت | نظر شاه نکته‌دان باشد
یابی آن منزلت که خاک رهت | سرمهٔ چشم همگنان باشد
[۶۵] داورا، تا به کی ز زاری دل | بی‌دلی زار و ناتوان باشد
کرده قالب تهی ز غصه چو نی | هم دم همدم فغان باشد
مانده در جلدش استخوانی چند | تنگدل چون خلال‌دان باشد
راستی آب شد دلش تا کی | دور از آن خاک آستان باشد
ملک جانش بخر به نیم نظر | عهده بر من، گرت زیان باشد
[۷۰] تا ز آمد شد خزان و بهار | باغ گه پیر و گه جوان باشد
شاهراه ریاض دولت تو | بی‌نشان از پی خزان باشد
یاد بختت جوان و رایت پیر | تا ز پیر و جوان نشان باشد

---

۱. حکیم انوری از شعرای قرن هفتم است. علت اشارهٔ محتشم به انوری ابیوردی آن است که قصیدهٔ

گر دل و دست بحر و کان باشد | دل و دست خدایگان باشد

که مورد اقتفا و اصطلاحا «تتبع» محتشم قرار گرفته از آن انوری است در ستایش سلطان سنجر سلجوقی.

بـــاد بـــاطل بـــه تـــو گـــمان زوال | تـــا یـــقین مـــبطل گـــمان بـــاشد
تـــا کـــران هست مـــلک هستی را | هســـتیت مـــلک بـــی‌کران بـــاشد
[۷۵] زیـــر فـــرمانت آســـمان و زمـــین | تـــا زمـــین زیـــر آســـمان بـــاشد
کـــمر خـــدمت تـــو بـــندد چـــرخ | تـــا بـــر افـــلاک کـــهکشان بـــاشد

(ت ۳۶ ـ ۳۹؛ چ ۱۵۲ ـ ۱۵۵؛ م ۴۳ ـ ۴۸)

۱۰

[در مدح شاه طهماسب صفوی]

ز آهـــم بـــر عـــذار نـــازکش زلف آنـــچنان لرزد
کـــه عکس ســـنبل انـــدر آب از بـــاد وزان لرزد
دلم افـــتد ز پـــا هـــر گـــه بـــلرزد زلف او، آری
رسـن بـاز افـتد از سـررشته هـر گـه ریسمان لرزد
بـه صـورتخانهٔ چـین، گـر قـد و عـارض عـیان سـازی
مـصوّر را ورق در دست و کـلک انـدر بـنان لرزد
خـرامـان چـون شـوی، گـردد تـنت سر تـا قـدم لرزان
بـه سـان گـلبنی کـاز نـازکی گـل‌ها بـر آن لرزد[1]
[۵] جـوانـی جـان مـن، پـند غـلام پـیر خـود بشـنو
مکـن کـاری کـه از دسـتت دل پـیر و جـوان لرزد
ز دهشت آنـــچنانم کـــاز بـــرای شـــرح درد دل
چـو گـیرم دامـن آن گـل، مـرا دست و زبـان لرزد
نـــویسم در بـــیان مـــعجز لعـــلش اگـــر حـــرفی
ز عـجز انـدر بـنانم، خـامهٔ مـعجز بـیان لرزد

---

۱. این بیت تنها در «چ» ضبط شده.

ز آه سـرد مـن لرزد دل مـحزون در آن کـاکـل
چـو مـرغی کـاز نسیم صبحدم بـر آشـیان لرزد
چـو گـردم مـایل لعـلش، دلم از زیـر چشـم او
شـود لرزان چـو دزدی کـاز نـهیب پـاسبان لرزد
[۱۰] چـو نـالم بـا جرس، دور از مه محمل نشین خود
ز افـغان جـهانگیرم، دل صـد کـاروان لرزد
بـه قصد خون مظلومان، چو بندد بر میان خنجر
دلم چـون بـرگ بـید از بـهر آن نـازک مـیان لرزد
رسـاند تـرک چوگان‌باز مـن چـون صولجان بر گو
دلم چـون گـو رود از جـا، تنم چون صولجان لرزد
کـه تـاب آرد بـجز مـن پـیش تـیر آن کـمان ابـرو
کـه پـی در پـی ز سـهم نـاوکش پشت کـمان لرزد
چنان خونریز و بی‌باک است چشم او کـه هـر سـاعت
ز تـاب نـیش مـژگانش مـرا رگ‌هـای جـان لرزد
[۱۵] نـیندیشد ز خـون مـردم آن مـژگان، مگـر آن دم
کـه رمـح مـوشکاف انـدر کـف شـاه جـهان لرزد
جـهان دارای دارافـر، فـریدون مـلک مـلک آرا
کـه وقت دقّت عـدلش دل نـوشیروان لرزد
شـه گـیتی‌ستان طـهماسب خـان کـاز بـیم رزم او
تـن پـیل دمـان کـاهد، دل شـیر ژیـان لرزد
گـران‌قـدری کـه ذاتش بـا وجـود آن سـبک‌روحی
بـه هـیبت گـر نـهد پا بـر زمـین، هـفت آسـمان لرزد
جـهانگیری کـه چـون گـردد تـزلزل در جـهان افـکن
زمـین لنگـر گسـل گـردیده تـا آخـر زمـان لرزد

[۲۰] چو تیرش پر گشاید وحشت اندر وحش و طیر افتد
چو تیغش جان ستاند، انس و جان را جسم و جان لرزد
چو گردد از نهیب لشکرش خیل عدو هازم[1]
دل گردون ز بانگ القتال و الأمان لرزد
اطاقه[2] باد جولان چون خورد بر سرو آزادش
پر مرغان طوبی آشیان از باد آن لرزد
رود رنگ از رخ اعدا چو تیغ خونچکان او
ز باد حملهاش مانند شاخ ارغوان لرزد
هژبریهای آن شیر ژیان در بیشهٔ مردی
گر آید در بیان، دل در بر ببر بیان لرزد
[۲۵] ز باد تیغ تیز او، تن اعدا شود لرزان
چنان کاز تیزی باد خزان برگ رزان لرزد
گه تحریر و تقریر فصول دفتر قهرش
زبان کلک در بند آید و کلک زبان لرزد
اگر فغفور چین آید به قصد آستین بوسش
ز چین ابروی دربان او بر آستان لرزد
به دورش دزد گرد کاروان گردد به چاووشی
به عهدش گرگ را بر میش، دل بیش از شبان لرزد

---

۱. ت: چو گردد از نهیبش لشکر خیل عدد

۲. «اطاقه که به صورت اتاغه هم آمده به معنای کاخی است که از پرمرغان سازند» (آنند راج ذیل اتاقه). ولی در هر حال چه معنای اتاغه چه معنای مصراع، به نظر گنگ و مبهم می‌رسد. یقیناً کلمهٔ «کاخی» «ضبط ناصحیح کلاهی بوده است و تنها بدین صورت است که معنی نزدیک به مقصود می‌شود. زیرا کلاه‌های دورهٔ صفویه که در نقاشیهای آن دوران بر سر مردان دیده می‌شود دارای زائدهٔ دراز و بلندی به رنگهای سفید و سرخ و سرمه‌ای است و به دور آن دستاری سفید پیچیده شده است کلاه‌هایی که زائدهٔ آن به رنگ سرخ بوده مربوط به قزلباش است.

نهنگ سرکش کشتی شکن در روزگار او
به دریا بر سر کشتی به شکل بادبان لرزد
[۳۰] ز بیم آن که نشنید خلاف رأی او نقشی
به طاس چرخ دایم کعبتین فرقدان لرزد
الا ای خسرو روی زمین کاسباب حفظ تو
اگر نبود زمین با هفت گردون جاودان لرزد
دبیرش چون کند آغاز کار از خامه قط کردن
دبیران جهان را بند بند استخوان لرزد
تویی آن تخت دولت را مکین کز صولت هرگه
بجنبد لنگر تمکین مکان و لامکان لرزد
گر افتد ماهی رمحت به بحر آسمان شاید
که در دست سماک رامح از سهمش سنان لرزد
[۳۵] به میدان خنگ سیمین تنگ زرین رنگ چون رانی
ز هیبت چون جرس دل در تن رویین‌تنان لرزد
تب بغض تو لرزاند عدو را تا دم آخر
کسی را کاین‌چنین گیرد تب لرز، آنچنان لرزد
سلیمان مسندا مپسند کز لنگر گسل بادی
دلی با لنگری سنگین‌تر از کوه گران لرزد
وز آثار هوای بارد فقر، آتشین طبعی
خصوصاً در زمان چون تو شاهی هر زمان لرزد
به این فقر و فنا، هرگاه گوید «محتشم» خود را
میان مردم از خجلت زبانش در دهان لرزد
[۴۰] چو طفلی کز ادیب خویشتن دایم بود لرزان
گه از کین زمان گاهی ز بیداد زمان لرزد

ور از فـرض مـحالش هـمچو طـفلان بـهر آسـایش
بــــخوابـــانند در گـــهوارهٔ امـــن و امـــان لرزد
ردیـف افـتاد بس دور از قـوافـی خـتم کـن ای دل
سـخن را بـر دعـا تـا کـی تـوان گـفتن فـلان لرزد
ز تـــحریک طـبیعت تـا دریـن مـهد گـران جـنبش
تـــن سـیماب کـافتاده‌است دور از بـطن کـان لرزد
تـن دشـمن کـه اکـنون مـی‌طپد بـر روی خـاک از تـو
بـــه زیـر خـاک نـیز از صـولتت سـیماب‌سان لرزد
(ت۳۹ ـ ۴۰؛ چ۱۴۷ ـ ۱۴۹؛ م ۴۸ ـ ۵۰)

۱۱

وله ایضاً

فی مدح شاه طهماسب حسینی

صـــد شکـــر کـز شـفای شـهنشاه کـامران
نـو شـد[۱] لبـاس امـن و امـان در بـر جـهان[۲]
از کســـوت کســـوف بـــرون آمـــد آفـتاب
وز قـــیروان کشـــید تـــتق تـا بـه قـیروان
مـاهی کـه یک دو مـرحـله آمـد فـرو ز اوج
بـازش رســـاند دست ولایت بــه آسـمان
نـجم سـپهر سـلطنت آن رجـعتی کـه داشت
بـــا اســتقامت ابــدی یــافت اقـــتران

---

۱. م: پوشد
۲. اشاره به بیماری سختی است که شاه طهماسب در یکی دو سال واپسین عمر بدان مبتلا شد و این بیماری موجب تزلزل و تشویش مردم را فراهم آورد.

[۵] شهباز اوج ابهت، از باد تفرقه
دل جمع کرد و شد متمکن بر آشیان
نخل بزرگ سایهٔ بستان سروری
رو در بهار کرد و برون آمد از خزان
چابک‌سوار عرصهٔ اقبال، زین نهاد
بر خنگ کامرانی و شد باز کامران
در ساحت وجود شه کامیاب گشت
صحت گران‌رکاب و تکسر سبک‌عنان
از بهر زیب دادن اورنگ خسروی
شد بارگه نشین ملک پادشه نشان
[۱۰] طهماسب پادشاه که پیش درش به‌پاست
صد پاسبان همه ملک و پادشاه و خان
شاهنشهی که گشت از او پای کاینات
در شاهراه مذهب اثنا عشر روان[1]
فرماندهی که رونق دین محمدی[2]
داد آنچنان که بود رضای خدا در آن
زنجیر عدل بسته چنان کاعتماد پاس
دارد شبان به گرگ ستم‌پیشهٔ عوان
در جنب کاخ رفعتش افتاده بس قصیر
ارکان قصر قیصر و ایوان اردوان
[۱۵] نوشیروان کجاست که بیند کمال عقل
طغرل تگین کجاست که بیند علوّ شان

۱. اشاره به کوشش شاه طهماسب برای استقرار تشیع اثنی عشری
۲. در کنار نسخه آمده: صلی الله علیه و آله و سلّم

در پـــای بـــادپای مـــرادش هـمیشه چـرخ
گـویی‌است سـر نـهاده بـه فـرمان صـولجان

بـــا قـــوت قـــضا نکـــند رخـــنه در هـــوا
گـــر بـــی نـــفاذ او بـــجهد تـیری از کـمان

وقت سـخا چـو دست بـرآرد بـه کـار بـذل
در یک نـــفس دمـــار بـــرآرد ز بـحر و کـان

روز وغـــا چـــو پـای درآرد بـه رخش کـین
گـــوش فـلک گـران شـود از بـانگ الأُمـان

[۲۰] یک فـــرد آفـــریده خـــدا کـــز تـرحـمش
غـــرق تـــنعم‌انـــد در ایـن تـیره خـاکـدان

چـــندین هـــزار مـــفلس و مـحتاج و بـینوا
چـــندین هـــزار عـاجز و مسکـین و نـاتوان

داده‌است ذوالجـــلال بـــه شـخص جـلالتش
تشـــریف عـــز ســـرمدی و عـمر جـاودان

هـــر یک نـــفس ز عـــمر ابـــد اقـتران وی
روحـــی جـــدید مـی‌دمد انـدر تـن جـهان

امـــن و امـــان عـــالم کـون و فساد راست
آن خســـرو زمـین و زمـان، تـا ابـد ضـمان

[۲۵] خـــواهـــد نـــهاد غـــاشیهٔ مـدت حـیات
آن شـــهسوار بـــر کـــتف آخـــر الزمـــان

تـخت بـلند پـایه بـه نـو زیب از او چـو یـافت
بـــخت جـهان پـیر دگـر بـاره شـد جـوان

دشـمن کـه بسته بـود بـه قـصد جدل کـمر
فـــتح آمـــد از کـــنار و زدش تـیغ بـر مـیان

هر کس که دعوی فدویت به شاه داشت
گر بود از ته دل و گر از سر زبان

چرخ از دو روزه عارضهٔ آن جهان‌پناه
در دوستی و دشمنیش کرد امتحان

[۳۰] تا دشمنان آن ملک انس و جان شوند
از یأس پشت دست گزان جیب جان دران

دستی ز غیب آمد و صد ساله راه بست
سدّی میان دست وگریبان انس و جان

بر آتش این زمان، ز پی دفع چشم زخم
بادا سپند، جان جمیع جهانیان

نقد وفای ما شود آن گاه سبکه دار
کاندر زمان او بسپاریم نقد جان

یا رب مباد عهد شبان دگر نصیب
آن گلّه را که موسی عمران بود شبان

[۳۵] منت‌کش از محافظت دیگران مباد
آن کشتیی که برکشدش نوح بادبان

باد از تصرف دگران تا ابد مصون
مصری که هست یوسف کنعان، عزیز آن

شکر خدا که تخت خلافت ز فر شاه
باز از زمین رساند سر خود به آسمان

معمورهٔ جهان که نبود ایمن از خطر
بخشید زانقلاب زمان ایزدش امان

شکری دگر که از اثر صدق این خبر
زد تیر مرگ بر دل اعدا، خبر رسان

[۴۰] وز لطف بر جراحت ما مرهمی نهاد
کاسوده گشت ازآن دل و آرام یافت جان
شکری دگر که در حرم آن جهان‌پناه
ضایع نگشت خدمت معصومهٔ جهان[1]
زهرا زهادتی که نداده‌است روزگار
شهزاده‌ای به طاعت و تقوی از او نشان
مریم عبادتی که سزد گر سپهر پیر
سجاده‌اش به دوش کشد همچو کهکشان
بلقیس روزگار پریخان که کردگار
از صبر بر مراد خودش ساخت کامران
[۴۵] واندر تن مبارکش از محض لطف کرد
جانی دگر ز صحت شاه جهان ستان
وآن سیل غم که در پی آن شاهزاد ه بود
از وی گذشت و شد متوجه به دشمنان
وآن آتشی که مضطربش داشت چون سپند
ابر کرم ز غیب بر او شد مطرفشان
وآن اضطراب کشتی او در محل خوف
تسکین‌پذیر گشت و شد از ورطه بر کران
وز چار ماه خدمت خود در طریق صدق
صد ساله راه پیشتر آمد ز همگنان
[۵۰] وز خیرهای مخفی و طاعات مختفی
کاری که داشت ساخت ز معبود غیب‌دان

---

۱. مسلماً اشاره به پری خان خانم دختر شاه طهماسب است که در ایام بیماری ممتد پدر، از وی مراقبت می‌کرد.

تابنده باد در دو جهان کوکبش که هست
شاه سپهر کوکبه را شمع دودمان
عمرش دراز باد که تدبیر صائبش
دولت‌سرای شاه جهان راست پاسبان
ایزد برای حکمتی، از نور فاطمه
کرد آن ستاره بر فلک احمدی عیان
وز بهر خدمتی که نیاید ز دست غیر
داد این یگانه را به شه پادشه نشان
[۵۵] منّت خدای را که دل شاه دین پناه
آیینه است و نیست ازآن صورتی نهان
تابیده بر ضمیر همایونش از ازل
نوعی که بوده صورت اخلاص این و آن
وقت است کاز نتایج اقبال بشنوند
اهل زمین دو تهنیت از آسمانیان
مفهوم عام تهنیت اول این که رفت
بیرون ز طالع شه صاحب‌قران قران
در عرصه‌ای که بود عنان خطر سبک
زان شهسوار گشت رکاب ظفر گران
[۶۰] بر ضعف پشت کرد و به قوت نهاد روی
دین نبی به عون خدا، زآن خدایگان
بستان شرع مصطفوی زآب تیغ وی
شاداب شد چنان که سبق برد از جنان
مضمون خاص تهنیت دیگر آن که شد
قربانیی برای شه آماده بی گمان

کـــز وی جسـیم‌تر غـنمی در بسـیط خـاک
دوران نـــداده بـــود بـــه دورانـــیان نشـــان
آری بـــرای دفـــع بـــلای شـــهی چـــنین
دهـــر احـــتیاج داشت بـــه قـربانیی چـنان
[۶۵] شـــاها غـــلام ادعـــیه خـــوان تـــو مـحتشم
کـــز بـــدو فـــطرت آمـده مـداح خـاندان
وانـــــدر صـــفات کـــوکبهٔ پـــادشاهیش
سـی سـال شـد کـه کـلک بیان است در بنان
وز بـــــهر جـــان درازی نـــواب کـــامیاب
کـــوته نـــمی‌کند ز دعـــا یک زمـان، زبـان
امـروز پـای بـادیه پـویش روان چـو نـیست
کـایـد دوان بـــه سـجدهٔ آن خـاک آسـتان
بـــهر یگـــانه پـادشه خـود کـه در دو کـون
فـرض است شکـر سلطنتش بر یکـان یکـان
[۷۰] هـــر لحـــظه مـــی‌کند ز دعـاهای بـی ریـا
صـــد کـــاروان بـــه بـــارگه کـــبریا روان
یـا رب بـه صـفدری کـه، اگـر اتـصال شرق
خـواهـد به غـرب، واسطه بـرخیزد از میان
کــــز اســـتقامت ابـــدی ســـاز مـــتصل
ایـــن ســـلطنت بـــه سـلطنت آخـر الزّمـان

(ت ۴۰ ـ ۴۲؛ چ ۱۴۹ ـ ۱۵۲؛ م ۵۰ ـ ۵۳)

۱۲

بـــحمدالله کـــز الطـــاف الهـــی مـــزّین شـــد دگـــر اورنگ شـــاهی

ز نو کوس بشارت کوفت گردون | در استقلال نواب همایون
منادی زن برای سجدهٔ عام | گران کرد از منادی گوش ایام
که طالع گشت خورشید جهان‌تاب | جهان بگشود چشم خفته از خواب
[۵] نشست از نو در این کاخ مخیّم | به سالاری، جهان‌سالار اعظم
زمین از آسمان شد تهنیت جو | زبان آسمان شد تهنیت گو
دم و پشت کمان فتنه شد نرم | مبارک باد را بازار شد گرم
زبان هر که می‌جنبید در کام | به سامع نکته‌ای می‌کرد اعلام
بیان هر که حرف آغاز می‌کرد | دری زاب‌واب دعوی باز می‌کرد[۱]
[۱۰] قضا می‌گفت من امداد کردم | که عالم را ز نو آباد کردم
فلک می‌گفت بود از پرتو من | که دیگر شد چراغ دهر روشن
ملک می‌گفت از تسبیح من بود | که از کار جهان، این عقده بگشود
در این مدت شبی نگذشت بر کس | کزین گفت و شنو یک‌دم کند بس
مرا هم خورد حرفی چند بر گوش | که می‌برد استماع او دل از هوش
[۱۵] ز لفظ منهیان عالم غیب | ز گفت آگهان سرّ لاریب
یکی زآن حرفهای راست تعبیر | قلم می‌آورد، در سلک تحریر
شبی روشن به نور مشعل بدر | ز فیاض قدر با لیلة‌القدر
در او وحشت، به دامن پا کشیده | ز راحت آب در جو آرمیده
من بیدل که از خوابم ملال است | دلم مأوای سلطان خیال است
[۲۰] ز ذوق صحت شاه جهاندار | نه چشمم خفته بود آن شب نه بیدار
در این اندیشه بودم کایزد پاک | چه نیکو داشت پاس خطهٔ خاک
چه ملکی را ز نو دارالامان کرد | چه جانی در تن شخص جهان کرد
چه شمعی را به محض قدرت افروخت | که خصم از پرتوش پروانه‌وش سوخت
چه شاهی را دگر کرسی‌نشین ساخت | که عزمش باره بر عرش برین تاخت

۱. ت: معنی

[۲۵] ز بس کاین ذوق می‌برد از دلم هوش — زبان نکته‌سنجم گشت خاموش

دل اما داستانی گوش می‌کرد — که از کیفیتم مدهوش می‌کرد

زبان حال گویی از سر سوز — ز آغاز شب این افسانه تا روز

ز بلقیس جهان می‌کرد تقریر — به جمشید جوان‌بخت جهانگیر

که ای شاه سریر کامرانی — سزاوار بقای جاودانی

[۳۰] تو آن شمع جهانتابی که یک چند — جمالت بوده بر مردم تتق‌بند

من آن پروانهٔ شب زنده‌دارم — که پاس شمع دولت بوده کارم

که افسون خوانده‌ام بر پیکر شاه — گهی گردیده‌ام گرد سر شاه[1]

گذشته هر مهی از غرّة تا سلخ — که بر خود خواب شیرین کرده‌ام تلخ

کشک دارندگان شب نخفته — پرستاران ترک خواب گفته

[۳۵] یکی را زین الم می‌سوخت دامن — یکی را دل، یکی را خرمن تن

ولی من بودم ای شاه جهانبان — که هم تن هم دلم می‌سوخت هم جان

ز دلسوزان جانباز وفادار — به گرد پیکرت پروانه کردار

بسی پر می‌زدند ای شمع سرکش — ولی من می‌زدم خود را به آتش

غم و دردت سراسر زآن من بود — بلاگردان جانت جان من بود

[۴۰] مرا دل بود از بهر تو در بند — مرا جان بود با جان تو پیوند

اگر عضوی ز اعضای شریفت — وگر جزوی ز اجزای لطیفت

سر مویی ز درد آزرده می‌شد — گل امید من پژمرده می‌شد

اگر تخفیفی از آزار می‌یافت — دلم یک دم ز غم زنهار می‌یافت

هر آن حالت که شاه بحر و بر داشت — مرا در آب و آتش بیشتر داشت

---

۱. به عقیدهٔ خرافه‌آمیز پیشینیان، اگر کسی دور سر بیماری می‌گردید بلا و مرگ بیمار به جان و تن کسی می‌افتاد که دور سر او گشته و بیمار صحت می‌یافت آن که گرد سر او گشته بود می‌مرد. رجوع کنید به مجلهٔ یادگار سال ۲ که نشان می‌دهد که بابر تیموری دور سر همایون پسر بیمار خود گشته و اندکی بعد مرده و همایون شفا یافته.

[۴۵] رضـا بـودم کـه هسـتی‌بخش عـالم — بـه عـمر شـاه، عـمر مـن کـند ضـمّ
زبـانم بس کـه مشـغول دعـا بـود — نـمی‌گفتم گـرم صـد مـدّعا بـود
هـمینم بـود روز و شب مـناجات — نـهان از خـلق بـا قـاضی حـاجات
کـه ای دانـای حکـمت‌های مکـنوز — هـزاران بـوعلی را حکـمت‌آموز
خـداونـد رحـیم بـنده‌پرور — تـوان‌بـخش تـوانـای تـوانگـر
[۵۰] حـفیظ یـونس انـدر بـطن مـاهی — بـه لطـف بـی‌دریغ پـادشاهی
نگـهدار خـلیل از نـار نـمرود — بـه مـخفی رشـحه‌های لجّهٔ جـود
بـرون آرنـدهٔ ایـوب از رنـج — چـنان کـز چـنگ چـندین اژدهـا گـنج
بـه نـوعی کـاین شـهان را داشتی پـاک — به حکـمت‌های کس نـاکـرده احساس
بـر ایـن مـهر سـپهر سروری نـیز — بـر ایـن شـاه سـریر داوری نـیز
[۵۵] ز روی مـرحـمت شـو سـایه گستر — چـو نـخل‌تر بـرانگـیزش ز بسـتر
بـه صـحّت کـن بـدل بـیماریش را — مـؤید دار گـیتی‌داریش را
فـلک را آنـچنان کـن پـاسبانش — کـه دارد پـاس تـا آخـر زمـانش
نـصیب او حـیات جـاودان کـن — وز او آفـاق را دارالأمـان کـن
کـه امـروز آیت احسـان هـمین اوست — چـراغ دودهٔ انسـان هـمین اوست
[۶۰] کسی در فکـر درویشـان جـز او نیست — خـبردار از دل ایشـان جـز او نـیست
نـه تـنها هـاتف ایـن افسـانه مـی‌گفت — که این دُر هر که درکی داشت می‌سفت
مرا هـم هـر چـه آن شب بـر زبـان بـود — بـه گـوشم آنـچه مـی‌آمد هـمان بـود
الهـی تـا بـقا بـاشد جـهان را — بـقا ده ایـن شـه صـاحب‌قران را
کـه دیگـر دهـر در ارحـام و اصـلاب — چـنین ذاتـی نـخواهـد دیـد در خـواب

(ت۴۲ - ۴۴؛ چ۵۶۹ - ۵۷۲؛ م۵۳ - ۵۷)

۱۳

وله من مشکلات افکاره

فی مدح شاهزادهٔ خورشید احتجاب پریخان خانم نوّرالله مضجعها

تـــا نـــقش نـاتوانـی مـــن چـــرخ زد بـــر آب
شـــد، چـــون حـباب‌خانهٔ جـمعیّتم خـراب

از کـــاو کـــاو تـــیشهٔ پـــیکرخـــراش درد
بـــنیاد مـــن رســـاند سـپهر نگـون بـه آب

جسـمم ز تـاب درد، سراسیمه کشتیی‌است
لنگـــر گســـل، ز جـنبش دریـای اضـطراب

زآن سـان کـه گـرگ در غـنم افـتد غنیم درد
در لشکـــر حـــواس مـــن افکـنده انـقلاب

[۵] دهرم بـه حـال مـرگ نشـانده است، در حیات
دورم شـراب شـیب چشـانده است، در شباب

پـــیوند جـــان نـمی‌گسلد جـان کـه وارهـم
بـا آن کـه چـرخ مـی‌دهدش صـدهزار تـاب

مـــرغی‌است بـخت سـوختهٔ مـن کـه آمـده
هـم پـیشهٔ سـمندر و هـم کسـوت غـراب

افســـرده‌ام چـــنان کـــه اگـــر آه سـرد مـن
بـــر دوزخ افکـــند، گـذر انـدازدش ز تـاب

امّـا خـوشم که اخگـر خس‌پوش من زغیب
مـــی‌آید از خـــجسته نســـیمی بـه التـهاب

[۱۰] بـــوی بـــهشت مـــی‌شنوم از ریـاض لطـف
گـــویی خـــلاص مـی‌شوم از دوزخ عـذاب

از درگـــهی کـــه هست سگش آهـوی حـرم
در گـردنم بـه یک کشش افکـنده صـد طـناب
لیکـن چـو نـیست پای تردد، چه‌سان شوم
بـــهر شـــرف ز سـجدهٔ آن سُـدّه بـهره‌یاب
یک ذره‌ام تـوان چـو نـمانده‌است چون کـنم
خـــورشیدوار نـــاصیه‌سایی بـــر آن جـناب
بـرخـیز، ای صـبا، کـه ازایـن پس نـمی‌شود
شـوق سـبک عـنان، به تـحمل، گـران رکـاب
[۱۵] از مـــن دعـــا و از تـو شـدن حـاملش چـنان
کــــارام را وداع کـــند عـــزمت از شـــتاب
از مـــن ثـــنا و از تـــو رســـاندن دوان دوان
جـــایی کـــه قـطره بـحر شـود، ذرّه آفـتاب
یـــعنی جـــناب عـــالی بـــلقیس روزگـــار
یـــعنی حـــریم حـــرمت نـــواب مستطاب
شـــهزادهٔ زمـــین و زمـــان شـــمسهٔ جـهان
زهـــرای زهـــره حـــاجبهٔ مـریم احـتجاب
شـــاه پـــری و انس پـریخان کـه گـر بـدی
بـــلقیس پـــادشاهی از او کـــرد اکـــتساب
[۲۰] خـــیرالنســای عـهد کـه دوران جـز او نـداد
عـــزّ مشـــارکت احـدی را بـه ایـن خـطاب
مـــعصومهٔ زمـــان کـــه بـــنات زمـانه‌انـد
از احـــتساب عـــصمت او عـصمت انـتساب
هـــودج کشـــان شـخص عـفافش نـمی‌کشند
بـــر دیـــدهٔ مـــلک ز ورع دامـــن ثـــیاب

گـــــردیده دایـــم الحـــرکه از عـــبادتش
دست فــــرشتگان ز رقـــم کـــردن ثـــواب

مـی‌سنجدش به زهد و طهارت، خرد مدام
بـــا طـــاهرات حـــجرهٔ زهـــرا و بـــوتراب

[۲۵] از بـــهر پـــادشاهی نســـوان قـــضا نکـرد
فـــردی ز کـاینات بـه ایـن خـوبی انـتخاب

مـــهر فـــلک کـــنیزک خـــورشیدنام اوست
کـاندر پس سـه پرده نشسته‌است از حجاب

وز شـــرم کس نکـرده نگـه در رخش درست
از بس‌کـــه دارد از نـــظر مـــردم اجـــتناب

در خـــواب نـــیز تـــا نـتوانـد نـظر فکـند
نـــامحرمی بـــر آن مـه خـورشید احـتجاب

نـــبود عـــجب اگـــر کـند از دیـدهٔ ذکـور
مـــعمار کـــارخـــانهٔ احســاس منع خـواب

[۳۰] خود هم به عکس صورت خود گر کند نظر
تـرسم کـه عـصمتش کند اعراض وز عتاب

فـرمان دهـد کـه عکس پـذیری بـه عـهد او
بـــیرون بـــرد قـضا هـم از آیـینه هـم ز آب

آن مـــریم زمـــان کـــه بـــه عـزلت‌سرای او
بـــوی بشـــر نـبرده نسیمی بـه هـیچ بـاب

از عـــصمتش بـدیع مـدان کـز کـمال شـرم
دارد جـــمال خـــود ز مـــلک نـیز در نـقاب

کـــز خـــاک‌روبـــهٔ حـــرم او کـــه مـی‌برند
از بـهر کـحل دیـده، ملایک بـه صد شتاب

[۳۵] در دامــــن ســــحاب فــتد ذره‌ای ازآن
تــا دامــن ابـد، دمـد از خـاک مشک نـاب
بـــر بـام قــصر، اگـر شب مـهتاب پـا نـهد
گــردون بــه چشم مـاه کشد میلی از شهاب
مـــی‌بود مـــهر اگـــر چـو کـنیزان دیگـرش
هـــرگز نـــمی‌فکند، ز رخ، بـــرقع ســحاب
در جـــنب فـــر مـــعجز ادنـــی کـنیز او
آرد شکـــوه افســـر قــیصر کـه در حسـاب
هست از غـــرور صـــیغهٔ تأنـیث صـعوه را
در عـهد او نـظر بـه حـقارت سـوی عـقاب
[۴۰] گـــر بگـــذرد بـــر آب، نسـیم حـمایتش
دست صـــبا، دگـــر نـــدرد پــردهٔ حــباب
نـــاهید هـمچو عـود در آتش فکـنده چـنگ
تــقویش ساز کـرده چــو قـانون احـتساب
چـون گشـته شخص شوکت او مایل رکـوب
گـــــردون رکـــابداری او کــــرده ارتکـــاب
ســـرلشکران عسکـــر او صـاحب الرئـوس
گـــردن کشـــان لشکـــر او مـــالک الرقـاب
هــــــردم کـند ظـــفر ز پـــی زیب دولتش
دست عـروس مـلک به خـون عـدو خضاب
[۴۵] از بـــاد حـــملهٔ ســپه او، ســـپاه خـــصم
بر هم خورد چنان کـه ز صـرصر صـف ذباب
چـــون خـــلق در مـــیان سـبک‌روحی آردش
در زیـــر پـــای او نـــبود، مـــور را عـــذاب

امّا نهد نهیبش اگر پای بر زمین
بیرون برد مهابت او جنبش از دواب
بر درگهش گدای کمین، مملکت مدار
در خدمتش غلام کهین، سلطنت ایاب
ای سجدهٔ درت، همه را مقصد و مرام
وای خاک درگهت، همه را مرجع و مآب
[۵۰] ای قدرت تو چشمه گشاینده از رخام
وای حکمت تو تشنه نوازنده از سراب
رای تو در امور، کلید در صلاح
فکر تو در مهام، دلیل ره صواب
محتاج یک حدیث توام، در مهم خویش
ای هر حدیث از تو برابر به صد کتاب
سی سال شد که طبع من از گوهر سخن
گردیده گوشواره‌کش گوش شیخ و شاب
وز بی‌غشی لباب کلام است نظم من[1]
توحید و نعت و منقبتم، لبّ آن لباب
[۵۵] چون سینهٔ صدف، صدف سینه‌ها تمام
در عهد من گران شده از گوهر مذاب
سرتاسر جهان ز دُر نظم من پر است
الّا خزانهٔ دل نوّاب کامیاب
من در زمان این ملک مشتری غلام
با این همه درر، چو محیطم در اضطراب

۱. نسخهٔ «چ»: از معنی لباب کلام است نظم من

یک در بـه بـیع طـبع هـمایون خـود رسـان
تـا وارهـم ز فـاقه، مـن خـان و مـان خـراب

بـر جـان مـن تـرحّـمی، ای ابـر مـرحـمت
کـز تـاب آفـتاب حـوادث شـدم کـباب

[۶۰] از کـائینات رو بـه تـو آورده مـحتشم
ای قـبلهٔ مـراد، ازو روی بـرمتاب

کـاندر سـتایش تـو ز دُرهـای مـخزنی
داده‌است دقت نـظرش داد انـتخاب

وقت دعـا رسـید، دعـایی کـه از مـجیب
بـر اوج لامکـان بـه «سـمعنا» شـود مـجاب

تـا در دعـا تـضرع و الحـاح سـایلان
در جـنبش آورد، بـه اجـابت، لب جـواب

بـهر تـو در دعـا کـه کـند در دلی گـذر
از دل گـذر نکـرده بـه لب، بـاد مسـتجاب

(ت ۴۴ ـ ۴۶؛ چ ۱۷۰ ـ ۱۷۳؛ م ۵۷ ـ ۶۰)

۱۴

وله ایضاً

دارم از گـلشن ایـام در ایـن فـصل بـهار
آن‌قـدر داغ کـه بـیرون ز حسـاب است و شمار

اولیـن داغ تـف آتش بـیداد سـپهر
کـز تـر و خشک مـن زار بـرآورده دمـار

داغ دیگـر روش طـالعِ کـج‌رو کـه شـود
کشـتی نـوحم اگـر جـای نـیفتد بـه کـنار

داغ دیگر نظر دوست به دشمن که ازآن
دلم از رشک فگار است و رخ از اشک نگار

[۵] داغ دیگر ستم اندیشی اعدا که نیند
راضی، الّا به هلاک من آزردهٔ زار

داغ دیگر غم افتادگی از پا که مدام
به عصا دست و گریبانم ازاو نرگس‌وار

داغ دیگر، اسف وقر خود آن کوه گران
که شدش از سبب فقر سبک قدر و عیار

داغ دیگر سبب انگیختن از بهر طلب
که از این شغل خسیس‌اند، عزیزان همه خوار

اثری مانده ز هر داغ وز این داغ عجب
این اثر مانده که نگذاشته از من آثار

[۱۰] کاش صد داغ دگر بودی و بر دل نبدی
زخم این داغ، کازو جان عزیز است فگار

ای فلک این چه بهار است که از بوالعجبی
می‌نماید به من از هیئت گل هیبت خار

غنچه در دیدهٔ من اخگر و گل آتش تیز
ارغوان بر سر آن شعلهٔ ریزنده شرار

لاله پیراهنی آلوده به خونابهٔ داغ
چاک چون جیب شکیب من بی‌صبر و قرار

می‌نماید به نظر، سایهٔ سرو چمنم
روز پر نور، چو گیسوی شب صاعقه تار

[۱۵] بر لب آب روان سبزهٔ شبنم شسته
مژهٔ اشک‌فشانی‌است به چشم من زار

نیست در گوشهٔ باغم متمیز در گوش
بانگ زاغ و زغن از نغمهٔ قمری و هزار

کرده از سلسله‌جنبانی سلطان جنون
صبر و آرام و قرار از من دیوانه فرار

از ثریا به ثری برده فرو بخت نگون
مهچهٔ رایت اقبال مرا، از ادبار

از ریاض طرب آورده به دشت تعلیم
چرخ غدار که بر کینه نهاده‌است مدار

[۲۰] دهر مشکل که از این پستیم آرد بیرون
دور هیهات کزین ورطه‌ام آرد به کنار

مگر از زیر و زبر کردن بنیاد غمم
قدرت خویش کند، با نوهٔ[1] دهر، اظهار

مریم ثانیه کز رابعهٔ چرخ اثیر[2]
سجده خواهند کنیزان وی از استکبار

آسمان کوکبه، شهزاده پریخان خانم
کآسمان راست به خاک در او استظهار

آفتابی که اگر از تتق آید بیرون
ظلمت اندر پس صد پرده گریزد به کنار

[۲۵] کامیابی که اگر طول بقا درخواهد
بر حیاتش کشد ایزد، رقم استمرار

حفظ او گر نبود، دست بدارد از هم
چون حباب این کروی قلعهٔ رویینه حصار

---

۱. در نسخ ت: چ: آینه.
۲. چ، م: اسیر

عصمتش سد سدیدی است که چون کوه حدید
دارد انـــدر ره یأجـــوج هـــوس اســـتقرار

حـــرف تأنـــیث گـــر از آیـــنه گـــردد مـنفک
نـیست مـمکن کـه بـر او عکس فتد زآن رخسار

ز جـــهان رانَـــدَش از غـــیرت هـــمتایی خـود
گـــر پـری هـمچو بشـر جـلوه کـند بـر ابـصار

[۳۰] از نگـــــارین صـــور جـــاریه‌های حـــرمش
صـــورتی را کـه کشـد کـلک مـصور بـه جـدار

زاقـــتضای قـــرق عـــصمت او شـــاید اگـــر
روی بــــرتابد و از شـــــرم کـــند در دیـــوار

در ریـــاض حـــرم او کـــه دوصـد گـلزار است
نکـــــند آب و هـــــوا تـــربیت نـــرگس‌زار

کـــه مـــبادا فـــتد از هـــیبت نـرگس چشـمی
بـــر گـــل عـــارض آن شـــمسهٔ خـورشیدعذار

گـــر بـــه سیمای وی، از روزن جـنت، حـوری
خـــــفتهٔ خـــواب عـــدم را بـــنماید بـــیدار

[۳۵] تـــا نگـــوید کـه چـه دیـدم، فـلکش از سـر نـو
بـــــدهد جـــان ولی از وی نســـتاند گـــفتار

گـــــر زمـــــین حـــرمش از نـــظر نـــامحرم
روز و شب مـــخفی و مســـتور نـــماند ســـتار

ســـایه زآن پـــیکر پـــر نـــور نـیفتد بـه زمـین
نـــه بـــه اعـــجاز، بـــه مـیراث رسـول مـختار

قـــصد ایـــثار ذخـــایر چـــو کـــند، در یک دم
بـــــحر زخـــــار بـــرآرد ز کـــف او زنـــهار

بـــهر یک تـــن چـــو کـــند قـــافلهٔ جـــود روان
نگســـلد تـــا بـــه دم صـــور، قـــطارش ز قـــطار

[۴۰] عـــدل او چـــون شکـــند صـــولت ســـرپنجهٔ ظـــلم
خـــنده بـــر بـــاز زنـــد کـــبک دری در کـــهسار

ســـایهٔ بـــخت ســـیاه از ســـر خـــصمش بـــرود
گـــر شـــود، فـــی‌المـــثل از مـــرتبه، خـــورشیدسوار

اگـــر ایـــن نـــه ورق از مـــدحت او پـــر گـــردد
کـــم بـــود، درخـــور آن ذات هـــمایون، بســـیار

ســـرو را، دنـــدی و دلشـــاد کـــه در مـــرتبه هست[1]
فـــرش روبـــنده کـــنیزان تـــو از ایشـــان عـــار

وز دل و دست تـــو بـــر دست و دل بـــاذل‌شان
بـــیش ازآن است تـــفاوت کـــه ز یـــم بـــر انـــهار

[۴۵] یـــافت از جـــایزهٔ مـــدحت ایشـــان ســـلمان[2]
آن‌قـــدر رتـــبه کـــه گـــردید، ســـلیمان مـــقدار

مـــن کـــه ســـلمان زمـــان تـــوام از طـــبع ســـلیم
وز دُر مـــدح تـــو بـــر بـــحر و بـــرم گـــوهر بـــار

وز ســـخنهای قـــوی خـــلقت پـــر زور مـــدام
بُـــختیانم بـــه قـــطارند روان در اقـــطار

---

۱. دندی (دوندی)، دولندی سلطان از زنان مشهور عصر مغول و خواهر ابوسعید بهادرخان آخرین ایلخان مغول بود و دلشاد خاتون دختر دمشق خواجه پسر امیر چوپان و زن مورد محبت سلطان ابوسعید. (تاریخ مغول عباس اقبال)

۲. منظور سلمان ساوجی است که معاصر خاندان جلایری بوده و مردان و زنان آن خاندان من جمله دلشاد خاتون را که، پیش از ازدواج با ابوسعید در حبالهٔ نکاح امیرحسن ایلکانی (جلایری) بود و سلطان اویس جلایری از بطن اوست، مدح گفته.

وز جواهر کشی بار دواوین من است
حاملان را همه‌جا گرم‌تر از من بازار
با چنین قدر رفیعی که در این قصر وسیع
بر دل تنگ حسود آمده آشوب گمار
[۵۰] آنچنانم که اگر حال مرا عرض کند
به جناب تو خبیری به سبیل اخبار
دهی انصاف کز اعجاز بود ناکردن
با چنین خاطر افگار خطا در افکار
طرفه حالی است که گر خاک مرا باد برد
از تبرک به خطا و ختن و چین و تتار
دور نبود که ز انصاف سپهر کحلی
توتیاوار، عزیزش کند اندر انظار
واندرین ملک اگر راه کنم در بزمی
یا به راهی ابدالدهر نشینم چو غبار
[۵۵] به سخط کس نکند با من بیچاره سخن
به غلط کس نکند بر من افتاده گذار
گرچه از بی‌بدلی مرکز نه دایره‌ام
نیست دیّار به من یار، در این طرفه دیار
قصه کوته، ملکا، بلبل خوش‌لهجهٔ تو
«محتشم» نادره اندیشهٔ شیرین گفتار
دارد آزرده درونی، ز وضیع و ز شریف
دارد آشفته دماغی، ز صغار و ز کبار
حال خود عرضه نمی‌دارد از آن‌رو که مباد
طبع علیا کشد، از رهگذر آن، آزار

[۶۰] یک دعا می‌کند اما و دعا این که ز غیب
فکند در دل الهام‌پذیرت جبار

که ز افراد بشر، بیش ز فوق بشری،
کیست مشغول دعایت به عشیّ و ابکار

وز غلامان تو آن بندهٔ بی‌همتا کیست
که مباهی است به او دور سپهر دوار

وز کدامین فدوی چاکر کار آمدنی
خواهد آمد به زبان تو زیاد از همه کار

وز که و نظم که خواهد به جهان باقی ماند
نام نواب معلای تو تا روز شمار

(ت۴۶ ـ ۴۸؛ چ۱۷۷ ـ ۱۸۰؛م۶۰ ـ ۶۳)

۱۵

وله ایضاً

گشت در مهد گران‌جنبش دهر آخر کار[1]
خوش خوش از خواب گران، دیدهٔ بختم بیدار

ادهم و اشهب بدراه شب و روز شدند
زیر ران امل از رایض صبرم، رهوار

داروی صبر که بس دیر اثر بود آخر
اثری داد که نگذاشت ز دردم آثار

کشتیی را که به یک جذبهٔ گرداب تعب
دور می‌برد به ته، بخت کشیدش به کنار

---

۱. م: گشت در مهد زمین

[۵] دیر شد خسرو بهجت سپه‌انگیز ولی
زود از خیل غم و درد برآورد دمار

آخر آن کلبه که زیبش به حجر بود و مدر
به در و گوهرش آراسته شد سقف و جدار

خشک بومی که بر او چشم جهان زار گریست
شد به یک چشم زدن رشک هزاران گلزار

این نسیم چه چمن بود که از بوالعجبی
در خزان زد به مشام دل من بوی بهار

این رحیق چه قدح بود که بر لب چو رسید
دگر از ذوق نیامد به زبان نام خمار

[۱۰] منم آن نخل خزان دیده که دارم امروز
به بشارات بهار ابدی استبشار

گلشن بخت من است آن که ز اقبال در او
زده صد خرمن گل جوش ز هر بوتهٔ خار

به زمین، دشمن سرکوفته‌ام رفته فرو
ز جهان، حاسد کم‌حوصله‌ام کرده فرار

این، از آن رشک که الحال از آن حالت بیش[۱]
آن، از این غصه که امسال به صد عزت پار

کرده از قوت امداد خودم رتبه بلند
داده در ساحت اعزاز خودم رخصت بار

[۱۵] پایهٔ تقویت زهرهٔ برجیس مقام
سایهٔ تربیت شمسهٔ بلقیس وقار

۱. م: این، از آن رشک که انبار (این بار) به صد حالت پیش

پادشاه ملک و انس، پریخان خانم
که ز شاهنشهی حور و پری دارد عار
مریم فاطمه ناموس که ناموس جهان
دارد از حصن عفافش چو فلک هفت حصار
قسمت آموختهٔ درگه رزاق کبیر
که کفش واسطهٔ رزق صغار است و کبار
آن که با عصمت او رابعهٔ حجرهٔ چرخ
در پس پرده به رسوایی خود کرد اقرار
[۲۰] وآن که با عفت وی کوه گران‌سنگ نمود
دعوی وزن ولی پیش خرد کرد انکار
تا در این قصر مقرنس نتواند دادن
کس نشان از رخ آن شمسهٔ خورشیدعذار
به کسی بخت به خوابش هم اگر بنماید
نگذارد که شود تا به قیامت بیدار
مهد علیا، که کمین جاریه‌اش بندد اگر
چرخ برناقهٔ خود، گیردش از مهر مهار
درکشد ناقه مهار از کف او گر نکند
سرّ تأنیث خود اول به ضرورت اظهار
[۲۵] عطر پرورده هوای حرم عالی او
بر زمین مشک‌فشان، چون شود او غالیه‌بار
جنبش از یاد برد حکمت بی‌چون بیرون
که مبادا به مشامی کند آن نفحه گذار
ماه کز خیل ذکور است ز غم می‌کاهد
که ز نامحرمیش نیست در آن حضرت بار

مهر کز سلک اناث است امیدی دارد
که به آیین کنیزان شودش آینه‌دار
باد اگر برقع از آن رخ به غلط بردارد
غضبش حسن بصیرت ببرد از ابصار
[۳۰] نیست بر دامن پاک آن قدرش گرد هوس
که بر آیینهٔ مهر از نفس صبح غبار
لرزد از نازکی خون لطیفش چون بید
باد چون بر قدمش گل کند از شاخ نثار
شمع بزمش اگر از باد نشیند، مه و مهر
سر برآرند سراسیمه ز جیب شب تار
سایه را خواهد اگر از حرم اخراج کند
مانع پرتو خورشید نگردد دیوار
ای کهان سپه صفت شکنت پیل شکوه
وی سگان حرم محترمت شیرشکار
[۳۵] حکم جزمت همه جا، همچو قضا بی مهلت
تیغ قهرت همه دم، همچو اجل بی زنهار
تقویت جسته ز قدرت قدر ذی‌قدرت
تربیت دیده به دورت فلک بی‌پرگار
صیت انصاف تو چون آب، روان در اطراف
ذکر الطاف تو چون باد، دوان در اقطار
بر نشان کف پایت، رخ صد ماه‌جبین
بر هلال سم رخشت، سر صد شاه‌سوار
در رکابت همه اصناف ملک، غاشیه کش
از صفاتت همه اوراق فلک، حاشیه‌دار

[۴۰] از بـــرای مـــدد لشکـــر مـــنصور تـــو بس

نـصرت و فـتح کـه تـازان ز یـمین‌انـد و یسار

گـــر فـــتد بـــر ضـــعفا، پـرتوی از تـقویتت

ای قـــدر قـــدر قـضا قـدرت گـردون مـقدار

پشـه و مـور و مـلخ فـی المثل از عـظم شوند

هـــمه پـیل‌افکـن و اژدرکش و سـیمرغ‌شکار

مـــن کـزین پـیشتر از رهگـذر پستی بـخت

داشـــتم تکـــیه‌گـــه از خـار و خس راه گـذار

ایـن دم، از لطـف تـو، ای شـمسهٔ ایـوان شـرف

ایـن دم، از عـون، تـو ای زهـرهٔ گـردون وقـار

[۴۵] پـــای بـــر مســـند مـــه مـــی‌نهم، از استیلا

تکـــیه بـــر بـالش خـور مـی‌کنم، از اسـتکبار

ویـــن هـــنوز اول آثـار تـرقی است کـه مـن

تـــازه بـــاغ شـــجر انگـــیزم و تـو ابـر بـهار

بـــنده‌پرور مـــلکا، گـــر چـه ز دارایـــی مـلک

داری از هـند و حـبش تـا بـه در چـین و تتار

جـــان‌فشاننده غـــلامان فـــدایـــی بـــی‌حد

مـــدح‌خوانـــنده مـــطیعان ثـــنایی بســـیار

یک غـــلام است ولیکـــن، ز سیاه و ز سـفید

یک مـــطیع است و لیکـــن ز صـغار و ز کـبار

[۵۰] کـــه اگـــر دست اجـل جـیب حـیاتش بـدرد

وانـــدرین بـقعه کـند، نـقد بـقا بـر تـو نـثار

وز گـــلستان ثـــنای تـــو بـــه حسـرت بـپرد

بـــلبل نـــطق وی آن طـــایر نـــادر گـــفتار

جای او هیچ ستاینده نگیرد، در دور
گر کند تا به ابد سعی سپهر دوّار
محتشم لاف گزاف این‌همه سبحان الله
خودستایی است گنه، به که کنی استغفار
پیش بلقیس‌وشی کز پی‌اش از حور و پری
فوج فوج‌اند دوان، بنده‌وش و چاکروار
[۵۵] تو که باشی که کنی چاکری خود ظاهر
تو که باشی که کنی بندگی خود اظهار
از تو این به، که دهی اثنیهٔ او ترتیب
از تو این بس، که کنی ادعیهٔ او تکرار
آفتابا! به خدایی که خداوندی اوست
سبب ضابطه و رابطهٔ لیل و نهار
به رسولی که شب طاعت، از افرط قیام،
خواند مزّملش از غایت رأفت جبّار
به امیری که در احرام نمازش هر شب
بانگ تکبیر ز تکبیر رسیدی به هزار
[۶۰] کاندر آن ظلمت شب کز اثر خواب گران
نیست جز چشم من و چشم کواکب بیدار
آن‌قدر می‌کنم، از بهر بقای تو، دعا
که مرا می‌فکند کثرت نطق از گفتار
آن‌قدر ذکر تو می‌آورم از دل به زبان
که مرا می‌رود از کار زبان زان اذکار
تا شود ظل همای عظمت گسترده
بر خدیوان جهان، حارس گیتی سالار

ظـــل نـــواب هـــمایون، نشـود کـم ز سـرت
وز سـر خـلق جـهان، ظـل تـو تـا روز شـمار

(ت ۴۸-۵۰؛ چ ۱۷۵-۱۷۷؛ م ۶۳-۶۶)

۱۶

وله ایضا

دی قــاصدی بــه کـلبهٔ ایـن نـاتوان رسـید
کـز مـقدمش هـزار بشـارت بـه جـان رسـید

از مــژده‌ای کـــه فـــهم شـد از دلنـوازیش
دل را نـــوید خـــرمی جـاودان رســـید

عــطری که چـون عـبیر بر اطـراف مـی‌فشاند
از جـنبش نسـیم بـه صـد بـوستان رسـید

شـهدی کـه از عـبارت شـیرین بـه دل چشـاند
ذوقش بـــه جـان زیـاده ز حـد بـیان رسـید

[۵] گردی که سرمه‌وش ز ره خـود بـه مـن رسـاند
آســایشی بـه دیـدهٔ بـی‌خواب از آن رسـید

حـــرفی کـه سـاخت گـوشزدم، در ازای آن،
از مـن هـزار شکـر، بـه گـوش جـهان رسید

حـرفش چـه بـود ایـن کـه: ایـا هـمنشین غـم
بـرخـیز هـان کـه تـیر دعـا بـر نشـان رسید

از بـــر لبـــاس غـصّه بـیفکن کـه بـهر تـو
تشـریف خـاص شـمسهٔ گـردون‌مکان رسید

بـــلقیس کـــامکار پـــریخان کــــه حکـــم او
تـــا پـــای تـخت رابـعهٔ آســمان رسـید

[۱۰] مسجود برّ و بحر که فرسود شدّه‌اش
بس کز ادب، بر آن سر سلطان و خان رسید
در موکبش به غاشیهٔ کهترین سوار
دوش هزار خسرو خسرونشان رسید
در محفلش به حاشیهٔ کمترین جدار
روی هزار قدسی عرش‌آشیان رسید
هرگه که داد عرض سپه، طول و عرض آن
چون نور آفتاب، کران تا کران رسید
هر جا کشید خوان کرم، فیض عام آن
چون رزق کاینات جهان تا جهان رسید
[۱۵] امداد هر که کرد، برای وی از سراب
صد چشمهٔ حیات چو صرصر دوان رسید
اقبال هر که خواست به پای خود از پی‌اش
سیلاب‌سان ذخیرهٔ دریا و کان رسید
ابر عطای او ز کدامین محیط خاست
کاثار فیض او به زمین و زمان رسید
نخل بلند او ز کدامین ریاض رست
کز وی بر حیات به پیر و جوان رسید
توقیعی از عطیهٔ او بر کنار داشت
هر جا برات بخشش روزی‌رسان رسید
[۲۰] زنجیر عدل او، چو در آفاق بسته شد
صد چشم، بر عدالت نوشیروان رسید
تا ظلم را عدالت او پایمال کرد
صد بار روی گرگ به پای شبان رسید

تا جور را سیاست او خوار و زار ساخت
بر دزد صد ستم ز سگ پاسبان رسید
پرسید راه خانهٔ خصمش ز آگهان
هر گه ز آسمان اجل ناگهان رسید
خود را به دشمنش چو قضا، بی‌خبر رساند
هر تیر کز کمان بلا، بی‌گمان رسید
[۲۵] شاهنشها اگر برسانم به عزّ عرض
کز دشمنان چها به من ناتوان رسید
واندر چه وقت خلعت و پروانهٔ عطا
زآن شمع مهر پرتو مه پاسبان رسید
وان سیل غم که در پی من سر نهاده بود
از من چه‌سان گذشت و به دشمن چه‌سان رسید
نواب بیش از آن شود از لطف خویش شاد
کاندر حساب آن به نهایت توان رسید
گویا به آن ضمیر همایون ز آسمان
الهام غیبی از ملک غیب‌دان رسید
[۳۰] کای شاهزاده، «محتشم» دل شکسته را
دریاب کز شماتت اعدا به جان رسید
تا زاقتضای قسمت رزاق صبح و شام
رزق وسیع خواهد از این گردخوان رسید[1]
بادا کشیده خوان نوالت که در جهان
فیضش به صد جفاکش بی خان و مان رسید

(ت ۵۰ - ۵۱؛ چ ۱۷۳ - ۱۷۴؛ م ۶۶ - ۶۸)

---

۱. م: خواهد از این کردخان رسید.

۱۷

وله ایضا

ای صدهزار قیصر و کسری گدای تو
محتاج لطف بر در دولت‌سرای تو

وی صدهزار مفلس و محتاج همچو من
گردیده غرق نعمت و جاه از عطای تو

خیاط دهر دوخته بر قامت ابد
هر جامه کآن بریده به قد قبای تو

جان خلایق دو جهان، گر خدای من
در پیکرم کند، همه سازم فدای تو

[۵] می‌خواهد از خدا همه کس مدعای خویش
من مقصد تو، مطلب تو، مدعای تو

از پای تا نشانده سپهرم ستاده‌اند
شهری برای من به دعا، من برای تو

کو پای ره‌نورد که بی منت صبا
چون سرمه خود به دیده کشم خاک پای تو

نی نی من گدا چه سگم کاندرین بساط
سازد زمانه بیشم از این آشنای تو

این بس که چون شمار سگان درت کنند
من هم شوم شمرده به داغ وفای تو

[۱۰] در حسرت است حور بهشتی، چه جای من
کاندر دل سگ تو کند جا، چه جای تو

گر صدهزار جان مقدس فدا کنند
حور و پری و انس و ملک در هوای تو

از بــهر خـونبها هـمه را یک نگـه بس است

ای صـــدهزار جـــان نگـــرستن، بـهای تـو

درخـــواه از قـضا، کـه بـجوید رضـای مـن

چـون نـیست هـیچ کـاری از او بـی رضـای تـو

در مـــلک نـــظم مـــی‌طلبد بـــاج مـحتشم

از خســـروان بـــه دولت مـــدح و ثـنای تـو

[۱۵] کـم نـیست از عـنادل بستان‌سرای خلد

طـــبعش کـــه هست بـلبل دسـتان‌سرای تـو

در آخـــرین نـــفس کـــه زبـانش رود ز کـار

حـاشا کـه بـر زبـان رودش جـز دعـای تـو

(ت۵۱؛ م۶۸ ـ ۶۹)

۱۸

این قصیده در مدح شاهزادهٔ سعادت‌انتما سلطان حیدر میرزا روّح الله روحه فرمود[۱]

بـــه صـبر یـافت نـهال امـید، نشـو و نـمایی

فـــتاد پـــادشهی عـــاقبت بـه فکـر گـدایـی

گـــدا بـه خســروی افـتاد کـاز حـمایت طـالع

فکـــند ظـــل هـمایون بـر او بـزرگ هـمایی

سـری که بـود ز پستی گـران، رسـید بـه گـردون

چـــو مـاه سـر عـلم از عـون آفـتاب لوایـی

به گل فرو شـده خـاشاک بـحر غـم بـه سـر آمـد

ز نـــیم جـنبش دریـای لطـف لجـه سـخایی

۱. چ: و له ایضا

[۵] به رنگ نخل خزان دیده بودم از غم دوران
سهیل وار ز دورم نواخت لعل قبایی
اگر چه بخت به دامن کشید پای مرادم
رساند دست امیدم ولی به ذیل عطایی
به تن رجوع کن ای جان نیم رفته که دل را
خراب یافت مسیحا دمی و کرد دوایی
به گوشمال زمانم اگر ز سینه چو قانون
کشید ناله به افغان، فغان رسید به جایی
چه جا، حریم در پادشاه زادهٔ اعظم
که دور راست به دوران او عظیم رجایی[۱]
[۱۰] نهال نورس بستان احمدی که به گردش
هنوز جز دم روح القدس نگشته هوایی
خلاصهٔ نسب پاک حیدری که شنیده
نسب ز عمر ابد نسبتش نوید بقایی
سمیّ حیدر صفدر که صفدران جهان را
نیامده‌است چو او در نظر صفوف گشایی
ولی عهد ابد انتساب خسرو دوران
که بسته است به عهدش زمانه عهد وفایی
چراغ دیده‌فروز خدایگان سلاطین
که رنگ شب ببرد، گر دهد به ماه ضیایی
[۱۵] دمادم است که تدبیر شه رساننده جهان را
برای تربیت او به تازه برگ و نوایی

---

۱. ت: چ: جلایی

خلافتی که به زنجیر عدل بسته به رایش[1]
ز شوق او شده دیوانه خوی سلسله خایی

فلک که دارد از انجم هزار دیدهٔ روشن
ز راه اوست به دامان دیده کحل ربایی

سپهر تیزروش در رکاب غاشیه‌داری
هلال پشت‌خمش بر جناب ناصیه‌سایی

به وضع شخص جلالش فلک حقیر لباسی
به قدر قد بلندش ملک قصیر قبایی

[۲۰] به جنب مشعل درگاه عالیش مه گردون
همان مه است ولی ماه مشتبه به سهایی

شب از جلای وطن دم زند چو نعل سمندش
زند به آینهٔ مه صلای کسب جلایی

حسام او که به سر نیز وا نمی‌شود از سر
بلاست بر سر اعدای دین و طرفه بلایی

شه جهان به جهانگیریش کند چو اشارت
شود ز جانب او هر اشاره قلعه‌گشایی

فلک به رقص درآید ز خرّمی، چو برآید
ز کوی خسرویش در بسیط خاک، صدایی

[۲۵] زهی رسانده منادی رسان خوان عطایت
ز نشأهٔ کرم حیدری به خلق صلایی

به ناز می‌نگرد حرص در دو کون که دارد
به مرغزار سخا بی تو آهوانه چرایی

---

۱. چ: سیاهیی که به زنجیر عدل بسته بر آتش. در هر حال معنای مصراع مختل به نظر می‌رسد.

ز ریزش مطر لطف بی‌دریغ تو رسته
ز مزرع دل مردم، غریب مهر گیایی
تویی که در پی گنجایش جلال تو یابد
از این وسیع‌تر اندر قیاس ارض و سمایی
فلک ز بهر صعود تو، نارفیع مقامی
جهان برای نزول تو، ناوسیع فضایی
[۳۰] بنا نهندهٔ این نه بنا مگر نهد از نو
به قدر رتبه و شأن تو در زمانه بنایی
ز بار حکم تو کز عرش اعظم است گران‌تر
به هم رسانده سپهر بلند قد دو تایی
کند چو با جرس محمل جلال تو دعوی
نهم سپهر چه باشد، درای هرزه‌درایی
عجب که کلک هوس در قلمرو تو براند
صبی غیر مکلّف به قصد خط خطایی
به چرخ داده قضا مهرداری تو همانا
کز آفتاب به گردن فکنده مهر طلایی
[۳۵] اجل به تیغ و سنان تو کار خویش گذارد
نهی ز تمشیت کار دین چو رو به غزایی
مصلی است به عهدت فلک که بهر مصلی
به دوش می‌کشد از کهکشان همیشه روایی
برای خصم تو گردیده در بلندی و پستی
سپهر تفرقه بازی زمانه حادثه زایی
ایا گل چمن حیدری که در چمن تو
سخن رسانده به معجز کمینه نغمه‌سرایی

دمی که در طلب نظم بنده حکم معلی
به من رساند در ابلاغ اهتمام نمایی

[۴۰] هزار سجدهٔ بی اختیار کردم و گشتم
مدد ز ناطقه جویی زبان به مدح گشایی

دو چیز باعث تأخیر شد که هر یک از آنها
چو درد بنده نبودش به غیر صبر دوایی

یکی تتمهٔ ترتیب رطب و یابس دیوان
که فکر می‌طلبید آن مهم و فکر رسایی

یکی دگر عدم کاتبان که آنچه ز نظمم
تمام بود، نبودش ز خط لباس صفایی

پس از تجسس کامل که یک دو کاتب کاهل
به ناز و عشوه نمودند دلبرانه لقایی

[۴۵] به هر طریق که بود آنچه گشته بود مرتب
رجوع گشت به ایشان به مردمانه ادایی

بر آستان که مهم دو روزه را به دو هفته
تعهدی که نمودند، هم نکرد بقایی

که پای خامهٔ ایشان نداشت چون قدم من
تحرکی که تواند رسید زود به جایی

غرض که مختصری شد نوشته تا رسد اکنون
ز پرتو نظر تربیت به قدر و بهایی

تتمهٔ سخنان نیز، بعد از این، متعاقب
به عرض می‌رسد، البته بی‌قضا و بلایی

[۵۰] نکوترین صور بود این که خود برساند
سخن به سمع همایون مدیح‌پیشه گدایی

فغان که پای رسیدن به آن جناب ندارد
ز دست رفته ضعیفی، به گل فرو شده پایی
دو پا اگر چه به یک موزه کرد شخص توجه
کجا رود چه کند؟ ره سپر به پای عصایی
فلک حشم ملکا،«محتشم» گدای در تو
ز همت است گدایی به التفات سزایی
تهی است گر چه کفش لیک از کمال توکل
به دستیاری همت زده است کوس غنایی
[۵۵] ولیک می‌کند از شاه و شاهزادهٔ عالم
گدایی نظر فیض‌بخش قدر فزایی
که تا زبان بودش در دهان به شغل ثنایت
بود گدای غنی طبع پادشاه ستایی
همیشه تا به ملوک اعتکاف‌پیشه گدایان
به روز معرکه بخشند جوشنی به دعایی
پناه جان تو باد آن دعا که تا به قیامت
از آن گذر نتواند نمود تیر قضایی

(ت۵۱ - ۵۳؛ چ۱۶۸ - ۱۷۰؛ م ۶۹ - ۷۲)

۱۹

این قصیده در مدح پادشاه عادل شاه اسماعیل ثانی انار الله برهانه گفته

مژده ای اهل زمین کاقبال بر هفت آسمان
کوس دولت زد به نام خسرو صاحب‌قران
زد سپهر پیر در دارالعیار سلطنت
سکهٔ شاهی به نام پادشاه نوجوان

خـــوانـــد بـــر بـــالای نـــه مـــنبر خـــطیب روزگـــار
خـــــطبهٔ فـــــرمان بـــه اســـم والی گـــیتی‌ستان

بـــرسر ایـــوان عـــرش ایـــنک مـــنادی مـــی‌زنند
کآمـــــــد و کـــــرسی‌نشین شـــد داور دارا نشـــان

[۵] خســـــــرو بـــیضا عـــلم، صـــاحب‌لوای کـــامکار
قـــیصر انـــجم حشـــم، کشـــورگشای کـــامران

آفـــــتابی کـــز طـــلوعش بـــعد چـــندین انـــتظار
آمـــــدند از خـــــرمی، در رقـــص، ذرات جـــهان

کـــامکاری کـــز ظـــهورش شـــد بـــه یک بـــار آشکـــار
صـــورت عـــیشی کـــه بـــود از دیـــدهٔ عـــالم نـــهان

آســـمان شأن و شـــوکت، آفـــتاب شـــرق و غـــرب
پـــاسبان مـــلک و مـــلت، پـــادشاه انس و جـــان

شـــــاه عـــادل، شـــاه اســـماعیل کـــز بـــدو ازل
دست عـــدلش تـــخته زد بـــر تـــارک نـــوشیروان

[۱۰] آن کـــه گـــر جـــازم شـــود بـــر حـــرب و گـــوید القـــتال
آســـمان عـــازم شـــود بـــر عـــجز و گـــوید الأمـــان

وان کـــه گـــر رخش تســـلط گـــرم تـــا زد بـــر زمـــین
گـــاو مـــاهی را بـــه یک دم نـــرم ســـازد اســـتخوان

عـــون رأفت گســـترش، در رتـــبه افـــزایـــی دهـــد
صـــعوه را از فـــرق فـــرقدسای، ســـیمرغ آشـــیان

دست عـــاجز پـــرورش در ســـرکش آزاری کشـــد
اره از ســـــین ســـها بـــر فـــرق قـــاف فـــرقدان

تیغ زن، تارک شکن، جوشن گسل، مغفر شکاف
شیرحرب، اژدر مصاف، ارقم کمند، افعی سنان

[۱۵] گر زند تیغ عتابش بانگ بر پست و بلند
لنگر و جنبش نماند در زمین و آسمان

بگسلد بند سکون چون کشتی لنگر گسل
گر به این گوی گران جنبش نماید صولجان

زین محیط بی کران افتد دو کشتی بر کنار
گر زند چرخ مدور را محرف بر میان

هیبت او کز جوارح می‌برد جنبش برون
می‌تواند بست پیلی را به تار پرنیان

خاک میدان چون به لعب نیزه ریزد بر هوا
پشت گاو ماهی از نوک سنان گیرد نشان

[۲۰] آسمان بیند عناصر را به ترتیب دگر
گر کند حلمش بر اطراف زمین لنگر، گران

گر چه کسری مدتی خرگه نکند از جا که بود
صعوه‌ای را بر ستون بارگاهش آشیان

پرتو انداز است بر آیینهٔ درک خرد
نقش این صورت که هست از شأن این کسری نشان

کز برای دفع سرگردانی موری زند
قرنها صبر و سکون را آتش اندر خان و مان

حرف ناکامی زدود از صفحهٔ عالم که هست
کامبخش و کامیاب و کامکار و کامران

[۲۵] آنچه ریزد قرنها در بطن بحر از صلب ابر
بر گدایی ریزد آن ریزندهٔ دریا و کان
گر چه آن رخشنده خورشید جهان‌آرا نگشت
مدتی پرتو فکن بر ساحت این خاکدان
کرد آخر جلوه‌ای کاعدای دجال اتفاق
بر بسیط خاک پاشیدند از هم ذرّه‌سان
بعد از این غیبت، ظهور عالم‌آرایی چنین
هست مرآت ظهور و غیبت صاحب زمان
فرد و بی عسکر، مگر از خاوران آید برون
شهسواری این‌چنین از خیل گیتی داوران
[۳۰] چرخ چاچی[1] تنگ خنگ سرکش او می‌کشد
بر کمر بگسست ناگاهش نطاق کهکشان
وه چه خنگ است این که هرگز مثل و شبهش زامتناع
وهم را در وهم نگذشت و گمان را در گمان
زود جنبش، دیر تسکین، کم تحمل، پر شتاب
خوش تحرک، خوش توقف، خوش تناسب،خوش‌نشان
رعد صولت، برق سرعت، گرم رو، بسیار دو
کم خورش، آهو روش، صرصر یورش، آتش عنان
نرم کاکل، سخت سم، مالیده مو، برچیده ناف
خرد سر، کوچک دهن، فربه سرین، لاغر میان

---

۱. چرخ چاچی به معنای کمان منسوب به شهر چاچ، نوعی کمان معروف که در شهر چاچ، یکی از شهرهای قدیم ترکستان می‌ساخته‌اند. چاچی کمان:

ستون کرد چپ را و خم کرد راست   خروش از خم چرخ چاچی بخاست

«فردوسی» (لغت نامهٔ دهخدا، ذیل مادهٔ چرخ چاچی)

[۳۵] صورتش بر لخت کوهی گر کند نقاش نقش
جنبش آرد بی قراری‌هاش در کوه گران
گر به سوی غرب تیری سر دهد تازنده‌اش
می‌نیاید جز ز حدّ شرق بیرون از کمان
از وجود او خلل در سدّ حکمت شد که نیست
با تکش طی مکان، مستلزم طی زمان
راه گردون را ز روی سطح مخروط هوا
گرمتر زآتش کند قطع و سبک‌تر از دخان
بگذرد در یک نفس کشتی ز دریای محیط
صورتش را گر نگارد ناخدا بر بادبان
[۴۰] گر تک او را به خورشید جهان پیما دهند
صد غروب و صد طلوع اندر زمان گردد عیان
راکب او در خراسان، گر نهد پا در رکاب
پای دیگر در رکاب آرد، در آذربایجان
گر زمین باشد ز مغناطیس و او آهن کجیم
از سبک‌خیزی بر او طی جهان ناید گران
فارسش هر جا که می‌راند، به رغبت می‌رود
کامران شخصی که این اسبش بود در زیر ران
درنوردیدم سخن کاوصاف این عالم نورد
کرده بر خنگ بلاغت تنگ، میدان بیان
[۴۵] ای فدایت هر چه موجود است در روی زمین
وی نثارت هر چه موقوف است در بطن زمان
ای نشان عشقت اندر چهرهٔ خرد و بزرگ
وی کمند مهرت اندر گردن پیر و جوان

هر کسی جان را برای خویش می‌دارد عزیز
وز برای چون تو جانانی عزیزان جهان

زهرکش ساقی تو باشی به ز شهد خوش‌گوار
مرگ کش باعث تو گردی، به ز عمر جاودان

تارک شیر فلک تا سینهٔ گاو زمین
بردری گر از زبردستی به تیغ امتحان

[۵۰] این ز جان لذت چشان، گوید نثارت باد سر
وان به دل منت کشان، گوید فدایت باد جان

ذره‌پرور آفتابا، مهرگستر خسروا
ای دل ذرات عالم، جانب مهرت کشان

چند مأیوسی بود از حسرت پابوس تو
با فلک در جنگ و با خود در جدل، دیوانه‌سان

نوزده سال از برای فتح باب دولتت
دست امیدم به دعوت زد در نه آسمان

بعد از آن کایام نومیدی سر آمد بی قضا
وین امید از یاری ایزد برآمد بی‌گمان

[۵۵] وز طلوع آفتاب دولت و نصرت گرفت
سایهٔ چتر همایون قیروان تا قیروان

وز سجود بارگاه عرش تمثالت کشید
هر مکین فرش غبرا، سر به اوج لامکان

من که می‌سوزم، چو می‌آرم ظهورت در ضمیر
من که می‌میرم، چو می‌گیرم حدیثت بر زبان

همچو نرگس روز و شب بر دیده دارم آستین
بس که می‌رانم سرشک از دوری آن آستان

وجـــه دوری ایـن کـه از بـیماری ده سـاله است

رخش عـــزمم نـــارو و پـــای تـــردد نـــاروان

[۶۰] گـــر بـه دل ایـن داغ بـی مـرهم بـماند وای دل

ور بـه جـان، ایـن درد بـی درمـان بماند وای جـان

چـــارهٔ مـــن کـن بـه قـیوم تـوانـا کـاز غـمت

نـــاتوانـــم نـــاتوانـــم نـــاتوانـــم نـــاتوان

«مـــحتشم» وقت ســپاه انگـیزی آمـد از دعـا

بـــهر پـــاس جـــاه شـــاهنشاه انـجم پـاسبان

تـــا شـــود طـــالع ز بـرج قـلعهٔ چـرخ آفـتاب

وز نـــقاب نـــور ســـازد چـــهرهٔ ظـلمت نـهان

آفـــتاب قـــلعه، مـــطلع بـــاد از بـــرج مـــراد

آنـچنان طـالع کـه ظـلمت را کـند محو از جـهان

(ت ۵۳-۵۵؛ چ ۱۵۵-۱۵۸؛ م ۷۲-۷۵)

۲۰

این قصیده در مدح ابوالمؤید سلطان محمد پادشاه الصفوی گفته

بـــه‌یکبار از بـــرای قـــبض و بســـط عـــالم و آدم

غـــمی و شـــادیی آمـد، بـه عـالم مـتصل بـا هـم

بـــنازم دست دوران را کـــه زهـــر و آب حـــیران را

بـــه دور آورد بـــا هـــم مـتصل، بـا یکـدگر مـنضم

فـلک خـلق جهان را دیـده گـریان کـرد و لب خـندان

بـه دردی بسته بـر درمـان، بـه داغـی غـرقه در مـرهم

بـــه ایـــن خـوبی نـداد ایـام در روی زمـین هـرگز

بـــه نـــور آرایش ظـلمت، بـه ســوز آمـیزش مـاتم

[۵] ندید اندر مزاج دهر زین‌سان چرخ عبرت‌بین
عنایی در شفا مضمر، فنایی در بقا مدغم
ز تقدیر آمدند آسان درین مهد گران جنبش
ز بطن مادر دوران، بلا و عافیت توأم
قدر اظهار قدرتهای کامل کرد کاز سعیش
به خیر محض منجر شد قضایی این‌چنین مبرم
علم گر شد نگون بیضا لوای گرم‌خویی را
همایون رایتی افکند از آن به سایه بر عالم
اگر در آستین شد دست شاه موسی اعجازی
سر از جیب ظهور آورد بیرون شاه عیسی دم
[۱۰] کدام اعجاز، اعجازی که از آشوب طوفانش
چو ریگ از باد پاشیدند ذرات جهان از هم
کدامین دست، دستی کاندرین گلزار زد تیشه
خصوصاً بر همایون ریشهٔ نسل بنی‌آدم
سخن بی پرده گشت ای نطق، هان گر بر سر حرفی
همین دم را به این آهنگ در صور بلاغت دم
که گر بر مصحف دولت شد آخر آیت خوفی
هزاران آیتی از رحمت آمد مژده با آن ضم
وگر آتش ثمر شاخی ز باغ پادشاهی شد
در آن بستان، بهشتی میوه نخلی داشت پی محکم
[۱۵] اگر او رفت از ایران، سلامت باد در دوران
سر سلطان محمد پادشاه، آن خسرو اعظم
سلیمانی که عالم رفته بود از دست، اگر یزدان
نمی‌کرد از پی ضبط جهان، در دست او خاتم

خـــداونـــدی کـــه پـیش او حـقیرند از ره نسـبت

خـــداونـدان هـفت اقـلیم، چـون انـهار پـیش یـم

شـــهنشاه جـــهان ســـالار، کـــز آثـــار عـــدل او

بـود الفت ز مـردم بـیش، گـرگ و مـیش را بـا هـم

جـــهاندار قـــوی پـــرگار کـــاین پـــرکار نـه پـیکر

بـه سـر مـی‌گردد از حکـمش بـه گـرد مـرکز عـالم

[۲۰] بـــه پـــا آیـــند اهـل آسـمان، گـر بـر جـناب او،

شـود فـرسوده در یک لحظه هر نه پایه زیـن سلّم

نـــه امـروزی است ایـن اقـبال، کـز بـهر سـجود او

ز بـــدو آفـــرینش پشت چـــرخ چـنبری شـد خـم

هـــژبران ســپاهش تـیز اگـــر بـیند در گـردون

دهـــند از نـــعرهٔ شـــیر فـــلک گـــاو زمـــین را رم

چـــو گـــردانش کـنند اظـهار قـدرت در زبـردستی

بـه ضـرب دست ســازند آسـمان را در زمـین مـدغم

گـــر اصـــلاح مـضرت‌ها کـند، تـدبیر او بـخشد

حـــیات از آب حـــیوان پـیش زهـر افـعی و ارقـم

[۲۵] وگـــر قـــلب حـــقیقت‌ها شـــود خـاطر پسـند او

عـجب گـر در حسـاب آیـند از اعـراض کـیف و کـم

بـبخشد صـد یک او گـر بـه قـدر عـمر نـوح ایـزد

کـــند در دست قـــارون خـــاتم زربـــخشی حـاتم

ســـپهر قـــاهر قـــهار پـــرور مـــنصب شـــه را

دو روزی گر به فـردی داد و زد ایـن جمع را بـر هـم[۱]

---

۱. منظور از این «فرد»، شاه اسماعیل ثانی است که یک سال و نیم بیش سلطنت نکرد و نزیست ولی شمار ←

کنون از کردهٔ پروردهٔ خویش اندرین مبحث
به حجت‌های قاطع گشته از شیخ و صبی ملزم

فلک دیدی در آن دوران چه کرد و نسل شاهی را
چه‌سان کرد از برای کم بقایی کم به سیف و سمّ

[۳۰] تفاوت بود در حالات معنی ور نه در صورت
نبود از حادثات کربلا هیچ آن حوادث کم

اگر سجاد گردید آدم آل عبا آنجا
شد اینجا آدم آل صفی، این شاه صافی دم[۱]

جهان تا یابد از گردون به دل این داغ‌ها بادا
جراحت‌های داغش را تلافی‌های شه مرهم

ولی این همایون عهد سلطان حمزه هم یا رب
بود در سایهٔ شاه از دو عالم اعظم و اکرم

کیاست داردش حالا به آیینی که پنداری
قضا آیینهٔ اسکندرش داده است و جام جم

[۳۵] شها، دریا نوالا، «محتشم» کز ابر طبع او
زمین خاطر خلق است چون باغ ارم خرّم

وز انهار خیالش می‌تراود رشحهٔ دایم
که پنداری تراوش می‌کند از کوثر و زمزم

←

زیادی از شاهزادگان صفوی یعنی برادران و برادرزادگان خود را کشت. در ابیات بعد محتشم بدین کشتارها اشاره می‌کند.

۱. اشاره به آن که بعد از قضیهٔ مؤلمهٔ کربلا، تنها وجود حضرت سجاد موجب ادامهٔ نسل اهل بیت اطهار گردید و در عصر صفویه بعد از کشتارهای شاه اسماعیل ثانی هم سلطان محمد صفوی موجب تداوم نسل شاهان صفوی شد.

نـمانده بـا چـنین طـبع طـراوت‌نـاک روح افـزا
ز تـاب آفـتاب فـاقه درکشت حـیاتش نـم
ولی از مـلهمان عـالم بـالا، دلش حـالا
بـه بـارش‌های ابـر لطـف شـاهی مـی‌شود مـلهم
بـه هـمراهـی شـخص تـربیت ای شـاه خـرّم دل
بـه گـلزار نشـاطش کـن روان، ازکشـتزار غـم
[۴۰] در ایـن مـیدان بـه حکـم «کـن فکـان» تـا رایـض دوران
کشـد بـر سـبز خـنگ چـرخ تـنگ کـهکشان مـحکم
هـمایون رایـض امـر جـهانگیر تـو را یکـران
ز روز و شب بـود در زیـر ران چـون اشـهب و ادهـم
(ت ۵۵-۵۶؛ م ۷۵-۷۷)

۲۱

[در مدح شاه محمد خدابنده]

شکـر للّـه کـه در بـدایت کـار
گـل نـصرت شکـفت از ایـن گـلزار

شـجر نـونشاندهٔ امـید
ظـفر آورد و فـتح و دولت بـار

آنـچه در خـاطر اراده گـذشت
کـرد بـر شـارع وقـوع گـذار

گـویی آیـینهٔ سکـندر بـود
بـاطن خسـرو جـهان‌سالار

[۵] شـاه سـلطان مـحمد صـفوی
نسـخهٔ صـنع صـانع جـبّار

بـهترین نـایب خـدیو کـبیر
بـهترین وارث مـلوک کـبار

آن کـه راه امـل نـپیموده
گشت کشـورستان و گـیتی‌دار

آن کـه پـای طـلب نـفرسوده
مـلک یکسـر بـر او گـرفت قـرار

شکر دیگر، کـه نـقض عـهد چوکـرد
خسـرو سست‌عـهد خسـران کـار

[۱۰] وز جـهالت سـپه کشـید از روم
بـر سـر مـلک ایـن ظـفر آثـار

شــــاه مســـتغنی گـــران تـــمکین | کـه ز رفـتن بـه حـرب بـودش عـار
بـــــه فـــرستادن ســپاه گـــران | شـــد بـــر آن گـمرهان بـلیّه گـمار
لیک فـــرماندهی چـــو لازم بــود | کـــــه بــود آن ســپاه را ســـالار
پــــادشه‌زادهٔ زمـــــین و زمـــان | اســـــتمالت ده صـــغار و کـــبار
[۱۵] گـــــلبن بــــاغ احــمد مـــرسل | مـــــیوهٔ نــــخل حــیدر کــرّار
وارث مــلک و تــخت و تاج و نگین | صـاحب عـز و جـاه و قـدر و وقـار
زیـــن عـــترت سـمیّ عـم رسـول | حـــمزه، مـــختار قـــادر مـــختار
جـنبش عـــرق غــیرتش گـــردید | بـــــاعث دفـــع شــرّ آن اشـــرار
هـم طـلب کـرد رخـصت از خسرو | هـــــم مـــــدد از ائـــمهٔ ابـــرار
[۲۰] بـــر ســـمند جـهنده تـنگ کشید | بـــر عـــقاب پـــرنده گشت ســوار
نـــصرت انـــدر رکـاب مـنصورش | فـــتح و اقـــبال بـــر یـمین و یسـار
عــلم از بـاد جـلوه در خـم و پـیچ | هـــمچو مســـتان مـــختلف رفـتار
کـــرّو فـــرّ نـــفیر گشـــته بـلند | واز ســـــپهر اثـــیر کـــرده گـــذار
کـوس خـاطر خـراش رعـد خـروش | کـــرده آشـــوب خـــفته را بـــیدار
[۲۵] بـــر ســـرش از عـــلامت شـــاهی | چـــتر دارایـــی آســـمان کـــردار
وآن مـــــه نـــو طـــلوع عـــالم‌گیر | راست چـــون آفـتاب شـعشعه بـار
از کـــــمال ســـیاست و هـــیبت | راه تشـــخیص بســـته بـــر ابـــصار
زده از دور حــــلقه بـــــر دورش | روح پـــــاک ائـــــمه دایـــره‌وار
تـــا بـــود امـــن در مـــیان خـــطر | جـــبرئیلش کـــنار کـــرده حـــصار
[۳۰] لشکـــــر شـــاه و عـــزم شـــهزاده | فـــتنه را چـــاره بـــود شـد نـاچار
ایـن چـو مـهد زمـین گـران جنبش | وآن چـو رخش فـلک سـبک رفـتار
زهـــرهٔ بـرج سـلطنت کـه نـداشت | دور از شــــاهزاده صـــبر و قـــرار
مـــــهد عـــلیای آســـمان پـــایه | کـــرد بـــر دوش ســـربلندان بـــار
وآنـــچنان رفـــعتی بـه خـلق نـمود | کـــه بـــه پســتی سـپهر کـرد اقـرار

[۳۵] این غرض نیز در توجه وی ... بود کان شمسهٔ فلک‌مقدار
می‌توانست کاز سر تدبیر ... ارض را چون سما کند سیّار
ور دهد یک پیاده را دل و تیغ ... ننماید کم از هزار سوار
این نظر بود هم که از سعدین ... دو سعادت شوند با هم یار
زهره را بلکه از کمال شرف ... وز ظفر بیشتر بود آثار
[۴۰] قصه کوته به آن سپه برخورد ... شهسوار ز فتح برخوردار
لشکری آتشین سنان ز عقب ... چون عقابان آهنین منقار
همه فیروز جنگ و دیر درنگ ... همه فولاد چنگ و تیز شکار
غالب مطلق آنچنان که اگر ... در بلندی و پستی افتد کار
هم به گردون درآورند شکست ... هم ز جیحون برآورند غبار
[۴۵] عاشق حرب آن‌قدر که کشند ... می چو از خون دشمن خونخوار
لب شمشیر را کنند از ذوق ... بوسه کاری به از لب دلدار
لیک از کثرت سپاه عدو ... که نمی‌داد تن به حصر و شمار
شاهد فتح می‌نمود از دور ... به سپهدار نامجو دیدار
بی تکلف چو در مبادی حرب ... بود در کار، عقدهٔ بسیار
[۵۰] به قیاسی که کرده بود خرد ... که به انجام کی رسد آن کار
«اولین فتح شاهزادهٔ عهد»[۱] ... بهر تاریخ داده بود قرار
بخت خود کرد پیشدستی و زد ... خصم قبل از قرار طبل فرار
وز خطر بختیان طاقتشان ... بگسستند از قطار مهار
کم قوی پیکری ازیشان ماند ... که دو پیکر نشد در آن پیکار
[۵۵] کرد این حمزه با سپاه عدو ... آنچه آن حمزه کرد با کفار
آخر آنها که از سبک‌عزمی ... بود پای گریزشان رهوار
همچو خاشاک موج خورده شدند ... از میان محیط خون به کنار

---

۱. این مصراع تماماً از تاریخ غلبه حمزه میرزا بر سپاه عثمانی به سال ۹۸۷ هـق خبر می‌دهد.

وآنچه بودند از صغیر و کبیر   تشنهٔ خون غازیان کبار
بر لب دجله از پی‌اش خوردند[1]   آب از انهار تیغ بی‌زنهار
[۶۰] بود حاصل سه ماه تا سر سال   که خداوند واحد قهار
دفع اشرار کرد، از این تاریخ   به جهان زودتر رسید آثار
«محتشم» مدعا چو گشت تمام   به دعا دست اهتمام برآر
تا بود گرد ساکنان زمین   دور این هفت گنبد دوار
آن جهان وارث قوی طالع   که جهان راست مرکز و پرگار
[۶۵] وین جهانگیر شاهزاده که هست   در سپاه ظفر جریده سوار
وآن بلند آفتاب مهدنشین   که سپهر آمدش عماری‌وار
باد در کار بهر نصرتشان   نه فلک با ثوابت و سیار

(ت ۵۶ـ۵۸؛ م ۷۷ـ۸۰)

۲۲

و له ایضاً

من لطف انفاسه فی مدیح شاهزادهٔ مظفر لواسلطان حمزه میرزا

ز پرگار فلک نقشی به روی کار می‌آید
کز و کاری به یاد دور بی‌پرگار می‌آید
جهان عالی بنایی می‌نهد کاز ارتفاع آن
اساس قوت شاهی به پای کار می‌آید
چو نقد مهر اینک می‌رود در مغرب و مشرق
در این دارالعیار آن زر که بر معیار می‌آید
سواری می‌کند زین رخش ناهموار دوران را
که از دهشت به زیر ران او هموار می‌آید

---

۱. م: دجله‌اش چنان خوردند

[۵] همایون گلبنی سر می‌کشد زین گلستان کز وی
به دست دوست گل، در چشم دشمن خار می‌آید
به آیین بندی مصر دل افزایید کز کنعان
نو آیین یوسفی دیگر به این بازار می‌آید
ز باغ پادشاهی صد نهال آمد به بار امّا
به بار این بار زرین نخل گوهربار می‌آید
شه شهزاده‌های دهر سلطان حمزهٔ غازی
که بختش را ز تاج و تخت کسری عار می‌آید
به هر جا می‌نهد پا بر زمین درگوش اقبالش
مبارکباد شاهی از در و دیوار می‌آید
[۱۰] به بام بارگاه او، به تقریب کشک‌داری
قمر هر شب فرو زین گنبد دوار می‌آید
به عنوان تقاضا دولت پر صولت شاهی
به پای خویش روزی بر درش صد بار می‌آید
عنان رخش اگر تابد ز جولانگه سوی بستان
ز شوق اندر رکابش سرو در رفتار می‌آید
سبک وزن است سنگ پادشاهی در ترازویش
که در چشم کیاست بس گران‌مقدار می‌آید
به سهمی فرد و یکتا می‌شود توسن سوار اکنون
که بر وی آفرین از واحد قهار می‌آید
[۱۵] به ملک خصم حالا می‌رود آوازهٔ تیغش
چو بانگ سیل شهر آشوب کز کهسار می‌آید
جهان بادا به او نازان که در بدو جهانگردی
ز رزمش بوی رزم حیدر کرار می‌آید

دو پیکر می‌کند در یک نفس صد کوه پیکر را
چو با شمشیر بران بر سر پیکار می‌آید
اگر باشد حصار چار رکن عالم از آهن
به دست فتح آن گیتی‌ستان ناچار می‌آید
امل پای ظهورش در میان آورده کاعدا را
مراد اندر کنار آرزو دشوار می‌آید
[۲۰] در استقبال عهدش وقت را سعی است روزافزون
که از سرعت به دهر، امسال پیش از پار می‌آید
ز وی ای دهر ایمن باش در سالاری عالم
کزو الحال صد کار جهان‌سالار می‌آید
هلالی می‌شود پیدا به زیر دامن گردون
چو با چتر شهنشاهی سلیمان‌وار می‌آید
ولی تابان هلالی کآفتاب اندر جوار آن
به صد ضعف سها، در دیدهٔ پندار می‌آید
در آیین جهانداری از این خرد بزرگ آیین
ز یاد از صد جم و دارا و کسری کار می‌آید
[۲۵] در آفاق آنچه ابر دست او بر خلق می‌بارد
حساب آن ز دست خالق جبار می‌آید
اگر صد بحر احسان «محتشم» من بعد از هر سو
به جنبش بهر بیع گوهر اشعار می‌آید
تو از همت به آب لطف این شهزاده لب ترکن
کز انهار نوالش بحر در زنهار می‌آید
به مدت گر چه شد سی سال کز نزد شهنشاهان
برات نقد و جنس از اندک و بسیار می‌آید

بشارت باد کاین دم روی در بخشنده‌ای داری
که عارش از عطای درهم و دینار می‌آید
[۳۰] زری و خلعتی هر بار می‌آید تماشا کن
که چون با خلعت و زر، اسب و زین انبار[1] می‌آید
به شاهان تا به اولاد جهانبان نوبت شاهی
مدام از اقتضای دولت بسیار می‌آید
همین شهزاده تا روز جزا زیب جهان بادا
که خوش زیبنده در چشم اولوالأبصار می‌آید

(ت ۵۸-۵۹؛ چ ۲۰۵-۲۰۷؛ م ۸۰-۸۲)

۲۳

و له ایضاً

فی مدح مرتضی ممالک اسلام میر غیاث الدین محمد میر میران[2]

دهنده‌ای که به گل نکهت و به گل جان داد
به هر کس آنچه سزا بود حکمتش، آن داد
به عرش رتبهٔ عالی، به فرش پایهٔ پست
ز روی مصلحت و رای مصلحت دان داد
به دهر ظل و حرور آن‌قدر که بود ضرور
ز پرتو حرکات سپهر گردان داد
به ابر قطره چکاندن، به باد قطره زدن
برای نزهت دیرین سرای دوران داد

---

۱. انبار (به کسر الف اول) در گفتار مردم کاشان به معنای «این بار» به کار می‌آید.

۲. چ: در مدح پادشاه دکن گفته. که با توجه به اول مطالب قصیده، مشخص می‌گردد که به نام میرمیران ساخته شده.

[۵] دو کشتی متساوی اساس را در بحر
یکی رساند به ساحل یکی به طوفان داد
دو سالک متشابه سلوک را در عشق
یکی ز وصل بشارت یکی ز هجران داد
هزار وایه طلب را ز حسرت افزایی
رساند بر سر گنج و به کام ثعبان داد
هزار خسته‌جگر را ز صبر فرمایی
گداخت جان ز غم آن که نوید درمان داد
گدای کوچه و سلطان شهر را از عدل
عدیل‌وار حیات و ممات یکسان داد
[۱۰] در این مقاسمه‌اش نیز بود مصلحتی
که مسکنت به گدا، سلطنت به سلطان داد
زبان بسته که بد حکمتی نهفته در آن
به کمترین طبقات صنوف حیوان داد
عزیز کرده زبانی که وقت قسمت فیض
دریغ داشت ز جن و ملک به انسان داد
به شکرین دهنان داد از سخن نمکی
که چاشنی به نباتات شکّرستان داد
به قد سروقدان کرد جنبشی تعلیم
که خجلت قد رعنای سرو بستان داد
[۱۵] به ابروان مقوّس زهی ز قدرت بست
که سهم چرخ مقرنس ز تیر پرّان داد
ز باغ حسن سیه نرگسی چو چشم انگیخت
به آن بلای سیه خنجری چو مژگان داد

به چشم‌های سیه شیوه‌ای ز ناز آموخت
که هر که خواست به آن شیوه دل دهد جان داد
به ناز داد سکونی که وصف نتوان کرد
به عشوه طی لسانی که شرح نتوان داد
به هر که لایق اسباب کامکاری بود
سریر و مسند و خرگاه و چتر و چوگان داد
[۲۰] به هر که در طلب گنج لایزالی بود
گلیم مختصر فقر و کنج ویران داد
به هر یکی ز سلاطین به صورتی دیگر
بسیط عرصه‌ای اندر بساط دوران داد
چو پادشاهی اقلیم صورت و معنی
زیاده دید از ایشان به «میرمیران» داد
غیاث ملت و دین کافتاب دولت او
ز خاک یزد ضیا تا به عرش یزدان داد
سمیّ والد ثانی محمد عربی
که داد رونق دین و رواج ایمان داد
[۲۵] خدایگان سلاطین که چتر سلطنتش
به سایه جای هزاران خدیو و خاقان داد
به ذره، تربیتش کار آفتاب آموخت
به مور، تقویتش قدرت سلیمان داد
قیام رکن جلالش که قایم ابدی‌است
بسی مدد به قوام جهات و ارکان داد
نه ابر ریخت به دشت و نه بحر داد به بر
به سایل آنچه کفش آشکار و پنهان داد

دمش ز جوهر احیا توانگری است کریم
که هر چه مرگ ز مردم گرفت تاوان داد

[۳۰] قضا زد آتش غیرت به مهر و ماه آن دم
که پاسبانی‌ایوان او به کیوان داد

سپهر بر در او در مراتب خدمت
نخست پایه به سلطان چارم ایوان داد

چو گشت لشکریش فارس زمانه به او
قضا ز هفت فلک هفت گونه خفتان داد

پلاس پوش درش خلعت مریدی خویش
به شاه و خسرو و خاقان و خان و سلطان داد

به توشمال وی از صحن پر کواکب چرخ
فلک فراخور شیلان او نمکدان داد

[۳۵] به گرد رفت هزار ازدحام حشر آنجا
که میزبان سخایش صلای مهمان داد

به شرق و غرب جهان زینتی که شاه ربیع
دهد ز سبزه و گل، او ز سفره و خوان داد

به جای سبزه زبرجد دمد ز خاک اگر
توان خواص کف او به ابر نیسان داد

کرم بر اوست مسلم که آنچه وقت سؤال
گذشت در دل سایل هزار چندان داد

برای آنکه ز طول حیات داد حضور
تواند آن شه خرّم‌دل طرب‌ران داد

[۴۰] اگر زمانه کند کوتهی قضا خواهد
به بازگشت زمان گذشته فرمان داد

سخای او که ز احسان به منعم و مفلس
هر آنچه داد بری از فتور و نقصان داد
به جیب محتشمان لعل و در به دامان ریخت
به چنگ بی‌درمان، سیم و زر به همیان داد
چو پا نهاد ز دشت عدم به ملک وجود
به جود دست برآورد و داد احسان داد
فتاد زلزله در گور حاتم از غیرت
چو شخص همت او رخش جود جولان داد
[۴۵] لب صدف پی ترجیح دست او بر ابر
گشوده گشت و گواهی ز فقر عمّان داد
به ملک مصر مگر داده باشد از یوسف
ازو به خطهٔ یزد آن شرف که یزدان داد
ایا بلند جنابی که آستان تو را
فلک گرانی قدر از جباه شاهان داد
تویی ز معدلت آن کسریی که در عهدت
رواج عدل از ایران اثر به توران داد
تو در ممالک قدس آن شهی که مالک ملک
در تو را ز ملایک هزار دربان داد
[۵۰] نخست رابطه انگیزی از ولای تو کرد
مهیمنی که به ارواح ربط ابدان داد
شکوه سنج تو را عالم ثقیل و خفیف
ز سطح‌های فلک کفه‌های میزان داد
خدا شناس که مادون ذات واجب را
به ممکنات قرار از کمال ایقان داد

تــو را بــه دور تــو بـر مـمکنات فـایق دیـد
تــرا بــه عــهد تــو بـر کـاینات رجـحان داد
اگــر از ایــن فــلک تـیز رو سکـون طـلبی
چـو خـاک بـایدش از طـوع تـن بـه فـرمان داد
[۵۵] وگــر بــر ایــن کــرهٔ آرمـیده بـانگ زنـی
بــه او قـرار سکـون تـا بـه حشـر نـتوان داد
کسـی نـظیر تـو بـاشد کـه وضع پست و بلند
بــه عکس بــاید اگــر در زمـانه سـامان داد
تــوانـد از زبــر و زیــر کــردن گـیتی
بـه زیـر هـفت زمـین جـای این نـه ایـوان داد
کسـی عـدیل تـو بـاشد کـه گـر بـه نـوع دگـر
بــبایدش نســق گــرم و ســرد دوران داد
بـه طـبع نـار تـوانـد خـواص آب آمـیخت
بــه آب نـیز تــوانـد مــزاج نـیران داد
[۶۰] ز فـیض قـرب جـنابت کـه کـیمیا اثـر است
فـلک بـه عـالی و سـافل خـواص چـندان داد
کــه خــاک رهگــذر کـمترین مـنازل بـود
بــه دیــده‌ها، اثــر ســرمهٔ صــفاهان داد
بـه خــاک پــای سگــان در تــو یک ذرّه
بــه حـاصل دو جـهان هـر کـه داد ارزان داد
حــیات را تــو اگــر پـاس داری انـدر دهـر
مــمات را نــتوان احـتمال امکــان داد
به خصم تشنه جگر هـم رسـاند دست تـو فـیض
کــه آبش از مــطر قــطره‌های بــاران داد

[۶۵] ملک حشم ملکا، «محتشم» که قادر فرد
زلطف بر سخنش، اقتدار سحبان داد
نمود ساز ز اقسام نظم قانونی
که مالش حسن و گوشمال حسّان داد[1]
اگر چه از اثر بخت واژگون اکثر
مقدمات ثنایش نتیجه خسران داد
دل تو آن محک آگه از مراتب مرد
ز مخزن کرمش راتبی نمایان داد
به حال جمعی اگر برد از سخای تو رشک
ولی به نعمت هر ساله رشک ایشان داد
[۷۰] چو بود عیب گدای تو محض گیرایی
ز التفات تو هم نان گرفت هم نان داد
همیشه تا به کف روزگار در و گهر
توان ز موهبت بحر و کان فراوان داد
ز اقتدار تواند کفت به خلق جهان
عطیه بخش ز بحر و زیاده از کان داد

(ت ۵۹-۶۱؛ چ ۱۸۰-۱۸۳؛ م ۸۲-۸۶)

۲۴

و له ایضا فی مدیحه

وقت کم بختی که مرغ دولتم می‌ریخت پر
بهر دفع غم شبی در گلشنی بردم به سر

---

۱. ظاهراً منظور حسن دهلوی یعنی نجم الدین حسن شاعر متوفی در ۷۳۸ است و سحبان وائل یعنی سحبان بن زفربن ایاس الوائلی خطیب معروف عرب در قرن اول هجری.

از قضا در حسب حال من به آواز حزین
بلبلی با بلبلی می‌گفت در وقت سحر

کاندرین خاکی رباط پر ملال کم نشاط
وندرین سفلی بساط کم ثبات پر خطر

ذره‌ای را آفتابی بر گرفت از خاک راه
ساختندش حاسدان یکسان به خاک رهگذر

[۵] صعوه‌ای را شاهبازی ساخت هم پرواز بخت
واژگون بختان شکستندش ز غیرت بال و پر

تشنه‌ای را کام بخشی شربتی در کام ریخت
مفسدان کردند کامش را ز حنظل تلخ‌تر

بینوایی را سخی طبعی به یک بخشش نواخت
از حسدهای گداطبعان رسیدش صد ضرر

بر غریبی شهریاری از تفقد در گشود
در به روی خیر بندان، بر رخش بستند در

صیدی از نخجیر بندی بود در قید قبول
رشک مردودان به صحرای هلاکش داد سر

[۱۰] بود ویران کلبه‌ای از لطف گردون رتبه‌ای
در بلندی طاق دوران، ساختش زیر و زبر

قصه کوته، ماه ایران میرمیران کایزدش
کرد از بس سربلندی سرور جن و بشر

وز طلوع آفتاب دولتش از فرش خاک
سر به سر ذرات عالم را به عرش افراخت سر

از ترشح کردن ابر کف کافیش داشت
«محتشم» از پیشتر چشم تفقد بیشتر

آن تـرشح، بـی خـطایی، نـاگـهان بـاز ایسـتاد
وآن تـفقد، بـی گـناهی، گشت مسـدود المـمرّ

[۱۵] مـن نـمی‌دانـم چـه واقـع شـد کـه کـرد از جـرم‌آن
لطـف آن سـرور، جـیب سـرگرانـی سـر بـه در

واندر اوقات مریدی جـز خـلوص از وی چـه دیـد
آن سـر و سـرخـیل افـراد بشـر از خـیر و شـرّ

آن خـدنگ انـدازی از قـوس دعـا صـبح و مسـا
یـا نـه آن بـیداری از عـین بکـا، شـام و سـحر

یـانه آن بـی عـیب مـدحت‌ها کـه از انشـای آن
ذیـل گـردون پـر دُر است و جـیب دوران پـر گـهر

یـا نـه آن بـی ریب یـارب‌ها کـه از دل بـر زبـان
نـارسیده مـی‌کند از سـقف ایـن مـنظر گـذر

[۲۰] یـا نـه آن اخـلاص‌ورزی‌ها کـه اخـلاص نُـصیر
بـا نـصیر مـلت انـدر جـنبش آمـد مـختصر

بـلبل افسـانه گـو چـون پـرده از مـضمون کشـید
بـلبل مـضمون شـنو گـفت ای رفـیق چـاره بـر

خیز و در گـوش دل آن بی‌گنه خـوان ایـن سـرود[1]
کای ز طبعت جـلوه‌گـر اشـخاص مـعنی در صـور

آن کـه در دانسـتن قـدر سـخن هـمتاش نـیست
کـی مـعطل مـی‌گذارد، چـون تـویی را ایـن قـدر

در تـو پـوشانند اگـر از عـیب مـردم صـد لبـاس[2]
کـی شـود پـوشیده پـیش خـاطر او ایـن هـنر

---

۱. م: سروش

۲. م: صد هزار

[۲۵] کز نی خوش جنبش کلک تو در اوصاف او
می‌رود زین شکّرستان تا به خوزستان شکر
در ثنایت طبع مضمون آفرینش می‌کند
در تن شخص فصاحت هر نفس جانی دگر
وز مدیحش کاروان‌سالار فکرت می‌دهد
کاروان‌های جواهر را سر اندر بحر و برّ
گر نصیحت می‌پذیری خیز و در باغ خیال
از زلال نظم کن نخل قلم را بارور
وز سحاب تربیت هر چند برکشت دلت
ز اقتضای خشکسال لطف کم ریزد مطر
[۳۰] آنچنان رو بر سر مدحش کن اعجاز سخن
از حجر دهقانی طبعت برانگیزد شجر
وز شجر بی انتظار مدت نشو و نما
دامن آفاق هم پر گل شود هم پر ثمر
من که بر لب داشتم زافسردگی مهر سکوت
بر گرفتم مهر و بگرفتم ثناخوانی ز سر

تجدید مطلع

ای به فرّ ذات بی همتا دو عالم را مقرّ
سایهٔ خورشید عونت هفت گردون را سپر
بهر حمل بار حملت کآسمان همسنگ اوست
کوه می‌بندد خیال اما نمی‌بندد کمر
[۳۵] چرخ کاندر ضبط گیتی نیست رایش را نظیر
نسخهٔ قانون تدبیر تو دارد در نظر

از تــو عـــالم کــامران است ای کــریم کــامکار
چون زبان از نطق و گوش از سامعه، چشم از بـصر
آســمان عــظم تـو سنجید و شکستی شد پـدید
در یکــی از کــفه‌های اعــظم شــمس و قـمر
هـــیبت وقت ظـفر چـون جـنبش آرد در زمــین
گــوید از وحشت زمـین بـا آسـمان ایـن المـفرّ
کــاروان‌ســالار فـتحت چـون رسـد از گــرد راه
از ســپاه خــصم بــربندد ظـفر بــار ســفر
[۴۰] دولتت نـخلی است کـاز خـاصیت فـطری مـدام
نصرتش شاخ است و فتحش برگ و اقبالش ثمر
گـــر پـــناه مــجرمان گــردی نـباشد هـیچ جـا
فـــــتوی آزارشـــان از هــیچ مــفتی مــعتبر
گـــر کـــنی استغفرالله قـصد نـامجرم کشـی
گــردد انـدر هـفت مـلت خـون معصومان هـدر
از کـــمال افـــزایـــی اکســیر حکـمت‌های تـو
مـــی‌توان نـقص جـمادیت بـه‌در بـرد از مـدر
زاقـــتضای عـــهد اســـتغنا خـواصت مـی‌شود
حـالت جـرّ زود در تـرکیب رفـع از حـرف جرّ
[۴۵] دیـــدهٔ جـــن و مـلک کـم دیـده دریک آدمـی
ایـــــن خـــــدیو نـامدار نـــامجوی نـــامور
ایـــن هـمه فـرّ جـلال و ایـن هـمه شأن کـمال
ایـن هـمه لطـف مـقال و ایـن هـمه حسن سیر
گـــردد از افـــراط مـالامال نـعمت صـد جـهان
تـــوشمالت بـــهر یک مـهمان چـو آرد مـاحضر

بــر درت کــانجا مکــرر گـنج‌ها را بـرده بـاد
نـیست در چشـم گـدا چـیزی مکـررتر ز زر
وقت زر بـخشیدنت گـردد زمـین هـم پـر نجوم
بس کـه شـهری را درد دامـن، سـپاهی را سـپر
[۵۰] شـــهریارا، ســـرورا، عـــالم مـدارا، داورا
ای ضـــمیرت بـــا قـضا درکشتی دانش قـدر
دارم از کـــم‌لطفیت در دل شکـــایت گـــونه‌ای
زاعـــتماد عـــفوت، امـــا مـــی‌کنم از دل بـه‌در
وز ســموم فـــاقه درکشت وجـود مـن نـماند
یک سـر مـو نشأت نشـو و نـما در خشک و تـر
در تـمام عـمر، امسـال ایـن شکست آمـد مـرا
کـــز مـمرّ مسکـنت شـد خـانه‌ام زیـر و زبـر
وز ضرورت بـر درت هـر چـند کـردم عـرض حـال
از جـــوابـــی هـم نشـد گـوش امـیدم بـهره‌ور
[۵۵] از تـو دوران رشک نـزدیکان شـدند امسـال و پـار
وز درت مـــن دورتـــر هـر سـال از سـال دگـر
چشـم ایـن کـی از تـو بـود، ای داور کـی اقـتدار،
کـاندرین حـالت بـه خـویشم واگـذاری ایـن‌قدر
مـن نـه آخـر آن ثـناخوانـم کـه در بـزم تـو بـود
مســـند مـــنصوب مـــن از هـمگنان مـرفوع‌تر
وز بـــرایت از قـــطار اهـــل دعـــوت داشـــتند
بـــختیان مـــن بـه پـیش‌آهنگی از گـردون گـذر
ویـن زمـان هـم هـر شب از شست دعـایم بـهر تـو
قـــاب قـــوسین است آمـــاج ســهام کـــارگر

[۶۰] دشـمن از بـی مـهریت آورد اگـر روزم بـه شـام
پشت مـن گـرم است از ایـن، ای آفـتاب بـحر و بـر

کـان کـه مـی‌دانـد کـه شـبها در چـه کـارم بـهر تـو
بـاز شـامم مـی‌توانـد کـرد از مـهرت سـحر

هست چـون زیـب لب اطـناب مـهر اخـتصار
بـر دعـای او کـن، ای داعـی، سـخن را مـختصر

تـا ز اخـیار است، رضـوان، روضـه‌آرای جـهان
تـاز اشـرار است، مـالک، آتش‌افـروز سـقر

از سـعادت دوسـتانت راجـنان بـادا مکـان
وز شـقاوت دشـمنانت را سـقر بـادا مـقرّ

(ت ۶۱-۶۳؛ چ ۲۶۲-۲۶۴؛ م ۸۶-۸۹)

۲۵

و له ایضاً

فی مدح بنت نواب شاه دین پناه

بـر دوش حـاملان فـلک بـاد پـایدار
بـرجـیس‌وار هـودج بـلقیس کـامکار

مریم عفاف فاطمه نـاموس، کش سـپهر
خوانـده است پـادشاه خـواتـین روزگـار

مـخدومهٔ جهان کـه اگـر نـنهد آسـمان
بـر رأی او مـدار، نـیابد جـهان قـرار

تـاج سـر زمـان کـه زمـین حـریم او
فـرسوده شـد ز نـاصیهٔ شاه و شـهریار

[۵] تـا کـار آفـتاب بـود سـایه‌گستری
گسـترده بـاد بـر سر او ظـل کـردگار

ای شمسهٔ جهان، که جهان آفرین تـو را
بـر هـر چـه اختیار کنی داده اختیار

دارم طـویل عـرضه‌ای امـا بـه خـدمتت
خواهم نمود عرض بـه عـنوان اخـتصار

شش سال شد که راتبهٔ من شده است ثلث
در دفـتر عـنایت نـواب نـامدار

امـا نـداده‌ام مـن زار از دو سـال پـیش
درد سـر سگـان در آن جـهان‌مدار

[۱۰] از بس‌که بوده‌ام ز عطاهاش منفعل — از بس که گشته‌ام ز کرم‌هاش شرمسار

حاصل که از تکاهل من بوده این فتور — نی از درنگ بخشش آن حاتم اشتهار

حقا که گر چنین نشدی جان‌گداز من — این فقر خانه‌سوز کز او مرد راست عار

جنبش نکردی از پی خواهش زبان من — گر آتشم زبانه زدی از دل فگار

حالا که ناامیدم از این بخت بی هنر — وز لطف پرورندهٔ خویشم امیدوار

[۱۵] آن زهرهٔ سپهر شرف گر مدد کند — گردون کند خزاین زر بر سرم نثار

تا پایهٔ سپهر بود زیر طاق عرش — بادا بنای جاه تو را پایه استوار

(ت ۶۳؛ چ ۲۶۱-۲۶۲، م ۸۹-۹۰)

۲۶

این قصیده در مدح فرهاد بیک غلام شاه دین پناه گفته که حاکم صفاهان بوده

در نسبت است خسرو شاهان نامدار — فرهاد بیک معتمد شاه کامکار

خورشیدرای ماه‌لوای فلک‌شکوه — نصرت‌شعار فتح‌دثار ظفرمدار

زورآور بلندسنان قوی‌کمند — شیرافکن نهنگ‌کش اژدهاشکار

رستم شجاعتی که چو دست آورد به حرب — صد دست از نظارهٔ حربش رود ز کار

[۵] دریا سخاوتی که چو گرم سخا شود — بحر از کفش بر آورد انگشت زینهار

کوه وجود خصم ز باد عمود او — چون بیستون ز تیشهٔ فرهاد شد غبار

در گوی باختن نبود دور اگر کند — گوی زمین ز هیبت چوگان او فرار

گر در مقام تربیت ذرّه‌ای شود — در دم رساندش به فلک آفتاب‌وار

وز التفات، تقویت پشه گر کند — خوش خوش برآرد از تن پیل دمان دمار

[۱۰] بر مرد عرصه تنگ کند وقت دار و گیر — بر خصم کار زار کند روز کارزار

ای شهسوار عرصهٔ قدرت که ایزدت — بر هر چه اختیار کنی داده اختیار

دارم حکایتی به تو از دور آسمان — دارم شکایتی به تو از جور روزگار

سی سال شد که از پی هم می‌کنم روان — از نظم تحفه‌ها به در شاه و شهریار

وز بهر من ز خلعت و زر آنچه می‌رسد — بیش از دو ماه یا سه نمی‌آیدم به کار

[۱۵] وز بیع سست مشتریانم همیشه هست — زافکار خویش نفرت و زاشعار هست عار

حالا که بی هدایت تدبیر همرهان — یعنی به هم‌عنانی تقدیر کردگار

فرهاد شد دلیل و به خسرو رهم نمود — وز بیستون زحمتم آورد بر کنار

دارم امید آن که بود زالتفات آن — در یک رهم تردد و بر یک درم قرار

وز بهر یک کریم متاع سخن نهم — بر تازه بختیان ز یکی تا به صدهزار

[۲۰] وانعام اولین که به امداد او بود — ممتاز باشد از همه در چشم اعتبار

وآن لافها که من زده‌ام ازحمایتش[1] — بر مرد و زن، نتیجهٔ او گردد آشکار

وین پا که من به راه امیدش نهاده‌ام — دست مرا به سر ننهد ناامیدوار

وآن نرد غایبانه که با من فکنده طرح — کم نقش اگر شود ننهد بر عقب مدار

حاصل که همعنانی همت نموده چست — بر توسن مراد به لطفم کند سوار

[۲۵] ای هادی طریق مراد از قضا شبی — بودم ز نامرادی خود سخت سوگوار

کامد ز گرد راه پیام‌آوری برون — وز غایبانه لطف توام ساخت شرمسار

کای خوش کلام طوطی بستان معرفت — وی شوخ لهجه بلبل گلزار روزگار

شعر تو کسوتی است شهانش در آرزو — نظم تو گوهری است سرانش در انتظار

هر دوش نیست قابل این نازنین وشق — هر گوش نیست لایق این طرفه گوشوار

[۳۰] گر صاحب بصارت و هوشی، متاع خویش — در بیع آن فکن که دهد درخورش نثار

یعنی ولی‌عهد شهنشاه تاج‌بخش — شهزادهٔ قدر خطر صاحب اقتدار

امید «محتشم»، که بماند مدار دهر — بر ذات این یگانه جهانگیر کامکار

(ت ۶۳ - ۶۴؛ چ ۲۶۴ - ۲۶۶؛ م ۹۰ - ۹۱)

---

۱. م: که من زدم اندر حمایتش

۲۷

وله ایضاً من لطایف افکاره قدس الله سره
فی مدح دستور الاعظم ابوالمؤید میرزا سلمان جابری طاب ثراه

بـــاد مســـعود و هـــمایون خـلعت شـاه جـهان
بـــر وزیـــر جـــم ســـریر کـــامکار کـــامران

آصـــف اعـــظم مـــهین دســتور خـاقان عـجم
مـــرکز عـــالم گـــزین مـــعیار پـــرگار جـــهان

مـــیرزا ســـلمان، ســـلیمان زمـان، فـخر زمـین
پـــایهٔ دیـــن و دول، ســـرمایهٔ امـــن و امـــان

آن کـــــه در جـــــوهرشناسی روز بـــازار ازل
فـــخر کـرد از جـوهر ذاتش زمـین بـر آسـمان

[۵] وان کـــه گـــنجور کـــنوز آفـرینش هـم نـیافت
گـــوهری مـــانند او در مـــخزن آخـــر زمـــان

هست رایش پـــــادشاهی کـــــز ازل دارد لقب
مـــه‌لوا، فـــرمان‌روا، کشـــورگشا، گـــیتی‌ستان

بـرخـی از اوصـاف او در آصـف بـن بـرخیاست
زان‌کـه از کـرسی‌نشین فـرق است تـا کسـری‌نشان

بـــر سر طـور ظـفر او رانـد مـوسی‌وار رخش
در تـــن دهـــر سقیم او کـرد عـیسی‌وار جـان

بـــود دهـــر پـــیر را طـــبع زلیـــخا کـاین‌چنین
شـــاهد یـوسف جـمال عـهد او کـردش جـوان

[۱۰] آنـــچه گـــردان تـــوانـــا در جـهانگیری کـنند
در بـــنانش مـــی‌توانـــد کـــرد کـــلک نـاتوان

خـــلق بـــهر داوری بـــر آســتانش صـف زنـند
آفـــتاب خـــاوری چـــون سـر زنـد از خـاوران

آســـــتینش جـــبهه‌فرسایندهٔ مــیر و وزیــر
آســـتانش ســـجده‌فرمایندهٔ ســـلطان و خـــان

دهــر مــعلول از عــلاجش، خستهٔ عیسی طبیب
خــلق عـــالم در پــناهش، گـلهٔ مــوسی شبان

مـــی‌توانـــد کــرد تــدبیرش بــه یکــدیگر بــدل
ثــقل و خــفت در مــزاج آهــن و طــبع دخــان

[۱۵] مــانده پــرگاری ز حــفظش کــز بــرای پــاس مال
دزد چـــون پـــرگار مـــی‌گردد بــه گــرد کــاروان

از نـــهیب نـــهی او در نـــیمه‌ره بـــازایســـتد
تـــیر پـــرّانـــی کــه بـیرون رفـته بـاشد از کـمان

گـــوی را از جـــا بـــجنباند بـــه نـــیروی قــضا
گـــر کــند احســاس مـنع صـولت او صـولجان

انـــتقامش چـــون کــند دست ضــعیفان را قــوی
پشـــه در دم بـــرکند گــوش از ســر پــیل دمــان

مـــژدهٔ عـــونش چـــو ســازد زیــردستان را دلیــر
از تـــلاش روبـــه افــتد، در زیــان شــیر ژیــان

[۲۰] عـــون او خـــلق جـــهان را از بــد عــالم، پــناه
عـــهد او امــن و امــان را تــا دم مــحشر، ضــمان

گــر بــدندی در زمــان او، بــه جـای جـود و عـدل
شـهره گشـتی بـخل و ظـلم از حـاتم و نـوشیروان

بـــحر بـــازی بـــازی از در و گــهر گــردد تــهی
چـــون کـــند وقت گـــهربخشی قـلم را امـتحان

هــای و هــوی لشکـر و خیل سپه در کار نیست
عـــالمی را کآن جـــهان‌سالار بـــاشد پـــاسبان

از پــی گـنجایشش بـرخـاست دیـوار حـجاب
از مـــیان چـــار دیـــوار مکـــان و لامکـــان
[۲۵] بی‌طلب حـاضر شـود چـون خـوردنی‌های بـهشت
بـر سـر خـوان نـوالش، هـر چـه آیـد در گـمان
عـــرشیان آیـــند از بـــهر تـــواضـع بـر زمـین
خســـروان را آســـتین بـــوسند و او را آســـتان
در زمـــان افـت و خـــیز دولتش روزی کـه کـرد
نـــصرت اســـتیلا پـــی ردّ بـــلای نـــاگـــهان
دهـر، هـم دولت‌یـمینش گـفت و هـم نـصرت‌یسار
چرخ هم شوکت‌قرینش خواند و هـم صـاحب‌قران
خـــلعتی کـــایزد بـــه قـــد کـــبریای او بـرید
در زمـــان شـــاه عـــالی هـــمت حـــاتم زمـان
[۳۰] گـر بـریزند از درر، جـویی بـه هـامون آب بـحر
ور بـبیزند از گـهر، خـواهـی بـه دقت خـاک کـان
ور مـــلک از کـــارگاه قـــدرت آرد تـــار و پـود
ور فـــلک از نـــقشبند غـــیب گـــردد نـقش‌دان
نـقش تشـریف چـنین صـورت نـمی‌بندد دگـر
در مـــیان نـــقشی درآرد نـــقش‌پرداز جـــهان
وه چـــه تشـریف آسـمانی در زمـین انـجم نـما
ســـهو کـــردم، آفـــتابی بـر سـپهر اخـترفشان
بـر سـر تشـریف تـاجی غـرق گـوهرهای فـرد
بـــا کـمر در جـوهرانـدوزیش دعـوی در مـیان
[۳۵] درخـور آن تـاج تـابان، جـیقه‌ای کـاز هـمسری
مـــی‌زند پـر بـر پـر خـورشید، در یک آشـیان

از شـعاع چـارقب، روز و شب اندر شش جهت
مشـعل خـورشید مـخفی و سـواد شب نـهان
از عـلامت‌های تشـریف شـریف آصـفی
هـمرهش زریـن دواتـی سر بـه سر گـوهر نشان
از پـی تشـریف اسـبی در سـبک‌خیزی چـو بـاد
زیـر زیـنی آسـمان سـنگ از گـهرهای گـران
مـرکبی کـان‌دم کـه آرامـیده رانـد راکـبش
شـام بـاشد در هـری خـفتن در آذربـایجان
[۴۰] تـوسنی کـاز زور بـاد پـویه‌اش گـوی زمـین
در شـتاب افـتد چـو کشـتی، کش دوانـد بـادبان
از در مـغرب بـرانگـیزد سـم سـختش غـبار
گـر بـه مشـرق نـرم یـابد درکـف فـارس عـنان
بـردن نـامش گـر ابکـم بگـذرانـد در ضـمیر
تـا ابـد در خـویش یـابد نشأهٔ طـیّ اللسـان
رنگ خـنگ آسـمان دارد ز سـر تـا پـاکـه هست
آفـتابش مـاه پـیشانی، هـلالش داغ ران
بـهر ایـن تشـریف، از پـرّکـله تـا نـعل رخش
تـهنیت فـرض است بـر خـلق زمـین و آسـمان
[۴۵] حاصل، از وی چون گران شد مسند از هر باب، کرد
عـقل تـاریخی تـجسس، هـم گـران و هـم روان
اعـتماد الدولتش بـد چـون دریـن دولت لقب
آن لقب را در حسـاب آورد طـبع نکـته‌دان
گر چـه یک سـال آمـد افـزون بـود عـین مـصلحت
تـا بـه ایـن عـلت مـصون مـاند ز چشم حـاسدان

قصه کوته چون قدم در وادی فکرت نهاد
عقل دوراندیش در اندیشهٔ اصلاح آن
طبع دقت‌پیشه بر اندیشه سبقت کرد و گفت
«اعتمادالدوله» افسربخش بادا در جهان[1]
[۵۰] آصفا، عالم مدارا، بختیارا، داورا
ای به روز بخت، کامل قدرت و بالغ توان
عرضه‌ای دارم چو قول مردم بالغ سخن
هم طویل اندر مضامین هم قصیر اندر بیان
طوطی شیرین‌زبان شکّرستان عراق
کز جفای قرض‌خواهان بود زهرش در دهان
با وجود این‌همه بی‌دست و پایی‌ها که داشت
گشته بود از تنگدستی عازم هندوستان
وآن که بیش از جمله‌اش آواره می‌کرد از عراق[2]
قرض پرشلتاق دیوان بود آن بار گران
[۵۵] تا که[3] از امداد صاحب مژدهٔ بخشش رسید
بخششی مقرون به تشریف شه صاحب‌قران
بی تکلف، صاحبا، کردی ز وامی فارغم
کز هراسش بود بی‌آرام در تن مرغ جان

۱. اعتمادالدوله به حساب جمل برابر با ۹۸۷ است به شرط آن که به صورت اعتماد الدولت در حساب آید و چون بنابر گفتهٔ شاعر، این ماده تاریخ یک سال از سال واقعه افزون‌تر است، لذا رقم صحیح ۹۸۶ خواهد بود و رقم یک در شعر از حرف الف، آغاز کلمهٔ اعتمادالدوله، گرفته شده که در اصطلاح ماده تاریخ سازان از حرف اول هر کلمه‌ای که با حرف «ا» و «آ» آغاز می‌شود به عنوان «افسر» آن کلمه یاد می‌کنند.
۲. چ، م: وطن
۳. ت: ناگه

وز طـلب گشـتند بـر امـید دیگـر لطـف‌ها
قـرض‌خواهـان دگـر هـم انـدکی کـوته‌زبان
مـن بـه ایـن پـاداش بـر چیزی کـه حالا قـادرم
هست ارسـال ثـناها، کـاروان در کـاروان
ای تـمام احسـان اگـر در عـهد شاهی این‌چنین
کـز زر و گـوهر خـزایـن را تـهی کـرد آن‌چـنان
[۶۰] بـنده را یکـبارگی از قـرض‌خواهـان واخـری
سـود، پـندارم در ایـن سـودا، بـود بیش از زیـان
«مـحتشم»، ای در فـن خـود از تـوقع بـرکنار،
آمـدی آخـر در ایـن فـن نـیک بـیرون از مـیان
بـحر خـواهش را کـرانـی نیست پیدا، لب ببند
پس زبـان بگشـای در عـرض دعـای بـی‌کران
تـا در ایـن کـاخ عـظیم الرکـن خـوش بنیان دهـند
از بـنای بـی‌زوال دولت و مـلت نشـان
پـایهٔ بـنیان ایـن مـلت تـو بـاشی پـایدار
اعـظم ارکـان ایـن دولت تـو بـاشی جـاودان

(ت ۶۴-۶۶؛ چ ۲۶۶-۲۶۹ ؛ م ۹۱-۹۵)

۲۸

این قصیده در مدح خاتم المجتهدین شیخ عبدالعال [کرکی] روح الله روحه گفته[1]

مـرا غـمی است ز بـیداد چـرخ بـی‌بنیاد
کـه بـرده عشـرتم از خـاطر و نشـاط از یـاد

۱. چ: در مدح عالم فاضل شیخ عبدالعال.

مـــرا تـــبی است کـــه گـــر از درون بـــرون افـــتد
بـــه نـــبض مـــن نـــتواند طـــبیب دست نـــهاد
مـــرا دلی است کـــه هست از کـمال بـــوالعـــجبی
بـــــه آه ســــرد، گـــــدازنـــدهٔ دل فـــولاد
مـــرا دمـــی است کـــه نسبت بـــه سوز بـی حـد او
دم از نســــــیم جــــــنان مـــــی‌زند دم حـــدّاد
[۵] مـــرا رخـــــی است کـبود آنـچنان ز سـیلی غـم
کـــــه روی اخگـــــر پـــیکر گـــداخـــته ز رمـــاد
مـــرا ســری است گـران آنـچنان کـــه ســرتـا سر
زمـــین بـــلرزد اگـــــر از تـــن افکـــند جـــلّاد
مـــرا ز داغ الف ســـینه ســـر بـــه سر مـجروح
ز دیـــدن گـــل و شـمشاد، از چـــه بـــاشم شـــاد
مـــــدام دام هـــــمی‌آرد از مـــــجرّه فـــلک
کـــه مـــرغ روح مـــن خســـته را شـود صیاد
هـــمیشه تـــیشه هـــمی‌سازد از هـــلال سـپهر
کـــــه در دلم نگـــذارد بـــنای عـــیش آبـــاد
[۱۰] اگـــر کـــنم ســـفری بس بـــعید نـیست بـعید
ور از وطـــــن نـــرود، هست جـــای اســـتبعاد
مـــنم بـــه دشت جـــنون ســر نـــهاده چـون مـجنون
مـــنم بـــه کـــوه بـــلا پـــا فشـــرده چـــون فـــرهاد
مـــنم ز دست قـــضا نـــوش کـــرده زهـــر ســتم
مـــنم ز شست قـــدر خـــورده نـــاوک بـــیداد
نـــخورده لقـــمه‌ای از خـــوان رزق خـــود بـــی دود
نـــبوده لحـظه‌ای از دست بـــخت خـــود بـــی داد

ز اقتضای قضا صد قضیه‌ام واقع
تمام عکس مرام و همه نقیض مراد
[۱۵] ز افتراق احبّا، میان ما و سرور
قضیه مانعة الجمع در جمیع مواد
قیاس عالم از این کن که مهر من با خلق
به هیچ شکل ندارد نتیجه غیر عناد
میانهٔ من و عیش اتصال طرفه‌تر است
ز اجتماع نقیضین و الفت اضداد
به سست‌طالعی من ندیده فرزندی
قضا که هست عروس زمانه را داماد
نه رام با من گمنام شخصی از اشخاص
نه یار با من افگار، فردی از افراد
[۲۰] به فکر بی‌کسی خود فتاده بودم دوش
که داشتم ز سر درد تا سحر فریاد
نداشتم چو در این کهنه دودمان امید
که جز وَدود رسد کس به داد اهل وِداد
سمند عزم برانگیختم که یکباره
رخ نیاز به معبود آورم ز عباد
ندا رسید که مشکل رسی به مقصد خویش
ز مقتدای زمان نانموده استمداد
سپهر رخش سلیمان منش که می‌رسدش
ز روی حکم اگر زین نهد بر اَبرَش باد
[۲۵] مکین مسند اجلال شیخ عبدالعال
کزوست کشور دین و دیار شرع آباد

در یگـــــانهٔ دریـــــای اجـــتهاد کـــه هست
بـــه فـــضل و مـــرتبه از خـلق بـر و بـحر زیـاد
دروس نـــــافع او در نـــــهایت تـــــنقیح
کـــه بـــهتر از هـــمه دانـــد قـــواعـد ارشـاد
بـــــود ز لمـــــعهٔ مـــصباح ذات کـــامل او
هـــــزار مـــنهج ایـضاح در طـــریق رشـــاد
کـــند ســرایــر تـــقدیر بـــی خـلاف عـیان
بـــــه نـــــور تـــبصره از رای مـــقنع وقّـــاد
[۳۰] توجهش چو به نـهج الحـق است و کشـف الصـدق
کـــدام بـــاب بـــه مـــفتاح او نـــیافت گشـــاد
بـــه مـــنتهای بـیان بـــحث دیـــن ز تـبیانش
کـــه روزگـــار فـــصیحی چـــو او نـــدارد یـاد
از آن عـــقاید اربـــاب دیـــن بـــه اوست درست
کـــــه داد داوری و عـــدل در شـــرایـــع داد
زمـــان زمـــان فـــقها را ز قـــولش اســتدلال
نـــفس نـفس حکـما را بـه حکـمش اسـتشهاد
بـــه لطـــف مـــنطق او اهـــل عـلم را تـصدیق
کـــه در کـلام فـصیحش صـحیح نـیست فسـاد
[۳۵] بـــــود بـــــدیع کـــلام مـــفید مـــختصرش
چـــو در بـــیان مـــعانی کـــند نکـــات ایـراد
بـه قـول و فـعل وی از مـهد تـا بـه عـهد خـرد
نکـــرده ســهو و خـطایی بـه هـیچ نـحو اسـتاد
ز فـــعل مـــاضی و مســتقبلش خـــدا راضـــی
کـه هست مـصدر احسـان بـه امـر و نـهی عـباد

یکی ز صد بنویسند وصفش، ار به مثل،
نه آسمان شود اوراق و هفت بحر مداد
زهی به نفس مقدس، نفوس را مرشد
زهی به عقل مکمّل، عقول را استاد
[۴۰] ز نوع انس و ملک جنس علم و جوهر فضل
توراست خاصه که داری کمال استعداد
تفاوت از تو بر آحاد مردم آن‌قدر است
که در طریق حساب از الوف بر آحاد
محاسبان فلک عاجزند از آنچه کنند
ثواب طاعت یکروزهٔ تو را تعداد
خطاست دعوی حقیت از مخالف تو
چنان‌که دعوی پروردگاری از شداد
ز شست و شوی تو گردید دلق باده‌کشان
هزار مرتبه اطهر ز خرقهٔ زهاد
[۴۵] صلاح رای تو خال خلاف از رخ خلق
چنان ربوده که صبح از رخ زمانه سواد
طواف کوی تو و قتل دشمنت دارند
یکی فضیلت حج، دیگری ثواب جهاد
مراست ذکر جمیلت همیشه ورد زبان
که هست اجمل اذکار و افضل اوراد
جواهر سخنم، گر چه هست بی قیمت،
در این دیار که بازار شاعری‌است کساد
ولی به غلغلهٔ گوش مدحتت فکنم
خروش و ولوله در چرخ اگر کنی امداد

[۵۰] ایـــا، مـــه فـــلک سـروری کـه امـر تـوراست
فـــلک مـــطیع و قـــضا تـــابع و قـــدر مـنقاد
اگـــر چـــه «مـحتشم» از گـردش قـضا و قـدر
بـــه پـــای‌بوس سگـــان در تـــو دیـــر افـــتاد
ولی نـــهاد چـــنان ســـر بـــه طـوق بـندگیت
کـــــه تـــــا قـــیام قـــیامت نـــمی‌شود آزاد
در ایـن سـراچـه کـه از صـرف گـوی اجـوف چـرخ
بـــنای نـــاقص عـــمر است سست و بـــی‌بنیاد
بنای حشـمت و جـاهت کـه سالم است و صـحیح
مـــثال دولت شـــه قـــوّتش مـــضاعف بـــاد[۱]

(ت ۶۶-۶۸؛ چ ۱۹۳-۱۹۵؛ م ۹۵-۹۷)

۲۹

فی مدح نظام الملک طاب ثراه و جعل الجنة مثواه

زهـــی مـــحیط شکـوه تـو را فـلک مـعبر
ســـفینهٔ جـــبروت تـــو را زمـــین لنگـــر
ضـــــمیر خـــازن رای تـــو رازدار قـــضا
زبـــان خـــامهٔ حکـــم تـو، هـم‌زبان قـدر
ز نـعل رخش تـو روی زمـین پـر از خـورشید
ز عکس تـیغ تـو سـطح فـلک پـر از جـوهر

---

۱. اهل نظر بدین نکته توجه دارند که به مناسبت مقام علمی شیخ عبد العال کرکی، محتشم بسیاری از اصطلاحات علوم آن روزگار من جمله اسامی کتب فقهی و مصطلحات صرف و نحو و فلسفه را در تلو کلام خود به استادی تمام آورده است.

ز قبهٔ سپرت لامع آسمان شکوه
ز مهچهٔ علمت طالع آفتاب ظفر
[۵] ز خاکروبی کاخ تو، کامجو خاقان
ز پاسبانی قصر تو، نامجو قیصر
به صعوهٔ تو بود باز را هزار نیاز
ز روبه تو بود شیر را هزار خطر
به رزم گنج روانی طلسم نصرت را
به زیر سایهٔ رایات اژدها پیکر
ز آفتاب اگر نیم شب سراغ کنی
به جذبهٔ تو ز تحت الثری برآرد سر
وگر به بزمگه عیش طول شب خواهی
فلک چدار کند دست و پای توسن خور
[۱۰] نظر به جود تو بخلی بود ز حد بیرون
اگر دهی به گدایی خراج صد کشور
کند چو ساقی لطفت می‌کرم در جام
شود ز زردی آن می رخ طمع احمر
اگر به شوره‌زمین بگذری ز رهگذرت
سر از سراب برآرند زمزم و کوثر
وگر به چشمهٔ حیوان نهد عدوی تو رو
به غیر خاک سیه هیچ نایدش به نظر
رود ز حفظ تو دیو خطر چو در شیشه
شود ز خاصیت چون خطر عدیم اثر
[۱۵] حصار شیشه نیابد ز سنگ خاره شکست
مزاج مور نبیند ز نیش مار ضرر

ز ابر لطف تو گر رشحه‌ای رسد به جماد
هزار گونه شجر سر برآورد ز حجر
وگر رسد اثری از صلابتت به نبات
به جای میوه برآید حجر ز شاخ شجر
میان مردم و یأجوج ظلم دیواری
کشیده عدل تو مانند سدّ اسکندر
به قدر رتبه اگر خطبه‌ات بلند کنند
بر آسمان نکنند سایه پایهٔ منبر
[۲۰] چو اشهبت گه جولان جهد به شکل شهاب
ز عرصه گرد رساند به هفتمین اختر
کجا رسد به عقاب براق پویهٔ تو
اگر کرنگ فلک چون ملک برآرد پر
تبارک الله از این پیکر پری‌تمثال
که مثل او نکشیده‌است دست صورتگر
ز گوش تا سر دم نازکی و حسن و شکوه
ز کوهه تا کف سم چابکی و لعب و هنر
بلندکوهه و کوتاه‌پشت و کوه‌سرین
کشیده‌گردن و فربه‌تن و میان‌لاغر
[۲۵] پلنگ‌مشرب و آهوتک و نهنگ‌شکوه
جبال‌گرد و بیابان‌نورد و بحرسپر
گه روش که ملایم رود چو آب روان
نیابد از حرکت کردنش سوار خبر
گه شتاب که چون برق گرم قهر شود
بود میان عرق آتش جهنده شرر

سبک‌تکی که اگر چون سمند وهم او را
به روی بحر دوانی سمش نگردد تر
وگر به دعوی با مهر تازیش دم صبح
رسد به مغرب و بر پیکرش نتابد خور
[۳۰] خلا محال نباشد گه دویدن او
کز التقای هوا سیر اوست چابکتر
به پیش رو فکند راکبش اگر تیری
رسد ز پویهٔ او برنشانه از پی سر
چنان به ره رود آزاد کش نلغزد سم
چو آسمان گرهی گر ببیند از مه و مهر
به چشم وهم نماید ز سرعتش ساکن
چو وقت پویه سر اندر پی‌اش نهد صرصر
اگر به سان بشر حشر وحش کردندی
به نیم چشم زدن کردی از صراط گذر
[۳۵] کمیت ناطقه در عرصهٔ ستایش او
بماند از تک و وصفش نگفته ماند اکثر
شهنشها، ملکا، داورا، جهاندارا
زهی ز داوریت در جهان جهان دگر
چنان شده است جهان فراخ بر من تنگ
که در بدن نفسم را دگر نمانده ممّر
اگر نیافتی از منهیان عالم غیب
دلم ز لطف تو در عالم مثال خبر
مثال نای شدی در مضیق ناکامی
من گداخته جان را تن بلا پرور

[۴۰] غـریب واقـعه‌ای بـود کـز وقـوعش شـد
دل مـرا غـرفات نشـاط و عـیش مـقرّ
قـصیده‌ای دگـر از بـهر شـرح آن گـویم
کـه بـر ضـمیر مـنیرت سـخن شـود اظـهر

[مطلع دوم]

شـبی بـدایـتش از روزگـار هـجر بـتر
نـهایتش چـو زمـان وصـال فـیض اثـر
شـبی در اول وی شـام تـیره‌تر ز عشـا
ولی در آخـر او صـبح بـیشتر ز سـحر
شـبی دو پـاس نـخستش دو پـاسبان عـذاب
ولی دو پـاس اخـیرش سـپاس را درخـور[1]
[۴۵] شـبی عـیان شـده از جـیب او ره ظـلمات
ولی زلال بـقا زیـر دامـنش مـضمر
شـبی چـو غرهٔ مـاه مـحرم اول آن
ولی ز سـلخ مـه روزه آخـرش خـوشتر
شـبی مشـوش و ژولیـده مـوی چـون عـاشق
ولی بـه چشـم خـرد سـیم‌ساق چـون دلبـر
شـبی جـواهـر فـیضش ز افسـر افـتاده
ولی رسـیده بـه زانـویش از زمـین گـوهر
شـبی ز آهـن زنگـار بسـته مـغفروار
ولی بـه پـای تـجمل کشـیده مـوزهٔ زر

---

۱. این بیت در «چ» نیست.

[۵۰] شبی فشانده به سر خاک تیره اخگروار
ولی قدم زده در زر چو شعلهٔ آذر
شبی نموده عیان بر زبر چو عقرب نیش
ولی به زیر نهان کرده گنج چون اژدر
ز شام تا به دو پاس تمام آن شب بود
مرا صحیفهٔ حالات خویش مدّ نظر
زمان زمان به سرم از وساوس بشری
سپاه غم به صد آشوب می‌کشید حشر
گهی ز وسوسهٔ بی‌کسی و تنهایی
چو غنچه دست من تنگدل گریبان‌در
[۵۵] گهی ز دغدغهٔ فاقه‌کش برافتد نام
چو فاق تیر مرا کام پر ز خون جگر
گهی ز کید اعادی دلم در اندیشه
که منزوی شده بر روی خلق بندد در
گه از تصور اشغال نامناسب خویش
فرار دیده مناسب‌ترین جمله صور
گهی ز فوت برادر غمی برابر کوه
دل مرا ز تسلط نموده زیر و زبر
گهی ستاده مجسم به پیش دیدهٔ دل
پسر برادرم آن کودک ندیده پدر
[۶۰] که در ولایت هند از عداوت گردون
فتاده طفل و یتیم و غریب و بی‌یاور[1]

---

۱. چ: بی مادر

گذشت برخی از آن شب بدین نمط حاصل
که دل فگار و جگر ریش بود و جان مضطر
پس آن زمان[1] سپه خواب بر اساس حواس
گشود دست و تنم را فکند بر بستر
گذشت اول آن خواب اگرچه در غفلت
ولی در آخر آن بود فیض بی حد و مر
چو دید دیده دل‌افروز عالمی که در آن
گهر به جای حجر بود و دُر به جای مدر
[۶۵] ز مشرقش که نجوم بروج دولت را
ز عین نور صفا بود مطلع و مظهر
ستاره‌ای بدرخشید کاز اشعهٔ آن
فروغ‌بخش شد این کهنه تودهٔ اغبر
سهیلی از افق فیض شد بلند کزآن
عقیق رنگ شد این طرفه گنبد اخضر
مهی بتافت که از پرتو تجلی وی
فزود دیدهٔ ایام را جلای بصر
غرض که پادشهی بر سریر حشمت و جاه
به من نمود جمالی ز آفتاب انور
[۷۰] من گدا متفکر که این کدام شه است
که آفتاب صفت سوده بر سپهر افسر
ز غیب هاتفی آواز داد کای غافل
برآورندهٔ حاجات توست این سرور

---

۱. چ: چو بعد از آن

پناه ملک و ملل شاه و شاهزادهٔ هند
که خاکروب در اوست خسرو خاور
فلک‌سریر عطاردبیر مهرضمیر
ستاره‌لشکر کیوان‌غلام مه‌چاکر
نطاق‌بند خواقین گره‌گشای ملوک
خدایگان سلاطین جم جهان‌داور
[۷۵] در جلیل صدف گوشوار گوش زمان
یگانهٔ دو جهان شاه بحر و خسرو بر
نظام‌بخش قوانین دین نظام الملک
مکین بارگه کبریا شه اکبر
بلندرتبه سواری که رخش سرکش او
نهد ز کاسهٔ سم بر سر فلک مغفر
هژبرحمله دلیری که شیر چرخ بلند
چنان هراسد از او کز درنده‌شیر بقر
مصاف پیشه نهنگی که زورق گردون
ز پیش او گذرانند حاملان به حذر
[۸۰] ز جا بجنبد اگر تندباد صولت او
ز هیبتش گسلد کشتی زمین لنگر
وگر زمانه نهد بار حلم وی بر کوه
چو توتیا شودش نرم مهره‌های کمر
گر استغاثه کند ماه از او به وقت خسوف
زمین ز دغدغه از جا رود به آن‌همه فر
وگر مدد طلبد مهر از او محل کسوف
ز جوزهر جهد از سهم وی چو تیر قمر

ز گرمی غضبش سنگ‌ریزه در ته آب
ز تاب واهمه یابد حرارت اخگر

[۸۵] چو خلق او ره آزار را کند مسدود
گشاید از بن دندان مار جوی شکر

سپهرمرتبه شاها به رب ارض و سما
پناه غایب و حاضر خدای جن و بشر

به شاه تخت رسالت محمد عربی
حریف غالب چندین‌هزار پیغمبر

به جوشن تن خیرالبشر علی ولی
حصار قلعهٔ دین، قالع در خیبر

به اهل‌بیت نبوت که ذیل طاهرشان
بود ز پردهٔ چشم فرشتگان اطهر

[۹۰] به آب چشم یتیمان کربلا که بود
بر درخت شفاعت از آن خجسته مطر

که نور چشم من آن کودک یتیم غریب
که دامن دکن از آب چشم او شده تر

به لطف سوی منش کن روان که باقی عمر
مرا به بوی برادر چو جان بود در بر

چو غایبانه سگ آن درم شهنشاها
شمار خیل سگان چون کنی ز من مگذر

به دفتر کرمت نام این گدا بنگار
به حال محتشم ای شاه محتشم بنگر

[۹۵] به بنده نقد برادر ز مرحمت بسپار
ره تغافل از این پس خدای را مسپر[1]

زهی دمامهٔ کوس غریب‌پروریت
به صدهزار دل افکنده خارخار سفر

اگر موانع خود زآمدن به درگه تو
به شرح و بسط بیان می‌نمود این ابتر

قصیده‌ای که کنون ناخوش است از اطناب
هزار مرتبه زین می‌نمود ناخوشتر

همیشه تا بود اخیار را نعیم مکان
مدام تا بود اشرار را جحیم مقر

[۱۰۰] مکان مباد محبّ تو را به‌غیر جنان
مقر مباد عدوی تو را به‌غیر سقر

امید دیگرم این است و ناامید نیم
که تا جهان بود ای خسرو جهان‌پرور

چنان به کام تو باشد که گر اراده کنی
سفال زر شود و خاک مشک و خاره گهر

(ت ۶۸ - ۷۱؛ چ۱۸۳ - ۱۸۷؛ م۹۷ - ۱۰۲)

۳۰

این قصیدهٔ دیگر را در مدح نظام‌شاه گفته و شکوه‌ای چند از کم‌لطفی آن خسرو طاب مثواه کرده

چون شاه نطق دست به تیغ زبان کند — فتح سخن به مدح شه کامران کند

چون خسرو سخن ز قلم برکشد علم — اول ستایش شه گیتی‌ستان کند

۱. از این بیت تا بیت ۱۰۱ در «چ» نیست.

چون فارس خیال زند بانگ بر فرس | ورد زبان ثنای خدیو زمان کند
چون شهسوار طبع جهاند سمند فکر | نشر جهان‌ستانی شاه جهان کند
[۵] بر ملک شعر تاخت چو آرد شه شعور | نقدش نثار بر ملک نکته‌دان کند
طغرای فتح‌نامهٔ اندیشه را خرد | نامی ز نام خسرو صاحب‌قران کند
طوق افکن رقاب سلاطین نظام‌شاه | کایام بندگیش به از بندگان کند
دانادلی که تربیتش سنگ‌ریزه را[1] | در بطن روزگار به زر توأمان کند
فرماندهی که تمشیتش جسم مرده را | بر مرکب گلین به صبا همعنان کند
[۱۰] عدلش مدقّقی است که زنجیر اعتراض | در گردن عدالت نوشیروان کند
رایش محققی است که آینده روز را | در کتم غیب هرچه بود آن عیان کند
گر صعوه‌ای به گوشهٔ بامش کند مقام | چرخش لقب همای سپهر آشیان کند
ور ذره‌ای به نعل سمندش شود قرین | از سرکشی به نیّر اعظم قران کند
می‌آیدش ز دست که در رزق جن و انس | کف را کفیل سازد و دل را ضمان کند[2]
[۱۵] باشد نظر به نعمت او قوت لایموت | گر خلق را به نُزل بقا میهمان کند
آن قبله‌ای است درگه گردون‌نظیر شاه | کش آستان مقابله با کهکشان کند
نگذاشت چون فلک که سر من برابری | با آسمان به سجدهٔ آن آستان کند
کردم روان به درگهش از نظم یک گهر | کارایش خزاین هفت آسمان کند
گفتم مگر به قیمت آن، شاه تاج‌بخش | فرق مرا بلندتر از فرقدان کند
[۲۰] هم تاب داده پنجهٔ گیرای خانیان | نقد برادرم به سوی من روان کند
هم نقدی از خزانهٔ احسان به جایزه | افزون برون ز دست جواهرفشان کند
ناگه پس از دو سال، فرستادهٔ فقیر | کایام روزیش اجل ناگهان کند
ناورد غیر نقد برادر ولی چه نقد | نقدی که دخل کیسه ز خرجش فغان کند
من مرد کم‌بضاعت و او طفل پرهوس | با این دو وضع مرد معیشت چه‌سان کند
[۲۵] چشمم به اوست باز ولی روز مفلسی | از چشم من به گریه جهان را نهان کند

---

۱. ت: سنگ ریزه‌ای

۲. این بیت در «چ» نیست.

پشتم به اوست راست ولی وقت بی‌زری / قد من از کشاکش خواهش کمان کند

پایم روان از اوست ولی چون پی طلب / گیرد مرا میان روش از من کران کند

آرامبخشم اوست ولی چون به رغم زر / دست آردم به جیب دلم را طپان کند

ادبار بین که بی‌درمی چون من از عراق / نظمی روان به جانب هندوستان کند

[۳۰] کاندر چهار رکن فصحیی که بشنود / وصف فصاحتش به دوصد داستان کند

وآن نظم مدح نکته‌شناسی بود که او / از بهر نکته‌دان دل و کف بحر و کان کند

وز راه چاره ساز به اندک توجهی / قادر بود که در بدن مرده جان کند

ممکن بود که نیم اشارت ز حاجبش / حاجت‌روایی من بی‌خان و مان کند

وانگه کند تغافل و آید رسول من / نوعی که از جفای مقارض فغان کند

[۳۵] خواهد کرایهٔ دو سره یکسر از فقیر / وز بار قرض پشتهٔ فقرم گران کند

حاشا که جنس شعر به بازار جود شاه / آرد کسی به نیت سود و زیان کند

گویا ندیده خسرو عهد آن قصیده را[۱] / تا کار من به عهدهٔ یک کاروان کند

یا دیده و نخوانده ز اشغال سلطنت / تا خود رسد به دردم و درمان آن کند

یا خوانده و نکرده تحمل، رسول من / تا شه به وقت خود کرم بی‌کران کند

[۴۰] یا کرده او تحمل و دیگر به پادشاه / ناورده کس که با صلهٔ او روان کند

یا شه به یاد داشته وز کین مصابری / نگذاشته که چارهٔ این ناتوان کند

یا دزد برده جایزهٔ من وگر نه چون / شاهی چنین رعایت مادح چنان کند

عالم مطیع دادگرا، چرخ چاکرا / ای کانقیاد امر تو گردون به جان کند

تیر قدر گهی که نهد در کمان، قضا / هر جا اشارهٔ تو بود او نشان کند

[۴۵] تیغ قضا دمی که کشد بر کسان قدر / افشانی آستین چو بر او ترک آن کند

زخمی اگر ز چرخ مقوس خورد کسی / او را خرد ز لطف تو مرهم‌ستان کند

پس محتشم که دارد از او صدهزار زخم / قطع طمع ز مرهم لطفت چه‌سان کند

---

۱. ظاهراً اشارهٔ محتشم به قصیدهٔ پیشین است که شاعر در آن نیز همانند این قصیده طلب اموال برادر و تحویل برادرزاده‌اش را از پادشاه هند کرده است.

دستی ز روی مرحمتش گر نهی به دل | غم را بدل به خوشدلی جاودان کند
تا باغبان صنع در این سبز مرغزار | ترتیب کار و بار بهار و خزان کند
[۵۰] لطف تو دست شیخ و صبی گیرد از کرم | عون تو کارسازی پیر و جوان کند
تا دور بر فراز و نشیب بسیط خاک | همواره سایه‌گستری خسروان کند
ظل تو را ز فرط بلندی هزار سال | بر فرق آفتاب فلک سایبان کند

(ت ۷۱-۷۲؛ چ ۱۸۸-۱۹۰؛ م ۱۰۳-۱۰۵)

۳۱

این قصیده در مدح شاه و شاهزادهٔ بیضا لوا نظام الملک میران شاه مرتضی گفته و به هند ارسال داشته

ای دهر پیر، عیش ز سر گیر کآسمان
مهد زمین سپرد به دارای نوجوان
ای چرخ خوش بگرد که خوش بی‌درنگ گشت
دوران به کام شاه جوانبخت کامران
ای دور پای بر سر اندوه زن که زد
عیش ابد صلا به خدیو جهان ستان
ای دیو حرص رو که سلیمان رفته داد
خاتم به دست شاه زمین حاتم زمان
[۵] خرم شو ای بسیط زمین کاین بساط شد
موکب نشین خسرو آخر زمانیان
جمشید مصطفی سیر مرتضی لقب
تاج سر جهان، سر چندین خدایگان
یعنی ولی والا اعظم نظام شاه
شاه یگانه، ناظم منظومهٔ جهان

صاحب نگین تاجور مملکت گشا
مسندنشین تخت ده پادشه نشان

شاهنشهی که خطبهٔ فرماندهی چو خواند
بستند از محاکمه فرماندهان دهان

[۱۰] فرماندهی که سکّهٔ شاهنشهی چو زد
از سکه‌ها[1] نماند بجز نامشان نشان

خورشید اگر صعود کند صدهزار قرن
مشکل اگر به نعل سمندش کند قران

در پویه نعل اگر فکند رخش همتش
بر غرفهٔ فلک شکند فرق فرقدان

بر باغ اگر عبور کند باد هیبتش
کس برگ ارغوان نشناسد ز زعفران

در دل اگر خطور کند صیت صولتش
از هول بشکند قفس جسم مرغ جان

[۱۵] ای بر در سرای تو، هر صبح آفتاب
تا شام گرم قتره چو ادنی ملازمان

وی گرد بارگاه تو هر شب مه و زحل
چون بندگان رومی و زنگی دو پاسبان[2]

دانند دون مرتبهٔ خویش اگر کنند
ادنی ملازمان تو اعلی مکان مکان[3]

از کبر حاجبان تو پهلو تهی کنند
یابند اگر به پادشه انجم اقتران

---

۱. ت: تنگه، «چ» این بیت را ندارد.
۲. این بیت در «چ» نیست.
۳. این بیت در «چ» نیست.

مـــخفی تـوانـد از تـو شـدن حـال خـلق اگـر
ذرات زآفـــتاب تـــوانـــند شـد نـــهان

[۲۰] در بـــطن پشـــه پـــیل تـــوانـد شـدن مـقیم
گـــنجد اگـــر شکـــوه تـــو در ساحت گـمان

دریـــا درون قـــطره تـــوانـد گـــرفت جـــا
گـــر جـــا کـــند جـلال تـو در جـوف آسـمان

دنـــدان ظـــلم چـون شـود از هـیبت تـو کـند
گـــرگ از کـــمال عـــجز شـود گـله را شـبان[1]

کـــوته شـود چـو پـای هـراس از حـراسـتت[2]
دزد دراز دست کـــند حـــفظ کـــاروان

آفـــاق حـــارسا، مـــلکا، مـــلک وارثـــا
ای هـم بـه ارث و هـم بـه حسب شاه و شـه‌نشان

[۲۵] دانـــا دلا، دقـــیقه شـــناسا، ســخن‌رسا
ای کـــلک کـــاینات بـــه مـــدح تـــو درفشـان

هست ایـن قـصیده تـحفهٔ ثالث که مـن بـه هـند
بـــا صـــدهزار گـــنج دعـــا کـــرده‌ام روان

وز بـــخت شکـــوه‌هاست مـــن دل شکسـته را
کآیـــد فـــغان ز مـــجلسیان گـــر کـــنم بـیان

اول نـــتیجه و اثـــر مـــدحت نـــخست
بـــود انـــتظار بـــی‌حد و خســـران بـــی‌کران

کـــز جـــهل قـاصد مـن بـی‌کس رسـانده بـود
وقـــتی عـجب بـه گـوش شـه آن گـوهر گـران

۱. این بیت و بیت ۲۵ و نیز ابیات ۲۷ تا ۳۳ در «چ» نیامده.

۲. مصراع در «چ» چنین است: کوته کند چو عدل تو پای ستم ز ملک. ۳. چ: پاسبان.

[۳۰] وز هند آنچه بهر من آورده بود، بود
تفصیل خرجی ره و قرض مقارضان
مدح دوم ز بستگی راه آن دیار
حامل نبرده بود سوی شاه نکته‌دان
حاصل کزین سفر هم از آنسان مفصّلی
آورد کاین به خرج چنین رفت و آن چنان
مدح سیوم که هست به نام تو سکه‌دار
گر جبر این و آن ننمانید، زهی زیان
این بار خود[1] مراد من اندک حمایت است
از لطف شه که هست به از گنج شایگان
[۳۵] هم گشته‌ام به این صله قانع که در دکن
از من قراضه‌ای که بود نزد این و آن
گردد به یک اشارهٔ نواب کامیاب
واصل به قاصدان من تیره خان و مان
هم گفته‌ام که هرچه از آن جانب آورند
اینجا به اسم جایزه آرند در میان
حاصل کزین دعا و ثنا مدعای من
گرد عنایتی است از آن خاک آستان[2]
کان بر جبین شاهد اخلاص من بود
از التفات خسرو خسرو نشان، نشان[3]
[۴۰] استغفرالله این چه سخنهاست محتشم
نطق فضول را مبر از خامشی زبان

---

۱. م: امبار
۲. این بیت در «چ» نیست.
۳. این بیت در «چ» نیست.

قانع شدن به کشوری از حاتمی چنین
کفر است، کفر مشرب اهل کرم بدان

گر برّ و بحر ازو صله گیری چنان بود
کز آب بحر مورچه‌ای تر کند دهان

شاها در این قصیده نبودی اگر مرا
تعجیل قاصدان سبب سرعت لسان

در سلک نظم از سر فکرت کشیدمی
صد دُر، که کس نیافتی اندر هزار کان

[۴۵] این طاعت ار چه نیک نکردم ادا، ولی
شد در قضا نمودن آن طبع من گران[۱]

گر مرگ امان دهد بفرستم به درگهت
هر درکه مانده در صدف آخرالزمان

تا تخت و ملک و تاج و نگین ملوک را
مالک شوند ارشد اولاد در جهان[۲]

با تخت و ملک باد به دست تصرّفت
تاج و نگین خسرو فردوس آشیان[۳]

(ت ۷۳-۷۴؛ چ ۱۸۷-۱۸۸؛ م ۱۰۵-۱۰۸)

۳۲

و له

فی مدح الصدر الاجل الاعظم قاسم بیک الطبیب طاب ثراه

آن که درد همه کس را به تو فرمود علاج
ساخت بیش از همه مارا به علاجت محتاج

---

۱. چ: طبع من جوان، م:... ضمان،

۲. این دو بیت در «چ» نیست.

۳. این دو بیت در «چ» نیست.

آن که مفتاح در گنج شفا داد به تو
خانهٔ صحت من کرد به حکمت تاراج

حکمت این بود که مثل تو مسیحا نفسی
دهدم صحت جاوید به اعجاز علاج

بر سرم نیست طبیبی که به اشفاق آید
بعد تشخیص مرض بر سر تصحیح مزاج

[۵] چه مزاجی که فتد لرزه بر اعضای طبیب
گر نهد دست به نبضم ز پی استمزاج

با دلم عقدهٔ درد از گره ابروی بخت
می‌کند آنچه کند سنگ فلاخن به زجاج

زورق طاقت احباب به غرقاب[۱] افتد
گر شود نیم نفس قلزم دردم موّاج

می‌کند هر نفس این درد به صد گونه نهیب
طایر روح مرا از قفس تن اخراج

من به این زنده که از پیر خرد می‌شنوم
کای دل غمزده‌ات تیر الم را آماج

[۱۰] نسخهٔ لطف حکیمی است علاجت که کنند
از شفاخانهٔ او شاه و گدا استعلاج

غرهٔ ناصیهٔ ملک و ملل قاسم بیک
که سهیل نسقش دین و دول راست سراج

سرفرازی که به دست نصفت کرده بلند
فرق شاهی و سر سلطنت از تاج رواج

مصلحی کز اثر مصلحتش شاید اگر
خسرو هند ستاند ز شه روم خراج

۱. چ: گرداب.

سروری کو به بلند اختری او که بود
پادشه را درر تقویتش زینت تاج
[۱۵] کو حریفی به غنیم افکنی او که برند
از تنزل به درش تاج‌ستانان هم باج
چتر دارایی از او گشت مرتب نه ز غیر
اطلس چرخ محال است که سازد نساج
چه سراجی است فروزنده رخ همت او
که رخ فقر ندید آن که از او کرد اسراج
ای تو را پایهٔ حکمت ز فضیلت بر عرش
همچو پای نبی از فضل خدا در معراج
کرده بی منهج اسباب و علامات عیان
از اشارات به قانون شفا صد منهاج
[۲۰] خلق در طوف درت مرغ بقا صید کنند
در حرم گر چه مجوّز نبود صید از حاج
فوج فوج مَلَکَت گر در سرادق گردند
چون به گرد حرم از نادره مرغان افواج
همگنانت دل شه جای نسازند به نام
که به اسم فقط از حاج نباشد حجّاج
قوس کین زه کند ار دشمن جاه تو ز سهم
تیر کی کارگر آید ز کمان حلّاج
می‌شود خصم تو محتاج به نانی آخر
قرص زر باشد اگر خیمهٔ او را کوماج
[۲۵] روز اقبال تو را ربط نداده است به شب
آن که شب را کند از رابطهٔ روز ایلاج

سطح نه گنبد میناست به‌هم پیوسته
یا برآورده محیط جبروتت امواج
طبع در پوست نمی‌گنجد از این ذوق که تو
می‌کنی مغز معانی ز سخن استخراج
به خلاف دگر اعیان که عجب باشد اگر
جلد آهوی ختن فرق کنند از تیماج
نه مه از ماهچه دانند و نه مهر از مهره
نه دُر از در بشناسند و نه درج از دراج
[۳۰] مشک یابند ز مشکات صباح از مصباح
ملح فهمند ز ملاح و سراج از سرّاج
ای چو خورشید به اشراق مثل، چند بود
روز ارباب سخن تیره مثال شب داج
آن که طبعش به مثل موی شکافد در شعر
شعربافی کند از واسطهٔ مایحتاج
زر موروث من سوخته کوکب در هند
بیش از فلس سمک، بنده به فلسی محتاج
شوربختی است مرا واسطهٔ تلخی کام
که طبرزد چو شود روزی من گردد زاج
[۳۵] ضعف طالع سبب خفت مقدار من است
که شود صندل و عودم ز تباهی همه ساج
همه صاحب سخنان محتشم از فیض سفر
که رساننده به آمال بود طی فجاج
«محتشم» مفلس از امّارگی نفس لجوج
که به صد حجت و برهان نکند ترک لجاج

مـانده پـا در گـل کـاشان مترصّد شب و روز
کـه ز غـیبش بـه سـر از سـرور هـند آیـد تـاج
بـر خـود از قـید بـرآورده و در سـیر جـهان
چـون کسـی کش بـود از عـلت پیری افـلاج
[۴۰] ای ز ادراک و جـوان‌طـبعی و دانـایی تـو
گشـته پـیدا هـمه ابکـار سـخن را ازواج
سـخنی دارم و دارم طـمع آن کـه بـر آن
گـذری چـون بـه سـعادت نـفتد در ادراج
مـتأهل شـدن مـن چـو قـیاسی است عـقیم
کـه از آن عـقم بـود در تـتق غـیب انـتاج
غـیر بـی‌حاصلی و بـوالهـوسی هـیچ نـبود
ازدواج مـن دیـوانـه و تـرتیب دواج
قـرة العـین مـن آن اخـتر بـرج اخـوی
هـم نـیامد کـه سـراجـم شـود از وی وهّـاج
[۴۵] نشـود مـنضج ایـن مـاده کـز حکـمت تـو
مـحتمل نـیست ز جـلاب صـبوری انـضاج
کـوکب لطـف تـو گـر در وتـد طـالع مـن
آیـد اقـبال مسـاعد شـودم زان هـیلاج
گـر چـه شـد داخـل ایـن نـظم قـوافی خـنک
بـود نـاچار چـو در آش مـریض اسـفاناج
طـبع در مـدح تـو زه کـرده کـمانی‌که از آن
کس بـه بـازوی فـصاحت نکشـد یک قـلاج
شعر اخوان سخن گـر چـه بـه ایـن رنگ کشند
لیک در جـنب مـزعفر چـه نـماید تـتماج

[۵۰] آنـــچه در دیگ خـــیالم پـزد از ذوق چشـد
نکـــند از مـــزه رد، گـر هـمه بـاشد اومـاج
شـور چـون گشت ز اطناب سخن ختم اولی
کـه اگـر نیز ملیح است چو ملح است اجاج
تـا قـضا بـا قـدر از انـجم ثـاقب هـر شب
چـیند از لعب بـر ایـن تـخته همه مهرهٔ عـاج
فـــارد عـرصه تـو بـاشی و بـه اقـبال بـری
نـرد دولت ز حـریف ار هـمه بـاشد لجـلاج

(ت ۷۴-۷۶؛ چ ۱۹۹-۲۰۱؛ م ۱۰۸-۱۱۰)

۳۳

و له ایضاً [در مدح قاسم بیک]

ای جـــهان را بـه دولت تـو نـظام — آســـمان را بـه خـدمت تـو قـیام
نـــقطهٔ پـــای کـبریای تـو راست — خـــیر افـــزون ز ســـاحت اوهـام
آتش قـــــهرت ار زبـــانه زنـــد — چـون سـپند از فـلک جـهد اجـرام
گـر شکـوهت مکـان طلب گـردد — پـــا ز حـــیّز بـرون نـهد اجسـام
[۵] کـــرده رایت بـــرای راه صـــواب — بـــر ســـر بـــختی زمـــانه زمـام
گـر نـه سـررشته در کف تو بود — بگســـلد تـــوسن ســـپهر[۱] لگـام
تـــیغ کـــایین اوست خـــونریزی — مـانده در عـهد تـو بـه حبس نیام
صـــعوه در دور تـــو امـیر عـقاب — بـــاز در عـــهد تـــو اسـیر حـمام
گـر زنـد بـانگ بر جهان غضبت — جـهد از بـیم تـا عـدم بـه دو گـام
[۱۰] ور دهـــد مـــهلت زمـان کـرمت — پـــا بـــه ذیـــل ابـد کشـد ایـام
آیـــد از هـــمگنان خـصایص تـو — صـــمدیت گـــر آیـــد از اصـــنام

---

۱. ت: توسن زمانه

سگ کوچکترین غلام تو را — مهتران بنده‌اند و بنده غلام
که در آفاق دیده از حکما — دین‌پناهی که بهر نفی حرام
در میان «لا»ی نهیش ار نبود — غیر اسمی نماند از اسلام
[۱۵] افتخار قبیلهٔ آدم — شاه‌بیت قصیدهٔ ایام
آصف جم صفات قاسم بیک — رای[1] لقمان ضمیر خضر الهام
عامل کارخانهٔ رزاق — قاسم روزی خواص و عوام
کمترین پاسبان او کیوان — کهترین تیغ بند او بهرام
بهر طی ره ستایش او — اگر امروز تا به روز قیام
[۲۰] در ید کاتبان هفت اقلیم — بر صحایف قدم زنند اقلام
طی نگردد ره آن‌قدر که بود — کلک را در میانهٔ اقدام
از پی طوف بارگاه شما — بسته خلق از چهار رکن احرام
من کوته قدم ز طول امل — به صد امید و صدهزار مرام
دو خزانه در از کلام بدیع — هر دری گشوار گوش کرام
[۲۵] کردم ارسال، از عراق به هند — بعد از ابلاغ صد درود و سلام
که نثار دو بارگه سازند — حاملانش به اهتمام تمام
دو معاذ خلایق آفاق — دو مفرّ مفاخر ایام
یکی از عین قدر قبلهٔ خاص — یکی از فرط فیض کعبهٔ عام
قصه کوته خلاصهٔ دو سرا — مجلس شاه و محفل خدّام
[۳۰] وز خداوند خود امیدم بود — که نهد حکمتش به دقّت تامّ
دست بر نبض کار این بی‌کس — گوش بر شرح حال این گمنام
تا مزاج سقیم مطلب من — صحتی تام یابد از اسقام
یعنی از مال طفلم آنچه بود — در دکن پیش بد ادایان وام

---

۱. رای به معنی شاه، امیر که در زبان مردم هند همین گفته می‌شود و نیز در زبان فرانسه کلمه Roi به معنای شاه با این کلمه ارتباط دارد.

به نخستین اشاره‌ای که کند / بستانند چاکران عظام

[۳۵] بلکه با آن به لطف ضمّ سازد / صله‌ای از شه بزرگ انعام

باری آن‌ها فتاد در تعویق / از تقاضای بخت نافرجام

این زمان از کمال لطف و کرم / ای خجل از مکارم تو کرام

بهر عرض کلام من به ملک / ای سخن‌های تو ملوک کلام

به زکات قدوم فیض لزوم / وقت فرصت به بزم شاه خرام

[۴۰] در میان مهم من نه پای / ساز کار مرا نظام انجام

گر نه پای تو در میان باشد / نرسد کار عالمی به نظام[1]

نیست مخفی ز عالم و جاهل / که به توفیق خالق علّام

می‌تواند نهاد حکمت تو / نرمی موم در مزاج رخام

می‌تواند شد از تصرف تو / نطفه تغییریاب در ارحام

[۴۵] پس مهمات محتشم هر چند / گشته باشد ز بی‌کسی‌ها خام

دور نبود که پیش تدبیرت / گردد آسان‌ترین جمله مهام

متصل خواهم از خدا که به دهر / زاتصال لیالی و ایام

بس که عهدت بود طویل الذّیل / که برآرد ز جیب صبح قیام

(ت ۷۶-۷۷ ؛ج ۲۷۵-۲۷۷ ؛ م ۱۱۰-۱۱۲)

۳۴

این قصیده در مدح سلطان عادل محمدی خان موصلو گفته و شکایت از شخصی کرده ایضاً[2]

چو گل ز هر طرفم چاک در گریبان است

نهال گلشن دردم من، این گل آن است

---

۱. اصل بیت از انوری است ولی بدین صورت:

نشود کار عالمی به نظام / گر نه پای تو در میان باشد

۲. ج: در مدح میر محمدی خان فرماید

مــــن شکســـــته دل آن غـــنچه‌ام کـــه پـیرهنم
چـــو لاله ســـرخ ز خـــوناب داغ پـنهان است
گـــلی ز بـاغ جـهان بـهر مـن شکـفته کـز آن
چـــو عـــندلیب مـــرا صـدهزار افـغان است
غـــمی کـــه داده بـه چـندین هـزار کس دوران
مـــرا ز گـــردش دوران هـــزار چـــندان است
[۵] زمـــــانه داد گـــریبان مـــن بـــه دست بـــلا
ولیک تـــا ابـــدش دست مـن بـه دامـان است
بـه بـحر خـون شـدم از مـوج‌خیز حـادثه غـرق
نگـفت یک مـتنفس کـه ایـن چـه طـوفان است
ز آه و گــریهٔ مـن خـون گـریست چشم جهان
کسی نگفت کـه آه ایـن چـه چشم گـریان است
از آن تـــــزلزل بـــحر بـــلاد فـــتنه هـــنوز
بـــیاض دیـدهٔ مـن هـمچو ابـر نـیسان است[1]
وز آن نـــزول تگـــرگ بـــلا، صـــباح و مســا
بـه روی مـن دُر اشک از دو دیـده غـلطان است[2]
[۱۰] چـــو شـــانه بـاد سـر مـدعی بـه اره فگـار
کـــز او چـــو زلف بـتان خـاطرم پـریشان است
ز بس‌کـــه مست مـــی‌جهل بـود، مـی‌پنداشت
کـــه شـیشهٔ دل مـردم شکسـتن آسـان است
ز بس‌کـه شـهر تـهی دیـده بـود و بـی صـاحب
خـیال کـرد کـه صـاحب تـیول کـاشان است[3]

---

۱. این بیت در «چ» نیست.
۲. این بیت در «چ» نیست.
۳. این بیت در «چ» نیست.

ز کینه ساخت مرا پایمال و داشت گمان
که من ز بی‌مددی مورم، او سلیمان است
ولی نداشت از این‌جا خبر که صاحب من
امیر اعدل اعظم محمدی خان است
[۱۵] اسدمخافت ضیغم‌شکار لیث‌مصاف
که صید ارقم تیغش هزار ثعبان است
قمر وجاهت مریخ‌تیغ زهره‌نشاط
که داغ بندگیش بر جبین کیوان است
ملک‌سپاه فلک‌حشمت ستاره‌حشم
که در میان سلاطین چو ماه تابان است[۱]
یگانه‌ای که در این ششدر سرای سپنج
پناه شش جهت و پشت چار ارکان است
سکندری که ز سدّ متین معدلتش
همیشه خانهٔ یأجوج ظلم ویران است
[۲۰] زهی رسیده به جایی که کبریای تو را
نه ابتدا، نه نهایت ، نه حدّ پایان است
محیط جود تو بحری است بی‌کران که بر آن
حبابها چو سپهر برین فراوان است
ز لجهٔ کرمت قلزمی است هر قطره
چه قلزمی که در آن صدهزار عمان است
تو آن سپهر سخایی که لؤلؤ شهوار
ز ابر دست تو باران به‌سان باران است[۲]

---

۱. این بیت در «چ» نیست.   ۲. این بیت در «چ» نیست.

تو تاج ملکی و ملک تو سجده‌گاه ملوک
تو عین نور و رخت نور عین اعیان است[1]

[۲۵] تو آفتابی و کیوان بر آستانهٔ تو
به آستین ادب خاکروب ایوان است

تو ماه ملک فروزی و بردر تو سپهر
ملازمان کمین را کمینه دربان است[2]

ز عین مرتبه ذرات خاک پای تو را
هزار مرتبه بر آفتاب رجحان است

ز ترکتاز تو بر ران آسمان مه نو
نشان تازه‌ای از زخم نعل یکران است

تن فلک هدف ناوک زره بر توست
که از ستاره در او صدهزار پیکان است

[۳۰] سپهر منزلتا، سرورا اگر چه مرا
هزار گونه شکایت ز دست دوران است

ولی به خوشدلی دولت ملازمتت
هزار منتم از روزگار بر جان است

به یک عطیه ز لطف تو می‌شوم قانع
که فی‌الحقیقه به از صدهزار احسان است

اجازه ده که ز احوال خویش یک دو سه حرف
کنم ادا که سزاوار سمع سلطان است

عدوی سرکش من آتشی است تیز و مرا
برای کشتن او صد دلیل و برهان است

---

۱. این بیت در «چ» نیست.

۲. این بیت در «چ» نیست.

[۳۵] منم که در چمن مدح حیدر کرار
همیشه بلبل طبعم هزاردستان است

سیه‌دلی که بود در دلش عداوت من
به‌سان هیمهٔ دوزخ سزاش نیز آن است[۱]

منم فصیح زبان عندلیب خوش‌نفسی
که باغ منقبت از طبع من گلستان است

منافقی که هلاک من از خدا خواهد
هلاک ساختن او رواج ایمان است

منم فدایی آل علی و مدّعیم
به این که دشمن من گشته خصم ایشان است

[۴۰] رعایت دل من واجب است و کشتن او
گناه نیست که کفّارهٔ گناهان است

شعار من شب و روز است مدح حیدر و آل
گواه دعوی من کردگار دیّان است

فعال خصم بدافعال من ز اوّل عمر
چو ظاهر است چه حاجت به شرح و تبیان است

دل مکدّرش از زنگ جهل عاری نیست
ولی تنش ز لباس کمال عریان است

بزرگی و شرف او میان آدمیان
به تکمه‌های زر و جام‌های الوان است[۲]

[۴۵] غرور مال چنان کرده غارت هوشش
که غافل از غضب شاه و قهر سلطان است

---

۱. م، چ: نیران است

۲. این بیت در «چ» نیست.

به قبض روح پلیدش فرست قورچیی
کنون که قابض تمغای ملک کاشان است

که از توجه پاکان و آه غمناکان
در این دو روز به خاک سیاه یکسان است

به او مجال حکایت مده که هر نفسش
در آستین حیل صدهزار دستان است

بزرگوار امیرا، اگر چه نظم فقیر
نه در برابر شعر ظهیر و سلمان است

[۵۰] ولی به تربیت روزگار، در دل کان
حجر که تیره جمادی است لعل رخشان است

عروس فکرت ایشان ز لطف شاه و امیر
به جلوه آمده در حجله‌گاه دیوان است

اگر تو نیز به اکسیر تربیت سازی
مس وجود مرا زر، در این چه نقصان است

چو محتشم به طفیل سگ تو گشت انسان
گر از سگان تو دوری کند نه انسان است

همیشه تا ز تقاضای چرخ شعبده‌باز
زمانه حادثه‌انگیز دهر[1] فتان است

[۵۵] ز حادثات زمان سایهٔ حمایت شاه
پناه ذات تو بادا که ظلّ یزدان است

(ت ۷۷-۷۹؛ چ ۱۹۶-۱۹۷؛ م ۱۱۳-۱۱۵)

۱. ت: چرخ

۳۵

این قصیده در مدح والی گیلان ابوالمؤید جمشید خان طاب ثراه گفته

باز شد چشم جهان، ای بخت خواب‌آلود هان
صبح دولت می‌دمد، برخیز از خواب گران

بالش زیر سرت کان مانده از اصحاب کهف،
مالشی ده چشم غفلت را و سر بردار از آن

اسب چوبین پای امیدت که نقش عرصه بود
تمشیت فرمای دهر از تقویت کردش روان

بهر دفع ظلمت ادبار، از ضعف امید،
ماه می‌جستی ز اقبال آفتابی شد عیان

[۵] از گشاد بی محل تیر تو در صید مراد
از کمان بد جست، اما نیک آمد بر نشان

بهر آرام تو گشت، از جنبش باد مراد
کشتی خوف و خطر گهوارهٔ امن و امان

هم طرب شد کوه پیکر، هم تعب شد تیز پر
هم قدر شد دادگستر، هم فلک شد مهربان

بزم عشرت گرم گردید از شراب بی‌خمار
باغ دولت سبز گردید از بهار بی‌خزان

چرخ کج‌رو از جفا برگشت وز برگشتنش
شد برون تاب غریب از رشتهٔ باریک جان

[۱۰] از زبان هاتفی دوشم به گوش دل رسید
کای ز بار غصه کم جنبش‌تر از کوه گران

خیز و عازم شو در استقبال اقبال ابد
خیز و جازم شو در استیفای حظّ جاودان

کــاین زمــان رو در تــو دارد دولت روی زمــین
اولیــــن دولت نـــوید خــلعت خــان زمــان
خـــــلعتی بـــاصرّهٔ زر وز بـــرای امـــتیاز
بـــا زر و خـــلعت مســـرّج استری آتش عـنان
از کـدامـین خـان، هـمایون اخـتر خـورشید فر
آفـــتاب آســمان ســـلطنت جـــمشید خــان
[۱۵] شــــــهریار بــــختیار ذوالعــیار جـم وقــار
شــــــهسوار نـــامدار کـــامکار کــامران
عـالم افـروزنده خـورشیدی کـه در مشکـات بـطن
هــر جـنین از داغ مــهرش بـر جـبین دارد نشان
گـردن افـرازنـده جـمشیدی کـه منت می‌کشد
از کــــمند انــــقیادش گـــردن گـــردنکشان
گـــر شـــود تـیغ آزمـا در حـد تـرکستان‌زمین
بـــردرد جــیب زمــین تـــا دامــن هـندوستان
کـرده پشت از بـرق تـیغش بـر جـهان شیر عرین
ســوده نـاف از بـاد گـرزش بـر زمین پیل دمان
[۲۰] گـــردن شـــیر فـــلک را بســـته از خـم کـمند
کــوههٔ گـــاو زمــین را خسـته از نـوک سـنان
آورنـــد از یک گـریبان سـر بـرون بـدر و هــلال
روز مـیدان چـون نـهد بـر دوش زریـن صولجان
پـــایه‌ای از قـــدر او اورنگ و اسـتقلال و عـظم
آیـــه‌ای در شـــان او فـرهنگ و اسـتیلا و شـان
از گشـــاد شـــصت پـــر زور قـــدر تـیر قـضا
بـــی نـــفاذ امــر او بـــیرون نـــیاید از کـمان

بـر خـلاف امـر فـردا، بـر زمـین خـواهـند داشت

چشـم از شـرم دو شـغلش، حـاتم و نـوشیروان

[۲۵] دیـــده از آلای او بـــر ســـدهٔ والای خـــود

خـــرگه عـــالی سـتونش روی صـد گـیتی‌ستان

نـیست گـویی عـظم او مـحتاج حـیّز ور نـه چـون

ظـــرف او گـــیلان تـــوانـد بـود یـا مـازندران

هست در آب و گـلش ایـن نشأه کـز شـوکت شـود

مـلک و دیـن را پـادشاه و مـاه و طـین را قـهرمان

بس‌کـه جـودش می‌دهد خـاک ذخـایر را بـه بـاد

خـاک بـر سـر مـی‌کنند از دست او دریـا و کـان

گوشمال از تـوشمالش خـورده خـوان‌سـالار چـرخ

هر کـه انـدر جـنب خـوان نـعمتش گسترده خـوان

[۳۰] در مـــیان داوران شـــد واجب الطـــوع، آن‌قـدر

کـز سـجودش جـبهه‌فرسا گشت خـور در خـاوران

مـــهر مـــی‌بوسد بـــه رسـم بـندگانش آسـتین

چـــرخ مـــی‌روید بـــه طـرف آسـتینش آسـتان

رعشه در هشتم فـلک بـر هـفت اعـضا واقـع است

نســـر طـــایر را ز سـهم تـیر آن زوریـن کـمان[۱]

با وجود رشک هـمچشمی کـه عـین دشـمنی است

نـــامش از انـصاف دارد بـر زبـان صـد مـرزبان

---

۱. نسر طایر از صور فلکی در برابر نسر واقع.در اروپا به نخستین AL Tair گفته می‌شود و به دومین Vega.
برای مزید اطلاع رجوع شود به فرهنگ اصطلاحات نجومی به قلم ابوالفضل مصفی، انتشارات دانشگاه تبریز. ۱۳۵۷

هر دعا و هر ثنا کز خلق هفت اقلیم کرد
پای عزم اندر رکاب اول به گیلان شد روان

[۳۵] زور بازوی تصرف بین که دارد در کمند
گردن خلق جهانی یک جهان اندر میان

شربت تیغش ز بس کافتاده شیرین می‌برند
دوستان جان‌فدایی صد حسد بر دشمنان

جان فدای دست و تیغ او که هرگه شد علم
خورد تن تن جرعهٔ آن می ز استقبال جان

ای ز شوکت بر در ایوان کیوان ارتفاع
آفتابت پرده‌دار و آسمانت پاسبان

وی به استدعای فتحت در زوایای زمین
سورهٔ انّا فتحنا بر زبان آسمان

[۴۰] فتح و نصرت بندگان شخص فرمان تواند
کار می‌فرما به این فرمانبران تا می‌توان

بس که نهر خون روان کرد از تن ارباب کین
ضربتت چون ضربه‌های حیدری در نهروان

بس عجب نبود گر از اشجار گیلان آورند
برگ‌ها امسال سر بیرون به رنگ ارغوان

روی دشمن کز می‌پندار، اول سرخ بود
خنده‌آور گشته است اکنون به رنگ زعفران

دشمنت داد جلادت داد، اما در گریز
گر به این جلدی بماند می‌شود گیتی‌ستان

[۴۵] پیشدستی کرد در کشتی و غالب نیز گشت
لیک مثل دستیار اولین بر پهلوان

در فنون حرب چون از آگهان کار بود
بر سرش چیزی نیامد، جز بلای ناگهان
غالبا خصمت ندارد یاد، غیر از چار حرف
کش میسر نیست انشایی به غیر از الامان
در حشر گاهی که چون صور قیامت می‌درید
بانگ رعد آشوب کوست پردهٔ گوش گران
طالب ملک تو را صد ره به آواز بلند
زد قضا بر گوش کای جذر اصمّ را توأمان
[۵۰] جغد اگر بال و پر سی مرغ بندد بر جناح
کی تواند ساخت در سیمای سیمرغ آشیان
سر ز خاک حشر بر نارد ز شرم رزم خویش
گر به گوش رستم دستان رسد این داستان
ای در اقلیم فصاحت گشته در بدو ازل[1]
پادشاه نکته‌پردازان به طبع نکته‌دان
گر چه بی‌مهری و مهر خلق عالم با ملوک
فرع بی‌لطفی و لطف است آشکارا و نهان
من نه آنم کاندر اخلاص تو دیگرگون کنم
دل به ناکامی و کام، ای کامکار کامران
[۵۵] زان که بود و هست و خواهد بود تا صبح ابد
با تو پیمان دل و ربط تن و پیوند جان
نیست ممکن آمدن از عهدهٔ مدحت برون
جز به عمر نوح و طبع خسرو و طیّ لسان

۱. م بدو وجود

من که جزو خلقتم گردیده طبع خسروی
آن دو حالت[1] نیز می‌خواهم ز خلاق جهان

تا به آیینی که آرم جمله شاهان را به رشک
قدّ مدحت را بیارایم به تشریف بیان

«محتشم» پایان ندارد مدحت آن شهسوار
بازکش بهر دعا رخش فصاحت را عنان

[۶۰] تا شود دوران ز اقوای قوای نامیه
بر مراد دوستان، مجلس فروز بوستان

بوستان افروز و سبز و خرّم و شاداب باد
در ریاضی پادشاهی آن درخت نوجوان[2]

تا زر بی سکهٔ خورشید عالمتاب را
حکم مطلق در زمین و آسمان دارد روان

باد نقد بی‌غش کامل‌عیار خسروی
سکه‌دار از نام جمشید زمان جمشید خان

(ت ۷۹ـ۸۰؛ چ ۲۰۷ـ۲۰۹؛ م ۱۱۵ـ۱۱۸)

۳۶

ایضا فی مدیحه

تا هست جهان به کام خان باد
خان کام‌ستان و کامران باد

تا هست زمانه، آن یگانه
سرخیل اعاظم زمان باد

هر بندهٔ بارگه نشینش
در مرتبهٔ پادشه نشان باد

خشت نه فرش آستانش
بر تارک هفتم آسمان باد

[۵] مأوای همای دولت او
بالاتر از این نُه آشیان باد

---

۱. م: دولت

۲. این بیت در «چ» نیست.

ذاتش که یگانهٔ زمان است | زآفتاب زمانه در امان باد
دستش که همیشه تاج‌بخش است | افسر نه فرق فرقدان باد
اقبال که مطلق العنان است | با او همه وقت هم‌عنان باد
نصرت ز پی عساکر او | پیوسته چو پیروان روان باد
[۱۰] فتحش به ملازمت شب و روز | در سلسلهٔ ملازمان باد
هر فتح که رخ نماید از خان | فتحی دگر از قفای آن باد
از خیل غنیم او، غنیمت | در لشکر وی جهان جهان باد
خصمش که ز عمر می‌کشد رنج | منّت‌کش مرگ ناگهان باد
امروز چو شاه محتشم دوست | لطفیش به «محتشم» نهان باد
[۱۵] او باقی و دولتش مقارن | با دولت صاحب الزمان باد
این نظم بدیهه چون دعایی است | معروض به خان نکته‌دان باد

(ت ۸۱؛ چ ۲۱۰؛ م ۱۱۸-۱۱۹)

۳۷

المطلع الأُخری[۱]

به ساحل خواهد افتادن دگر بار | دری از جنبش دریای اسرار
بنان در کشف رازی خواهد آورد | زبان کلک را دیگر به گفتار
حدیث لطف و بی‌لطفی مولی | لب تقریر خواهد کرد اظهار
چه مولی آن که در بازار معنی است | سخن را بهترین میزان و معیار
[۵] بلیغی کاندر اوصاف کمالش | به عجز خود بلاغت راست اقرار
مهین دستور اعظم رای اکبر | کز اخلاص‌اند شاهانش پرستار[۲]
سمیّ نیر اوج رسالت | محمد مهر انور، نور انوار

---

۱. چ: این قصیده را به جهت محمد نامی گفته. ظاهراً همان محمد خان ترکمان است.

۲. م: کز اخلاصش همه شاهان پرستار

که بر روی زمینش خالق الأرض | ز آفات زمین بادا نگهدار
به بازارش سه دُر برد از من ایام | یکی فرد و دو از نسبت به هم یار
[۱۰] چه دُرها گنج‌های خسروانه | ز حمل هر یکی گیتی گران بار
ولی از همت آن فرزانه گنجور | چو از من آن درر را شد خریدار
دو در را ثلث یک در داد قیمت | وز این خاطر نشینم شد که انبار[1]
در این بازار از بخت بد من | از آن سودا به‌غایت بوده بیزار
خدا را ای صبا در گوش آصف | بگو آهسته کای دانای اسرار
[۱۵] شناسای دم و نطق گهرریز | خداوند دل و دست درم بار
شنیدم از بسی مردم که داری | به مروارید و گوهر میل بسیار
وگر گاهی ز دست در فروشی | به کف می‌آیدت یک در شهوار
چو باد گل‌نشان می‌ریزی از دست | زر سرخش به پا خروار خروار
بفرما، کز گهرها چیست حالی | تو را در مخزن، ای دریای زخّار
[۲۰] که می‌نازد به آنها گوش شاهان | جز آنها کت من آوردم به بازار
به‌تخصیص آنچنان کز بهر شهرت | بر آن نام خوشت کندم نگین‌وار
خموش ای «محتشم» کز تابعان است | به‌غایت خود ستایی ناسزاوار
درین‌سان سرزمینی تخم دعوی | نمی‌آرد بجز شرمندگی بار
در نظم تو را با این زبونی | بهایی داده آن رای جهاندار
[۲۵] که‌در چشم دل از صد گنج بیش است | به قیمت نه به عظم و قدر و مقدار
سراسر تحفه‌های برگزیده | علم از بی‌نظیری‌ها در انظار
اگر دیگر دری داری بیاور | کزین به نیست در عالم خریدار
شروع اندر ثنایش کن که چون او | کریمی نیست در بازار اشعار
زهی برگرد قصرت پاسبان‌وار | به سر تا روز گردان چرخ دوّار
[۳۰] زهی اعظم وزیری کز شکوهت | وزارت راست از شاهنشهی عار

---

۱. یعنی این بار

زهی گردون سریری کاز سرورت　　ابد سیر است چنگ زهره بر تار

تو آن مسندنشینی کایستاده　　ز تعظیمت به خدمت چرخ سیار

تو آن آصف‌نشانی کاوفتاده　　ز تو صیت سلیمانی در اقطار

اگر بالفرض باشد رای امرت　　برون آید چو تیغ از جلد خود مار

[۳۵] وگر در جنبش آید باد نهیت　　به ره سیل نگون ماند ز رفتار

کنی گر منع وحشت از طبایع　　به شهر آیند یکسر، وحش کهسار

چراغ دین چو گردد از تو ذوالنور　　بسوزد کافر صد ساله زنار

اگر جازم شود دهقان سعیت　　دماند در جبل ز احجار اشجار

نماید در پناه حفظت آسیب　　حریر برگ گل از سوزن خار

[۴۰] اگر ماه از تو پوشد کسوت نور　　شود از روز روشن‌تر شب تار

وگر یکباره خواهی رفع ظلمت　　برآرد خور، سر از ظلمات ناچار

گر از حکمت زنی دم، در زمانت　　چه عنقا و چه اکسیر و چه بیمار

اگر خیز طلب گردد حلالت　　برون تازد فرس زین چار دیوار

دو عالم بر در و گوهر شود تنگ　　شوی غواص چون در بحر افکار

[۴۵] ز گل گر پیکری سازی و در وی　　دمی یک نفخه گردد مرغ طیار

جهان را سر به سر ای قابلیت　　نبود، ای قیصر اسکندر آثار[1]

که گرد خوب و زشتش باشد از حفظ　　حفیظی چون تو گرداننده پرگار

که گشتی از سر ملکت گزینی　　جز آن را حالیا تالار سالار[2]

وگر نه گر بدی در بسته از تو　　همه امصار بی اعوان و انصار

[۵۰] چنان حفظش نمودی کاز دل مور　　ضمیر انورت بودی خبردار

سرای جغد هم گشت از تو معمور　　چو گردیدی در این ویرانه معمار

گر از مرغان این گلشن مرا نیز　　که جز شکر نمی‌ریزم ز منقار

دهی زین بیش ره در گلشن خویش　　شود شکرستان این طرفه گلزار

---

۱. م: نبود از قیصر و اسکندر آثار.

۲. م: که کشتی از سر... جران را حالیا...

وز اوصـافت چـنان عـالم شـود پـر | که بر امسال صد حسـرت بـرد پـار

[۵۵] غـرض کـز بـهر تـرتیب ثـنایت | مـن از سـحر ضـمیر مـعجز آثـار

کشـم در رشـتهٔ فکـرت لآلی | ز آغـاز لیـالی تـا بـه اسـحار

خـموش ای دل کـه از بسیار گـویی | دل نـازکدلان مـی‌یابد آثـار

عـنان تـاب از ره افکـار شـو هـان | کـه شـد زاطـناب پـای خـامه افـگار

بـه تـنگ آمـد ثـنا از دست نـطقت | دعـا نـوبت طـلب شـد دست بـردار

[۶۰] در ایـن سـطح از پـی رسـم دوایـر | بـود تـا گـردش پـرگار در کـار

ز امـرت هـر کـه در دوران کشـد سـر | چـو پـرگارش فـلک سـازد نگـونسار

بـود تـا مـلک جسـم از خسـرو روح | بـود تـا سـر بـر آن اقـلیم سـردار

تـو سـردار جـهان بـاشی و دایـم | بـود جـای سـر خـصمت سـر دار

بـه کـینت هـر کـه بـر بالین نـهد سـر | نگـردد تـا بـه صـبح حشـر بیدار

(ت ۸۲-۸۴؛ چ ۲۱۲-۲۱۵؛ م ۱۲۲-۱۲۵)

۳۸

ایضا فی مدیحه

بـده داد طـرب چـون شـد بـلند از لطـف ربـانی
بـه نـامت خـطبهٔ دولت بـه رایت رایت خـانی

عـلم بـر کش چـو استعداد فـطری بی طـلب دادت
نگـین حکـم و تـاج سـروری و چـتر سـلطانی

به عشـرت کـوش کـز هـر گـوشه مـی‌بینم چـو مـاه نـو
صـراحـی گـردنان را بـر زمـین پـیش تـو پـیشانی

تـو شـاخ دولتـی بـنشین در ایـن بسـتان‌سرا خـندان
بـه عـیش و خـرمی کـز زنـدگانی داد بسـتانی

[۵] چو احسان را به همت قیمت ارزان کرده‌ای بادت
سپاه و جاه و ملک و حکم و مال و منصب ارزانی
عروس ملک چون می‌بست پیمان وفا با تو
به دست عهدت اول توبه کرد از سست‌پیمانی
جهان را نایبی مثل تو می‌بایست از آن‌رو زد
به نام نامیت دست جهان کوس جهانبانی
چو در امکان نمی‌گنجی سخن‌سنجان چه گویندت
به سیرت عقل اولی، یا به صورت یوسف ثانی
عجب نبود که گویم سایه بر خورشید افتاده
به این حجت که تو خورشیدی و در ظلّ یزدانی
[۱۰] اگر معیار رایت دست از ضبط جهان دارد
نهد معمورهٔ عالم، همان دم، رو به ویرانی
وگر معمار عدلت از میان تمییز بردارد
گدا در ملک سرداری کند سردار چوپانی
بود مریخ و خورشید آسمان کامکاری را
حسامت در سراندازی و دستت در زرافشانی
بداندیشت به قید مرگ چون سگ در مرس ماند
به هر جانب که روز رزم شمشیر و فرس رانی
عجب گنجی است عفوت، خاصه کز خلق عظیم تو
به دست مجرمان پیوسته می‌آید به‌آسانی
[۱۵] به‌غیر از من که دارم بد گناهی، عذر از آن بدتر
ولی یک شمه می‌گویم از آن، دیگر تو می‌دانی
مرا ظنّی غلط دوش از قبول رشحهٔ لطفت
ابا فرمود و راهم زد به یک وسواس شیطانی

تـــــصور کــــــردم آن تـــریاق را در نشأهٔ دیگـــر
چو دانستم کـه خـواهـد بـود یک سـر فـیض روحـانی
کشـــیدم دست از آن وز دست خــود در آتش افــتادم
چـــه آتش شـــعلهٔ آفت، چـــه آفت قـهر سـلطانی
پشـــیمانم، پشـــیمانم کـه بـر خـود بـی‌جهت بسـتم
ره لطـــفت ز خــــودرایـــی و بـی‌عقلی و نـادانـی[1]
[۲۰] مــــرا عــقلی اگـر مـی‌بود کـی ایـن کـار مـی‌کردم
چـــرا عـــاقل کــند کـاری کـه بـاز آرد پشـیمانی
بـه‌تقریب ایـن سـخن مـذکور شـد بـاز آمـدم کـز جـان
کــنم در وادی مـــدح تـــو حسّـــانی و سـحبانی
زهـــی رای قـــضا تـــدبیرت از جـزم قـدر قـدرت
بـــنای عـــدل را عـــامر، بـــنای مــلک را بـــانی
اگـــر خـــورشید لطـــفت ذره‌ای بـر آسـمان تـابد
ســـها را کـــمترین پـــرتو بـود خـورشید نـورانـی
و گـــر خـود سـایهٔ قـهرت زمـانی بـر زمـین افـتد
شـود بـی نـور چـون سـنگ سـیه لعـل بـدخشانی
[۲۵] ســــهیل طـلعتت گـر عکس بـر بـحر و بـر انـدازد
خـــزف گـــردد، عـقیق تـر، حـجر یـاقوت رمـانی
درافشـــان چــون شــود بـر تـنگدستان ابـر دست تـو
کـــند هـــر رشـحهٔ آن قـلزمی هـر قـطره عـمانی
یـــد بـــیضا نـــماید رایـــتت در وادی نـــصرت
چـــو از فـــرعونی اعـــدا کـند رمـح تـو ثـعبانی[2]

---

۱. این بیت منحصراً از «چ» است.
۲. م . چو از فرعون، از اعدا کند...

عرق کز ابرشت بر خاک ریزد، در دم جولان،
کند در پیکر جسم جمادی روح حیوانی
برات عمر اگر خواهد کسی رایت برای او
به حکم قابض ارواح گیرد خط ترخانی
[۳۰] به قدر دولتت گر طول یابد رشتهٔ دوران
زند دم از بقای جاودانی عالم فانی
عجب گر بر قد گیتی شود رخت بقا کوته
که ذیل دولتت آخر زمان را کرده دامانی
اگر صد سال آید در کمان، کی بر نشان آید
به قصد درک و ادراک تو سهم وهم انسانی
تو را نام از بزرگی در عبارت چون نمی‌گنجد
به توشیحش کنم در یک غزل درج از سخندانی[1]

* * *

صبوحی[2] کرده می‌آیی بیا ای صبح نورانی
که برهانم شوی در ظلمتم یکباره برهانی
[۳۵] در این فکرم که چون ماند به جا گرد وجود من
اگر با این شکوه از ناز دامن بر من افشانی
ریاض لطف را سروی، سپهر قدر را بدری
سریر خلق را جاهی جهان حسن را جانی۶
اگر صد بار چون شمعم سر اندازی دیت این بس
که چون پروانه یک بارم به گرد سر بگردانی

---

۱. م: که چون یکباره پروانه مگر بر سر بگردانی
۲. بنابر صنعت توشیح، از ترکیب حروف نخستین کلمات ابیات شمارهٔ ۳۴ تا۴۴ غزل نام «صدرالدین خان» به دست می‌آید.

لب لعلت نگین خاتم حسن است و بر خوبان
تو را ثابت به آن مهر سلیمانی سلیمانی
دهانت شکّر و لب شکّرین قد نیشکر، خود گو
چرا کامی بود تلخ از تو کاندر شکّرستانی
[۴۰] یقین است ای مه از نازت که مانند هلال از من
اگر صد سجده بینی گوشهٔ ابرو نجنبانی
نباشد آدمی را ازقبول دل کمالی به
شوم انسان کامل گر سگ کوی خودم خوانی
خراب است آنچنان حالم که روگردانم از عالم
نگردانی رخ از من صورت حالم اگر دانی
الهی تا نوای مهر بر دوش فلک ماند
تو با چتر و لوا بر تخت دولت کامران مانی
نمی‌داند دعایی «محتشم» زین بِه که تا حشرت
بود بر فرق فرقدسا مخلّد ظل سبحانی

(ت ۸۱-۸۲؛ چ ۲۱۰-۲۱۲؛ م ۱۱۹-۱۲۱)

۳۹

این قصیده در مدح خواجهٔ آصف صفات ابوالقاسم وزیر گفته

چرخ را باز مه روی تو حیران دارد
کز مه یکشبه انگشت به دندان دارد
حاجبت کرده به زه قوس نکویی و هلال
سر به زانوی حجاب از سبب آن دارد
در شفق نیست مه نو که دگر ساقی دور
جام لبریز به کف از می رخشان دارد

بر مه عید نخواهم نظر کس که تمام
صورت دایره بر غبغب جانان دارد
[۵] شب عید است و دگر شاطر گردون ز هلال
کشتی نقره به دست از پی دوران دارد
سزد ار سیم کواکب دهدش دور که او
سمت شاطری آصف دوران دارد
صاحب سیف و قلم کاز قلم و سیفش خصم
همچو مریخ و عطارد تن بی‌جان دارد
مرکز دایرهٔ ملک ابوالقاسم بیک
که ز آصف‌صفتی عزّ سلیمان دارد
آن که از عین شرف نقطهٔ نوک قلمش
فخر بر مردمک دیدهٔ اعیان دارد
[۱۰] وآن که از فرط عطا رشحهٔ کلک کرمش
طعنه بر موهبت قلزم و عمان دارد
مدعی دارد از آن آه ز دستش که به دست
خامهٔ داوری و خاتم فرمان دارد
بحر الطاف وی آن قلزم گوهرخیز است
که دُر آن عدد ریگ بیابان دارد
دجلهٔ همتش آن بحر سحاب‌انگیز است
که گهر بیشتر از قطرهٔ باران دارد
ای قدر قدر قضا رتبه که معمار ازل
عالمی را ز وجود تو به سامان دارد
[۱۵] تویی آن شمع فلک بزم ملک پروانه
که جهانی ز تو پروانهٔ احسان دارد

رشحهٔ کلک دُرر سلک تو روحی است در آن [1]

که ترشح ز سر چشمهٔ حیوان دارد

قصر قدر تو بنایی است که یک ایوانش

وسعت عرصهٔ این کاخ نُه ایوان دارد

بام ایوان تو عرشی است که هر کنگره‌اش

صد کشک‌دار به سان مه و کیوان دارد

فلک آراسته نُه خرگه والا که در آن

والیی همچو تو بنشیند و دیوان دارد

[۲۰] آصفا تا شده‌ای واسطهٔ عزّت من

دشمن اعراض از این واسطه چندان دارد

که اگر شق شود از غم چو قلم نیست محال

وگر از غصه چو نالی شود امکان دارد

تا به ذیل کرمت دست توسل زده‌ام

سیل اشک ازمژه‌اش سر به گریبان دارد

جگر حرب ندارد به من اما ز حسد

پاره پاره جگری بر سر مژگان دارد

«محتشم» را که خرد داشته بر مداحی

سبب [2] این است که مداح سخندان دارد

[۲۵] نیست در بند زر و سیم که از نقد سخن

یک جهان گنج نهان در دل ویران دارد

در مدیح تو که نامت شرف دیوان‌هاست

اهتمام از پی آرایش دیوان دارد

---

۱. م: رشحهٔ... ترا چیست روان ۲. م: سخن

تـا بـه دریـای هـوا، کشتی زرّین هـلال

گـذر از گـردش ایـن گـنبد گـردان دارد

کشـتی جـاه تـو را فـیض دعـای فـقرا

سـالم از تـفرقه و امـن ز طـوفان دارد

(ت ۸۴ـ۸۵؛ چ ۲۱۵ـ۲۱۶؛ م ۱۲۵ـ۱۲۶)

۴۰

و له ایضاً فی مرثیة الامام المظلوم المعصوم

امام حسین بن علی علیه السلام

بند اول

باز این چه شورش است که در خلق عالم است

بـاز ایـن چـه نوحه و چـه عزا و چـه مـاتم است

بـاز ایـن چـه رستخیز عـظیم است کـز زمـین

بـی نـفخ صـور خـاسته تـا عـرش اعـظم است

ایـن صـبح تـیره بـاز دمـید ازکـجا، کـز او

کـار جـهان و خـلق جـهان جـمله درهـم است

گـویا طـلوع مـی‌کند از مـغرب آفـتاب

کـاشوب در تـمامی ذرّات عـالم است

[۵] گـر خـوانـمش قـیامت دنـیا بـعید نـیست

ایـن رسـتخیز عـام کـه نـامش مـحرم است

در بـارگاه قـدس کـه جـای مـلال نـیست

سـرهای قـدسیان هـمه بـر زانـوی غـم است

جـن و مـلک بـر آدمـیان نـوحه مـی‌کنند

گـویا عـزای اشـرف اولاد آدم است

خورشید آسمان و زمین، نور مشرقین
پروردهٔ کنار رسول خدا حسین

بند دوم

کشتی شکستِ خوردهٔ طوفان کربلا — در خاک و خون فتاده به میدان کربلا
[۱۰] گر چشم روزگار بر او فاش می‌گریست — خون می‌گذشت از سر ایوان کربلا
نگرفت دست دهر گلابی به‌غیر اشک[1] — زان گل که شد شکفته به بستان کربلا
از آب هم مضایقه کردند کوفیان — خوش داشتند حرمت مهمان کربلا
بودند دیو و دد همه سیراب و می‌مکید — خاتم ز قحط آب سلیمان کربلا
زان تشنگان هنوز به عیوق می‌رسد — فریاد العطش ز بیابان کربلا
[۱۵] آه از دمی که لشکر اعدا نکرده شرم — کردند رو به خیمهٔ سلطان کربلا

آن دم فلک بر آتش غیرت سپند شد
کز خوف خصم در حرم افغان بلند شد

بند سوم

کاش آن زمان سرادق گردون نگون شدی — وین خرگه بلند ستون بی‌ستون شدی
کاش آن زمان درآمدی از کوه تا به کوه — سیل سپه که روی زمین قیرگون شدی
کاش آن زمان ز آه جهان‌سوز اهل بیت — یک شعله برق خرمن گردون دون شدی
[۲۰] کاش آن زمان که این حرکت کرد آسمان — سیماب‌وار گوی زمین بی‌سکون شدی
کاش آن زمان که پیکر او شد درون خاک — جان جهانیان همه از تن برون شدی
کاش آن زمان که کشتی آل نبی شکست — عالم تمام غرقهٔ دریای خون شدی
آن انتقام اگر نفتادی به روز حشر — با این عمل معاملهٔ[2] دهر چون شدی

---

۱. م: نگرفته بود دهر گلابی به غیر اشک
۲. م: با این همه معامله...

آل نبیّ چو دست تظلم برآورند
ارکان عرش را به تزلزل[1] درآورند

بند چهارم

[۲۵] بر خوان غم چو عالمیان را صلا زدند — اول صلا به سلسلهٔ انبیا زدند
نوبت به اولیا چو رسید آسمان طپید — زان ضربتی که بر سر شیر خدا زدند
پس آتشی ز اخگر الماس ریزه‌ها — افروختند و بر حسن مجتبیٰ زدند
وآن گه سرادقی که ملک محرمش نبود — کندند از مدینه و بر کربلا زدند
وز تیشهٔ ستیزه در آن دشت کوفیان — بس نخل‌ها ز گلشن آل عبا زدند
[۳۰] پس ضربتی کاز آن جگر مصطفی درید — بر حلق تشنهٔ خلف مرتضیٰ زدند
اهل حرم دریده گریبان گشوده مو — فریاد بر در حرم کبریا زدند

روح الأمین نهاده به زانو سر حجاب
تاریک شد ز دیدن او چشم آفتاب

بند پنجم

چون خون حلق تشنهٔ او بر زمین رسید
جوش زمین به ذروهٔ چرخ برین رسید
نزدیک شد که خانهٔ ایمان شود خراب
از بس شکست‌ها که به ارکان دین رسید
[۳۵] نخل بلند او، چو خسان بر زمین زدند،
طوفان بر آسمان ز غبار زمین رسید
باد آن غبار چون به مزار نبی رساند
گرد از مدینه بر فلک هفتمین رسید

---

۱. م: به تلاطم

یکباره جامه در خم گردون به نیل زد

چون این خبر به عیسی گردون‌نشین رسید

پر شد فلک ز غلغله چون نوبت خروش

از انبیا به حضرت روح الأمین رسید

کرد این خیال وهم غلط کار، کان غبار

تا دامن جلال جهان‌آفرین رسید

[۴۰] هست از ملال گر چه بری ذات ذوالجلال،

او در دل است و هیچ دلی نیست بی ملال

بند ششم

ترسم جزای قاتل او چون رقم زنند

یکباره بر جریدهٔ رحمت قلم زنند

ترسم کزین گناه، شفیعان روز حشر

دارند شرم کز گنه خلق دم زنند

دست عتاب حق به‌در آید ز آستین

چون اهل بیت دست در اهل ستم زنند

آه از دمی که باکفن خون‌چکان ز خاک

آل علی چو شعلهٔ آتش علم زنند

[۴۵] فریاد از آن زمان که جوانان اهل بیت

گلگون کفن به عرصهٔ محشر قدم زنند

جمعی که زد به هم صف‌شان شور کربلا

در حشر، صف‌زنان، صف محشر به‌هم زنند

از صاحب حرم چه توقع کنند باز

آن ناکسان که تیغ به صید حرم زنند

پس بـر سـنان کـنند سـری را کـه جـبرئیل
شـــوید غـبار گـیسوش از آب سـلسبیل

بند هفتم

روزی کــه شــد بــه نــیزه ســر آن بــزرگوار
خـــورشید ســر بــرهنه بــرآمــد ز کــوهسار
[۵۰] موجی به جـنبش آمـد و بـرخـاست کـوه‌کـوه
ابــری بـه بـارش آمـد و بگـریست زار زار
گـــفتی تـــمام زلزله شـــد خـاک مـطمئن
گـــفتی فـــتاد از حـــرکت چـرخ بـی‌قرار
عـرش آنـچنان بـه لرزه درآمـد کـه چـرخ پـیر
افـــتاد در گـمان کـه قـیامت شـد آشکـار
آن خـیمه‌ای کـه گـیسوی حـورش طـناب بـود
شـــد ســرنگون ز بـاد مـخالف حـباب‌وار
جـمعی کـه پـاس مـحمل‌شان داشت جـبرئیل
گشـتند بـی عـماری و مـحمل، شـترسوار
[۵۵] بـا آن کـه سـر زد ایـن عـمل از امّت نـبی
روح الأمـــین ز روح نـــبی گشت شـرمسار
وانگـه ز کـوفه خـیل الم رو بـه شـام کـرد
نـوعی کـه عـقل گـفت قـیامت قـیام کـرد

بند هشتم

بـــر حـــربگاه چـــون ره آن کـــاروان فـتاد
شـــور نشـــور واهـــمه را در گـــمان فـتاد

هم بانگ و نوحه غلغله در شش جهت فکند
هم گریه بر ملایک هفت آسمان فتاد
هر جا که بود آهویی از دشت، پا کشید
هر جا که بود طایری از آشیان فتاد
[۶۰] شد وحشتی که شور قیامت به باد رفت[1]
چون چشم اهل‌بیت بر آن کشتگان فتاد
هر چند بر تن شهدا چشم کار کرد
بر زخمهای کاری تیغ و سنان فتاد
ناگاه چشم دختر زهرا در آن میان
بر پیکر شریف امام زمان فتاد
بی اختیار نعرهٔ «هذا حسین» از او
سر زد چنان که آتش از او در جهان فتاد
پس با زبان پر گله آن بضعة البتول
رو در مدینه کرد که یا ایّها الرّسول

بند نهم

[۶۵] این کشتهٔ فتاده به هامون حسین توست
وین صید دست و پا زده در خون حسین توست
وین نخل‌تر کز آتش جان‌سوز تشنگی
دود از زمین رسانده به گردون حسین توست
این ماهی فتاده به دریای خون که هست
زخم از ستاره بر تنش افزون حسین توست

۱. م: به در گرفت، ت: به گرد رفت

این غرقهٔ محیط شهادت که روی دشت
کز موج خون وی شده گلگون حسین توست
این خشک‌لب فتادهٔ ممنوع از فرات،
کز خون او زمین شده جیحون حسین توست
[۷۰] این شاه کم سپاه که با خیل اشک و آه
خرگاه از این جهان زده بیرون حسین توست
این قالب طپان که چنین مانده بر زمین
شاه شهید ناشده مدفون حسین توست
چون روی در بقیع به زهرا خطاب کرد
وحش زمین و مرغ هوا را کباب کرد

بند دهم

کای مونس شکسته‌دلان حال ما ببین — ما را غریب و بی‌کس و بی‌آشنا ببین
اولاد خویش را که شفیعان محشرند — در ورطهٔ عقوبت اهل جفا، ببین
[۷۵] در خلد بر حجاب دوکون آستین فشاند — و اندر جهان مصائب ما بر ملا ببین
نی نی درآ، چو ابر خروشان به کربلا — طغیان سیل فتنه و موج بلا ببین
تن‌های کشتگان همه بر خاک و خون نگر — سرهای سروران همه بر نیزه‌ها ببین
آن سر که بود بر سر دوش نبی مدام — یک نیزه‌اش ز دوش مخالف جدا، ببین
آن تن که بود پرورشش در کنار تو — غلطان به خاک معرکهٔ کربلا ببین
[۸۰] یا بضعة البتول ز ابن زیاد داد
کاو خاک اهل بیت رسالت به باد داد

بند یازدهم

خاموش محتشم که دل سنگ آب شد
بنیاد صبر و خانهٔ طاقت خراب شد

خاموش محتشم که از این حرف سوزناک
مرغ هوا و ماهی دریا کباب شد
خاموش محتشم که از این شعر خون‌چکان
در دیده اشک مستمعان خون ناب شد
خاموش محتشم که از این نظم گریه‌خیز
روی زمین به اشک جگرگون خضاب شد
[۸۵] خاموش محتشم که به سوز تو آفتاب
از آه سرد ماتمیان ماهتاب شد
خاموش محتشم که فلک بس‌که خون گریست
دریا هزار مرتبه گلگون حباب شد
خاموش محتشم که ز ذکر غم حسین[۱]
جبریل را ز روح پیمبر حجاب شد
تا چرخ سفله بود خطایی چنین نکرد
با هیچ آفریده جفایی چنین نکرد

بند دوازدهم

ای چرخ غافلی که چه بیداد کرده‌ای / وز کین چها در این ستم‌آباد کرده‌ای
[۹۰] در طعنت این بس است که بر عترت رسول / بیداد کرده خصم و تو امداد کرده‌ای
ای زادهٔ زیاد، نکرده است هیچ‌گه / نمرود این عمل که تو شدّاد کرده‌ای
بهر خسی که خار درخت شقاوت است / در باغ دین چه با گل و شمشاد کرده‌ای
کام یزید داده‌ای از کشتن حسین / بنگر که را به قتل که دلشاد کرده‌ای
با دشمنان دین نتوان کرد آنچه تو / با مصطفی و حیدر و اولاد کرده‌ای
[۹۵] حلقی که سوده بود لب خود نبی مدام[۲] / آزرده‌اش به خنجر بیداد کرده‌ای

---

۱. م:... که دگر کز غم حسین

۲. چ: حلقی که سوده لعل لب خود نبی بر آن

ترسم تو را دمی که به محشر درآورند
از آتش تو دود ز محشر برآورند

(ت ۸۵-۸۸؛ ج ۲۸۰-۲۸۵؛ م ۱۲۶-۱۳۱)

۴۱

و له فی مرثیة الامام حسین علیه السلام

این زمین پر بلا را نام دشت کربلاست
ای دل بی‌درد، آه آسمان‌سوزت کجاست
این بیابان قتلگاه سید لب‌تشنه است
ای زبان وقت فغان، وی دیده هنگام بکاست
این فضا دارد هنوز از آه مظلومان اثر
گر ز دود آه ما، عالم سیه گردد رواست
این مکان بوده است روزی خیمه‌گاه اهل بیت
کز حباب اشک ما امروز گردش خیمه‌هاست
[۵] کشتی عمر حسین اینجا به زاری گشته غرق
بحر اشک ما، در این غرقاب بی‌طوفان چراست
اینک اینک قبهٔ پر نور کز نزدیک و دور
پرتو گیتی‌فروزش گمرهان را رهنماست
اینک اینک بر فراز قبه گلگون پرنیان
کش نشان موج خون از جنبش باد صباست
اینک اینک حایر حضرت که در وی متصل
زایران را شهپر روحانیان در زیر پاست
اینک اینک سدهٔ اقدس که از عز و شرف
قدسیان را ملجأ و کرّوبیان را ملتجاست

[۱۰] اینک اینک مرقد انور که صندوق فلک
پیش او با صدهزاران در و گوهر بی‌بهاست
اینک اینک تکیه‌گاه خسرو والا سریر
کاستان‌روب درش را عرش اعظم متکاست
اینک اینک زیر گل سرو گلستان رسول
کز غم نخل بلندش قامت گردون دوتاست
اینک اینک خفته در خون گلبن باغ بتول
کز شکست او چو گل پیراهن جوزا قباست
این چراغ چشم ابرار است کز تیغ ستم
همچو شمعش با تن عریان سر از پیکر جداست
[۱۵] این سرور سینهٔ زهراست کز شُم ستور[1]
سینهٔ پر علمش از هر سو لگدکوب بلاست
این انیس جان پیغمبر حسین‌بن علی است
کز سنان‌بن انس آزردهٔ زخم جفاست
این عزیز صاحب دلدل اباعبدالله است
کز ستور افتاده بی یاور به دشت کربلاست
این حبیب ساقی کوثر وصی شبّر است
کز عروس روزگارش زهر در جام بقاست
این سرافراز بلند اختر که در خون خفته است
نایب شاه ولایت، تاج فرق اولیاست
[۲۰] این سهی سرو گزین کز پشت زین افتاده است
جانشین شاه مردان شهسوار «لافتی»است

۱. ت: تیغ ستم

این مه فرخنده طلعت کاین زمینش مهبط است
قرة العین علی چشم و چراغ اوصیاست
این در رخشنده گوهر کاین مقامش مخزن است
درة التاج شه دین تاجدار «هل اتی»است
این دلارام ولی حق امیرالمؤمنین
کامکار «انت‌منی» نامدار «انما»ست
این گزین عترت حیدر امام المتقین
پادشاه کشور دین، پیشوای اتقیاست
[۲۵] پا در این مشهد به حرمت نه که فرش انورش
لاله رنگ از خون فرق نور چشم مرتضاست
دوست را گر چشم از این حسرت نگرید وای‌وی
کز تأسف دشمنان را بر زبان واحسرتاست
مردم و جنّ و ملک زآه نبی در آتش‌اند
آری آری تعزیت را گرمی از صاحب عزاست
می‌شود شام از شفق ظاهر که بر بام فلک
سرنگون از دوش دوران رایت آل عباست
طفل مریم بر سپهر از اشک گلگون کرده سرخ
مهد خود، در شام غم، همرنگ طفل اشک ماست
[۳۰] خاکسارانی که بر روی علی بستند آب
گو نگهدارید آبی کاتش او را در قفاست
تیره گشت از روبهان مأوای شیری کز شرف
کمترین جای سگانش چشم آهوی خطاست
ای دل اینجا کعبهٔ وصل است، بگشا چشم جان
کز صفا هر خشت آن آیینهٔ گیتی‌نماست

زین حرم دامن‌کشان مگذر اگر غافل نه‌ای
کآستین حوریان جاروب این جنّت‌سراست
رتبهٔ این بارگه بنگر که زیر قبه‌اش
کافر صدساله را چشم اجابت از دعاست
[۳۵] یا ملاذالمسلمین در کفر عصیان مانده‌ام
وز خداوندم امید رحمت و چشم عطاست
یا امام المتقین از عاصیان امتم
وز رسولم چشم خشنودی و امید رضاست
یا مفرّ المذنبین غرق کبایر گشته‌ام
وز تو مقصودم شفاعت پیش جدت مصطفاست
یا شفیع المذنبین جرمم برون است از عدد
وز تو درخواهی امیدم در حریم کبریاست
یا امیر المؤمنین از راندگان درگهم
وز در آمرزگارم گوش بر بانگ صلاست
[۴۰] یا امان الخائفین[1] اینجا پناه آورده‌ام
وز تو مطلوبم حمایت خاصه در روز جزاست
یا اباعبدالله اینک تشنهٔ ابر کرم
از پی یک قطره پویان بر لب بحر سخاست
یا ولی الله گدای آستانت «محتشم»
بر در عجز و نیاز استاده بی برگ و نواست
مدتی شد کز وطن بهر تو دل برکنده است
وز ره دور و درازش، رو در این دولت‌سراست

---

۱. م: امام الخافقین

دارد از درماندگی دست دعا بر آسمان
وز قبول توست حاصل آنچه او را مدعاست

[۴۵] از هوای نفس عصیان دوست، هر چند ای امیر
جالس بزم گناه و راکب رخش خطاست

چون غبار آلود دشت کربلا گردیده است
گرد عصیان گر ز دامانش بیفشانی رواست

(ت ۸۸-۸۹؛ چ ۲۹۹-۳۰۰؛ م ۱۳۱-۱۳۴)

۴۲

و له ایضاً فی مرثیة الامام حسین علیه السلام

بنال ای دل که دیگر ماتم آمد — بگری ای دیده کایّام غم آمد
گل غم سر زد از باغ مصیبت — جهان را تازه شد داغ مصیبت
ز ماتم وحش و طیر اندر فغان است — خروش اندر زمین و آسمان است
جهان گردید از ماتم دگرگون — لباس تعزیت پوشیده گردون
[۵] ز بار غصه کاو از پافتاده — زمین را لرزه بر اعضا فتاده
فلک تیغ ملامت برکشیده — ز ماه نو الف بر سر کشیده
از این غم آفتاب از قصر افلاک — فکنده خویش را بر سایهٔ خاک
عروس مه گسسته موی خود را — خراشیده به ناخن روی خود را
خروش بحر از گردون گذشته — سرشک ابر از جیحون گذشته
[۱۰] تو نیز ای دل، چو ابر نوبهاری، — ببار از دیده هر اشکی که داری
که روز ماتم آل رسول است — عزای گلبن باغ بتول است
عزای سید دنیا و دین است — عزای سبط خیر المرسلین است
عزای شاه مظلومان حسین است — که ذاتش عین نور و نور عین است
دمی کز دست چرخ فتنه‌پرداز — ز پا افتاد آن سرو سرافراز

[۱۵] غـبار از عـرصهٔ غـبرا بـرآمـد / غـریو از گـنبد خـضرا بـرآمـد
مـلایک بـی‌خود از گـردون فـتادند / مـیان کشـتگان در خـون فـتادند
مسلمانان، خـروش از جـان بـرآریـد / مـحبان، از جگـر افـغان بـرآریـد
در ایـن مـاتم بـه سـوز و درد بـاشید / بـه اشک سـرخ و روی زرد بـاشید
بـه‌سان غـنچه دل‌هـا چـاک سـازید / چـو نـرگس دیـده‌ها نـمناک سـازید
[۲۰] ز خـون دیـده در جـیحون نشـینید / چـو شـاخ ارغـوان در خـون نشـینید
بـه مـاتم بـیخ عـیش از جـان بـرآریـد / بـه زاری تـخم غـم در دل بکـارید
کـه در دل ایـن زمـان تـخم مـلامت / بـر شـادی دهـد روز قـیامت
خـداونـدا بـه حـق آل حـیدر / بـه حـق عـترت پـاک پـیمبر
کـه سـوی «مـحتشم» چشـم عـطا کـن / شـفیعش را شـهید کـربلا کـن

(ت ۸۹-۹۰؛ چ ۵۷۲-۵۷۳؛ م ۱۳۴-۱۳۵)

۴۳

و له ایضا

من نوادر اشعاره فی مرثیة سلطان السلاطین و ظل الله فی الأرضین ابوالمظفر السلطان شاه طهماسب الحسینی الموسوی الصفوی روّح الله روحه و نوّر مرقده گفته

نـاگـهان بـرخـاست ظـلمانی غباری از جـهان
کز سوادش در سیاهی شـد زمـین و آسـمان
ناگهان سر کـرد طـوفان‌خیز سیلی کـز زمـین
کـنـد بـیخ خـرمی تـا دامـن آخـر زمـان
نـاگـهان آتش‌چکـان مـیغی بـرآمـد از هـوا
بر تر و خشک جهان شد بی دریغ آتش‌فشـان
ناگهان در هفت گردون اضـطرابـی شـد پـدید
کـز تـزلزل شـد خـلل در چـار دیـوار جـهان

[۵] ناگهان در شش جهت شد وحشتی کز هیبتش
طـایران قـدسی افـتادند از ایـن هـفت آشیان
نــاگــهان آهــی بــرآمــد از نــهاد روزگــار
کــز تـف او قـیرگون شـد قـیروان تـا قـیروان
نـاگـهان حـرفی بـه ایـما و اشـارت گـفته شـد
کــز تکـلم سـاخت جـن و انس را کـوته زبـان
ایــن چــه حــرف دلخـراش نـاملایم بـود آه
کــز دل آمــد بــر زبـان، بـادا زبـان مـا سیاه
ای فلک دیدی که بیداد تو بـا عـالم چـه کـرد
بــاد قــهرت بــا چــراغ دودهٔ آدم چــه کــرد
[۱۰] بر سر ایوان کیوان گرد این طوفان چه ریـخت
با رخ خورشید تـابان دود ایـن مـاتم چـه کـرد
از بساط شش جهت دست غنیم جان چه برد
با بسیط نـه فـلک مـوج مـحیط غـم چـه کـرد
این خسوف بی‌گمان بر مه چه دیواری کشید
ویـن کسـوف نـاگـهان بـا نـیر اعـظم چـه کـرد
خاتم شاهی که بر وی نـام شـاهی نـقش بـود
دست حکاک اجل با نقش آن خاتم چـه کـرد
دهر کز فـیض دم عـیسی بـه خـلقی داد جـان
از گران‌جانی ببین بـا شـاه عـیسی‌دم چـه کـرد
[۱۵] داغ مــرگ افــتاده بــی مـرهم نـدانـم شـاه را
وقت چون دریافت با آن داغ بی مرهم چه کرد
دست دوران شد تهی کان نقد جان برجانماند
پشت گردون شد دوتا کـان گـوهر یکـتا نـماند

حیف از آن جمشید خورشید افسر گردون‌سریر
حیف از آن دارای گیتی داور روشن‌ضمیر

حیف از آن خاقان قیصر چاکر خسرو غلام
کانچه ممکن بود بودش در جهان الّا نظیر

حیف از آن شاه حسن خلق جهان پرور که بود
خلق او خلق عظیم و ملک او ملک کبیر

[۲۰] حیف از آن داورکه در عهدش نشد هرگز بلند
نالهٔ شیخ کبیر و گریهٔ طفل صغیر

حیف از آن تمکین که در اوقات عالم‌گیریش
گوش چرخ چنبری نشنید بانگ دار و گیر

حیف از آن تدبیر عالم‌گیر کز تأثیر آن
بود در طوق اطاعت گردن چرخ اثیر

حیف از آن پرگاردار مرکز عالم که بود
در جهان نازان به دور او سپهر مستدیر

شاه جنت‌بزم رضوان‌حاجب غفران‌پناه
سدره‌مأوای معلّی‌آشیان طهماسب‌شاه

[۲۵] خسرو صاحب‌قران شاهنشه نصرت قرین
داور دارا نشان فرمانده مسندنشین

آفتاب دین و دولت کامیاب بحر و برّ
پاسبان ملک و ملت قهرمان ماء و طین

شهسوار عرش میدان فلک چوگان که داشت
اضطراب اندر خم چوگان او گوی زمین

آن که دایم آستان اولینش را ز قدر
آسمان هفتمین خواندی سپهر هشتمین

وان کــه بــودی بـا وجـود نسـبت فـرزندیش

روز و شب لاف غــلامی بــا امــیرالمــؤمنین

[۳۰] آن خـداونـدی کـه پیشش سر نهاد و بست لب

هـر که در روی زمین شـد صاحب تاج و نگین

اهــتمامش گـر چـه در دهـر از یـد عـلیا نـهاد

بــارگاه ســلطنت را پــایه بــر چــرخ بـرین

کــرد نــاگــه هــمتش آهــنگ مأوای دگــر

از جــهان چـتر هـمایون کـند و زد جـای دگـر

چـون بـه گـردون بـانگ رستاخیز ایـن مـاتم رسید

صـور اسـرافـیل گـفتی چـرخ رویـین خـم دمید

آنــچنان تــاج مــرصع بــر زمــین زد آفـتاب

کــاسمان را پشت لرزیــد و زمــین را دل طـپید

[۳۵] بــر ســر و تـن چـرخ پـیر از بـهر تـرتیب عـزا

شب ســیه عــمامه بست و روز پـیراهـن دریـد

زهــرهٔ گــردون‌نشین زیــن نـغمهٔ طـاقت گسـل

نــوحه را قــانون نــهاد و چـنگ را گـیسو بـرید

پشت عرش از حمل این بـار گـران صـد جـا شکست

قـامت کـرسی ز عـظم ایـن عـزا صـد جـا خمید

از صــدای طشت زریــنی کـز ایـن ایـوان فـتاد

پــیک آه خــلق هــفت اقـلیم تـا کـیوان دویـد

در زمــین عـیسی دمـی جـام اجـل بـر لب نـهاد

کـاسمان شـرمنده شـد وز کـردهٔ خـود لب گـزید

[۴۰] آه از آن ســاعت کــه شـه مـی‌کرد عـالم را وداع

وز لبش گــوش جـهان مــی‌کرد ایـن حـرف استماع

کای سران ملک ترتیب عزای من کنید
ساز قانون مصیبت از برای من کنید
حلقه بر گرد ستون بارگاه من زنید
جای در پای سریر عرش‌سای من کنید
رخش افغان را عنان در ابتلای من دهید
اشک خونین را روان در ماجرای من کنید
حرف ماتم را که بود از صفحهٔ ایام حکّ
نقش دیوار و در دولت‌سرای من کنید
[۴۵] از زبان چشم و دل فریاد زاری و فزع
درخور شأن و شکوه کبریای من کنید
گریه‌ای کاندر جهان نگذارد آثار سرور
بر سریر و مسند و چتر و لوای من کنید
مرکب چوبین تن بی یال و دم را بعد از آن
بر در آرید و به جای بادپای من کنید
من خود از قطع امل کردم وداع جان خود
بر شما باد ای هواداران که با یاران خود
چون نشینید از من و ایام من یاد آورید
وز زمان عافیت فرجام من یاد آورید
[۵۰] بشنوید آغاز و انجام حدیث خسروان
پس ز آغاز من و انجام من یاد آورید
هر کجا حکمی شود، بر طبق حکم حق، روان
از من و حقیّت احکام من یاد آورید

هـر کـجا بـینید زهـر خشـم در جـام غـضب[1]

از مـن و از خـلق خشـم‌آشام مـن یـاد آوریـد

هـر کـجا آرام گـیرد سـالکی در راه خـیر

از شـتاب عـزم بـی‌آرام مـن یـاد آوریـد

روز بـازار سـخا کـایند بـر در خـاص و عـام

از عـطای خـاص و لطـف عـام مـن یـاد آورید

[۵۵] خطبهٔ من چـون شـد آخـر، هـر کـجا در خـطبه‌ها

نـام شـاهی بشـنوید، از نـام مـن یـاد آوریـد

مـن ز گـیتی مـی‌روم، گـیتی‌پناه مـن کـجاست

حـارس دیـن وارث تـخت و کـلاه مـن کـجاست

یا رب آن شاه‌گران مـقدار کـی خـواهـد رسـید

بر سر ملک آن جهان سالار کی خواهـد رسـید

گشت کـوته دست سـرکاران دهـر از کـار مـلک

بـاعث سـرکاری ایـن کـار کـی خـواهـد رسـید

آن کـه بـیرون زد ز مـهد غـیبت کـبری قـدم

بـر سـر دجّـال، مـهدی‌وار کـی خـواهـد رسـید

[۶۰] مـرکز عـالم کـه بـیرون است از پـرگار ضـبط

از قـدوم او بـه آن پـرگار کـی خـواهـد رسـید

از خـزان بـرگ مـن گـلزار دیـن پـژمرده شـد

باد نـوروزی بـه ایـن گـلزار کـی خـواهـد رسـید

گشـته در مـصر ارادت عشـق را بـازار گـرم

مژدهٔ یوسف بـه ایـن بـازار کـی خـواهـد رسـید

---

۱. م: زهر چشم

از قدوم آن مسیحا دم، نوید جان به تن
می‌رسد اما به این بیمارکی خواهد رسید
از فراقش می‌زند پر مرغ روحم در قفس
از زبان او سخن گویند با من یک نفس

[۶۵] وه که با خود بردم آخر حسرت دیدار او
خارخار من به‌جا ماند از گل رخسار او
وه که روز مرگ از دوری مداوایی نکرد
تلخی کام مرا شیرینی گفتار او
حیف کاندر خاتم دوران نگین‌آسا ندید
دیدهٔ من گوهر ذات گران‌مقدار او
من که پرگار جهان از بهر او می‌داشتم
گرد این مرکز ندیدم گردش پرگار او
کاش چندان مهلتم بودی که یک دم دیدمی
در جهان، سالاری رای جهان‌سالار او

[۷۰] خواهد آوردن به جنبش خفتگان خاک را
جلوهٔ رایات منصور ظفرآثار او
شکر کایّام از زبان تیغ او آماده ساخت
حجت قاطع برای خصم دعوی‌دار او
وآنچه گوش و چشم دوران انتظارش می‌کشید
هم به کیفیت شنید و هم به استقلال دید
یا رب آن ظل همایون در جهان پاینده باد
وین زمان امن تا آخر زمان پاینده باد
پایهٔ آن داور مسندنشین برجا نماند
سایهٔ این خسرو خسرونشان پاینده باد

[۷۵] دور اســـتقرار آن نـــصرت‌قرین آمـد بـه سـر
عـــهد اسـتقلال ایـن صـاحب‌قران پـاینده بـاد

خـــیمهٔ مـــنصور آن خـــلدآشیان را دور کـند
خـــرگه مـرفوع ایـن عـرش‌آستان پـاینده بـاد

جـان خـود بـر کـف نـهاد، از بـهر پـاس جـان او
از بـــرای پـــاس وی آن پـــاسبان پـاینده بـاد

خـتم دولت‌هـاست ایـن دولت الهـی مـدتش
تـــا زمـــان دولت صـــاحب‌زمان پـاینده بـاد

وآن سهیل بـرج عـصمت نیز کـاندر ضبط ملک
کـرد یکـرنگی بـه آن گـیتی‌ستان پـاینده باد[۱]

[۸۰] «محتشم» ختم سخن کن بـر دعـای جـان شـاه
کـــایزدش از فـــتنهٔ آخـــر زمـــان دارد نگـاه

(۹۰-۹۲؛ ج ۲۸۵-۲۸۹؛ م ۱۳۵-۱۳۹)

۴۴

و له ایضا

فی مدح السلطان الاعدل الأکرم ابوالغازی جلال الدین اکبر

چـو از جـوزا بـرون تـازد تکـاور خسـرو خـاور
تـــف نــعلش بـرآرد دود از ایـن دریـای پـهناور

فـــتد در مـــعدنیات آتشـــی کـــاز نـرمی آهـن
زره‌ســـــازی کـــند آســـان‌تر از داوود آهـــنگر

۱. مسلماً اشاره است به فعالیت پریخان خانم که پس از مرگ شاه طهماسب توانست سلطان حیدر را از میان بردارد و اسماعیل میرزا را بر تخت سلطنت نشاند.

گــر افـتد مـرغی از تـاب هــوا بـر آتش سـوزان
پــی دفــع حــرارت تـنگ گـیرد شـعله را در بـر
ســمندر گــر بــرون آیـد ز آتش دوزخـی بـیند
کــه تـا بـرگردد از تـف هــوا در گـیردش پـیکر
[۵] بــجز ســطح مــعقر، آن هــم از نـزدیکی آتش
نـماند هـیچ جـزوی مـضمحل نـاگشته از مـجمر[۱]
گــنه‌کـاران سـمندرسان بـه آتش درروند آسـان
نسـیمی گـر از ایـن گـرما وزد بـر عـرصهٔ مـحشر
یــخ انــدر زیــر و آتش بـر زبـر یـابند بـالنسبه
بـه تـحت اخگـر و تـخت هـوا اجـزای خـاکستر
نــظیر ایــن هــوا ظـاهر شـود، امـا بـه شـرط آن
کـه در هـر ذره از اجـزاش بـاشد دوزخـی مـضمر
اگــر امــروز روز رزم بــاشد جــزم در هــیجا
گـذر آسـان‌تر از مـغفر کـند شـمشیرها کـاز سـر
[۱۰] کــنند اســبان شــنا در زیــر ران آهـنین پـوشان
بـه دریـاهای جـوشان از گـهر از جـوشن و بگـتر
بــه‌نوعی مـایعات بـیضه گـردد صـلب از گـرمی
کـه هـر چـندش بـجوشانی شـود صـلبیتش کـمتر
زمـین گـر بـاشد از آهـن نـباشد یک قـدم مـمکن
تــردد جــز بـه تشـویش شـنا و زحـمت مـعبر[۲]

۱. ابیات ۵، ۹، ۱۰، ۱۲، ۱۶، ۴۲، ۵۵ و ۵۶ در نسخهٔ «چ» نیست.

۲. م: تردد جز به تشویش شناور زحمت معبر.

بود از شدت حدّت مساوی مرد و مدت را[1]
از این گرما اگر یخ درگذر آید وگر مرمر

شود نقش از حجر زایل، ولی از حفظ ربانی
نگردد زایل از زر، سکهٔ شاه جهان‌پرور

[۱۵] محیط مرکز دوران، طراز سکهٔ شاهی
که می‌کردند گویی گرد نامش سکه‌ها بر زر

سرافراز سریرافروز کاز بهر سرور او
کند بارش زگردون نغمهٔ ناهید را شکّر

جهان‌سالار اعظم حارس محروسهٔ عالم
قوام طینت آدم، دلیل قدرت داور

جلال الدین محمد اکبر، آن خاقان جم‌فرمان
حفیظ عالم امکان عزیز خالق اکبر

جهانبانی که گر طالب شود در بسته ملکی را
فلک صد عالم در بسته را بر وی گشاید در

[۲۰] سلیمانی که گر خواهد صبا را زیر ران خود
تکاثف کرده سازد جای یک زین پشت پهناور

قدر امری که گر در قطره عظم او دمد بادی
کند در شش جهت هفت آسمان را از تخلخل تر

نظیر شام اجلاسش بساط صبح نورانی
عدیل روز اقبالش شب معراج پیغمبر

به یک احسان کند از روی همت کار صد حاتم
به یک سایل دهد در روز بخشش باج صد کشور

---

۱. ...مساوی هر دو را مدت

بــرد بــاد از شکــوه صــعوهٔ او شــوکت عــنقا
شــود آب از هــراس روبــه او زهــرهٔ قســور

[۲۵] صــف‌آرای یـزک‌داران خـیلش، خسـرو و خـاقان
پــرستار کشک‌داران قــصرش کســری و قـیصر

هــنوز انــدر وغــا نــاگشــته گـردآلود، مـی‌آرد
بـه جـنبش بهر گـرد افشـاندش روح‌القـدس شـهپر

بـه یک هـی بـردرد از هم، اگـر هـفتاد صـف بـیند
در آن مرد آزما میدان کـه چـون حیدر شـود صـفدر

نــچربد یک سـر مـو راست بـر چپ ز اقـتدار او
کـند چـون در کشش تـقسیم تـرگ و تـارک و مـغفر

زنـد گـر بـر زمـین رمـح دو سـر از زورمـندی‌ها
رود از نــاف گــاو و سـینهٔ مـاهی بـرون یک سـر

[۳۰] وگــر جــنبد ز جـا بـاد قـیامت جـنبش قـهرش
تــزلزل بگســلد نــه کشــتی افـلاک را لنگـر

ســم گــاو زمــین یــابد خـبر از زور بـازویش
زنـد چـون بـر سـر شـیر فـلک گـرز جـبل پیکر

اگــر رانـد، بـه خـاور خیل زور آور، شـود صـد جـا
خــلل از غــلظت گــرد سـپه در سـد اسکـندر

بـه عـظم و کـبریا بـا خسـروان گـر سـنجدش دوران
ز دیــوار آیــد آواز هــو الأعــظم هـو الأکـبر

زهــی شــاه بــزرگ القـاب کـادنی بـندگانت را
بــه خــدمت نــیر اعــظم نــویسد ذرهٔ احـقر

[۳۵] تــو بـر روی زمـینی آن بـلند اقـبال کـز گـردون
رسـد در روز هـیجا بـهر عـون عسکـرت لشکـر

اگـر خـواهـی ز دوران رفـع ظـلمت، دررسـد فـرمان
کـه در ظـلمات از هـر ذره خـورشیدی بـرآرد سـر
وگر تاریک خـواهـی دهـر را چـون روز خـصم خـود
بـه جـای شـعلهٔ بـیضا بـرآیـد دود از خـاور
بـه زور بـاد اگـر خـواهـی روان جسـم جـمادی را
جـبل را چـون جـمل در پـویه آرد جـنبش صـرصر
به جنب جوش جیشت در سراغ مثل و شبه خـود
در دروازهٔ کـنگان زنـد هـنگامهٔ مـحشر
[۴۰] وجـود نـاوک رونـق ده بـازار جـراحـی
هـراس نـیزه‌ات غـارتگر دکـان جـوشن‌گر
ز تـاب شـعلهٔ رمـحت، درخت فـتنه بـرگ افکـن
ز آب چشـمهٔ تـیغت، نـهال فـتح بـارآور
زبـانت بـهترین فـرمان زمـانت خـوش‌ترین دوران
جـنابت هـفتمین گـردون جـمالت هشـتمین اختر
در آن عـالم کـه مـی‌گنجد شکـوه کـبریای تـو
زمـین و آسـمانی دیگـر است و وسـعتی دیگـر
سـرایت گـر کـند در عـالم اسـتغنای ذات تـو
رضـیع از خشک‌لب مـیرد بگـیرد شـیر از مـادر
[۴۵] اگـر تـبدیل طـبع آب و خـاک انـدر خـیال آری
نجنبد کشتی انـدر بـحر و چـون صـرصر دود در بـر
وگـر حـفظت بـه حـال خـویشتن خـواهـد طبایع را
کـبود از سـیلی سـرما نگـردد چـهرهٔ اخگـر
خـورد گـر بـر زمـین و آسـمان روز تـلاش تـو
زمـین را بگسـلد لنگـر فـلک را بشکـند مـحور

ز مصباحی که خواهی کلبهٔ احباب از او روشن
نخیزد درد تا محشر چو قندیل مه انور
وز آن آتش که خواهی تیره از وی خانهٔ اعدا
تولد یابد از هر یک شرر صد کوه خاکستر
[۵۰] شها مشتاق خاک هند ایرانی غلام تو
که از توران بر او باز است مخزنهای دُر را در
اگر می‌داشت تا غایت شفیقی کز رحیق او
کند بر ساقیان بزم شاهنشاه را ساغر
در این ملک از خرابی‌ها نمی‌دیدند چون دریا
لبش خشک وکفش خالی و آهش سرد و چشمش تر
به این بعد مسافت، چشم آن دارد که خسرو را
ز مدحت‌گستری گردد به قرب معنوی چاکر
که چون مرغان بی بال و پر از بار دل ویران
ز ایران نیستش جنبش میسّر گر برآرد سر
[۵۵] شود در خاک توران هر نیستان شکّرستانی
نی کلکش بر آن ملک ار گشاید نهری از شکّر
وگر شیرین زبانی‌های آن طوطی تکلم را
ندارد داور دقت شناس نکته‌دان باور
نهد یک‌دم به نظم این غزل سمع همایون را
که هست از مخزن پرگوهرش کوچک‌ترین گوهر

* * *

بگو ای نامه‌بر با یار، کای منظور خوش‌منظر
ملایم‌خوی زیباروی مشکین‌موی سیمین‌بر

سـهی بـالای بـزم‌آرای مـه‌سیمای مـهرآسـا
قـدح‌پیمای غـم‌فرسای روح‌افـزای جـان‌پرور

[۶۰] سـرت گـردم چـه واقـع شـد کـه در مجموعهٔ یـاری
رقـم‌های مـحبت را قـلم بـر سـر زدی اکـثر

ازیـنت دوسـتر دانسـته بـودم کـز فـراق خـود
گـماری دشـمنی از مـرگ بـدتر، بـر مـن ابـتر

نه من آن کـوچه پـیمایم کـه شب‌ها تـا سـحر بـودی
بـرای شـمع راه مـن چـراغ روزن و مـنظر

چـه شـد آن مـهربانی‌ها کـه دایـم بـود در مجلس
ز تـردامـانی چشـم نـمینم آسـتینت تـر

کـجا رفت آن خـصوصیت کـه از هـمدم نوازی‌ها
نـبود آرام از آن دست نگـارین حـلقه را بـر در

[۶۵] گـمان دارد دلم زیـن سـرکشی ای شـمع بـی‌پروا
کـه داری از هـوای دل سـر پـروانـهٔ دیگـر

ز پـایت بـر نـدارم سـر، اگـر دارم کـنی بـر پـا
ز کـویت وانگـیرم یـا اگـر تـیغم زنـی بـر سـر

تـو را بـازار گـرم و مـن ز رشک نـو خـریداران
از آن بـازار در آزار، از آن آزار در آذر

من از تشویش جان با ایـن گـران‌بـاری سبک تـمکین
تـو از تـمکین دل بـا آن سـبک‌روحی گـران لنگـر

از آن پس مـحتشم مشکـل کـه آن صـیاد مستغنی
کند ضـایع خـدنگ خـویش بـر صـیدی چنین لاغـر

[۷۰] بسـاط عـاشقی طـی سـاز کـز بـهر دعـای شـه
در نـه آسـمان بـاز است و آمـین‌گوست هـفت اختر

در اقطار جهان تا ز اقتضای گردش دوران
به نوبت بر سر شاهان نهد ظلّ هما افسر
نهد بر سر یکایک مستعدان خلافت را
کلاه پادشاهی سایهٔ شاه همایون‌فر
(ت ۹۲-۹۴؛ چ ۱۹۰-۱۹۳؛ م ۱۳۹-۱۴۳)

۴۵

و له ایضا

من درر الفاظه فی مدح ولی جان سلطان ترکمان

چو دی نسیم سحر خورد بر مشام جهان
صبا رسید و رسانید بوی روضهٔ جان
فتاد زمزمهٔ ذوقناک در افواه
که یافت لذت از آن صدهزار کام و زبان
ز دشت خاست غباری که فیض نور از وی
زیاده از دگران یافت دیدهٔ نگران
صدای نوبت دولت بلند گشت و درید
فلک به صولت او پرده‌های گوش گران
[۵] منادی طرب آهنگ بانگ زد که رسید
مواکب ظفر آثار شهریار جهان
بزرگ فرِ بلند اخترِ قوی فطرت
جلیل قدرِ فلک رتبهٔ رفیع مکان
امیر زادهٔ عالی نسب ولی‌جان بیک
ولی‌عهد ابد انتساب خان زمان

ز رتبه طاق میان هزار یکه‌سوار
ز جذبه فرد میان هزار یکّه جوان

به بزم از او متنزل سران افسر بخش
به رزم از او متوهّم ملوک ملک‌ستان

[۱۰] شود چو گرم عطا، آه از ذخایر بحر
دهد چو داد سخا وای بر دفاین کان

به آن محیط عطا بس خطاست نسبت ابر
که هست او گهر افشان و ابر قطره‌چکان

به مجمعی که نباشد ورای خسرو و شاه
بود ز رتبه نشان این چه رتبه است او چه شان

هزار عذر بگوید قضا اگر ناگه
جهد خدنگ قضا بی رضای او ز کمان

به مهرهٔ کمر کوه اگر اشاره کند
هزار مرحله ره در میان به نوک سنان

[۱۵] به زور خط شعاعی چنان شود سفته
که سرّ کن فیکون آشکار گردد از آن

محل نیزه رساندن ز زورمندی وی
تفاوتی نکند در اثر سنان و بنان

اگر قضا مدد از وی طلب کند شکند
به زور باد پر پشه پشت پیل دمان

به لامکان جهد از هیبتش کرنگ فلک
حواله گر به سرونش کند دوال عنان

مه فلک که به نعل سمند اوست قرین
ستاره‌ای است که با آفتاب کرده قران

[۲۰] به شرح حسن وفایش که شیوهٔ ابدی است
نه عمر نوح وفا می‌کند نه طیّ لسان
ز قد سیمبران بزم او عجب چمنی است
که نخل‌هاش چمانند و سروهاش روان
ز روی لاله‌رخان مجلسش عجب باغی است
که از شراب و خمار آیدش بهار و خزان
ز پرتو نظرش حسن راست پرورشی
که طعنه بر پریان می‌زنند آدمیان
بلند رتبه امیرا، کسی که از توفیق
گرفته بود زمین و زمان به تیغ زبان
[۲۵] فکنده بود به جایی کمند نظم بلند
که می‌نمود از آن کوتهی کمند گمان
چنان زبون شده امروز کز مشاهده‌اش
زمین‌تر است ز سیلاب چشم اهل زمان
بلیه‌ای که بر او آسمان گماشته است
گران‌تر است ز حمل زمین تحمل آن
مگر امانی و آمالش از حمایت تو
روا شوند که یابد از آن بلیّه امان
به کیمیای نظر گر مس وجودش را
توجه تو کند زر، در این عمل، چه زیان
[۳۰] سخن تمام چو شد محتشم برای دعا
به جنبش آر زمانی زبان ادعیه خوان
همیشه تا بود از روز و روزگار اثر
مدام تا بود از شاه و شهریار نشان

به روزگار دراز آن خدیو ملک ظفر

بود سریرنشین بلکه پادشاه نشان

(ت ۹۴-۹۵؛ چ ۲۵۷-۲۵۸؛ م ۱۴۳-۱۴۵ و به تکرار ۱۸۴-۱۸۵)

۴۶

و له ایضا

فی مدح والدهٔ محمد خان ترکمان فی حال نزوله بکاشان

دوش ز ره قاصدی، خرم و خندان رسید

کز نفس او به دل، رایحهٔ جان رسید

از سر و بر چون نشاند گرد معنبر نسیم

فیض به پست و بلند از اثر آن رسید

روی بشارت نمود زآینهٔ صدق و گفت

از پی آیین عدل، داور دوران رسید

پیک صبا هم رساند مژده کز اقبال بخت

بر در شهر سبا تخت سلیمان رسید

[۵] از عقبش فوج فوج لشکری آمد کز آن

شور ز گردون گذشت گرد به کیوان رسید

تا شود اطفای ظلم بر سر ذرات ملک

گرم‌تر از آفتاب سایهٔ سبحان رسید

عزم دل شهریار سوی ره این دیار

بود چنان کز بهار مژدهٔ نیسان رسید

کرد بدین سو عبور لشکر عیش و سرور

غصه به تاراج رفت قصه به پایان رسید

موکب پر کوکبه با دو جهان دبدبه
از حرکات نسیم غالیه‌افشان رسید
[۱۰] چرخ مؤثر لسان بهر تطاول کشان
آیت رحمت چو خواند رایت سلطان رسید[۱]
تا علمش می‌نمود سر ز گریبان گرد
جامهٔ صبر مرا چاک به دامان رسید[۲]
گرد سپه کوه کوه بر رخ گردون نشست
کوکبهٔ خور شکست دبدبهٔ خان رسید
خان معلی لقب کاسم محمد بر او
خلعت توفیق بود کز بر یزدان رسید
والی والا سریر آن که بر ایوان قدر
پایهٔ والاییش تا نهم ایوان رسید
[۱۵] میر سکندرسپاه آن که به پابوس آن
صد جم و دارا چو رفت نوبت خاقان رسید
عازم کاشان هنوز ناشده اندیشه‌اش
طنطنهٔ شوکتش تا به خراسان رسید
غوث بلند است و پست ابر وجودش کزو
سایه به گردون فتاد مایه به عمان رسید
تا نپذیرد خلل سلسلهٔ مملکت
سلسله‌ها را تمام سلسله‌جنبان رسید
باد مرادی بخاست برق رواجی بجست
فلک ز طوفان گذشت ملک به سامان رسید

---

۱. این بیت در نسخهٔ «چ» نیست.
۲. این بیت در نسخهٔ «چ» نیست.

[۲۰] تا شکند در جهان رونق دیوان ظلم
با دو جهان عدل و داد حاکم دیوان رسید
چاره بر ملک را مالک دیوان رساند
بس که به چرخ بلند، زین بلد افغان رسید
در عظمت هر چه داشت صورت فرض محال
از پی تعظیم او، جمله به امکان رسید
روز وغا در مصاف، تیغ مبارز شکاف
بر سر فارس چو راند، بر فرس آسان رسید
سینهٔ اعدای او خانهٔ زنبور شد
بس که زشستش بر او ناوک پرّان رسید
[۲۵] خصم دغا هر کجا کرد ز دستش فرار
مرگ همان جا به او دست و گریبان رسید
بس که شد از هیبتش جان ز بدن‌ها برون
تیغ به هر سو که راند بر تن بی‌جان رسید
جانب او بس که داشت بیش ز امکان قضا
بر سر خصمش اجل پیش ز فرمان رسید
ای مه انجم حشم، ای ملک محتشم
کز نسقت ملک را کار به سامان رسید
من به ره طاعتت گر چه ز دوران نیم
جان به لب طاقتم، از غم دوران رسید
[۳۰] شربت لطفی فرست کاین تن رنجور را
درد کشیدن خطاست حال که درمان رسید

تــا ز صــعود بــحار[1] خــواهــد از ابــر بــهار
قــطره ز بــالا فــتاد رشــحه بــه بســتان رســید
ابــر نــوال تــو را مــایه کــم ازیــم مــباد
کز تو بـه هـرکس کـه بـود رشحهٔ احسـان رسـید

(ت ۹۵-۹۶؛ چ ۲۶۹-۲۷۰؛ م ۱۴۵-۱۴۶)

۴۷

و له ایضاً فی مدحه

شب دوش از فـغانم آنـچنان عـالم بـه جـان آمـد
کـه هـرکس را زبـانی بـود، بـا مـن در فـغان آمـد
چو باشد شعله جنبان زد حـریفان را بـه جـان آتش
مـرا هـر حـرف کـز سـوز دل خـود بـر زبـان آمـد
تــزلزل بس کـه بـر هـم زد سـراپـای وجـودم را
چـو مـوسیقار صـد فـریادم از هـر استخوان آمـد
بــه رغــم بــردباری، هــرکه را از دوسـتان گـفتم
کــه بـاری از دلم بـردار، بـر طـبعش گـران آمـد
[۵] بـه‌خود تـا نـقش مـی‌بستم کـزین غـم خـانه بگـریزم
سـپاه غـم بـه ره بسـتن جـهان انـدر جـهان آمـد
بـرون جست از حـصار اسـتوار سـینه مـجنون‌وش
دل صــابر کــه قــصر پــیکرم را پــاسبان آمــد
گـریبان مـی‌دریدم کـز جـنون عـریان شـوم، نـاگـه
نـوید خـلعت خـاص از بـر نـواب خـان آمـد

---

۱. ت، چ: بخار

سر گردن‌کشان، دارای جم‌فرمان محمد خان
که خاک پای او تاج سر هفت آسمان آمد
جوان‌بخت و جهان صاحب کز استعداد دانایی
مصاحب با شه دانا دل صاحب‌قران آمد
[۱۰] امیر آسمان رفعت که خورشید درخشانش
به جاروب زرافشان خاکروب آستان آمد
سجودش واجب است از بهر شکر دفع آفت‌ها
که در عالم وجودش مایهٔ امن و امان آمد
نماند تا مسخّر هیچ جا در مشرق و مغرب
ز عزم او که با جزم سکندر توأمان آمد
به استقلال باد ابر سریر سلطنت دایم
که استقرار دوران را زمان او ضمان آمد
به سرداری و سلطانی و خانی کی فرود آید
سر کرسی‌نشینی کز ازل کرسی‌نشان آمد
[۱۵] مروت با وجود جود حاتم ختم شد بر وی
که از کتم عدم بیرون به دست زرفشان آمد
قبای دولت او را نخواهد بود کوتاهی
که ذیلش متصل با دامن آخر زمان آمد
به هر جا شد عنان تاب آن جهانگیر قوی طالع
سپاه نصرتش از پی عنان اندر عنان آمد
ز تعجیل قضا تیر دعا در دفع خصم او
ملاقات کمان ناکرده پرّان بر نشان آمد
پرید از آشیان چرخ، نسر طایر از وحشت
پی صید آن شکار انداز هر گه در کمان آمد

[۲۰] بنا کرد آشیانی بر فرازی لامکان دوران
که مرغ همتش را عار از این هفت آشیان آمد
همانا آیت گیتی‌ستانی و جهانبانی
پس از شاه جهان در شأن آن کشورستان آمد
ایا مسند نشین، دارای نیکو رای ملک آرا
که ملک خوش سوادت خال رخسار جهان آمد
به مسند کامران بنشین ز دولت داد خود بستان
که دوران تو را، مدت بقای جاودان آمد
عجب آبی است در جوی تو فرمان قضا جریان
که بر پست و بلند و سفلی و علوی روان آمد
[۲۵] برای دشمنت خوش مژده‌ای از آگهان دارم
که از غیبش به سر اینک بلای ناگهان آمد
عدوی گاودل کامد به حربت کیست می‌دانی؟
زیان کاری که پیش حملهٔ شیر ژیان آمد
به بال کاغذین شد مرغ جود از هر طرف پرّان
تو را بهر عطا، هرگاه کلک اندر بنان آمد
به بحر آشامی از دنبال لب تر کردن از قطره
پس از طوف در حاتم بر این در می‌توان آمد
تو از اهل زمین مدحت طلب شو، محتشم حالا
که هر کس مدح خان گفت آسمانش مدح‌خوان آمد
[۳۰] چو گفتی مدح وسفتی درّ و زیب گوش‌جان کردی
دعا را نیز باش آماده کاینک وقت آن آمد
تواند تا سخن از پرتو الهام ربانی
فرو بر خاطر اهل زمین از آسمان آمد

ز دل‌ها هر چه آید بر زبان‌ها مدح خان بادا

که از بدو ازل دقت‌شناس و نکته‌دان آمد

(ت ۹۶-۹۷؛ چ ۲۷۰-۲۷۱؛ م ۱۴۶-۱۴۸)

۴۸

و له ایضاً

من لطایف انفاسه و جواهر منظوماته برّد الله مضجعه و مرقده [1]

رسید باز به گوش زمان نوید امان

ز استقامت شاهنشه زمین و زمان

جمیله شاهد امنیت آمد از در صلح

به همنشینی دارای پادشاه نشان

نگشت کشتی دریای کین سبک حرکت

که بود لنگرش از کوه حلم شاه گران

لب نشاط شه از انبساط خندان گشت

چو کند مدّعی از مدّعای خود دندان

[۵] برآمد از دو طرف بانگ طبل آسایش

ز جنبش لب بخشایش خدیو جهان

سپهر کوکبه سلطان محمد صفوی

خدایگان ملوک ممالک ایران

شهنشهی که کمین بارگاه جاهش را

گذشته شرفهٔ ایوان ز غرفهٔ کیوان

دهنده‌ای که ز دست و دلش به زنهارند

همه ذخایر بحر و همه دفاین کان

---

۱. چ: فی مدح سلطان محمد صفوی

هـــزار مـــلک ســـلیمان دهـد بـه بـاد فـنا
بـــه بـــال هـمت او مـور اگـر کـند طـیران

[۱۰] بـــلند اگـــر نشـــود بـــادبان تـــمشیتش
فـــتد ســـفینهٔ چـــرخ بـــلند از جـــریان

بـــه کـــام مـــرغ جـــلالش نـمی‌گشاید بـال
ز تـــــنگ‌حوصلگی‌های عـــالم امکـــان

چـو اوست حـارس ایـران عـجب کـه بـنیانش
شـــود بـه جـنبش طـوفان نـوح هـم ویـران

بـــه زور بـــخت جـوان داده در جـهانگیری
نشـــان ز شأن سکـندر، شـه سکـندر شـان

ضـــمیر او بـــفرستد ز نـــور خـویش بـدل
بـه فـرض اگـر ز جـهان گـردد آفـتاب نـهان

[۱۵] بـــه شـرع مـصطفوی راست نـاید اسـلامش
بـه خسـرو صـفوی هـر کـه نـبودش ایـمان

شکـوه سـنجی اونیست مـمکن ار چـه فـلک
شـــود دو نـــیمه و گـــردد دو کـــفهٔ مـیزان

تـــمام روی زمـــین را گـــهر فـــرو گـــیرد
ز ابـــر دست کـریمش چـو سـر کـند بـاران

ســـحاب هـــمت او از کـدام قـلزم خـاست
کـــه از تـــرشح آن شـــد دو عـــالم آبـادان

درخت عشـــرت وی از کـدام بسـتان رست[۱]
کـــه ریـــخت تـازگیش آب صـد بـهارستان

---

۱. م، ج : بستانست

[۲۰] سـریر ارثـی طـهماسب شـاهی انـدر دهـر
قـرارگـیر نشـد تـا از او نگشت گـران

بـرای کـار جـهان خسـروان آفـاقند
هـمه گـزیدهٔ خـلق، آن گـزیدهٔ یـزدان

نـه ظـلم بـود هـماناکـز ایـن چـمن اکـثر
زدنـد ریشـهٔ نسـل خـدیو سـدره مکـان[1]

پـی تـفرّد یک شـاخ نـخل شـاهی را
شـد احـتیاج بـه اصـلاح ارهٔ دهـقان

ز گـرگ حـادثه در عـهد او رمـان مشـوید
کـه حـفظ او رمـهٔ کـاینات راست شـبان

[۲۵] زمـان عـافیتش را بـه گـرد سـر گـردید
کـه در زمـانهٔ او فـتنه گشـته سـرگردان

ز رای مـصلحت انـدیش آن جـهانبان است
کـه هست از پـی امـنیتش زمـین و زمـان

فـنای دایـمی جـنگ را سـپهر کـفیل
بـقای سـرمدی صـلح را زمـانه ضـمان

حسـامها بـه زوایـای تـنگ و تـار غـلاف
خـروج را شـده تـارک بـه سـان مـنزویان

درون تـرکش قـربان ز تـرک جـنگ و جـدل
مـفارقت شـده قـایم مـیان تـیر و کـمان

[۳۰] ز رشـته تـابی تـدبیر گـویی انـدر کـیش
کـبوتری شـده پـر بسـته نـاوک پـرّان

۱. اشاره به کشتار پسران و پسرزادگان شاه طهماسب است به دست شاه اسماعیل.

به دست مرد ز گیرایی فسون صلاح
گزندگی شده بیرون ز طبع مارستان
تمام هیزم حلوای آشتی گردید
تفک که بود جبال جدال را ثعبان
ز ره که دیده به خواب استش از فسانهٔ صلح
درون جعبه اگر تنگ خفته با خفتان
دگر رجوع به آغوش غازیانش نیست
رجوع نیست به او روزگار را چندان
[۳۵] به جای شاهد یوسف جمال عافیت است
اگر چه تفرقه در چاه و فتنه در زندان
ولی اگر نبود صولت و صلابت شاه
سر از زمین بهدر آرد ستیزهٔ دوران
وگر نه نوح زمان پشت این سفینه بود
ز پیش هم، قدمی بیشتر نهد طوفان
چه نوح، نوح جوانبخت چارده ساله
که باد حکم مطاعش هزار سال روان
ولیعهد، ملک حمزه میرزا که گرفت
تصرّفش ز ملوک اختیار کون و مکان
[۴۰] پناه ملک و ملک[1] شاه و شاهزادهٔ دهر
امید عالمیان نور چشم آدمیان
سکندری که جهانگیر گشته پیش از وقت
به دستیاری تدبیر پیر و بخت جوان

---

۱. «چ»، «م» ملک و ملل

مبارزی که ز جدّ مبارزت داده
ز جدّ عالی خود در صف مصاف نشان
اگر چه هست به سن، آن مه بلند اختر
هلال تازه طلوعی، برین بلند ایوان
ولی یگانه هلالی است کز امل دارند
به زیر چرخ برین چشم کاینات بر آن
[۴۵] چو او نهاد قدم در کنار دایهٔ دهر
زمانه گفت که دولت نمی‌رود ز میان
خلافت ابدی دست از آستین ازل
برون نکرده به او داشت در میان پیمان
شه نشاط طلب گو به عیش کوش که هست
سوار چابک پرخاش جوی در میدان
چو او به حرب درآید عدوی بی‌دل و دین
ز هر چه هست برآید نخست از سر و جان
شود ز شعلهٔ تیغش هوای حرب چو گرم
هزار تن ز لباس بقا شود عریان
[۵۰] چه غم ز صلبی اعدا که ممکن است خلل
در آهنین سپر از تیر آتشین پیکان
به جام اوست ز دولت شراب دیر خمار
به کام اوست ز خضرت، بهار دور خزان
خیال توسن او را قرینه نتوان یافت
مگر کنند به هم چار آفتاب قران
فتد چو گوی فلک از مهابتش به شتاب
اگر حواله به گوی زمین کند چوگان

به یک نگه کندش زهره بی‌مبالغه چاک
به زهر چشم اگر بنگرد به شیر ژیان

[۵۵] ز تیغ خصم کش او فزون‌تر آید کار
اگر به عزل اجل زآسمان رسد فرمان

طمع نگر که قضا گر چه مُلکت گیتی
به او گذاشت ز تقدیر قادر دیّان

هنوز چشم غنیم است در پی ملکش
چو دیدهٔ غنم سربریدهٔ حیران

زبان خنجر او داده مهلتی به عدو
ولی به قتل ویش با اجل یکی است زبان

سخن به خاتمه گردید «محتشم» نزدیک
بیا و رخش بیان بیش از این سریع مران

[۶۰] ز اختراع طبیعت که هر چه بیش گرفت
ز بیش برد به عون مهیمن منان

پی نزول شه دهر و شاه زادهٔ عصر
به عیش خانهٔ قزوین ز خطهٔ شروان

از این دو بیت مسلسل که چار تاریخند
دعا و خاتمهٔ نظم نیز ساز بیان

«نزول شاه بقزوین بود مبارک و سعد»
۹۸۹ هـ. ق
«کزین جهان فسادست مهد امن و امان»
۹۸۹ هـ. ق

«دگر نزول سر شاه زادها که بکام»
۹۸۹ هـ. ق
«رسید عالم از آن پادشاه عالمیان»
۹۸۹ هـ. ق

(ت ۹۷-۹۹؛ چ ۲۷۱-۲۷۴؛ م ۱۴۸-۱۵۱)

۴۹

و له ایضاً

من جواهر منظوماته طاب ثراه فی مدح سلطان العادل ابوالغالب حمزه میرزا[۱]

شکر خدا که پایهٔ دولت ز آسمان
بگذشت و سر کشید به ایوان لامکان

شکر دگر که رایت نصرت بلند ساخت
شخص قضا به نیت امنیت جهان[۲]

شکر دگر که کوفت فرو نوبت ظفر
دست قدر به یاری خلّاق انس و جان

شکر دگر که شیر خدا شاه ذوالفقار
شمشیر فتح داده به دست خدایگان

[۵] صاحب‌لوای تاج‌ور بارگه‌نشین
کشورگشای تخت‌ده مملکت‌ستان

پشت سپاه و پادشه عرصهٔ زمین
فراش راه و پیشرو صاحب الزمان

جمشید عصر، حمزهٔ ثانی، که دست وی
بگسست بر سپهر کمربند کهکشان

ثعبان صفت جهان به دم اندرکشد چو آب
شمشیر او به‌در کند از کام اگر زبان

چون بگذرد زمرد و مرکب بلارکش
گاو زمین ز جای رود از هراس آن

[۱۰] نزدیک شد کزو به جهان شاهنامه‌ها
خوانند چون حکایت دستان به داستان

---

۱. چ: فی مدح سلطان العادل حمزه میرزا

۲. این بیت در نسخهٔ «چ» نیست.

شمشیر او نشان ز دو شق قمر دهد
گردد اگر حواله‌گهش فرق فرقدان
در رزم، رستم افتد اگر در مقابلش
برتابد از مهابت او رخش را عنان
ماهی و گاو را کند، افگار ثقل بار
در حرب بر رکاب چو لنگر کند گران
بیند فلک مقابلهٔ آفتاب و ماه
نعل سمند او به قمر گر کند قران
[۱۵] تیر از کمان نجسته فتد فارس از فرس
آن صفدر زمان چو بر اعدا کشد کمان
بر هر که یافت رنگ تمرد، در او نیافت
خورشید طالعش که ظفر راست توأمان
فتحش ز فتح شاه رسل می‌دهد خبر
حربش ز حرب شیر خدا می‌دهد نشان
از یک بدن بر آید اگر صدهزار سر
در یک جسد در آید اگر صدهزار جان
بیند فلک فتاده به یک تیغ راندنش
بر خاک ره دو پیکر بی‌جان و سر، طپان
[۲۰] از برق تیغ با سپه خصم می‌کند
کاری که ماهتاب نکرده است با کتان
این خلق و صد مقابل وی کی بود کفاف
چون تیغ خویش را کند آن صفدر امتحان
جز من که می‌روم ز پی کنه رفعتش
دیگر بر آسمان که نهاده است نردبان

ای عقل پیر، این فلک نوجوان که هست
منظور چشم و کام دل و آرزوی جان

گر غافلی ز یک‌جهتانش در این دیار
از داعیان و معتقدان و فدائیان

[۲۵] بگشای چشم دقت و از بهر نصرتش
چندین هزار دست دعا بین بسر آسمان

کوته کنم سخن چو از این نظم مدعا
تاریخ تازه‌ای است که خواهد شدن عیان

بهر شکست لشکر روم آن سپه‌شکن
چون با سپاه خویش چو سیلاب شد روان

نوعی به صدمه ریشهٔ آنان ز بیخ کند
کز باغ برکند خس و خاشاک باغبان

چون بود برفتادن رومی رواج دین
زاقبال حمزهٔ عجم آن شاه نوجوان

[۳۰] امسال برفتاد که بر لوح روزگار
تاریخ: «برفتادن رومی» شود همان
۹۹۳هـ.ق

تا رو نهد ز گردش چرخ ستیزه‌گر
آشوب و انقلاب به این طرفه خاکدان

این شاه و شاهزادهٔ عالم به رغم چرخ
امنیت زمین و زمان را بود ضمان

(ت ۹۹-۱۰۰؛ چ ۲۷۴-۲۷۵؛ م ۱۵۱-۱۵۳)

۵۰

این قصیده نیز در مدح شاهزادهٔ مظفر لوا سلطان حمزه میرزا گفته[1]

مـــژده عـــالم را کـه دهـر از امـر رب العـالمین
بــهر شـاه نـوجوان رخش خـلافت کـرده زیـن

خــاتم شــاهنشهی را بـهر آن گـیتی‌ستان
کـنده حکـاک قـضا «المـلک مـنی» بـر نگـین

امـر عـالی را بـه امـر عـالی او عـن‌قریب
در فـرامـین گشـته فـرمان هـمایون جـانشین

کـوس شـاهی داده صـد نـوبت بـه نام او صدا
بـر کـجا؟ بـرپیشگاه غـرفهٔ چـرخ بـرین

[۵] بـر زمـین بـهر جـلوس آن جـلیس تـخت و بـخت
سـوده از حـاجت سـریر خسـروی صـد ره جـبین

خـطبه‌ها بـهر لبـاس تـازه افکـندن بـه بـر
هـمچو «بسـم الله» بـیرون کـرده دست از آستین

سکـه‌ها بـهر مـلاقات زر نـو سـینه چـاک
تـا زنـند از عشـق خـود را بـر درمـهای ثـمین

بـر زر خـورشید هـم نـامش تـوان دیـدن اگـر
دیـدن انـدر وی تـوانـد چشـم عـقل دوربـین

وه چه نام است این کـه مـی‌بارد از او فتح و ظفر
صـاحب نـام آن‌کـه مـی‌نازد بـه او دنـیا و دیـن

[۱۰] بـاعث تـعمیر عـالم، پـاسبان بـحر و بـر
مـایهٔ تـخمیر آدم، قـهرمان مـاء و طـین

---

۱. چ: در مدح شاهزادهٔ شهید، سلطان حمزهٔ صفوی

شاه سلطان حمزه خاقان قضا فرمان که هست
کمترین طغراکش احکام او طغرل تگین

آن که در آغاز عمر، از غیرت دین هیچ جا
نیستش آرامگاهی در جهان جز صدر زین

وآن که بار منتش خم کرده پشت آسمان
بس که می‌پردازد از اعدای دین روی زمین

غیر از او فردی که دید از پادشاهان کاو بود
روز و شب بهر جهاد از صدر زین مسندگزین

[۱۵] اوست در خفتان و بگتر تا برون آورده سر
حمزهٔ صاحب‌قران از جیب آن نصرت‌قرین

ابر گر بردارد از دریای استیلاش آب
شیر برفین بر کند گوش از سر شیر عرین

نیست چندان خاک کز ماتم کند خصمش به سر
خاک میدان را به خون از بس که می‌سازد عجین

جان فدای او که در هر ضربتی تارک شکاف
آفرین بر دست و تیغش می‌کند جان آفرین

آفتاب از بیم سر برنارد از جیب افق
صبح اگر گیرد به دست آن شاه صفدر تیغ کین

[۲۰] آسیاها را به خون آورده در گردش که حق
در جهادش داده میراث از امیر المؤمنین

روم از شور ظهورش چون بود خالی که هست
او در آذربایجان غوغاش در اقلیم چین

پیکر آرای عدو گردد مشبک کار دهر
در سپاه او کمان‌داران چو خیزند از زمین

بـــر قـــد دارایـــیش دوران لبـــاس کـوته است
تار و پودش گـر چـه از خیط شـهور است و سـنین

کرد پیش از عهد شـاهی آنچه صد خسرو نکـرد
مـــلک را مـــی‌باید الحـــق مـالک المـلکی چـنین

[۲۵] شـــاهد حـــقیّت او بس بـــه قـــانون جـــمل
این که «سلطان حمزه» یکسان است با «حق مبین»[1]

حـــق مـــبیّن گشت از نـــقش حـروف اسـم او
تـــا زوال دشـــمنان بـــاطلش گـــردد یـــقین

قـــلعهٔ تـــبریز تـا بستاند از رومـی بـه حـرب
گـــفتم از بـــهر تـــفأل یکـــه مـصراعـی مـتین

کـــز قـفای فـتح از آن گـردد دو تـاریخ آشکـار
دال بـــر اقـــبال آن جـــنگاور قســـورکمین

چـــون ســـتاند قـلعه و تـاریخ‌ها پـرسد بگـو:
«قـلعه از رومـی سـتاندی»«شـاه جـم‌قدر آفـرین»[2]

[۳۰] بـــا دعـای اهـل کـاشان هـر دعـا کـز مـحتشم
آســـمان‌ها را کـــند پـــر زاوّلیـــن تـــا هـفتمین

بـــهر آن دارای هـــفت اقـــلیم بـــادا حـــافظی
کآسمان، نامش کـند جـوشن زمـین حـصن حـصین

داعـــیان را نـــیز فـــیض از مـــبدأ فـــیاض او
شـهریاری هـم کـه هست ارباب دعـوی را مـعین

(ت ۱۰۰-۱۰۱؛ چ ۱۶۱-۱۶۲؛ م ۱۵۳-۱۵۵)

---

۱. به حساب جمل «سلطان حمزه» و «حق مبین» برابرند یعنی هر یک مساوی است با ۲۱۰.
۲. «قلعه از رومی ستاندی» بـه حسـاب جـمل بـرابـر است بـا ۹۹۴ و «شـاه جـم قـدرآفـرین»نیز ۹۹۴.

۵۱

و له ایضاً

فی مدیحه انار الله برهانه و برّد الله مضجعه و طاب ثراه[1]

ای ماه چهارده ز جمال تو در حجاب
حیران آفتاب رخت چشم آفتاب

شیدایی خرامش قدّ تو سرو باغ
سودایی سلاسل موی تو مشک ناب

خورشید در مقدمهٔ شب کند طلوع
بعد از غروب اگر ز جمال افکنی نقاب

ماه نو از نهایت تعظیم گشته است
بر آسمان نگون که ببوسد تو را رکاب

[۵] رضوان اگر شود به سگان تو مختلط
از اختلاط حور بهشتی کشد عذاب

از بهر گردن سگ زرین قلاده‌ات
حور آورد ز گیسوی خود عنبرین طناب

از ترک حشمت آرزوی کاینات را
در هر نگه هزار سؤال است بی جواب

بیدار از انفعال نگردند تا ابد
حور و پری جمال تو بینند اگر به خواب

در بزم از فرشته عجب نبود ار خورد
از دست ساقیان ملک پیکرت شراب

[۱۰] در رزم از هزار چو رستم عجب بود
کارند در مقابل یک حملهٔ تو تاب

---

۱. چ: در مدح شاهزادهٔ شهید سلطان حمزه میرزا

تیغت که گر رسد به زمین سازدش دو نیم
دارد نشان ضربت شمشیر بوتراب
یزدان که شاه حمزهٔ غازیت نام کرد
از زور حمزه در ازلت ساخت بهره‌یاب
در جوف هر حباب جهانی شود پدید
چون نقش پادشاهیت ایزد زند بر آب
صد بحر را اگر به یکی شعله سردهند
با حفظ کامل تو نیافتد ز التهاب
[۱۵] تا رخصت تو تیر اشارت نیفکند
از شست آسمان نجهد ناوک شهاب
خود را ز چرخ در ظلمات افکند ز بیم
بر آفتاب اگر نظر اندازی از عتاب
ترسیده چشم ظلم چنان از عقاب تو
کارامگاه صعوه شده دیدهٔ عقاب
خواهی که پای بندی اگر جبرئیل را
دست فرشتگان شود از حکم رشته تاب
بهر رکابداریت این چرخ چنبری
پیوسته بر میان زده دامان ارتکاب
[۲۰] اجزاش التیام معیت کنند اگر
سیماب را ز تفرقه فرمایی اجتناب
چون قوّت تو دست ضعیفان کند قوی
سیمرغ را فرو کشد از آسمان ذباب
گر عنکبوت را به مثل تقویت کنی
در لعب کوه را کند آویزهٔ لعاب

بـر آسـتانت آن کـه کـند بـی ریـا سـجود
تـعظیم ذوالمـنن کـندش آسـمان جـناب
در خـجلت است از دل بـخشنده‌ات مـحیط
در شـرمساری از کـف پـاشنده‌ات سحاب
[۲۵] در دست خـازنان تـو مـاند زر و گـهر
غـربیل را اگـر بـتوان ساخت ظـرف آب
جـاه تـو را نـصاب بـه‌غایت رسـیده است
جـود تـو را حسـاب گـذشته است از نـصاب
ای شـاه و شـاهزادهٔ دوران مـن حـزین
کز شـمع نـطقم، انجمن‌افـروز شیخ و شـاب
بـا آن کـه خسـروان اقـالیم نـظم را
هـم صاحب الرئوسم و هـم مـالک الرقـاب
بـا آن کـه در مـزارع نـظم از کـلام مـن
هـر دانـه گشـته است ز صـد خـرمن انتخاب
[۳۰] بـا آن کـه در مـمالک هـند و بـلاد روم
نـظم مـن است خـال رخ لؤلؤ خـوشاب
ایـنجا کـه نسـبتش ز نـفاست بـه ایـن و آن
بـی وجـه و نـاروا و بـعید است و نـاصواب
یک مـصرعم بـه جـایزه هـرگز نـمی‌رسد
زان رو که خرمنم به جوی نیست در حسـاب
دیـوان ثـانی غـزل مـن کـه حـال هست
زیب کـتابخانهٔ نـواب کـامیاب
آرنـد اگـربه مـجلس عـالی و یک غـزل
خـوانند حـاظران سـخن‌سنج از آن کـتاب

[۳۵] ظـاهر شـود کـه لاف گـزافـی نـبوده است
این حرف شاعرانـه کـه شـد گـفته بـی‌حجاب
حـال از بـرای شـاهد آن دعـوی ایـن غـزل
شد ضمّ به ایـن قـصیده نـه بـر وجـه انـتخاب

(ت ۱۰۱ـ۱۰۲؛ چ ۱۵۹ـ۱۶۱؛ م ۱۵۵ـ۱۵۶)

۵۲

[غزل]

ای زیـــر مشـــق ســرخـط حســن تـو آفـتاب
در مشـــق مـــدّکشـیدن زلف تـو مشک نـاب
بس نـــقش خـــانه زیـر و زبـر گشت تـا از آن
نـــقشی چـــنین ز دقت صـــانع شـد انـتخاب
عکست ز جـای کـرده در آب ای مـحیط حسـن
مـــی‌بیندت مگـــر کـه چـنین دارد اضـطراب
در عـــالمی کـه رتـبهٔ حســن از یگـانگی است
نـــه آیـــنه است عکس‌پـذیر از رخت نـه آب
[۵] هـــیهات مـــا و عـــزم وصـــال مـــحال تـو
کان کار وهم و فـعل خـیال است و شـغل خـواب
تـــا شـــهسوار صـــبر ســـبک‌تر کـند عـنان
بـا نـاز خـویش گـو کـه گـران‌تـر کـند رکـاب
از مـن نـهفته مـانده بـه بـزم از حـجاب عشق
رویـــی کـــه آن نـــهفته نـمی‌گردد از نـقاب
امـــروز ســـاقیا شـــده زاهـــد حـجاب بـزم
بـرخـیز و مـی‌بیار کـه بـرخـیزد ایـن حـجاب

بیتی شنو ز «محتشم»، ای بت، که بهتر است
یک بیت عاشقانه ز بیتی پر از کتاب

[۱۰] مبسوط شد کلام و محلّ دعا رسید
باز این دعا که می‌شود البته مستجاب[1]

تا در خراب کردن عالم کنند سعی
شور و فتور و فتنه و آشوب و انقلاب[2]

مملکت نگردد از مدد حفظ ایزدی
از صدهزار حادثه‌ای این‌چنین خراب[3]

(ت ۱۰۲-۱۰۳؛ چ ۵۴۱-۵۴۲؛ ص ۶۸؛ م ۱۵۶-۱۵۷)

۵۳

فی مدیحه
و له ایضاً طاب ثراه[4]

نوبت فتح جدید کوفت شه کامران
داور نصرت‌قرین، خسرو صاحب‌قران

حمزهٔ ثانی که کرد صیت جهانگیریش
گام خبرها سبک، گوش فلک‌ها گران

مژده به اقبال او شد متحرک جناح
پیشرو صدهزار مرغ بشارت رسان

دهر به یک‌دم چنان شد متغیر که گشت
ظلم مبدّل به عدل فتنه به امن و امان

---

۱. این بیت در «ص»نیست.
۲. در «چ» و «ص» نیست.
۳. در «چ»و «ص» نیست.
۴. چ: در مدح شاهزادهٔ شهید سلطان حمزه میرزا.

[۵] کشــتی عــالم کـه داشت صـد خـطر انـدر قـفا
او بـه کـنارش رسـاند یک نـفس انـدر میان
شخص اجـل آنـچه داشت در پس دنـدان صبر
گـفت بـه اعـدای خـویش او نـه زبـان سنان
روز مـصافش چـو خـصم، در جـدل و انـقیاد
کـرد بـه خـود مشـورت بـا دل و جـان طپان
حــوصله یک بـار اگـر گـفت بگـو القـتال
واهـمه صـد بـار بـیش گـفت بگـو «الأمـان»
وقت فــرس تــاختن مــی‌فکند در زمــین
زلزله‌انگـــیزیش غـــلغله در آســـمان
[۱۰] مــی‌برد از اژدهــا افــعی رمــحش سـبق
مــی‌دهد از ذوالفــقار شـعلهٔ تـیغش نشـان
چـون کشش شست او پشت کـمان خـم کـند
جـان ز جسـد رم کـند تـیر هـمان در کـمان
لنگــر ثـقل و سکـون بگسـلد از اضـطراب
گـوی زمـین در کـفش بـیند اگـر صـولجان
روز مــصافش کــند حــلقهٔ زهگــیر را
کــوچهٔ راه گــریز فــیل بــزرگ اسـتخوان
خــصم بــه قـدر الم گـر بـخروشد شـود
پــنبهٔ گــوش فــلک نـقطهٔ غــین فـغان
[۱۵] شــوق بــلند آرزو تــا بـه جـنابش رسـد
خــواســته از نــه فـلک آلت یک نـردبان
دور دو شــه در مــیان گشت بــه او مـتصل
با دو جـهان عـدل و داد دولت طـهماسب خـان

شـــاه قـــزلباش اگـــر راه فـــدایـــی دهـد
گـــرد سـرش پـر زنـد روح قـزل ارسـلان
تـــا کـــرم و عـدل او نـوبت شـهرت زدنـد
ســخرهٔ عـــالم شـــدند حـاتم و نـوشیروان
روز کــــم احســـــانیش نشأهٔ دریـــا دلی
گـــرد بـــرآرد ز بـــحر دود بـــر آرد، ز کـان
[۲۰] ای مـــترشح ســحاب کـز تـو و دوران تـو
مـلک جـهان خـرم است خـلق جـهان شـادمان
آنـــچه تـو کـردی نـبود مـدرکه را در خـیال
بـلکه گـذر هـم نـداشت واهـمه را در گـمان
تـــا بـــه مـیان آمـدی بـا سـپه عـدل و داد
ظـــلم ســپاهی نـداد پـا ز مـیان بـر کـران
رخـــنه گـر مـلک را زود کشـیدی بـه خـاک
ور نه کجا مـی‌گذاشت خـاک در ایـن خـاکـدان
نـقش حـیل را بـر آب فـایده ایـن بدکـه کـرد
روبـــه کـــج‌باز رنگ پـــنجهٔ شـــیر ژیـــان
[۲۵] تـیغ تـو داسـی است تـیز کـز مـدد مـوج خـون
از رخ خـــصم خـــجل مـــی‌درود زعــفران
کـین تـو صـد خـانه داد بـیش بـه بـاد فـنا
خـــوش اثـــر نـیک داد کـینهٔ ایـن خـاندان
ظـل تـو عـالم گـرفت گـرچه نیفتد بـه خـاک
ســایهٔ پـــر وســـعت از مـرغ بـلند آشـیان
بـــاد مـرادی کـه هست عـزم تـواش پـیشرو
بـــحر ســـپر مـــی‌کند کشـــتی بـــی‌بادبان

چرخ ز پستی خورد کوب ز سم ستور
موکب جاه تو را گر رود اندر عنان

[۳۰] رستم زور آزما باز ببندد کمر
زور تو را گر شود در صدد امتحان

هم ز تلاشت بود پیل دمان را خطر
هم ز مصافت رسد شیر ژیان را زیان

چشم جدل دیدگان دیده به عین الیقین
با ظفر حیدری تیغ تو را توأمان

تیغ تو کز خون خصم قطره‌چکان آمده
گلشن فتح تو راست شاخ گل ارغوان

چرخ زبردست اگر با تو فتد در تلاش
بر کمرش بگسلد منطقهٔ کهکشان

[۳۵] عظم تو گنجد در آن لیک چو در قطره بحر
گر به مکان ضم شود مملکت لامکان

قبله معین نبود تا به زمان تو گشت
بر دو جهان فرض عین سجدهٔ یک آستان

شعشعه را گر کند روی تو مغرب فروز
صد چو بت خاوری سرزند از خاوران

مشعله را گر کند حسن تو مغرب طراز
از عدم آفتاب شام نگردد عیان

گرم به خورشید اگر بنگری از تاب تو
در ظلماتش کند مهرپرستان نهان

[۴۰] دهر علیل از تو شد خستهٔ عیسی طبیب
خلق ذلیل از تو گشت گلهٔ موسی شبان

ضـــابطه تـــا دم بـــه دم رو بـه تـرقی نـهد
بـــهر جـــهان لازم است پـــادشه نـــوجوان
گـــویم اگـــر کـرده است کـار مسیح افـعیی
وجـــه بـپرس و بـنه سـمع هـمایون بـر آن
کـــرد مســـیحا اگـــر در بـــدن مـرده روح
در جســد مـلک کـرد افـعی رمـح تـو جـان
گـر نـه اجـل را یکـی داشـته بـودی به کـار
جـود تـو دادی بـه خـلق عـمر ابـد رایگـان
[۴۵] خســرو هـند ار دهـد خـط غـلامی بـه تـو
بـی طـلب از چـین رود بـاج بـه هـندوستان
ای مـــلک نـــامدار ســایهٔ پــروردگار
دادگـــر کـــامکار، پـــادشه کـــامران
گـــر نشـدی بـهر فـتح قـفل جـهان را کـلید
رمـــح تـــو کشـــورگشا تـیغ تـو گـیتی‌ستان
ور نـــه ز فـــتح تـو و دفـع مـخالف شـدی
رفـــع پـــریشانی از خـــاطر کـــاشانیان
آنچه به ایشان رسید وآنچه بـر ایشـان گـذشت
حـرف بـه حـرف آمـدی کـلک مرا بـر زبـان
[۵۰] اولا از آن ظـلم عـام دیگـر از آن قـتل خـاص
وآن حـــرکتها کـه گشت بـاره از آن سـرگران
فـــرض شـــمردن دگـــر ســـنت ابـن زیـاد
بـــر لب لب‌تشـــنه‌ها بســـتن آب روان
غـــارت و قـــتل دگـــر در دم تسـخیر شـهر
کـز تـف آن فـتنه خـاست دود ز صـد دودمـان

الغرض این‌ها که شد نیست از آن هیچ باک
کز شفقت‌گستری است لطف تو تنخواه آن

از همه این به که هست در عقب از عهد تو
این غم ده روزه را خوشدلی جاودان

[۵۵] پادشها سرورا گر ز طواف درت
از دگران بازماند «محتشم» ناتوان

واسطه این است این کز ستمش کرده است
دهر بلیت گمار چرخ اذیت رسان

خستهٔ مشکل علاج کم‌زر پر احتیاج
راجل بی‌دست و پا مفلس بی‌خان و مان

ور نه شعف کرده است مرغ تمناش را
بیشتر از پیشتر گرد سرت پر زنان

از شعرای زمان، دادرسا، یک کس است
عابد و شب‌زنده‌دار، قاری و اورادخوان

[۶۰] پاس خود اندر دعا، از دل وی جو که نیست
ملک بقای تو را بهتر از این پاسبان

ای شه فرمانروا، کز قروق حکم تو
نیست عجب گر شود حکم قضا توأمان

پادشهان جهان حکم روان تاکنند
پای جهانگرد باد حکم تو را در جهان

(ت ۱۰۳ - ۱۰۴؛ چ ۱۶۲ - ۱۶۵؛ ۱۵۷ - ۱۶۰)

۵۴

این قصیده نیز در مدح شاهزادهٔ مظفرلوا حمزه میرزا گفته در محل فتح آن حضرت[1]

بود به چنگ درنگ جیب مهم جهان
تا به میان زد قضا دامن آخر زمان

وز طبقات ملوک پادشهی برگزید
تیغ‌زن و صف‌شکن شیردل و نوجوان

خواند در آیندگی خطبهٔ پایندگی
بسته ز پا بندگی راه بر آیندگان

خسرو مهدی‌ظهور کز نصفت‌گستری
ریشهٔ دجال ظلم کند از این خاندان

[۵] پادشه نامدار کز ازل از بخت داشت
منت همنامیش حمزهٔ صاحب‌قران

وان که در آغاز عمر گشت به تأیید حق
ملک و ملل را حفیظ امن و امان را ضمان

وان که چو شد دهر را واسطهٔ دفع شر
گشته قوی خلق را رابطهٔ جسم و جان

ساقی بزمش ز بذل تاج به فغفور بخش
صاحب قصرش به حکم باج ز قیصر ستان

فرش نگارنده‌اش چهرهٔ حور و پری
سدّه فشارنده‌اش جبههٔ خاقان و خان

[۱۰] میوه چش باغ او ذائقهٔ حسن و ناز
نازکش داغ او ناصیهٔ انس و جان

---

۱. چ: ایضا در مدح حمزه میرزا

رشحهٔ فیضش کشد زر ز مسامات ارض
تا به ابد مشنواد بوی بهاران خزان
حکمت او چون کند آتش تدبیر تیز
باز تواند گرفت بال صعود از دخان
نال قلم گر شود در کف حفظش علم
چرخ تواند زدن بر سر آن آسمان
موی اگر پل شود در کنف حفظ وی
تا ابدش نگسلد پویهٔ پیل دمان
[۱۵] گر به جهان افکند مصلحتش پرتوی
پرتو مهتاب را صلح دهد با کتان
بس که به سرگشته است چرخ به گرد درش
آبله بر فرق سر یافته از فرقدان
حکمتش اندر خزان، نیشتر از سرخ بید
سازد و بیرون کشد خون ز رگ ارغوان
بگذرد از خاره تیر گر چه در اثنای کار
شرم کند مشت وی مهرهٔ پشت کمان
مادر جود از سخا حامله شد چون فتاد
با کرم حاتمی همت او توأمان
[۲۰] بهر دو طاعت تمام جبهه و لب می‌شود
می‌رسد از رهروان هر چه بر آن آستان
تا رودش در رکاب چرخ طویل انتظار
بر کتفش شد کهن غاشیهٔ کهکشان
ای به صلابت سمر، وی به سیاست مثل
وی به شجاعت علم وی به مهابت نشان

از تـــو کـــه ســـر تـــا قـــدم آتش ســـوزنده‌ای
نـــایره مـــرکز فـــتاد دایـــرهٔ عـــظم و شـــان
شـــیههٔ شـــبدیز تـــو ســـینهٔ رســـتم‌خراش
نـــیزهٔ خـــونریز تـــو آتش جـــرأت نشـــان
[۲۵] نـــور ضـــمیرت چـــو تـــافت بـــر صـــفت مـــاهتاب
شـــد بـــه کـــتان هـــم‌مزاج پـــردهٔ راز نـــهان
از اثـــــر نـــــار بـــغض یـــافته مـــانند نـــار
خـــصم تـــو بـــر زیـــر پـــوست آبـــله بـــر استخوان
گـــاه تـــو بـــا کـــوه غـــیر ســـنجد اگـــر روزگـــار
ســـایه بـــه چـــرخ افکـــند پـــایهٔ کـــوه گـــران
عـــهد تـــو تـــا زودتـــر روی بـــه دهـــر آورد
ســـیلی ســـرعت کـــند رنـــجه قـــفای زمـــان
تنگ قبا شاهدی است عظم تو گویی که ساخت
قـــدرت پـــروردگار کـــاینش انـــدر مکـــان[۱]
[۳۰] روز تـــخلخل اگـــر عـــرصه نکـــردی وسیع
تـــنگ‌قبایی بـــدی بـــر تـــو فـــضای جـــهان
گـــر بـــه شـــتابندگان نـــهی تـــو گـــردد دچـــار
بـــاد صـــبا را نـــخست رعشـــه کـــند نـــاروان
چـــرخ گـــری را اگـــر پـــاس تـــو گـــردد حـــفیظ
بـــا دل جـــمع ایســـتد بـــر ســـر نـــوک ســـنان
دشـــمن از ادبـــار اگـــر در ره رمـــحت فـــتد
آیـــد از اقـــبال تـــو، کـــار ســـنان از بـــنان

---

۱. چ:
تـنگ قـبا شـاهدی است عـزم... قدرت پروردگار کاستش اندر مکان

خصم تو را گر چه هست رنگ حیاتی چو نار
مرده ولی در دلش خون چو دل ناردان[1]

[۳۵] آنچه تو را مدعاست تیر جگرکاو تو
منکر شأن تو را ساخته خاطرنشان

زآفت بخت نگون خصم تو را در مزاج
غیر گل گریه هیچ نشکفد از زعفران

پیش کفت توده‌ای‌است صرصری اندر قفا
هر چه ازل تا ابد کرده به هم بحر و کان

کعبهٔ کویت که هست راه دو عالم در او
صد ره و یک منزل است هر ره و صد کاروان

گر به زمین بسپری نعل سمند جلال
آینه‌دانی شود سر به‌سر این خاکدان

[۴۰] زردهٔ خورشید را هر سحری می‌کشد
بر زبر چرخ زین تا کشیش زیر ران

لیک به روی زمین از حرکات وسیع
داردش اندر وحل رخش تو سیلاب ران

شایدش از پویه خواند کشتی دریای خشک
عزمش اگر کوه را بگذرد اندر گمان

چنبر چرخش سرون بفشرد از وقت لعب
بر کفل اندازدش سایه دوال عنان

صبح گرش سر دهی بگذرد از ظهر چاشت
بس که ز همراهیش بازپس افتد زمان

۱. این بیت در نسخهٔ «چ» نیست.

[۴۵] گـــر نکـند کـام خـویش تـنگ ز حـیلت گـری
بـــاشد از امکـــان بـــرون تـــاختنش در مکـان
کـــاسهٔ ســـمش هـــزار کـــاسهٔ سـر بشکـند
بـــانگ هـــیاهوی رزم گـــر شـــنود نـــاگـهان
خـــنگ فـــلک را ســـمش داغ نـهد بـر سـرین
گـــر چـــه ز ســـطح زمـــین پـا نـنهد بـرکران
نـــیک تـــوان یـــافتن صـــنعت او در یُـــرش
لیک در ابـــــعاد اگـــر رفـــع تـــناهی تـــوان
جـــامهٔ قـــطع مکـــان دوخـــته هـر گـه تکش
بـــر قـــد صـــد ســـاله راه بـــوده رسـانیم آن
[۵۰] در کـــتلش چـــون کشـــند از حـــرکاتش زنـند
طـــعنه بـــه بـــال مـــلک دامـــن بـــرگستوان
بس کـــه ســـبک‌خیزیش جـذب کـند ثـقل وی
بـــــرشمرد بـــــحر را در ره هـــــندوستان
حـــــلقهٔ خـــــاتم کـــند مسّ ســـراپـــای وی
مـــرد بـــر او گـــر زنـــد هـــی ز پـــی امـتحان
در ره بـــــاریک گـــــرد پـــویهٔ او بـــی‌رواج
کـــــار رســـن بـــاز را بـــر زبـــر ریســـمان
چـــون شـــده ایـــن تـیزگام هـم‌تک بـاد صـبا
یـــافته حســـن زمـــین گـــام صـــبا را گـــران
[۵۵] بـــاد ز پس‌مـــاندگی بـیش هـــم افـتد گـهی
گـــــرد جـــهان گـــر بـود در عـــقب او دوان
بـــر زبـــر چـــارسم کـــرده ســـبک‌خیزیش
در ره اوگـــــاه گـــــاه نـــیم هـــلالی عـــیان

بـــاکـــفل هـــمچو کـــوه دانـــهٔ تســـبیح را
رشـــته شـــود وقت کـــار آن فـــرس کـــاروان

بـــاشدت ای شـــهسوار، بـــهتر از ایـــن صـــدهزار
تـــــوسن فـــربه‌سرین تـــازی لاغـــر مـــیان[1]

مـــن کـــه زبـــان جـــهان در ازلم شـــد لقب
در صـــفتش خـــویش را یـــافتم الکـــن زبـــان

[۶۰] دادگـــــرا، ســـــرورا، شـــــیردلا، صـــفدرا
گـــرچـــه در ایـن دولت است، مـحتشم از مـادحان

لیک بـــه شـــغل دعـــاست آن‌قـدرش اشـتغال
کـــز صـــفتش عـاجز است صـاحب طـیّ لسـان

پـــاس حـــیاتش بـــدار زان کـه بـه حـرز دعـا
حـــفظ نگـــهبانی است خـتم بـر ایـن پـاسبان

طـول ز حـدّ شـد بـرون بـه کـه سخن راکـنون
خـــتم کـــند بـــر دعـــا کـــلک مـــطول بـیان

مـــلک جـــهان تـــا رود بـــر نـــهج سـیر دهـر
دست بـــه دست از مـــلوک ای شـه کشـورستان

[۶۵] از اثـــر طـــول عـــهد عـــهد زمـــین را ز تـــو
کس نســـــتاند مگـــر مـــهدی صـــاحب‌زمان

(ت ۱۰۴ ـ ۱۰۶؛ چ ۱۶۵ ـ ۱۶۸؛ م ۱۶۰ ـ ۱۶۳)

---

۱. بیت فوق در نسخهٔ «چ» دیده می‌شود و در هیچ یک از نسخ نیست و دور نیست که محتشم خواسته است که یکی از دو بیت شمارهٔ ۵۷ و ۵۸ در مورد اسبان را در قصیده بیاورد چون در دست نوشته او یکی از ابیات ترجیح بر دیگری داده هر دو را نسخه‌پردازانِ آورده‌اند و با توجه به عنایت شاعر به شمارهٔ ۶۴، یکی از دو بیت مذکور الحاقی به نظر می‌رسد.

۵۵

این قصیده در شکایت اهل زمان و حسب حال خود گفته طاب ثراه

ز تـــاب مشکـــل اگـــر نگسـلد رگ جـانم
کـه کـار تـنگ شـد از پـیچ و تـاب دورانـم

نـمی‌رود بـه جـنان پـای کس بـه ایـن تـعجیل
کـــه دست مـــن ز جـنون جـانب گـریبانم

بـه‌جاست پـردهٔ گـوش فـلک کـه بسته هـنوز
درون ســینه بـــه زنـــجیر صــبر افـغانم

جـهان ز فـتنه چـه دارد خبر کـه دربند است
هـــنوز ســیل جـــهانگیر چشــم گـریانم

[۵] ســتون کــوه سکــون بــنای صـبر مـرا
خـــلل مـــباد کـــه ســدّ هــزار طـوفانم

عـجب اگـر نـزند روح خـیمه جـای دگـر
کـه سخت رفته ز جا جسـم سست بـنیانم

اگـر بـه هـم زنـم از کـین هـزار سـلسله را
عـجب مـدان کـه چـو زلف بـتان پـریشانم

از ایـــن بـتر گـله‌ای نـیست از زمـانه مـرا
کـــه بـرده ریشـه فـرو در زمـین کـاشانم

به مـن تـراوش نـزلی کـه لطف ایشان راست
مـن از صـفات زبـون نـنگ شـهر ایشـانم

[۱۰] ز بس نـفاست ذاتـی کـه خـلق کـاشان راست
نـــزول آیت بـــیزاری است در شـــانم

از ایـن مـلک‌صفتان نـفیس فـطرت نـیست
یکـــی کـــه آورد انـــدر شـــمار انســانم

در ایـــن مـیانه مـن پست فـطرتم خـزفی
کـه مـنتظم شـده در سـلک دُرّ و مـرجـانم
شـود نـصیب کـه دامـان سلک گـوهرشان
ز گـــرد صـــحبت جـانکاه خـود بـیفشانم
بزرگ این هـمه کـز خلق مشفق خلقی است
بـــه حـــاجتی مـن اگـر در زمـانه درمـانم

[۱۵] بـرآورد بـه طـریقی کـه عـقل مـاند مات
ولی غـــبار ز جســم و دمـــار از جـــانم
در ایـن بـلا کـه منم با وجـود ضـعف قـوی
بـجز جـلای وطـن نـیست هـیچ درمـانم
مـــرا کـــه دل کشـــد آزار رنـج ویـرانـی
از ایـن چـه سـود کـه خـوانـند گـنج ایـرانـم
مـراست در مـلکوت آشـیان و هـمت پست
بـه خـاک تـیره در ایـن مـلک کـرده یکسـانم
ز حمل جـور مـن اینجا ذلیـل و در هـمه جـا
عـــزیز پـــادشهان، حـــاملان دیـــوانـــم

[۲۰] اگـــربه هـــند روم طـوطیان ذخـیره کـنند
جـهان جـهان شکـر از ریـزه‌چینی خـوانـم
وگـر بـه چـین کـنم آهـنگ نـقش مـانی را
کشـد بـه خـاک سـیه کـلک عـنبرافشانم
ور انـــتخاب کـــنم از جـــهان خـراسـان را
کســـی نـــبیند از اعـــدا دگـر هـراسـانم
اگـر بـه خـاک سـیاهم کشـد زمـانه هـنوز
ز ســـرمه بـــیش بـــود قـدر در صـفاهانم

ز اشک شوق کشندم به پا خزاین لعل
اگر به خواب ببینند در بدخشانم

[۲۵] کشند رنج ستورانم از کشیدن گنج
اگر نصیب ز ایران برد به تورانم

به هم نمی‌رسد از شغل طرفة العینی
چو چشم فکرت من چشم عیب‌جویانم

به سحر طبع مهندس اگر کنم هنری
که چشم دهر شود تا به حشر حیرانم

ز لفظشان نرسد شهد بارک اللهی
به کام طوطی خوش‌لهجهٔ زبان‌دانم

ور از زبان سخنی سرزند که باید شد
به حکم عقل از او اندکی پشیمانم

[۳۰] کنند نسبت چندان خطا به من که مگر
به کفر کرده تکلم زبان ایمانم

اگر شوند ز تعلیم عندلیب زبان
هزار مرغ زبان بسته در گلستانم

همین که در سخن آیند، از کمال غرور
کنند نام زبون لهجه و بد الحانم

حجاب یک دو کسم بس که گشته دامنگیر
ز داغ کاری خامان کشیده دامانم

رسد چو کار به این کاین حجاب هم برود
چه شعله‌ها که برآید ز سوز پنهانم

[۳۵] من از ستایش اشراف ملک، این دیدم
که رفته رفته سیه گشت روی دیوانم

هنوز با دل پر داغ و سینهٔ پر درد
زبان پر خطر خویش را نگهبانم
ز تاب رنگ بگرداند آفتاب آن روز
که من ز دفتر عزت ورق بگردانم
غرور و غفلت‌شان بین که ایمنند به این
که در نیام شکیب است تیغ برّانم
اگر چه نرم کمان آفریده‌اند مرا
گذارمی‌کند از سنگ خاره پیکانم
[۴۰] به بی گزندی من نیست هیچ انسانی
ولی دمی که دمم گرم گشت ثعبانم
مرا به تیغ زبان رنجه کردن آسان نیست
که قتل عام جهانی است کار آسانم
گرفته‌ام دو جهان در گهر ولیک هنوز
برون نیامده الماس‌ریزه از کانم
اگر چه کرده خدا شیر بیشهٔ سخنم
از آن ستمکش خلقم که کند دندانم
به دامن کسی از من نمی‌نشیند گرد
اگر کند ز مذلت به خاک یکسانم
[۴۵] به این که سنگ گران نیست در ترازوی هجو
چو ارزن از سبکی کرده‌اند ارزانم
اگر به فرض زنم لاف کز جمیع جهات
منم که زینت و زیب جهات و ارکانم،
ور آن یگانگی فطرت آورم به زبان
که کرده واحد یکتا وحید دورانم،

وگر بلند بگویم که از بلندی نظم
رسیده نوبت نوبت زدن بر ایوانم،
وگر ملوک سخن را به گردن از دعوی
کنم کمند که مالک‌رقاب ایشانم،
[۵۰] که می‌زند در انکار این ز دشمن و دوست
به‌غیر من که ز خود کمتری نمی‌دانم

(ت ۱۰۶-۱۰۸؛ ج ۲۳۹-۲۴۱؛ م ۱۶۳-۱۶۶)

۵۶

و له ایضاً

فی مدح سلطان الأعدل الأکرم الأعظم ابوالمظفر شاه عباس الصفوی[۱]

شد عراق آباد روزی کز خراسان شد روان
دوش بر دوش ظفر رایات شاه نوجوان
پاسبان ملت و دین قهرمان ماء و طین
آسمان عز و تمکین پادشاه انس و جان
صورت لطف خدا کهف الوری نور الهدی
اختر بیضا ضیا چشم جهان‌بین جهان
ضابط قانون دولت حافظ ملک و ملک[۲]
حارس ایران و توران باعث امن و امان
[۵] شاه عباس جهانگیر، آفتاب بی‌زوال
فارس رخش خلافت، وارث طهماسب خان

---

۱. ج: در مدح سلطان الاعظم الاعدل ابوالمظفر شاه عباس الموسوی الصفوی گفته
۲. ج، م: ملک و ملل

آن که گرد فتنه شد بر باد، چون ایزد سپرد
بادپای کامرانی را به دست او عنان
وان که پای شخص آفت شد سبکرو در فرار
چون رکاب پادشاهی شد ز پای او گران
از ازل گردیده در تسخیر اقطاع زمین
نصرت او را علی موسی جعفر ضمان[1]
مهر هر صبح از شعاع خود شود جاروب‌بند
بهر آن فرزانه فراش ره صاحب‌زمان
[۱۰] بیضهٔ مرغ جلالش قدر بیضا بشکند
گر تواند یافت گنجایش در این هفت آسمان
پشهٔ او لنگر اندازد اگر بر پشت پیل
دست و پای پیل یابد کوتهی در استخوان
بر سر این هفت سقف آرد فروگر دست و تیغ
در عدد گردد زمین هم چارده چون آسمان
صد دو پیکر بر زمین در هر قدم پیدا شود
روز هیجا گر کند شمشیر خود را امتحان
زور وی گوی زمین را یک جهان دور افکند
گر زمین زآهن ز مغناطیس باشد صولجان
[۱۵] بی رضای او که آسیبی نمی‌دارد روا
نیست چون ممکن که تیر آفت آید بر نشان
چون خدنگ ناز خوبان تغافل پیشه است
در زمانش فتنه هر ناوک که دارد در کمان

۱. منظور امام هشتم حضرت رضاست (ع).

خاک ریزد بر سر عدل خود از شرمندگی
گر ز خاک امروز سر بیرون کند نوشیروان

در زمان امر و نهی جاریش نبود محال
رجعت آب معلق گشته سوی ناودان

کاشکی در فرش بودی عرش علوی تا بود
پادشاهی اینچنین را بارگاهی آنچنان

[۲۰] سهو کردم جای او بالاتر از عرش است و هست
زان طرف سفلی مکان بندگانش لامکان

از عروج پاسبان بر بام قصر منظرش
تارک عرش است منت‌کش ز پای نردبان

خوش جهانی خوش زمانی خوش جهان‌دارنده‌ای است[1]
کز پی امنیت عالم بماند جاودان

ای دل پرشوق کز تعجیل حالا کرده‌ای
کلک چوبین پای را در وادی مدحش روان

باش تا صور خود اسرافیل عدلش دردمد
کشتگان ظلم بردارند سر زین خاکدان

[۲۵] باش تا این شوکت سرکوب یکسر بشکند
بیضه‌های سرکشی را در کلاه سرکشان

باش تا زین دولت بیدار برخیزد دگر
دولت طهماسب‌شاهی را سر از خواب گران

باش تا ایام گل‌ها بشکفاند زین بهار
وندر این بستان پدید آید بهاری بی‌خزان

۱. م: جهان دار آمده است، چ: جهان داریبنست این

باش تا دوران شجرها بردماند زین چمن
کز بلندی سایه اندازند بر باغ جنان
باش تا شاهان برای خونبهای خویشتن
مال از روم آورند و باج از هندوستان
[۳۰] باش تا بر ظالم اجرای سیاست چون شود
عدل گوید «القتال» و ظلم گوید «الأمان»
باش تا بهر وفور جیش و جمعیت رسد[1]
از دیار استمالت کاروان در کاروان
باش تا باران ابر درفشان رحمتش
در گهر گیرد جهان را قیروان تا قیروان
باش تا از رفعت قدر و علوّ شان شوند
نقطه‌های قاف اقبال بلندش فرقدان
باش تا دانا و نادان را کند از هم جدا
موشکافی‌های این مردم‌شناس نکته‌دان
[۳۵] از شهان معنی و صورت جلوس هفت شاه
بر سریر کامکاری شد در این دولت عیان
پادشاه اولین سلطان صفی کاوازه‌اش
با وجود ترک دنیا برگذشت از آسمان
شاه ثانی شاه حیدر کاو هم از همت نکرد
میل دنیا با وجود قدر ذات و عظم شان
شاه ثالث شاه اسماعیل دین پرور که داد
مذهب اثناعشر را او رواج اندر جهان

۱. م: حسن جمعیت کند، ت: جنس جمعیت رسد

شاه رابع پادشاه بحر و بر طهماسب‌شاه
آن که آمد با زمانش توأمان امن و امان
[۴۰] شاه خامس شاه اسماعیل ثانی کانچه کرد
قاصر است از شرح آن تاریخ گویان را زبان
شاه سادس بعد از آن سلطان محمد پادشاه
کز وراثت بر سریر خسروی شد کامران
شاه سابع شاه عباس آفتاب شرق و غرب
انتخاب دودهٔ آدم چراغ دودمان
می‌شد از «سابع» به یک گردش چو «عباس» آشکار[1]
گشت او سابع نه حمزه خسرو جنت‌مکان
قصه کوته چون ز صنع صانع لفظ آخرین
سابع و عباس را بود این تناسب در میان
[۴۵] وز حروف «حمزه» حرفی نیز در «سابع» نبود[2]
زاقتضای حکمت و آثار اسرار نهان
این شه روی زمین شد وآن شه زیر زمین
قاسم این قادر جان‌ده قدیر جان‌ستان
از دو شاخ یک درخت ار باغبان برّد یکی
شاخ دیگر از فزونی سرکشد بر آسمان
عمر خود افزود از آن بر عمر این نصرت‌قرین
آن که می‌خواندند خلقش حمزهٔ صاحب‌قران
تا به این پیوند از عمر طبیعی بگذرد
وین طبیعت خاص او سازند و این طول زمان

---

۱. عباس و سابع مقلوب یکدیگرند یعنی اگر سابع را برعکس خوانند عباس می‌شود.

۲. یعنی در حروف اسم حمزه هیچ یک از حروف سابع «س، الف، ب، ع» وجود ندارد.

[۵۰] کاش انسان طیروش بال و پری هم داشتی
تا گه و بی‌گه بدی گرد سر او پرزنان
من که پای ناروانم زین سعادت مانع است
کز تردد ذره‌وش یابم به خورشید اقتران
وز پی اقبال سرمد قبلهٔ خود کرده‌ام
از سجود دور دور آن آستان را کعبه‌سان
بهر انشای ثنایش از خدا دارم امید
عمر نوح و طبع نظم خسرو و طیّ اللسان
تا بود از صدهزار اندر بیان آرم یکی
وانگه از رویش برانگیزم هزاران داستان[1]
[۵۵] پادشاها گر چه دریای سریر سلطنت
هست در مدحت هزاران شاعر روشن‌روان
فکر جمعی چون ستوران سوار گرم‌رو
هم سمین اندر جوارح هم یمین اندر نشان
طبع بعضی چون جمل‌های قطاری راست‌رو
وز روانی سبعهٔ سیاره را در پی دوان
داری اما بندهٔ افتاده از پایی که هست
در رکاب شخص طبعش خسرو سیارگان
دوش شاهان سخن کز طیلسان پر زیب گشت
در عنانش می‌کشد صد منت از برگستوان

---

۱. دو بیت ششم و پنجاه و چهارم، در نسخهٔ تقی الدین نیست و ظاهراً به مقتضای حوادث سیاسی اضافه و الحاق شده است و در نسخهٔ تقی الدین شمار ابیات (۶۴) است و به قیاس تکیهٔ شاعر به شمارهٔ (۶۴)، دو بیت مذکور الحاقی به نظر می‌رسد.

[۶۰] گـر درخت نـظمش از مشـرق بـرون آیـد شـود
خـلق مـغرب را پـر آب از مـیوه‌های او دهـان

لیک از بـی‌امـتیازی‌های گـردون تـاکـنون
بـوده است از خـلق مـنت‌کش بـرای آب و نـان

دارد امـید ایـن زمـان کـز امـتیاز پـادشاه
در جـهان آثـار طـبعش بـیش از ایـن نـبود نـهان

گـر بـود نـظمش مـتین سـازند ثـبت انـدر مـتون
ور بـود حشـو از حـواشـی کـم کشـندش بـر کـران

«مـحتشم» هـر چـند مـیدان سـخن‌رانـی است هـین
رخش قـدرت بـیش از ایـن در عـرصهٔ جـرأت مـران

[۶۵] تـا بـه شـاهان جـهانگیر ایـزد از احسـان دهـد
مـلک مـوروثی و دیگـر مـلک‌ها در تـحت آن

شـغل شـه فـتح مـمالک بـاد، لیک اول کـند
فـتح مـلک روم بـعد از فـتح آذربـایجان

(ت ۱۰۸-۱۱۰؛ ج ۲۴۱-۲۴۴؛ م ۱۶۶-۱۶۹)

۵۷

این قصیده در مدح مختار الدولة العلیه مرشد قلی‌خان استاجلو گفته

سـرای دهـر کـه در تـحت ایـن نـه ایـوان است
هـزار گـنج در او هست اگـر چـه ویـران است

بسیط خاک که در چشـم خـلق مشت گـلی است
هـزار صـنع در او آشکـار و پـنهان است[۱]

---

۱. م: هزار صنع در او هست اگر چه پنهان است.

بساط دهر که اجناس کم‌بهاست در او
گران‌تر است ز صد جان هر آنچه ارزان است
دو جوهرند چراغ جهان: مه و خورشید
که کار روز و شب از سیرشان به سامان است
[۵] یکی که مشعله‌گردانی شب است از او
به یک چراغ ضیابخش ظلمتستان است[1]
یکی که شمع جهانتاب مشرق لگن است
به روز شعشعه بر غرب پرتو افشان است
دو مظهرند پذیرای‌شان زمین و فلک
که آنچه مایهٔ شان است شغل ایشان است
زمین که پایهٔ تخت فلک گرفته به دوش
سریردار مه و آفتاب رخشان است
فلک که حلقهٔ زر کرده از هلال به گوش
غلام حلقه به گوش فدایی خان است
[۱۰] سپهر کوکبه مرشد قلی، جهان جلال
که کبریاش برون از جهات امکان است
خدیو تخت‌نشین، خان پادشاه‌نشان
که در دو کون نشان از بلندی شان است
سپه ز جمله جهان است و او سپهدار است
جهان ز شاه جهان است و او جهانبان است
در ثناش به خانی چه‌سان ز نم کاو را
چو کسری و جم و دارا هزار دربان است

---

۱. این بیت در «چ» نیست.

ز عظم او که جهان ظرف تنگ حیز اوست
شکاف‌ها به لباس جهات و ارکان است

[۱۵] چنان زمانه جوان گشته در زمانهٔ او
که پشت گوژ همین پشت قوس و میزان است

ولی ز قوس برای هلاک دشمن او
که مستعد ملاقات تیر پرّان است

ولی ز پیکر میزان به بار وزن نقود
که در خزاین او وقف بر گدایان است

کسی که بر سر اعداش می‌فشاند خاک
به هفت دست، برین هفت غرفه کیوان است

به یک گدا عدد کوه زر ز ریزش او
زیاده از عدد ریگ صد بیابان است

[۲۰] به او مخالف دولت به کینه گو می‌باش
شکسته عهد که دولت درست پیمان است

ز حسن خلق به جایی رسیده مردمیش
که وقت خشم هم اندر خیال احسان است

هزار خسرو و خان می‌دوند ناخوانده
گهی که بر سر خوانش صلای مهمان است

به پیش ابر نوالش کسی که با لب خشک
به دست کاسهٔ چوبین گرفته عمان است

خبر رسیده به توران که یک جهان آراست
که در عمارت ویران‌سرای ایران است

[۲۵] علو همت عالیش در جهانگیری
بری ز نصرت انصار و عون اعوان است

لبـــاس کـــوشش صـد سـاله در قـرار جـهان
نـظر بـه سـعی جـمیلش بـه قـد یک آن است
ظـــهور جـــوهر صـــمصام اوست تـا جـدی
کـه در غـلاف بـه چشـم غـنیم عـریان است
ایـــا خـــدیو سـلیمان سـپه، کـه هـر مـورت
درنــــدهٔ جگـــــر صــــدهزار ثــعبان است
و یــا مــحیط تــلاطم‌اثـر کـه هـر شـورت
بـــلند مـــوج‌تر از صـــدهزار طـــوفان است
[۳۰] فــتد بـــه زلزله گـــوی زمـــین اگـــر بـــیند
که بر جبین تـو چـین، در کـف تـو چـوگان است
ســـر فـــلک در قـــصر تـــو را زمـین‌فرساست
پـــر مـــلک سـر خـوان تـو را مگس‌ران است
ز بـــاد پـــویه بـه زانـو زمـین جـهان‌پیماست
گـــهی کــه جـنبش رانت مشـیر یکـران است
بـه قـدر جـود تـو دُر نـیست در خـزایـن تـو
اگـــر چـــه بـــیشتر از قـطره‌های بـاران است
ز بـــعد نـــامتناهی بـــه طـــول بـــرده سبق
تـــباعدی کـــه کـمال تـــو را ز نـقصان است
[۳۵] بـــر آســـتان تـــو دایـــم گـدا، ز کـثرت زر،
چـو گـل جـدید لبـاس و دریـده‌دامـان است
حســـود نـیز از ایـــن غـصهٔ جـنون‌افـزا
چـــو لاله داغ بـــه دل چـاک در گـریبان است
چـــو تـیر رخـصت قـتل مـخالفت خـواهـد
بـه دست‌بـوس کـه رسـم اجـازه خـواهـان است

پی جواب تواضع دو تا کند قد خویش
کمان که قبضهٔ او بوسه‌گاه پیکان است
پر است عرصهٔ عالم ز شهسوار اما
یکی ز شاهسواران سوار میدان است
[۴۰] هزار نجم همایون طلوع گشته بلند
ولی یکی‌است که خورشیدوش نمایان است
اگر چه در جسد هر زمین روان آبی‌است
همین یکی‌است که نام وی آب حیوان است
عزیز کردهٔ هر مصر یوسفی‌است ولی
یکی به شعلهٔ حسن آفتاب کنعان است
شده‌است دست زبر دست آفریده بسی
ولی یکی‌است که در آستین دستان است
نهند تخت‌نشینان به دوش خلق سریر
به دوش باد ولی مسند سلیمان است
[۴۵] پدید گشته، به طی زمان، کریم بسی
ولیک حاتم طی پادشاه ایشان است
بر آسمان عدالت ستاره‌ها کم نیست
ولی ستارهٔ نوشیروان فروزان است
بسی در صدف‌افروز می‌شود پیدا
ولی کجا به در شاهوار یکسان است
هزار ابر مطرریز هست، لیک یکی
که دایه‌بخش صدف‌هاست ابر نیسان است
هماست از همه مرغان که هر گدا که فتاد
به زیر سایهٔ او، پادشاه دوران است

[۵۰] ز نـــوع نـــوع خـلایق جـهان پـر است ولیک
یکـی کـه اشـرف خـلق خداست انسان است
هـــزار قـــلعه‌گشـــا هست در خـــبر، امـــا
یکـی است قـالع خـیبر کـه شـاه مـردان است
ز حصر اگـر چـه بـرون است نسخه‌های فـصیح
یکـی کـه ختم فـصاحت بـر اوست قرآن است
جـــهان‌مدار امـــیرا، بـــه آن امـــیر کـــبیر
کـــه نـــام عـــرش‌مکانش عـلی عـمران است
کـــه بـــا خـــیال تـــوام غـایبانه بـازاری‌است
کـه جـنس کـاسد ارزان در آن هـمین جـان است
[۵۵] اگـــر چـــه بـــا تـــو ز عـــین درست‌پـیمانی
هـــزار صـــاحب ایـــمان مشـدّد ایـمان است
وگـــر چـــه در ســـپهت از پـــی ثـــناخوانـی
ظـــریف و شـاعر و شـیرین‌زبان فـراوان است
یکـــی‌است کـــز فـــدویت رهـــین ســودایت
به عقل و هوش و دل و جان و دین و ایمان است
یکـــی‌است آن کـــه ز اقـلام نـیشکر عـملش
ز شـــرق تـــا بـــه در غـرب شکّـرستان است
هـــزار قـــافله شکّـــر بـــه مـــلک بـــنگاله
بـــه جـنبش نـی کـلکش روان ز کـاشان است
[۶۰] ولی ز غـــایت کـم‌حاصلیش افـــلاسی‌است
کـه «مـحتشم»لقبی‌هاش مـحض بـهتان است
ز شش جـــهت در روزی بـر اوست بسته و او
بـه مـلک نـظم خـداونـد هـفت دیوان است

ولی بـه دولت مـدح تـواش کـنون در گـوش
نـوید حـاصل صـد بـحر و مـعدن و کـان است
هـمیشه تـا فـلک آفـتاب دهـر فـروز
زوال‌یـاب ز تأثـیر چـرخ گـردان است
ز آفـتاب جـلال تـو دور بـاد زوال
کـه کـار دهـرفروزی بـه دسـتش آسان است

(ت ۱۱۰-۱۱۲؛ چ ۲۴۴-۲۴۷؛ م ۱۶۹-۱۷۲)

۵۸

و له ایضاً من جواهر منظوماته فی مدح محمد خان ترکمان

زمـانه را دگـر آبـی بـه روی کـار آمـد — کـه آب روی سـلاطین روزگـار آمـد
صبا به عزم بشـارت بـه گـرد شـهر سـبا — ز پـای‌تخت سـلیمان کـامکار آمـد
عجب اگر دو جهان تن دهد به گنجایش — به این شکوه که آن یکـه شـهسوار آمـد
چـو آفـتاب کـه آیـد ز ابـر تـیره بـرون — سـمند عـزم بـرون رانـده از غـبار آمـد
[۵] تو عیش ساز کن ای جان مضطرب که ز راه — قـراربـخش اسـیران بـی‌قرار آمـد
تو دیده باز کن ای بخت منتظر که صـبا — بـه تـوتیا کشـی چشـم انـتظار آمـد
تو ای صبا کـه ز ره مـی‌رسی نـویدآلود — ببر بـه شـهر، بشـارت کـه شـهریار آمـد
مـهین خـدیو سـلاطین کـامکار رسید — خـدایگـان خـواقـین نـامدار آمـد
قـوام ضـابطهٔ شش جـهت مـحمدخان — کـه هـفت دایـرهٔ چـرخ را مـدار آمـد
[۱۰] چه خان، جهان جلالت که از جلالت و شان — ز خسـروان جـهاندار در شـمار آمـد
بـلند رتـبه سـواری کـه نـعل شـبرنگش — سـرِ اکـاسره را تـاج افـتخار آمـد
سـپهر سـده امیری کـه شـرفهٔ قـصرش — فـراز غـرفهٔ ایـن بـی‌ستون حـصار آمـد
ز تـنگ‌ظرفی خـود دارد انـفعال جـهان — ز ذات او کـه بـه‌غایت بـزرگوار آمـد
ز زیرکی به غلامیش هـر کـه کـرد اقـرار — ز نـیک‌بختی و اقـبال بـختیار آمـد
[۱۵] بـه پـیش رای جـهانگیر او مـخالف را — جـهان‌سپار نگـویم کـه جـان‌سپار آمـد

طـریق شـیرشکاری بـه کـاینات نـمود | اگـر چـه پـنجه نـیالوده از شکـار آمـد
ایا به عـقل گـران لنگـری کـه در جـنبت | خرد بـه آن‌هـمه دانش سـبک‌عیار آمـد
تو آن دقیقه‌شناسی کـه حسـن تـدبیرت | هـمه مـوافـق تـقدیر کـردگار آمـد
صلاح رای تو در فتنه بس که صبر نمود | دل مـفتّن دشـمن بـه زیـنهار آمـد
[۲۰] سـحاب تـیغ مـطرریزیی نکـرده هـنوز | نـهال فـتح ز دهـقانیت بـه بـار آمـد
توقف ار چه گـره گشت کـار نـصرت را | مـحل کـار ولی بـیشتر بـه کـار آمـد
ز نـازخـوی بـتان دارد آرزو چـه عـجب | اگـر امـید تـو را دیـر در کـنار آمـد
عدو چو پنجهٔ قدرت به پنجهٔ تـو فکـند | چه تاب‌هاش کـه در دست اقـتدار آمـد
به‌جای ماند دو روزی ولی نرفت از جـا | اساس دولت و نصرت کـه اسـتوار آمـد
[۲۵] خوشا سحاب صلاح تـو کـز تـرشح آن | تـمام نـاشده فـصل خـزان بـهار آمـد
برای جان عدو قـهرت آتشـی افـروخت | که کـار شعلهٔ دوزخ، ز هـر شـرار آمـد
ولی چو حلم تـواش بـر در انـابت دیـد | بـه روز ابـر تـرحـم عـطیه‌بار آمـد
جهان فدای شعورت که تا به قوت عقل | جـهان‌ستان ز عـدوی ستم‌شعار آمـد
نه در ضمیر کسی فکـر کـارزار گـذشت | نه بر زبان کسـی حـرف گـیر و دار آمـد
[۳۰] در این محیط پر آشوب، زورق که و مه | ز لنگـری کـه تـو را بـود بـر کـنار آمـد
اگر چه بود بـه گـردت حـصارهای دعـا | دعای «محتشمت» بـهترین حـصار آمـد
پناه جان تو آن حصن سـخت بـنیان بـاد | کـه نـام آن کـنف آفـریدگار آمـد

(ت ۱۱۲-۱۱۳؛ چ ۲۴۷-۲۴۸؛ م ۱۷۳-۱۷۴)

۵۹

وله ایضاً

من لطف انفاسه فی مدح اعتمادالدوله میرزا سلمان جابری

در وثـاق خـاص خـود گـرد یسـاق افشـاند بـاز | آصـف کـرسی‌نشین مسـندفروز سـرفراز

با شکوه دورباش صولت هیبت لزوم
با فروغ آفتاب دولت حاسد گداز
وه چه آصف، آن که در حصر صفاتش لازم است
با علو فطرت و طیّ لسان، عمر دراز
اصل قانون بزرگی میرزا سلمان که هست
بینوایان را ز کوچک پروری‌ها، دلنواز
[۵] از دعای او به آهنگ اجابت در عراق
راست جوش کاروان است از صفاهان تا حجاز
ترک و تازی از مخالف تا مؤالف نسپرند
راه دیوان همایون تا از او نبود جواز
رای ملک‌آرا که کرد از دانش عالم‌فروز
بی مشقت بر رخ دشمن در عالم فراز
گر نبودی سد او بودی چو سیلاب نگون
ظلم را بر ملک عیش ترک و تازی ترکتاز
هست نازش بر نیاز پادشاهان دور نیست
گر به ایجاد چنین ذاتی بنازد بی‌نیاز
[۱۰] کار سازی‌های او در سازگار سلطنت
هست نقش منتخب از نقش‌دان کارساز
محض اعجاز است در اثنای حکم دار و گیر
از تعدی اجتناب و از تطاول احتراز
بر خلاف رای او گر آسمان را از کمان
تیر تدبیری جهد گرداندش تقدیر باز
خواندهٔ خوان نوال از همت او جن و انس
راندهٔ ملک وجود از بخشش او حرص و آز

ای صبا در گوش شه گو، کای سلیمان زمان
بر سلیمان ناز کن امّا به این آصف بناز
[۱۵] می‌شود زآهنگ دور اما محل نفخ صور
بهر رفع ظلم قانونی که عدلش کرده ساز
در حقیقت آن‌قدرها از مزاج اوست فرق
بر مزاج پادشاهان کز حقیقت بر مجاز
ای مهین آصف که بر گرد سرت در گردش است
مرغ روح آصف‌بن برخیا از اهتزاز
برخی از اوصاف ذاتت طبع از این طرز جدید
تا نکرد انشا به کام دل نشد دیوان طراز
نیست روزی کز برای ضبط گیتی نشنود
گوش تقدیر از زبان شخص تدبیر تو راز
[۲۰] آستانت را خرد با آسمان سنجید و یافت
عرش آن را در نشیب و فرش این را در فراز
گر کنی در ایلغاری حکم بی‌مهلت، روند
بختیان آسمان در زیر بارت بی‌جهاز
هست در چنگال عصفور تو عنقای فلک
راست چون پرکنده گنجشکی به دست شاهباز
مصر دولت را عزیزی و به منت می‌کشند
یوسفان با آن‌همه نازکدلی‌ها از تو ناز
بس که با یک یک ز مملوکان خویشی مهربان
کار عشق افتاده یک محمود را با صد ایاز
[۲۵] خصم کج بنیاد اگر زد با تو لاف همسری
راستان را در میان باز است چشم امتیاز

در مشام جان خیال عطر نرگس پخته عشق
گو علم برمی‌فراز از خامی سودا پیاز
تا توان بازار رشک از بهر خصم ناتوان
گرم می‌ساز و به هر وجهش که خواهی می‌گداز
دشمن آهن‌دلت از سختی اندر بغض و کین
کام خواهد یافتن آخر ولی در کام گاز
داری اندر حجلهٔ معنی هزاران پردگی
همچو من شیدای هر یک صدهزاران عشق‌باز
[۳۰] نظم لعب آیین ما نسبت به آن نظم متین
چون معلق‌های طفلان است در جنب نماز
تا ره خواهش به دست آز پوید پای فقر
تا در دلها ز تاب فقر کوبد دست آز
چون در رزق خدا بر روی درویش و غنی
بر گدا و «محتشم» بادا در لطف تو باز

(ت ۱۱۳-۱۱۴؛چ ۲۴۸-۲۵۰؛ م ۱۷۴-۱۷۶)

۶۰

و له ایضاً فی مدح محمد خان ترکمان

بیا ای رسول، از ره مهربانی،	به من یاریی کن چو یاران جانی
چنان زین کن از سعی رخش عزیمت	که با باد صرصر کند همعنانی
چنان راه سر کن به سرعت که از تو	ز صرصر سبک‌تر گریزد گرانی
چو بر خنگ سیلاب سرعت نهی زین	ز چشم من‌آموز سیلاب‌رانی
[۵] به جنبش درآر آنچنان باره‌ات را	که گردد روان‌بخش عزم از روانی
گرت نیست مشکل به شوکت پناهان	امانت سپاری ودیعت رسانی

به یک کارسازی که کاری است لازم | غمی را بدل کن به صد شادمانی
غرض کاین گهرهای بحر بلاغت | که دارند در وزن و قیمت گرانی
از این کمترین بندهٔ کم بضاعت | ببر ارمغانی به نواب خانی
[۱۰] سمیّ محمد که یکتاست اسمش | در القاب تنزیلی آسمانی
جهان‌داوران را خداوند و صاحب | مصاحب به نواب صاحب‌قرانی
سکندر سپاهی که فرد است و یکتا | در اقلیم‌گیری و کشورستانی
ایالت‌پناهی که بختش رسانده | ز کرسی‌نشینی به کسری‌نشانی
پناه قزلباش کآمد شکوهش | قدر با شکوه قزل ارسلانی
[۱۵] سر چرخ را دیده با افسر خور | به درگاه خویش آن بلند آستانی
ملقب به ظلم است از بس تفاوت | در ایام او عدل نوشیروانی
ز تهدید عدل شدید انتقامش | کند گله را گرگ سارق شبانی
در این دولت از روی نیروی صولت | قوی پشت ازو شوکت ترکمانی
به قدر دو عمر از جهان بهره دارد | شب و روز در عالم کامرانی
[۲۰] که بر دیدهٔ دولتش خواب گشته | حرام از برای جهان پاسبانی
اگر در سپه بعضی از سروران را | شد آهنگ دارایی آن جهانی
سر او سلامت که دارد ز رفعت | سزاواری فر تاج کیانی
زهی نیک‌رایی که معمار سعیت | بنای صلاح جهان راست بانی
اگر سد حفظ تو حایل نگردد | زمین پر شود زآفت آسمانی
[۲۵] به دم دایم آتش فروزند مردم | و لیکن تو دانا دل از کاردانی
پی پستی شعلهٔ فتنه هر جا | دمیدی دمی، کردی آتش‌نشانی
چو سهم جهادت به حکم اشارت | چو تیر قضا می‌رسد بر نشانی
سپاه تو را روز هیجا چه حاجت | به شست آزمایی و زورین کمانی
ز خاصیت خصمیت دشمنان را | کند موی سنجاب بر تن سنانی
[۳۰] جلالت کزین تنگ زندان برون است | از آن سو کند دهر را دیده‌بانی

به عهد تو حکم سلاطین دیگر | همه ناروان چون زر ایروانی
زبان صلاح تو شمشیر قاطع | در اصلاح آفات آخر زمانی
به این طینت ای زینت چار عنصر | بر آب و گلت می‌رسد قهرمانی
سرا، سرورا، داد از دست دوران | که داد از ستم داد نامهربانی
[۳۵] برافروخته آتشی در عذابم | که دودش رسیده به چرخ دخانی
دورنگی و یکرنگ سوزیش دارد | رخم را به حیثیتی زعفرانی
که چون رنگ کارم دگرگون نگردد | به این اشک کولاکی ارغوانی
ز دولاب گردانی آن مشعبد | کزو غرق فتنه است این مصر فانی
ز من یوسفی گشته امسال غایب | که هجرش مرا کرده یعقوب ثانی
[۴۰] چو یوسف عزیزی، به صد گنج ارزان | به بازار سودائیان معانی
به بال و پر معرفت شاهبازی | به چرخ آشنا از بلندآشیانی
جلی اختری شبه اجرام گردون | نمایان دری رشک درهای کانی
مرا وارث و یادگار از برادر | ولی‌عهد و فرزند و دلبند جانی
به چنگال اعراب افتاده حالا | چو گلبرگ، در دست باد خزانی
[۴۵] چه اعراب، قومی نه از قسم انسان | همه غول‌سان از عجایب لسانی
چو صید آدمی زان گرازان گریزان | که دارند خوی سگان از عوانی
ملاقات یکروزهٔ آن لئیمان | مقابل به جان‌کندن جاودانی
که دارند اسیران خود را معذّب | به صحرا نوردی و اشتر چرانی
پس از سالی آن کارشان بر سر ره | به امید آمد شد کاروانی
[۵۰] به این نیت آرند کز عنف و غلظت | ستانند از یک به یک ارمغانی
فروشندشان بعد از آن همچو یوسف | به افسانه‌خوانی و جادو زبانی
جهان کارسازا، من اکنون چه سازم | در این بینوایی به این ناتوانی
مگر حل این مشکل سخت عقده | تو سرور، به عنوان دیگر، توانی
وگر نه محال است آوردن او | به حجت نویسی و قاصد دوانی

[۵۵] قصیر است وقت و طویل است قصه — تو را نیز نفرت از این قصه‌خوانی

محل تنگ‌تر زان که من رفته رفته — کشم پرده از رازهای نهانی

سخن می‌کنم کوته، آن گوهر آنجا — به زر در گرو مانده، دیگر تو دانی

ولی زین سخن این توقع ندارم — من مفلس ای توأمان امانی

که دست تو گرد سفر نافشانده — کند بر من و نظم من زرفشانی

[۶۰] بلی آن دو دعوی که تفضیل یک یک — شنیده است دارنده از من زبانی

چو نطقش به سمع معلّی رساند — تو فرمان‌دهش گر به جایی رسانی

از این کامیابی شود «محتشم» را — سرانجام عمر، اول کامرانی

بود تا در آغاز عمر مطول — جوانی طراوت ده زندگانی

تو را ای جوان‌بخت از اقبال بادا — در انجام عمر طبیعی جوانی

(ت ۱۱۴-۱۱۵؛ چ ۲۵۰-۲۵۲؛ م ۱۷۶-۱۷۹)

۶۱

و له ایضاً فی مدح صدر الأجل الأعظم
امیر شمس الملة و الدین محمد الکرمانی گفته

ایا صبا برسان تحفهٔ درود و سلام — ز کمترین خلایق به بهترین انام

پناه ملک و ملل پاسبان دین و دول — جهان علم و عمل، کاشف حلال و حرام

سمیّ صدر رسل، هادی جمیع سبل — سر رئوس امم، تاج تارک اسلام

خدایگان صدور جهان که در آفاق — صدارت از شرفش در تفاخر است مدام

[۵] بگو، ولی به زبانی کز او اثر بارد — که ای جلال تو را جلوه در لباس دوام

غلام بی‌بدلت «محتشم» که خواند اول — بر آسمان ملکش زیب و زینت ایام

بر او زمین وسیع آخر آنچنان شد تنگ — که گشت شیرهٔ جان در تنش فشرده تمام

نه پای راهنوردی که در گشایش کار — ره امید به دستش دهد گشایش کام

نه یک سروتن فردی که سوی حاتم طی — کند به کبر نگاه و کند به ناز خرام

[۱۰] اگر چه گه گهش از شاخسار این دولت / سبک بها ثمری تازه می‌کند لب و کام

ولی ز گلشن جود شهش ز بخت زبون / نسیم لطف تمامی نمی‌رسد به مشام

که چون دهد به تنعم دماغ را ترطیب / شود ز فیض پذیرای صدهزار الهام

در این زمان که غم‌انگیز گشتنش می‌کرد / زمانه بادهٔ عیشی که ریختش در جام

همان رحیق روان کلام مولی بود / که بود هم طرب آغاز و هم نشاط انجام

[۱۵] کلام نی که زلال بدیع سلسله‌ای / طراز دوش امم گوشوار گوش کرام

ز هر دو مصرع آن گشته از فصاحت باز / دری جدید به روی دل ذوی الأفهام

به مرده خضر کلامت چو داد آب حیات / حدیث زیره و کرمان ز کلک خوش ارقام

چنان نمود که شیرین تکلمان ظریف / نبات را به تکلف نهند حنظل، نام

ز فیض ابر مقالت چو مستفیض شدند / به قدر جوهر ادراک خود خواص و عوام

[۲۰] ز سرزمین فصاحت روایح گل‌ها / بسیط روی زمین را فرو گرفت تمام

در آن خجسته زمین هر غزل غزالی بود / به طبع مستمع از مردم آشنایی رام

در آستین بودش دست صنع هر که ز لفظ / لباس بر قد معنی برد به این اندام

بزرگوارا، دارم دلی و صد امید / جهان‌مدارا، دارم لبی و صد پیغام

که هست از مدد منعم غنی قدیر / کریم عام‌کرم واهب جمیع‌مرام

[۲۵] بلای فقر در این عهد در تنزل صرف / صلای جود در این دور در ترقی تام

مرا به طبع، بر اشباه خود تفاوت خاص / تو را ز لطف به امثال من توجه عام

بود بعید که عرش مکان من نرسد / در ارتفاع به فرش مقام هیچ‌کدام

از این بعیدتر این، کاندرین بساط وسیع / مهام را به دید قدرت شهی است زمام

که در نوازش و دریادلی و زربخشی / هزار حاتمش از روی نسبت است غلام

[۳۰] مضیق است زمان ای زبان مذیل ساز / صحیفهٔ سخنت را به مهر ختم کلام

برای دولت دیر انتقال تا به ابد / دعا به ذکر ثبات و دوام استحکام

ز پایداری اقبال باد مستحکم / صدارتت به ثبات و جلالتت به دوام

(ت ۱۱۶؛ چ ۲۵۲-۲۵۴؛ م ۱۷۹-۱۸۱؛)

۶۲

و له ایضاً من نفایس اشعاره و جواهر افکاره[1]

دوستان مژده که از موهبت سبحانی
می‌رسد رایت منصور محمد خانی
رایتی گرد سر سرعلمش گردیده
همچو پروانهٔ جان باز ، مه نورانی
رایت رفعتش افکنده لباسی در بر
که گریبان فلک می‌کندش دامانی
رایتی صیقلی مهجهٔ نورانی او
برده از روی جهان رنگ شب ظلمانی
[۵] رایتی کرد وی از واسطهٔ فتح و ظفر
کار اصناف ملک آیت نصرت‌خوانی
رایتی ذیل[2] جلالش گه گرد افشاندن
کرده بر مهر جلی شعشعه نور افشانی
رایتی رؤیتش افکنده فلک را به گمان
ز دو خورشید که ثانیش ندارد ثانی
رایتی آیت فتح آمده از پا تا سر
همچو افراخته تیغ علی عمرانی
حبّذا صاحب رایت که به همرازی شاه
شد مصاحب لقب از غایت صاحب‌شانی
[۱۰] سرو سرخیل قزلباش که بر خاک درش
می‌نهد ترک قزل پوش فلک پیشانی

---

۱. ج: ایضا فی مدح محمد خان ترکمان گفته شده
۲. ت: رایتی کرد

خـان اعـظم کـه خـوانـین مـعظم را نـیست
پـیش فـرماندهیش زهـرهٔ نـافرمانی

ای امـیر فـلک اورنگ کـه بـر درگـه تـوست
قسـمی از پـادشهی، حـاجبی و دربـانی

شـرفهٔ غـرفهٔ تـحتانی قـصرت دارد
طـعنه بـر کـنگر ایـن مـنظرهٔ فـوقانی

کـبریای تـو مـحیطی است کـه پـایانش را
پـا در آن سـوی جـهات است ز بـی‌پایانی

[۱۵] قـصر جـاه تـو چـنان سـاخت کـه فـانی نشـود
بـی‌زوالی کـه شـد ایـن دار فـنا را بـانی

آن سـلیمان جـلیلی کـه اگـر مـور ذلیـل
یـابد از تـربیتت بـهره، کـند ثـعبانی

ضـعفا را چـو کـند تـقویتت جـان در تـن
ذره خـورشید شـود، قـطره کـند عـمانی

آن کـه بـا حـفظ تـو در حـربگه آیـد عـریان
جـلد فـرسوده کـند بـر جسـدش خـفتانی

وآن کـه حـفظش نکـنی گـر بـود المـاس لبـاس
بـر تـنش غـنچهٔ بـی خـار کـند پـیکانی[۱]

[۲۰] در مـحیط غـضبت پـیکر بـی لنگـر خـصم
کشـتیی نـیست کـه آخـر نشـود طـوفانی

خون دشمن شـده در شیشه تـن صـاف بـه‌جاست
گـر کـند خـنجر خـونخوار تـو را مـهمانی

۱. بیت در نسخهٔ «م» نیامده.

عــــید خــلقی تــو و در عــیدگه دولت تــو
خـــصم افــراخــته گــردن شــتر قــربانی

چــرخ بــی امـر تـو، گـر عـازم کـاری بـاشد
نکـــند، ور کـــند از بـیم کـند پـنهانی

بـــاج ده فــخر کـند گـر بـه مـثل گـیرد بـاج
بـــندهٔ هـــندیت از خســرو تـرکستانی

[۲۵] در زمـــان تــو اگـــر یـــوسف مـصری بـاشد
خـــویش را بـــهر شـــرف نـــام کـند کـاشانی

عـیب‌جو یـافته ویـران دل از این غـصه کـه هیچ
نـیست در مــلک تــو نـایاب بـجز ویـرانـی

بــدسگالی کـــه ز مــلک تــو شکـات دارد
هست جــغدی کـه بـه تـنگ است ز آبـادانـی

بــا رعــایای تــو عـیسی ز فـلک مـی‌گوید
ای خـوش آن گـله کـه مـوسی کـندش چوپانی

مــرکز دایـــرهٔ عـــالم از آن مـــانده بـــه جـــا
کـــه تـــو پـــرگار در ایـــن دایـره مـی‌گردانـی

[۳۰] صـیت ایـن دولت پـر صـولت از آن است بـلند
کـه تـو صـاحب خـرد ایـن سلسله می‌جنبانی

تــیغ‌رانـی شـده مـنسوخ کـه بـر رغـم زمـان
تـــو در اصـــلاح جـــهان تـیغ زبـان مـی‌رانـی

بــوعلی گـــر ســخنان حســن‌الوجـــه تـو را
بشـــنود نـــام بـــرآرد بـــه حســـن تـرخـانی

تـابعانت ز خـوش‌آمد بـه عـدو خـوش نشـوند
راه مـــــردان نــــزند وســـوسهٔ شــیطانی

دولتت راست جمالی که تماشایی آن
چشم بر هم نزند تا ابد از حیرانی
[۳۵] حسن تدبیر تو نقشی است بدیع‌التصویر
که مگر ثانیش اندر قلم آرد مانی
قصر قدر تو رواقی است که می‌اندازد
سایه بر منظر کیوان ز بلند ایوانی
فیض دست تو پس از حاتم طی دانی چیست؟
بعد باران شتایی، مطر نیسانی
کفه بر کفه نچربید ز میزان قیاس
وزن کردند چو خانی تو با خاقانی
به طریقی که محمد ز ولی‌الله یافت
قوت اندر جسد دین ز قوی پیمانی
[۴۰] ای سمیّ نبی از ملک تو دور است زوال
به ولی‌عهدی مبسوط ولی‌سلطانی
سر بد خواه تو خواهم که ز بازیچهٔ دهر
گوی میدان تو سازد فلک چوگانی
داورا، چند نویسد به ملوک توران
شرح ویرانی دل، «محتشم» ایرانی[1]
وآن زمان هم که شود فایده‌ای حاصل از آن
گردد از بد مددیهای فلک، نقصانی
من یکی بلبلم اندر قفس دهر که چرخ
می‌کند بر من، از انصاف، مدایح‌خوانی

---

۱. م: کاشانی، ظاهرا ایرانی درستتر به نظر می‌رسد زیرا پیشتر در قوافی این قصیده کلمهٔ کاشانی آمده.

[۴۵] حیف باشد که شوم ضایع و خالی ماند
باغ پر دمدمهٔ مدح محمد خانی
ای خداوند جهان، مالک مملوک نواز
که تویی خسرو اقلیم دقایق دانی
عمرها داشتم امید که یک بار دگر
در صف خاک‌نشینان خودم بنشانی
گاه درد دل من از دل من گوش کنی
گاه داد غم من از غم من بستانی
پیش از این گر چه روان بود مرا پای روان
مشکلی بود قدم بر قدم آسانی
[۵۰] مشکلی زان بتر این است که از ضعف امروز
زین مکان نیست مرا نقل مکان امکانی[1]
همه مرغان «اولی اجنحه»[2] در صحبت خان
بوستانی و من تنگ‌قفس زندانی
لیک با این‌همه دوری، به خیال تو مرا
صحبتی هست که خواند خردش روحانی
سرورا، می‌رسدت هیچ به خاطر که کجا
شرط کردم که تو چون رخش عزیمت رانی
به یساق جدل آغاز خصومت انجام
که فلک داشت در آن ورطه سر فتانی
[۵۵] چون به دولت تو سپاه ظفر آثارت را
سر به این دشت بلا داده روان گردانی

۱. این بیت تنها در «چ» ضبط نشده.
۲. اشاره به آیه شمارهٔ ۱ از سورهٔ فاطر.

مـــن هـــم از ادعـــیه در پـــی بـفرستم سـپهی
کـه تـو شـان سـد بـلای سپه خـود خـوانـی
لـلـه الحـمد کـه آن شـرط بـه‌جا آمـد و داشت
بـــه تـــو فـــتاح غـــنی، فـتح و ظـفر ارزانـی
حـال بـر تـخت حـضوری تـو جهان‌داور و من
بـــی حـــضور از غـــم بـیماری و بـی‌سامانی
تـو چنان بـاش کـه عـالم بـه وجـود تـو بـه پاست
لیک مگــــذار چـــنین درد مـــرا طـــولانی
[۶۰] مـــرهمی بـخش از آن پـیش کـه از زخـم اجـل
دل ز جــــان بـــرکنم از غـــایت بـــی‌درمانی
بـــنوازم بـــه طـــریقی کـــه بـر او رشک بـرند
روح جـــــنت وطــــن انـــوری و خـــاقانی
بـــیش از ایـــن قـــوت گـــفتار نـدارم، امـــا
دارم امــــید کـــــه از مـــــوهبت ربّـــانی
تـــا زمـــانی کـــه مـلک صـور قـیامت بـدمد
تـــو از آفـــات فـــلک ســـالم و ایـــمن مـانی
وآن زمـــان نـــیز نگـــردی ز بـــقا بـــی بـهره
کـــدخدای تـــو بـــود بـــاقی و بـــاقی فـــانی
(ت ۱۱۷-۱۱۸؛ چ ۲۵۴-۲۵۶؛ م ۱۸۱-۱۸۴)

۶۳

قصیده در مدح یوسف[۱] عادل شاه

اقـــبال بـــین کـــه از پـــی طـــی ره وصـال
پـــرواز داد شـــوق بـــه مـرغ شکســـته بـال

---

۱. ت: و له ایضا فی مدح یوسف خان قورچی

پر بردمید از آن تن خاکی که جنبشش
صد ساله بُعد داشت ز سرحد احتمال
افتاده‌ای که بود گران‌جان‌تر از زمین
شوقش به ره فکند شتابان‌تر از شمال
شد دشت چرخ پر شهب از بس که می‌جهد
در زیر پای خیل و بغال آتش از نِعال
[۵] احداث کرده جذبهٔ راه دیار شوق
در مرکبان سست پی من تک غزال
دارد گمان زلزله در بی‌قرارییم
سرهنگ جان که قلعهٔ تن راست کوتوال
منت خدای را که رفاهیت وطن
گر شد بدل به تفرقهٔ کوچ و ارتحال
نزدیک شد که ذرهٔ بی‌تاب ناتوان
یابد به آفتاب جهانتاب اتصال
نه آفتاب چرخ که از دولت سریع
بعد از عروج روی کند در ره زوال
[۱۰] آن آفتاب کز سبب طول عهد او
جوید هزار ساله گران نقص از کمال
سلطان شاه مشرب کم کبر پر شکوه
دارای دادگستر جم قدر یم نوال
آن برگزیده یوسف مهر صفا که هست
آیینهٔ جمال خداوند ذوالجلال
در مصر سلطنت نه همین اسم بود و بس
میراث یوسفی که به او یافت انتقال
زان یوسف جمیل به این یوسف جلیل
دادند صد کمال کزو بد یکی جمال

[۱۵] برخویش دید کون و مکان را چو بیضه تنگ
مرغ جلال او چو برآورد پرّ و بال
شاید که بهر نوبت سلطانیش قضا
بر طبل آسمان زند از کهکشان دوال
گردون برد پناه به تحت الثری ز بیم
آید گر آتش غضب او به اشتعال
نام جزا کسی نبرد روز حشر نیز
علمش شود چو اهل گنه را قرین حال
گر باد عزم او گذرد بر بلند و پست
بیرون رود سکون ز زمین، ثقل از جبال
[۲۰] ور بار لنگرش سپرد خویش را به چرخ
باشد تحرّکش چو زمین تا ابد محال
ای بر قد جلال تو تشریف‌ها قصیر
جز عزّ ذوالجلال که افتاده بی زوال
بر تاج خسروی که ز اسباب سروری است
فرق تو راست منت تعظیم لایزال
حاتم ز صیت جود تو گشت از مقام خویش
راضی که در جنان نکشد از تو انفعال
شکر خدا که وقت به فرصت چو شد قرین
اهمال را نداد دگر دولتت مجال[1]
[۲۵] این سلطنت که شاهد طاقت گداز بود
در ابتدای ناز نمود از تتق جمال
اینک جهان گرفته سراسر فروغ وی
کافزونی اندر آن چو ترقی است در هلال

---

۱. این بیت در نسخه «چ» نیامده.

ای داور ملک سپه آسمان شکوه
وی سرور نکو سیر پادشه خصال
روزی که «محتشم» پی تقدیم تهنیت
آمد به نفس کاهل خود بر سر جدال
وز تازیانه‌کاری تعجیل داد پر
آن باره را که بود تحرک در او محال
[۳۰] هر یک قدم که مانده به ره، نجم طالعش
گردید دور صد قدم از عقدهٔ وبال
یا رب به لایزالی سلطان لم یزل
کز اشتغال سلطنت دیر انتقال
بر مسند جلال برانی هزار گام
با رتبهٔ جلیل بمانی هزار سال

(ت ۱۱۸-۱۱۹؛ج ۱۹۸-۱۹۹؛ م ۱۸۶-۱۸۷)

۶۴

و له ایضاً من جملة اشعاره و نفایس افکاره
فی مدح محراب بیک

جهان جهان دگر شد چو گشت زینت یاب
ز شهسوار بلند اختر هلال رکاب
زمان زمان دگر گشت چون رواج گرفت
ز شهریار فلک مسند رفیع جناب
سپهر طرح نسق ریخت چون مهم جهان
نصیب شد که رسد زان جهان‌ستان به نصاب
بزرگ حوصله محراب بیک دریا دل
که ابر همت او می‌دهد به دریا آب

[۵] مبارزی که چو تیغش علم شود در رزم
سپر ز واهمه در سر کشد فلک ز سحاب
تهمتنی که ز آشوب صیت رستمی‌اش
گرفته تربت رستم طبیعت سیماب
اگر ز روی عتاب اندر آسمان نگرد
کند مهابت او آفتاب را مهتاب
وگر به عین عنایت نظر کند به زمین
به آب خضر مبدل شود تراب سراب
رسیده حسن سلوکش به آن که آموزند
ز دأب او همه شاهان و خسروان آداب
[۱۰] مفاخرند به عهدش لیالی و ایام
مباهی‌اند به ذاتش اسامی و القاب
چو سر به دعوی مالک‌رقابی افرازد
نهند گردن تسلیم، مالکان رقاب
جهان نهفته ز اعمی نباشد، ار باشد
جمال او بدل آفتاب عالمتاب
فروغ سلطنت او فرو گرفته جهان
هنوز اگر چه نهان است در نقاب حجاب
گشوده بر رخ عزمش زمانه صد در فتح
نکرده سلطنت او هنوز فتح الباب
[۱۵] به ناز گام به ره می‌نهد تصرّف او
اگر چه سلطنت افتاده در پی‌اش به شتاب
بسی نمانده که در چار رکن دهر کنند
خلایق دو جهان سجده پیش یک محراب

در آن امور که باشد قضا تقاضایی
قدر چه کار کند جز تهیهٔ اسباب
ز آسمان به زمین سیم و زر شود باران
محیط همت او آب اگر دهد به سحاب
درندهٔ بغل و دامن است آن زر و سیم
که سایلان درش می‌برند از همه باب
[۲۰] فلک اگر به در او رود به زر چیدن
کند ز ننگ زر آفتاب را پرتاب
سپهر منزلتا، بهر عذر تقصیری
عریضه‌ای است رهی را به خدمت نواب
دمی کز آمدن موکب سبک‌جنبش
شد این زمین چو سپهر از نجوم زینت‌یاب
من فتادهٔ بی قدرت گران حرکت
که پای جنبشم از بخت خفته بود به خواب
به علت دگرم نیز عذر لنگی بود
که بسته بود رهم را بر آن خجسته جناب
[۲۵] اگر چه خسته و بیمار آمدن به درت
نبود نزد خرد خارج از طریق صواب
ولی ز غایت آزار بود هر جنبش
ز جزو جزو تنم موجب هزار عذاب
کز آفت تف تابنده بودم اندر تب
وز آتش تب سوزنده بودم اندر تاب
کنون که شعلهٔ تب اندکی نشسته فرو
بهانه را چو مرض داده‌ام به حکم جواب

شـــود گـــر از عـقب عـذر، بـاز کـاهلیی
ز «محتشم» بـه گـناه اعـتراف و از تـو عـقاب

[۳۰] هـمیشه تـا خـرد انـدر حساب مـدت عمر
به شام شیب رساند سخن ز صبح شباب

ز طـول عـهد سـر از جیب شیب بـر نکـند
حسـاب مـدت عـمر تـو تـا بـه روز حساب

(ت ۱۱۹ - ۱۲۰؛ چ۲۵۸ - ۲۵۹؛ م ۱۸۷ - ۱۸۹)

۶۵

وله ایضاً من جملة اشعاره فی مدح سیادت پناه میر محمد امین[1]

داده فـزون از فـلک زیب زمـان و زمـین / مـایهٔ امـن و امـان مـیر مـحمد امین

آن که چو شاهنشهان آمده صاحب‌قران / وان که چو فرماندهان آمده نصرت‌قرین

بـارگه رفـعتش کـرد قـضا چـون بـنا / پـایهٔ اول نـهاد بـر فـلک هـفتمین

نـایرهٔ مـهر از او شـعلهٔ تـابان شـعاع / دایـرهٔ چرخ از او خـاتم رخشـان نگـین

[۵] ای ملک‌الملک جود کز پی حجت خورد / کان به یسارت قسم، یم به یمینت یمین

هر که به دامن چو گل رفته تو را آستان / ریخته چون نرگسش سیم و زر از آستین

ننگ ز خـواهش بـود اهـل طـمع را اگـر / همت حـاتم شـود جـود تـو را جـانشین

هست یکی در جهان از تـو کـرم‌پیشه‌تر / لیک نرنجی که نیست غـیر جـهان‌آفرین

بـحر تـوانـد زدن لاف عـطا بـا کـفت / وقت کرم گر ز موج چین نزند بـر جـبین

[۱۰] سالک راه تو را، دوش فـلک تـوشه‌کش / خرمن جاه تو را دست ملک خوشه‌چین

ای به ستایش سزا، زین همه مدح و ثنا / از تو من خسته را نیست تـوقع جز ایـن

کـز مـن و احـوال مـن زمـزمه‌ای بشـنود / از تـو و انـفاس تـو پـادشه داد و دیـن

وآنـچه شـود سـاخته، جـایزهٔ مـن بـود / کـز عـدم آورده‌ام ایـن‌همه درّ ثـمین

---

۱. چ: ایضا من جمله اشعاره فی مدح میر محمد امین خان ترکمان گفته.

بهر تو کز عظم‌شان، آمده‌ای در جهان | قابل بزمی چنان لایق مدحی چنین

[۱۵] محتشم آنجاکه هست در چو صدف بی‌بها | تحفهٔ ما و تو بس، گوهر نظم متین

لیک ز پای ملخ تحفه روان ساختن | نزد سلیمان رواست در نظر خرده‌بین

(ت۱۲۰ - ۱۲۱؛ چ۲۵۹ - ۲۶۰؛ م۱۸۹ - ۱۹۰)

۶۶

وله ایضاً من جواهر اشعاره فی مدح ولی‌جان خان[1]

در این ضعف آن‌قدر دارم ز بیماری گرانباری

که هر بومی که پهلو می‌نهم قبری است پنداری

ز بیماری چنان با خاک یکسانم، که از خاکم

اجل هم برنمی‌دارد معاذ الله از این خواری

مرا حالی است زار، ای دوستان زان‌سان که دشمن هم

به حالم زار می‌گرید، مبادا کس به این زاری

دل من تا نشد افگار، عالم را نشد باور

که یک دل می‌تواند بود صد عالم دل افگاری

[۵] چنان با زاری دل الفتی دارم در این کلفت

که عیش از صحبت من می‌نویسد خط بیزاری

عجب حالی است حال من که در آیینهٔ دوران

نمی‌بینم ز یک تن صورت غمخواری و یاری

عجب‌تر آن که صاحب سیرتی را بنده‌ام بنده

که داد از مرحمت نسبت به خلقی، داد غمخواری

کدامین بنده‌ام من، بندهٔ صاحب ستاینده

کدامین صاحب است این، صاحب شاه جهانداری

---

۱. چ: وله ایضا من بدیع افکاره

ولی‌عـــهد مـــحمدخان، ولی ســـلطان دریـــا دل
کـه سـیری نـیست ابـر دست او را از درم‌بـاری

[۱۰] مـطاع‌الحکـم سـلطانی کـه طـبعش گـر بـفرماید
شـود بـار از شـجر نـابت، شـود آب از حـجر جـاری

بـدیع‌الامـر دارایـی کـه گـر خـواهـد، بـه فـعل آیـد
ز آب انـدر مشـارب مسـتی و از بـاده هشـیاری

مشـابه بـزم و رزم او بـه بـزم و رزم فـغفوری
مـماثل لطـف و قـهر او، بـه لطـف و قـهر جـباری

جـهان در قـبضهٔ تسـخیر او بـادا کـه بـیش از حدّ
بـه آن کشـورستان دارد جـهان امّـید غـمخواری

بـود تـا حشـر ارزانـی بـه مسکـینان و مـظلومان
کـه هـم مسکـین‌نوازی مـی‌کند، هـم ظـالم‌آزاری

[۱۵] جـفا گسـتر بـه فـریاد است از او، امـا نـمی‌دانـد
کـه عـدل است از سـلاطین بـر سـتمکاران ستمکاری

نـمی‌ماند بـرای جـغد، جـایی در دل ظـالم
چـو یـابد دهـر مـعموری، از ایـن شـاهانه مـعماری

بـه رقـص آمـد ز شـادی آسـمان چـون دهـر پـاکوبان
بـه نـامش در زمـین زد کـوس سـرداری و سـالاری

چـو گـردد تـیغ نـازک‌پیکر او در وغـا عـریان
شـود صـد کـوه‌پیکر از لبـاس زنـدگی عـاری

بـه حـرب او بـیا گـو خـصم تـن‌پرور کـه مـی‌آید
بـه مـهمان کـردن شـیر شکـاری گـاو پـرواری

[۲۰] عـبوری بس از آن آتش عـنان بـر خـرمن اعـدا
کـه هست اجـزای ذات وی تـمام از عـنصر بـاری

کند بوس لب تیغش بر اندام برومندان
به بزم رزم کار صدهزاران ضربت کاری
محل گیر و دار او که جنبش می‌رود از تن
کشد سیمرغ را دام عناکب در گرفتاری
دو روزی گو لوای خصم او می‌سا، به گردون سر
که دارد همچو نخل ریشه کن رو در نگونساری
سلاطین سرورا، با آن که هرگز حرفی از شکوه
نگشته بر زبان شکر گوی نطق من جاری
[۲۵] شکایت گونه‌ای دارم کنون اما ز صد جزوش
یکی معروض می‌دارم اگر معذور می‌داری
تو را آن بنده بودم من که چون بر مسند دولت
نشینی شاد و مملوکان خود را در شمار آری
نپردازی به حال من نپرسی حال من از کس
نه از ارسال پیغامی مرا از خاک برداری
نگویی زنده است آن بندهٔ رنجور ما یا نه
مرا با آن که باشد نیم جانی، مرده‌انگاری
فرستم نظم و نثری هم که خواهد عذر تقصیرم
ز بی‌قدری تو این را خاک و آن را باد پنداری
[۳۰] ندارد «محتشم» زین بیش تاب درد دل گفتن
گر زین بیشتر باید ز بیماری سبکباری
بود تا استراحت‌جو سر از بالین، تن از بستر
در این جنبده مهد مختلف اوضاع زنگاری
تن بستر فروزت باد، دور از بستر کلفت
سر افسرفرازت ایمن از بالین بیماری

(ت۱۲۱ - ۱۲۲؛ چ۲۳۸ - ۲۳۹؛ م۱۹۰ - ۱۹۱)

۶۷

این مثنوی به‌جهت ولی سلطان گفته[۱]

بحمد الله که قیوم توانا | قدیم واجب التعظیم دانا
بساط استراحت گسترنده | جهان‌آرای گیتی‌پرورنده
ریاض سلطنت را تازگی داد | امارت را بلندآوازگی داد
عدالت آرزویی در سر آورد | سر از جیب شکیبایی برآورد
[۵] همایون طایر توفیق و اقبال | به صبر آورد جنبش در پر و بال
جهان را کوری چشم اعادی | بجست از حسن طالع چشم شادی
خبرهای جدید اهل زمین را | طربهای نهان دنیا و دین را
اشارت گرم ایمای بشارت | بشارت کارفرمای بشارت
که عالم روی در آبادی آورد | نویدآور، نوید شادی آورد
[۱۰] قضا رایات عدل تازه افراخت | قدر طرح ولی سلطانی انداخت
برآمد گوهری از معدن ملک | سری پیدا شد از بهر تن ملک
چه گوهر درةالتاج سلاطین | چه سر، سرمایهٔ فخر خواقین
برای او ز اسما گشته نازل | ولی سلطان، ولی سلطان عادل
گران است آن‌قدرها سایهٔ او | بلند است آن‌قدرها پایهٔ او
[۱۵] که پیش مالکان ملک ادراک | به میزان قیاس و عقل درّاک
یکی همسایهٔ کوه حدید است | یکی همپایهٔ عرش مجید است
بود در خلقت آن عرش درگاه | ز خلقش تا به شأنش آن‌قدر راه
که عقل دوربین راست تفسیر | به بعدالمشرقینش کرده تعبیر
مجدد سکهٔ سلطانی از وی | روان حکم محمدخانی از وی
[۲۰] بود گر صولت سلطانی او | دو روزی پیشکار خانی او
نگردد شأنش از گیتی‌ستانی | به خانی قانع و مافوق خانی

---

۱. چ: ایضا فی مدحة

ایــــا تــابان مــه بــرج ایــالت / ایــــا رخشـــان در درج جـــلالت

بــه عــدلت عــالمی امـیدوارنـد / نـــظر بــر شــاهراه انــتظارند

کـــه در تــازی بــه مـیدان عـدالت / بــرآیــد بــانگ کــوس استمالت

[۲۵] فــتد هــم رخــنه در بـنیاد بـیداد / شــود هــم مــملکت از داد آبــاد

ســیاست را شـود تـیغ آنـچنان تـیز / کـه بـاشد در نـیام از سـهم خـونریز

تــو جـبر ظـلم بـر خـود کـرده لازم / ســـتانی داد مــظلومان ز ظــالم

شود خوش خوش زبان فتنه خاموش / کشــد دوران فـلک را پـنبه از گـوش

کــه بشـنو شکـر از اهـل شکـایت / بـــبین راه شکـــایت را نــهایت

[۳۰] همین چشم از تـو دارنـد ای جـهاندار / جـــهانگردان پــا افــتاده از کــار

وطـــن آوارگـــان غــربت آهــنگ / تــجارت پــیشگان صــخره اورنگ

کــه از طــول امـل، آن فـرقه اکـثر / بــه آهــنگ حــصول خـردهٔ زر

در آن وادی کـه وحشش مـاهیان‌انـد / طـیورش سـر بـه سـر مـرغابیان‌انـد

ســوار اسب چــون بـینند یکسـر / عــنان در دست طـوفان‌های صـرصر

[۳۵] سکـندر خـوردنی زان اسب بـی‌قوت / ســوارش را بــرد تـا سینهٔ حـوت

غـرض کـان راکـبان مـرکب فـلک / بــه اســتدعای آبــادانــی مـلک

بــه‌سان مــاهیان غــافل از شست / سـر از سـودا نـهاده بـر کـف دست

یکـی سـنگین مـتاع از شکّـر و نـیل / یکـــی رنگـین بســاط از لون مـندیل

یکـــی از اقــمشه بــیرام انــدوز / کـه نـامش عـید اتـراک است امـروز

[۴۰] یکــی را عــقد مــروارید در بـار / کــه بـاید در بـهایش زر بـه خـروار

یکــی بــا وی غــلامان و کــنیزان / بـه آن رنگ از عـداد حـور و غـلمان

دگر اشیا کـه هـر یک بـهر کـاری است / یکایک را در ایـن مـلک اعـتباری است

ســخن را مـابقی ایـن است کـایشان / نــباشند ایـن زمـان خـاطر پـریشان

کنند از صیت عـدلت رو در ایـن بـوم / نگـردند از تـو و مـلک تـو مـحروم

[۴۵] بـه خـان‌ها درکشـند اسـباب چـندان / کـــز او گـــردد لب آمـــال خــندان

دکاکین را بیارایند اجناس ز حفظ حارست مستغنی از پاس
اگر ترکی به ایشان برخورد گرم به سودا نبودش پشت کمان نرم
خورد از شست عدلت ناوک قهر به آیینی که گردد عبرت شهر
چو گردد دفع ظلم از دولت تو کند رفع تعدّی صولت تو
[۵۰] شود زورین کمان ظلم بی‌زور نیاید از سلیمان زور بر مور
ز دنیا کشور خرّم تو داری ز عالم بندر اعظم تو داری
دل بندر ز تجار جهانگرد همانا می‌تواند بندری کرد
دل این وحشیان را صید خود ساز یکایک را اسیر قید خود ساز
که با فرمانبری عدلت چو شد راست[1] به پایت نقد جان ریزند بی‌خواست
[۵۵] الا ای نوجوان سلطان عادل زبانها متفق گردیده با دل[2]
که خواهی زد در ایام جوانی به دولت، نوبت نوشیروانی
به هر ملکی است سلطان طرب کوش به هر جایی است جانانی هم‌آغوش
خوشا ملکی که سلطانش تو باشی خوشا جانی که جانانش تو باشی
خوشا چشمی که بیند طلعت تو نباشد بی‌نصیب از صحبت تو
[۶۰] من عزلت‌گزین، چون بی‌نصیبم همانا در دیار خود غریبم،
به پیغامیم گه گه شاد می‌کن ز قید محنتم آزاد می‌کن[3]
که دوران «محتشم» زان کرده نامم که ادنی بندگانت را غلامم
الهی تا بود بر لوح ایام ز عدل نامی نوشیروان نام
به هر کشور که نام عدل دانند تو را نوشیروان عصر خوانند

(ت ۱۲۲ - ۱۲۴؛ چ۵۷۳ - ۵۷۶؛ م ۱۹۱ - ۱۹۴)

---

۱. چ:... گردند سر راست

۲. در نسخه «م» نیامده.

۳. در نسخه «م» نیامده.

۶۸

ایضاً

شکر خدا که خان فلک قدر کامکار
افکند باز سایهٔ عالی بر این دیار
خرم شد از بهار رُخش، باغ آرزو
روشن شد از غبار رهش، چشم انتظار
شکر دگر که گشت، به تقدیر ایزدی
تدبیر یار و پایهٔ دولت شد استوار
برخاکیان این بلد، از ابر مرحمت
گردید، رشحه‌ریز، سپهر ستبزه‌بار
[۵] برکف نهاده تحفهٔ جان صف صف آمدند
موران به رهگذار سلیمان نامدار
ای درفشان سحاب جهانگیر فیض‌بخش
کز فیض مقدم تو فزون می‌شود بهار
بر کشور خود از شفقت رشحه‌ای بریز
کاشجار میوه‌های مراد آورند بار
گوشی به داعیان نصیر اعتقاد کن
تا بر تو بشمرند دعاهای بی‌شمار
دار استوار رخش ظفر را عنان که بخت
هست از ملازمان رکاب تو شهسوار
[۱۰] ایمن نشین ز فتنه که سدّ سکندر است
بنیاد دولت تو در این نیلگون حصار
خوب آمدی و خوب‌تر این کاعتقاد خلق
هر جا که بود از تو نهان گشت آشکار

هـر کس کـه بـود آمـد و پـابوس کـرد و رفت
جـز «مـحتشم» کـه از امـلش رفته پـا ز کـار

(ت۱۲۴؛ م ۱۹۵)

۶۹

وله ایضاً من بدایع افکاره

سـروراً، ادعـیه‌ات تـا بـرسانم بـه نـصاب
از دعـا هـر نـفسم نـقش جـدیدی است بـر آب

سـپه ادعـیه‌ام روی فـلک مـی‌گیرد
تـا تـو را مـی‌رسد از روی زمـین، پـا بـه رکـاب

آنـچنان است دلم بـهر تـو از ادعـیه گـرم
کـه فـلک از نـفسم مـی‌شنود بـوی کـباب

مـی‌کنم هـر سـر مـویی بـه دعـایت پـیوند
مـن کـه پـیوند بَـرِ دیـدهٔ خـویشم از خـواب

[۵] کـرده‌ای داعـیهٔ حـرب و حـصارت شـده است
آن‌قدر ادعـیه کـافزون ز شـمار است و حسـاب

از کـه از گـوشه‌نشینی کـه بـه بـیداری کـرد
چشـم خـود را تـبه از بـهر تـو در عـین شـباب

بـهر خـود خـصمت اگـر قـلعهٔ آهـن سـازد
عنکبوتی است کـه بـر خـود تـند از لعب لعـاب

ای کزین طیر هـمایون کـه در ایـن طـرفه چـمن
شـاهبازی تـو و، بـدخواه سـیه‌بخت غـراب

بـادی از جـنبش شـهبال تـو مـی‌باید و بس
کـه شـود در صـف هـیجا، سپه‌آشوب ذبـاب

[۱۰] بـــال بگشـــای کـه از گـلشن روم آمـده‌انـد
فـوجی از صـعوه بـه صباغی چنگال عـقاب
ایــن مـثل ورد زبـانهاست کـه دیـر آورده‌ست
هست یعنی رهی از صوب امـل تـا بـه صـواب
کار چـون هست بـه هـنگامی و وقـتی مـوقوف
چـه تـقدّم چه تأخّـر، چـه تأنّـی، چـه شـتاب
تـیر و شـمشیر شـوند از عـمل خـود معزول
در سـپاهی کـه نگـاهی کـنی از عـین عـتاب
ذرّه ذرّه مگـــــر از آتش قـــــهر افـــروزی
ور نـــه اجـــرام بـرَ افـلاک بسـوزند ز تـاب
[۱۵] مـــوج بـحر غـضبت خـیمه و خـرگاه عـدو
عـن‌قریب است کـه آورده فـرو هـمچو حـباب
مـحتشم دعـوت خـود کـن یـزک لشکـر و سـاز
خـانهٔ دشـمن خـان پـیشتر از حـرب خـراب

(ت۱۲۴ ـ ۱۲۵؛ ج۲۳۶؛ م ۱۹۵ ـ ۱۹۶)

۷۰

و له ایضاً من افکاره[۱]

رفتی به حرب، باد رفیقت در این سـفر — فـتح از قـفای فـتح و ظـفر از پـی ظـفر
بـادا ز حـفظ ایـزدیت خـاطر خـطیر — هم مطمئن ز آفت و هـم ایـمن از خـطر
گو فتنه تـیغ بـار کـه هست از ازل تـو را — عـین فـراخ‌دامـن عـون خـدا، سـپر
ای تـاج‌بخش فـرق سـلاطین کـامکار — وی نـوربخش چشـم خـوانین نـامور
[۵] هسـتم امیدوار کـه چـون بـاد بـرگ‌ریز — بر هر زمین که روز جـدال افکـنی گـذر

۱. ج: و له ایضاً

رمحت ز صدر زین بِرُباید هزار تن | تیغت به خاک معرکه ریزد هزار سر

عیش تو را زیاد کند عون کردگار | جیش تو را حصار شود حفظ دادگر

تیغت شود مقلّد سبابهٔ نبی | خصمت اگر کند سپر از قمّهٔ قمر

بر خرمن حیات عدو برگ‌ریز باد | چون تیغ شعله‌وش ز نیام آوری به‌در

[۱۰] بار زره بر آن تن نازک منه که من | افکنده‌ام ز ادعیه صد جوشنت به بر

بر لشکر خود آیت امید خوان که زود | می‌آید از دعا ز قفا، لشکری دگر

دشمن اگر شود به مثل کوهی از حدید | خواهد به خون نشست ز تیغ تو تا کمر

خصمت که کرده است، به زر ساز کارزار | از بهر خود خریده همانا بلا به زر

تو می‌روی و گریهٔ این بیدل اسیر | در سنگ خاره می‌کند از دوریت اثر

[۱۵] چون استجابت دعوات از ریاضت است | ای قبلهٔ امم، چه مطول چه مختصر

با «محتشم» گرت همه عالم دعا کنند | آیا بود کدام دعا مستجاب‌تر

(ت ۱۲۵ ؛ چ ۲۳۵-۲۳۶ ؛ م ۱۹۶-۱۹۷)

۷۱

و له ایضاً

فی مدح امیر اعظم یوسف بیک ابن محمد خان و یکی از پرده‌نشینان مشار الیه

کاشان که مصر روی زمین است در جهان | می‌خواست در ولای چنین یوسفی چنان

یعنی چراغ چشم امیر بزرگوار | مهر زمین، فروغِ‌دِه ماهِ آسمان

یعنی گزیده‌نایب نواب نامدار | دارای کامران، سر و سرخیل ترکمان

یعنی مکین بارگه سلطنت که هست | بالاترش ز منظرهٔ لامکان، مکان

[۵] خورشید نوطلوع جهانگیر کامکار | جمشید نوظهور جوان‌بخت کامران

چابک‌سوار عرصهٔ دولت که صولتش | گوی زر از سپهر رباید به صولجان

ضیغم‌شکار بیشهٔ صولت که هیبتش | خالی کند هزار اسد را جسد ز جان

در یک زمان بسیط زمین پر شود ز سر | چون تیغ خویش راکند آن سرور امتحان

از صدر زین هزار سوار افکند به خاک | در دست او اشاره‌ای از ابروی کمان

[۱۰] چون باد نخوت از سر ظالم به‌در رود / گرگ ستیزه پیشه کند سجدهٔ شبان

تغییرخواه حالت اجسام اگر شود / یابند کوه را سبک و کاه را گران

تبدیل‌جوی صورت اجرام اگر بود / خور، ماه‌وش نماید و مه آفتاب‌سان

گر بر فلک سواره گذار افکند شود / منت‌کش از سم فرسش فرق فرقدان

خورشید و ماه روز و شب اندر طلایه‌اند / بر گرد درگهش چو غلامان پاسبان

[۱۵] نازند سر فرو به سپهر از غرور و کبر / آن راستان که سجده کنندش بر آستان

عنقای همتش، که بر او عالم است تنگ / بر ذروهٔ سپهر نهم دارد آشیان

دامان سایلان فراخ آستین در او / در کیسهٔ کرم چو کند دست زرفشان

چندان ثمر دهد که شود چشم آز سیر / باغ سخای او که بهاریست بی‌خزان

دریای جود او متلاطم اگر شود / آرد جهان جهان در شهوار بر کران

[۲۰] چون انفراد و وحدت و بی‌جفت بودن است / مخصوص فرد واحد معبود انس و جان

بلقیس آمد از تتق سلطنت برون / از بهر آن ستوده سلیمان نوجوان

بلقیس نه، خدیجهٔ خورشید احتجاب / کز حوریان خلدنشین می‌دهد نشان

معصومهٔ ستیره که ستّار واحدش / در هفت پرده کرده ز چشم جهان نهان

گیتی‌فروز شمسهٔ ایوان سلطنت / مصباح دودمان کبیر امیر خان

[۲۵] از عفّتش فزون نتوان یافت عفّتی / الّا عفاف سیدهٔ آخرالزمان

القصه آن دو ماه نو از طالع سعید / با هم چو یافتند ز جنسیت اقتران

در صفحهٔ خیال، که باد ایمن از زوال / طبع مورخ، از مدد خامهٔ بیان

این خسروانه بیت روان زد رقم که هست / تاریخ این مقارنه هر مصرعی از آن

«با هم بجان شدند قرین چون دو ماه نو» ۹۹۳ هـ. ق. / «بلقیس کامکار و سلیمان کامران» ۹۹۳ هـ. ق.

[۳۰] طبع تو «محتشم» چو در اثنای عقد نظم / آورد این دو مصرع تاریخ بر زبان

بعد از قرار قافیه و التزام بحر / کاین هر دو راست بعد ز تاریخ یک‌جهان

گو لاف سحر زن که به این فکرهای دور / در دور خویش دعوی اعجاز می‌توان

(ت ۱۲۵-۱۲۶؛ چ ۲۳۶-۲۳۸؛ م ۱۹۷-۱۹۸)

۷۲

و له ایضاً[۱]

از آنـم شکـوه است از طـول ایـام پـریشانی
کـه پـایم کـوته است از درگـه نـواب سـلطانی
بـه تـنگ آورده‌ام خـاصان دیـوان مـعلّی را
مـن دیـوانـه، از عـرض حکـایت‌های طـولانی
بـه این امـید کـان افسانه‌ها چـون بشنود سلطان
کـند از چـاره‌سازی مشکـلاتم حـل بـه آسانی
الا ای شـاهباز اوج اسـتغنا کـه در ظـلّت
مـن طـوطی‌زبان در اهـتزازم از خـوش الحـانی
[۵] در آفـاق ار چـه مـمتازم ولی مـی‌خواهـم از خـلقم
بـه عـنوان غـلامی بـیش از ایـن مـمتاز گـردانی
مـرا حـالا عـوام النـاس، از خـاصان درگـاهت
نـمی‌دانـند بـر نـهج سـلف زان‌سـان کـه مـی‌دانی
سگ کـوی تـوام امّـا بـه ایـن کـز درگـهت دورم
مـرا کـم‌قدر مـی‌دانـند و بـی‌صاحب ز نـادانی
مـرا اطـلاق و اخـراجـات بی‌حدّ مـی‌کند عـامل
بـرای خـویش و نـامش مـی‌کند اطـلاق دیـوانی
گهی می‌خواهد از مـن پیشکش، بـهر تـو دریـا دل
کـه دست زرفشـانت عـار دارد از زر افشـانی
[۱۰] مـرا آب و زمـینی هست در کـاشان کـه مـال آن
ز بسـیاری بـرون است از قـیاس فـهم انسـانی

---

۱. چ: و له ایضاً من بدایع افکاره.

زمـینم روی گـردآلود کـز خـاک درت دور است
دو چشـــمم آبـــیار آن زمـــین از اشک رمّـــانی
بـــلی آب و زمـــین ایـن‌چنین را مسال مـی‌باشد
ولی بـر عکس یـعنی بـخشش و انـعام سـلطانی
تــو سـلطان زبـان‌دانـی و در مـدح و ثـنای تـو
هـــزاران بـــلبل شـــیرین‌تکلم در غـزل‌خوانـی
چـرا سـرخـیل آن خـوش‌لهجه‌ها را در گـلستانت
بـــود احـــوال یک‌سـان بـا کـلاغان زمسـتانی[1]
[۱۵] نشـــاطانگـــیز تـا بـاشد بسـاط بـزم جـمعیت
تـو بـاشی در نشـاط و کـامکاری و طـرب‌رانـی
بـه بـازار سخن تـا «محتشم» گـوهر گـران سـازد[2]
بـــه او دارد خـدا، لطـف ولی سـلطانی ارزانـی

(ت ۱۲۶؛ ج ۲۳۴-۲۳۵؛ م ۱۹۸-۱۹۹)

۷۳

و له ایضاً من نتایج طبعه
فی مدح [الامیر] الأعظم الأفهم محمد امین ترکمان گفته[3]

بـــیماریی بـــه پـای حـضورم شکسـته خـار
کـــز رهگـــذار عـــافیتم بـــرده بـــر کـنار
بـــرتافته است ضـــعف، چـنان دست قـوتم
کـز سـر نـهادنم بـه زمـین هـم گـذشت کـار

---

۱. ت، ج: کلاغان دهستانی
۲. ت، م: کز هر کران سازد.
۳. ج: ایضا من نتایج طبعه فی مدح سلطان الأفهم محمد امین سلطان ترکمان

جسمم که گرد راه عیادت نقاب اوست
پامال عالمی شده چون خاک رهگذار

نیلوفر ریاض ریاضت رخ من است
از سیلیی که می‌خورم از دست روزگار

[۵] هرگز رهم نمی‌گسلد کاروان لعل
زان قطره‌ها که بر رخ من می‌شود قطار

دست فلک به رشتهٔ تدبیر تافتن
دامان من به جیب زمین بسته استوار

تدبیر این که پیش عزیزان مصر جود
خود را نسازم از سبکی‌ها ذلیل و خوار

واندر فضای عالم علوی به طعمه‌ای
شهباز همتم نکند پستی اختیار

با آن کازین سکون قوی لنگرم ز کوه
سنگین‌تر است کفهٔ میزان اعتبار

[۱۰] غبنی است بس گرانم از این رهگذر که نیست
پایم روان به درگه نواب نامدار

سلطان کامکار محمد امین که هست
نازان به آفریدن او آفریدگار

آن قبلهٔ امم که به تنگ است سده‌اش
از اختلاط ناصیهٔ شاه و شهریار

وآن قلزم کرم که کشیده ز ساحلش
تا سقف عرش، بر سر هم، در شاهوار

گشت از صلای موهبتش گوش‌ها گران
وز حمل بار مکرمتش دوش‌ها فگار

[۱۵] در کـلک صنع صانع او عـزّ شانه
هـر دقـتی کـه بـود در او گشته آشکار
دارم گـمان کـه خـالق مـخلوق آفـرین
کـرده در آفـریدنش اظـهار اقـتدار
عکس جـمال او بـه جـمادات اگـر فتد
بـر دلبـری مـدار نـهد صـورت جـدار
ذرات خـاک پـاش شـمارند اگـر بـه فـرض
مـه در حسـاب نـاید و خـورشید در شـمار
آهـوشکاری از سگ آن نـامجو، مـجو
کـز مـردمی سگـان وی‌انـد آدمـی‌شکار
[۲۰] امـرش بـه سـیر گـوی زمـین حکم اگـر کـند
بـی دست و پـا فـتد بـه ره از روی اضـطرار
نـهیش بـه روی سـیل نگـون دست اگـر نـهد
پس خـم زنـان[۱] رود بـه عـقب تـا بـه کـوهسار
بـر رخش گـرم خـویش بـبین گـر نـدیده‌ای
کـان‌سان ز اقـتدار بـود اژدهـا سـوار
از هـم بـپاشد و تـل خـاکستری شـود
بـیند اگـر بـه قـهر در ایـن نـیلگون حـصار
هست از بـرای سـوختن اخـتر عـدو
کـافی ز آتش غـضبش گـرمی شـرار
[۲۵] ای مـالک رقـاب مـلوک سـخن، کـه هست
بـر مـدحت تـو سـلسلهٔ نـظم را مـدار،

---

۱. پس خم زدن: کنایه از گریختن و تحقیق آن است که، راه کج کرده از پی کسی درآمدن و باز گریختن به نوعی که کسی بر آن اطلاع نیابد (آنندراج).

هــر کس بــه مــدّعای دگــر از ســحاب نــظم
بــر کشت دولت تــو ز شــعر است رشــحه‌بار
مــقصود و مــدعای مــن، امــا ز مــدح تــو
ایــن است ایــن کــه نــام تــو ســلطان نــامدار
زیب کــلام و زیـــنت دیــوان مــن شــود
گــوش قــوای مــدرکه را نــیز گــوشوار
هر نقطه هم شود ز سوادش به هند و روم
داغ دل هــزار خــدیو بــزرگوار[1]
[۳۰] زین لاف و دعوی احسن و اولاست، «محتشم»
خــاموش گشــتن و بــه دعــا کــردن اخــتصار
تــا نــام داوران بــه دواویــن شــود رقــم
وز خــوش‌کلامی شــعرا یــابد اشــتهار
از نــام آن ســپهر امــارت، کــلام مــن
مشــهور شــرق و غــرب بــود آفــتاب‌وار

(ت ۱۲۶-۱۲۷؛ چ ۲۳۱ - ۲۳۳ ؛ م ۱۹۹-۲۰۱)

۷۴

و له ایضاً

فی مدح اخوته محمد مؤمن سلطان [2]

بــه عــنوان عــیادت ســاخت مــقدار مــرا افــزون
فــلک‌مقدار ذی‌عــزت عــزیز حــضرت بــی‌چون

۱. بیت در نسخه «م» نیامده.

۲. چ: و له ایضا فی مدح اخوته محمد مومن سلطان ترکمان

محمد مؤمن آن فخر سلاطین، کز وجود او
زمین در چشم دقت اشرف است و ارفع از گردون
نهد مساح وهم اندر قیاس ساحت قدرش
ز ملک احتمال و عالم امکان قدم بیرون
ندانم چون سرایم وصف شان و شوکت او را
که اینجا ساز سلطانی است با شاهی به یک قانون
[۵] چو کردند از عطا[۱]، عرض تجمل سایلان او
فروشد در زمین، از انفعال کم‌زری قارون
گر از وادی استغناش بر هامون وزد بادی
سزد کز بی‌نیازی ناز بر لیلی کند مجنون
ندیدم دهرپردازی به احسانش که گر از وی
دو عالم سایلان خواهند یک عالم شود ممنون
اگر یک لحظه پردازد به حرب آن خسرو گردان
شود از موج خون دشمنان شبدیز او گلگون
سزد گر پیش از این فلک فلک از جای برخیزد
چو تیغش آسمان پیوند سازد موج‌های خون
[۱۰] در آفاقیم بی همتا، ز لطف واحد یکتا
در استعداد او، در شعر من، در حکمت افلاطون
سرافرازا، به پایت ریختن لایق نمی‌دانم
مگر گنجی که از گنجینهٔ قارون بود افزون
ولی از محتشم آن پیشکش کآید به کار تو
مناسب نیست الّا نقد نظمی چون در مکنون

---

۱. پ، م: غنا

کـه در چشـم و دل طـبع سـخندان تـو مـی‌دانـم
که از صد بیت پر زر نیست کم یک بیت پر مضمون[1]

نــه تــنها از بــرای زیــنت و زیب کـلام خـود
ثــنایت را ذوی الأُفــهام مــی‌کردند پــیرامـون

[۱۵] کــنند از نــظم پــر در کـفهٔ مـیزان مـدحت را
اگـر جـن و مـلک را چـون بشـر طبعی بـود مـوزون

ز لطــف پــادشاه لم یــزل، امــید مــی‌دارم
کــه ســازد دولت دیــر انــتقالت را ابـدمقرون

(ت ۱۲۷-۱۲۸؛ چ ۲۶۰-۲۶۱؛ م ۲۰۱-۲۰۲)

۷۵

و له ایضاً

فی مدح اکابر ملاذ خلایق معاذ خواجه معین الدین احمد شهریاری کاشانی گفته[2]

بـر اشـراف، ایـن عـید و ایـن کـامکاری
مــبارک بـود، خـاصه بـر شـهریاری

کــزین گــوهر افســر ســربلندی
مــهین داور کشــور نـامداری

مــعین مـلک[3] کـز ازل قسـمتش زد
بــه بــخت هــمایون در بـختیاری

قــضا صـولتی کـاسمان سـده‌اش را
کـند بـوسه‌کاری بـه صـد خـاکساری

[۵] قــدر قــدرتی کـز صـفات کـمینش
یکــی نــام دارد ســپهر اقــتداری

بـه جـنب نـعالش کـه پـایان نـدارد
کـجا در حسـاب است عـالم مـداری

در اطراف، صیتش چو باد است پـویان
بر اشراف، حکمش چو آب است جاری

---

۱. چ: که از صد بیت پر زینت کم یک بیت پر مضمون، ت: که از صد بیت پر زینت کـم از یک بـیت تـر مضمون

۲. چ: فی مدح خواجه معین الدین احمد شهریاری

۳. م، چ: معین ملل

چو او کس نکرد از خدا بندگان ،ضم | خدا بندگی با خداوندگاری
که کرده است از داوران جمع، جز تو | الا ای به خلق آیت رستگاری [1]
[۱۰] به آن کبریا و شکوه و جلالت | حلیمی و بی‌کبری و بردباری
ازل تا ابد از خرابی است ایمن | بنای جلالت، ز محکم حصاری
از این هم فزون پایهٔ دولتت را | ز دارای نو عهد، باد استواری
گل گلشن شهریاری، علی خان | که در فیض باری است ابر بهاری
جلیل اختر برج عالی مکانی | جلی سکهٔ نقد کامل‌عیاری
[۱۵] شمارند صاحب شعوران دوران | ز ادنی صفاتش، حکومت‌شعاری
ضمیری است، در صبح نو عهدی، او را | فروزان‌تر از آفتاب بهاری
سپهر از برایش عروس جهان را | به عقد دوام است در خواستگاری
زند ابرش اندر عنان قطره هرگه | که طبعش کند میل ابرش سواری
جز این از وقارش نگویم که او را | هُجایی و ذمی است گردون وقاری
[۲۰] طویل‌البقا باد عمرش، که عالم | به او تا ابد دارد امیدواری
جهان داورا، محتشم بندهٔ تو | که لال است در شکر نعمت گزاری
از این نظم، مقصودش این است کاو را | نه از سلک مدحت‌فروشان شماری
ز دنبال هم داد صد غوطه او را | نوال تو در لجّهٔ شرمساری
مسازش طمع پیشه ترسم برآید | سر عزتش از گریبان خواری
[۲۵] به جان آفرینی که در آفرینش | تو را داد این امتیازی که داری
به بطحاییی کایزدش خواند احمد | تو را نیز نگذاشت از آن رتبه عاری
به خیبر گشایی که از خیل خاصان | تو را داد در شهر خود شهریاری
که گر بگذرانی سرم را ز گردون | وگر مغزم از کاسهٔ سر برآری،
سر مویی از من نیابی تفاوت | در اخلاص و دل‌سوزی و جان سپاری
[۳۰] دعایی است، بر لب، یقین‌الإجابه | که حاجت ندارد به الحاح و زاری

---

۱. ت، چ: معین ملل

بود تا تو را شیوه دیوان‌نشینی | بود تا مرا پیشه دیوان‌نگاری
در اوصافت، ای صدر دیوان‌نشینان | نی کلک من باد در شهدباری

(ت ۱۲۸-۱۲۹؛ چ ۲۳۳-۲۳۴؛ م ۲۰۲-۲۰۳)

۷۶

این قصیده در مدح مختار الدولة العلیة الاعظم الوزرا میرزا محمد کججی گفته[1]

به شاه شه‌نشان تا باشد ارزانی جهانبانی،
به آن دستور عالی‌شان وزارت باد ارزانی
وزارت با چه، با شاهانه اقبالی که در دوران
مهم آصفی را بگذرانند از سلیمانی
اگر این آصفی می‌بود ابن برخیا را هم
سلیمان آصفی می‌کرد او را بلکه دربانی
چراغ چشم بینش، آفتاب سرمدی پرتو،
طراز آفرینش، نسخهٔ الطاف ربّانی
[۵] سمیّ شاه ایوان رسالت، آیت رحمت
محمد محرم خلوت‌سرای خاص سبحانی
نوشتی آصف بن برخیا را دور بعد از وی
به قدر شان بدی گر در مناصب اول و ثانی
گه تسخیر عالم در بنان فایض الفتحش
ز صد شمشیر رانی کم مدان یک خامه‌جنبانی
چنان افکند عهدش طرح جمعیت که می‌ترسم
ز زلف مشکبویان هم برد بیرون پریشانی

---

۱. چ: در مدح مختار الدولة العلیه میرزا محمد کججی گفته

هنوز از کنه ذاتش نیست وهم آگاه و می‌گوید
که اکثر گشته صرف خلقت او صنع یزدانی

[۱۰] تقاضا می‌کند دور ابد پیوند دورانش
که چون ذات خدا باقی بماند عالم فانی

چو دولت را بر او بود اعتماد کل به این نسبت
ز القاب اعتمادالدولتش حق داشت ارزانی

قصیر و ناقص و کوته خصال است و زبون فکرت
برای فهم انسانیت وی فهم انسانی

چو زر از تنگنای آستین می‌ریزد آن یم دل
فلک را ظرف چیدن نیست با آن پهن دامانی

ز دستش فیض زر باری است پیدا چون علامت‌ها
که از باریدن باران بود در ابر بارانی

[۱۵] به گردون داده چندین چشم از آن رو خالق انجم
که در نظاره‌اش یک یک به فعل آرند حیرانی[1]

اگر وقت غروب مهر تابد کوکب رایش
چو صبح از نور کسوت پوش گردد شام ظلمانی

عتابش وقت گرمی با هواگر یابد آمیزش
ز خاک آتش برویاند مطرهای زمستانی

به وی زان پیش‌تر دولت قوی دست است در بیعت
که گردد گرد دستش آستین سست پیمانی

ایا فرمانده یکتا و یا دستور بی‌همتا
که دولت را به جمعیت سوار فرد میدانی

[۲۰] وزیری چون تو می‌باید کز استیلای ذات خود
وزارت را کند تاج سر سلطانی و خانی

---

۱. م: عقل آرند

شـوی گـر مـایل مـعماری ویـرانـهٔ عـالم
ز ویـرانـی بـرون آیـند ایـرانـی و تـورانـی
وگـر تـبدیل تـحت و فـوق دهـرت بگـذرد در دل
زمـینها جـمله فـوقانی شـوند، افـلاک تـحتانی
بـه روز دولتت نـازد جـهان کـز انبساط آمد
ز ایـام دگـر مـمتاز چـون نـوروز سـلطانی
حسـد رشک تسـلط بـر مـلوک نـظم مـی‌تازد
تـو سـرور، چـون کـمیت کـلک را در نـثر مـی‌رانـی
[۲۵] ز طـبعت بـر بـنان و از بـنان خـامه مـی‌ریزد
گـهر چندان کـه حـصر آن تـو خـود تـا حشـر نـتوانی
فـدای نـقطه‌های رشـحهٔ کـلک تـو مـی‌گردد
دُر بـحری و سـیم مـعدنی و گـوهر کـانی
نـمی‌خواهـم تـو را ای کـعبهٔ حـاجات، کـم دشـمن
کـه روز دولتت عـید است و دشـمن گـاو قـربانی
فـلک را نـیست چـون یـارا کـه گـردد مـیزبان تـو
سگـانت را بـه خـون دشـمنانت کـرده مـهمانی
دلت بـحری است آرامـیده امـا در غـضب کـرده
تـلاطم‌هاش سـیلی کـاری دریـای طـوفانی
[۳۰] ز رشک دست زر ریـز تـو بـر سـر خـاک مـی‌بیزد
بـه غـربیل مـطربیزی کـه دارد ابـر نـیسانی
تـو در عـالم چـنان گـنجیده‌ای کـز مـعجز انشـا
هـمان خـودِ معنی صد فـصل در یک سـطر گـنجانی
درنـد از رشک بـر تـن شـاهدان نـظم پـیراهـن
تـو چـون در شـاهد مـعنی لبـاس نـثر پـوشانی

اشـــارات بـــنانت چـــرخ را دوّار گـــردانـــد
اگـــر دوران بـــدارد دست از ایـــن دولاب گـــردانـــی
پس ضـــبط جـــهان، مـــنصب‌دهان عـــالم بـــالا
جـــهانبانی بـــه رغـبت مـی‌دهندت گـر تـو بستانی
[۳۵] زمـین گـر زآسـمان لایـق بـه شـانت منصبی پرسد
بـــه ظـــاهر آصـفی گـوید، بـه زیـر لب سـلیمانی
ســـلیمانیت را مـــعجز هـمین بس کـز تـو مـی‌آید
کـــه در وقت ســیاست خـــاطر مـوری نـرنجانی
نـــمی‌دانـــم عـــجب، از گـــرمی بـازار تـدبیرت،
بـــه بـرد زمـهریر اعـدای خـود را گـر بسـوزانـی
تـو ای بـاد مـراد، ار بگـذری بـر طـرف خـارستان
فـــرستد گـــل بـــه شـهر از بـوته‌ها خـار بـیابانی
وگـر خـصمت بـه گـلزاری در آیـد، گـل شـود غنچه
کـه در چشـمش خـلاند نـوک هـیئت‌های پـیکانی
[۴۰] چـو ابـر خـوش هـوا در بـاغ بگـذر، کـز سجود تـو
خـــمد بـــر هـــیئت قـوس قـزح سـرو گـلستانی
فـلک بـی رخـصتت یک کـار بی‌تابانه خـواهـد کـرد
اگـــر در قـتل خـصمت از تـو یـابد دیـر فـرمانی
لبـــاس خـصم خـودبینت قـضا بـی‌جیب مـی‌دوزد
کـــه طـــوق لعـــنت شـیطان کـند او را گـریبانی
بـــرای مـــدحتت درکـــی و حسّـــی آرزو دارم
فـــزون از درک ســحبانی، زیـاد از حسـن حسّـانی
تـــو را مـداح جـز مـن هست امـا مـی‌کند غـیرت
زجـــاج ســـرخ را خـــون در دل از یـاقوت رمّـانی

[۴۵] بـه طبع پست و نظم سست و مضمون فروپایه[1]
میسر نیست بر گردون زدن کوس ثناخوانی
عرب را تا عجم زد در ثنایت بر هم آن گه شد
به سحبان‌العجم مشهور عالم‌گیر کاشانی
تو در آفاق ممتازی و ممتاز است مدحت هم
ز دیگر مدح‌ها، ای خسرو ملک سخندانی
که از دل بر زبان نگذشته و از خامه بر نامه
ز دست باذل ممدوح می‌بیند زرافشانی
جهاندارا، مرا هر ساله از نزد تو مرسومی
مقرر بود و اخذش بود هم در عین آسانی
[۵۰] به من یک دفعه واصل گشت و بود امید کان مبلغ
مضاعف هم شود چون دولتت در دفعهٔ ثانی
طمع چون در شتاب افتاد و پا بیرون نهاد از ره
به دیوارش نخست از لغزش پا خورد پیشانی
سزای مرد طامع بس ز دوران پشت پا خوردن
گزیدن پشت دست یأس و آنگاه از پشیمانی
الا ای پادشاه محتشم، این‌ها که واقع شد
به من چرخ خصومت پیشه کرد از کین پنهانی
که در وضع جهان کرد اختراعی چند گوناگون
به آیینی که می‌بینی، به عنوانی که می‌دانی
[۵۵] غرض از غبن‌های فاحش، ای اصل کفایت‌ها،
شدند اکثر فواید زآفت ایام، نقصانی
ولی فاحش‌ترین غبن‌ها این بود داعی را
که از وصلت نشد واصل به صحبتهای روحانی

---

۱. چ، م: فرومایه

دلی از ذوق و گوشی از بشارات عیادت پر
دو چشم اندر ره حسن خرام و دامن‌افشانی
زمان آمادهٔ عرض ثنا و مدح‌خوانی‌ها
ولی از کار رفته با وجود آن خوش الحانی
که ناگه خورد بر هم آن بساط و گرد موکب‌ها
زکاشان شد به هم‌آغوشی کحل صفاهانی
[۶۰] به معمار قضا فرما، کنون کاندر زمان تو
بنای خانهٔ عیش مرا از نو شود بانی
ثنا چون با دعا اولی است، ختمش هم بر آن بهتر
خصوصاً این دعا کز عرض حاجت‌هاست طولانی
تفاوت تا بود بر هم به قدر شان مناصب را
الا ای آفتاب آسمان مرتفع شانی
همایون منصب پر رونق بی انتقال تو
ز سلطانی و خانی باد افزون بل ز خاقانی

(ت ۱۲۹-۱۳۱؛ چ ۲۲۹-۲۳۱؛ م ۲۰۳-۲۰۶)

۷۷

وله ایضاً من بحر طبعه فی مدیح ولی‌جان سلطان ترکمان[1]

باد در عیش مدام، از بهجت عید صیام
پادشاه محتشم، سلطان گردون احتشام
داور مرفوع‌تخت خوش‌بساط خوش‌نشاط
سرور مسعودبخت نیک‌رای نیک‌نام
آفتاب اوج استیلا، ولی سلطان که باد
بر سلاطین بلند اقبال مستولی مدام

---

۱. چ: ایضا فی مدیح ولی خان سلطان ترکمان

در صبوح سلطنت می‌خواند از عظمش قضا
قیصر فغفور بزم، اسکندر جمشید جام

[۵] هست طول روز اقبالش فزون از روز حشر
زان که از دنبال صبح دولت او نیست شام

چار رکن از طول استقلال او پر شد که دور
از برایش پنج نوبت می‌زند بر هفت بام

کار او هر روز می‌آرد قضا صدساله بیش
بس که دارد در مهم احترامش اهتمام

در زمان او که ضدیّت شد از اضداد رفع
صعوه با باز است یار و گرگ با میش است رام

رایض امرز بر دستش، ز روی اقتدار،
کرده خنگ بی‌لجام چرخ را بر سر لگام

[۱۰] آن که لطف و قهر او در یک طبیعت آفرید
آب و آتش را به قدرت داد با هم التیام[1]

گر زمین ناروان امر او گوید برو
در شتاب افتاده دشت لامکان سازد مقام

ور سپهر تیزرو را نهی او گوید بایست
تا دم صور قیامت گام نگشاید ز گام

از نفایس‌بخشی او صدهزار احسان خاص
هست روز بذلش، اندر ضمن هر انعام عام

قطره‌ای از لجهٔ جودش توان کردن حساب
هفت دریا را اگر با هم توان داد انضمام

[۱۵] نیست باران بر زمین از آسمان باران که هست
زانفعال ابر دستش در عرق‌ریزی تمام[2]

---

۱. ت: اتّسام
۲. ت ندارد

ای تـــو را از قـــوّت طـــالع در ایـــن نـــخجیرگاه
شـــــاهبازان رام قـــــید و شـــهسواران صـــید دام

از مـــــهابت در تـــه چـــاه عـــدم گـــردد مـــقیم
گـــــر درآیـــــی بـــا ســـپهر انـــدر مـــقام انـــتقام

مـــــهر از بـــــهر اجـــاق افـــروزیی در مـــطبخت
روز تـــا شب مـــی‌پزد ســـودا ولی ســـودای خـــام

هست بـــر درگـــاهت، ای دریـــا دل مـــالک رقـــاب،
حـــاتم طـــی یک گـــدا و خســـرو چـین یک غـــلام

[۲۰] کـــم بـــضاعت‌تر ز قـــارون کس نـــماند بـــر زمـــین
گـــر یک احســـان تـــو یـــابد بـــر خـلایق انـقسام

مـــخزن خـــویش از زر انـــجم کـــند، در دم تـــهی
گـــر فـــلک یک‌دم کـــند طـبع درم‌بـخش از تـو وام

بس که گشت از حصر افزون، بس‌که رفت از حد بـرون
مـیل خـاص و لطـف عـامت بـا خـواص و بـا عـوام

نـیک و بـد را بـا تـو اخـلاصی است کـز آرام خـود
دست مـــــی‌دارنـــد تـــا آرام گـــردد بـــا تـــو رام

آن زجـاجی جـامه هـر شب بـر تو می سازد حـلال
خـــون خـــود تـــا بـــا دلارامـان بـیارامـی بـه کـام

[۲۵] مـــن ز چشـــم آرام غـــارت مـــی‌کنم تـــا از دعـــا
خـــواب را بـــر دیـــدهٔ بـــخت تـو گـردانـم حـرام

وز پـــی حـــمل دعـــایت از خشـــوع بـــی شـــمار
زیـــن بـــلند ایـــوان فـــرو آرم مـــلایک را تـــمام

ســــروزا، در شکّـــــرستان ثـــنایت مـــحتشم
کش خـــرد مـی‌خوانـد دایـم طـوطی شـیرین کـلام

حال با صد تلخ کامی گشته در حبس قفس
مبتلای صد الم بند موبّد هر کدام
گر نمی‌بود این چنین می‌گشت گرد درگهت
با دگر خوش‌لهجه‌های باغ معنی صبح و شام
[۳۰] الغرض نواب سلطان را سلام تهنیت
می‌تواند از زبان خامه گفتن والسلام
تابود در روزگار آیین عید و تهنیت
خاصه بر درگاه تعظیم سلاطین عظام
از زبان لوح و کرسی و سپهر و مهر و ماه
تهنیت گویت لب روح‌الأمین باشد مدام

(ت ۱۳۱-۱۳۲؛ چ ۲۲۵-۲۲۶؛ م ۲۰۷-۲۰۸)

۷۸

و له ایضاً من درر منظوماته فی مدح دستور الاعظم میرزا محمد گفته

روزه رفت و آمد از نزدیک مخدوم‌الأنام
بر سر من مشفقی با عیدی عید صیام
وه چه مخدوم آن که هست از رفعت ذات کریم
سرور اهل کرم سردار و سرخیل کرام
وه چه سرخیل آن که خیل خسروان عصر را
می‌تواند داد در یک بزم با هم انتظام
اختر بیضا تجلی گوهر دری شعاع
داور دارا تجمل، والی والا مقام
[۵] مالک‌الملک سخن، خلاق احوال حسن
سامی‌الرتبت سمیّ جد خود خیرالانام

کـــار فـــرمایندهٔ طـــبعش زبـــان عـــلم و حـــلم
سـجده فـرسایندهٔ بـزمش جـبین خـاص و عـام[1]

چـــرخ اعـــظم را مـــقابل، قـــابل دیـــهیم و گـــاه
شـــاه عـــالم را مـصاحب صـــاحب القـاب و نـام

روزگـــارش زان مـــحمد خـــوانـد کـاندر نـه حـرم
مـــــی‌ستایندش مـــــقیمان ســـــپهر از احـــترام

مـــــی‌زند مـــــانند طـــفل مـــریم از اعـــجاز دم
هـــر چـــه طـــبع مـــبدعش مـــی‌آفریند در کـــلام

[۱۰] نـــــثر او زد بـــــر مـــیان نـــظم گـــویی تـــیغ رد
ور نـــه چـــون بـین‌المـــصارع مـنقطع شـد التـیام

مـــعنیی کـز دل بـود چـون صـید وحشـی در گـریز
خـــاطر او را بـــود، چـــون مـــرغ دست‌آمـــوز، رام

بـــحر را دل بـــر بـقای خـویش مـی‌لرزد کـه هست
کـــــمترین قـــایم مـــقام دست فـــیاضش غـــمام

قـــرص خـــورشید از عـــطا مـی‌افکـند پـیش گـدا
طشت حـــاتم چـــون نـــیافتد در زمـــان او ز بـــام

بـــی طـــلب چـــون کـرد جیب و آسـتینم پـر درم
یـــافتم کـــاندر کـرم، حـــاتم کـــدام است و کـدام

[۱۵] مـــدح گـــفتن وانگـــه از مـــمدوح جســـتن جـایزه
نـــیست جـــز فـعل[2] ادانـــی، نـــیست جـز کـار لئام

مـدح کـردن نـیز گـوش آنگـه گشـودن دست جـود
در حـــــقیقت هست ســـودای درم‌بـــخشیش نـــام

---

۱. چ: سدهٔ فرزینه... ؛ ت: فرمایندهٔ...
۲. ت: کار

بخشش آن باشد که کس نادیده شخصی را به‌خواب
بخشد از خواب پریشانیش بیداری تام
مدح گفتن همچنان اولی که بی ذلّ طمع
در سخن مرد سخن‌گستر نماید اهتمام
زین دو حالت آنچه از من بود خود نامد به فعل
وین خجالت ماند بهر من الی یوم‌القیام
[۲۰] وآنچه زآن دریادل زربار گوهرریز بود
در وجود آمد به استمرار و ادرار و دوام
پستی ما کرد از تقصیر این فعل ارتکاب
وآن بلندی‌های همت کرد آن امر التزام
ای به دوران تو دولت را رواج اندر رواج
وی ز تدبیر تو عالم را نظام اندر نظام
در ازل ذیل جلالت از غبار خود کشید
سرمهٔ امیدواری در دو چشم اعتصام
در عبارت آفرینی گر نه یکتایی، چرا
خلقت خلاق و اقوال تو را، انشاست نام
[۲۵] زین شرف کاندر بنان اشرفت در جنبش است
تا به زانو می‌رود در مشک کلک خوش‌خرام
گزلک مژگان خود چشمش برون آرد ز سر
سوی بینیت[1] اگر بینی به چشم انتقام
در ثنایت معترف گردم به عجز خویشتن
گر نه باطبع من، اقبال تو یابد انضمام

---

۱. ت، چ: بدبینی

سـرورا، بـی جدّ و جهدی از ریاض لطف تو
«محتشم» را خود اگر بوی عطایی بر مشام
طوق در گردن غلامی هم شدت پیدا که هست
در لقب مالک رقاب پادشاهان کلام
[۳۰] ابتدا به در دعا اکنون اگر سحر است شعر
پیش نازک‌طبع دارد لذت تام اختتام
تا سپهر پیر را در سایه باشد آفتاب
زاقتضای وضع دوران، سال و ماه و صبح و شام
ظل شاه نوجوان بر فرق فرقدسای تو
باد چون ظل تو بر فرق خلایق مستدام

(ت ۱۳۲-۱۳۳؛ ج ۲۲۶-۲۲۷؛ م ۲۰۸-۲۱۰)

۷۹

و له ایضاً من بدایع افکاره فی مدح اعتماد الدولة العلیة العالیه میرزا لطف‌الله

دمید صبحی و از پرتو دمید آن
به ذرّه‌ای نظر افکند آفتاب جهان
چه صبح، چهره نمایندهٔ هزار امید
که مشکل است بیانش به صدهزار زبان
چه آفتاب، بلند اختر سپهر جلال
که برد طلعت او ظلمت از زمین و زمان
مدار اهل زمین، اعتماد دولت و دین
حفیظ ملک و ملل پاسبان کون و مکان
[۵] گزیده نسخهٔ لطف اله، لطف الله
که هست آینهٔ صنع صانع دیان

مـحیط مکـرمتی کـاز درش بـرد مـه و سـال
گـدا بـه کشـتی چـوبین ذخـایر عـمان
جـلیل مـوهبتی، کـاسمان بـه دوش کشـد
زری کـه سـایل او را بـریزد از دامـان
یگـانه صـانع خـیاط خـانهٔ تـقدیر
بـریده بـر قـد او خـلعت بـزرگی و شـان[1]
نـهد بـه سجدهٔ او هـفت عـضو خـود بـه زمین
بـه آسـمان اگـر از شـان او دهـند نشـان
[۱۰] چنان بـه عـهد وی امسـاک شـد قـبیح کـه هست
حـرام در نـظر عـقل، روزهٔ رمـضان
بـه زیـر بـال و پـر خـویش مـرغ تـربیتش
ز بـیضه‌های عـصافیر شـد عـقاب پـران
رود چـو سـوی نشـان تـیر سـاخت تـو را
هـزار زه شـنود گـوش گـوشه‌های کـمان
چـنان کـه خـاک شـناسد خـراش تـیشهٔ تـیز
سـخای دست و دلش بـحر مـی‌شناسد و کـان
زهـی بـه ذات تـو نـازنده مسـند تـمکین
زهـی ز عـظم تـو شـرمنده وسـعت امکـان
[۱۵] جـوان کـنندهٔ دوران پـیر سـاخت تـو را
هـم اتـفاقی تـدبیر پـیر و بـخت جـوان
ز لطف خویش خدا لطف خـویش خـواند تـو را
تـبارک‌اللـه از الطـاف خـالق مـنّان

---

۱. م: بزرگی شأن

به خال چهرهٔ زنگی اگر نظر فکنی
شود ز مردمی انسان دیدهٔ انسان
زمینت ار چه مقام است لیک بالنسبه
تو آتشی و کواکب شرار و چرخ دخان
جهان مدارا، از بس که شرمسار توام
به دوش زانویم از جبهه مانده بار گران
[۲۰] بزرگوارا، از بس که زیر بار توام
ز انحنا شده جیبم مصاحب دامان
زمانه راست چنین اقتضا که گوهر مدح
ز قدر اگر چه بود گوشوار گوش جهان
به صد شعف چوستاند زمادحش ممدوح
وز آفرین لب مدح آفرین کند جنبان
وز انتعاش کند زیب مجلسش یک‌چند
چو لاله و سمن و نرگس و گل و ریحان
به عمد صد رهش افتد بر او نظر امّا
به سهو نیز نیفتد به فکر قیمت آن
[۲۵] تو آن بزرگ عطایی که درّ نظم مرا
ندیده قیمتش ارسال کردی از احسان
وگر وظیفهٔ هر ساله ساختی آن را
هزار سال بود ملک عمرت آبادان
منم کهن بلدی در کمال ویرانی
تو گنج عالم ویران یگانهٔ ایران
حصار این بلد کهنه کن به آب و گلی
که سیل حادثه هرگز نسازدش ویران

غـــلام بـــی‌بدلت مـــحتشم کـــه از افـــلاس
کـــنون تـــخلص او مـــفلسی است در دیـوان

[۳۰] چـــو درد فـــاقه‌اش اکـــثر دواپـــذیر شـــده
عـــلاج مـــابقی از حکـمت تـو هست آســان

هـــــمیشه تـــا ز پـــی اعـــتماد اهـــل وداد
کـــنند بـــیعت و پـــیمان مشـــدد از ایـــمان

امـــــیدوار چـــــنانم کـــــه دولت ابـــدی
ز بـــیعتت نکشـــد دست و نگســـلد پـــیمان

(ت۱۳۳ـ۱۳۴؛ چ ۲۲۷ـ۲۲۹؛ م۲۱۰ـ۲۱۱)

۸۰

و له ایضاً فی مدیح سلطان خلیل ولد شمخال سلطان گفته

داد داد کـــــوشش انـــدر عـــزّت مـــور ذلیـــل
ســـامی القـاب سـلیمان مـنزلت، سـلطان خـلیل

کـــعبهٔ حـــاجات کـــز حـاجت گشـاده بـر درش
از دو عـالم صـد طـریق و صـد صـراط و صـد سـبیل

هـم بـه بـخشش بی مـثابه، هـم بـه ریـزش بی‌همال
هم بـه هـمت بی‌مماثل، هـم بـه احسـان بـی عـدیل

بـــر صـراطـی چـون دم شـمشیر آسـان بگـذرد
نـــور او گـــر کـــور مـــادرزاد را گـــردد دلیـــل

[۵] اهـــل خـلد از اهـل دوزخ آب خـواهـد، ار کـند
ســـلسبیل لطـف او یک رشـحه بـر دوزخ سـبیل

شـــیر از پســـتان نـهد بـهر جـنین سـر در رحـم
رازق واســـــع کـــند در رزق اگـــر او را کـــفیل

بأس او تـــاوان ز عـــزرائـــیل گـــیرد تـــا ابـــد
مـــردگان در دعـــوی جـان گـر کـنند او را وکـیل
نـــرگس اعـــمی بـبیند روز بـــرگردون سـها
حکـمت وی چـون بـرد بـیرون عـلل را از عـلیل
حـدّت طـبعش شـود بـالفرض اگـر کـافور کـار
در هـــــوای زمـــهریر از وی دمـــاند زنـــجبیل
[۱۰] نـه دل و نـه دیـن بـماند نـه روان و عـقل و هـوش
گـــر قـــبول او فـــتد مـــاکـان مـن هـذاالقـبیل
ای بـــه مـــصر آفـــرینش آفـــریده ذوالجـــلال
سـیرت ذات تـو را چـون صـورت یـوسف جـمیل
شکـــوه‌ناک‌انـــد از تـوجمعی کـز گـریبان سـخا
هر که در عهد تـو سـر برزد فـلک خـوانـدش بـخیل
از عـــناصر مـــیل آتش مـی‌کند هـر شب شـهاب
تـــا کشـــد در دیـــدهٔ کـج‌بین اعـدای تـو مـیل
خـصم الکـن کـز حـدیث شکـر نیّت زرد روست
در مـــزاجش گشـته شـیرینی بـه صـفرا مسـتحیل
[۱۵] پشـــه زامـــداد تـو شـاید گـر بـه تـار عـنکبوت
پـــای مـــیکاییل بـــندد بـــر جـــناح جـــبرییل
دشـــمنت کـــامروز خُـــود آهـنین دارد بـه سـر
خـواهـد از تـیغ تـو فـردا داشت بـر گـردن دو بـیل
خـــصم مـــقراض حـیل هـر چـند سـازد تـیزتر
ای تـــو را در غـــالبیت، مـــدت فـرصت طـویل
دست جرأت زآستین بـرزن کـه صـورت‌یاب نـیست
کـــندی چـــنگال شـــیر از کـــید روبـــاه مـحیل

پشه‌ای کز وادی حلم تو خیزد گردناک
ای غبار راه تمکین تو چون غبرا ثقیل

[۲۰] بنددش بر کوههٔ گاو زمین از ثقل بار
بال خود را گر غبار افشان کند بر پشت پیل

گر اثر را از مؤثر دور خواهی تا به حشر
بیضهٔ ابیض نگیرد رنگ در دریای نیل

در کف ساقی بزمت شد مزید عقل و هوش
رطل مرد افکن که آمد عقل عالم را مزیل

من که چون قربانی تیغ خلیل اندر ازل
داشتم در سر که در قربانگهت گردم قبیل

منّت ایزد را که بر وفق مراد خویشتن
زود در خیل فدایی بندگان گشتم دخیل

[۲۵] وز دل پُرآتشم زد چشمهٔ مهر تو سر
آنچنان کاز قعر دوزخ سر برآرد سلسبیل

سرورا، بی آن که سازی در نظم «محتشم»
گوشوار گوش درّاک از کثیر و از قلیل

قیمتش ارسال کردی خانه‌ات آباد باد
وز خدایت هم به این احسان جزای بس جزیل

تا بود ظل طویل‌الذّیل سلطان نجوم
بر جهان گسترده و مبسوط و ممدود و ظلیل

سایهٔ اقبال و احسان تو بادا مستدام
بر غنی و بر فقیر و بر عزیز و بر ذلیل

[۳۰] بر فلک بهر تو بادا کوس دولت پرصدا
وز برای دشمنانت در زمین، طبل رحیل

زآتش کـــید ســـپهرت دارد ایـــمن آن کـــه گشت
مـــــانع گـــرم‌اخـــتلاطی‌های آتش بـــا خـــلیل

(ت۱۳۴-۱۳۵؛ چ ۲۲۳ - ۲۲۴؛ خ ۳۶، م ۲۱۱ - ۲۱۳)

۸۱

وله ایضاً فی مدح ولی سلطان ترکمان[1]

نـاگـهان بـرکرد بـخت مـلک سـر از مـهد خـواب
چشـــم تـا مـی‌زد جـهان، بـر هـم بـرآمـد آفـتاب

آفـــتاب مشـــرق دولت کـــه بـــاشد نـــوربخش
شـرق و غـرب و بـحر و بـر را گـر فـروگیرد سـحاب

آفـــتاب مـــطلع رفـعت کـه خـواهـد قـرص مـهر
بـــهر خـــود شکـــل هـلالی تـا شـود او را رکـاب

والی هـــــم دل ولی ســـــلطان کـــه در دوران او
دفـــتر احســـان حـــاتم را ســـراســـر بـــرد آب

[۵] داور دارا حشـــــم، دریـــا کـــف صـــاحب کـــرم
ســـرور بـــیضا عـــلم، گـــردنکش بـــیضا جـناب

بـــر ســـتور سـخت سـهم، گـردافکـنان لشکـرش
لرزه در گـــــور افکـــنان رســـتم و افـــراســـیاب

مـــی‌شود ســـیماب‌وش پـــنهان ز بـیم ار مـی‌جهد
از کـــمان چـــرخ بـــی فـــرمان او تـــیر شـــهاب

بـــر زبـــردستان کـــند گـــر زیـــردستان را دلیـــر
از عـــقاب صـــعوه خـــیزد بـانگ زنـهار از عـقاب

---

۱. چ: وله فی مدیح نواب ولی سلطان بن محمدخان

باد پروازش کند گوی زمین را بی سکون
گر نویسد بر پر خود آیت عونش ذباب

[۱۰] عنکبوتی را کند گر تقویت، بالا کشد
چون شترکش گاو ماهی را به زنجیر لعاب

تا طراز نسخهٔ ایام می‌شد ذات او
نسخه‌های آفرینش یافت صد بار انتخاب

پر شود در روز روشن عالم از خفاش ظلم
آفتاب عدلش ار یک دم بماند در نقاب

امتیاز بزم سلطانیش این بس کاندر آن
خون بدخواهش شراب است و دل خصمش کباب

گنج تمکینش که پا افشرده بر جایم چو کوه
باشد اندر خانهٔ خود گر شود عالم خراب

[۱۵] اتفاق افتد ملک را صحبت مرغابیان
آتش قهرش گر آید بر زمین در التهاب

ای ز رفعت سروران دهر را صاحب رئوس
وی ز شوکت گردنان ملک را مالک رقاب

یک سر مو کم شمردن یک جهان بی‌دانشی است
کامکاری چون تو را از خسروان کامیاب

کاسه‌های هفت دریا از کف دریاش تو
خالی‌اند و سرنگون و باد در کف چون حباب

انتقامت پای پیچیده است در دامان صبر
بخششت سر کرده بیرون از گریبان شتاب

[۲۰] خاطر خصم تو را تسکین توان دادن ز خوف
گر توان بردن برون از طبع سیماب اضطراب

از ثـــبات خــیمه‌گـــاه دشـــمن ار آگـــه نـــه‌ای
روی دریـــایی است پـــر از خـیمه‌های بـی طـناب

تـــا عـنان بـر تـافتی زیـن بـلده سـرگردان شـدند
چون سگ گم کرده صاحب، صد گروه از شیخ و شاب

مـــنت ایـــزد را کـه آب رفـته بـاز آمـد بـه جـوی
وآمـــد از هــر گـلبنی بـیرون بـه جـای گـل گـلاب

کـــارهای خـــام یـــعنی پـــخته گـردیدند و صـبر
غـــوره را انگـــور کـــرد، انگـور را مـی‌های نـاب

[۲۵] آن دعـــاها را کـــه بـــد پـــای اجـــابت در وحـل
یـافت چـون فـرصت مـحل گشـتند یک یک مستجاب

ای تـــو را هـــر راست پـیمانی بـه مـلکی در گـرو
ای تـو را هـر لطـف پـنهانی بـه جـانی در حسـاب

رخت عـالم گشـته بـیش از حـدّ، تـر از بـاران ظلم،
آفـــتاب عـــالمی، زیـــن بـــیش بـر عـالم مـتاب

تـــا ســمر گـــردی بـــه‌اعـجاز مسیحایی، بـریز
شـــربت لطـــفی بـــه‌کـــام زهـــرنوشان عـــتاب

«مـــحتشم» در پـــاس ایـن دولت کـه بـادا لم یـزل
دعـــوتی کـــز حـق‌گزاری کـرده بـی ریب ارتکـاب

[۳۰] از کســـی جـــزوی نـــمی‌آید کـــه شب بـیداریش
آشـــنایی بـــرده بـــیرون از مـــزاج چشم خـواب

تـــا شـــهان را مـــلک گـــردد منقلب دل مـضطرب
ای ز شـــاهان کـم نـه کشـورداریت در هـیچ بـاب

تـــا مـــحل کـــرّ و فـــر صـــور بـــادا مـطمئن
خـــاطرت از اضـــطراب و کشـــورت از انـــقلاب

(ت۱۳۵ـ۱۳۶؛ چ۲۲۲ـ۲۲۳؛ م۲۱۳ـ۲۱۵)

۸۲

وله ایضاً فی مدح حسن خان بن ولی خلیفهٔ شاملو گفته غفرالله ذنوبه[۱]

آیت اقبال شد رایت سلطان حسن
شکر خداوند را «اذهب عنّا الحزن»[۲]

آن که نسیم از درش، گر گذرد بر قبور
مردهٔ صد ساله را، روح درآید به تن

وآن که غضب‌رانیش گر فتد از حلم دور
جان مسیحا زند خیمه برون از بدن

ذات نکوطینتش، زینت صد بارگاه
وضع گران‌رتبتش، زیور صد انجمن

[۵] شام و سحر روزگار، از ره آن کامکار
برده به دست صبا عطر به دشت ختن

خواست به نامش کند، نوبر گفتار طفل
رفت و به هفتاد آب شست لبان از لبن

زندهٔ انفاس او، باج‌خوران مسیح
بندهٔ احساس او پادشهان سخن

از پی وزن نقود، کان‌همه صرف گداست
وقف ترازوی اوست سنگ ترازو شکن

پیش رخش کاز عقیق، دم زند از رنگ خویش
چرخ بتابد به عنف، روی سهیل از یمن

[۱۰] تازه‌تر از شاخ گل، بردمد از قعر گور
گر شنود بوی او، کشتهٔ خونین کفن

---

۱. چ: در مدح سلطان حسن فرماید
۲. سورهٔ فاطر، آیهٔ ۳۴

در ظلمات است لیک، بر سر آب حیات
هر دل مسکین که او، بسته به مشکین رسن
لشکریانش همه، شیردل و شیرگیر
عسکریانش تمام، پیل‌تن و پیل‌کن
سیرگه باطنش،کوچهٔ صدق و یقین
غوطه‌گه خاطرش، لجّهٔ سرّ و علن
از قدم بندیان، بند سیاست گسل
بر گنه مجرمان ذیل حمایت فکن
[۱۵] ای به هزار اعتبار، کرده تو را کامکار
کامده ذوالجلال، پادشه ذوالمنن
حلم تو هرجا که کرد، پای وقار استوار
می‌کند آنجا سپند، بر سر آتش وطن
معدلتش خسروی است، در سپهش هر نفر
تیشهٔ فرهادگیر، ریشهٔ بیداد کن
دست سبک‌ریزشت، دشمن گنج گران
لعل گران ارزشت، معدن درّ عدن
پردهٔ اهل سکون، برفتد از روی کار
چون متحرک شود، سرو تو در پیرهن
[۲۰] تا دهی اشجار را، لطف خرامش به یاد
سرو خرامنده را، ساز چمان در چمن
تا سپرد پای تو، راه چمن گشته‌اند
چهره سپاران باد، برگ گل و یاسمن
لطف تنت هر که را، ناز کسی داد وام
بر کف پا می‌خورد، نیشتر از نسترن

یوسف عهدی و هست بر سر بازار تو
پرده‌در گوش چرخ، غلغلهٔ مرد و زن

دیده رخت را در آب، دید و به مه برد پی
عقل تنت را به خواب، دید و به جان برد ظن

[۲۵] حسن تو دارد دو حق، بر من محزون که هست
عشق مرا راهبر، عقل مرا راهزن[1]

شمع وصال تو راست جان، لگن اما دریغ
کاتش این شمع راست بعد غریب از لگن

عشق که دارد دو شکل، از چه ز وصل و فراق
بهر رقیبان پَری، بهر من است اهرمن

راز من از عشق تو، گنج نهان بود ازآن
دل بستاند زبان، لب بنهفت از دهن

تا شده‌ام بر درت، از حبشی بندگان
صد قرشی گشته‌اند، بندهٔ والای من

[۳۰] مکتب عشق تو هست، مسکن صد بوعلی
طفل سبق‌خوان در او، «محتشم» استاد فن

چون سخن آراییم، تا به دعا خوش فتاد
مصرع مطلع نهاد، روی به پای سخن

رایت خورشید را، تا بود این ارتفاع
آیت اقبال باد، رایت سلطان حسن

(ت۱۳۶؛ چ۲۰۱-۲۰۳؛ م۲۱۵-۲۱۶)

---

۱. این بیت تنها در نسخه چ آمده

۸۳

وله ایضاً فی مدح مختار الدوله میرزا شاه ولی طاب ثراه گفته

سدهٔ آصفیش سود سلیمان به سجود
میرزا شاه ولی، والی اقلیم وجود

آن که از واسطهٔ پاس خلایق، خالق
قامت دولتش آراست به تشریف خلود

وآن که از بهر نگهبانی ذاتش همه را
کرد پابست وداد ابدی حیّ ودود

رنگ خاک در کاخش متغیر شده است
بس که رخسارهٔ خود سوده بر او چرخ کبود

[۵] کسوت دولت او را ز بقای ابدی
گشته ایام و لیالی همه تار و همه پود

بدر گردید هلال از پی تحصیل کمال
بس که بر نعل سُم توسن او ناصیه سود

خط آزادی خود خواسته کیوان از وی
که به این جرم رخش کرده قضا قیراندود

جود شاهانه‌اش آن دم که کند قسمت مال
پشت شاهین ترازو خمد از بار نقود

مادر دهر چو زادش به بزرگی و بهیش
برخیازادهٔ آصف لقب اقرار نمود

[۱۰] بود سرگشته به میدان وزارت گویی
دولت او ز کنار آمد و آن گوی ربود

آن مه بارگه افروز که هر صبح کند
آفتابت ز کمال ادب از دور سجود

از ضمیر تو، چراغ شب و روز افروزند
گر نتابد مه و خورشید نباشد موجود
بود در ناصیهٔ شأن تو پیدا که خدا
کارفرمایی دوران به تو خواهد فرمود
بر در قصر وزارت، فلک از ضابطه زد
قفل دشوارگشایی که به نام تو گشود
[۱۵] کار آن نیست که سازند به خواهش ز عباد
کار آن است که بی‌خواست بسازد معبود
نصب و عزل همه تقدیر چو می‌کرد رقم
عزل را از پی نصب تو خطا دید و زدود
نیست زافسانهٔ موج غمش از خواب ملال
چشم بخت تو که هرگز نتوانست غنود
سطح درگاه جلالت فلک از مساحی
به خط نامتناهی نتواند پیمود
از اجلای جهان هرچه در این مدت کاست
للّه‌الحمد که بر شأن تو معبود فزود
[۲۰] بود در شأن تو ای اشرف اشراف زمین
هر درودی که سروش از فلک آورد فرود
تا نهاده است قضا قاعدهٔ طاعت تو
راستان را همه‌دم کار قیام است و قعود
قیمت گوهر ذات تو کسی می‌داند
کافریده است وجود همه از گوهر جود
آنچه بر عظم تو جا کرده در این دایره تنگ
پای افشردن دیوار جهات است و حدود

ثقل بر روی زمین گر نپسندد رایت
کوه گردد متصاعد به سبک‌خیزی دود
[۲۵] گر گدایی شود از صدق ستایندهٔ تو
پادشاهان جهانش همه خواهند ستود
محتشم گر چه زد امروز ثنای تو رقم
مدح خود دوش ز سکان سماوات شنود
چه شود گر تو هم از جایزهٔ مدحت خویش
رفعت پایهٔ قدرش بنمایی به حسود
تا کمین ذرهٔ ذرات وجودش گردد
نجم خورشید طلوع و، مه برجیس صعود
گر چه دیوان وی آمد دو جهان را زینت
مدحت، ای زیب جهان، زینت آن خواهد بود
[۳۰] بنوازش که شود تا ابدت مدح‌سرا
رود را چون بنوازی کند آغاز سرود
تا ز تأثیر عدالت که زوالش مرساد
خلق در سایهٔ حکام توانند آسود
بر سر خلق خدا سایهٔ عدل تو بود
تا زمان ابد انجام قیامت ممدود

(ت۱۳۷؛ چ ۲۱۶ـ۲۱۸؛ م۲۱۶ـ۲۱۸)

۸۴

و له ایضاً من بحر طبعه فی مدح علّامة الوری میرزا عبدالله الجابری[۱]

همایون باد شغل آصفی بر آصف عادل
چه آصف، ظل ظل‌الله، عبدالله دریا دل

۱. چ: فی مدح خلاصه الوزرا، میرزا عبداله جابری.

خداوند کف باذل که کرد آیات احسان را
پس از شان خود ایزد یک‌به‌یک در شان او نازل
عموم سجدهٔ شکر ظهور او رسانیده
سر هاروت را هم بر زمین اندر چه بابل
فلک یابد زمین را بر زبر از نقطه کوچک‌تر
ز بار حلم او گر نقطهٔ پا را شود حامل
[۵] عقیم الطبع شد، در زادن شر، مادر دوران
چو آن دستور اعظم شد در افعال جهان فاعل
خلایق ظرف را از پی دوند از بهر زر چیدن
چو پای کلک او گردد به راه جود مستعجل
خراج هند و باج صد قلمرو ضم کند باهم
مداد نازک از اقلام او هر گه شود باذل
خروج زر ز مخزن‌های او، وقت کم احسانی،
خراج هفت اقلیم است بهر کمتری سایل
هزارش بنده بر در، سرگران از بار تاج زر،
همه مدرک، همه زیرک، همه مقبل، همه قابل
[۱۰] به صد فرمانبری، مسند بر خاصان او خاقان
به صد منت کشی، طغراکش احکام او طغرل
نهد گر حکمت او بر خلاف رسم قانونی
گه قدرت نمایی هر محالی را بود شامل
مریض صرع را کافور در پیکر زند آتش
حرارت از مزاج صاحب حمّی برد فلفل
نگسیرد ماه تا نور از ضمیر وی بر او تابد
میان آفتاب و، او شود صد کوه اگر حایل

تصرف‌های طبع میرزا سلمانیش دارد
به عنوانی که یک‌دم نیست از ضبط جهان غافل

[۱۵] تعالی‌الله ازآن دریا که از وی این در یکتا
برای تاج شاهان، روزگار آورده بر ساحل

نبودی گر به گوهرخیزی او بحر زخّاری
در آفاق این در شهوار گشتی از کجا حاصل

تعجب خود زبان گردیده سرتا پا و می‌گوید
که این گلزار دولت گشته پیدا از چه آب و گل

فلک را بر زمین بینند، اگر قایم کند دیوان
جنان را در جهان یابند، اگر سامان دهد محفل

اگر در هر نفس صد کاروان معنی از بالا
شود نازل به‌غیر از خاطر او نبودش منزل

[۲۰] مرا کایام از قدرت زبان دهر می‌خواند
در انشای ثنای او به‌عجز خود شدم قایل

الا ای نیّر گیتی‌فروز اوج استیلا
که خشت آستانت راست سقف آسمان در ظل

تو نور تربیت از ثقبهٔ میم کمال خود
اگر بیرون فرستی، ذات هر ناقص شود کامل

ز روی خشم اگر چشم افکنی بر چشمهٔ حیوان
شراب او به‌آن جان پروری زهری شود قاتل

عمل فرما تویی، کاندر جهان‌اند از هراس تو
همه عمال دیوان بهترین اعمال را عامل

[۲۵] عجالت خواه شد خصم تو از دولت بحمدالله
که بر وی زود شد ظاهر مآل دولت عاجل

اکـــابر اعـــتضادا، مـــحتشم ادنـــی غـلام تـو
که هست از حق‌گزاری‌ها به شغل مـدحتت شـاغل
نـدارد هـیچ چـیز، امـا چـو زلف عـنبرین مـویان
پـریشان حـالتی دارد مـباش از حـال وی غـافل
ز بـخت سـعد تـا فـرزند ذوالاقـبال ذی فـطرت
بـــه جـای جـدّ و آب قـایم‌مقامی را بـود قـابل
تـــو بـــاشی جـــانشین اعـــتمادالدوله از دولت
دگـــر نـــایب مـــناب جـــدّ عـالی داور عـادل
[۳۰] خـــلایق تـــا امـــان یـابند از دست اجـل بـادا
به قصد جـان بـدخواهت اجـل عـاجل امـان راجـل

(ت ۱۳۷ـ۱۳۸؛چ ۲۱۸ـ۲۱۹؛ م ۲۱۸ـ۲۱۹)

۸۵

و له ایضاً

بـر آصـف سـخی دل بـاذل بـود سه عـید
چـون عـهد او مـبارک و فـرخنده و سعید
عـــید نـــخست عـــید مـــه روزه کآمـــده
شکـــل هـــلال او در فـــردوس را کـــلید
عـید دوم حکـومت شـهری کـه صـاحبش
فـــتاح خـــیبر آمـــده ذوالقـــوةالشّـــدید
عـــــید ســـوم وزارت نـــواب کـــامیاب
شـــهزادهٔ بـــزرگ نسب مـــرشد رشـــید
[۵] کـــز خـــیل آصـــفان ســـلیمان وقـار داد
کـــاشان بـــه آن خـدیو فـریدون‌فر فـرید

یعنی سمیّ احمد یثرب حرم که هست
از خاکروبهٔ حرمش دیده مستفید
بر پیش طاق خویش رقم کرده اسم او
عرش بلند منظرهٔ اعظم مجید
جان آفرین که زیب حکومت به عدل داد
یک فرد را به معدلت او نیافرید
گویی ز صبح روز ازل صبح دولتش
هم بیشتر برآمد و هم پیشتر دمید
[۱۰] بر زد سنان نیزهٔ غیرت سر از زمین
هر جا که داد او سر بیداد را برید
مرغی که بود بیضهٔ ظلمش به زیر پر
منقار عدل بیضه شکن دیده بر پرید
حرف وقار او به قلم چون سپرد عرش
تا خواست نقش لوح کند، قامتش خمید
از شرم حلم او به حجاب عدم گریخت
چون مجرمان عناد دل دشمن عنید
بهر عدوی او ز جسد آتش آورد
جان را به تن چو عود دهد مبدی و معید
[۱۵] از گرمی ملایمت او برون رود
در صلب کان، طبیعت صلبیّت از حدید
سعی کف کفایت اکسیر سیرتش
از قطره‌ای هزار محیط آورد پدید
ای شام تو چو شام پسین مه صیام
وی صبح تو چو آن نخستین صبح عید

فرش تو عرش رفت و هزار احترام یافت
مدح تو دهر گفت و هزار آفرین شنید
مژگان دشمن از اثر زهرچشم تو
گردید نیش عقرب و در چشم او خلید
[۲۰] یأجوج ظلم را ز ازل گشته سنگ راه
گرد عدالت تو که سدّی است بس سدید
بردند بس که دست به دست اهل روزگار
نقش نگین حکم تو چون سکهٔ جدید
بگرفته کار بوسه رواجی که از شفاه
افتاد شغل حرف زدن یک جهان بعید
دست تظلم دو جهان کاندرین زمان
دامان هفت پیرهن چرخ می‌درید
چون شد زمان حکم قضا منتقل به تو
خود را در آستین به صد آهستگی کشید
[۲۵] ای رای محتشم حشم نامور که هست
هر بنده‌ات یگانه و هر چاکرت فرید
شد گرچه «محتشم» ملک خسروان نظم
وز انقیاد صد چو خودش بندگی گزید
سودای خدمتت به سویدای خاطرش
شد بیش از آن فرو که به کنهش توان رسید
آمادهٔ خریدن او شو که جنس خوب
ارزان اگر چه نیست، گران می‌توان خرید
اما به یک نظر، نه به زر کاین متاع راست
قیمت به مخزنی که خدا داردش کلید

[۳۰] صـــلب جـــهان پُـر است ز اقـران او، ولی
در صــــدهزار قـــرن یکـی مـی‌شود پـدید
بـــا نـــور آفـتاب بـود، سـایه تـا قـریب
وز جـــرم آفـتاب جـهان تـا جـهان بـعید
از آفــــتاب دولت شـــاهی مــباد بـــعد
ظـلّ تـو را کـه دیـد خـرد، بـر جـهان مـدید

(ت ۱۳۸-۱۳۹؛ چ ۲۱۹-۲۲۰؛م ۲۱۹-۲۲۱)

۸۶

وله ایضاً فی مدیحه

اگـــر چـــه مـــادر ایـــام خـــوش نـتیجه فـتاد
در ایـــن زمـــان خـــلفی بـــه نـــزاد از بـــهزاد
مـــــه ســــپهر حکـــومت کـــه در زمـــانهٔ او
زمــــانه را فـــزع دادخـــواه رفت از یـــاد
گـــل بـــهار ســـخاوت کـــه در مـــحل کـــرم
درم چـــو بـرگ خـزان مـی‌دهد کـفش بـر بـاد
به جای خون همه یـاقوت و لعـل خـواهـد ریـخت
بـــه دست بـــاذل او نـــیش اگـــر زنـد فـصاد
[۵] گـــرفته کشـــور دلهـــا کـــه هست بـر بـازوش
دو فـــتح‌نامه ز طـــبع کـــریم و دست جـــواد
بـــه آن مـــحیط کـــرم نســـبت مـــلال ز بـذل
چـــنان بـود کـه بـه حـاتم کـنند بـخل اسـناد
بر اوست کشـور مـا تـنگ از آن کـه مـنصب اوست
امـــارتی کـــه ز خـانی و خسـروی است زیـاد

زبان به شکوهٔ او هیچ دادخواه نراند
به غیر ظلم که از عدل او است در فریاد
خراش ناخن عدلش چو کوه ظلم بکند
بماند در دهن، انگشت، تیشهٔ فرهاد
[۱۰] مجال بازگرفتن نیافت ساقی دهر
چو بر کف املش ساغر مراد نهاد
فلک نمود به زیر پرش، چو بیضهٔ مرغ
همای رفعت او بال ابّهت چو گشاد
ز شغل داد و ستد، داد بی‌ستد به دید
شه ملوک به او اختیار ملک چو داد[1]
چه حاجت است که او طایران دولت را
به دانه‌ریزی و دام افکنی شود صیاد
که بهر صید مرادش در این کمینگاه‌اند
نه آسمان سبب‌انگیز و بخت در امداد
[۱۵] نقیض سوز و مخالف گداز و ضدّ کاه است
صلاح رای وی اندر جهان کون و فساد
چو آمد آن نصفت کیش دادگر به وجود
کشید رخت به سرمنزل عدم بیداد
بنای ظلم و تعدی ضعیف بنیان گشت
به دستیاری این دولت قوی‌بنیاد
ز باطنش چو چراغ چراغدان سوز است
حسد که شعله فروز است در دل حساد

---

۱. این بیت و همچنین بیت هجدهم در نسخهٔ «چ» نیست.

ز سهم ناوک آهن‌گداز هیبت او
ز موج گشته زره‌پوش، در ازل پولاد

[۲۰] ز بوسه کاری سکّان آسمان فرسود
به هر مکان که از او سایه بر زمین افتاد

بجز درش که نه جای وقوع بیداد است
ندیده کس در دارالأمارتی بی‌داد

اگر شود متوجه به رفع ضدّیت
دهند دست معیّت به یکدگر اضداد

ز لطف خاص خود، این بلده‌اش خدای علیم
که شهر خاص علی بود و بی مضایقه داد

جز او که والی معموره‌ای چنین شده است
ندیده گنج کسی، در اماکن آباد

[۲۵] عنان به دست ندادش چنان که بستاند
چو کرد بخت بلندش سوار رخش مراد

متاع هر که چو نظم منش رواجی نیست
به عهد او شده بازار کاسدیش کساد

چو ظلم گشت در این بلده کم ز یاوریش
اساس داوریش را خدا زیاد کناد

رسید عید و دل جمله تهنیت گویان
ز دیدن رخ او کامیاب و خرم و شاد

تو را چو پای روان نیست «محتشم» که روی
به سدّه‌بوسی آن نیّر سپهر سداد

[۳۰] به دستیاری نظمی که عزّت تو از اوست
زبان خامه بجنبان، پی مبارکباد

امـــید آن کـــه بـــود تـــا ز کـعبه نـام و نشـان
کـــه هست بـــر درش امـــروز ازدحـــام عـباد

بـــــود جـــــناب مـــعلّای او مـــطاف انـــام
بـــــه مـــصطفای مـــعلّی و عـــترت امـــجاد

(ت۱۳۹-۱۴۰؛ چ۲۲۰-۲۲۲؛ م ۲۲۱-۲۲۳)

۸۷

وله ایضاً قصهٔ ناتمام

شکـــایت آن‌قـــدر دارم، از ایـــن دنـیای دون‌پـرور
که اظهارش چو سرّ عشق از اخفاست مشکل‌تر

اگـر گـویم بـه بیداری بیاری خواب از چشمش
گـــریزد آنـچنان کـز یـار مـفلس عـاشق بـی‌زر

وگر در خواب گویم با کسی غـمگین شـود چندان
که خوشحالی به خـوابش هـم نـیاید تـا دم مـحشر

مـنم از دست غـم سـیلی خـور نیلی بـنا گـوشی
که صیت هفت دیوان می‌زنم بر کوس هـفت اختر

[۵] شـدم در کشـوری پـیدا کـه گـر پیدا شـود روزی
مسـیحی، مـرده‌اش خـوانـند دانـایان آن کشـور

زدم در بـــلدهٔ دیـــوان نـــظم خـود رقـم کـانجا
بـود از صـد کـتاب دهـلوی یک پـهلوی بـهتر[۱]

ز شـعرم هـر دو مـصراع‌انـد بـر رخسـارهٔ دوران
مـقوّس ابـروان امـا بـه چشـم خصم کین پـرور

۱. منظور از دهلوی همان امیر خسرو شاعر معروف قرن هشتم است و غرض از پهلوی شاید همان اشعار، پهلوی، (فهلوی) باشد که نوعاً دور از موازین ادبی است.

ز یک یک بــه نــماید گــر کــند مشــاطهٔ اعــمی
بــه انگشت ســیه انگشت‌ســایی بــر رخ دلبــر
گــروهی هــم کــه مــی‌گویند ابــیات مــرا مــعجز
نــمی‌گویند کــافر کــیست ایــن اعــجاز را مــظهر
[۱۰] به سحبان العجم هم، هر کجا مشهورم از فطرت،
غلامی اعجمی آنجا خداوند است و من چاکر

(ت ۱۴۰ـ۱۴۱؛ م۲۲۳)

۸۸

این مرثیه جهت والی مازندران میرزا خان ولد میر مراد گفته طاب ثراه[۱]

بند اول

نــاگــه از دشت بــلاگــردی بــرآمــد صعب‌ناک
کز زمین هفت تو بر هفت گردون ریخت خاک[۲]
ناگه از طوفان غم بحری به جوش آمد که زد
مــوج‌های اوج پــیوندش سمک را بــر ســماک
نــاگــه آتش‌ریــز بــرقی جست و عــالی خــرمنی
همچو خاشاک ضعیف از پرتو آن سوخت پاک
نــاگــه از بــازیچه‌های پــرخــطر، بــر سنگ زد
شیشهٔ خود هــم سپهر خیرهٔ بــی تــرس و بــاک
[۵] ناگــهان از جــیب شب صبحی بــرون آورد ســر
کاسمان از وی گــریبان تــا بــه دامــن کــرد چــاک

---

۱. این منظومه که به صورت ترکیب بند ساخته شده در نسخهٔ چاپی نیامده
۲. م: کاز زمین هفت تو بر هفت اختر...

نـاگـهان شـریان دوران نـیش‌ها خـورد از فـلک
کز جراحت‌های او دریای خون گشت این مغاک
ناگهان داروی تـلخی سـاقی انـدر بـاده ریـخت
کـاوّل از خـاصیت آن مـیرمجلس شـد هـلاک
میر آن مجلس که پـاسش سـروران مـی‌داشـتند
خـاک درگـاهش سـران در دیـده مـی‌انـباشتند

بند دوم

ای سـپهر آن مـاه اوج کـامکاری را چـه شـد
وآن گـزین دارای تـخت بـختیاری را چـه شـد
[۱۰] مـهر مـنشور جـلالت نـیست مجری در نـظر
آن جـلی نـقش نگـین نـامداری را چـه شـد
شـهر از کـوه و بـیابان نـیز بـی‌صاحب‌تر است
آن مکـین بـارگاه شـهریاری را چـه شـد
نـیست مـیدان ظفر را زینت از جـولانگری
آن سـبک‌جولانی و رعـناسواری را چـه شـد
سـایهٔ دولت لگـدکوب طـیور دیگـر است
شـاهباز تـیزپرواز شکـاری را چـه شـد
کـم عـیاری مـی‌کند نـقد خـریداران مـلک
آن زر گـنجینهٔ کـامل عـیاری را چـه شـد
[۱۵] دهر را از دست بیرون شـد هـمایون خـاتمی
بـر مـلوک دهـر واقـع شـد عـجایب مـاتمی

بند سوم

ای فلک در راه دین بنگر چه رخشی تاختی
وآن چه نخلی بود کز باغ مراد انداختی
آتش جوری که عالم‌سوز بود افروختی
رایت ظلمی که دهرآشوب بود افراختی
در همایون کوکبی آتش زدی کز سوز آن
مهر را دل سوختی و ماه را بگداختی
بی تأمل باختی نقد مراد دوستان
بر مراد دشمنان بنگر چه نقشی باختی
[۲۰] درةالتاج سلاطین را صدف دادی به خاک
گوهر عالی‌صدف را از صدف نشناختی
چشم مرد و زن در آن طرح جفا حیران بماند
کز ستمکاری تو در مازندران انداختی
از تن افکندی سری کش افسر خورشید بود
کشوری را بی سر و سالار و سرور ساختی
وه که در خاک لحد در عین سرسبزی فتاد
میرزا خان، تازه نخل گلبن سلطان مراد

بند چهارم

عالم‌افروز، آفتاب آسمان داد و دین
زینت نسل جلیل‌الأصل خیرالمرسلین
[۲۵] افسر مهر اعتلای سربلندی را گهر
خاتم فرمانروای پادشاهی را نگین

آن که از بدو ازل بود از برای عهد او
دایهٔ ایام در آرایش مهد زمین
وان که از فرط علو قدر در هفت آسمان
آستانش را لقب بود آسمان هشتمین
بهر پاس بارگه از شامگه تا بامداد
بود کیوانش بر ایوان چون غلامان کمین
تا مگر پا در رکاب آرد مدام ایام را
بود از خورشید خنگ آسمان در زیر زین
[۳۰] کس چه می‌دانست کان رعنا سوار نوجوان
در شباب[1] از اسب چوبین می‌شود مرکب‌نشین
از سریر، آن سرور مرکب‌نشین برداشت پای
تخت و مسند را بدل شد تخته و تابوت، وای

بند پنجم

حیف از شأن و شکوه و شوکت و اقبال او
حیف از تمکین و استیلا و استقلال او
حیف از آن شهباز نوپرواز کز اقبال داشت
طعنه بر ظلّ هما، ذات همایون‌بال او
همچو ریگ از هم فروریزد اگر گوید صبا
شمه‌ای در گوش کوه از اختلال حال او
[۳۵] در جوانی از جهان بی‌وفای پرجفا
رفت و صد جان گرامی رفت از دنبال او

۱. م: شتاب

آنچه بر وی گشت واقع خوانده خواهد شد به حشر
قصهٔ شاه شهید از نامهٔ اعمال او
او ز عالم رفت و رضوان داد استعجال را
کآورد روح شهیدان را به استقبال او
زانتقام قتل او مستأصلش خواهیم دید
چرخ مستولی که کرد از کینه استیصال او
او برفت و ملک او بی سرور و سالار ماند
چرخ را در جست و جویش، پای سعی از کار ماند

بند ششم

[۴۰] ای سران ملک از آن کشورستان یاد آورید
زان سر و سرخیل خیل سروران یاد آورید
چون به میدان مصاف از پردلی رانند رخش
زان سوار صفدر اژدر سنان یاد آورید
چون کنید از عیش، تأسیس بساط انبساط
زان امیر کامجوی کامران یاد آورید
در کنار بوستان، چون قطره افشاند سحاب
از سحاب آن کف گوهر فشان یاد آورید
هر کجا کرسی‌نشینی لافد از شان و شکوه
از شکوه و شان آن کسری‌نشان یاد آورد
[۴۵] هر کجا گردد جوانی در جهان مجلس‌فروز
از جوانی‌های آن جان جهان یاد آورید

چـون شـود دود از اجـاق[1] دولتـی روزن فـروز
از اجــاق‌افــروزی آن دودمــان یــاد آوریــد
وه کـه گـردون داد امـداد انـدر ایـن بیداد داد
وآنـچنان دولت‌سـرایـی را چـنین بـر بـاد داد

بند هفتم

چـــون تـــو را دل داد آخـر ای سـپهر سـنگدل
کــافتابی آنــچنان را رو بــیندایـــی بـــه گـل
چـون تـو را از دل بـرآمـد، کـاندر ایـام شـباب
جـــان بـــرآری از تـــن گـل‌فام آن سـرو چگـل
[۵۰] آن درخت ســــــربلند بــــاغ دولت را بـــه زور
چـون ز پـا افکـندی ای بـی شرم و ای نـامنفعل
آن که در هـر مـوی او صـد رشتهٔ جـان بسته بـود
در رگ جــانش فکـــندی تــابهای جــان‌گسل
گوش مقراض اجـل تـیز است و بـر فـرمان تـوست
کــز ســتم در بـــند قـــطع اتــصالی مـتصّل
تـــا ابـــد ســـر بـرنداری از سـر زانـوی شـرم
گـر بـه قـدر زشـتی افـعال خـود گـردی خـجل
وه کـــه قـــانون حـیات او فـتاد از سـاز و شـد
لحـن و صـوت مـطربان هـم بـر مـصیبت مشتمل
[۵۵] بـــهر او عـــالم پُـــر است از نـالههای وای وای
دامـــن هــامون پـراست از گـریه‌های هــای‌های

---

۱. م: اوجاق

بند هشتم

رفت اگـــر خـان، سـایهٔ اولاد او پـاینده بـاد
وارثـــانش را چــراغ زنـــدگانی زنـــده بـاد
مـیرشاهی را کـه خـورشید سپهر دولت است
طـالع از بـرج ظـفر، بـا طـالع فـرخنده باد
بـــرنگین حکـــم، نـام نـامی سـلطان مـراد
تـا ابـد چـون اسـم جدّ نـامدارش کنده باد
طـرح آن دولت اگـر باطل شد از تـغییر دهـر
بـهر ایـن نـو داوران طـرح دگـر افکـنده باد
[۶۰] پیش از این گر چشم‌شان از ماتم اندر گریه بـود
بـعد از ایـن دایـم لب آمـال‌شان پـر خـنده بـاد
عـمرشان در طـول و استعدادشـان در ازدیـاد
از دعـــاهای طـــویل‌الإمـــتداد بـــنده بـــاد
تـــا فـــتد ایـام در فکـر تـلافی بـعد از ایـن
بـا هـمه بـی‌شرمی از افـعال خـود شـرمنده بـاد
وآن قــدر کـافروزد از مـدح شـهان شـمع کـلام
«مـحتشم» مـادح بـود ایـن دودمـان را و السـلام

(ت۱۴۱-۱۴۲؛م ۲۲۳-۲۲۷)

۸۹

این مرثیه جهت نتیجة السادات امیر زاده حسینی ولد میر عزالدین مطهر گفته

بند اول

باز این خروش و غـلغله در روزگـار چـیست
چشـم زمـان ز دود زمـین اشکـبار چـیست

طوفانی ار نه زلزله افکنده در جهان
گوی زمین چو فلک فلک بی‌قرار چیست
گر سینه‌ها نتافته با دودهای آه
چندین هزار نایرهٔ پر شرار چیست
پرگار عیش اگر ز عزا نیست بی‌مدار
بر آه و ناله اهل جهان را مدار چیست
[۵] شمعی اگر نرفته از این بزم، خلق را
از دیده اشک گرم روان در کنار چیست
نخلی بلند اگر نزد ایام بر زمین
زین توده تابه دامن گردون غبار چیست
امروز اگر نه ماتم عام است در جهان
خرد و بزرگ و شیخ و صبی سوگوار چست
از بس که بر فلک شده طوفان بی حساب
در قصر چرخ خاک‌نشین گشته آفتاب

بند دوم

حال زمان چه شد که زمین گریه می‌کند
وز غم بر آن سپهر برین گریه می‌کند
[۱۰] از حادثات دهر چه افتاد خلق را
کان سینه می‌خراشد و این گریه می‌کند
گویا به خاک رفته فرو آفتاب دهر
کامروز روزگار چنین گریه می‌کند
در قصر زرنشان فلک، مهر از این عزا
با عیسی سپهرنشین گریه می‌کند

بی‌جان ز چشم زخم جهان گشته صورتی
کز غصّه چشم صورت چین گریه می‌کند
ماهی نهفته کز غم او زهرهٔ فلک
با صدهزار زهره‌جبین گریه می‌کند
[۱۵] دیروز بر جوانی او ابر گریه کرد
امروز آسمان و زمین گریه می‌کند
بی درد آدمی که نگیرد عزای او
بی شرم دیده‌ای که نگرید برای او

بند سوم

افغان که آفتاب جهان از جهان برفت
وآن نور چشم آدمیان از میان برفت
پرواز کرد طایر روحش ز جسم پاک
شهباز آشیان شرف زآشیان برفت
بشنید چون به سمع رضا بانگ «ارجعی»
از آگهان سرّ قضا، ناگهان برفت
[۲۰] در نعش چون گرفت مکان از بنات نعش
بگذشت بانگ ماتم و تا لامکان برفت
تابوت آن یگانه چو شد از زمین بلند
فریاد تا به غرفهٔ هفت آسمان برفت
نزدیک هر قدم که شد آن نوجوان به گور
صد جوی خون ز دیدهٔ پیر و جوان برفت
گویی که تازه کرد جهان ماتم حسین
چون میرزا حسینی از این خاکدان برفت

چشـم و چـراغ عـالمیان، شـمع دودمـان
فـرزند ارجـمند نـبی، زیب[1] خـاندان

بند چهارم

[۲۵] نـورسته گـلبن چـمن عـزّ و سـروری
زیب قـبیله، زیـنت نسـل مـطهری
رخشان سهیل اوج سیادت کـه پیش وی
بـر خـاک سـوده ناصیهٔ مـاه و مشتری
سـرحـلقهٔ بـلند قـدان کـز عـزای او
خـم گشـته حـلقه‌وار قـد چـرخ چـنبری
پـاکیزه دامـنی کـه بـه دامـان پـاک او
خـوردی قسـم مـلائکه و آدم و پـری
یک دانه‌ای که جـان جـهان بـود و مـی‌کند
مـرگش بـه مـرگ خلق دو عـالم بـرابـری
[۳۰] قـدسی طـبیعتی کـه چـو روح مـقدسش
قـدوس آفـرید ز آلودگـی بـری
بـی پـرده بـرنیامدی از شـرم روی او
دادی حـجاب وام بـه خـورشید خـاوری
دردا کـه گشت خـاک لحد خـوابگـاه او
شـد خـاک قـبر، سرمهٔ چشـم سیاه او

بند پنجم

از رنگ و بـوی آن گـل نسـرین هـزار حیف
وز خـلق و خـوی آن مـه عـالی‌تبار، حیف

---

۱. ت: زین

سرو حریرپوش وی اندر کفن، دریغ
ماه جهان‌فروز وی اندر غبار، حیف

[۳۵] هنگام برگ‌ریز چمن‌ها بود خزان
آن نخل برگ‌ریز شد اندر بهار، حیف

آن یوسفی که مصر بقا را عزیز بود
گرگ اجل به حیله نمودش شکار، حیف

آن گلبنی که جز گل و نسرین نداشت بار
کردش ز خشت و خاک اجل زیر بار، حیف

آن سرو نورسیده که زیب زمانه بود
بی وقت رفت از چمن روزگار، حیف

تاریخش از خرد: طلبیدم دوبار گفت:
«زان سرو نورسیدهٔ زیبا، هزار حیف»
۹۸۰ ه. ق.

[۴۰] هان «محتشم» به دیدهٔ عبرت نگاه کن
جایی که سرمدی بود آرامگاه کن

(ت ۱۴۲-۱۴۴؛ م ۲۲۷-۲۲۹)

۹۰

و له ایضاً من نتایج افکاره فی مرثیة الاجل الأکرم خواجه عبدالغنی بردالله مضجعه[۱]

بند اول

ستیزه‌گر فلکا، از جفا و جور تو داد
نفاق‌پیشه سپهرا، ز کینه‌ات بیداد

مرا ز ساغر بیداد شربتی دادی
که تا قیامتم از مرگ یاد خواهد داد

مرا به گوش رسانیدی از جفا حرفی
که رفت تا ابدم حرف عافیت از یاد

۱. ج: من نتایج افکاره فی مرثیه اخیه الصاحب الاجل الاکرم خواجه عبدالغنی.

در آب و آتشم از تاب، کو سموم اجل — که ذره ذره دهد خاک هستیم بر باد

[۵] نه مشفقی که شود بر هلاک من باعث — نه مونسی که کند در فنای من امداد

نه قاصدی که ز مرغ شکسته‌بال دلم — برد سلام به آن نخل بوستان مراد

سرم فدای تو ای باد صبحدم برخیز — برو به عالم ارواح از این خراب‌آباد

نشان گم‌شدهٔ من بجو ز خرد و بزرگ — سراغ یوسف من کن ز بنده و آزاد

به جلوه‌گاه جوانان پارسا چو رسید — ز رخش عزم فرودآ و نوحه کن بنیاد

[۱۰] چو دیده بر رخ عبدالغنی من فکنی — ز روی درد برآر از زبان من فریاد

بگو برادرت ای نوردیده داده پیام

که ای ممات تو بر من حیات کرده حرام

بند دوم

دلم که می‌شد از ادراک دوری تو هلاک

تو خود بگو که هلاک تو چون کند ادراک

تو خورده ضربت مرگ و مرا برآمده جان

تو کرده زهر اجل نوش و من ز هجر[1] هلاک

به خاک خفته تو از تندباد فتنه چو سرو

به باد رفته من از آه خویش چون خاشاک

[۱۵] گر از تو بگسلم ای نونهال رشتهٔ مهر

به تیغ کین رگ جانم بریده باد چو تاک

ور از پی تو نتازم سمند جان به عدم

سرم ز دست اجل بسته باد بر فتراک

شبی نمی‌گذرد کاز غمت نمی‌گذرد

شرار آهم از انجم فغانم از افلاک

---

۱. م: غصه

به آتش دل خود سوختن چو ممکن نیست
به هرزه می‌کشم از سینه آه آتشناک
اجل چو جامهٔ جانم نمی‌درد بی تو
در این هوس به عبث می‌کنم گریبان چاک
[۲۰] ز ابر دیده به خوناب، اشکم آلوده
کجاست برق اجل تا مرا بسوزد پاک
روا بود که تو در زیر خاک باشی و من
سیاه پوشم و بر سر کنم ز ماتم خاک
چرا تو جامه نکردی سیاه از غم من
چرا تو خاک نکردی به سر ز ماتم من

بند سیوم

چرا ز باغ من ای سرو دلستان رفتی
مرا ز پای فکندی و خود روان رفتی
در یگانهٔ من، از چه ساختی دریا
کنار من ز سرشک و خود از میان رفتی
[۲۵] چه شد، چه شد که ز دنیا به مرکب چوبین
سوار گشته به عقبی دوان دوان رفتی
تو را چه جای نمودند در نشیمن قدس
که بی توقف از این تیره خاکدان رفتی
کدام شاخ به چشم آمدت ز باغ جنان
که بی‌درنگ به آن خرم آشیان رفتی
ز دیدهٔ پدر، ای یوسف دیار بقا،
چرا به مصر فنا، بی برادران، رفتی

به شمع روی تو چشم قبیله روشن بود
به چشم زخم غریبی ز دودمان رفتی
[۳۰] گمان نبود که مرگ تو بینم اندر خواب
مرا به خواب گران رفته بی‌گمان رفتی
در این قضیه تو را نیست حسرتی که مراست
اگر چه با دل پر حسرت از جهان رفتی
مراست غم که شدم ساکن جحیم فراق
تو را چه غم که سوی روضةالجنان رفتی
به رفتن تو من از عمر بی‌نصیب شدم
سفر تو کردی و من در جهان غریب شدم

بند چهارم

کجایی ای گل گلزار زندگانی من
کجایی ای ثمر نخل شادمانی من
[۳۵] ز دیده تا شدی ای شاخ ارغوان، پنهان
به خون نشاند مرا اشک ارغوانی من
بیا ببین که فلک از غم جوانی تو
چه آتشی زده در خرمن جوانی من
بیا ببین که چه‌سان بی‌بهار عارض تو
به خون دل شده تر چهرهٔ خزانی من
خیال مرثیه‌ات چون کنم که رفته به باد
متاع خرده‌شناسی و نکته‌دانی من
اجل که خواست تو را جان ستاند از ره کین
چرا نخست نیامد به جان‌ستانی من

[۴۰] چو در وفات نمردم چه لاف مهر زنم
که خاک بر سر من باد و مهربانی من
ز شربتی که چشیدی مرا بده قدری
که بی وجود تو تلخ است زندگانی من
ز پرسشم همه‌کس پا کشیده جز غم تو
که هست تا به دم مرگ یار جانی من
چو مرگ همچو تویی دیدم و ندادم جان
زمانه شد متحیر ز سخت‌جانی من
که هر که جان رودش زنده چون تواند بود
چراغ مرده فروزنده چون تواند بود

بند پنجم

[۴۵] کجاست کام دل و آرزوی دیدهٔ من
کجاست نور دو چشم رمد رسیدهٔ من
گزیده‌اند ز من جمله همدمان دوری
کجاست همدم یکتای برگزیدهٔ من
کجایی ای قدرانداز من که دور از تو
شکسته همچو کمان قامت خمیدهٔ من
گلی که می‌دمد از گلستان به بوی تو نیست
کجایی ای گل خوش‌بوی نو دمیدهٔ من
فغان که از قفس سینه زود رفت برون
چو مرغ روح تو مرغ دل رمیدهٔ من
[۵۰] امید بود که روز اجل رود در خاک
به اهتمام تو جسم ستم‌کشیدهٔ من

فغان که چرخ به صد اهتمام می‌شوید
غبار قبر تو اکنون به آب دیدهٔ من
زمانه بی تو مراگو کباب کن که شده است
پر از نمک، دل مجروح خون چکیدهٔ من
سیاه باد زبانم که بی‌محابا راند
زبان به مرثیه‌ات کلک سر بریدهٔ من
ز شوره گل طلبد هر که بعد از این جوید
طراوت از غزل و صنعت از قصیدهٔ من
[۵۵] چرا که بلبل طبعم شکسته‌بال شده
زبان طوطی نطقم ز غصه لال شده

بند ششم

گل عذار تو در خاک گشت خار دریغ
خط غبار تو در قبر شد غبار، دریغ
بهار آمد و گل در چمن شکفت و تو را
شکفته شد گل حسرت در این بهار، دریغ
بماند داغ تو در سینه یادگار و بماند
فروغ روی تو در چشم اشکبار، دریغ
تو را سپهر ملاعب گرانبها چون یافت
ربود از منت ای در شاهوار، دریغ
[۶۰] نکرده شخص تو بر رخش عمر یک جولان
روان به مرکب تابوت شد سوار، دریغ
بهار عمر تو را بود وقت نشو و نما
تگرگ مرگ برآورد از آن دمار، دریغ

شکـــفته‌تر ز تـــو در بـــاغ مـا نـبود گـلی
ز چشـم زخـم خسـان ریـختی ز بـار، دریـغ
تـو کـز قـبیله چـو یـوسف عـزیزتر بـودی
بـه حـیله گـرگ اجـل سـاختت شکـار، دریـغ
ز قـد و روی تـو صـد آه و صـدهزار فـغان
ز خلق و خوی تو صد حیف و صدهزار دریغ
[۶۵] ز مـــهربانیت، ای مـاه اوج مـهر، افسـوس
ز نـــوجوانـــیت ای سـرو گـلعِذار، دریـغ
دریغ و درد که شد نرگس تو زود به خـواب
گـل عِـذار تـو بـی وقت شـد بـه زیـر نـقاب

بند هفتم

فـــغان کـه بـی گـل رویت دلم فگـار بـماند
بـه سـینه‌ام ز تـو صـد گـونه خـارخـار بـماند
ز لاله‌زار جـــهان تـــا شـدی بـه بـاغ جـنان
دلم ز داغ فــــراقت چـــو لاله‌زار بـــماند
غـــبار خـطّ تـو تـا شـد نـهان ز دیـدهٔ مـن
ز آهـــم آیـــنهٔ دیـــده در غـــبار بـــماند
[۷۰] ز بـــودن تـــو مـرا شـادیی کـه بـود بـه دل
بـدل بـه غـم شـد و در جـان بـی‌قرار بـماند
تـو از مـیان شـدی و هـمدمی نـماند بـه مـن
بـه غـیر طـفل سـرشکم کـه درکـنار بـماند
تـو زخـم تـیغ اجـل خـوردی از قـضا و مـرا
بـــه دل جـراحت آن تـیر جـان‌شکار بـماند

تو رستی از غم این روزگار تیره، ولی
مصیبتی به من تیره روزگار بماند
به هیچ زخم نماند جراحتی که مرا
ز نیش هجر تو بر سینهٔ فگار بماند
[۷۵] اجل تو را به دیار فنا فکند و مرا
به راه پیک اجل چشم انتظار بماند
فغان که خشک شد از گریه چشم و تا به ابد
بنای فرقت ما و تو استوار بماند
طناب عمر تو را زد اجل به تیغ دریغ
گسست رابطهٔ ما ز هم دریغ دریغ

بند هشتم

چه داغها که مرا از غم تو بر تن نیست
چه چاک‌ها که ز هجر تو در دل من نیست
کدام دجله که از اشک من نه چون دریاست
کدام خانه که از آه من چوگلخن نیست
[۸۰] مرا چو لاله ز داغ تو در لباس حیات
کدام چاک که از جیب تا به دامن نیست
دگر ز پرتو خورشید و نور ماه چه فیض
مرا که بی مه روی تو دیده روشن نیست
دگر ز نغمهٔ چنگ و سرود و عود چه حظّ
مرا که شیوه به غیر از فغان و شیون نیست
شکسته بال نشاطم چنان که تا به ابد
جز آشیان غمم هیچ جا نشیمن نیست

چو بحر بر سر از آن کف زنم که از کف من
دری فتاده که در هیچ کان و معدن نیست

[۸۵] از آن به بانگ هزارم که رفته در چمنم
گلی به باد که در صحن هیچ گلشن نیست

چو او برادر با جان برابر من بود
مرا ز دوریش امکان زنده بودن نیست

ببین برابری او به جان که تاریخش
بجز: «برادر با جان برابر من» نیست
۹۵۹ هـ.ق.

خبر ز حالت ما آن برادران دارند
که جان به یکدگر از مهر در میان دارند

بند نهم

بردرا، ز فراق تو در جهان چه کنم
به دل چه سازم و با جان ناتوان چه کنم

[۹۰] قدم ز بار فراق تو شد کمان، امّا
جدل به چرخ مقوس نمی‌توان چه کنم

توان تحمل بار فراق کرد به صبر
ولی فراق تو باری است بس گران چه کنم

شب فراق توام سوخت استخوان و هنوز
برون نمی‌رود از مغز استخوان چه کنم

به‌جانم و اجل از من نمی‌ستاند جان
در این معامله درمانده‌ام به جان چه کنم

ز جست و جوی تو جانم به لب رسید و مرا
نمی‌دهند به راه عدم نشان چه کنم

[۹۵] فلک ز نالهٔ زارم گرفت گوش و هنوز
اجل نمی‌نهدم مهر بر دهان چه کنم
به همزبانیم آیند دوستان لیکن
مرا که بی‌تو زبان نیست همزبان چه کنم
هلاک «محتشم» از زیستن به است اما
اجل مضایقه‌ای می‌کند در آن چه کنم
محیط اشک مرا نیست در غم تو کران
من فتاده در این بحر بی‌کران چه کنم
چنین که غرقهٔ طوفان اشک شد تن من
اگر چو شمع نمیرم رواست کشتن من

بند دهم

[۱۰۰] مهی که بی تو برآید در ابر پنهان باد
گلی که بی تو بروید به خاک، یکسان باد
شکوفه‌ای که سر از شاخ برکند بی تو
چو برگ عیش من از باد فتنه، ریزان باد
گلی که بی تو بپوشد لباس رعنایی
ز دست حادثه‌اش چاک در گریبان باد
در این بهار اگر سبزه از زمین بدمد
چو خط سبز تو در زیر خاک پنهان باد
اگر به سر ننهد امسال تاج زر نرگس
سرش ز بازی گردون به نیزه گردان باد
[۱۰۵] اگر نه لاله به داغ تو سر زند از دشت
لباس زندگیش چاک تا به دامان باد

اگـر نـه سـنبل از ایـن تـعزیت سیه پـوشد
چـــو روزگـــار مـن آشـفته و پـریشان بـاد
اگـــر بـنفشه نسـازد رخ از طـپانچه کـبود
مـدام خـون دو چشـمش بـه روی مـژگان بـاد
من شکسـته دل سـخت جـان سـوخته بـخت
کـه پـیکرم چـو تـن نـازک تـو بـی‌جان بـاد
اگــر جـدا ز تـو دیگـر بـنای عـیش نـهم
بـــنای هســـتیم از سـیل فـتنه ویـران بـاد
[۱۱۰] تـــو را مـباد بـجز عـیش در ریـاض جـنان
مـن ایـن‌چنین گـذرانـم همیشه و تـو چـنان

بند یازدهم

تـــو را بــه سـایهٔ طـوبی و سـدره جـا بـادا
نـــوید آیت «طـــوبی لهـــم[1]» تـــو را بـــادا
زلال رحـــمت حـــق تـا بـود بـه خـلد روان
روان پـــــاک تـــو در جـــنةالعـــلا بـــادا
اگـر چـه جـان بـرادر بـه چـنگ غـم دادی
دل تـــو جـــان بـــرادر، ز غـــم رهـــا بـادا
اگــــر چـــه آتش بـــیگانگی زدی در مـــن
بـــه بـحر رحـمت حـق جـانت آشـنا بـادا
[۱۱۵] در آفـتاب غـمم گـر چـه سـوختی، جـانت
بـــه ســایهٔ عـــلم ســبز مـــصطفی بـادا

---

۱. سورة الرعد، آیهٔ ۲۹.

چو تلخ کام ز دنیا شدی شراب طهور
نصیبت از کف پر فیض مرتضی بادا
نبی چو گفت شهید است هر که مرد غریب
تو را ثواب شهیدان کربلا بادا
دمی که حشر غریبان کنند، روزی تو
شفاعت علی موسی‌الرضا بادا
ز رنج معصیت، آن دم که عاصیان نالند
ز سلسبیل شفاعت تو را شفا بادا
[۱۲۰] چو رو به‌جانب جنت کنی ز هر جانب
به گوشت از ملک رحمت این ندا بادا
که ای شراب اجل کرده در جوانی نوش
بیا و از کف حورا می طهور بنوش

(ت ۱۴۴-۱۴۷؛ چ ۲۸۹-۲۹۴؛ م ۲۲۹-۲۳۵)

۹۱

[در رثاء خیر النساء خانم همسر سلطان محمد صفوی][1]

بند اول

ای فلک کز جور و بیداد است و کین بنیاد تو
عیش را بنیاد کندی، داد از بیداد تو
زآتش هستی نشد روشن در این تاریک بوم
شمع تابانی که دورانش نکشت از باد تو
تیشهٔ بیداد ظلمت ریشهٔ مخلوق کند
پیش خالق می‌برند اهل تظلم داد تو

---

۱. چ: ترکیب بند در رثاء.

هر که را هستی صلا داد از تو مستأصل فتاد
بوده گویی بهر استیصال خلق ایجاد تو

[۵] طبع دهر بی‌وفا نسبت به ارباب وفا
می‌برد بیداد از حد لیک از امداد تو

مهلت یک تن نداد از کودک و برنا و پیر
مرگ بی مهلت که هست اندر جهان جلاد تو

هر کجا گنجی که گنجور وجودش پاس داشت
شد به خاک تیره یکسال در خراب‌آباد تو

خاصه گنج مخزن عصمت که گنجور زمان
از کمال احتجابش خواند ناموس جهان

بند دوم

شمسهٔ عالی‌نسب بانوی گردون احتشام
زهرهٔ زهرا حسب بلقیس برجیس احترام[۱]

[۱۰] زبدهٔ ناموسیان دهرخان پرور که زد
در ازل پروردگارش سکهٔ عصمت به نام

سرو گل‌نکهت که بوی او صبا در عهد مهد
دایه را از غیرت عصمت نمی‌زد بر مشام

آن که هرگز برنیامد آفتاب طلعتش
بی‌حجاب از برج روزن بی‌نقاب از طرف بام[۲]

---

۱. به نظر می‌رسد که اشاره به قتل خیرالنسا خانم همسر سلطان محمد صفوی و مادر شاه عباس است که به دست امرای قزلباش صورت گرفت. این بانو از سادات مرعشی مازندران بود و به همین علت است که محتشم او را «زهرهٔ زهرا حسب» یاد می‌کند.

۲. این بیت در «چ» نیست.

وآن که تا روز قیامت از فراق روی خویش
صبح عیش و خرمی را بر قبایل ساخت شام
سرو طوبی‌قامت کوتاه عمر کم‌بقا
بی‌مراد ناامید خشک‌لعل تلخ‌کام
[۱۵] فارس گردون فتاد از پشت زین کان نازنین
کرد بر چوبینه مرکب سوی گورستان خرام
بانگ ماتم غلغل اندر عالم بالا فکند
کاسمان نخل بلندی این‌چنین از پا[1] فکند

بند سوم

هم پدر چون مهر تاج سروری زد بر زمین
هم برادر همچو آتش گشت خاکسترنشین
شیرهٔ جان در تن شمشیرها شد زهر ناب
کز شراب مرگ شد تلخ آن لب چون انگبین
آتش افتد در جهان گر خامه آرد بر زبان
سوزد آن مادر که بیند مرگ فرزندی چنین
[۲۰] خانه تا می‌کرد روشن روی آن شمع طراز
خاک صد غمخانه از رشک قبایل شد عجین
وقت رفتن چشم پرحسرت چو برهم می‌نهاد
آتش اندر خشک و تر زد از نگاه آخرین
آستین از کهکشان بر چشم تر ماند آسمان
بر جهان افشاند چون آن پاکدامن آستین

۱. ت: جا

گــــرم شـــد بـــازار شـــور الفـــراق و الوداع

کـرد چـون آن سـرو نـورس رفـتن خـود را یـقین

بـود انـجام وداعش ایـن سـخن کـای دوسـتان

چـون ز فـیض ابـر نـیسان سبز گـردد بـوستان

بند چهارم

[۲۵] از مـــن و ســـرسبزی بســتان مــن یــاد آوریــد

وز جـــهان‌آرایـــی دوران مـــن یـــاد آوریـــد

در گـلستان چـون نسـیم از سـنبل افشـاند غـبار

از نســیم جـعد مشک‌افشـان مـن یـاد آوریـد

چشم نرگس چـون شـود در فتنه‌سازی بی‌حجاب

از حـجاب نـرگس فـتان مـن یـاد آوریـد

سـرو چـون نـازد بـه خـوبی در بـهارستان نـاز

از سـهی‌سرو نگـارستان مـن یـاد آوریـد

دامـن گـل در چـمن بـلبل چـو آلایـد به اشک

از مـن و از پـاکـی دامـان مـن یـاد آوریـد

[۳۰] جـذبهٔ خـواهش چـو بـخشش را کـند بـازار گـرم

از سـخا و بـخشش و احسـان مـن یـاد آوریـد

من به خاک ایـن عـهد و پیمان مـی‌برم بـاشد شـما

روزی از عـهد مـن و پـیمان مـن یـاد آوریـد

آن شکـرلب کـاسمان از رفـتنش لب مـی‌گزید

این سخن می‌گفت و این حـرف از قـبایل مـی‌شنید

بند پنجم

کای گلستان صبا حیف از گل رخسار تو
بی محل رفتی دریغ از سرو خوش‌رفتار تو
چرخ کز بهر تو شمشیر اجل می‌کرد تیز
کاش اول کار ما می‌ساخت وآنگه کار تو
[۳۵] مرگ ایام جوانی با تو مه‌پیکر نکرد
آنچه با ما می‌کند محرومی دیدار تو
نیست گویی بر فلک انجم که چشم ماه را
گریه بر عمر کم است و حسرت گفتار تو
باغ هر گل بود یا رب از چه اول می‌نهاد
رو به خارستان بی‌برگی گل بی‌خار تو
بود صد بازار از کالای هستی پر متاع
صدمهٔ تاراج بر هم زد چرا بازار تو
از سپهر آتش‌افروز این گمان هرگز نبود
کاین‌چنین بی‌گه برآرد دود از گلزار تو
[۴۰] پیچد آنگه در کفن سرو قصب‌پوش تو را
یکسر از خاک لحد پر سازد آغوش تو را

بند ششم

این چه وقت برگ‌ریز نخل نوخیز تو بود
این چه هنگام خزان حسرت‌انگیز تو بود
کشتزار بی نم ما از تو صد امّید داشت
این چه وقت خشکی ابر مطرریز تو بود

رفتی و آویخت آن دلها به موی روزگار
کز قبایل در خم موی دلاویز تو بود
رستخیزی کاز قیامش صد قیامت بیش خاست
در دم آخر وداع وحشت‌انگیز تو بود
[۴۵] آنچه خیر اندر جهان عیش ما بر باد داد
وقت رفتن خیر یاد نوحه‌آمیز تو بود
وآنچه بیخ عیش، کند ای خسرو شیرین لبان،
یال و دم ببریدن گلگون و شبدیز تو بود
اقربا دادند چون فرهاد ترک خورد و خواب
جان شیرین داد اما آنکه پرویز تو بود
از تو گیتی یک جهان خوبی به‌زیر خاک برد
وآنچه حسن اندوخت عمری، سیلی آمد پاک برد

بند هشتم

حیف از آن رای منیر و حیف از آن طبع روان
حیف از آن حسن مقال و حیف از آن لطف بیان
[۵۰] حیف از آن عصمت که در زیر هزاران پرده داشت
حسن بی آلایش او را جهان اندر جهان
حیف از آن عفت که غیر از باغبان نشنید کس
بوی آن گلها که بودش بوستان در بوستان
حیف از آن پاکی که می‌رفتند از اخلاص درت
پاکدامانان به طرف آستینش آستان
حیف از آن آیین محجوبی که آن آیینه نیز
غیرتش می‌خواست دارد طلعت وی را نهان

حیف از آن صورت که وقت حسرت[1] نظاره‌اش
خامه افتادی کرام‌الکاتبین را از بنان
[۵۵] حیف از آن پای نگارین کز تقاضای اجل
شد به‌تعجیل از نگارستان به گورستان روان
با لحد اندام گلفام تو را ای جان چه کار
نکهتستان تو را با خاک گورستان چه کار

بند هشتم

زیر خاک این معتدل سرو آن تن زیبا دریغ
واندر آغوش لحد آن قد و آن بالا دریغ
خوابگاه از گور کرد آن پیکر پرنور حیف
سرمه‌ناک از خاک گشت آن نرگس شهلا دریغ
شد دفین خاک آن گنج گران‌قیمت فسوس
شد چراغ قبر آن روی جهان‌آرا دریغ
[۶۰] از کسوف مرگ کز عالم برافتد نام وی
آفتاب برج عصمت گشت ناپیدا دریغ
نخل نوخیزی که بودش ریشه از باغ بهشت
چون ز جا برخاست افکندش سپهر از پا دریغ
آن که بر حسن مقالش بلبلان را رشک بود
تا ابد خاموش گشتش غنچهٔ گویا دریغ
وان که گردش صد پرستار از قبایل بیش بود
ماند در زندان محرومی تن تنها دریغ

---

۱. ت، چ: حیرت.

لجهٔ نسل شریفش داشت یک در یتیم
رفت و در دریای محنت تا ابد کردش مقیم

بند نهم

[۶۵] تا که از گرد یتیمی پاک سازد روی او
تا که افشاند به دلجویی غبار از موی او
تا که در نازک‌مزاجی‌های جان‌سوزش کند
سازگاری با مزاج و همرهی با خوی او
تا که وقت تندخویی چاره‌سازی‌ها کند
در تسلی کردن خوی بهانت جوی او
تا که هنگام نوازش کردن اطفال خویش
گه گه اندازد نگه‌های طفیلی سوی او
از مصیبت گریه بر پیر و جون می‌افکند
دیدن طفلان دیگر شاد در پهلوی او
[۷۰] وای کز سنگینیی بار سر اندوه گشت
سوده در عهد طفولیت سر زانوی او
گه‌گهش بهر تسلی سوی قبر وی برید
تا دلش آرام گیرد یک نفس از بوی او
از سر آن قبر پنداری به آواز سروش
از زبان حال آن معصومه می‌آید به گوش

بند دهم

کای کسان من کنون با بی‌کسان یاری کنید
طفل مادر مرده را نیکو نگه‌داری کنید

آن که خونش می‌خورد، حالا غم بی‌مادری
گه‌گهش چون مادران از لطف غمخواری کنید
[۷۵] مرگ مادر بر دل طفلان بود بار گران
حِسبةً لِلّه فکر این گرانباری کنید
چون عزیزان شما با طفل من خواری کنند
قدر من یاد آورید و جبر آن خواری کنید
کودکان را از یتیمی نیست آزاری بتر
ای نکوکاران حذر از کودک‌آزاری کنید.
چون یتیم بی‌کسان بر بی‌کسان زاری کند
التفاتی با دل زارش در آن زاری کنید
در محل آه و زاری بر یتیمی‌های او
از دم آتشریزی و از دیده خونباری کنید
[۸۰] بود مادر تا به‌غایت مایهٔ سامان وی
رفت مادر این زمان جان شما و جان وی

بند یازدهم

یارب آن معصومه با خیرالنسا محشور باد
مسندش بی‌نور اگر شد مرقدش پرنور باد
نیست فرمان آتش آوردن به نزدیک بهشت
او ز سر تا پا بهشت است آتش از وی دور باد
در مزارستان عام از پرتو همسایگی
جسم پرنورش چراغ صدهزاران گور باد
کلک رحمت هر تحرک کز پی غفران کند
آیتی از مغفرت در شان او مسطور باد

[۸۵] در جــهانش آســتین‌بوس آفـتاب و مـاه بـود
در جـــنانش آســـتان‌روب آســتین حــور بـاد
از فراق قـوم و خـویش امـروز اگـر مـغموم گشت
از وصــال حــور و عــین فـردا دلش مسـرور بـاد
از جـهان چـون رفت بـا احسـان و خیر آن خیّره
ذکــر خـیرش در مـحافل تـا ابـد مـذکور بـاد
مـحتشم شــد قـصه طـولانی سـخن کـوتاه کـن
بـــهر او حـــالا تشـــفع از رســـول اللـه کـن

(ت۱۴۷-۱۵۰؛ چ۲۹۴-۲۹۸؛ م۲۳۵-۲۴۰)

۹۲

این مرثیه جهت افصح البلغا نتیجة السادات سید حسین روضه‌خوان گفته

امســـال نـیست سـوز مـحرم بـه سـوز پـار
امســـال دیـــده‌ها نـــه چـو پـارند اشکـبار
امســـــال هست زمـــزمه‌ای در جـــهان ولی
کـــــو آن نـــوای زاری و آن نـــاله‌های زار
امسـال اشک‌هـا هـمه در دیـده‌هاست جمع
امـــــا روان نـــمی‌کندش یک ســـخن‌گزار
سیدحسین روضـه کـجا شـد کـه سقف چرخ
ســــازد ســـیه ز آه مـــحبان نـــوحه‌دار
[۵] سـید حسـین روضـه کـجا شــد کـه پر کـند
گـــوش فــلک ز نــالهٔ دل‌هـــای بــی‌قرار
سـید حسـین روضـه کـجا شـد کـه سر دهـد
سـیلاب‌های اشک بـه ایـن نـیلگون حـصار

افسوس از آن کلام مؤثر که می‌فکند
هم لرزه در زمین و هم آشوب در جدار
صد حیف از آن عبارت دلکش که می‌کشید
از قعر جان ماتمیان، آه پرشرار
ای مسجد از اسف، تو بر اصحاب در ببند
وی منبر از فراق، تو آتش ز خود برآر
[۱۰] ای حاضران کسی که در این سال غایب است
هست از شما به یادی و ذکری امیدوار
ای دوستان کنید به یک قطره مردمی
با چشم تر کنید چو بر خاک او گذار
محراب را که روی در او بود سال و ماه
پشتش خمیده ماند ز حرمان، ملال‌وار
منبر که پایه پایه‌اش از پای‌بوس وی
سرگرم بود، پای به گل ماند سوگوار
او رفت و داغ ماتمیان نیم‌سوز ماند
وین داغ ماند بر جگر اهل روزگار
[۱۵] امسال کز بلاغت او یاد می‌کنند
بر یاد یار، خاک‌نشینان دل‌فگار
وز خاک او علم علم نور می‌رود
سوی فلک چو شعلهٔ خورشید در غبار
گویی گذشته است به خاکش شه شهید
با والد ممجّد و جدّ بزرگوار
امسال کز جهان شده دل‌تنگ و برده است
هنگامه را به ملک وسیع آن گران‌وقار

دارد خرد گمان که در ایوان جنت است
منبرنشین ز غایت تعظیم کردگار

[۲۰] در خدمت رسول بر اطراف منبرش
ارواح انبیا همه با چشم اشکبار

بر فقره فقرهٔ سخنش کرده آفرین
در نقل‌های نوحهٔ او شاه ذوالفقار

خیرالنسا ز غرفهٔ جنت نهاده گوش
بر طرز روضه‌خوانی او، زار و سوگوار

بر حسن ندبه‌اش، حسن از چشم قطره‌ریز
کرده هزار در ثمین، پر ثمن قطار

شاه شهید خود به عزای خود آمده
وز نقل وی گریسته بر خویش زار زار

[۲۵] غلمان دریده جامه و حورا گشوده مو
اهل بهشت نوحه‌گری کرده اختیار

با آن‌که در بهشت نمی‌باشد آتشی
رضوان ز غم نشسته بر آتش هزار بار

فریاد «محتشم»، که جهان کم‌نوا بماند
از نوحهٔ حسین علی خاصه این دیار

روزی که ما رسیم به او وز عطای حق
از زندگان خلد نیاییم در شمار

آن روز در قضای عزای شه شهید
چندان کنیم نوحه که افتد زبان ز کار

[۳۰] یارب به حق خون حسین آن شه قتیل
کاو راست جبرئیل امین زار بر مزار

کاین شوربخش مجلس عاشور را به حشر

ساز از شفاعت نبی و آل، کامکار

وز ما به روح او برسان آن‌قدر درود

کز وی رسانده‌ای به شهیدان نامدار

(ت ۱۵۰-۱۵۱؛ چ ۵۷۹-۵۸۰ م ۲۴۰ - ۲۴۲)

۹۳

وله ایضاً فی مرثیة محمد قلی میرزا غفر الله ذنوبه طاب مثواه[1]

بند اول

باز آفتی به اهل جهان از جهان رسید

کآثار کلفتش به زمین و زمان رسید

باز آتشی فتاد به عالم که دود آن

از شش جهت گذشت و به هفت آسمان رسید

از دشت غصه خاست غباری کزین مکان

طوفان آن به منظرهٔ لامکان رسید

ابری به‌هم رسید و ز بارش به‌هم رساند

سیلی سبک‌عنان که کران تا کران رسید

[۵] بالا گرفت نوحهٔ پر وحشتی کز آن

غوغا به سقف غرفهٔ بالا بیان رسید

هر نوحه‌ای که ناله‌گر از دل به لب رساند

در بحر و بر به گوش و دل انس و جان رسید

در چار رکن و شش جهت و هفت بارگاه

کار عزا و شغل مصیبت به آن رسید

---

۱. چ: فی مرثیة محمد قلی میرزا غفرالله ذنوبه.

کـــافاق روی روز کـــند هـــمچو شب سـیاه
وز غـــم نـه آفـتاب بـرآیـد دگـر نـه مـاه

بند دوم

افـغان کـه بـهترین گــل ایـن بـوستان نـماند
رخشــان چـراغ دیـدهٔ خـلق جـهان نـماند
[۱۰] شـمعی کـه رشک داشت بـر او شـمع آفـتاب
از تـــندباد مـــرگ در ایــن دودمــان نـماند
نـخلی کـه در حـدیقهٔ جـنّت بـدل نـداشت
از دوســتان بـرید و در ایــن بـوستان نـماند
گـنجی کـه بـود پـر گـهر از وی بسیط خـاک
در زیر خـاک رفت و در ایـن خـاکـدان نـماند
رویـــی کـــه کـــارنامهٔ نـقاش صـنع بـود
پـــر در نـــظاره‌گـــاه تـــماشاییان نـــماند
حسنی کـه حسـن یـوسف از آن بـد نشـانه‌ای
گم شـد چـنان کـه تـا ابـد از وی نشـان نـماند
[۱۵] جســـمی کـه بـار پـیرهن از نـاز مـی‌کشید
بـر وی چـه بـارها کـه ز خـاک گـران نـماند
دردا کـــه آن رخ از کـفن آخـر نـقاب کـرد
خشت لحـــد مـــقابله بـــا آفـــتاب کـــرد

بند سوم

افســوس کـاختر فـلک عـزت و جـلال
زود از افـــق رســید بـــه مـــنزلگه زوال
ماهی که مهر دیده به پا سودیش نه رخ
شخص اجل به صد ستمش کرد پایمال

سروی که در حدیقهٔ جان بود متصل با خاک در مغاک لحد یافت اتصال

[۲۰] گل جامه می‌درد که چه نخلی به ظلم کند بی‌اعتدالی اجل باغ اعتدال

مه سینه می‌کند که چه پاینده اختری از دست‌برد حادثه افتاد در وبال

از بس که در بسیط زمان بود بی‌عدیل وز بس که در بساط زمان بود بی‌همال

بر پیش طاق چرخ نوشتند نام او سلطان ملک حسن و شه خطهٔ جمال

افغان که شد به مرثیه ذکر زبان و لب

القاب میرزای محمد قلی لقب

بند چهارم

[۲۵] آن عیسوی نسب که شه چرخ چارمین می‌سود بر نشان کف پای او جبین

ماهی که کلک صنع به تصویر روی او درهم شکست رونق صورتگران چین

غالب شریک حسن که می‌کرد دم به‌دم جان‌آفرین ز خلقت او بر خود آفرین

وقت خرام او که ملک گفتیش دعا دیدی فلک خرامش خورشید بر زمین

واحسرتا، که گنج گران‌مایه‌ای چنان با آن شکوه و دبدبه در خاک شد دفین

[۳۰] چون بگسلد کفن ز هم آیا چها کند خاک لحد به آن تن و اندام نازنین

افسوس کاز ستیزه‌گری‌های جور دور افغان کز انتقام‌کشی‌های شخص کین

زندان تنگ خاک به یوسف حواله شد

کام نهنگ را تن یونس نواله شد

بند پنجم

روز حیات او چو رسید از اجل به شام

بر خلق شد ز فرقت وی زندگی حرام

در قصد او که جان جهانش طفیل بود

تیغ اجل چگونه برون آمد از نیام

[۳۵] با شخص فتنه بس‌که قضا بود متفق
در کار کینه بس‌که قدر داشت اهتمام
خورشید عمر بر لب بام اجل رسید
آن آفتاب را و فکندش فلک زبام
چون شیشهٔ وجود وی آفاق زد به سنگ
صد پاره شد ز غصه دل خاره و رخام
با آن تن لطیف زمین آن زمان چه کرد
وآن فعل را سپهر ستمگر چه کرد نام
ترسم زبان بسوزد اگر گویم آنچه گفت
در وقت دست و پازدن، آن سرو خوش خرام
[۴۰] ای نطق لال شو که زبانت بریده باد
مرغ خیالت از قفس دل پریده باد

بند ششم

کس نام مرگ او به کدامین زبان برد — عقل این متاع را به کدامین دکان برد
باشد ز سنگ خاره دل پر تهورش — هر کس کزین خبر شود آگاه و جان برد
انصاف نیست ور نه چرا باغبان دهر — گلبن به نرخ خار و خس از بوستان برد
احرام بسته دهر که اسباب این عزا — بردارد از زمین و به هفت آسمان برد
[۴۵] در قتل خود کند فلک غافل اهتمام — روزی اگر به این عمل خود گمان برد
خون بارد از سحاب اگر در عزای او — آب از محیط چشم مصیبت‌کشان برد
صیاد مرگ را که بدین‌سان گشاد چشم — گو ره به شاهباز بلندآشیان برد
صد حیف کافتاب جهان از جهان برفت
رعنا سوار عرصهٔ حسن از میان برفت

بند هفتم

یـا رب تـو دلنـوازی آن دلنـواز کـن | درهای مغفرت به رهش[1] جمله باز کـن
[۵۰] بر شاخسار سدره و طوبی هـر آشیان | کـاحسن بـود نشیمن آن شاهباز کـن
کوتاه شد چو رشتهٔ عمرش ز تاب مرگ | از طـول لطـف مـدت عـیشش دراز کـن
تا بانگ طبل مرگ ز گوشش برون بـرد | قـانون عـفو بـهر وی از رحـم سـاز کـن
از فـیض‌های اخـرویش کـامیاب سـاز | وز آرزوی دنـــیویش بـــی‌نیاز کـــن
اینجا اگر به سـروری افـراختی سـرش | آنـجا بـه تـاج خسـرویش سـرفراز کـن
[۵۵] زین بیش «محتشم» لب دعوت به جنبش آر | واسـباب قـدر او طـلب از کـارساز کـن

یا رب به عزت تو که این نخل نـوجوان
از سـدره بـیشتر فکـند سـایه بـر جـنان

(ت ۱۵۱-۱۵۲؛ چ ۵۸۰ - ۵۸۳؛ م ۲۴۲ - ۲۴۵)

۱. چ: رخش

قطعات

۹۴

و له ایضاً هذه المقطعات

القطعة الأُولی[۱]

خسروا، شاها، جوان‌دل شهریارا، سرورا،
ای جهان را عهد نو، هنگامه‌ات خرم بهار

ای به رای عقل‌پرور مایهٔ دین‌پروری
وی به ذات فیض‌گستر سایهٔ پروردگار

ای تو را در دور ما بر تخت گردون داوری
وی تو را از قدر، بر مافوق امکان اقتدار

ای جهان‌سالار گیتی، داور گردون‌سریر
وی فلک پرگار عالم، مرکز دوران مدار

[۵] ای به صیت سلطنت، زنجیر بند معدلت
وی به دست مرحمت، مشکل‌گشای روزگار

مشکلی دارم ز دست چرخ کم‌فرصت ولی
مشکلی آسان گشا در دست شاه کامکار

پیش از این کز شاعری حاصل نمی‌شد یک شعیر
وز ضرورت کرده بودم شعربافی را شعار

---

۱. چ: قطعه در شکایت فرماید.

مـــی‌گذشت از حـــیله اوقـاتی، ولی پـیوسته بـود
وام تـــاجر در مـــیان و مـــال دیـــوان بـــرکنار

وام چـون از حـد گـذشت و راه سـودا بسته گشت
برشکستم مـن وز ایـن درهـم شکست آن کـار و بـار

[۱۰] وین بتر کـز حـرف تـحصیل ایـن زمـان خـود مـی‌کند
نـــغمهٔ خـــارا گـــذر هـــرلحظه بـر گـوشم گـذار

مـــن کـــه تـــا غـــایت بـه امـید خـدیو نـامور
قـــــرض‌خواهـــان دگـــر را کـــرده‌ام امـــیدوار

چـون بـود حـالم اگـر از سـخت‌گیری‌های دهـر
نـــارسیده لطـــفی از شـــه، دررسـد تـحصیلدار

کیسه بی‌زر، سفره بی‌نان، دل ز بی‌برگی به جـان
اسب بـی‌جو، خـانه بـی‌گندم، نـفرها غـصه‌خوار

کـــاهم انـــدر کـــاه‌دان نـــایاب‌تر از زعـــفران
مـن بـه رنگ زعـفرانـی مـانده از خـود شـرمسار

[۱۵] آن که از من گه سمن[۱] گه آرپه[۲] خواهـد گـه چـورک[۳]
نـــازبان فـــهمی کـــه بـارد از زبـانش زهـر مـار

ای بـــه دورت رســـم اشـــفاق و فـتوت مسـتمرّ
وی بـــه عـهدت سـدّ انـصاف و مـروت اسـتوار

بـــی‌قراری خـــاصه در شـلتاق و افـلاسی چـنین
چـون تـوانـد داد شـلتاقی چـنین بـا خـود قـرار

---

۱. به معنی طعام چرب خورانیدن قوم را (لغت‌نامه).

۲. به معنی جو (لغت‌نامهٔ دهخدا).

۳. این واژه ترکی است و به معنای «نان» است. مصراع در نسخه چنین است: م: وانکه از من که سمن که آرپه خواهد چورک.

مفلس و باقی سِتان مال را با هم چه ربط
شاعر و تحصیلدار ترک را با هم چه کار

الحذر زان ترک یوق بیلمز که وقت بی‌زری
پیش او هر چند عذر آرند گوید «زر بیار»

[۲۰] حسبةً لِلّه شاها، یا ببخشش یا بخر
یا به وجه بیع آن درهای فرد شاهوار

کز پی مدحت ز بحر خاطر آوردم برون
کاول از غرقاب خوف وام خود بیرونم آر

گر به آن ارزم که در اصلم خریداری کنی
اصل و فرعم را بخر وانگه به لطف خود سپار

ور نه قصد خیر کن ای قبلهٔ نزدیک و دور
وز سر من حالیا شرّ محصل دور دار

حیف باشد چون منی کاوقات خود در مدح تو
صرف نتواند نمود از فاقه یک جزو از هزار

[۲۵] گر بمانم بینی از نظمم به آن درگه روان
کاروان‌های جواهر را قطار اندر قطار

ور نمانم روزگار شه بماند کانچه من
گفتم اول هم ندارد ثانی اندر روزگار

سالها ننگ از مسمّیٰ داشت اسم «محتشم»
وین زمان هم دارد، ای دارای خورشید اشتهار

از هوای کار می‌آید و لیکن بوی این
کاندرین عهد آن مسمّیٰ را شود زین اسم عار

کی بود، کیسخروا، کز بهر طبع موج‌زن
کی بود کی، سرورا، کز ابر فکر فیض‌بار

[۳۰] بـر دل جـوهر شـناست بشـمرم درّ و گـهر
وز کـف دریـا خـواصت پـر کـنم جـیب و کـنار
تـاپی ضـبط حسـابت دهـر بـاشد در جـهان
سـال و مـه را دخـل در سـاعات و در بـرج اعتبار
بـر قـیاس دهـر بـاشی، ای شـه صـاحب‌قران
سـال‌های بـی‌قیاس و قـرن‌های بـی‌شمار

(ت ۱۵۳؛ چ ۵۱۰-۵۱۱؛م ۲۴۵-۲۴۷؛)

۹۵

این قطعه در عذر انعامات شاهزادهٔ سپهر احتجاب ناموس‌العالمین پری سلطان خانم رَوّح الله روحه گفته[۱]

ای فـلک آسـتان، کـه خـاک درت — تـارک آرای خـلق ایـام است
وی قـمر پـاسبان کـه گـرد رهت — تـوتیا بـخش چشـم اجـرام است
تـوسن سـرکش سـپهر بـلند — رایـض دولت تـو را رام است
خـادمان رفـیع‌قدر تـو را — تـخت افـلاک تـحت اقـدام است
[۵] یکـی از خـیل تـیغ‌بندانت — کـه ز دور ایسـتاده بـهرام است
بـندهٔ پـیر تـوست کـیوان نـیز — کـه شـبت در طـلایهٔ بـام است
رفـعت آسـمان اسـاس تـو را — پـایه بـرتر ز حـد افـهام است
عـصمت مـمتنع قـیاس تـو را — امـتناع از قـیاس اوهـام است
پـایهٔ عـونت آن سـتوده سـتون — پشت ایـمان و رکـن اسـلام است
[۱۰] دیـن حـق بس کـه دارد از تـو رواج — کـافر انـدر شکست اصـنام است
از صـفات تـو ای فـرشته صـفات — عاجز است ایـن زبـان کـه در کـام است
بـه کـدامـین زبـان کـنم آغـاز — وصـف ذاتت کـه حیرت انـجام است

---

۱. چ: قطعه

حـــوری و در لبـــاس انســانی ملکی و تـو را پـری نـام است

در مـــثال رخت مـــصور را لرزه در کـلک مـعجز ارقـام است

[۱۵] زانکـه تـصویر صـورتی کـه تـو راست کـــار صــورت‌نگار ارحـام است

بـــر درت هـــر کـمینه خـادمه‌ای کـه ز صـبح ایسـتاده تـا شـام است

هست مـــخدومهٔ زمـین و زمـان کـاسمانش یکـی ز خـدام است

مـهر پـا مـی‌نهد چـو در حـرمت تـا بـه شب لرزه‌اش بـر انـدام است

هـمتت کـانچه دیـد و داد بـه خـلق بـحر را آنـچه داده، الزام است

[۲۰] ای شـه انس و جـان کـه جـان مـرا زالتـفات تـو در تـن آرام است

تـنم از ضـعف اگـر چـه شـد الفـی در سـجود تـو آن الف لام است

دلم آن آهـوی حـرم شب و روز از طـواف درت در احـرام است

وز حسـد خـاک مـی‌کند بـر سـر تـن کـه دور از درت بـه نـاکـام است

خـطهٔ خـاطر هـمایونت کـه گـذرگاه پـیک الهـام است

[۲۵] هـمه سـری در او چـو دارد راه پس چه حاجت به عرض و اعلام است

مـنم آن مـادح فـدایـی تـو کـه ز مـن تـا نـصیر یک گـام است

نـه از آن فـرقه‌ام کـه بـهر طـمع مـدح‌شان جـمله دانـه و دام است

بـر زبـان نـیازشان هـردم خـواهشـی بـا هـزار ابـرام است

خـواهش «مـحتشم» تـوجه تـوست کـه دوای جـمیع آلام است

[۳۰] گـر چـه نـاکـامیی کـه هست مـرا در پـی آن جـهان جـهان کـام است

ور چـه انـعام خـاص پـی در پـی از تـو نسـبت بـه حـال مـن عـام است

ایـن کـه دانسـته‌ای مـرا سگ خـویش بـهتر از صـدهزار انـعام است

(ت۱۵۳ ـ ۱۵۴؛ چ ۵۱۲ ـ ۵۱۳؛ م ۲۴۷ ـ ۲۴۸)

۹۶

مخاطب در این قطعهٔ محقر سلطان لار است

میر جم بخشش یم دل که نـوال کـرمش هر که خورد آب ز آبشخور قیصر نخورد

گر چه او راست فلک بنده و چاکر گردون / نیست یک دم که غم بنده و چاکر نخورد
مفلسم دید و به من اسب گران دستی داد / که به جای جو و کَه غیر سکندر نخورد

(ت ۱۵۴؛ م ۲۴۸)

۹۷

مخاطب در این قطعه نواب سلطنت‌پناه محمدخان موصلو است[۱]

ای کریمی که ز لطفت همه ذرات جهان / جرعه‌های کرم از جام عطا نوشیدند
نیست پوشیده که در مدح سلاطین قدیم / شعرا بهر طمع آن‌همه می‌کوشیدند
طمعی نیست مرا لیک ملولم که چرا / مدح من گفتم و خلعت دگران پوشیدند

(ت ۱۵۴؛ چ ۵۱۳؛ م ۲۴۹)

۹۸

روزی که سلطان مومی‌الیه به شکار کلنگ رفته بود و اثری از آن نیافته و کلفتناک گشته این رباعی به جهت خوشحالی وی گفته[۲]

ای صید سگ شیرشکار تو پلنگ / وی چرغ شکاری تو با چرخ به جنگ
با آن که کند کلنگ بیخ همه چیز / شاهین تو کنده از جهان بیخ کلنگ

(ت ۱۵۴؛ چ ۵۳۹؛ م ۲۴۹)

۹۹

در این قطعه خطاب به نواب خانی علّامی خان احمد میرزای صفوی است طاب ثراه و رحمه‌الله[۳]

ای به ذات کریم بی‌همتا / وی به طبع سلیم بی‌مانند

---

۱. چ: و له ایضاً
۲. چ: در تقاضای صله فرماید
۳. چ: در تقاضای صله فرماید

وی بـه نـخجیرگاه دهـر تـو را | شیر گـردون کـمینه صید کـمند
ظـلّ قَـدرت چـو آسـمان عـالی | قـدر ظـلّت چـون آفتاب بـلند
در رهت همچو بندگان همه روز | خور به تشریف چاکری خرسند
[۵] بر درت همچو چاکران همه شب | مـه بـه عـنوان بـندگی در بـند
آفـــتابا، ســـپهر ایـــوانـــا، | ای بـه عـونت سـپهر حـاجتمند
وی به لطف تو چرخ اطلس‌پوش | از مـــه و آفـــتاب زیـــوربند
خـلعتی کـاز تـن مـبارک خـود | وعده کـردی بـه ایـن فـقیر نـژند
بس‌کـه مـی‌یابد از تـن تـو شـرف | کـه نـیاید ز چشـم خـلق گـزند
[۱۰] تـرسم آن‌دم کـه لطف فـرمایی | از بـــر مـــن فـــرشته‌ها بـبرند

(ت۱۵۵؛ چ ۵۱۳ ـ ۵۱۴؛ م ۲۴۹)

۱۰۰

این قطعه خطاب به یکی از اکابر است که اظهار نام نامیش مصلحت نیست و بردن اسم سامیش ترک ادب است

ای مـــزین ز خـــوان انـــعامت | چـون بسـیط زمـین بساط زمـان
وی مـــقدر ز مـــزرع جـــودت | رزق انســـــان و روزی حـــیوان
بـــــه فـــرستادهٔ مـــن گـــمراه | داده‌ای زالتـــــفات بـــــی‌پایان
بـهر یک اسب و بیست نـانخواره | جـــو و گـــندم ز مـــزرع احســان
[۵] لیک گـــردیده در بـــرات رقـــم | وزن گـندم بـه وزن جـو یکسـان
یـــا تـــو را در نـــوشتن مـقدار | بـه غـلط رفـته کـلک مشک‌افشـان
یـــا مســاوی نـموده در نـظرت | بیست انسـان ز مـا بـه یک حـیوان

(ت۱۵۵؛ م ۲۴۹ ـ ۲۵۰)

۱۰۱

مضمون این قطعه از سبب نزول مستغنی است[۱]

ای بـر سـبیل حـاجت، صـد مـحتشم گـدایت
وی در کـمال حشـمت، اربـاب حـاجت از تـو
در کـوچهٔ ظـرافت، عـمری دویـدم از جـهل
کــردم در آخــر امـا، کسب ظـرافت از تـو
از مـهر مـن بـه نـاحق، کـردی تـمسّکی راست
زان‌سان کـه اهـل حـجت، کـردند حیـرت از تـو
وین دم به رسـم تـحصیل، دارد کسـی کـه بـرده
در عــرصهٔ سـیاست، گـوی صـلابت از تـو
[۵] مـا را نـه زر کـه سـازیم، او را ز خـود تسلّی
نه شافعی که خواهـد، یک لحـظه مـهلت از تـو
کـو داوری کـه اکـنون، گـیرد در ایـن مـیانه
وجـه تـمسّک از مـن، جـرم خـیانت از تـو
اما چو هیچ‌کس نیست، کز وی بـرآیـد ایـن کـار
عجز و تـنزل از مـاست، لطـف و مـروّت از تـو

۱۰۲

و له هذه مثل ذلک القطعة الثالث

الا ای نــیر اوج ســخا، وی مــاه مــلک‌آرا
کــه بــا دست زرافشــان، آفـتاب اوج احســانی
بـه نـام مـن کـه از دسـتت بـه نـام هـزل پـابستم
نـوشتی حـجّتی کـان را بـه خـوش‌طبعی سـند دانـی

---

۱. ج: در شکایت فرماید.

چه حجت خط بی‌وجهی سراسر همچو شعر من
که بر وی حاضران را خنده آید هر کجا خوانی
من آن صورت چو دیدم قطعهٔ بی‌معنیی گفتم
که شاید آن سند را از تو بستانم به‌آسانی
[۵] سند را با قبایی وعده فرمودی ولی لطفت
نه داعی را سند داد و نه خلعت داشت ارزانی
همانا کهنه می‌سازی قبا را کز تو نستانم
سند موقوف می‌داری که از من وجه بستانی
به خلعت گر نیم لایق امیدم هست کز احسان
سند را پاره سازی بنده را آزاد گردانی

(ت۱۵۵؛ م ۲۵۰ ـ ۲۵۱)

۱۰۳

پشیمانی احسان نمایی از وعدهٔ بزرگانه سخایی و بدل ساختن آن به محقر عطایی سبب انتظام این قطعه گشته

زهی بر حشمت گردون اساست / ز حیرت دیدهٔ افلاک خیره
به من لطف دی و امروزت آخر / چه باشد گر بود بر یک وتیره
نمایی گر به جای لطف موعود / عطایی از عطاهای صغیره
شود جود تو را مقدار ناقص / شود طبع مرا آیینه تیره
[۵] قضای حاجت از من گر ثواب است / برای روز بد بادت ذخیره
ور از بخت من ناکس گناه است / گناهی می‌کنی باری کبیره

(ت ۱۵۵-۱۵۶؛ چ ۵۱۴؛ م ۲۵۱)

۱۰۴

رخصت نامه

ای مشاعل فروز کاخ فلک / پرتو اختر سعادت تو

وی منازل‌نشین قصر بهشت — بندگان رفیع رتبت تو
چرخ را داده سایه در دامن — دامن سایبان رفعت تو
قبهٔ زرنگار مهر منیر — شمسهٔ بارگاه حشمت تو[1]
[۵] برتر از نه سپهر مینایی — آشیان همای همت تو
با همه سرکشی سپهر بلند — نکشیده سر از اطاعت تو
زهرهٔ شیر در محل غضب — آب گردیده از صلابت تو
مرده را وقت لطف جان داده — بوی خلق مسیح‌خلقت تو
بندگان پرورا، خداوندا، — ای خداوند داده نصرت تو
[۱۰] مملکت داورا، جهاندارا، — ای نظام جهان به دولت تو
گرچه یک‌چند زاقتضای قضا — بود جایم به ظل رأفت تو
بسته بودم ز بهر آزادی — کمر بندگی به خدمت تو
به طریق سگان سر تسلیم — نکشیدم ز طوق رغبت تو
این زمان از سر سگان درت — درد سر می‌برم به رخصت تو
[۱۵] «محتشم» را اگر چه بخت نساخت — محترم در حریم حرمت تو[2]
نشود تا ابد فراموشش — حق نعمت به حق نعمت تو

(ت ۱۵۶؛م ۲۵۱-۲۵۲)

۱۰۵

سبب نظم این قطعه با وجود زبونی به همین سبب تحریر شد که قایل در سن دوازده سالگی در مکتب به تکلیف ادیب خویش مرتب نموده که او از سلطان متوقع خلعتی بوده است

ای به ذات رفیع جاکرده — بر فراز سریر سلطانی
وی به نفس نفیس گردیده — متمکن به مسند خانی

---

۱. این بیت در «م» نیست.

۲. این بیت در «م» نیست.

هـم ضـمیر مـنیرت از دانش　　انـور از آفـتاب نـورانـی
هم وجـود مقدست ز شـرف　　اشـرف از قـدسیان روحـانی
[۵] مـالک‌المـلک کـرده در دستت　　ازکـرم، خـاتم جـهانبانی
چـاکـرانت ز احـتشام زده　　طـعنه بـر حشـمت سلیمانی
قـصه کوته کـه در محامد تـو　　هـر چـه گـویم هـزار چندانی
داورا، خـالقت از آن آراست　　گـوهر از جـوهر سـخندانـی
کـه اگـر حـد بـنده‌ای نـبود　　بـا تـو گـفتن حـدیث پـنهانی
[۱۰] خواهد اظهار حاجتی به لبـاس　　کـند انـدر گـه سـخنرانـی
چون ز حسن طلب شروع کـند　　در دعـا گـویی و ثـناخوانـی
تـو ز مـقصود او شـوی آگـه　　وزکرم جانب خودش خـوانـی
بـنوازی بـه التـفات او را　　التـفاتی چـنان‌که مـی‌دانـی
که بود بردرت به کوری خصم　　تـا قـیامت لبـاس سـلطانی

(ت ۱۵۶؛ م ۲۵۲)

۱۰۶

شکایت به یکی از اکابر روزگار در لباس تواضع و انکسار

گـر مـن از صـدق دل فـدا سازم　　هـر نـفس در ره تـو جـان دگـر
تـو گـهِ عـذر خـواهـیم بـر دل　　هـر زمـانی زنـی سـنان دگـر
من همان در خیال خـواهـم بـود　　کـه نـثارت کـنم روان دگـر
لیک تـرسم ز مـن قـیاس کـنند　　حـال خـود را مـلازمان دگـر
[۵] وز تـو یکـباره نـاامـید شـوند　　قـبله سـازند آسـتان دگـر

(ت ۱۵۶؛ م ۲۵۲-۲۵۳)

۱۰۷

القطعه

شکایت گونه

ای خواجه که بر زبانم از خود | جز شکوهٔ بی‌کران ندادی
کردی طلب متاعی از من | نوعی که مرا امان ندادی
دادم به تو بی‌توقف آن را | اما تو بها چنان ندادی
سوداگریت عذاب می‌داد | قیمت همه در زمان ندادی
[۵] گفتی که تتمه می‌دهم کاه | آن نیز چو ممسکان ندادی
هر چند که گفت و گو نمودیم | کاهی به بهای آن ندادی

(ت ۱۵۶؛ م ۲۵۳)

۱۰۸

تهدید هجو

ای شمع سرکشان که به سرپنجهٔ جفا | سررشتهٔ وفای مرا تاب داده‌ای
گر سازمت فگار به زخم سخن مرنج | چون خنجر زبان مرا آب داده‌ای

(ت ۱۵۷؛ چ ۵۱۴-۵۱۵؛ م ۲۵۳)

۱۰۹

ایضاً فی التهدید[۱]

شاعر خبره در اقلیم سخن می‌باشد
جان‌ستاننده ز اعدا نه به تلخی به خوشی
که بنابر غرضی، گر چه نگوید هجوت،
مدحت آن نوع بگوید که تو خود را بکشی

(ت ۱۵۷؛چ ۵۱۵؛ م ۲۵۳)

---

۱. این قطعه در «چ» بدون عنوان است.

۱۱۰

وله ایضاً فی التهدید

دوش غـواص جـواهـرجـوی طبع مـن کـه بـود
گـه گـه از بـحر سـخن بـر سـامعان گـوهرفشان

رشک‌فـرمای سـپهر هـفت اختر گشت و ریـخت
هــفت در از یک غـزل در دامـن آخـر زمـان

لیک بـر مـیزان انـصاف حسـود آمـد سـبک
زاقــتضای رشک هـر یک زان گـهرهای گـران

گـفت بـا جـمعی غـزلها در جـواب آن نـظیر
یـعنی ایــن ابـیات نـاهنجار مـی‌ماند بـدان

[۵] آن غــزل از بــهر قــایل یـا بـرای مـعترض
تــا ابـد القـصه لعـنت‌نامه‌ای شـد در جـهان

ایــن زمــان یـاران بـرای امـتیاز نـیک و بـد
گـر از آن جـویند در دیـوان نـظم مـن نشـان

آمـد از مـجلس بـرون در سـر هـوای سـیر بـاغ
اولیـن مـصراع پـر شـور است از آن نـظم روان

بـا وجـود آن کـه مـن در شاعری کـم مـی‌کشم
از نـیام انـدر هـجا، شـمشیر خـونخوار زبـان

بـا وجـود آن کـه مـن هـنگام استیلای خشـم
نـطق خـود را مـی‌نهم مـهر خموشی بـر دهـان

[۱۰] یک بـه یک زان جـمع بی‌انـصاف بـودندی اگـر
زبـدهٔ شـهری بـه عـظم و، قـدوهٔ دهـری بـه شـان

یـافتندی هـر یک از طـبعم سـزایـی در کـنار
گـر ازیشـان حـرمت یک تـن نبودی در میان

(ت ۱۵۷؛ م ۲۵۳ ـ ۲۵۴)

۱۱۱

ولە ایضاً فی التهدید بالهجو طاب ثراه[1]

بهر جمعی عیب‌جویان بستم این احرام دوش
کز تعصب چیست بربندم میان خود به هجو

برنیارم بر مراد دل دمی با دوستان
برنیارم تا دمار از دشمنان خود به هجو

در پس زانوی فکرت چون نشستم تا کنم
در سزای ناسزایان امتحان خود به هجو

رستخیزی بود موقوف همین کز ابر طبع
سردهم سیلی و بگشایم زبان خود به هجو

[۵] شد هیولی قابل صورت ولی رخصت نداد
پاکی طبعم که آلایم زبان خود به هجو

(ت ۱۵۷؛ چ ۵۱۵؛ م ۲۵۴)

۱۱۲

و له ایضاً

بر هجو داشت طبع مرا خون گرفته‌ای
من هم بر آن شدم که کشم خنجر زبان

وز کینه کاوش رگ جانش چنان کنم
کز کاوکاو[2] کند شود نشتر زبان

اما دریغ داشت ادیب خرد که من
ضایع کنم به هجو خسی جوهر زبان

---

۱. چ: قطعه　　۲. م: گر گاه‌گاه

القصه از تعصب طبع ستیزه‌گر[1]
وز قوت مبارز جنگ‌آور زبان

[۵] می‌آمد از غلاف برون خنجری عجیب[2]
دندان نمی‌نهادم اگر بر سر زبان

(ت ۱۵۷؛ م ۲۵۴)

۱۱۳

و له ایضاً

جمعی آسودگان که نتوانند / سخنی را درست حل کردن
نیست زیشان نکو به هر سخنی / از خطا نسبتت خلل کردن
گر چو دیگر کسان توانستی / دوستی را به کین بدل کردن
همه را دادی از سیاست هجو / توبهٔ دخل بی محل کردن
[۵] «محتشم» را که شیوهٔ ازلی است / به رضای خرد عمل کردن

(ت ۱۵۷؛ م ۲۵۵)

۱۱۴

وله ایضاً

ای آصف زمان که به طبع کریم تو
صد گنج شایگان به جهان رایگان رسید

وی زینت زمین که ز نظم بلند من
صیت مدایح تو به هفت آسمان رسید

کندند از ذخایر خود دل، به اضطراب
آوازهٔ کفت چو به دریا و کان رسید

---

۱. م: القصه از تعصب این طبع شیرگیر
۲. م: خنجر عجب

مساح وهم بست به آیین نردبان
نه آسمان به هم که به آن آستان رسید
[۵] در خاطرت ز ممتنع و ممکن آنچه گشت
ناخواسته مبشری آمد که هان رسید
دارم عریضه‌ای که نهانی به عرض تو
خواهد به دستیاری کلک و بنان رسید
طوطی تکلمی که ز شکّرفشانیش
شکّر به پای خویش به هندوستان رسید
خود هم به رخصت تو که ناچار می‌رود
کاندر عراق بهر معیشت به جان رسید
جز بی‌خبر گریختن از زیر تیغ جور
دیگر چه چاره، کارد که بر استخوان رسید
[۱۰] من خود به هند رفتنیم لیک گفتنی است
حرفی دگر که حال ز دل بر زبان رسید
ای کز تو در کرم به جهان و جهانیان
احسان جهان جهان ز کران تا کران رسید
زانعام خام و پختهٔ شاه آن تنعمات
کز رای پختهٔ تو به پیر و جوان رسید
آیا نمی‌تواند از این دود مطبخی
گه گه به مدح‌گستر این دودمان رسید
کاسد متاع مملکت نظم «محتشم»
کز ناز مشتریش زیان بر زیان رسید
[۱۵] جنسش نمی‌توان به بهایی اگر رساند
اما به درد او به از این می‌توان رسید

ظـلمت مـدید بـاد کـه آخـر زمـان تـو

خـواهـد ز امـتداد بـه آخـر زمـان رسـید

(ت ۱۵۷ ـ ۱۵۸؛ م ۲۵۵ ـ ۲۵۶)

۱۱۵

در این قطعه طلب تشریفی کرده از اعتمادالدوله که نواب شاه سلطان محمد به جهت وی مقرر نموده بود

وزیـر اعـدل اعـظم کـه نـور مـهر ضـمیرش

طـراز دامـن و جـیب مـغارب است و مشـارق

مشـیر عـرصهٔ عـالم کـه ظلّ چـتر و سـریرش

بـــر آفـــتاب و مــــه از ارتـفاع آمـده فـایق

سـپهر رتـبه سـلیمان بـحر حـوصله سـلمان

کـه رفـعتش زده بـر بـام هـفت چـرخ سـرادق

ضـمیر اوست مـزاج سـقیم کـون و مکـان را

حکـیم چـاره‌بر کـاردان کـامل حـاذق

[۵] چـو عـقل یـازدهم کـان مـحیط درک و فـطانت

بـه ظـن مـدرکه بـر عـقل اول آمـده سـابق

بـرای وی بـه امـیدی عـظیم گشت رهـی را

بـه چـند گـونه مـدایـح زبـان نـاطقه نـاطق

چه مدح‌ها همه در آب و رنگ و لطف و نزاکت

حسـد ده گـل و نسـرین و ارغـوان و شـقایق

بـه بـازدید چـو آن پـادشاه نکـته‌شناسان

نـمود سـیر سـرا پـای آن شکـفته حـدایـق

برای بنده مقرر نمود خلعت خاصی
ز فرق تا به قدم قیمتی و فاخر و لایق
[۱۰] ولی چو خلعت نواب دید کاز مولی
زمانه می‌بردش نزد کمترین خلایق
ز ننگ کرد گران لنگری که تا ابد از جا
به زور خلق نجنبد مگر به قدرت خالق
ایا صبا ز من بی‌زبان به صاحب من گو
که ای به حکم قضا حکم نافذ تو مطابق
تو تمشیت ده دوران که هست قدرت اینت
که در شتاب کنی خاک را به باد موافق
بگو که بگسلد آن رشک حله‌های بهشتی
ز صحبت عزبان رکاب‌خانه علایق
[۱۵] وز التفات گراید به سوی بنده که دارد
به لطف شامل مولی رجای کامل واثق
که ذیل خلعت عمر تو را به یاری بی‌چون
کند به دامن آخر زمان زمانه ملاصق

(ت ۱۵۸؛ م ۲۵۶)

۱۱۶

و له ایضاً

ای محیط کرم که دست و دلت — مخزن گوهر است و معدن زر
وی سپهر سخا که خاک درت — کار اکسیر می‌کند اکثر
گشته نه آسمان و هفت زمین — کشتی دولت تو را لنگر
بر در قصرت ایستاده به پا — صد چو کسری و سنجر و قیصر

[۵] گر کنی حکم بر فلک که بایست ... جنبش از وی به‌در رود چو مدر

ور زنی بانگ بر زمین که برو ... نه قضا بازداردش نه قدر

داورا بنده کاندرین دولت ... بسته‌ام در ستایش تو کمر

نیست یادم که در ثنای کسی ... از سلاطین پادشاه سیر

تخمی افشانده باشم اندر خاک ... که به‌زودی نداده باشد بر

[۱۰] جز در اوصاف خان عالی‌شان ... کانچه گفتم نداد هیچ اثر

این زمان حال از دو حال بیرون نیست ... ای سخاگستر جهان‌داور

شعر من یا چو طالع نواب ... خللی نیستش ز هیچ ممرّ

یا چو بخت زبون من طالع ... بد و زشت است و ضایع و ابتر

پس یکی زین دو کار کن حالا ... از پی امتیاز عیب و هنر

[۱۵] یا چنان کن که شعر من گردد ... به نکویی و بخشش تو سمر

یا بفرما که از قلمرو تو ... من بدشعر را کنند به‌در

(ت ۱۵۸ ـ ۱۵۹؛ م ۲۵۷)

۱۱۷

شهسواری که گردن گردون ... بسته حکمش به حلقهٔ فتراک

کامکاری که فارس قدرش ... از سمک رخش راند تا به سماک

آصف دهرکش سلیمان‌وار ... خاتم حکم داد ایزد پاک

خلف‌المصطفی امین‌الدین ... زیب ذریت شه لولاک

[۵] آن که نسبت به اوج رفعت تو ... کوتهی کرد پایهٔ ادراک

وآن که نامد نظیر او به وجود ... از وجود عناصر و افلاک

در زمانی که غیر فتنه نبود ... مقتضای زمانهٔ بی‌باک

به گمان خطای ناشده‌ای ... گشت از من نهفته کلفتناک

دی به ارسال جعبهٔ نارم ... کرد یکباره ز انفعال هلاک

[۱۰] مـــن حـــیران مـــتهم بـه گـنه / که ز ضـعفم زبـون‌تر از خـاشاک
گـر چـه زان نـار سـوختم لیکـن / زان گـــناه نکـرده گشـتم پـاک

(ت ۱۵۹؛ چ ۵۱۱؛ م ۲۵۷ ـ ۲۵۸)

۱۱۸

سبب نظم این ابیات هجو با وجود سستی‌ها از غرایب افکار قایل است چه در سنّ ده سالگی بر زبان کلک حیاتش گذشته و در سلک اشعار قرار داده، به همین سبب منتظم گشته

تـــا رخش طـبعم از پـی مـعنی تکـاور است
مـــیدان‌نـورد مـدحت مـقصود قـنتر[1] است
آن بـــی‌نماز کـــعب کـــه جســـم پـــلید او
از خـــاک‌روب دیـــر کشیشان مـخمر است
وآن حـــیله‌ساز شـــوم کـه تـا زاده مـادرش
در مکـر و زرق و شـید بـه شیطان بـرابر است
دســـتار ســـرخ اوست عـــروسانه مـعجری
وآن عـــقده‌ها نـمونهٔ چـین‌های مـعجر است
[۵] آن گـنبدی کـه بـر سرش از چـارخـایگی است
چـون مـی‌نهد بـه خـایهٔ قـوچی بـرابـر است
از اســـتر چـــموش فـزون است بـد‌رگـیش
وز خـــر بـــه زیـر قـنتر دوران زبـون‌تر است
قـــنتر کشـــیده گـر سـوی بـازارش آورنـد
گـویند از امـتحان کـه خریدار ایـن خـر است

---

۱. چ: قشر

چون خانمان سیه شده‌ای از در حرام
بیعش کند به یک دو سه پولی که درخور است
گر قنترش کنند به حیلت ز سر برون
عذر آورند کاین ز الاغان دیگر است
[۱۰] فی الحال فسخ بیع کند مشتری ز خشم
گوید کزین معامله مقصود قنتر است

(ت ۱۵۹؛ چ ۵۹۷ ـ ۵۹۸؛ م ۲۵۸)

۱۱۹

و له ایضاً

در طلب دین خود به رنگ طمع گفته برّد اللّه مضجعه

صبا به خدمت خدام خواجگی برسان
نیاز من که به جان و دلش هواخواهم
بگو اگر چه به عنوان شاعری هرگز
نیامده است فرو سر به هیچ درگاهم
ولی چو بر سر راهم، برای خرجی راه،
طمع نموده ره اینجا و برده از راهم
وگر به‌هم نرسد خرجی آن‌قدر بد نیست
قبای خاصهٔ شاعر پسند اعلی هم
[۵] به شاعران دگر نسبتم مکن زان رو
که بنده جایزه از مال خویش می‌خواهم

(ت ۱۵۹ ـ ۱۶۰؛ چ ۵۱۶؛ م ۲۵۹)

۱۲۰

تقاضای مسئول

سرورا، از نوید خلعت خاص		بس‌که امیدوار گردیدم
نارسیده قبای تازه هنوز		کهنه‌ها را تمام بخشیدم

(ت ۱۶۰؛ چ ۵۱۶؛ م ۲۵۹)

۱۲۱

هجوگونه

هر که از بهر خواجگان زمان		گفت مدحی، به هر چه خواست رسید
طبع من نیز در مدیح شما		شاعری کرد و خواجگی را دید

(ت ۱۶۰؛ چ ۵۱۷؛ م ۲۵۹)

۱۲۲

و له ایضاً

با وجود آن که چندان قابلی کاندر جهان
گر کنی صد خون به جرم آن نشاید کشتنت
آگهت می‌سازم از سری که از بی‌غیرتی
گر تو خود را زنده بگذاری بباید کشتنت

(ت ۱۶۰؛ م ۲۵۹)

۱۲۳

و له ایضاً من بدایع افکاره رحمه الله فی التهدید

یا رب امشب از علامت‌ها چه می‌بیند به خواب
آن که فردا خواهمش کردن علامت در جهان

با کدامین قسم رسوایی شود یا رب قرین
آن که از طبع جهان‌آشوب من دارد قران
یافت حرف زور برّایی به الماس خیال
کز عبورش صد خطر دارد لب و کام و زبان
دست تیغی شد علم کاندر ته هفتم زمین
گاو و ماهی در خیال پس‌خمند از تاب آن
[۵] ای شکار کم‌هراس غافل خرگوش‌خواب
شیر خشم‌آلودی از زنجیر خواهد جست هان
بیش از این کن فکر کار خود کز اسباب صلاح
از فساد مفسدان چیزی نماند در میان
نیست پر آسان شکستن توبهٔ همچون منی
چون شکستی وای قدر و وای عرض و وای جان
خوش نشستی زان زبان ایمن کزو خواهد فکند
کمترین جنبش تزلزل در زمین و آسمان
تا عبارت پر سبک بیرون نیاید در هجا
در ترازو می‌نهم بهر تو سنگی بس گران
[۱۰] می‌کنم صد فکر ناخوش باز می‌گویم که خوش
آنچه امشب خواهی انشا کرد، فردا می‌توان
می‌جهد از شست غم اما به اعراض دگر
تیر پرکش کرده‌ای از صبر دارم در کمان
من که بر وی کرده‌ام صد صحبت از وقت درست
گو صد و یک باش، امروزش دگر دادم امان[1]

(ت۱۶۰؛ چ ۵۹۸؛ م ۲۵۹ـ۲۶۰)

۱. این بیت در «ت» نیست.

۱۲۴

و له ایضاً فی عذر الظنّ

خورشید آسمان وزارت که روی ملک
آیینه‌وش ز صیقل عدلش منور است
سلطان بارگاه سیادت که عهد او
پاینده‌دار دولت آل پیمبر است
آن داور زمانه که دارایی جهان
بر قد کبریاش لباسی محقر است
آن والی زمانه که کوس ولای آن
یکباره، هر که زد، دو جهانش مسخر است
[۵] یعنی امین دین محمد که نام آن
بر لوح دل نشسته‌تر از سکهٔ زر است
بودش به من گمان خطایی که ذات من
در ارتکاب آن ز ملک بی‌گنه‌تر است
با آن که داده بود به خود مدتی قرار
کاظهار آن مخالف تمکین و لنگر است
زانجا که نکته‌پروری طبع شوخ اوست
زانجا که شوخ‌طبعی آن نکته‌پرور است
صندوق نار، دوش فرستاد بهر من
یعنی که مجرمی و تو را نار درخور است

(ت ۱۶۰؛ چ ۵۱۲؛ م ۲۶۰)

۱۲۵

این قطعه در مدح یکی از وزرا گفته و تعریف استر کرده و طلب جو و کاه از وی نموده

ای ز دریای همتت رشحات مترشح به قلزم و عمان

رزق انسان و قوت حیوان را — دل و دست تو در زمانه ضمان
من که شاهنشه قناعت را — به صداقت نمی‌برم فرمان
جو چل‌روزه بهر استر خویش — نان سی‌روزه بهر نانخواران
[۵] از تو دارم طمع ولی نه چنین — وز سخایت طلب ولی نه چنان
که تو نام ادای وام نهی — به خیال حساب کهنه‌بران
من به افلاس این‌چنین کردم — سگ کوی تو را به آن مهمان
تو به اسباب آنچنان خود چون — نکنی فکر کار آن حیوان
کاز غم جو چو دانهٔ گندم — جیب جان چاک کرده تا دامان
[۱۰] بعد از آن فکر آن کسان که به یاد — هیچ‌شان نیست غیر خواهش نان
وز فلک زرفشان اگر نرسد — دود از انجم بسرآورند روان
گر چه خط شریف دلکش تو — بود تعویذ جسم و هیکل جان
دل از آن کندم و فرستادم — به تو ای برگزیدهٔ دوران
که بشویی و نقش آن کلفت — برود چون حیای من ز میان
[۱۵] که نکردم حجاب و آخر کار — حرفی آوردم از طلب به زبان
که تو را هم برای من عار است — بیشتر از من بریده لسان
رفت اگر آبرو ولی این هست — ای وجود تو آبروی جهان
که اگر خواهم از تو لا عن شیء — هر چه زاشیا درآورم به زبان
نام یاری نهی بر او نه طمع — تو ز روی تفقد و احسان
[۲۰] کینتش حمل بر خصوصیت — نه بر اخذ و جرّ ای دقایق‌دان
که مددکار جمله یاران بود — یاری تو ز یاری یزدان
باد پر، خانهٔ تو تا به ابد — از زر و گوهر و در و مرجان
خانهٔ من هم از عطای تو باد — از جو و کاه و گندم آبادان

(ت ۱۶۰ـ۱۶۱؛ م ۲۶۰ـ۲۶۱)

۱۲۶

و له ایضاً فی مدیح پریخان خانم

ای زهرهٔ سپهر سعادت که از وثوق / در دامن تو چنگ زده دست روزگار
وی مرکز جهان جلالت که در جهان / بر رای توست دایرهٔ ملک را مدار
آن مریم خدیجه حجابی که کرده است / ناموس در ازل به وجود تو افتخار
وی شمسهٔ ستوده صفاتی که سوده‌است / بر سدّه‌ات فقیر و غنی روی افتقار
[۵] کاری که آن قرار نیابد به صد فسون / رای تواش به نیم نفس می‌دهد قرار
داعی دودمان شما «محتشم» که نیست / غیر از دعا و مدح و ثناخوانیش شعار
دارد طمع که رشتهٔ کلکش در آن جناب / بی انتظار آورد آبی به روی کار
یعنی برات لطف سلیمان کام‌بخش / گردد روان به نصرت بلقیس کامکار

(ت ۱۶۱؛ م ۲۶۲)

۱۲۷

و له ایضاً من اشعاره

صاحبا من که بهره پیشکشت / از سخن صد خزانه می‌خواهم
جز به آن در نمی‌فرستم مدح / گنج در کنج خانه می‌خواهم
از خدا بهر کحل بینایی / خاک آن آستانه می‌خواهم
ارتفاع اساس و جاه تو را / نه به حرف و فسانه می‌خواهم
[۵] به عبادات روز می‌طلبم / به دعای شبانه می‌خواهم
لطف ادنی ملازمانت را / به زلطف زمانه می‌خواهم
بلبل بوستان مدح توام / نه همین آب و دانه می‌خواهم
از کمال بلندپروازی / بر سپهر آشیانه می‌خواهم
داده‌ام داد خسروی در شعر / خلعت[1] خسروانه می‌خواهم

(ت ۱۶۱؛ چ ۵۸۶-۵۸۷؛ م ۲۶۲)

---

۱. چ: خلعتی

۱۲۸

و له ایضاً در رشک حساد گفته

چو خصم، نظم متین مرا ز غایت رشک
به قدر رتبه و مقدار می‌کند انکار
سبک‌تر از همه می‌سنجد آن کلامی را
که هست در نظرش بیشتر گران‌مقدار
مرا اگر گلی از باغ طبع می‌شکفد
نهفته در دلش از رشک می‌خلد صد خار
وگر ز بحر درون می‌دهم دری بیرون
درون خود ز حسد می‌درد صدف‌کردار
[۵] ز آب خنجر نظم گزنده‌ام دایم
چو جرعه‌خوردهٔ زهر است و زخم‌خوردهٔ مار
در این ولا که به یک تاخت در بلاد سخن
هزار شهر و ولایت گرفته‌ام به شمار
شکست بیشم از اندازه می‌کند چه کند
ز رشک من جگرش پاره‌پاره است انبار[1]

(ت ۱۶۱-۱۶۲؛ م ۲۶۲-۲۶۳)

۱۲۹

و له ایضاً

ز دود آتش اعراض مختلف خبری
که مقتضای فساد هزار بیهده گوست

---

۱. در تلفظ عامهٔ مردم کاشان به معنی «این بار» است.

سـیاه‌نامه‌ای از کـلک مـن مـحرر گشت
بـه نـاپسند ادایـی کـه ذکـر آن نـه نکـوست
ز روی راز چـنان، ایـن بـتر کـه پـرده کشید
فلک که پرده‌دریهاش رسم و عادت و خوست
اگـر چـه آن رقـم تـیرهٔ کـریه سـواد
که خواندنش سبب زرد رویی از همه روست
[۵] نداشت هیچ کـه بـاشد نکـو ولی ایـن داشت
که شد مـرا مـحک امـتحان دشـمن و دوست
غرض که بر سـر ایـن حـرف در تـمامی شـهر
بـه مـن کـه طـبع جـزا گسـترم بـهانت‌جوست
کسـی کـه دوسـتیی کـرده تـا حیاتم هست
دل سـپاسگزارم رهـین مـنّت اوست
کسـی کـه دشـمنیی کـرده دشـمنم بـه خـدا
اگـر بـه تـیغ زبـانش نـمی‌درانـم پـوست

(ت ۱۶۲؛ م ۲۶۳)

۱۳۰

و له ایضاً

مـن کـه از یـاران ظـاهربین بـه جـرّ یک سـخن
اعـتراضـی هست کـاینجا ذکـر آن مـطلوب نیست
بر سـر آن قسـمی از بـخشش، کـه صـبر مـن در آن
یک سـر مـوکم ز صـبر و طـاقت ایـوب نـیست
از زبـان نـاخموشی خـلق یک شـهرم بـه گـوش
زیـن مـمر حـرفی نـمی‌آید کـه خـاطرکوب نـیست

در حساب است این که از من عالمی رنجیده‌اند
این که من از عالمی رنجیده‌ام محسوب نیست
[۵] زین دو رنجش چون اثر ظاهر شود ظاهر شود
سوزش هرداغ، حالا خودستایی خوب نیست

(ت ۱۶۲؛ م ۲۶۳ ـ ۲۶۴)

۱۳۱

و له ایضاً

ای مه اوج سروری کز ازل است تا ابد
سجدهٔ آستان تو شغل قد خمیده‌ام
چون تو کسی ندیده‌ام قابل مدح و آفرین
در مدحات مقبلان تا سخن آفریده‌ام
از طبقات داوران جلوه نکرده مثل تو
در نظرم سخن‌رسی تا به سخن رسیده‌ام
در صفتت که مطلقا تن به بیان نمی‌دهد
گشته به عجز معترف کلک زبان‌بریده‌ام
[۵] گر چه ز خیل بندگان بنده ز یاد این و آن
از تو به لطف معنوی خجلت خود کشیده‌ام
باز سرم فکنده‌ای پیش ز لطف صورتی
کز خجلی به پشت پا دوخته گشته دیده‌ام
صفحهٔ خاطرت که هست آینهٔ جهان‌نما
نقش قبول خویشتن گر چه در آن ندیده‌ام
آن‌قدرم امیدوار از تو که رشتهٔ امید
از همه جا گسسته‌ام وز همه کس بریده‌ام

سـایهٔ بـنده پـروری بـاز نـمی‌توان گـرفت

از سـر مـن کـه ایـن زمـان بـندهٔ زرخـریده‌ام

(ت ۱۶۲؛ م ۲۶۴)

۱۳۲

و له ایضاً

آن مرده زنـده‌ساز کـه دادی بـه بـنده دوش

صـــد پـرده در مـحله ز بـیداد آن دریـد

مـــرغ بکـــارت از قـفس زیـر جـامه‌ها

از دست او بـه جـانب دشت عـدم پـرید

(ت ۱۶۲)

۱۳۳

اگـر نـه مـحتشم نـاگـزیر حـرمان را　　کند عوارض دهـر از مـلازمت مـحروم

کند به جان و دل انـدر ره وفـا کـوشش　　قسم به جان و سـر مـیرزا ابـوالمـعصوم

(ت ۱۶۲؛م ۲۶۵)

۱۳۴

و له ایضاً فی مدح عالی‌جناب اکابر ملاذ علی خان میرزا

آفـــتاب مشـــرق دولت عـــلی‌خان مـــیرزا

آن کـه شـد خـاک درش تـاج سـر هـفت آسـمان

شـــهسوار عـــرصهٔ هـــمت کـه در راه سـخا

آمـــد از بـــدو ازل بـــا حـــاتم طـی هـمعنان

گـر شـود جـویندهٔ اکسیر و عـنقا فـی المثل
زاهـتمامش از زمـین آیـند بـیرون در زمـان
گر چه استغنای او دارد ز خـواهش ننگ و عـار
گـر بـود در دست حـاتم حـاصل دریـا و کـان
[۵] آنـچه از مـن خـواست بـا او کـز سلاطین دگـر
داشت مـهر صـاحبی بـردم بـه درگـاهش روان
هست خـواهش‌ها مـرا هـم زان سخاگستر ولی
جـز یکـی حـالا مـناسب نیست کآرم بـر زبـان
کـانچه خـطّ کـاتبان بـی‌وقوف بـدسواد
کـرده بـا اشـعار مـن از خـطّه‌های بـی‌کران
امـر فـرماید کـه یـاران خـامهٔ تـصحیح را
زالتـفات آرنـد در جـنبش پـی اصـلاح آن
یـا بـفرماید کـه بـر دارنـد گـزلک‌های تـیز
تـا بـود قـوت کـنند اصـلاح دست کـاتبان
(ت ۱۶۲-۱۶۳؛ م ۲۶۴ ـ ۲۶۵)

۱۳۵

ای بـخت مـی‌رساند از اشـفاق بـی‌قیاس
ادبـار بـا هـزار تـواضـع سـلام تـو
پـیک صـبا ز روضـهٔ نـومیدی آمـده
بـا یک جـهان شـمامه بـه طـرف مشـام تـو
دارد خـبر کـه عـامل دارالعـیار یأس
صـد سکـه زد تـمام مـزین بـه نـام تـو
جـغدی کـه در خـرابـهٔ ادبـار خـانه داشت
دارد سـر تـوطّن دیـوار بـام تـو

[۵] دل می‌زند به زمزمه در گوش محتشم
حرف شکست طنطنهٔ احتشام تو
آن ساقیی که شهد بقا می‌دهد به خلق
سر داده است زهر فنا را به جام تو
صد شیشه پر ز زهر هلاهل نمی‌کند
آن تلخیی که کرده طبرزد به کام تو
مشکل اگر به‌هم رسد اسباب صحبتش
زخم کهن جراحت دیر التیام تو
ای دل، غریب صورتی آخر شد آشکار
از نظم پر غرابت سحر انتظام تو
[۱۰] بود این صدا بلند که خسرو طبیعتان
هستند از انقیاد طبیعت غلام تو
و ایام در سخن زده بر بام هفت چرخ
صد بار بیش نوبت شاهی به نام تو
وز فوق عالم ملکوت‌اند فوج فوج
مرغان معنوی متوجه به دام تو
دارد فلک هوس که نهد پرده‌های چشم
در زیر پای خامهٔ رعناخرام تو
وز اخذ نقد کان طبیعت نهان و فاش
در گردن ملوک کلام است وام تو
[۱۵] خوی طبیعت است که دارد رواج بیش
بلغور نیم پخته ز اشعار خام تو
بخشنده‌ای که خرمن زر می‌دهد به باد
کاهی نمی‌دهد به بهای کلام تو

از بهر خیر و شر، خبر یک غراب نیز
ننشست از آن دیار به دیوار بام تو

پیغام مور را ز سلیمان جواب هست
یا رب چرا جواب ندارد پیام تو

آن کامکار را نظری هست غالبا
در انتظام گفتهٔ سحر التزام تو

[۲۰] بر لوح خاک نام تو ناموس شعر بود
ای خاک بر سر تو و ناموس و نام تو

بر یک تن از ملوک گمان بد که چون شود
گنجینه‌سنج نظم بلاغت‌نظام تو

از طبع خسروانه کند امتیاز آن
وز لطف حاتمانه کند احترام تو

بندد بدست باذل بخشنده تا ابد
در شغل مدح خود کمر اهتمام تو

او خود گشود دست و به زنجیر یأس بست
پای تحرک قلم تیزگام تو

[۲۵] وز بهر حبس شخص تمنا زد از جفا
قفل سکوت بر در درج کلام تو

فکر فسون کن ای دل، اگر شاعری که سخت
شمشیر شعر کُند شد اندر نیام تو

بگشا زبان و جایزهٔ مدح خود بخواه
گو ثبت در کتاب طمع باش نام تو

صد نقص هست در طمع، اما نمی‌رسد
نقصی ازین طمع به عیار تمام تو

این خان شاه‌مشرب جم‌جاه یم‌سخاست
جمشید خان، وسیلهٔ عیش مدام تو
[۳۰] پوشیده دار آنچه کشیدی که عن‌قریب
کوشیده در حصول مراد و مرام تو
بندی چو در ثبات حیات وی از دعا
زه بر کمان مباد و خطا در سهام تو
خورشید طالع ظفرش باد بی‌غروب
تا صبح حشر زادعیهٔ صبح و شام تو

(ت ۱۶۳؛ چ ۵۸۹ - ۵۹۰؛ م ۲۶۵ - ۲۶۶)

۱۳۶

و له ایضاً

ای شهسوار عرصهٔ همت که می‌کشند
در راه جود غاشیه‌ات حاتمان به دوش
در جنب همت تو، کریمان دیگرند
گندم نمای روکش قلاب[1] جو فروش
با آنکه زآتش کرم هیچ باذلی
هرگز مرا نیامده دیگ طمع به جوش
اما ز عزت جو کم‌یاب پربها
گردیده پهن گوش امید از نوید دوش
[۳۵] جو لطف کن که استر امیدوار من
از انتظار وعدهٔ جو شد درازگوش

(ت ۱۶۴؛ چ ۵۹۰؛ م ۲۶۶-۲۶۷)

۱۳۷

و له ایضاً

ای جوان‌بخت مدبّر که در اصلاح امور
خرد پیر ز تدبیر تو شرمنده شود

---

۱. ت: قلاش

در روا کـــــردن حــــاجات شـــتابی داری
کــز تــو امســال روا حـاجت آیـنده شـود
هســـتی، ای خســـرو فــرهاد لقب، قـابل آن
کـه شـود خسـرو اگـر زنده تـو را بنده شود
مـهر هـر صـبحگه از بـهر سرافرازی خـویش
بـعد صد سجده به پای تو سرافکنده شود
[۵] ســـرورا، در دلم از قـــلبی بـــد ســـودایـــان
هست خاری که به لطف تو مگر کنده شود
در صفاهان زری از مـن شـده افشـانده بـه خـاک
هـمچو آن مـرده کـه اجـزاش پـراکـنده شود
نــام مــبلغ نــبرم، کــز مـن کـم‌همت اگـر
بشــنود هــمت والای تــو در خـنده شـود
بــه مســیحاییت اقــرار کـنم در هـمه کـار
اگـر از سـعی تـو ایـن مـردهٔ مـن زنده شـود
(ت ۱۶۴؛ چ ۵۹۱؛ م ۲۶۷)

۱۳۸

و له ایضاً فی المدح

خــان جـم‌جاه پـادشاه مـنش — مــلک کــامکار مـلک وجــود
آســـمان ســداد و بــحر وداد — نســـخهٔ لطـــف کـــردگار ودود
ســر گـــردنکشان مــحمد خــان — کــه کـنندش سران به طوع سجود
آن کـه جـزمش بـه صـولجان ظـفر — گـــوی نـــصرت ز کـــاینات ربـود
[۵] آن کــه از کشــتزار هـستی خـصم — هـــمه ســرها بــه داس تـیغ درود
قــبه بــر روی نـیلگون سـپرش — آفـــتاب است بـــر ســپهر کـــبود

دست صد بیل‌ساز بسته به چوب — تیغ او در دو نیمه کردن خود
در هر ملک را که حادثه بست — او به مفتاح تیغ تیز گشود
گر بود پرتوی ز تربیتش — زنگ ظلمت توان زدود ز دود
[۱۰] به نسیم حمایتش شاید — گل دماند از آتش نمرود
هست اگر صدهزار میر و ملک — او پناه عساکر است و جنود
حاصل آن خان کامران که سزاست — در امیری به خسرویش ستود
در زمانی که «محتشم» می‌کرد — قلم اندر ثناش غالیه‌سود
زیب دیوان به نام او می‌داد — از ورود ثنا و مدح درود
[۱۵] آمدند از سفر دو خواهنده — بر سر آن اسیر غم‌فرسود
در محلی که بر نمی‌آمد — هفته هفته ز مطبخ او دود
وآن قدر زر نداشت در کیسه — که گدایی به آن شود خشنود
داشت اما قراضه‌ای در قم — که نه معدوم بود و نه موجود
پیش شخصی که با وجود سند — راه انکار صرف می‌پیمود
[۲۰] دیگری چون نبود کان زر را — بتواند به حکم نقد نمود
التماس وجود دادن آن — کرد از آن پادشاه کشور جود
وز زبان مبارکش با آن — مژدهٔ لطف خاص نیز شنود
پس از آن قابضان روح که هست — راه مهلت به عهدشان مسدود
به یکی وعدهٔ زر قم کرد — که وصولش ز ممکنات نبود
[۲۵] به یکی وعدهٔ زر نواب — که یقین می‌رسد چه دیر و چه زود
لیک در وجه نقد و نسیه چو هست — آن قدر فرق کز زیان تا سود
هر دو بستند دل در آن مبلغ — که خداوند لطف می‌فرمود
حالیا بر در سرای فقیر — که به دود دل است قیراندود[1]
بر سر این دو زر که در عدم‌اند — یکی اما نهاده رو به وجود

---

۱. چ، م: که به دولت است

[۳۰] یکدگر را عجب اگر نکشند / این دو کم‌صبر پرشتاب حسود
وارثان تا ز راه دور آیند / از پی آن دو مبلغ موعود
از پی کفن و دفن‌شان باید / قرض دیگر بر آن دو قرض افزود

(ت ۱۶۴-۱۶۵؛ چ ۵۹۱-۵۹۲؛ م ۲۶۷-۲۶۹)

۱۳۹

و له ایضاً

آن شه حسن کز غلامی اوست / بندگی را شرف به آزادی
گنج حسنش اگر مکان طلبد / در دو عالم نماند آبادی
خون ز شریان جبرئیل آرد / مژه‌اش در محل فصادی
مرغ روح از هوس قفس شکند / چون رود غمزه‌اش به صیادی
[۵] کرده معزول چشم فتانش / ملک‌الموت را ز جلادی
حاصل، آن کامران که رخش ثناش / می‌توان تاختن به صد وادی
گرم تشریف‌بخشیش چون ساخت / طبع من از کمال وقّادی
زان به تن‌جامهٔ خودم ننواخت / که مبادا، بمیرم از شادی

(ت ۱۶۵؛ چ ۵۹۲-۵۹۳؛ م ۲۶۹)

۱۴۰

نتیجهٔ دخل‌های حسّاد و اهل عناد

هر هنر من که ز انگیز طبع / در نظر عقل شود جلوه‌گر
خصم بداندیش حسدپیشه را / ناوکی از رشک رسد بر جگر
طوطی شیرین عمل نطق من / کام جهان را چو کند پرشکر
چاشنی آن به مذاق حسود / چون رسد از زهر بود تلخ‌تر
[۵] زآب و هوای چمن طبع من / چون شود اشجار سخن پرثمر

بـــی‌جهتی نـــاخن دخـــل غـنیم / مـــیوه‌خراشـــی کـند از هـر شـجر

طـــــایر عـــنقا لقب درک مـــن / بـیضهٔ مـعنی چـو کشـد زیـر پـر

خـــصم ســـیه‌رو کـندش زاغ نـام / روح قـدس گـر زنـد از بیضه سر

جـــنبش دریـــای خـــیالات مـن / افکـند از تک چـو بـه سـاحل گـهر

[۱۰] مـــــدعی آن لؤلؤ شــــــهوار را / گـاه خزف خـواند و گـاهی حجر

ابـــر مـــطیر شکـــرین‌کلک مـــن / بـر چـمن دهـر چـو ریـزد مـطر

دوست خـورد نـیشکر از فـیض آن / زهـــرگیا دشـــمن حـــیوان‌سـیر

«مـــحتشم»، انـدر نـظر عـیب‌جو / عـیب تـو ایـن است کـه داری هـنر

«چشم بداندیش ـکـه بـرکنده بـاد ـ / عـــیب نـــماید هـــنرش در نـظر»

(ت ۱۶۵؛ چ ۵۱۵-۵۱۶م ۲۶۹-۲۷۰)

۱۴۱

و له ایضاً در تهدید یاران ملامت‌کار و دوستان خباثت‌شعار گفته

«مـحتشم»، تـا کـی کشـم از نـاسزاگـویان عـذاب

آخـــر از بـــی‌طاقتی تـیغ هـجا خـواهـم کشـید

گر حسام هـجو خـواهـم داشت زیـن پس در غـلاف

بـــر خـــلاف مـا سـلف آزارهـا خـواهـم کشـید

می‌زند چون تیغ طعنم خـواه دشـمن خـواه دوست

مـی‌کشم تـیغ زبـان ور نـه جـفا خـواهـم کشـید

تـــا غـنیمان را کـنم هـر یک بـه کـنجی مـنزوی

خـویش را بـیرون ز کـنج انـزوا خـواهـم کشـید

[۵] بـر عـقاب طـبع چـون خـواهـم زدن بـانگ ستیز

نـیک و بـد را بـر عـقابین هـجا خـواهـم کشـید

هـر کـه بـی‌انـدیشه است از قـلزم انـدیشه‌ام
کشـتی عـیشش بـه گـرداب فـنا خـواهـم کشید

در قـفای مـن، زبـان هـر کـه مـی‌گردد بـه خبث
مـن بـه تـیغ هـجو بـیرون از قـفا خواهـم کشید

چـون بـه زور طـبع قـلاب نـفس خـواهـم فکند
پـیر و بـرنا را بـه کـام اژدهـا خـواهـم کشید

تـا ز تـیغ بـیم گـردد زهـرهٔ بـیگانه چـاک
انـتقام اول ز خـویش و آشـنا خـواهـم کشـید

[۱۰] تـا بسـاط ایـن و آن بـرهم خـورد زابـیات هـجو
لشکـر آفت بـه مـیدان بـلا خـواهـم کشـید

دیـدهٔ اغـیار خـواهـم کـند و در چشـم امـید
یـار را هـم داروی خـوف و رجـا خـواهـم کشید

بـهر دشـمن، دار عـبرت خـواهـم انـدر شـهر زد
دوست را هـم کـرسیی از زیـر پـا خـواهـم کشید

(ت ۱۶۵-۱۶۶؛ چ ۵۹۶-۵۹۷؛ م ۲۷۰-۲۷۱)

۱۴۲

فی التهدید مخاطبه حسین آقای مشهور به ابن العوج

وقت آن شد کـه بـه شـمشیر زبـان
جـدل آغـازم و کـارت سـازم

نقد عـزت کـه نـه شـایستهٔ تـوست
از تـو بسـتانم و خـوارت سـازم

هـر لبـاسی کـه بـدوزم از هـزل
زیب قـد چـو مـنارت سـازم

وندر ایـن شـهر بـه صـد رسـوایی
بـر خـر هـجو سـوارت سـازم

(ت ۱۶۶؛ چ ۵۱۶؛ م ۲۷۱)

۱۴۳

هجا

سـرور عـادیان سـر غـولان / آن کـه نـبود بـه هـیئتش دگـری

وآن بـزرگ شـترلبان کـه بـود / پـیش او صـد نـواله مـاحضری

بـودی او را بـرادر کـوچک / دادی ار عـوج را خـدا پسـری

قـلب بسـیار بـوده در عـالم / لیک از وی نـبوده قـلب تـری

[۵] خـر دزیـده رنگ کـرد و فـروخت / کس به آین رنگ دیـده دزد خـری

(ت ۱۶۶؛ چ ۵۱۶؛ م ۲۷۱)

۱۴۴

ایضاً فی التهدید هجا

بر هم چـو زنـی لب لعـاب افشـان را / در حالت اعـراض خـراشـی جـان را

خواهـم بـه تـماشا گـه خـلق آورمت / چون مسخره کاورد بـرون طـفلان را

(ت ۱۶۶؛ چ ۵۹۷؛ م ۲۷۱)

۱۴۵

شکایت خصم خویش به سلطان انتقام‌کش معدلت کیش نموده

ای مـالک مـلک سـپه مـملکت مـدار / در مـلک خـویش آتش آزار را بکش

وی عـادل رحـیم‌دل مـعدلت‌پناه[۱] / در معدلت بکـوش و سـتمکار را بکش

بـعضی ز کـفر پـیرو اسـلام نـیستند / اسـلام را مـدد کـن و کـفار را بکش

جـمعی ز کـینه در پـی آزار مـردم‌انـد / آن دور مـردمان دل‌آزار را بکش

[۱۰] اشـرار از شـرارهٔ قـهر تـو ایـمن‌انـد / روشن کن ایـن شـراره و اشـرار را بکش

ما با سگان کـوی تـو یـاریم و غـیر غـیر / بـا یـار یـاریی کـن و اغـیار را بکش

---

۱. م: معدلت پناه

در خاک خفته است مرا دشمنی چو مار — ثعبان تیغ برکش و آن مار را بکش
از ظلم و جور تشنه به خون دل من است — آن ظالم سیه‌دل خونخوار را بکش
ازرق بود، به قول خدا، دشمن رسول — آن ازرق منافق غدار را بکش
[۱۵] ور زانکه انتقام من از وی نمی‌کشی — تیغ جفا بکش، من بیمار را بکش

(ت ۱۶۶؛ چ ۵۹۷؛ م ۲۷۲)

۱۴۶

این قطعه در مدح یکی از وزرا گفته و تعریف استر کرده و طلب جو و کاه کرده

ایا ستوده وزیری که خنگ گردون را
قضا سپرده به دست تصرف تو عنان

خلف‌ترین ولد مادر زمانه که ساخت
مهین خدیو زمینت خدایگان زمان

رکاب قدر تو جایی است، ای بلندرکاب،
که از گرفتن آن کوته است دست گمان

هزار قرن اگر مهر و مه عروج کنند
به فعل رخش تو مشکل اگر کنند قران

[۵] به زیر ران تو دوران کشیده خنگ مراد
که کامران شود از کام‌بخشی تو جهان

مرا ز لطف[1] تو صد مدعاست در ته دل
بجز یکی ز دل اما نمی‌رسد به زبان

بر آخور است مرا استری عدیم المثل
که در نهایت پیری به اشتهاست جوان

---

۱. بکام

مزاج آتش جوعش به گرد خرمن کاه
بر خرد به چه ماند به ماهتاب و کتان
مزارعان جهان با جهان جهان جو و کاه
علیق یک‌شبه‌اش را نمی‌شوند ضمان
[۱۰] ز کشتزار عدم تا به این مقرّ نرسید
کسی ز علت جوع‌البقر نداد نشان
کند به ارهٔ دندان درو چو خوشهٔ جو
برویدش گر از آخور هزار تیغ و سنان
ز قحط کاه بود ماه ماه در امساک
چو روزه‌دار، دهن بسته در مه رمضان
به اشتهای چنین زنده مانده بی جو و کاه
در این قضیه خرد مات مانده من حیران
گذشته از اجلش مدتی و او بر جاست
که در ره عدمش هم قدم فتاده گران
[۱۵] به تازیانهٔ مرگش قضا به راه فنا
نمی‌تواند از این کاهلی نمود روان
به فرض اگر دم صورش دمند در رگ و پی
نیایدش حرکت در جوارح و ارکان
به راه بس‌که فتاده است کاهل آن لاشئ
کسش نیافته یک روز لاشه در دو مکان
چو می‌رود، دو نفس می‌زند به هر قدمی
که منفصل حرکات است و دایم الخفقان
چو می‌دود به عقب می‌جهد چو بول بعیر
که فلک قوت او راست این‌چنین جریان

[۲۰] جهندگیش مشابه به‌جست و خیز کلاغ
روندگیش مماثل به رفتن سرطان
چو در میان الاغان سفر کند هرگز
نه در مقدمه باشد نه در کنار و میان
چو فرد نیز رود، طعن باز پس ماندن
توان به جسم نحیفش[۱] زد از تقدم جان
مزاج او به سهام ار دهد قضا، نرود
به زور بازوی سهم افکنان به روی کمان
گرش دهی به کسی، با هزار بدرهٔ زر،
ز غبن همرهی او کشد هزار زیان
[۲۵] نجوم را به حبوب است چون مشابهتی
به چرخ از سر شام است تا سحر نگران
به عشق خوشهٔ پروین عجب که بی‌پروبال
به آسمان نکند همچو طایران طیران
نظر ز فلک نگسلد که ساخته است
ز کهکشان طمعش منتقل به کاه‌کشان
ز بس که بر که[۲] دیوار خانه دوخته چشم
به چشمش از اثر آن گرفته جا یرقان
مضرّت یرقان را چو آب اگر چه دواست
ز روی نسخهٔ بقراط و دفتر لقمان

---

۱. ت: ضعیفش
۲. «که» مخفف «کاه» است و به واسطهٔ رنگ زرد آن در مصراع دوم، شاعر یرقان چشم را از دیدن کاه دیوار افاده کرده است.

[۳۰] لب سـؤال وی از بـهر کـاه مـی‌جنبد
ز خسـتی کـه خـدا آفـریده در حـیوان
سؤال کـاه فـقط را جـواب چـون سـخط است
ز حـاتمی چـو تـو، ای نـقش خـاتم احسـان
کـرم نـما قـدری کـاه و آن‌قـدر جـو نـیز
کـه از بـراش مـهیا شـود جـوابـی از آن

(ت ۱۶۶-۱۶۷؛ چ ۵۹۸-۶۰۰؛ م ۲۷۲-۲۷۴)

۱۴۷

و له ایضاً

ای جـوان‌بـخت سـرافـراز کـه بـر خـاک درت
خسـرو تـخت فـلک سـوده جـبین صـد بـاره
وی درم‌پـاش سـخاپیشه کـه بـر اهـل نـیاز
بـوده ابـر کـرمت[1] قـطره‌فشان هـمواره
هست شش سـال کـه مـن بـهر دعـا گـویی تـو
خـواب را کـرده‌ام از دیـدهٔ خـود آواره
روز هـم خـواهشـم ایـن بـود کـه در هـیچ مـحل
نگـذارد صـمد چـاره بـرت بـیچاره
[۵] در ثـنای تـو هـم از یـاوری بـخت بـلند[2]
رانـده‌ام بـر سـر سـیاره و ثـابت بـاره
وز تـو آن دیـده‌ام امسـال کـه گـر شـرح کـنم
خـاطرت جـامهٔ طـاقت کـند از غـم پـاره

---

۱. تصحیح قیاسی. همه نسخ: اهل کرامت.
۲. م، ج: طبع بلند

شکوه هر چند که از چون تو مطاعی کفر است
ای مطیعان تو هم ثابت و هم سیاره
این اثر داد، ثناخوانی سی‌روزهٔ من
که تو از من ببری روزی سی نانخواره[1]

(ت ۱۶۷؛ چ ۵۸۶؛ م ۲۷۴)

۱۴۸

و له ایضاً

ای عطاپیشه که دریای سخا و کرمت
در تلاطم، همه گوهر به کنار اندازد

«محتشم» کیست که مثل تو گران‌مقداری
بر وی از خلق سبک‌روح گذار اندازد

چون به این لطف سرافراز شد اکنون آن به
کانچه دارد به رهت بهر نثار اندازد

لیک از نظم گران‌سنگ مناسب‌تر نیست
آنچه در پای تو، ای کوه وقار، اندازد

(ت ۱۶۷؛ چ ۵۸۶؛ م ۲۷۴)

۱۴۹

و له ایضاً

ای بلند اختر سپهر وجود
وی گران گوهر خزانهٔ جود

به خدایی که داشت ارزانی
به تو در ملک خود سلیمانی

که اگر زین فتاده مور ضعیف
برسد عرضه‌ای به سمع شریف

آنچنان کن کز استماع نوید
نشود ناامید گوش امید

(ت ۱۶۸؛ چ ۵۸۷؛ م ۲۷۴-۲۷۵)

---

۱. ت: صد نان خواره

۱۵۰

و له ایضاً

صاحب زر را خداوند زمین و آب کن
ای خداوندی، ملاذی، اعتضادی، صاحبی
من که یک دینار را امروز صاحب نیستم
چون توانم کرد آب صاحبی را صاحبی

(ت ۱۶۸؛ چ ۵۸۷؛ م ۲۷۵)

۱۵۱

و له ایضاً

سرا، سرورا، جد اعلای تو — محمد رسول امین کریم
که از بس به نام خداوند خواند — به نام خود او را رئوف و رحیم
گران‌سنگ شد لنگر حلم او — به خفت کشیدن ز خصم لئیم
به میراثش اکنون تو را می‌رسد — تحمل ز اعدا به خلق عظیم[1]
[۵] که از زمرهٔ عترت وی تویی — که ذاتت حلیم است و طبعت سلیم
غرض کاز جهالت به خدام تو — که می‌گفت اگر خصم بی‌ترس و بیم
به حلمش ز در دور کردی چنان — که شرمنده برتافت رو زان حریم
بدان‌سان که از کعبهٔ دل شود — به لاحول آواره دیو رجیم

(ت ۱۶۷؛ چ ۵۸۷؛ م ۲۷۵-۲۷۶)

۱۵۲

و له ایضاً

ای چراغ منتظر سوزان که می‌باید مرا
بهر برخورداری از هر وعده‌ات عمری دگر

---

۱. اشاره به آیهٔ انّک لعلی خلق عظیم

وی خـــدیو صـــبر فــرمایان کــه مــی‌باید تــو را
بـــینوایـــی بـــر در از ایـــوب صـــبر انــدوزتر
بــا وجــود آن کــه دست درفشـانت مسـرفی است
کـز عـطای اوست کـان در خـوف و دریـا در خـطر
وز بـــنان مســـتقیم‌الجـــود مـــی‌ریزد مـــدام
از پـی کـلکت شکـر هـمچون نـبات از نـیشکر
[۵] «محتشم» کـامسال افـلاسش فـزون است از قـیاس
از شـــما دارد تـــوقع بـــیشتر از پـــیشتر
پـــیشت آمـــد بـهر حـاصل کـردن انـدک زری
بـــا تـــمنای مـــطوّل، بـــا مـــتاع مـــختصر
از بـــرای او بـــه جـــای زر فـــرستادی نـــبات
تـــا زبـــانش دیـــرتر در جـــنبش آیـد بـهر زر
ســرکهٔ مـفت از عسـل بـا آن کـه شیرین‌تر بـود
ایـــن نـــبات مـفت بـود از زهـر قـاتل تـلخ‌تر

(ت ۱۶۸؛ چ ۵۸۷ـ۵۸۸؛ م ۲۷۵)

۱۵۳

و له ایضاً

خان حـاتم‌دل جـم‌جاه کـه جـبار جـلیل
هر چـه از بـدو ازل داد بـه او نـیکو داد
از زر و گنج ملوک آنچه به صد بنده دهند
آن سخن‌سنج به یک بندهٔ مدحت‌گو داد
بـود از دولت آن مـالک مـملوک نـواز
هر چـه مـا بـی‌درمان را ز فـوایـد رو داد
بهر نقدی که در این وقت به از گنجی بود
مـنت از شـاه کشـیدیم ولی زر او داد

(ت ۱۶۸؛ چ ۵۸۸؛ م ۲۷۶)

۱۵۴
و له ایضاً

آن خـداونـد محتشم چاکـر | که فزون است حشمتش ز جهان
دی بـه رسم عیادتم از خاک | بـرگرفت از نـهایت احسـان
چـون تـراویـدن عـرق ز عروق | سـوز بیمار راست شعله نشان
لطـف دیگر علاوهٔ ایـن ساخت | از کـف زرنـثار سیم‌نشان
[۵] کـه بـه حکمت در انجمن سازد | غـرق دریـای انـفعالم از آن
مـن کـه چـون خستهٔ عرق کـرده | یـافت دردم بـه یک نفس درمان
عـذر از آن شـهریار اگـر خـواهـم | که بخواهم بـه کلک یـا بـه زبان
بـایدم سـاخت دایـم‌الحـرکة | هـر دو را تـا بـه انـقراض زمـان

(ت ۱۶۸؛ چ ۵۸۸؛ م ۲۷۶)

۱۵۵
و له ایضاً

بـر روی فـرش اغبری مستدیر سقف | در زیـر چـرخ چـنبری لاجـورد فـام
از «محتشم» ز سرکشی چرخ یک مـهم | افـتاد بـا سـرآمـد اربـاب احـتشام
با آن که لطف بی‌بدل او بـه ایـن محب | زالطاف خاص بود نه از لطف‌های عام
بـا آن کـه در کفایت او سعی‌ها نـمود | نـوّاب آفـتاب لوای فـلک مـقام
[۵] بـا آن کـه دوسـتان مـدبّر در آن مـهم | دادنـد داد کـوشش و امـداد و احـترام
جوهرشناسی آخر از ایشان که در سخن | اعـجاز مـی‌نمود بـه گـیرایـی کـلام
آن کـار را بـه هـمت دسـتور نـامدار | کرد آنچنان که شرط حمایت بـود تـمام
آن آصـفی کـه مـی‌کندش دهـر انـقیاد | وآن آصفی که می‌کندش چـرخ احـترام
بر خلق واجب است که در مدح او کنند | مـنعم بـه سـیدالوزرا اشـرف‌الانـام
[۱۰] ظلش کـه هست سایهٔ ظلّ خـدای بـاد | بر مملکت مخلّد و مـبسوط و مستدام

(ت ۱۶۸-۱۶۹؛ چ ۵۸۸-۵۸۹؛ م ۲۷۶-۲۷۷)

۱۵۶

و له ایضاً

ای مهین آصفی که عالم را — آستان تو ملجأست و پناه
وی گزین سیدی که بر کرمت — راستان دو عالم‌اند گواه
وزرای دگر که داشته‌اند — عزت شأن خود به جود نگاه
چون از ایشان چو شاعران دگر — همت من نبوده احسان خواه
[۵] جو و کاهی برای استر من — می‌فرستاده‌اند بی اکراه
تو که از لطف خالق رازق — به همه فایقی به حشمت و جاه
یا چو حکام سابق از احسان — بفرست از برای او جو و کاه
یا برای ملازمان دگر — بستان از من این بلای سیاه
ور نه مانند برق خرمن‌سوز — سر به صحراش می‌دهم ناگاه
[۱۰] کز تف شعله‌های آتش جوع — نگذارد در این حدود گیاه

(ت ۱۶۹؛ چ ۵۸۳؛ م ۲۷۷)

۱۵۷

و له ایضاً

ای جهان را از تو در گوش امید — استمالت‌های عام شامله
از پی اصلاح چشمم لازم است — مصلحی از مصلحات کامله
سویم از روی نوازش کن روان — مرتبانی چون زنان حامله
صد جنین در بطنش اندر پرورش — یا هلیله نام‌شان یا آمله

(ت ۱۶۹؛ چ ۵۸۳؛ م ۲۷۸)

۱۵۸

و له ایضاً

ای تو را قدر و جلال از چرخ ذی‌قدرت زیاد
وی تو را جود و نوال از بحر گوهرپاش بیش

در زمان چون تو سلطانی که اخراجات من
بی تعلل می‌دهد از مخزن احسان خویش
از برای آن زمین کز من به خان[1] شد منتقل
کرده صاحب جمع تو اطلاق مالی سال پیش
هر که با مداح خاص الخاص سلطان این کند
با دگر مردم چه باشد دأب آن بیداد کیش
[۵] حِسبةً لِلّه برکش از سر این گرگ پوست
تا به مردم خویش را ننماید اندر رنگ میش

(ت ۱۶۹؛ چ ۵۸۳؛ م ۲۷۸)

۱۵۹

و له ایضاً

ای فلک حشمت که در دکان نظم «محتشم»
به ز مدح مشتری گیر تو یک پرگاله نیست
این عروسان را که در عقد تو می‌آرد به نظم
هیچ یک را احتیاج صنعت دلاله نیست
یا دگر اشعار کز پی می‌رسد این قطعه هست
کاغذ بادی که کوتاهیش در دنباله نیست
نطقش از شیرینی در ثنایت می‌نهد
بر سر هم آن قدر شکّر که در بنگاله نیست
[۵] آن‌قدر کز دُر کز ثنایت در دل زخّار اوست
بر گل صد برگ سوری صد یک آن ژاله نیست

۱. ت: بخوان ؛ چ: بجان

ابـر طـبعش بس‌کـه حـالا مسـتعد بـارش است
هـیچ مـاهی بـر سـپهر فکـرتش بی‌هاله نـیست
او کــه در جــولانگه صـدساله مـدحت پـانهاد
ویـن سـخن بـی‌اصـل مـثل شـعلهٔ جوّاله نـیست
وجه انـعامش کـه مـرقوم است و مـجری در بـرات
هـمچو احسـان دگـر یـاران چـرا هـرساله نـیست

(ت ۱۶۹؛ چ ۵۸۴؛ م ۲۷۸)

۱۶۰

و له ایضاً

ای هــمایون فــارس مــیدان دولت کاّورنــد
کَـه‌کشــان بـهر سـتوران تـو کـاه از کـهکشان
مــرکب مــن نـام جـو نشـنید هـرگز زان سـبب
مــی‌کنم کــاه فـقط خـواهش ز دسـتور زمـان
گـرچـه نـاچار است بـهر هـر ستوری کـاه و جـو
تــا بــه دســتور ســتور مـن نـیفتد از تـوان
کَه به آن حیوان رسـاندن گـر چـه شـغل لازم است
بــــام‌انـــدای مــنازل هست لازم‌تــر از آن
[۵] آصــفا، وقت است تـنگ و کـاه در ده‌هـا فـراخ
خــامه در دست تـــو فـرمانبر ز تـحریک بـنان
یک نـفس شـو مـلتفت وز رشـحه‌ریزی‌های کـلک
زحـمت یک‌سـاله کـن رفـع از مـن بـی‌خان و مـان

(ت ۱۶۹ـ۱۷۰؛ چ ۵۸۴؛ م ۲۷۹)

۱۶۱

و له ایضاً

ای شــهریار ذی‌شــان کــز غــایت بــزرگی
شــان تــو بی‌نیاز است از مـدح خـوانی مـن
گــرد بـنای عـمرت هست آهنین حـصاری
از پـاس دعـوی خـلق چـون پـاسبانی مـن
ایـن پاسبانی امـا چـون دولت تـو باقی است
جـان نـیز اگـر بـرآیـد از جسـم فـانی مـن
دوش از عـــطیهٔ تــو، ای نــوبهار دولت
از شــرم زردتــر شـد رنگ خـزانـی مـن
[۵] بـا آن کـه بـر وجـودت از دعـوت و تـحیت
دایــم گـهرفشانی است شـغل نـهانی مـن
بــــر عـــادت زمـــانه، ای داور یگـــانه
مـوقوف سیم و زر نـیست گـوهرفشانی مـن

(ت ۱۷۰؛ ج ۵۸۴؛ م ۲۷۹)

۱۶۲

و له ایضاً

ایــا مــلاذ ســلاطین کـه کـردگار تـو را
زیـاده از هـمه اسـباب شـوکت و شـان داد
ایـا مـعاذ خـوانـین کـه شـخص قـدرت تـو
مــحال‌ها هــمه را آشـتی بـه امکـان داد
زمــان زمــان تــو و دور دور والد تــوست
کـــه داد داوری انـــدر بســاط دوران داد

عـــنایت مـــتزلزل زبـــان صـــاحب جـمع

کـه نسـبتش ز زبـونی بـه هـیچ نـتوان داد

[۵] بـه آن زبان کـه بـه حـرفی سه بار مـی‌گیرد

گـــرفته اقـمشه‌ای از مـن و بـه دیـوان داد

بـه ایـن فسانه کـه تـا بیست روز اگـر نکـنم

ادای قـــیمت آن، بـــایدم دو چـــندان داد

کـنون گـذشته سـه مـاه تـمام و حـالت او

به آن رسیده که خواهد به جـای زر جـان داد

از آن مـــــقید قـــید شـــدید ســـلطانی

که غیر وعده نخواهـد بـه قـرض‌خواهـان داد

زبـان حـال بـه گـوشم چـو خـوانـد آیت یأس

بشـــیری آمـــد و از پـی نـوید احسـان داد

[۱۰] کـــه در گـــرفتن زر آن حـــرامـــی نـاکس

بـه هـیچ کس مـتوسل مشـو کـه سلطان داد

تبارک الله از ایـن هـمت و سـخاوت و جـود

کـــه از کـــرم بـه تـو، پـروردگار دیـان داد

ز بـذل جـود تـو، بـیخ خـزایـن یـم رفت

بـــه بـاد دست تـو خـاک دفـاین کـان داد

تـمام خـوی شـد و از ابـر نـم کشیده چکید

ز بس‌کـــه مـــوهبتت انـــفعال عـــمان داد

سـخن نگشـته بـه لب آشـنا، بـه فـعل آمـد

بـه هـر چـه رای تـو در کـار دهـر فـرمان داد

[۱۵] مـــدبّرا، بـــنگر کـاین سـپهر خـوش‌تدبیر

چه کرد و کار مرا چـون بـه لطـف سـامان داد

کسی که دهر، زبان زمانه‌اش می‌خواند
زمکربازی او، بی‌زبانی آسان داد

(ت ۱۷۰؛ چ ۵۸۵؛ م ۲۷۹-۲۸۰)

۱۶۳

و له ایضاً

ای نمایان سهیل اوج وجود / کآفتاب سپهر ایجادی
وی همایون‌نگین خاتم جود / که چو حاتم به بذل معتادی
دل ویران هر که بود، نهاد / زالتفات تو رو به آبادی
در ترازوی جود سنگ سبک / بهر هیچ آفریده ننهادی
[۵] لیک نوبت به دوستان چو رسید / تو به راه تغافل افتادی
وه چه گفتم، تو خاتم ید جود / از کرم داد حاتمی دادی
آشکارا اگر چه بر رخ ما / در احسان خویش بگشادی
خدمت چند روزهٔ ما را / دستمزد نکو فرستادی!

(ت ۱۷۰؛ چ ۵۸۵-۵۸۶؛ م ۲۸۰)

۱۶۴

و له فی تعریف الشعرا ایضاً

مسافران سبک‌سیر عالم ملکوت / که چون متاع سخن زآسمان فرود آرند
هزار خیل خریدار گرم سودا را / بر متاع خود از میل در سجود آرند
در آفرینش شخص سخن به معجز شان / همیشه زنده بود هر چه در وجود آرند

(ت ۱۷۰-۱۷۱؛ چ ۵۸۶؛ م ۲۸۱)

۱۶۵

و له در توصیف رحل فرموده

در ایــن گــلزار کـز تأثیر صـحبت | مــبدل مـی‌شود خـواری بـه عـزت
سـعادت سایه بـر نـخلی کـه انـداخت | ز دولت سـر بـه اوج رفـعت افـراخت
از این رحـل است ایـن صـورت هـویدا | وز ایــن صــورت نشـان صـدق پـیدا
کــه اول بـود چـوبی خشک در بـاغ | فــرو‌تر پــایه‌اش از هــیزم راغ
[۵] کـنون بـالاتر از چـرخش مکـان است | کــه هـمزانـوی بـانوی جـهان است
از ایـن بـالاتر ایـن، کـز فـیض کـامل | کــلام آسـمانی راست حـامل
الهــی از خــواص درس قــرآن | بــه ایــن فـرزانـه بـانوی جـهانبان
هــمایون نســخهٔ صـنع الهــی | فــروزان شـمسهٔ ایـوان شـاهی
در اخــتر شـعاع درج عـصمت | تــتق بـند آفـتاب بـرج عـفت
[۱۰] حــیاتی بــخش مـمتد و مـؤبد | ظــلالش دار بــر عــالم مـخلّد

(ت ۱۷۱؛ چ ۵۷۶؛ م ۲۸۱)

۱۶۶

و له ایضاً

این چند بیت دیگر جهت نقش مجلد خلاصهٔ خمسه که به خط میر معزالدین مرقوم بود گفته

حـلی بـندی کـه بـی‌جنبیدن دست | عـروسان را بـه قـدرت حـلیه‌ها بست
عــروس ایـن سـخن را زیـوری داد | کـه هـر جـا زیـوری بـد رفت بـر بـاد
ز شــعر شـاعر شـیرین فسـانه | نــخستش داد زیب خســروانــه
ز خــط کــاتب بـی مـثل و مـانند | بـه لطـفش بـار دیگـر شـد حـلی‌بند
[۵] ز حســن صــنعت صـحاف مـاهر | ز جــلدش هـم لبـاسی داد فـاخر
ولی ایــن شــاهد فـرخـنده مـنظر | کـه غـرق زیـور است از پـای تـا سـر
بـه ایـن پـیرایـه‌اش بـیش افـتخار است | کــه مــنظور امـیر نـامدار است

سهی سرو ریاض سرفرازی غلام شاه ابراهیم غازی
الهی تا ابد این نیک‌فرجام بود شیرازهٔ اوراق ایام

(ت ۱۷۱؛ چ ۵۷۶-۵۷۷؛ م ۲۸۱-۲۸۲)

۱۶۷

این چند بیت جهت تزویجی گفته که به حسب استعداد نسبی میان ایشان مناسبت بود فرموده

در این دامگاه عجیب و غریب که هر صید را بود دامی نصیب
همایون به چنگ نمایان فتاد و زان دولت و رفعتش شد زیاد
ولی آن گروه مدارا مدار که با نقد یک گنج‌شان بود کار
علاجی نکردند تلبیس را به ابلیس دادند بلقیس را
[۵] در این خانهٔ نه رواق دو در که دیده ز یک مادر و یک پدر
دو خواهر یکی همسرش سروری رفیع‌آستانی بلندافسری
یکی بر سرش سایهٔ ناکسی که سگ را ازو عار باشد بسی
دو داماد در سلک یک خاندان یکی کامران دیگری خرچران
از این هر که زاید بود جد وی جهانداوری مثل دارا و کی
[۱۰] و زان هر چه آید بود نقد قلب ز آب تا به صد پشت کلب بن کلب
از آن قیمتی گوهر پاک حیف و زان در که افتاد در خاک حیف
به باد ای فلک برده آن خاک را جدا کن ز هم پاک و ناپاک را

(ت ۱۷۱؛ چ ۵۷۷؛ م ۲۸۲)

۱۶۸

این چند [بیت] در صفت بخل شخصی گفته که نامش معلوم نیست

خواجه خواهد ساربان و مهتری بی آب و نان
خود همان بهتر که گردد مهتر و اشترچران

ســـاربانی و ســـئیسی تـــا کـــند مـــی‌بایدش
استـر و اسـبی کـه دارد هـر سئیس و ساربان
گـــر بـــبیند در دهـــان گـربه مـوش مـرده‌ای
هـمچو شیران شکـار افکـن زنـد خـود را بـر آن
از حـــقارت رفـــتنش در گـــور و بـیرون آمـــدن
نیست مـمکن ور نـه کـی مـاند کـفن بـر مـردگان
[۵] تـا ز مـدفوعات خـود دزدیـده بـرچیند نـخود
کـم ریـد در مستراح آن صـرفه‌گیر خـرده‌دان
تـا بـماند دیـرتر در مـعده خـوانـد وقت اکـل
آیـة الکـرسی بـرای حـفظ بـر هـر لقـمه نـان

(ت ۱۷۱-۱۷۲؛ م ۲۸۲-۲۸۳)

۱۶۹

این ابیات مثنوی حسب الحال در عذر ارسال شعر به بزرگی که شعر پُر می‌گفته

مـــن آن اعـــرابـــیم کـــاندر دل بـــر
کـــه آن‌جـا مـرغ جـان را سـوختی پـر
تـــمام عـــمر آب شـــور مـــی‌خورد
گـمانی هـم بـه آب خـوش نـمی‌برد
قـــــضار را روزی انـــدر نـــوبهاران
گـــوی را مـــانده در تـــه آب بـاران
چـو اعـرابـی چشید آن آب بـرجست
عــزیمت را بـه ایـن نـیت کـمر بست
[۵] کـــز آن جـلاب پـر سـازد سـبویی
شـــود صـــحرانـــورد و دشت‌پـویی
دوانـــد تـــا بـــه درگـــاه خـــلیفه
بـــه‌جا آرد عـــزیمت را وظـــیفه
از آن غـــافل کـــه آنـجا بـحر مـواج
کـــه آب ســـلسبیلش مـی‌دهد بـاج
لب و کـــام مـــلک را مـــی‌توانـــد
از ایـــن شـیرین‌تر آبـی هـم چشـاند
سـخن کـوته چـو آورد آن سـبک‌گام
بـــه مـــنزل بـار و بـرد از شـاه آرام
[۱۰] بـه شـیرین حـرف‌های پـر بشـارت
کـه مـی‌بردند تسکـین را بـه غـارت
بـــه عـــالی مـژده‌های بـهجت‌افـزا
کـــه مـــی‌کندند کـوه طـاقت از جـا

نگهبانان شاهش پیش خواندند | به خلوتخانهٔ خاصش دواندند
ملک چون جرعه‌ای زان آب نوشید | بر آن صورت ز احسان پرده پوشید
به او از جام همت جرعه‌ای داد | که خاص و عام را در خاطر افتاد
[۱۵] که بود آبی ز آب زندگانی | برابر با حیات جاودانی
بلی زآنجا که موج بحر جود است | زیان بینوایان جمله سود است
بسا نادان که از همراهی بخت | به صدر بزم دانایان کشد رخت
بسا ناقص خزف کاز لعب گردون | به صد گوهر دهندش قیمت افزون
بسا جنس زبون کاز حسن طالع | شود بالای جنس خوب واقع
[۲۰] الا ای پادشاه کشور دل | که دایم می‌زند عشقت در دل
دلی دارم ز مهرت آنچنان گرم | که سنگ از گرمی او می‌شود نرم
ضمیری از ثنایت آنچنان پر | که در درج محقر یک جهان در
دهد گر عمر مستعجل امانم | شود از جنبش کلک زبانم
پر از مدح تو دیوان‌ها در ایام | که دیگر مدح‌ها را گم شود نام
[۲۵] کنون از حق اعانت وز تو امداد | ز من مدح و ثنا وز بخت اسعاد

(ت ۱۷۲؛ چ ۵۷۷-۵۷۸؛ م ۲۸۳-۲۸۴)

۱۷۰

سپهر حوصله آن ابر دست دریا دل | که جیب و دامن پر زر به سایل افشاند
حساب بخشش او در جهان به خلق خدا | به غیر قادر دانا کسی نمی‌داند
در اوّلم یکی از قابلان لطف چو دید | به تحفه خواست مرا شرمسار گرداند
ولی در آخر کارم چو یافت ناقابل | به آن رسید که آنها که داده بستاند

(چ ۵۹۳؛ م ۲۶۹)

۱۷۱

زیب اتراک جهان، فخر هنرمندان عصر

آن که چرخ بی‌هنر بابخت او پرخاش کرد

پیری آن غواص بحر حکمت و گنج هنر

شمه‌ای از موشکافی‌های پنهان فاش کرد

مثقبی باریک‌تر از فکر خود ترتیب داد

سی و یک سوراخ در یک دانهٔ خشخاش کرد

(چ ۶۰۰)

غزلیات

۱۷۲

بـر آن در بس‌کـه از حـد بـرده‌ام عـرض تـمنا را

در آن دل تـنگ مـی‌یابم کـنون بـر خـویشتن جـارا

گـمان آن کـه نـاگـه خـاطرت از مـن بـه تـنگ آمـد

چو زندان کرده بـر مـن تـنگ پـیش از وقت دنـیا را

نه شرمم مـی‌پسندد دست عـرفان را چـنین گـلچین

نـه شـوقم مـی‌گذارد کـز چـمن کـوته کـنم پـا را

نـــمیرم تـــا ز بس انـــدیشه هـنگام سـؤال مـن

مکـــن مـــهر آن لب خـــاموشی انـدیشه‌فرما را

[۵] چـــرا آخـــر تـــقاضای تـغافل کـرد اخـلاصی

کـــه اول بـــود بـــاعث التـــفات بـــی‌تقاضا را

تـــبرّا از تـــو اولی مـحتشم کـز بس غـلط فـهمی

تـــغافل کـــرده نـــام التـــفات و لطـف مـولا را

(ت ۱۹۳؛ م ۳۰۵)

۱۷۳

جـان بـر لب و ز یـار هـزار آرزو مـرا   بگـذار ای طـبیب زمـانی بـه او مـرا

زین تب چنان ره نفسم تنگ شد که هیچ   جـــز آب تـیغ او نـرود در گـلو مـرا

آن بلبلم که جلوهٔ آتش گل من است | در دام آرزو نکشد رنگ و بو مرا
از طرهٔ دوتا به دو زنجیر بسته است | چون شیر وحشی آن بت زنجیر مومرا
[۵] خوبی، بُده‌است مایدهٔ حسن را نمك | زین‌جاست حرص دیده آن تندخو مرا
ذرات من ز مهر تو خالی نمی‌شوند | گر ذره ذره می‌کنی ای فتنه‌جو مرا[1]
در عاشقی مرا چه گنه کافریدگار | خود آفریده عاشق روی نکو مرا
اقبال محتشم که چو طبعش بلند بود | افراخت سر به سجدهٔ آن خاك کو مرا[2]
تا آمدم به سجدهٔ سلمان جابری | ناید به کس دگر سر همت فرو مرا

(ت ۱۷۳؛ چ ۵۴۱؛ م ۲۸۴-۲۸۵)

۱۷۴

این غزل موشح الاطراف واقع است و حاصل جانبین مصارع «نبری نام وی ای دل بر غیر» مصرع است و معماست به اسم «امیر» و حاصل مصارع [دوم] «خواجه امیر»

ندیدم از نکورویان نظیر آن ترک مه‌رو را
خدا از چشم بد دارد نگاه آن روی نیکو را
به افسون خواهم از مردم نهان سازم جمال وی
و گر بتوان ز چشم خویش هم پنهان کنم او را
رخش تا دیده‌ام، خورشید در چشمم نمی‌آید
الهی کم مکن از اوج خوبی آن مه رو را
یقین خواهم فتاد از پا و خواهم شست دست از دل
جدا گر بینم از خود یک نفس آن سرو دلجو را
[۵] نمی‌گردد چو در وقت عبادت هم ز من غایب
همان بهتر که سازم قبله آن محراب ابرو را

---

۱. این بیت در «م» نیست.
۲. این بیت در «ت» نیست.

الهـــی چـــون ســـپند افـــتد بـــه صـد آزار در آذر
اگـــر بـــیند بـه چشـم بـد کسـی آن خـال هـندو را
محال است آن که بندم چشم از آن، چون مردم فارغ
مگـــر گـاهی کـه خـواهـم بسـته راه طـعن بـدگو را
ولی آن لحظه هم چون هست چشم دل به سوی وی
یـــقین دارم یکـــایک شـــیوهٔ آن چشـــم جـــادو را
یکـــی از خـاکسـاران تـو چـون شـد مـحتشم آخـر
روا نـــبود کـه غـیری سـرمه سـازد خـاک آن کـو را

(ت ۱۹۵؛ م ۳۱۲)

۱۷۵

سـروی از یـزد گـذر کـرد بـه کـاشانهٔ مـا
کـه از او چـون ارم آراسـته شـد خـانهٔ مـا
بـا دلی گـرم نشـاط آمـد و از حـرف نـخست
گشت افســرده دل از ســردی افسـانهٔ مـا
فتنه را سلسله جنبان نشد آن زلف که هیچ
اعــتباری نگـــرفت از دل دیـــوانـــهٔ مـــا
بـــه شـرابـی لبش آلوده نگـردید کـه دیـد
پـــر ز خـوناب جگـر سـاغر و پـیمانهٔ مـا
[۵] مرغ طبعش طیران داشت چو بر اوج غرور
پـــیش او بـــود عـــبث ریـــختن دانـهٔ مـا
گـــرد تکـلیف نگشـتیم از آن رو کـه نـبود
لایـــق پـادشهی بـــزم گـــدایـانهٔ مـــا

محتشم چرخ گدای در ما گشتی اگر
شدی آن گنج روان ساکن ویرانهٔ ما

(ت ۱۷۵-۱۷۶؛ چ ۵۴۱؛ م ۲۸۷)

۱۷۶

بحمدالله که آمد بر نشان تیر دعای ما
خدایی کرد در حفظ خدیو ما خدای ما
کمان‌های دعا کردند زه خلقی برای خان
ولی کس بر هدف تیری نزد کاری ورای ما
شود میزان تمییزش ز وزن کوه و کَه آگه
اگر سنجد وفای دیگران را با وفای ما
محبان ریایی برملا کردند اگر کاری
نهانی کرد کار خود دعای بی‌ریای ما
[۵] دعای ما نگهبانان نگردد گر به جان خان
پی طول بقا واصل، چه حاصل از بقای ما
بماند در جهان صد قرن چون بهر جهانبانی
بماند بعد از آن صد قرن دیگر از برای ما
به این حالت بماند لطف شاه نوجوان با خان
ز آثار علوّ بخت و تأثیر دعای ما
زبان دعوت از جنبش مگردان محتشم ساکن
که بر طبق امید دهر و وفق مدعای ما

(ت ۱۸۱؛ م ۲۹۲-۲۹۳)

۱۷۷

دور، بر بسترم، از هجر تو رنجور انداخت
چشم‌زخم عجبی از تو مرا دور انداخت

من که سرخوش نشدم از می صد خمخانه
به یکی ساغرم آن نرگس مخمور انداخت

آن که در کشتن من دست اجل بست به چوب
ناوکی بود که آن بازوی پرزور انداخت

رنج را از تن مایل به اجل دور افکند
مژدهٔ پرسش او بس‌که به دل شور انداخت

[۵] ساخت بر گنج حیات دو جهانم گنجور
به عیادت چو گذر بر من رنجور انداخت

از دل جن و بشر شعلهٔ غیرت سر زد
از گذاری که سلیمان به سر مور انداخت

کلبهٔ محتشم از غرفهٔ مه برد سبق
تا بر او پرتوی آن طلعت پرنور انداخت

(ت ۱۹۳؛ چ ۳۶۰ـ۳۶۱؛ م ۳۰۵)

۱۷۸

آنکه آیینهٔ صنع از رخ نیکوی تو ساخت
همه آیینه رخان را، خجل از روی تو ساخت

طاق ایوان جمالت گذرانید ز مه
آن که بالای دو رخ، طاق دو ابروی تو ساخت

نخل‌بند چمن حسن تو بر قدرت خویش
آفرین کرد، چو نخل قد دلجوی تو ساخت

بهر قتل دو جهان، فتنه چو زه کرد کمان
کار خویش از مدد قوت بازوی تو ساخت
[۵] آسمان حسن گران‌سنگ تو چون می‌سنجید
مهر پر کوکبه را سنگ ترازوی تو ساخت
مرغ دل با همه بی‌بال و پری‌ها آخر
آشیانی عجب اندر شکن موی تو ساخت [۱]
فلک از درد سر آسود که، در اول عشق،
سر پرشور مرا، خاک سر کوی تو ساخت
فکر کار دگران کن، که فلک کار مرا
به نخستین نگه از نرگس جادوی تو ساخت
دید فرمان تو در خامشی لعل تو، دل
رفت و پنهان ز تو، با چشم سخنگوی تو ساخت
[۱۰] وه که هر گه قدمی رنجه به بزمم کردی
پیشدستی صبا، بی‌خودم از بوی تو ساخت
محتشم مرتبهٔ عشق به اعجاز رساند
این که یک مرتبه، جا در دل بدخوی تو ساخت

(ت ۱۷۷-۱۷۸؛ چ ۳۵۶-۳۵۷؛ م ۳۳۹)

۱۷۹

یگانه‌ای در دل می‌زند به دست ارادت
که جان موکب حسنش ز طرف ماست زیادت
اگر کشاکش زور قضا بود ز دو جانب
میانهٔ من و او نگسلد کمند ارادت

---

۱. خ: آشیان عجبی در خم گیسوی تو ساخت

در ایـــن ولایت پـــرشور و فـتنه‌خانهٔ کـنعان
چـــه‌ها کـــه مـادر ایـام کـرد، در دو ولادت
شکسـته رنگـی رنج خـمار هـجر ز حـد شـد
ز گوشه‌ای به درآ، سرخوش ای سهیل سعادت
[۵] فـــتاده حـــوصلهٔ مـــرغ روح، تـنگ خـدا را
مـده به خستهٔ خـود بـی‌گمان نـوید عـیادت[1]
به مـعبدی است رخ مـحتشم کـه مـی‌کند آنجا
نـــیاز یک‌دمـــه، کـار هـزارسـاله عـبادت[2]

(ت ۱۹۰؛ چ ۳۵۷؛ م ۳۰۱-۳۰۲)

۱۸۰

عـنان انـدر یُـرش کـردی سـبک بـادا خـدا یـارت
نگـــهدارنـدهٔ چـرخ سـبک‌جنبش نگـهدارت
هـمایون پـیکرت تـا از خـطرها در امـان بـاشد
ســپرداری کـند روح‌الأمـین هـنگام پـیکارت
چـراغ مـلک تـاروشن کـند، ای مـاه مـلک آرا
زمین را سـر بـه سـر چـون شـعلهٔ تـیغ شـرربارت
سـرخـصم تـو را قـندیل وش مـی‌خواهـم آویـزان
ز فـــتراک ســـمند بـــرق ریـز گـرم رفـتارت
[۵] تو را از هـستی خـصم گـران جـان گـر بـود بـاری
قـــدر از زور بـــازوی ظـفر سـازد سـبکبارت

---

۱. چ: بده به خستهٔ خود پیکان خود نوید عیادت
۲. چ: نیاز یک شبه کار هزار ساله عبادت

کند چاهی که بین‌العسکرین این زال مردم کش
فتد در راه خصم واژگون بخت نگونسارت
بود تا در زبان محتشم کیفیّت جنبش
به زور دعوت آرد در حصار حفظ جبّارت

(ت ۱۹۶؛ م ۳۰۷)

۱۸۱

رخت که صورت صنع آشکار از آن پیداست
نشان دقت صورت نگار از آن پیداست
قدت که بر صفتش نیست هیچ کس قادر
کمال قدرت پروردگار از آن پیداست
سرت که گرم می‌لطف بود دوش، امروز
گرانی حرکات خمار از آن پیداست
به زیر دامن حسنت نهفته است هنوز
خطی که گرد گلت صد بهار از آن پیداست
[۵] کمان سخت کش است ابرویت، ولی کششی
به جانب همه بی‌اختیار از آن پیداست
کرشمه‌سازی آن چشم را چه نام کنم
که عشوه‌های نهان صدهزار از آن پیداست
ز بی‌قراری زلفت جز این نمی‌گویم
که حال محتشم بی‌قرار از آن پیداست

(ت ۱۷۸؛ چ ۳۵۷؛ ص ۲۴۹؛ م ۳۳۹)

۱۸۲

حکمی که همچو آب روان در دیار اوست
خونریز عاشقان تبه‌روزگار اوست

از غیرتم هلاک که بر صید تازه‌ای
هم زخم زخم کاری و هم کار کار اوست

خون می‌چکاند، از دل صد صید بی‌نصیب
تیر شکاریی که نصیب شکار اوست

در شارع دل از کف پای جهان، ولی
شرمنده‌ام بسی که بر آتش گذار اوست[1]

[۵] بد عاقبت کسی که چو من اعتماد وی
بر عهدهای بستهٔ نااستوار اوست

حرفی که می‌گدازد و می‌داردم خموش
لطف نهان و مرحمت آشکار اوست

باغی است تازه باغ عذارش که بی گزاف
صد فصل، در میان خزان و بهار اوست

نیکوترین نوازش جانان محتشم
آزار جان خسته و جسم فگار اوست

فریاد اگر نه جابر آزار او شود
سلمان جابری که خداوندگار اوست

(ت ۱۹۲؛ ج ۳۵۹؛ م ۳۰۳)

۱۸۳

نهال گلشن دل نخل نورسیدهٔ اوست
بهار عالم جان، خط نودمیدهٔ اوست

---

۱. این بیت در «ج» نیست.

بلند گوشه کمانی که بازوی قدرت
ز جانبین خم است، ابروی خمیدهٔ اوست[۱]

ز چشم او به نگه کردنی گرفتارم
که از نهفته نگه‌های برگزیدهٔ اوست

ز سیر دل، ره او بست تیر دلدوزی
که این نهفته از آن گوشه‌های دیدهٔ اوست[۲]

[۵] ز شیوه‌های خدا آفرین او پیداست
هزار شیوهٔ دیگر که آفریدهٔ اوست

به دست تنگ‌قبایی دلم گرفتار است
که هر که راست دلی، جیب جان، دریدهٔ اوست

ازو کشنده‌تر است، آن سیاه ناپروا
که چشم باده کش سرمه‌ناکشیدهٔ اوست

چو می‌رود پی صیدی هزار گونه شتاب
نهفته در حرکت‌های آرمیدهٔ اوست

به باغ او نروی ای طمع به گل چیدن
که زیب گلشن خوبی گل نچیدهٔ اوست

محل یار فروشی فغان که یاد نکرد
ز محتشم که غلام درم‌خریدهٔ اوست

(ت ۱۷۷؛ چ ۳۵۶؛ ص ۲۵۹؛ م ۳۳۸-۳۳۹)

۱۸۴

مدعی کاتش اعراض فروزندهٔ توست
مدعای دل او سوختن بندهٔ توست

---

۱. این بیت در «چ» نیامده.
۲. این بیت در «چ» نیست.

گر کنی پرسش و بی‌جرم بود چون باشد
تهمت‌آلود گنه کاین‌همه شرمندهٔ توست
آن که افکنده به همت دو جهان را ز نظر
این گمان می‌کشدش کز نظر افکندهٔ توست
کم مبادا که طراوت ده باغ طرب است
گریهٔ بنده که آب چمن خندهٔ توست
[۵] محتشم کز چمن وصل تواش رانده فلک
بندهٔ ریشهٔ امید ز دل کندهٔ توست

(ت ۱۸۹؛ چ ۳۶۰؛ م ۳۴۰)

۱۸۵

مطرب بگو که این غزل اندر ترانه چیست [1]
وین شعله در رگ و پی چنك و چغانه چیست
ساقی صفای صبح جوانان پارسا
در درد تیره‌فام شراب شبانه چیست
واعظ تو را که دامن از اینها فتاده پاک
این آستین‌فشانی لایعقلانه چیست
خواب ملال، تا رود از سر، زمانه را
حرفی از آن یگانه بگو این فسانه چیست
[۵] ای کعبه‌رو که دور ز عشقی، طواف تو
غیر از نظارهٔ در و دیوار خانه چیست
یک جان چو در دو جسم نمی‌باشد، ای حکیم
پس در دو کون ذات بدیع یگانه چیست

۱. ت: این‌تری و این ترانه

کـنعان‌نشین و مـصرگزین چـون خـود است خـود
ایـــن دوری و مـــفارقت انـــدر مـیانه چـیست[1]
ای دل چـــو مـــرغ مـی‌فکند پـر در ایـن فـضا
چـــندین‌هزار بـــیضه در ایـــن آشـیانه چـیست
کـــالای حســـن او چـــو بـه قـیمت نـمی‌دهند
ای چشم پُر در، این‌همه عرض خزانه چیست
[۱۰] ابـــر است در تـــراوش و صـبح است در طـلوع
ســاقی دگـــر، بـــرای تـــعلل، بـهانه چـیست
دنـــدان ز لعـــل و خـــال بـتان مـحتشم بکـن
تـــو مـرغ دیگـری، هـوس آب و دانـه چـیست
(ت ۱۹۲؛ چ ۳۵۹؛ م ۳۰۲-۳۰۳)

۱۸۶

ای در درون جـان، ز دل مـن کـرانه چـیست
جایی چنین که راست، درون آ، بهانه چـیست
در هـر زمـان زمـانه بـه شـغلی قـیام داشت
جز عشق، در زمان تـو، شـغل زمـانه چـیست
گـــر خـــون‌گرفته‌ای نگـــرفته عـــنان تـو
این خون که مـی‌چکد ز سـر تـازیانه چـیست
پـرگار خـود، چـو عشق بـه گـردش درآورنـد
ظاهر شود کـه کـار در ایـن کـارخـانه چـیست

۱. این بیت را «چ» ندارد.

[۵] گر نیست عشق واسطه، بر گرد یک نهال،
پرواز صد همای بلندآشیانه چیست
غالب حریف صحبت اگر دی نبوده غیر
امروزش این مصاحبت غالبانه چیست
گیرد ز من امانت جان، قاصدی که او
گوید که در میان من و او نشانه چیست
چون خشم اوست نازی و از من بهانه‌ای
خلقی برای آشتی اندر میانه چیست
خوابم گرفت محتشم، از گفته‌های تو،
بیتی بخوان ز گفتهٔ سلمان، فسانه چیست

(ت ۱۹۱ـ۱۹۲؛ چ ۳۵۸؛ م ۳۰۲)

۱۸۷

گر بدانی که گرفتار کمندت دل کیست
ور کنی جزم که مهر تو در آب و گل کیست؟
داد عصمت دهی از بهر رضای دل او
تا هوس‌پیشه بداند که دلت مایل کیست؟
سگت آهسته نهد پا به زمین، از غیرت،
تا بداند که سر کوی تو سرمنزل کیست؟
بعد از آن هم که کنی بسملم، از تاب حسد
ترسم از رشک بگویند[1] که این بسمل کیست؟
[۵] برده این قافله از قافلهٔ مشک سبق
یا رب این عطرفشانی، عمل محمل کیست؟

---

۱. م،ت: نگویند

گـــرچـــه آواز وی از مـــحفل او مـــی‌شنوم

دلم از دغدغه خون است که در محفل کیست؟

مـحتشم زد چـو گـدایـان، در دریـوزهٔ عـام

تا به این پی نتوان برد که او سایل کیست؟

(ت ۱۹۷؛ چ ۳۶۰؛ م ۳۴۱)

۱۸۸

گـر چـه بـر رویـم در لطف از تـوجه بـازداشت

تـا تـوانست از درم بیرون بـه حکـم نـاز داشت

جرأتم با آن‌که بـی‌دهشت بـه صـحبت مـی‌دوانـد

دوربـاش مـجلس خـاصم، بـر آن در بـاز داشت

بـزم شـد فـانوس و جـانان شـمع و دل پـروانـه‌ای

کـز بـرون خـود را بگـرد شـمع در پـرواز داشت

دل که در بزمش بـه حـیلت دخـل نـتوانست کـرد

گریه بـر خـود خـنده بـر عـقل حـیل‌پرداز داشت

[۵] شـد نـصیب مـن، کـه صید لاغـرم، امـا ز دور

در کمان هـر تـیر، کـان تـرک شکـار انـداز داشت

بـــر رخـــم مـحرومی صـحبت در امـید بست

خاصه آن صحبت کـه دی بـا مـحرمان راز داشت

مـحتشم کـز قـرب روزافـزون تـمام امـید بـود

کی خبر زین عشق هـجرانـجام وصـل‌آغاز داشت

(ت ۱۹۱؛ چ ۳۵۸؛ م ۳۴۰-۳۴۱)

۱۸۹

بعد چندین انتظار آن مه به خاک ما گذشت
گر چه درد انتظار از حد گذشت، اما گذشت
روز شب گردد ز تاریکی، اگر بیند به خواب
آنچه بی‌خورشید روی او ز غم بر ما گذشت[1]
از رهی،آزاد سروی خاست کز رفتار او
بانگ واشوقا گذشت از آسمان، هر جا گذشت
نسبت خاصی از او خاطرنشینم شد که دوش
با تواضع‌های عام از من به استغنا گذشت
[۵] لحظه‌ای زین پیش چون شمعم سراپا در گرفت
حرفم آن آتش زبان را، بر زبان گویا گذشت
ای ز ناوک‌های پیشین، جان و دل ممنون تو،
تیر دیگر در کمان لطف نه، کآنها گذشت
پرتزلزل شد زمین، یارب، قیامت رخ نمود
یا ز خاک محتشم آن سرکش رعنا گذشت

(ت ۱۹۰؛ چ ۳۵۸ـ۳۵۷؛ م ۳۴۰)

۱۹۰

زین نقش‌خانه کی من دیوانه جویمت
صورت طلب نیم که در این خانه جویمت
بیزم به جستجوی تو خاک دل خراب
گنجی، عجب مدان که ز ویرانه جویمت
ای شمع، دقت طلبم بین که در سراغ
زآواز جنبش پر پروانه جویمت

---

۱. ت،م: آنچه بی خورشید رویش روز غم بر ما گذشت

عـــقلم فکـــنده از ره و عشـــقم دلیـــل گشت
کـــــز رهـــنمایی دل دیـــوانـــه جـــویمت

[۵] یک آشـــنا نشـــان تـــوام در جـــهان نـــداد
شـــد نـــوبت ایـــن زمـــان کـــه ز بـــیگانه جـویمت

ای خواب خوش که گمشده‌ای، چند هـر شبی
تـــــا صـــبح از شـــنیدن افســـانه جـــویمت

در کـوی شـوقم ای در یک‌دانـه مـعبدی است
کـــانجا بـــه ذکـــر سـبحهٔ صـــد دانـــه جـویمت

جـــام فـــراق دادی و رفـــتی کـــه در خـــمار
چـــون بـــی‌خودان بـــه نـعرهٔ مسـتانه جـویمت

گـــم در ره وفـــا شـــده‌ای مـــحتشم، مگـــر
جـــان تـــحفه کـــرده از سگ جـانانه جـویمت

(ت ۱۷۲-۱۷۳؛ چ ۳۶۱؛ م ۳۳۸)

۱۹۱

موشح الطرفین معما به اسم پری امّا به قاعدهٔ قدما و معماییان دو بیت اول مرصع و هر دو بیت دیگر تا آخر به قافیهٔ غیر مکرر ذوقافیتین واقع است[۱]

زهـــی گشـــوده کـمند بـــلا، ســلاسل مـویت
مـــهی نـــبوده، بـــر اوج عـــلا، مـقابل رویت

---

۱. عنوان منحصراً از نسخهٔ «ت» است. این غزل موشح هنرمندانه برخلاف غزل موشح الاطراف ۱۷۴ در کتاب حاضر، که از حرفهای اول دو طرف غزل به صورت از بالا به پایین منظور نظر شاعر حاصل می‌شد. در غزل مزبور مورد اول از بالا به پایین است و مورد دوم از پایین به بالاست بدین صورت که از حرفهای اول کلمات مصراعهای اول «ز خطر نام تو» و از حرفهای اول کلمات مصراعهای دوم از پایین به بالا، کلمات «دزدیده برم» حاصل می‌شود که در نتیجه مصراع موزون «ز خطر نام تو دزدیده برم» ظاهر می‌گردد. منظور از مرصع بودن دو بیت اول غزل، کاربرد دو قافیهٔ «بلا» و «علا» در بیت اول و نیز قافیهٔ «وفا» در بیت دوم است.

خوشم به لطف سگ درگهت که در شب محنت
رهی نموده ز روی وفا به سایل کویت
طرب‌فزا شده دشت جنون که خاک من آنجا
به باد رفته، ز سم سمند بادیه‌پویت
رواج مشک ختن چون بود که هست صبا را
هزار نافه گشایی ز جعد غالیه‌بویت
[۵] نهان ز غیر، حدیث صبا بپرس خدا را
دمی که آید از این ناتوان خسته به سویت
اگر به زلف تو بستم دلی، مرنج که هر سو
یکی نه صد دل دیوانه بسته است به مویت
مرا چه غم که دل خسته رام شد به غم تو
در این غمم که مبادا شود رمیده ز خویت
تو دست برده به چوگان و خلق بهر تماشا
ز هر طرف، سوی میدان، به سر دویده چو گویت
وصال اگر طلبد محتشم، بس این که بر آن کو
دمی برآیی و بیند ز دور روی نکویت

(ت ۱۹۵؛ج ۳۵۹-۳۶۰؛ م ۳۱۱-۳۱۲)

۱۹۲

رفتی جهان‌پناها، اقبال رهبرت باد
ظل همای دولت، گسترده بر سرت باد
دولت که یاریت کرد، پیوسته باد یارت
ایزد که داورت ساخت، همواره یاورت باد

ای پرگشاده شهباز، هر جا کنی نشیمن
چون بیضه چرخِ نُه تو، در زیر شهپرت باد
نسبت به شأنت از من، ناید اگر دعایی
گویم همین که عالم، یک سر مسخرت باد
[۵] هر جوشنی که شبها، من از دعا بسازم
روزی که فتنه بارد، چون جامه در برت باد
خورشید با کواکب، تا گرد دهر گردد
جبریل با ملایک، در پاس لشکرت باد
هر جا زنی سرادق، با همدمان صادق
خورشید شمع مجلس، جمشید چاکرت باد
تا موکب جلالت، در ملک خویش گنجد
افزوده بر ممالک، صد ملک دیگرت باد
تا نطق، محتشم را ممکن بود تکلم
هم داعی فدایی، هم مدح‌گسترت باد

(ت ۱۸۰-۱۸۱؛ چ ۵۶۳-۵۶۴؛ م ۲۹۲)

۱۹۳

شهریارا، صاحبا، رفتی خدا یار تو باد
صاحب این بی‌ستون خرگه، نگهدار تو باد
در جهانگیری به یک گردش، سراپای جهان
همچو مرکز، در میان خط پرگار تو باد
کارفرمای قضا کاین برگ و سامان شغل اوست
دایم اندر شغل سامان دادن کار تو باد

از جـــهاد حـــیدری، ور دفـــع اعـــدا مـــی‌کنی
دیـــن ایـــزد را مـــدد، ایـزد مـددکار تـو بـاد

[۵] چشم دشمن تا نبیند روی نـصرت را بـه خـواب
خـار در چشـمش ز دست بـخت بیدار تـو بـاد

خصم کز رشک تـو خـونها خـورد، بـهر صـبر آن
در غـزا خـونش غـذای تـیغ خـونخوار تـو بـاد

مـــحتشم از بـــهر فـتح و نـصرت آن کـامجو
لطـــف یـزدان مـتفق بـا یـمن گـفتار تـو بـاد

(ت ۱۸۳؛ چ ۵۶۲؛ م ۲۹۷)

۱۹۴

خلل به دولت خان جهان‌ستان مرساد
بـه آن بـهار ظـفر، آفت خـزان مـرساد

اگـر ز جیب زمین فتنه‌ای بـرآرد سـر
بـه آن بـلند رکـاب سبک‌عنان مـرساد

وگـر ز ذیـل فـلک آفـتی فـرو ریـزد
بـه آن مـه افسـر بـهرام پاسبان مـرساد

جـهان اگـر بـه مـثل کـام اژدهـا گـردد
بـه آن وجـود مـبارک گـزند آن مـرساد

[۵] به این و آن چو رسد مژده‌های اهل زمین
نـوید نـصرت او جـز ز آسـمان مـرساد

به دامنش که زمین روب اوست بال ملک
غـــباری از فـتن آخـرالزمـان مـــرساد

ز راه دور عـدم هـر کـه بـی مـحبت او
فـتد بـه راه بـه دروازهٔ جـهان مـرساد

چو محتشم کند از دل دعای دولت خان
به غیر بانگ اجابت به گوش جان مرساد

(ت ۱۸۱؛ چ ۵۶۵؛ م ۲۹۳-۲۹۴)

۱۹۵

چـــراغـــی آمـــد و بـر آفـتاب پـهلو زد
که دست حسن ویش صد طپانچه بر رو زد

بر این شکار به صد اهتمام اگر چه کشید
شکار پیشهٔ دیگر کمان ولی او زد
در این سراچه چو جای دو پادشاه نبود
یکی برفت و سراپرده را به یک‌سو زد
ز سیر دل، ره او بست تیر دلدوزی
که این نهفته از آن گوشه‌های ابرو زد
[۵] ز سحر قوم خبر داد و معجز موسی
زمانه نقش فسونی کز این دو جادو زد[۱]
ز ناز تا بتوان سنگ در ترازو نه
که عشق حسن تو را برد و بر ترازو زد
تو عذر دلبر نو محتشم بخواه که یار
به تازگی ره یاران ز قد دلجو زد

(ت ۱۷۷؛ چ ۴۰۷؛ م ۳۸۹)

۱۹۶

خوش آن شبی که ز رویش نقاب برخیزد
گشاده روی، سحرگه ز خواب برخیزد
علی‌الصباح نشیند چو مه به مجلس می
شبانه با رخ چون آفتاب برخیزد
ز تاب می، گل رویش چنان برافروزد
که سنبل سرزلفش ز تاب برخیزد
به یاد آن مه خرگه‌نشین چو بارم اشک
به شکل خرگه[۲] از آن صد حباب برخیزد

۱. چ: زمانه نقش کز آن هردو چشم جادو زد. ۲. چ: خوی که

[۵] شبی بود که چو از خواب دیده بگشایم
به دیده‌ام تو نشینی و خواب برخیزد
به هر زمین که خرامی چو آهوی مشگین
ز خاک، رایحهٔ مشگ ناب برخیزد
چو محتشم ز دل گرم، اگر برآرم آه
ز دود آن همه بوی کباب برخیزد

(ت ۱۹۸؛ چ ۵۴۵؛ م ۳۹۳)

۱۹۷

عشق چون گرم شود شعبده‌ای انگیزد
که برادر، ز حسد، خون برادر ریزد
خوش دمی، کز هوس رقص نهان، مجلسیان
نگرند آه کشان درهم و او برخیزد
رتبهٔ عشق خود، ای غیر از این دان که ز تو
یار، با این‌همه پرهیز، نمی‌پرهیزد
سرو رقاص تو ای فتنه نمی‌دانم آه
کاین بلاها دگر از بهر که می‌انگیزد
[۵] من به این حوصله کی تاب نگاهی دارم
کش حجاب تو به صد گونه عتاب آمیزد
چرخ یکتا گهری چون تو نیاید هیهات
گر به پرویزن خود خاک دو عالم بیزد
وصف ابروی تو پُر زور کمانی است که او
محتشم بر سر میدان بیان آویزد

(ت ۱۷۶؛ م ۳۸۸-۳۸۹)

۱۹۸

این نسیم خوش کزین خرم بیابان می‌رسد
می‌رساند مژده پنداری که جانان می‌رسد

جان که از نومیدی اندر رفتن استعجال داشت
گو به استقبال رو کان مایهٔ جان می‌رسد

شخص طاقت می‌درد صد جامه بر خود زاشتیاق
گر ورا چاک گریبان تا به دامان می‌رسد

مژده دل گیران ظلمت را که از اقبال روز
شب شتابان می‌رود، خورشید تابان می‌رسد

[۵] بسته گلبانگ منادی دست چوبک‌زن به چوب
از بشارت‌های پی درپی که سلطان می‌رسد

درد گو بردار گام از جا، که از دست مسیح
بر لب بیمار حرمان، آب حیوان می‌رسد

گر طبیب این است در عهدش ز اعجاز علاج
صدهزاران درد بی‌درمان به درمان می‌رسد

دادخواها! بر مگرد از در، که بهر داوری
صورت حکم مطاع اینک ز دیوان می‌رسد

محتشم آماده می‌بایست اینک صد جهان
بعد چندین انتظار اکنون که مهمان می‌رسد

(ت ۱۷۵؛ ص ۱۳۷ـ۱۳۸؛ م ۳۸۸)

۱۹۹

بلا اسمی ز بالای تو باشد	جنون قسمی ز سودای تو باشد
ندانم چیستی، یارب، که هر دل	که ویران‌تر بود جای تو باشد

چو بی‌همتا، بجز یکتا، کسی نیست — که را جویم که همتای تو باشد
به صورت آفرین هم این گمان هست — که پنهان در تماشای تو باشد
[۵] نماید نفخ صور افسرده آن دم — که محشر گرم سودای تو باشد
زند پس‌خم قیامت نیز آنجا — که رستاخیز یغمای تو باشد
سری نبود به سامان در ره عشق — مگر آن سر که در پای تو باشد
خوشا جان، گر به این ارزد که گه‌گه — بلاگردان بالای تو باشد
تواضع را درآن مجلس چه قیمت — که مستی سجده‌فرمای تو باشد
[۱۰] شبی باشد که چون هنگام رفتن — ز بزم حسرت‌افزای تو باشد
دلیل دل به خلوتخانهٔ خاص — ره باریک ایمای تو باشد
سخن را محتشم گوهر توان گفت — که از طبع گهرزای تو باشد

(ت ۱۸۸؛ ص ۲۹۳-۲۹۴؛ م ۳۹۱-۳۹۲)

۲۰۰

غم معشوق دل‌نشناس را حاصل چه می‌باشد
به دلداری دهم دل راکه داند دل چه می‌باشد
دیت چون وصل جاوید است قتل عشقبازان را
برای صید این وادی به از بسمل چه می‌باشد
بلا بر می‌دهد شمشاد بالا، من نمی‌دانم
که خوبان سهی‌قد را در آب و گل چه می‌باشد
هوای گوهر مقصود اگر داری در این دریا
چو لنگر قعرپیما باش بر ساحل چه می‌باشد
[۵] شب وصل ار نه عمر دیگر است اهل محبت را
چو عمر کم‌بقا کوتاه و مستعجل چه می‌باشد

هـلاک مـن بـحل دانـی، اگـر دانـی کـه عـاشق را
سـخن در زیـر لب بـا خـنجر قـاتل چـه مـی‌باشد
ز من گفتی چه می‌خواهی، هـلاک پـرسشت گـردم
ز خـوبان شکـرلب خـواهش سـایل چـه مـی‌باشد
به جان محتشم، بـی تـرک جـان واصـل نـمی‌گردی
مـیان دلبـر و دل، غـیر جـان حـایل چـه مـی‌باشد

(ت ۱۸۷-۱۸۶؛ م ۳۹۰)

و له ایضاً

۲۰۱

نـافه عـطری کـه بـه صـحرای خـطا مـی‌بخشد
زلفش ار غـالیه سـایی بـه صـبا مـی‌بخشد
ای زبـان لال نـه‌ای عـذر بگـو جـرم مـپوش
کـه عـطا عـذرپذیر است و خـطا مـی‌بخشد
خـواه در کـعبه انـابت کـن و خـواهـی در دیـر
عـفو اگـر جـرم تـو بـخشد، هـمه جـا مـی‌بخشد
شب وصـلم بـه گـنه صـرف شـد، امـا گـنهی
کـه خـدا بـیشتر از روز جـزا مـی‌بخشد
[۵] سـنگ مـیزان پشـیمانی اگـر نـیست سـبک
جـرم هـر چـند گـران است، خـدا مـی‌بخشد
تـیره هـر چـند بـود خـانهٔ بـاطن ای شـیخ
سـاقی سـاده‌اش از بـاده صـفا مـی‌بخشد
گرچه در سـاغر شـیرین مـی‌وصل است بـه مـهر
بـخش فـرهاد بـه پـرویز کـجا مـی‌بخشد

چشـم او راست ز پـی عشـوهٔ صـلح انگـیزی
کـه پس از زهـر اجـل شـهد بـقا مـی‌بخشد

مـی‌دهد داروی صـحت بـه مـریض تـو خـدا
درد را آن کـه شـناساست، دوا مـی‌بخشد[1]

[۱۰] بـرسان پـایهٔ مـیل از گـل و بـلبل بـه کسـی
کـه از ایـن‌ها بـه چـمن بـرگ و نـوا مـی‌بخشد

مـحتشم بـندهٔ سـلمان سـلیمان حشـمت
کـز عـطا حشـمت قـارون بـه گـدا مـی‌بخشد

(ت ۱۷۳؛ م ۲۸۵)

۲۰۲

گـلی کـاشوب عـهدش آفت سـامان مـردم شـد
جـهان را تـازه کـرد، امـا بـلای جـان مـردم شـد

بـه آب دیـده دادم پـرورش خـودرو نـهالی را
کـه چـون سـرسبز گشت آرایش بستان مـردم شـد

چـو طـفلان سـر ره[2] درّ اشک بـی‌بهای مـن
یـتیم افـتاد، از آن پـروردهٔ دامـان مـردم شـد

هـزاران دیگ افسـون پـختم از نـیرنگ تـا یک ره
بـه مـهمانخانهٔ چشـمم، پـری مـهمان مـردم شـد

[۵] ره ایـن غـمزه‌بازی‌ها بـبند، ای شـوخ کـافر دل
بس است آن رخنه‌کاری‌ها که در ایـمان مـردم شـد

---

۱. شناسا در گویش عام مردم کاشان به معنای «آشنا» به کار می‌رود.

۲. م: پربهای

ز ابروی خود آن خم گشته شاهین پرس حالم را
که در سنجیدن غم‌های من میزان مردم شد
دریغ ای محتشم کاندر زمان یار عیسی‌دم
ز درد عشق ما مردیم و او درمان مردم شد

(ت ۱۷۵؛ م ۳۸۷ - ۳۸۸)

۲۰۳

سر از جیب جهان برزد مهی، مه در جهان گم شد
عیان گشت از زمین شمعی، چراغ آسمان گم شد
ز بخت مصریان شد، در تک چه، بی‌طلب پیدا
گرامی گوهری کز مخزن کنعانیان گم شد
به غیر از جذبهٔ مجنون، چه باعث بود کاندر حیّ
خرامان ناقهٔ لیلی ز پیش ساربان گم شد
در اثنای سخن از التفات گوشهٔ چشمش
اشارت از کنار آمد، عبارت در میان گم شد
[۵] به دل صد راز وی گفتم که پنهان ساخت از من هم
به این یک قطره خون نازم که صد دریا در آن گم شد
کشید از غمزه هر گه ناوکی، من محو گردیدم
چه تیر است این که هرگه در کمان آمد نشان گم شد
تغافل‌های نازآمیز منجر شد به حرف آخر
به این یک لطف ظاهر، وه که صد لطف نهان گم شد
به فریاد سگ دنباله دو رس، ای دلیل ره[1]
که از بانگ دلش بانگ درای کاروان گم شد

۱. دنبال دو به معنای کسی است که از قفای کسی می‌دود.

کـــنم هـــردم بـــه نـــاخن رخـنه در آمـاجگاه دل
که بر وی هرگه آمد تیر آمد تیر آن زورین کمان گم شد

[۱۰] کـــتاب زهـــد کـاندر حـل آن گـم بـود عـقل مـن
به جامش بس که کـردم رهـن در دیـر مـغان گـم شـد

غـــزالان مـحتشم افسـرده تـا کـی گـرم سـازندش
کـه تـا او از غـزل لب بست پـنداری زبـان گـم شـد

(ت ۱۸۷؛ ن ۳۹۱)

۲۰۴

خـوان وصـل تـو بـه‌یک‌بار چـو یـغمایی شـد
دل مـن دست طـمع بست و[۱] تـماشایی شـد

انجمن دوزخ مـن گشت چـو خـود را بـی‌جا[۲]
رهـنمون تـو بـه ایـن انـجمن آرایـی شـد

بـاده پـیما تـو و بنشین بـه حـریفان کـه مـرا
ذوق آوارگـــــی و بــــادیه‌پیمایی شـــد

مست بـودی و نـدیدی کـه ز غـمّازی اشک
دلم آلودهٔ بـزمت[۳] بـه چـه رسـوایـی شـد

[۵] دل کـه هـیچ از تـو فـریبنده، شکـیبنده نـبود
نـــاکشـــیبیش مـــبدّل بـه شکـیبایی شـد

دگـر انـدیشه مـفرمای کـه مـحرومی مـن
بیش از آن هم که تو خواهی و تو فرمایی شد

---

۱. تماشایی به معنای تماشا کننده، بیننده ۲. ت: خودراییها
۳. ت: دلم آلوده ز بزمت

مـحتشم بـود کـه بیهوده نمی‌شد هـمه جا
او هــم از نــرم‌روی‌هــای تــو هـرجایی شـد

(ت ۱۹۳؛ م ۳۹۲)

۲۰۵

و له ایضاً در مدح یکی از وزرا گفته بردالله مضجعه

طرب سـپه سپه و خـوشدلی حشـم حشـم آمـد
کــه بــا سـپاه و حشــم پــادشاه مـحتشم آمـد

ســواد عــالم از آن کـوکب آفـتاب ضـیا شـد
کــه وی بــه کـوکبه در زیــر ســایهٔ عــلم آمـد

عــجب نــباشد اگــر کــار دهــر پـیشتر آیـد
کـه پشت دولت و دسـتور خسـرو عـجم آمد

ز آســمان و زمــین کـم نـیامد آیت رحـمت
ولی بــه‌خوبی آن مــرحــمت‌مدار کـم آمـد

[۵] سـزد کـه خـامهٔ قـدرت بـه آن وجـود بـنازد
کــه بــر جـریدهٔ هسـتی نکـوترین رقـم آمـد

ز قــید مــفلسی آزاد کــردهٔ کــرم او
ز صـدهزار فسـون بـود آنـچه در قـلم آمـد

تو دستگاه خود ای دل در این بساط به هم زن
کـه بـهر دفـع تـو اسـباب خـرّمی به‌هم آمد

شکسـتهٔ دل غـمگین نـهاد رو بـه درسـتی
از آن شکست کـزین خـیل بـر سـپاه غـم آمـد

غـم از مـیان شـد و یـار آمـد از کـنار و ز دوران[1]
بـه یـاد مـا دگـر آن عـیش‌های دم بـه دم آمـد

[۱۰] بـه پـای‌بوس سگـان تـو مـی‌توان بـه تـوجه
هـزارسـاله ره هـجر را بـه یک قـدم آمـد

مـدار بـاک، اگـر شش جـهت شـود مـتغیّر
در این سفر، که حـصارت دعـای مـحتشم آمـد

(ت ۱۹۶ ـ ۱۹۵ م ۳۰۶ ـ ۳۰۷)

۲۰۶

ز بـزم افـتان و خـیزان، آن قـدح‌پیما بـرون آمـد
سرش گردم، که با این حال خوش رعنا برون آمد

زبـان مسکـنت گـو لابه را آمـاده شـو، کـان مـه
ز اسـتیلای نـاز امشب بـه اسـتغنا بـرون آمـد

بـه مـلک حسـن تـا مـی‌آمد آن سـرفتنهٔ دوران
بـه اسـتقبال، بس جـان‌ها ز قـالب‌ها بـرون آمـد

شـبی دیـر مـغان آرامگـه شـد رنـد و زاهـد را
یکی بر حال خود ماند و یکـی رسـوا بـرون آمـد

[۵] رقیب از رهگـذار وصـل او بـرخـاست ای هـمدم
قـدم در راه نـه حـالا کـه خـار از پـا بـرون آمـد

(ت ۱۷۴؛ ص ۱۳۷؛ م ۲۸۶)

۲۰۷

ز خـوناب دلم هـرخـار کـز صـحرا بـرون آمـد
بـه شکـل دل، بـه بـوی خـون، از او گـلها بـرون آمـد

---

۱. ت: غم از میانه شد و یار از کنار و ز دوران

صـــدای شـــرک بـــرنامد، ز شـــرم واحـد یکـتا،
چـو آن سـرو از زمـین حسـن بـی‌همتا بـرون آمـد
هـوس افشـاند تخمی بـر گـل انسان کـه گـر بـا آن
بـه جنّت شـد درون، از مـعصیت، رسـوا بـرون آمـد
دلیـل صـدق عشق این بس کـه در خیل گـرفتاران
ز دیـــوان جـزا، فـرمان بـه قـتل مـا بـرون آمـد
[۵] تـــزلزل زد در و دیـــوار کـویش را بـه هـم گـویا
کـه بـا قـدّ قـیامت جـنبش، آن رعـنا بـرون آمـد
پس از بسمل، بر این در، گفت، بـنشین تـا بـرون آیـم
هـنوزم بـود جـان در تـن، نشسـتم تـا بـرون آمـد
بـه آن کـو محتشم بـرد از بـرای پـاس دل، بـا خـود
سـپاه صـبر و عـقل و دیـن، ولی تـنها بـرون آمـد
(ت ۱۷۳-۱۷۴؛ م ۲۸۵-۲۸۶)

۲۰۸

یکـدلان صـد خـوشدلی از فـتح سـلطان یـافتند
دشـــمنان سـر بـاختند و دوسـتان جـان یـافتند
مـژده را شـد بـال و پـر پیدا کـه مـوران ضعیف
قـــوت عـــنقا ز تشـــریف ســـلیمان یـــافتند
رنـــج بـــیماران مـــرفوع‌الطـــمع را بـــاد بـــرد
کـــز مســیحا نسـخهٔ پـر فـیض درمـان یـافتند
زآفـــتاب فـــتنه گشـتند ایـمن از دوران کـه بـاز
خـــــویش را در ســـایهٔ دارای دوران یـــافتند
[۵] دست ســـلطان را قـــوی کـــردند اربـــاب دعـــا
فـــتنه را بـا مـلک چـون دست و گـریبان یـافتند

کـرد بی‌زحـمت در انگشت سلیمان دست غیب

در ســواد مــلك آن خـاتم کـه دیـوان یـافتند

مــرغ اقــبالی کــه دیـر از نـاز مـی‌آمد فـرود

آخــر از نــصرت تـو را بـر بـام ایـوان یـافتند

بــر زمــین بـارند آمـین بس‌کـه اهـل آسـمان

مــحتشم را بــهر ایـن دولت دعـاخوان یـافتند

(ت ۱۸۲؛ چ ۵۶۲ ـ ۵۶۳؛ م ۲۹۵)

۲۰۹

دی هـمایون خـبری مـژده‌دهانم دادنـد

مــژدهٔ پــرسش دارای جــهانم دادنـد

بر گران پـای مسیح از در ایـن کـلبه هـنوز

ملك صـحت ز کـران تـا بـه کـرانـم دادنـد

می‌شوم با هـمه پس‌مـاندگی آخـر حـاجی

کـه بـه پیش آمـدن کـعبه، نشـانم دادنـد

رنـج ویـرانـه نشـینی چـه تـدارك طـلبد

بـهر عـیش ابـدی گـنج روانـم[1] دادنـد

[۵] تا به یک بار سبک کـام شـود رنـج خـمار

سـاقیان از شـفقت رطـل گـرانـم دادنـد

آن‌قدر شکر که بـد زاهـل عـبادت مـمکن

بـهر ایـن طـرفه عـیادت بـه زبـانم دادنـد

محتشم بهر مـن اندیشه‌ای از مـرگ مـدار

که به این مژده، از آن ورطـه امـانم دادنـد

(ت ۱۸۰؛ چ ۵۶۳؛ م ۲۹۰)

---

۱. ت: زمانم

۲۱۰

عـــاشقان نـــرد مـــحبت چـو بـه دلبـر بـازند
شـــرط عشــق است کـه اول دل و دیـن دربـازند
آنـــچه جـان دو جـهان افکـند آسـان بـه گـرو
نـــرد شـــوخی است کـه خـوبان سـمنبر بـازند
نـــرد یساری کـه زیـاد از هـمه مـی‌باید بـاخت
حکـــم نـاز است کـه ایـن طـایفه کـمتر بـازند
بـــر سـر داو[1] مـحبت کـه حسـابی دگـر است
بـی‌حساب است کـه تـا سـر بـود افسـر بـازند
[۵] نرد دعوی است که چون عـرصه شـود تـنگ آنـجا
ســـروران افسـر و بـی پـا و سـران سـر بـازند
بـــندیی شش جـــهتم فـرد، چـو آن مـهرهٔ نـرد
کش جـــدا در عـــقب عـــقدهٔ ششـــدر بـازند
نـیست در عشـق قـماری کـه حـرج نـیست در آن
گـــر چـــه بـــر روی مـــصلای پـیمبر بـازند
مـــحتشم نـــرد مـــلاقات بـــتان بـــا عشـــاق
هست خـوش، خـاصه کـز افـراط، مکـرر بـازند

(ت ۱۸۴؛ چ ۵۴۵؛ م ۲۹۸)

۲۱۱

زلفش مرا به کوشش خـود مـی‌کشد بـه بـند
گـــیسو بـــه پشت‌گـرمی آن گـردن بـلند

۱. داو به معنی وجه نقدی است که هر بازیگر در جلو خود می‌گذارد و بر سر آن بازی می‌کند.

شمشیر قاطع اجل است، آلت نجات
آنجا که گردن دل من مانده در کمند

صد اختراع می‌کند از جلوه‌های خاص
قد بلندش از حرکت کردن سمند

از اضطراب درد تو بر بستر هلاک
افتاده‌ام چنان‌که در آتش فتد سپند

[۵] من ناصبور و طبع تو بسیار دیرانس
من ناتوان و عشق تو بسیار زورمند

قارون نیم که از تو توانم خرید بوس
دشنام را که کرده‌ای ارزان، بگو به چند

تا ملک نظم خاصهٔ سلمان نشد، نخورد
بر گوش محتشم، سخن محتشم پسند

(ت ۱۷۸؛ چ ۵۴۵؛ م ۲۸۸)

۲۱۲

این غزل جهت کتابهٔ عمارت خانه‌ای گفته و در این دیوان مرقوم گشته

همنشین امشب اگر آن بت چنین خواهد بود
کنج ویرانهٔ ما شاه‌نشین خواهد بود

زهره در مجلس ما، سجده ز مه خواهد خواست
میر مجلس اگر آن زهره‌جبین خواهد بود

آتش از غیرت این خانه به خود خواهد زد
هر پری‌خانه که در روی زمین خواهد بود

ای که آگه نه‌ای از آمدن آن بت مست
ساعتی باش که صحبت به از این خواهد بود

[۵] پیش آن بت، که سراپردهٔ جان منزل اوست
کمترین پیشکش ما، دل و دین خواهد بود
از بهشتی صفتی غمکدهٔ ما امشب
با سراپردهٔ فردوس، قرین خواهد بود
محتشم محفل ما، امشب از آن غیرت حور
من بر آنم که به از خلد برین خواهد بود
(ت ۱۹۷؛ چ ۵۴۴، م ۳۰۹ - ۳۱۰)

۲۱۳

ز سکه چون زر حسن تو در جهان بدود[۱]
هزار پیک نظر در قفای آن بدود
به غیرتم ز نگاه کشندهٔ تو که دید
خدنگ نیمکشی کاندر استخوان بدود
خدنگ ناز تو تیری است کز کمان غرور
نجسته تا پر و سوفار در نشان بدود
من و تغافل چشمی که سر دهد چو نگاه
ز تیزی مژه در ریشه‌های جان بدود
[۵] ز تاب رفتن محمل مقیم هامون را
نه پای آنکه ز دنبال کاروان بدود
ز بیم خشک بماند اگر دمی صد بار
شکایت از ته دل تا سر زبان بدود
ز برق آه من امشب ستاره نزدیک است
که آب گردد و بر روی آسمان بدود

۱. چ: ز بسکه نور زحسن تو در جهان بدود.

دعـــای دیـــر اثـــر پـــیک آه مـــی‌طلبد
کـه در رکـاب سـرشک سـبک‌عنان بـدود
فـــتاده نـــقد دلی در مـــیان صـــد دلبـــر
بـه گـوی عشـوه کـه بـردارد از میان بدود
[۱۰] سـمند نـاز چـو رانی، گـذر بـه مـحتشم آر
کـه در رکـاب بـه ایـن پـای نـاروان بـدود

(ت ۱۸۶؛ چ ۵۴۶؛ م ۳۸۹)

۲۱۴

اگـر شـراب خـوری صد جگـر کـباب شـود
و گـر تـو مست شـوی عـالمی خـراب شـود
ز دیده گر ننهد سر بـه جـیب سـیل سـرشک
ز ســوز آتش دل ســینه‌ام کــباب شــود
ز جـیب پـیرهنت هـر صـباح خـیزد نـور
چـنان کـه دست و گـریبان به آفتاب شود
نکــوست رشـتهٔ زریـن مـهر و هـالهٔ مـاه
که این سگـان تـو را طـوق و آن طناب شـود
[۵] اگـر بـه عـارض خـوی کـرده از چمن گـذری
سـمن ز شـرم، عـرق ریـزد و گـلاب شـود
ز روی تـوست فـروغ جـهان، مـباد آن روز
کـــه آفـــتاب جـمال تـو در نـقاب شـود

(ت ۱۹۷ ـ ۱۹۸؛ چ ۵۴۴؛ م ۳۹۳)

۲۱۵

هرگز ای منعم به زر وصل بتان نتوان خرید
این متاع الّا به عمر جاودان نتوان خرید
رو نگین خاتم دل خواه از شیرین لبان
کاین گهر از خازنان بحر و کان نتوان خرید
از شرف بر سایهٔ دیوارت از همسایگان
مشت خاکی را به گنج شایگان نتوان خرید
مایل نازی به جان از سرو بالایی بخر
زان که این کالا به سرو بوستان نتوان خرید
[۵] گر چه روی غیر هم بر درگهت چون روی ماست
کاه را اما به نرخ زعفران نتوان خرید
گفتی از جانم دهی یک عشوه بنمایم ز چشم
جان فدایت مرغ را بر آشیان نتوان خرید
گر چه از اول پشیمان نیستی، ای کینه کوش
بنده را مفروش شاید بعد از این نتوان خرید
جز به جان آزار خود نفروشی آخر این متاع
گر چه نیک است این‌قدرها هم گران نتوان خرید
از تو بستانم دل ارزان بهای خویش را
پس به جانانی دهم کز وی به جان نتوان خرید
[۱۰] جنس عشق پر زیان کش، می‌خرد عاشق به جان
گر بود اندیشه از سود و زیان نتوان خرید
ای زبان محتشم را کرده بی‌حاصل هوس
گر فروشی حاصل دهر این زمان نتوان خرید

(ت ۱۸۶؛ م ۳۹۰)

۲۱۶

در اجابت چو دعا را به هم اسباب رسید
مژدهٔ مرحمت از جانب نواب رسید
لب دوران چو به افسانهٔ خوش جنبان گشت
قدم خواب به این دیده بی‌خواب رسید
گل سر از شاخ برون کرد چو از ابر کرم
رشحهٔ لطف به این گلشن بی آب رسید
گشت خندان لب آمال چو انگشت سؤال
بهر تحقیق خبر بر لب احباب رسید
[۵] شست امید مرا کرد خبردار نخست
به هدف تیر دعایی که ز ایجاب رسید
عیسوی نسخهٔ درمان چو رقم گشت از آن
رمق جان به تن خستهٔ بی‌تاب رسید
محتشم مدح تو حامل چو به نواب رساند
خبر[1] فتح قریب از همه ابواب رسید
(ت ۱۷۹ ـ ۱۷۸؛ م ۲۸۸ ـ ۲۸۹)

۲۱۷

باز وقت دهشت جان فگار من رسید
کز سفر رعنا سوار جان شکار من رسید
رشک بردن بر رقیبان بود دایم کار من
مژده باد ای دل که دیگر وقت کار من رسید
ای سکون بر باد رو یکبارگی کز گرد راه
اضطراب افزای جان بی‌قرار من رسید

۱. ت: صحبت

حال ای ساقی بگردان دور نومیدی که باز
حال گردان دل امیدوار من رسید

[۵] نی غلط گفتم به کام خاطر امیدوار
پادشاه کامبخش کامکار من رسید

بر سپهر مهربانی آفتاب من نمود
بر سمند کامرانی شهسوار من رسید

محتشم چشم تو هم روشن که با مهر رسا
روشنایی‌بخش چشم انتظار من رسید

(ت ۱۸۹؛ م ۳۹۲)

۲۱۸

زهی ز سلطنتت روزگار منت‌دار — شکار کردهٔ خلقت دل صغار و کبار
جدار بزم تو را مهر گشته حاشیه‌پوش — سوار عزم تو را چرخ گشته غاشیه‌دار
قضا ز لطف تو بر سائلان عطیه‌فشان — قدر ز قهر تو بر ظالمان بلیه‌نگار
ز پنج نوبت عدل بلندطنطنه‌ات — فتاده غلغله در هفت گنبد دوار
[۵] هنوز منت از این سو بود، اگر تا حشر — خلایق دو جهان جان کنند بر تو نثار

(ت ۱۸۳؛ چ ۵۶۱؛ م ۲۹۶ - ۲۹۷)

۲۱۹

جهت حاشیهٔ نقشهٔ قالی[1]

ای فرش بارگاه تو، این سقف زرنگار
شاهان به فرش‌گستریت کرده افتخار

از اختلاط حاشیهٔ فرش مجلست
بر عرش سوده ناصیهٔ شاه و شهریار

۱. عنوان غزل تنها در نسخهٔ «ت» ضبط نشده.

صـــد ســـرو قـد سـتاده بـه بـزم تـو، وز ادب
بـر فـرش چشـم دوخـتـه چـون صـورت جـدار
عـرش از بـرای رخـصـت یک سجده صبح و شـام
افـــتاده پـیـش پـــای تـــو بـر خـاک فـرش‌وار
[۵] دورش هـــزار پـــایه فـــروتر کشـــد ز فـــرش
گـــر فـــرش‌بوسیت نکـــند عـــرش اخـــتیار
خـوش آن کـه گـرددش هـمه اعـضا جبین و لب
تـــا گـــردد از دو شـــغل ســـرافـراز و کـامکار
اول ســـــجود فـــرش حـــریم جـــلال تـــو
دیگـــر بـــه بـوسه ساختن آن فـرش را نگـار
حـالی است شـرح وصـل نـه قـالی کـه گسترد
در بـــــزم مــــحتشم بـــه کـــلام درر نـــثار
(ت ۱۹۸؛ م ۳۱۰-۳۱۱)

۲۲۰

ای بـــرقد تـــو خـــلعت تـعظیم کـردگار
در جـــامه‌خانهٔ قـــدر آمـــاده صـدهزار
از هـم گشـوده خـلعت شـاهنشهی مدام
آغـوش خـود کـه از تـو مـزین کـند کنار
بـر جـامه‌ای کـه بـر قـد دولت بـریده‌انـد
تـــرتیب داده بـــهر تـــو خـیاط روزگـار
اشـــراف افـــتخار بـه تشـریف مـی‌کنند
ای بـــرگزیده ســـرور جـــم‌قدر کـامکار
[۵] لیک از شـرافـتی کـه تـو را در جبلّت است
تشـــریف مـی‌کند بـه وجـود تـو افـتخار

گــر صــدهزار ســاله ره از عمر طی کـنی
بـــر دامـــن قـــبای بـــقا نـایدت غـبار
بر مـحتشم نگـر کـه بـه تشـریف لطف تـو
بـیش از خــلایق دو جــهان است امــیدوار

(ت ۱۹۴-۱۹۳؛ م ۳۰۵ - ۳۰۶)

۲۲۱

پـیشت از ســهوی کــه کـردم ای خـدیو کـامکار
شـــرمسارم شـــرمسارم شـــرمسارم شـرمسار
بـــود خــاک غـفلتم در دیــدهٔ جـوهر شـناس
کـــز خـزف نشــناختم دُر، خــاصه دُرّ شــاهوار
بـا تــو گســتاخانه آمـد در سخن این بی‌شعور
این چه درک است و شعور، استغفرالله زین شعار
گـــفتمت دســتم بگـیر و مــردم از شــرمندگی
گــر چــه مــی‌گویند ایــن را بـندگان بـا کـردگار
[۵] دیــده‌ام بــر پشت پـا شــد تـا قـیامت دوخـته
بس که بر من گشت گردون زین ممر خجلت گمار
طـرفه‌تر ایـن، کـان غـلط زین بـندهٔ گمنام شد
واقـع انــدر مــجلس دســتور خورشید اشتهار
پـــادشاه مـــحتشم، مـــه رایت انــجم حشـم
کـــز ســپاه فـتنه بـادا حشـمت او در حـصار

(ت ۱۹۵-۱۹۴؛ چ ۵۶۴؛ م ۳۰۶)

۲۲۲

افکند ره به کلبهٔ درویش خاکسار　　سلطان شاه‌مشرب جم‌قدر کامکار
در چشم دهر کرد ز چرخم بزرگتر　　کوچک‌نوازیی که نمود آن بزرگوار
نور چراغ چشم مرا یک جهان فزود　　چشم و چراغ خان جهانگیر نامدار
درعین افتقار، رساندم به آسمان　　از مقدم مبارک او فرق افتخار
[۵] هر ذره شد ز جسم خراب من اختری　　سر زد چو در خرابهٔ من آفتاب‌وار
باران عام رحمت او بر خلاف رسم　　در تن اساس عمر مرا کرد استوار
کوتاه گشت پای اجل تا ز لطف گشت　　بالین‌طراز محتشم خستهٔ فگار
سلطان سرفراز که کرده است ایزدش　　تاج سر جمیع سلاطین روزگار

(ت ۱۸۰؛ چ ۵۶۳؛ م ۲۹۱)

۲۲۳

این غزل جهت کتابهٔ خیمهٔ نواب گیتی‌ستان سلطان حمزه میرزا گفته انار الله برهانه

ای خیمه‌گاه جاه تو این نیلگون حصار　　نقش بساط خرگهت این سقف زرنگار
بنیاد رفعتت نپذیرد خلل که هست　　این بی‌ستون خیم به وجود تو استوار
می‌سوزد آفتاب از این غم که نیستش　　در زیر سایبان در خیمهٔ تو بار
خورشید و ماه را چو دو فراش بسته‌اند　　بر گرد چتر خسرویت روز و شب به کار
[۵] گلزار قدرتی تو و از عکس طلعتت　　دیوار و در شده همه بستان و لاله‌زار
فرسودهٔ سجود در بارگاه توست　　چندین هزار ناصیهٔ شاه و شهریار
این سده را به مالش روگشته خاک‌روب　　سلطان چاربالش گردون هزار بار
حیران توست بر در و دیوار بارگه　　هر صورتی که کرده نگارنده آشکار
گویا به یاد داشته نقاش این صور　　صورت‌نگاری از قلم صنع کردگار
[۱۰] خورشید گشته سایه نشین، ای جهان فروز　　هر جا سرادقت شده بر پا سپهروار

ای گنج حسن اگر نه تو در خیمه جا کنی — گویند خیمه را به چه معنی خزانه‌دار
گل می‌دمد ز بس تری نظم محتشم — از خامهٔ کتابه‌نگاران روزگار

(۱۸۵؛م ۳۰۰)

۲۲۴

این غزل جهت کتابهٔ عمارت خانه‌ای گفته و در این دیوان مرقوم گشته

تا به سرمنزل چشمم کنی ای سرو گذار
اشک من می‌کند این خانه به صدر رنگ نگار

تنگدل تا نشوی در دل تنگم ز دو چشم
غرفه‌ها ساخته‌ام بهر تو از گوشه کنار

گر کنی سیر کنان روی به صورتخانه
صورت چین کند از شرم تو رو بر دیوار

پا کش از دیدهٔ غیر و به دلم ساز مقام
که در او مردم بیگانه ندارند گذار

[۵] رشک بر شاه‌نشین دل من دارد خلد
که در او حوروشی چون تو گرفته است قرار

مطلع مهر شود کلبهٔ تاریکم، اگر
از جمال تو بر او عکس فتد در شب تار

باد کاخ دل و جان منزل و کاشانهٔ تو
تا زمانی که ز آفاق بماند آثار

گر به تنگی ز دل تیره وثاق تو کنم
چشم نمناک که از غیر در او نیست غبار

پا نه ای بت به سراپردهٔ چشمم ز کرم
تا کنم بر قدمت صد در یک‌دانه نثار

[۱۰] محتشم کشتهٔ آن است که در کلبهٔ خود
شمع مجلس کندت ای مه خورشیدعذار

(ت ۱۹۶-۱۹۷؛ چ ۵۶۴ - ۵۶۵؛ م ۳۰۹)

۲۲۵

بس که چون باران نیسان ای سحاب خوش‌مطر
از زبان ما دعا می‌بارد از دست تو زر

شوره‌زار وقت ما و کشتزار عمر تو
تا ابد خواهند بود از باغ جنت تازه‌تر

کو بیان خسرو و طی لسان و عمر نوح
کاید این الکن زبان از عهدهٔ شکرت به‌در

روزگاری بودم از ناقابلان لطف تو
منت ایزد را که زود آن روزگاز آمد به سر

[۵] شهریارا، گر ز دست اقتدارت تا به حشر
بر سرم تیغ و تبر بارد، وگر درّ و گهر

سر مبادم گر سر مویی ز نفع و ضرّ آن
در کتاب دعوتم حرفی شود زیر و زبر

تا جهان باشد، تو باشی کامکار و کامران
تا فلک گردد، تو گردی نامدار و نامور

در پناهت تا قیامت زینت عالم دهند
با علی خان میرزا آن عالم آرای دگر

در ثنایت محتشم توفیق یابد گر بود
یک دو روزی دیگرش باقی ز عمر مختصر

(ت ۱۸۲؛ چ ۵۶۱؛ م ۲۹۵)

۲۲۶

و له ایضاً جهت حاشیهٔ تختهٔ شطرنج گفته رحمه‌الله[1]

شطرنج صحبت من و آن مایهٔ سرور
با آنکه قایم است ز من می‌برد به‌زور
کارم در این بساط به شاهی فتاده است
کز اسب کین پیاده نمی‌گردد از غرور
چندم به بزم خود نگذاری چه می‌شود
گر بر بساط شاه کند بیدقی عبور
نزدیک شد فرارم از این عرصه کز قیاس
در بازی تو ماتی خود دیده‌ام ز دور
[۵] نقد درست جان بنه، ای دل به داو[2] عشق
کان نقد در قلیل و کثیر است بی‌کسور
زان انقلاب کن حذر اندر بساط عشق
کانجا گریز شاه ز بیدق شود ضرور
میرم برای آنکه ز چشم مشعبدش
شطرنج غائبانه توان باخت در حضور
بیش از محل پیاده به فرزین شود بدل
چون عشق را کمال[3] برون آرد از قصور
تا محتشم بر اسب فصاحت نهاد زین
افکند در بساط سوار و پیاده شور

(ت ۱۸۴؛ چ ۵۴۶؛ م ۲۹۹)

۱. عنوان این غزل تنها در نسخهٔ «ت» ضبط شده.

۲. ت، چ، م: داد، تصحیح قیاسی. ۳. م: بر کمال

۲۲۷

آفت من یک نگه زان نرگس مستانه ساز
مستعد مستیم کارم به یک پیمانه ساز

چون ز من بندند راه آشنایی‌های تو
هرچه می‌خواهی ز من غیر از نگه بیگانه ساز

شور طفلان را اگر خوش داری آن رخ را دمی
کارفرمای جنون عاشق دیوانه ساز

تا به خاک راهت افتد صورت از دیوار و در
آن خرامش را زمانی صرف صورتخانه ساز

[۵] تا روم آسان به خواب مرگ، در بالین من
چشم افسون‌ساز را گویندهٔ افسانه‌ساز

دل وداع آخرین عیش کرد[۱]، ای جغد غم
آشیان یک بار بر دیوار این ویرانه ساز

محتشم خواهی اگر یکتایی اندر حکم خویش
خاتم دل را نگین زان گوهر یک‌دانه ساز

(ت ۱۷۶؛ چ ۴۱۶؛ ص ۳۱۲ م ۴۶۰ ـ ۴۶۱)

۲۲۸

ای از می غرور تو لبریز جام ناز
شیرین ز تلخی تو لب حسن و کام ناز

طبع مدقق حرکت سنج می‌نهد
بر جزو جزو از حرکات تو نام ناز

ایزد برای لذت وصل آفرید و بس
معشوق را به عاشق خود در مقام ناز

---

۱. ت: عشق کرد

یک سر نمانده بر تن و آن شوخ را هنوز
تیغ کرشمه نیم‌کش است از نیام ناز

[۵] مجنون ز انتظار کشیدن هلاک شد
ای ناقه، درکش از کف لیلی زمام ناز

هرگز ز چشم دیرنگاهش به ملک دل[1]
پیک نظر نیاورد الا پیام ناز

مجنونم از تغافل چشمش که بس خوش است
با رغبت زیاده ز حد، التیام ناز

من ناصبور[2] و مانده در وصل را کلید
در زیر پای شاهد سنگین خرام ناز

شد سرگران[3] و گلشن خاکم روان بلی
بوی نیاز خورده دگر بر مشام ناز

[۱۰] گفتم عیادتی که سبک گشته[4] کام روح
گفتا تحملی که گران است گام ناز

در زیر تیغ می‌دهد از انتظار جان
صیدی که همچو محتشم افتد به دام ناز

(ت ۱۷۹؛ چ ۴۱۵؛ ص ۳۱۳ ـ ۳۱۴؛ م ۴۶۱ ـ ۴۶۲)

۲۲۹

غم که دور از من دیوانه نگردد هرگز
آشنایی است که بیگانه نگردد هرگز

ناصحا، از سر بالین من این پند ببر
خفته بیدار به افسانه نگردد هرگز

---

۱. ص: هرگز ز چشم و تیر، م: ز خشم
۲. م، ص: ناصبور مانده
۳. ت، م: سرنگون.
۴. م: کرده

مـــرغ غـــم تـــرک دل مـــا نکـــند تـا بـه ابـد
جـــغد دلگـــیر ز ویـــرانـــه نگـــردد هـــرگز

ای مـــقیمانه در ایـــن دیـــر دو در کـــرده مـقام
خـــیز، کـــاین راهگـــذر خـــانه نگـــردد هـرگز

[۵] یک دم، ای شیخ، چو ما باش[1] که جنت به جحیم
بـــــدل از جـــرم دو پـیمانه نگـــردد هـــرگز

هـمه جـان گـردد اگـر آب و هـوا در تـن[2] سـرو
جـــانشین قـــد جـــانانه نگـــردد هـــرگز

مـحتشم چشـم امـید تـو بـه ایـن رشـحهٔ اشک
صـــدف آن در یک‌دانـــه نگـــردد هـــرگز

(ت ۱۷۴؛ چ ۴۱۶-۴۱۷؛ م ۴۶۰)

۲۳۰

عشـق کـهن بـه کـوی تـو مـی‌آردم هـنوز
وانـدر صـف سگـان تـو مـی‌داردم هـنوز

با آنکه بـرده تـرک تـوام حـدت از سـرشک
الـمـاس‌ریزه از مـــژه مـــی‌باردم هـــنوز

زود است قـطع اشک کـه دهـقان روزگـار
در سـینه تـخم مـهر تـو مـی‌کاردم هـنوز

آزرد جـــانم ار چـــه[3] ز آزارهـــای پـیش
جـان سـازمش نـثار، گـر آزاردم هـنوز

(ت ۱۷۸؛ چ ۴۱۶؛ م ۲۸۸)

---

۱. چ: خبرباش
۲. م: بن
۳. چ: جانم از تو

۲۳۱

ای در زمـــان خـط تـو، بـازار فـتنه تـیز
انــجام دور حســن تـو، آغـاز رسـتخیز
جـولانی تـو را، گـه[1] جـولان، ز لعب تـو
صد رستخیز خـاسته از هـر نشست و خـیز
هـــر روز مـــی‌کند، ز ره دعـوی، آفـتاب
کشـتی حسـن بـا تـو قـدر، لیک درگـریز
داده خـــواص نـافه بـه نـاف زمـین هـوا
هـرگه بـه جنبش آمـده آن زلف مشک‌بیز
[۵] دانی که چیست دوسـتی و کـوشش وصـال
با جان خود خصومت و با بخت خود سـتیز
تـلخی صـریح[2] گـفت، ولی کـرد آشکـار
عـذری ز پی بـه جـنبش لبـهای شـهد نـیز[3]
هـر چـند آتشـی[4] بـود افسـرده مـحتشم
او تـیز مـی‌کند بـه نگـه‌های تـیز تـیز

(ت ۱۷۶؛ چ ۴۱۶؛ م ۴۶۱)

۲۳۲

هـــزار گـــونه مـتاع است نـاز را بـه دکـانش
نگـــاه گـــوشهٔ چشـــم از مـــتاع‌های گـرانش
خطاب خود به من از اهـل بـزم خـواسته[5] پـنهان
کـه نـرگسش شـده گـویا و خـامش است زبـانش

۱. چ: جولانی تو راست که
۲. تلخی صبر
۳. ت، چ: شهدریز
۴. چ: آتشش
۵. هر دو نسخه: خاسته، تصحیح قیاسی.

هــزار نکـته بـیان مـی‌کند بـه جـنبش ابـرو
هــزار نکـتهٔ دیگــر، کـه مشکـل است بـیانش
حــــوالهٔ دل مــــحروم مـــن نــمی‌شود الّا
بـه سـهو تـیر نگـاهی کـه مـی‌جهد ز کمانش
[۵] دلم کـه صـبر و خـرد بـرده‌انـد بی‌خبر از وی
بـه آن دو نـرگس پـنهان نگـاه[1]، رفـته گمانش
بـه مـن کـه سـاده دلی کـاملم، مـلاطفت وی
تـغافلی است کـه خـود نـام کـرده لطـف نـهانش
کسـی چـه نـام کـند غـبن ایـن مـعامله، کـاو را
نگـــاه بـــر دگـران است و مـحتشم، نگـرانش
(ت ۱۸۸؛ چ ۵۴۷)

۲۳۳

گل ندارد جز بـه یک مـرغ خـوش الحان اختلاط
اخـــتلاط از وی بـــیاموز، ای پـــریشان اخـتلاط
نـوخطان مکـتب حسـن ار چه باشند اهـل قید
مشـق بـی‌قیدی‌ست بیش از حد ایشان اختلاط
نـیست بـاکـی لیک خـالی نـیست از بـی‌باکیی
بـا حـریفی هـم کـه بـاشد پـاک‌دامان اختلاط
مـی‌کند مـعشوق را تشـریف رسـوایـی بـه بـر
دست هـر عـاشق کـه دارد بـا گـریبان اخـتلاط
[۵] زود بـــا هـــجر قـــوی بـنیاد کـردش مـختلط
در جـهان بـا هـرکه کـرد آن سست‌پیمان اختلاط

---

۱. چ: فتان مگر که

پیش از این بود اختلاطم رشک مخصوصان وی

محتشم حیف آن خصوصیت، دریغ آن اختلاط

(ت ۱۸۷)

۲۳۴

ای جمالت قبلهٔ جان، ابرویت محراب دل

آمدی و فرض شد صد سجده بر ارباب دل

بعد چندین انتظار، از رشتهٔ باریک جان

تاب هجران می‌بری، بیرون ولی، کو تاب دل

گر شوی مهمان جان، از عقل و دین و صبر و هوش

در رهت ریزم به رسم پیشکش، اسباب دل

تا ز مژگان لعل پاشم در رهت، پرورده‌ام

از جگر پرگالهٔ[1] بسیار، در خوناب دل

[۵] از دو بیمارت یکی تا جان برد در بند غم

یا به خواب من درآ یک بار، یا در خواب دل

نقش دل پیشت کشیدم، جان طلب کردی ز من

ای فدایت جان، چه می‌فرمایی اندر باب دل

سربلندم می‌کنی گویا که می‌بینم ز دور

ارتفاع کوکب دولت، در اسطرلاب دل

محتشم می‌جست عمری در جهان راه صواب

سالک راه تو گشت آخر، به استصواب دل

(ت: ۱۸۳؛ چ ۵۵۱؛ م ۲۹۷)

۱. پرگاله به معنی پینه و وصله که بر جامه دوزند (لغت نامهٔ دهخدا).

۲۳۵

این غزل جهت دور خانه‌ای گفته[1]

زدی بـه دست ارادت، چـو حلقه بـر در دل

ز در درآ و بـــبین خـــانهٔ مـــصور دل

در آرزوست مــه خـرگهی کـه بـر گـردون

مـــنور از تــو کــند خــانهٔ مــدوّر دل

دلم شکفت کـه از مـیل طبع خلوت دوست

سـبب نـزول تـو شـد خـانهٔ مـحقر دل

لب امــید بــه لبـیک مــحتشم بگشــا

کـه یـار بـر سـر لطـف است و مـی‌زند در دل

(ت ۱۸۵؛ چ ۵۵۱؛ م ۳۰۱)

۲۳۶

این غزل جهت کتابهٔ عمارت خانه‌ای گفته و در این دیوان مرقوم گشته

گـر پـا نـهی ز لطـف بـه مـهمان‌سرای دل

پیش تو جان به پیشکش آرم چه جـای دل

بـهر گـذار کـردنت از غـرفه‌های چشـم

درهــا گشـاده بـر حـرم دلگشـای دل[2]

بـنّای صـنع بـهر تـو نـامهربان نـهاد[3]

از آب و خـاک مـهر و مـحبت بـنای دل

تـا شـد نگـارخانهٔ چشـمم تـهی ز غـیر

پـیدا شـد از بـرای تـو جـایی ورای دل

۱. این عنوان تنها در نسخهٔ «ت» ضبط شده. ۲. چ: کبریای

۳. ت: گذارد

[۵] بنشین به عیش و ناز که از نازنین بتان
مخصوص توست خانهٔ نزهت‌فزای دل
از بهر ذکر خلوتیان، کرده محتشم
وصف تو را کتابهٔ خلوت‌سرای دل

(ت ۱۹۷؛ ج ۵۵۱؛ م ۳۱۰)

۲۳۷

و له ایضاً جهت کتابهٔ خانه‌ای گفته[۱]

خانهٔ دُوْرِی دل[۲] از همه پرداخته‌ام
واندر آن بهر تو وحدتکده‌ای ساخته‌ام
زیر این سقف مقرنس به از این جایی نیست
که من تنگدل از بهر تو پرداخته‌ام
هست دیگ طربم زآتش بی دود به‌جوش
تا سر از همدمیت شعله‌وش افراخته‌ام
کس نیانداخته در ساحت این تنگ‌فضا
طرح صرحی[۳] که من از بهر تو انداخته‌ام
[۵] محتشم نزد خرد تنگ فضایی است جهان
کز قناعت من دلتنگ بدان ساخته‌ام

(ت ۱۸۴؛ ج ۵۵۳ ـ ۵۵۴؛ م ۲۹۹ ـ ۳۰۰)

---

۱. این عنوان تنها در نسخهٔ «ت» ضبط شده. ۲. به معنی خانه‌ای که در آن جمع دلهاست.
۳. م: طرحی. ولی صرح درست است که اشارتی است به صرح ممرّد مذکور در قرآن کریم یعنی، همان قصری که حضرت سلیمان برای بلقیس بنانهاد.

۲۳۸

لب بر[1] سؤال بر سر راهی نشسته‌ام
سائل نیم به وعدهٔ ماهی نشسته‌ام

از شمع[2] بس‌که داشته‌ام دوش اضطراب
گاهی چو شعله خاسته گاهی نشسته‌ام

گل می‌دمد ز دامن و جیبم که روز و شب
با دستهٔ گلی، چو گیاهی نشسته‌ام

صیادوار، زآهوی دیر التفات او
پیوسته در کمین نگاهی نشسته‌ام

[۵] دل ساخت سینه را سیه از دود خود ببین
در پهلوی چه خانه‌سیاهی نشسته‌ام

روز فریب بین که گذشته است محتشم
سالی که من به وعدهٔ ماهی نشسته‌ام

(ت ۱۷۸؛ چ ۵۵۳؛ م ۵۰۲)

۲۳۹

دی به دنبال یکی کبک خرام افتادم
رفتم از شهر به صحرا و به دام افتادم

مگر این باده همه داروی بیهوشی بود
که من لجه کش از یک دو سه جام افتادم

آن چه قد بود و چه قامت که ز نظارهٔ او
تا دم صبح قیامت ز قیام افتادم

به اشارت مگر احوال بگویم که چه شد
که ز گویایی از آن[3] طرز کلام افتادم

---

۱. چ، م: پر
۲. ت؛ چ: زان شمع
۳. ت، م: گویایی آن

[۵] هیچ زخمی نزد آن غمزه که کاری نفتاد
من افتاده چه گویم[1] ز کدام افتادم

من که بودم ز مقیمان سر کوی حضور
از کجا آه به این طرفه مقام افتادم

محتشم بوی جنونم همه کس فاش شنید
چون در آن سلسلهٔ غالیه‌فام افتادم

(ت ۱۹۱؛ چ ۵۵۵؛ ص ۱۹۰؛ م ۵۰۳، ۵۰۴)

۲۴۰

گر پردهٔ گردون ز سرشکم نکشد نم
می‌سوزمش از صاعقهٔ آه به یک‌دم

گر سر فکنی از تن چون موی من ای شوخ
مهرت ز دل من سر مویی نشود کم

چون موی توام در دو جهان روی سیه باد
گر یک سر موی تو فروشم به دو عالم

[۵] گر دم به دمم گریه گلوگیر نگردد
در نه فلک آتش زنم از آه دمادم

(ت ۱۹۵؛ چ ۵۵۴؛ م ۳۰۷ ـ ۳۰۸)

۲۴۱

هوس می‌کَنْد جان اندر تماشایی که من بودم
حیا می‌ریخت خون آرزو، جایی که من بودم

دل از لبهاش دشنامی به جانی می‌خرید، امّا
دو عالم بود کم در فکر سودایی که من بودم

---

۱. ت، ص، م: بگویم

به بزمی در بلا صد غوطه خوردم لیک از آن طوفان
نبود آگاهیم حیران بالایی که من بودم
امیر مجلسم جان در خطر بود از نگه دزدی
کمین‌دار نگاه چشم شهلایی که من بودم
[۵] دلم کز شرم او پیش از من آگه بود راضی شد
به درد فرقت وی در تمنایی که من بودم
چو سیمابم ز هم می‌ریخت اسباب وجود امشب
به چنگال تزلزل محو سیمایی که من بودم
ز دست دل نمی‌گفتم که افتم این‌چنین از پا
چنان صحرانوردی دشت‌پیمایی که من بودم
فتادم از جنون‌فرمایی دل، در خطر گاهی
خرد را در خطرها کارفرمایی که من بودم
نکردم یاد ساحل، نی نهادم[۱] پا ز تک بالا
به این بی‌لنگری، خاشاک دریایی که من بودم
[۱۰] ز گیتی نام من تا گم نشد، آن گل نشد پیدا
به عبرت نامزد در عشق رسوایی که من بودم
برآمد جانم از امید بسمل، محتشم آخر
به دام انتظار دیرپروایی که من بودم

(ت ۱۸۸ ـ ۱۸۷؛ م ۵۰۲ ـ ۵۰۳)

۲۴۲

این غزل جهت حاشیهٔ تختهٔ شطرنج گفته عفی‌الله عنه

با تو آن روز که شطرنج محبت چیدم
ماتی خود ز تو در بازی اول دیدم

---

۱. ت: نکردم

هوسم رخ به رخ شاه خیال تو نشاند
آن‌قدر کز رخ شرم تو خجل گردیدم
اسب جرأت چو هوس تاخت به جولانگه عشق
من رخ از عرصهٔ راحت‌طلبی تابیدم
استخوان‌بندی شطرنج جهان کی شده بود
صبح ابداع، که من مهر تو می‌ورزیدم
[۵] هجر چون اسب حریفان مسافر زین کرد
عرصه خالی شد از آشوب و من آرامیدم
آن دلارام که منصوبه طرازی فن اوست
بیدقی راند که صد بازی از آن فهمیدم
فکر خود کن تو هم ای دل که به تاراج بساط
شاه عشق آمد و من خانهٔ خود برچیدم
محتشم از تو و از قدر تو افسوس که من
پشه و پیل در این عرصه برابر دیدم
(ت ۱۸۴؛ ج ۵۵۴ - ۵۵۵؛ م ۲۹۸ - ۲۹۹)

۲۴۳

من بی‌قرب کاندر بزم او هردم غمی دارم
نه محرومم نه محرم، طرفه حال درهمی دارم
به بزم وصل عالم عالمم دور است[1] از جانان
میان وصل و حرمان نامشخص عالمی دارم
مرا هم می‌نوازی هم زبون غیر می‌سازی
که دایم با لب پرخنده چشم پرنمی‌دارم

۱. ت: دوری

تــو پــاس غــیر دار از لشکـر عشـق دگـر خـوبان
کــه مــن در شــهربند غـم حـصار مـحکمی دارم

[۵] تو روز وصل با هرکس کـه خـواهـی بـاش هـم‌صحبت
که مـن شب‌هـای هـجران چـون خیالت هـمدمی دارم

غـمت در خـواهش نـقد شکـیب است و مـن مـفلس
از ایـــن خـــواهـــندهٔ مـــبرم، بـــلای مـبرمی دارم

نـــوشت، ای پـــادشاه مـــحتشم، نـــام مـرا دوران
زبـــان دهـــر و مـن پـیش تـو حکـم ابکـمی دارم

(ت ۱۹۱؛ م ۵۰۳)

۲۴۴

اگـــــر دوری ز مـــن، در آرزویت زار مـــی‌میرم
وگـــر پـــیش مـــنی، از لذت دیـــدار مـــی‌میرم

ز درد هـــجر زارم، بـر سـر مـن، زیـنهار امشب
گـذاری کـن کـه مـن زیـن درد بـی‌زنهار مـی‌میرم

به سویم بین و یک حسرت بـرون کـن از دلم جـانا
کـــه از نـــادیدنت بـــا حسـرت بسـیار مـی‌میرم

(ت ۱۹۸؛ چ ۵۵۴؛م ۳۰۷)

۲۴۵

[غزل موشح به نام «شاه نظر بیگ»][1]

شـــد ایـامی کـه دور از وصـل آن سـرو سـرافـرازم
خـدا آن روزگـار از لطـف خـود روزی کـند بـازم

---

۱. در نسخهٔ «ت» این غزل بدون عنوان آمده ولی در کنار آغاز هر بیت، حرف اول کلمات به صورت مستقل نوشته شده و از آن نام «شاه نظربیگ» حاصل می‌شود.

اگر بی قامتش نالم، به قدر درد مهجوری
ز دلها تا قیامت، رسم آسایش براندازم
هوای گلشنی کان سرو رعنا راست جا در وی
از این گلشن دمی صد بار می‌آرد به پروازم
نخواهد غنچهٔ طبعم شکفت، الا در آن گلشن
که باشد با گل و مُل، درکنار، آن سرو طنازم
[۵] ظهور جوهر مهرش ز ذرات وجود من
برون خواهد فکند از مخزن سر گوهر رازم
رهم بر جنت کویش، چو هجر از چار حد بسته
به سوز دوزخ غم، حالیا ناچار می‌سازم
به پای هر که گاهی در پی او بوده می‌افتم
به چشم هر که روزی چهرهٔ او دیده می‌نازم
یکایک شوخ چشمان تیغ بر کف، درکمین من
از این غافل که من قربانی آن چشم غمازم
گر از فیض نیازم شمه‌ای آگه شود آن بت
کشد با آن‌همه نازکدلی چون عاشقان نازم
(ت ۱۹۴؛ م ۳۱۱)

۲۴۶

من که از ادعیه‌خوانان دگر ممتازم
از دعای تو به مدح تو، نمی‌پردازم
علم مدح تو بیضا علم افراختنی است
لیک من از عقبت ادعیه می‌افرازم
روزگاری است که بر دیدهٔ بختت به دعا
بسته‌ام خواب و به بیداری خود می‌نازم

هست اقبال تو یاور که من ادعیه‌خوان
کار یکساله به یکروزه دعا می‌سازم

[۵] خورد و خوابی که از آن نیست گزیر[1] انسان را
من به آن هم ز دعای تو نمی‌پردازم

سرو را در جسدم تا رمقی هست ز جان
از برایت به فلک رخش دعا می‌تازم

بر سر لوح ثنا، طرح دعا خوش طرحی است
خاصه طرحی که من از بهر تو می‌اندازم

محتشم تاب و توان باخته در دوستیت
من که بی تاب و توانم، دل و جان می‌بازم

(ت ۱۸۲؛ چ ۵۶۲؛ م ۲۹۴)

۲۴۷

جهت کتابهٔ خانه گفته

ای جای دلنشین تو مهمان‌سرای چشم
یک‌دم چراغ دل شو و بنشین به جای چشم

افکن گذر به کلبهٔ ما تابه هم رسد
از گرد رهگذار تو، کحلی برای چشم

گر در وثاق خاک‌نشینان قدم نهی
سازند خاک پای تو را توتیای چشم

بیرون مرو ز منزل مردم‌نشین خویش
ای منزل تو منظر نزهت‌فزای چشم[2]

[۵] از مردمی اگر به حجاب، ای مراد دل
پیدا کنم برای تو جایی ورای چشم[3]

از چشمم آفتاب[4] برآید گر افکنی
پرتو به خانهٔ دلم از غرفه‌های چشم

ناید فرو سرم به فلک، گر تو سرفراز
آیی فرو به بارگه دلگشای چشم

---

۱. ت: گریز

۲. ت (ص ۱۸۵) نزهت فضای چشم،چ: نزهت سرای چشم

۳. ت (ص ۱۸۵): ورای تو جایی برای چشم   ۴. ت (ص۱۹۸): از چشم آفتاب

بر محتشم گذار فکن، کز برای توست گوهرفشانی مژه‌اش در سرای چشم

(ت صفحهٔ ۱۸۵، و به تکرار ۱۹۸؛ چ ۵۵۴؛ م ۳۰۸)

۲۴۸

بهر آن گل ناله‌ها از دل چو بلبل می‌کشم
آنچه صد بلبل کشد من بهر یک گل می‌کشم
گر چه در بزم از تغافل می‌کشد خوش خوش مرا
منت لطف نهان هم زین تغافل می‌کشم

(ت ۱۹۶؛ م ۱۳۲)

۲۴۹

و له ایضاً این غزل جهت نقش نمودن بر حاشیهٔ دایره گفته

در دایرهٔ غمت چنانم کز نالهٔ زار خود به‌جانم
چون دایره هیچ نیست پیدا در پوست به‌غیر استخوانم
آزرده‌ام آنچنان که هرگز بی‌ناله، سخن نمی‌توانم
انگشت اگر نهند بر من زین دایره بگذرد فغانم
[۵] من ماندم و این فغان و فریاد فریاد اگر چنین بمانم
چون محتشمم بخوان و بنواز تا جان به نوازشت فشانم

(ت ۱۸۵؛ م ۳۰۰)

۲۵۰

این غزل جهت کتابهٔ عمارت خانه‌ای گفته و در این دیوان مرقوم گشته

بیا که فرش رهت چشم اشکبار کنم ز اشک فرش تو را رشک لاله‌زار کنم
بیا که مدت عمر دو روزه چندان نیست[1] که من ز طول امل صرف انتظار کنم

۱. م: بیا که این دو نفس عمر آن قدرها نیست.

درآ، بــه شــاه‌نشین دلم کــه از دیــده / نــثار راه تــو درهــای شــاهوار کــنم
به کـام مـن کـه گـدای تـوام، بـرآر دمـی / کـه فـخر بـر هـمه شـاهان کـامکار کـنم
[۵] به این که صحبت من یک‌دم اختیار کنی / هزار سـاله بـه بـخت خـود افـتخار کـنم
تو می‌رسی ز ره و من خجل که بر سر راه / چه آورم چه به پایت کشم چه کـار کـنم
تو شاه محترمی، پیش مـحتشم بـنشین / که بر تو از دل و جـان گـنج‌ها نـثار کـنم

(ت ۱۹۷؛ م ۳۰۹)

۲۵۱

بس که به مـن زر فشـاند، دست زرافشـان خـان
دست امــید مــرا، دوخت بــه دامــان خــان
رایت «فــتح قــریب»، مــی‌شود ایــنک بـلند
کآیت فــتح قــریب، آمــده در شــان خــان
آن کــه قــضارا بــه حکــم، کـرده نگـهدار دهـر
خــود ز تــقاضای لطــف، گشـته نگـهبان خـان
مـــی‌کند ایـــزد نــدا، کــای فــلک فــتنه زا
جان تو در دست ماست، جان تـو و جـان خـان
[۵] صـــولت جــباریش، پــوست ز ســر بــرکشد
یک‌دم اگــر ســرکشد، چـرخ ز فـرمان خـان
ســـلسلهٔ فــتح را، مـــی‌کند آخــر بــه پـا
آن یـد قـدرت کـه هست، سـلسله‌جنبان خـان[۱]
دور نـــباشد اگـــر، غــیرت پــروردگار
درگـــذرانـــد ز دور، مـــدت فــرمان خــان[۲]

---

۱. این بیت در «ت» نیست.
۲. این بیت در «ت» نیست.

از صـــلهٔ بـــی‌شمار، در چـــمن روزگـــار
شـد لقـبش مـحتشم، مـرغ غـزل‌خوان خـان

(ت ۱۸۲؛ چ ۵۵۸ـ۵۵۷؛ م ۲۹۵ـ۲۹۶)

۲۵۲

زهـــی ز دست کـرم گسـترت کـرم بـاران
فـــدای دست و دلت جـان ایـن درم‌داران
به رنگ دست تو ابری نـدیده چشـم فـلک
کـه سیم نـاب و زر سرخ از آن بـود بـاران
تـفقد تـو تـدارک‌پـذیر نـیست کـه نـیست
ز مـــمکنات ســبکباری گـــرانـــباران
ز گـرمخویی و غـمخواری تـو کـار حسـد
به این رسیده که خـونم خـورند غـمخواران
[۵] مـدد مـدد کـه در ایـن مـلک رتـبه‌سنجانند
ســبک کـــنندهٔ قـــدر بـــزرگ‌مقداران
نوشته نسخهٔ امساک و صبر هـر کـه گـرفت
بــجز تـو در مـرض فـقر نـبض بـیماران
جـهان بـه چشـم مـبیناد مـحتشم مـن‌بعد
بـجز تـو گـر بـودش چشـم یـاری از یـاران

(ت ۱۹۳؛ چ ۵۵۶؛ م ۳۰۴ـ۳۰۵)

۲۵۳

بـــه دوســـتان کـه ز عـین مـحبتی نگـران
ســـرت ز نـازگـران است وای بـر دگـران

سـر حـیای تـو گـردم کـه بسته صد پـرده
مـیان آن رخ زیـبا و چشـم کـج‌نظران
ز سـحر عـصمت آن گـل چو غنچهٔ نرگس
در آسـتین حـیل مـانده دست پـرده‌دران
نـهاده است دو عـالم کـرشمه بـر سر هم
به کار دزدی از آن چشم، چشم عشوه‌گران
[۵] زبـان راز چـو در پـرده بـرکشد آواز
خـطاست پـنبه کشـیدن ز گـوش بـی‌خبران[1]
سـزد کـه از کشش نـامه‌ام بـه جـانب وی
دو سـاله ره بـه دمـی طـی کـنند نامه بـران
ز رغم مـن دگـران را مـخوان بـه ورطـهٔ عشق
که نیست غـوطه در ایـن لجـه کـار بـی‌جگران
بـجو ز نـاصیهٔ مـحتشم نشـان وفـا
که داغی از سگ سـلمان جـابر[2] است بـر آن
(ت ۱۷۳؛ م ۲۸۴)

۲۵۴

صـبا تـحیّت بـلبل بـه بـوستان بـرسان
درود بـنده بـه خـان جـهان‌ستان بـرسان
دعـای مـن کـه اجـابت عـنان کشندهٔ اوست
بـه آن گـزیده‌سوار سـبک‌عنان بـرسان
ز بخت سـر کش خـودکام بـر مـن آنچه رسید
بـه آن امـیر سـرافـراز کـامران بـرسان

---

۱. م: بی خردان
۲. م: سلمان جابری، اشارتی به میرزا سلمان جابری وزیر سلطان محمد خدابنده

زمان زمان چو ز جان می‌رسد به لب قدری
به سمع نکته‌رس او، دوان دوان برسان
[۵] به قصهٔ من زار از غرور اگر نرسد
به دوستان وی این طرفه داستان برسان
وگر خود از سر رغبت شود حدیث شنو
چنان که شرط بلاغ است آنچنان برسان
پس از درود بگو، ای مسیح هستی‌بخش
نوید نسخهٔ لطفی به خستگان برسان
ز بنده‌پروریت چون صلای عام رسد
به گوش بندهٔ خاصت صدای آن برسان
سخن به طول رسید، ای صبا، تو مختصری
ز بندگان به جناب خدایگان برسان
[۱۰] ثنای محتشم بینوای خاک‌نشین
به خان محتشم پادشه‌نشان برسان

(ت ۱۷۶؛ چ ۵۵۶ ـ ۵۵۷؛ م ۲۸۷ ـ ۲۸۸)

۲۵۵

تا بر سپهر از زر انجم بود نشان / دست درر نثار تو بادا درم‌فشان
این نکته در ترقی کار تو بس که هست / ذات تو را به هر سر مو صد نشان ز شان
بر صاف سلسبیل‌کشان طعنه می‌زنند / از درد جرعهٔ کرمت چاشنی‌چشان
عدلت ز عدل کسری و کی می‌برد سبق / بذلت ز بذل حاتم طی می‌دهد نشان
[۵] نطق سفیه گفت تو را بارگه‌نشین / دل بر دهن زدش که بگو پادشه‌نشان
از زر فشانی تو ره درگهت شده / ممتاز بر زمین چو بر افلاک کهکشان
زان عهد یاد باد، که بی‌باده محتشم / می‌شد خوشان ز خوشدلی خدمت خوشان

(ت ۱۷۹؛ چ ۵۵۷؛ م ۲۹۰)

۲۵۶

سرورا، جاری نشد پایم به استقبال از آن
کز فراقت ناتوانم ناتوانم ناتوان

تا تو را بر گرد سر گردد ز هر کس بیشتر
پیش پیش اهل استقبال آمد مرغ جان

بود در تن یک نفس باقی که آمد این نوید
وآن نفس خوش خوش مبدل شد به عمر جاودان

مرغ جان کاین مژده کردش پای‌بست جسم زار
همچو گنجشکی است در پرواز و بر پا ریسمان

[۵] چون خبر شد گرم، کز ره خان عیسی‌دم رسید
شد اجل را نرم در قصد حیات من کمان

طایر جان بازگشت، اما به جای خویشتن
ره نمی‌داند کنون چون مرغ ویران آشیان

نیم جانی داشتم زین پیش، آن هم در خطر
در تنم زاقبال خان گویی دو جان است این زمان

محتشم در مدح‌خوانی شو دگر جازم، که هست
بلبلی مثل تو در گلشن‌سرای مدح خان

(ت ۱۷۹؛ م ۲۸۹ ـ ۲۹۰)

۲۵۷

محتشم را بود اسمی بی مسمّیٰ در جهان
تا قضا زد زاحتشامش نوبت اندر اصفهان

ساکنم جایی که آنجا از دوام عشرتش
فقر بی‌وقر و، فنا بی‌نام و، عسرت بی‌نشان

آسـمان بگشـاده بـر رویـم در رزقـی کـه مـن
روزی اهـل زمـین را مـی‌توانـم شـد ضـمان
بس‌کـه طـفل آرزویـم را بـه نـوبت مـی‌دهند
پرورش در مهد لطف، ایـن بـنده‌پرور خسـروان
[۵] در میان لطف و احسـان است چـندین فـاصله
کـاندر اثـنای بـیان، کـام و زبـانش در مـیان

(ت ۱۹۳؛ م ۳۰۴)

۲۵۸

عید آمـد و اهـل طـرب، هـر گـوشه در نـوبت زدن
کـــار مـــلک هـم بـر فـلک، نـقارهٔ دولت زدن
بـهر کـه بـهر سـروری، کش مـی‌رسد بـا آسـمان
لاف بـــلندی بــر زمـین، از غـایت رفـعت زدن
او بــر سـریر سـلطنت، وز دور و نـزدیک درش
شـــغل ســـلاطین دگـــر، کــوس عـبودیت زدن
چـــون بـــندهٔ اقـــبال نـام، اقـبال بـر درگـاه او
بـا نـصرت و فـتح و ظـفر، بـهر در خـدمت زدن
[۵] گر خصم را صد سر بـود، شـمشیر خـونخوار قـضا
بی رخصت او خواهدش، گردن به یک ضربت زدن
زان بـزمگه مـن بـرطرف، وز بـادهٔ دیـدار خـان
مـجلس‌نشینان هـر طرف، در ساغر عشرت زدن
ما را ز حـرمان مـحتشم، روزی نشـد عـیدی چـنین
از الفت و عـیش و طـرب، پـا بـر سـر کـلفت زدن

(ت ۱۸۷)

۲۵۹

من در این باغ نگویم گل سیراب ز من
گل سیراب ز یاران، رخ سهراب ز من[۱]

بستر خواب در این بزم زمستان شراب
مستی عاشقی و دیدهٔ بی‌خواب ز من[۲]

من که در بزم رقیبم به شرابم چه امید
که در این بزم دریغ است دریغ آب ز من[۳]

ذوق، مشکل که گذارد دو نفس زنده مرا
گر شود یک نفس آن گوهر نایاب ز من

[۵] از رخ و ابروی او روی نتابم به خدا
رو بتابند اگر قبله و محراب ز من

محتشم گر به رفاقت شود آن بت مهمان
از تو دین و دل و دانش، دگر اسباب ز من

(ت ۱۹۴؛ چ ۵۷۸؛ م ۵۷۰ ـ ۵۷۱)

۲۶۰

تا می‌گشود لابه لب عذرخواه من
عفو تو بست راه جزا بر گناه من

باران عفو، بی‌مدد اشک معذرت
پاک از غبار جرم گنه ساخت راه من

موج محیط عفو تو زد نقش‌ها بر آب
بهر سفید کردن روی سیاه من

---

۱. این بیت در «چ» نیست.
۲. این بیت در «چ» نیست.
۳. این بیت در «چ» نیست.

آمـد بـرون ولی بـه مـدارای خـلق تـو
از زیـر کـوه جـرم تـن همچو کـاه مـن

[۵] هـم شست نـامهٔ گـنهم، هـم بـه بـاد داد
آب و هـوای لطـف تـو بـی‌اشک و آه مـن

مـحکم اسـاس بـاد، چـو بـنیاد عـمر تـو
عـفوت کـه هست وقت گـنه تکـیه‌گـاه مـن

خوش باش محتشم که چـو کـاه است پیش کـوه
بـا عـفو دایـمش، گـنه گـاه گـاه مـن

(ت ۱۸۹؛ م ۵۷۰)

۲۶۱

بـا وجـود وصـل، شـد زنـدان حـرمان جـای مـن
بـر کـنار آب حـیوان تشـنه مـردم، وای مـن

بـاغبان کـاندر درون بـر دست گـلچین گـل نـزد
دست منعش در برون صد تـیشه زد بـر پـای مـن

سـایه بـر هـر کس فکـند، الّا مـن دوزخ نـصیب
سـرو طـوبی قـد، گـل روی بـهشت آرای مـن

هست باقی رشحه‌ای از وصل و جـان مـن کـباب
مـن کـه امـروز این‌چنینم، وای بـر فـردای مـن

[۵] پـرگـیاه حسـرتی خـواهـد دمـانیدن ز خـاک
در پـی ایـن کـاروان، اشک جـهان‌پیمای مـن

از تـفقدهای عـامم نـیز کـردی نـاامـید
بـیش از ایـن بـود از تـو امـید دل شیدای مـن

مـحتشم افـغان کـه مستغنی است از یـاد گـدا
پـادشاه بـی‌غم و سـلطان بـی‌پروای مـن

(ت ۱۹۱؛ چ ۵۵۶؛ م ۵۷۰)

۲۶۲

ز شهر امروز عالی خرگه خان می‌رود بیرون
ز دل خون می‌شود جاری، ز تن جان می‌رود بیرون

همای دولت اما می‌کند دوری کزین مسکن
همایون رایت شاه جهانبان می‌رود بیرون

کمیت سیل سرعت می‌برد بیرون ز شهر او را
مرا سیلاب خون از چشم گریان می‌رود بیرون

مه شبگرد تا مشعل دواند پیش پیش او
به همراهیش زین فیروزه ایوان می‌رود بیرون

[۵] تو ای باد صبا تخت سپهر اندازه حاضر کن
که از غم‌خانهٔ موران، سلیمان می‌رود بیرون

به برج دولت ما می‌رسد چشمی کزین کشور
دو روزی آفتاب اوج امکان[1] می‌رود بیرون

نه کم غبنی است این، ای طالبان گنج حقیّت[2]
کزین ویران مکان دارای ایران می‌رود بیرون

مرا از آتش دل محتشم، در هجر آن سرور
دمی صد شعله از چاک گریبان می‌رود بیرون

(ت ۱۸۱؛ م ۲۹۱ ـ ۲۹۲)

۲۶۳

دی که می‌آمد به بالین من آن مسندنشین
دید چشمم در خرامش آسمانی بر زمین

آستانم سود رخ بر پای خورشیدی که هست
آستان اولینش آسمان هفتمین

---

۱. ت: اوج حشمت

۲. ت: جمعیت

کلبهٔ من کز قدومش شد مشرف، حالیا
فرش آن را بوسه‌کاری می‌کند عرش برین
کرد عطر گرد نعلینش دماغ هوش را
از نسیم انباشته چون نافهٔ آهوی چین
[۵] با وجود تنگی از تشریف آن عالم‌پناه
ظرف یک عالم فرح شد خاطر اندوهگین
دست‌بوس سروری زامداد بختم دست داد
کز شرف می‌بوسدش ماه آستان مهر آستین
معتقد پرسیش ممتازم نمود، آری سزاست
اعتقادی آنچنان را التفاتی این‌چنین
محتشم گویی که از نو کرد جانی در تنم
از عیادت کردن خان، خالق جان‌آفرین
خان شاهنشه نشان کز صفحهٔ عالم زدود
صیت او، طغرای شاهنشاهی طغرل تکین[۱]

(ت۱۸۰؛ م ۲۹۰ - ۲۹۱)

۲۶۴

این غزل جهت کتابهٔ عمارت و خانه گفته و در این دیوان مرقوم گشته

ز دیده در دلم ای سرو دلربا بنشین
نشیمنی است ز مردم تهی بیا بنشین
تو شاه حسنی و دولت‌سرای[۲] توست دلم
هزار سال به دولت در این سرا، بنشین
دو منزلند دل و دیده، هر دو خانهٔ تو
چه حاجت است که من گویمت کجا بنشین

---

۱. بیت در «ت» نیست.
۲. چ: خلوت سرای

تو ماه مجلس ما شو به صد طرب، گو شمع
به گوشه‌ای رو و زاری‌کنان ز پا بنشین[1]

[۵] خوش است صحبت شاه و گدا به خلوت انس
تو شاه محتشمی[2] با من گدا بنشین

(ت ۱۹۷؛ چ ۵۵۶؛ م ۳۱۰)

۲۶۵

شادم که دل برد از کفم، زیبانگاری این‌چنین
عاشق اگر باشد کسی، یاری به یاری این‌چنین

از آتش سودای او، بیش از سپندم مضطرب
لنگر مجو ای سنگدل، از بی‌قراری این‌چنین

هم از رخش گل منفعل، هم از خطش سنبل خجل
یا رب مصون باد از خزان، باغ و بهاری این‌چنین

نخجیربندی می‌کند، جان‌ها شکار از عشق دل
خوش صیدگاهی کش بود، عاشق‌شکاری این‌چنین

[۵] ظاهر شود بر مرد و زن، عشق زلیخاسوز اگر
آتش به بازار افکند، یوسف‌عذاری این‌چنین

روی زمین گر سر به سر، از شهسواران پر شود
ناید به میدان بلا، رعنا سواری این‌چنین

بسیار خط‌ها شد رقم، اما نیاید در قلم
بر سیم ناب از مشک تر، خط غباری این‌چنین

یکباره یکسان شد به خاک، این دردناک از هجر تو
یک بار آخر یاد کن، از خاکساری این‌چنین

---

۱. چ: ز ما بنشین
۲. ت، چ: محترمی

گـــردد بـه کـام دوسـتان، بـر رخش دولت کـامران
گـــر کـــام یـــابد مـحتشم، از کـامکاری ایـن‌چنین

(ت ۱۹۴؛ م ۵۷۱)

۲۶۶

آن کـوست کـعبه‌ای هـمه کس قـبله‌جو در او
وآن روست قـبله‌ای کـه کـند کـعبه رو در او

آیـــینه‌ساز چشـــم مـن ایـن شـیشه سـاخته
نـوعی کـه جـز تـو کس نـنماید نکـو در او

زآب و هـوای لطـف تـو گـلزار کـام مـاست
بـاغ شکـفته صـد گـل بـی‌رنگ و بـو در او

داری دلی کـــه هست مـــحل مـــلایمت
بـــدخویی هـــزار بت تـــندخو در او

[۵] کویت چه گلشن است کـه از دجـله‌های چشـم
جـاری‌تر است خـون دل از آب جـو[۱] در او

بـاید بـه آب داد کـتابی کـه هـیچ جـا
نـبود حـدیث حـرمت جـام و سـبو در او

زیـن کـلبه مگـذرید تـماشاییان کـه هست
دیـوانـه‌ای از آن بت زنـجیر مـو در او

(ت ۱۷۹؛ ج ۵۵۸، م ۲۸۹)

۲۶۷

آن مـــنتظر گـــدازی[۲] چشـــم سـیاه او
جـانی است در تـن نگـه گـاه‌گـاه او

---

۱. م: منظر گذاری
۲. ت: آب رو

خوش کامرانی است در اثنای قهر و خشم
دیدن به دست میل، عنان نگاه او
در عین بسملم، در انکار اگر زند
من با سر بریده شوم خود گواه او
هست از سر بریدهٔ خود یک‌رهم امید
جنبیدن لبی که شود عذرخواه او
[۵] آن رتبه کو که بی‌حرکت سازم از دعا
دست فرشته‌ای که نویسد گناه او
الماس‌ریزه بیخته[1] در چشم غیرتم
هر برگ گل که ریخته در خوابگاه او
او گرد غم نشانده[2] ز حرمان به روی من
من خاک کوچه رفته به مژگان ز راه او
زلفش سیاه خسرو حسن است وین عجب
کاسباب قوت است شکست سپاه او
منشین ز سوز محتشم ایمن که بر فلک
داغی است هر ستاره‌ای از دود آه او

(ت ۱۸۶؛ چ۵۵۸، م ۵۷۱ ـ ۵۷۲)

۲۶۸

و له ایضاً جهت حاشیه کردن بر تخته نرد گفته

ای نرد حسن باخته با آفتاب و ماه
بر پاکبازی تو زمین و زمان گواه
من کز بتان فریب نخوردم به صد فسون
صد بازی ازدو چشم تو خوردم به یک نگاه

---

۱. چ: ریخته ۲. چ: فشانده

در نــرد هــمتم کـنی آن لحـظه امـتحان
کـافتد ز عشـق کـار بـه تـرک سـر و کـلاه

نـقش مـراد نـرد مـحبت کـه وصـل تـوست
خـوش بـودی ار نشسـتی از اقـبال گـاه گـاه

[۵] دل مـی‌برد، ز دست بگـویید کـان حریف[۱]
دارد دمــی ز بـازی مـا دست خـود نگـاه

هرچند عـقل بـیش حـذر کـرد بـیش خـورد
بــازی ز مــهره‌بازی آن نــرگس سـیاه

دیــوم ز ره نــبرد و پـسریچهره کـودکی
هــر دم بــه بـازی دگـرم مـی‌برد ز راه

غــالب حــریفی از هـمه رو داده بـازیم
در نرد دوستی که مساوی است کـوه و کـاه

تـا چـند مـحتشم بـود، ای شـاه مـحتشم
در حـبس ششـدر غـم هـجر تـو بـی‌گناه

(ت ۱۸۴ - ۱۸۳؛ چ ۴۸۹؛ م ۳۹۸)

۲۶۹

از نســیم آن خــطم در حــیرت از صــنع اله
کــز گــل انســان بـرآورد ایـن عـبیرافشـان گـیاه

شــوق بـر صـبر ایـن سـپه بگـماشتی گـر داشـتی
او عــنان عشـوهٔ خـود، مـن عـنان دل نگــاه

چــون بــه دل بـردن درآیـد دلبـر سـیمین‌بدن
از ســر و افســر بـرآیـد خسـرو زریـن کـلاه

---

۱. م: ظریف

نیست چیزی در مذاق من مقابل با بهشت
غیر از آن لذت که ایزد آفرید اندر گناه

[۵] در تصرف عشوه‌ات از جان ستانان، دل‌ستان
در[1] تطاول غمزه‌ات از تاجداران باج‌خواه

جز گناه عشق خوش لذت، ز هر حرفی که بود
کردم استغفار و برگشتم، خدا بر من گواه

ارزن اندر آسیا سالم‌تر است از من که هست
بار عشق او چو کوه و جسم زار من چو کاه

ای شه بالا بلندان، کز جمال و خال و خط
کرده حسنت بر زمین و آسمان عرض سپاه

در جهانگیری است حسنت بی‌گمان گویی که هست
توأمان با دولت سلطان محمد پادشاه

[۱۰] شاه جم‌جاه بلند اقبال کادنیٰ بنده‌اش
می‌زند بالاتر از ایوان کیوان بارگاه

محتشم کایینهٔ دل داده صیقل همچو من
در دعای دولتش بادا موافق سال و ماه

(ت ۱۹۲؛ چ ۴۸۸ ـ ۴۸۹؛ م ۳۰۳ ـ ۳۰۴)

۲۷۰

به دست دیده عنان دل فگار مده
مرا ببین و به چشم خود اختیار مده

ز غیرت، ای گل نازک‌ورق، چو دامن پاک
کشیدی از کف بلبل به چنگ خار مده

---

۱. چ: وز

به رشک دادن من در دو روزه رنجش خود
هزار مست هوس را به بزم، بار مده
به غیر کامده زآن زلف تابدار به رنج
به‌غیر شربت شمشیر آبدار مده
[۵] غرور سد نگه شد خدای را زین بیش
شراب ناز به آن چشم پر خمار مده
به زجر منصب فرهادیم بده اما
ز حکم خسرویم سر به کوهسار مده
هزار وعدهٔ پر انتظار دادی و رفت
کنون که وعدهٔ قتل است انتظار مده
گرفته تیغ تو چون در نیام ناز قرار
نوید قتل به جان‌های بی‌قرار مده
اگر به هیچ نمی‌ارزم از زبون کشیم
به دست چشم سیه‌مست جان‌شکار مده
[۱۰] وگر به کار تو می‌آیم، از برای خودم
نگاه‌دار و به چنگال روزگار مده
غرض اطاعت حکم است، محتشم زین نظم
به طول درد سر آن بزرگوار مده

(ت ۱۷۴؛ چ ۵۵۹، ۵۶۰؛ م ۲۸۶ ـ ۲۸۷)

۲۷۱

منم از قهر و لطف یار در خوف و رجا مانده
به زیر تیغ او روی شفاعت در قفا مانده
کران هجر پیدا در میان، اما دوصد دریا
ببین ساحل کجا افتاده و کشتی کجا مانده

در این ره حال صید خود مپرس، اما تماشا کن
نشان خون که در فرسنگ‌ها بر سنگ‌ها مانده

ز چنگال سگ او مانده دور، این پیکر پرخون
به تشویشی که گویی گوشت از ناخن جدا مانده

[۵] سلامت مانده‌ام در دور او، اما چو آن ارزن
که از بس لاغری‌ها سالم اندر آسیا مانده

در این خمخانه دوران، رطل‌ها پیموده بر یاران
ولی رطلی که مردافکن‌تر است از بهر ما مانده

گلی کانجام خط زآغاز حسنش وا نمی‌ماند
در او این نشأه یا رب از کدام آب و هوا مانده

دوای ما نکرد آن روح‌بخش آیا چه درد است این
که در عهد مسیحای[1] زمان هم بی‌دوا مانده

میان ما و او، از بیم پاس مدعی با هم
نظرها گشته گر بیگانه، دل‌ها آشنا مانده

[۱۰] در این ره کاز تهور دست و پایی می‌زند هر کس
ز استیلای دهشت[2] محتشم بی‌دست و پا مانده

(ت ۱۷۴ ـ ۱۷۵؛ م ۵۸۶ ـ ۵۸۷)

۲۷۲

صبح مرا به ظن غلط شام کرده‌ای — بی‌تابی مرا گنهی نام کرده‌ای
تا ذوق حرف تلخ تو حسرت‌کشم کند — ایذای من به نامه و پیغام کرده‌ای

۱. ظاهراً اشارهٔ شاعر به «مسیحای زمان» ظاهراً همان حکیم رکن‌الدین مسعود کاشانی متخلص به «رکنا» است. وی از اطبای مشهور زمان خود بود و طبیب خاصهٔ شاهان صفوی نیز بود. وی در خوشنویسی نیز دستی توانا داشت. برای اطلاع بیشتر رک. مقدمه، بخش شاعران در شعر محتشم.

۲. م: وحشت

از غـایت مـضایقه در گفت و گـو مـرا　　راضـی بـه یک شـنیدن دشـنام کـرده‌ای

در عین مـهر این‌که مـرا کشته‌ای نـهان　　تـــقلید مـــهربانی ایـــام کـــرده‌ای

[۵] تــرسم دمـار از مـن بـیدل[1] بـرآورد　　مـرد آزمـایی کـه تـو در جـام کـرده‌ای

چشم تلافیی ز تـو دارم کـه پیش خـلق　　روی مـرا بـه شـبهه شـبه‌فام کـرده‌ای

در قـتل مـحتشم هـمه احـرام بسته‌انـد　　در دفـع وی ز بس کـه تـو ابـرام کـرده‌ای

(ت ۱۸۹؛ چ ۴۸۸، م ۵۸۷)

۲۷۳

مکش مـــی، کـــز کشش نـــاگـــاه در مـــیخانه‌ای افـــتی
چـــــو مست آیـــی بـــرون در خـــانهٔ بـــیگانه‌ای افـــتی

بـــه زور تـــاب و تـــمکین مـــی‌مخور بـــا رطـــل‌پیمایان
کـــه گـــر مـــنصوبه بـــر عکس افـــتد از پـــیمانه‌ای افـــتی

بـه ایـن شکـل ای پـری، شب‌هـا چـو مـه بـیرون میا تـنها
کـــه مـــی‌ترسم بـــه دست عـــاشق دیـــوانـــه‌ای افـــتی

پـــــی نـــظاره از دیـــوار و در، صـــورت بـــرون افـــتد
اگـــــر روزی بـــه فکـــر ســـیر صـــورتخانه‌ای افـــتی

[۵] بـــبین آن زلف را بـــر گـــرد خـــال، ای مـرغ دل، تـا کـی
زدام افـــتاده غـــافل در قـــفای دانـــه‌ای افـــتی

اگـــر هـــمت بـــلندی خـــویش را جـــایی بـــر آتش زن
کـــه چـــون سـوزی بـه پـای شـمع مـه پـروانـه‌ای افـتی

چو از جان خـوش‌تر افتاده است عشـق، ای مـحتشم خـوش‌تر
کـــه از جـــان بگـــذری، وانـــدر پـــی جـــانانه‌ای افـــتی

(ت ۱۷۵؛ م ۶۰۳ ـ ۶۰۴)

---

۱. ت، چ: بی ته

۲۷۴

بـــــه رقـــــیب ســـــفری وعـــدهٔ رفـــتن دادی
رفـــــتی و تـــفرقه را ســـر بـــه دل مـــن دادی
ملک وصلی کـه حسـد داشت بـر او دشـمن و دوست
یکســـــر از دوست گـــرفتی و بـــه دشـــمن دادی
بـــر طـــرف بـــاد گـــوارایـی از آن نـعمت وصـل
کـــه ز یک شـــهر گـــرفتی و بـــه یک تـــن دادی
غـــیر مـــن بـوی مـیی هـر کـه در ایـن بـزم شـنید
هـــمه را گـــل بـــه بـغل، نـــقل بـه دامـن دادی
[۵] بـــاد تـــاراج ز هـــر جـــا کـه بـرآمـد، تـو تـمام
ســـر بـــه خـــاکستر ایـن سـوخته خـرمن دادی
تـــیغ تـــقدیر کـــه بـــد در کـــف صـــیاد اجـل
تـــــو گـــــرفتی و بـــه آن غـــمزهٔ پـــرفن دادی
مـــحتشم دیـــر نکـــردی بـــه وی اظـــهار نـــیاز
نـــیک رفـــتی کـــه مـــرا زود بـــه کشـــتن دادی

(ت ۱۸۸ ـ ۱۸۹؛ چ ۴۹۲؛ م ۶۰۵)

۲۷۵

ای به بالای چمان راهـزن هـوش کسـی
بنشین تا به خود آید دل مدهوش کسی
محمل ناز تو بر دوش ملایک حیف است
حیف نبود تن پاک تو در آغـوش کسـی

(ت ۱۹۵؛ چ ۵۴۰؛ م ۳۱۳)

۲۷۶

نکشـد نـاز مسیح آن کـه تـو جـانش بـاشی
در عـــــنانگیری عـــمر گـــذرانش بـــاشی

یا رب آن چشم که باشد که تو با این‌همه شرم
محرم راز نگه‌های نهانش باشی

حال دهشت‌زده‌ای خوش، که دم عرض سخن
در سخن‌بندی حیرت، تو زبانش باشی

میرم از رشک زیانکاری جان‌باخته‌ای
که تو سود وی و تاوان زیانش باشی[1]

[۵] تا ابد گرد سر باغ و بهاری گردم
که تو با این خط نوخیز، خزانش باشی

گر در این باغ کهن سال بمانی صد سال
خواهم از حق[2] که همان نخل جوانش باشی

با تو پیوند دل خویش چنان می‌خواهم
که تو پیوندگسل از دل و جانش[3] باشی

گر مکافات غلط نیست، خوشا عاشق تو
که تو فردای قیامت نگرانش باشی

اگر ای روز قیامت به جهان آرندت
روز امنیت[4] ایام زمانش باشی

[۱۰] ای دل از وی همه در نعمت وصلند، تو چند
دیده‌بان مگسان سر خوانش باشی

با همه کوتهی ای دست طمع چون باشد
گر[5] شبی دایرهٔ موی میانش باشی

قابل تیر وی ای دل چو نه‌ای کاش ز دور
چاشنی‌گیر صدایی ز کمانش باشی

---

۱. م: که تو سودایی نادان زیانش باشی
۲. ت، م: بحیاتت
۳. چ: از دو جهانش
۴. روز این است که
۵. چ: که

زخم تیری است خوش از غمزهٔ دلدار کز آن
غیر منت کشد، اما تو نشانش باشی
برقی از خانهٔ زین می‌جهد ای دل بشتاب
که دمی در صف نظارگیانش باشی
[۱۵] از من و غوطه در آتش زدن من یاد آر
دست جرأت زده هر گه به عنانش[1] باشی
محتشم دل به تو زین واسطه می‌بست که تو
تا ابد واسطهٔ امن و امانش باشی

(ت ۱۸۹ ـ ۱۹۰؛ج ۴۹۱ـ۴۹۲؛ م ۶۰۵ ـ ۶۰۶)

۲۷۷

از بادهٔ عیشم بود، مستانه به کف جامی
زد ساغر من بر سنگ، دیوانه می‌آشامی
ای همدم از افسانه، یک لحظه به خوابش کن
شاید که جهان گیرد، یک مرتبه آرامی
با این‌همه زهد ای بت، در عشق تو نزدیک است
کز[2] مستی و بدنامی، بر خویش نهم نامی
گر کار تو در پرهیز، پر پیش نمی‌آید
در وادی رسوایی، من پیش نهم گامی
[۵] ای بسته زبان از خشم، خود گو که نمی‌باید[3]
با این‌همه تلخی‌ها، شیرینی دشنامی
آن کرد گرفتارم، کاز زلف بتان افکند
در راه بنی‌آدم، گیرنده‌ترین دامی

---

۱. م: هرکس که عنانش
۲. ت، م: بر
۳. ج: نمی‌باید، ت: نمی‌آید

با این‌همه چالاکی، ای پیک صبا تا چند[1]
جانی به لب آوردن، زآوردن پیغامی
هنگامه به آن کو بر، ای دیو جنون، شاید
کان شوخ تماشا دوست، سر برکند از بامی
فردا چه شود یا رب، کان شوخ به بزم آید
دیروز به ایمایی، امروز به ابرامی
[۱۰] ای سرو چمن مفروش، پر نازکه می‌باید
رعنایی بالا را زیبایی اندامی
در بزم تو این بد نام، جان داد و نداد ایام
از دست تواش جامی، وز لعل تواش کامی

(ت ۱۷۷؛ چ ۵۶۰؛ م ۶۰۴)

۲۷۸

اقبال ظفر پیوند، در کار جهانبانی،
اقبال ولی خانی است اقبال ولی خانی
جز وی به که داد ایزد، در سلک سرافرازان،
اقبال شهنشاهی، در مرتبهٔ خانی
مخلوق به این نصرت، ممکن نبود گویا
موجود به شکل او، شد نصرت ربانی
آن ضبط و پی افشردن، در ضبط اساس ملک
بعد دو جهانی داشت، از طاقت انسانی
[۵] سلطانی و خانی را، شرم است ز شأن وی
آن منصب دیگر را، حق داردش ارزانی

---

۱. م: تاکی

در ملک سخا جاهی است، کان‌جا به رضای او
یک مورچه می‌بخشد، صد ملک سلیمانی
از دور فلک دورش دور است که بی‌جنبش
دست دگر است این‌جا، در دایره گردانی
در مدح ولی‌خان باد، بر پا علم کلکش
تا محتشم افرازد، رایات سخنرانی

(ت ۱۸۲ ـ ۱۸۳؛ چ ۵۶۱؛ م ۲۹۶)

۲۷۹

این غزل جهت کتابهٔ عمارت خانه‌ای گفته و در این دیوان مرقوم گشته

ز اشک سرخ برای نزول جانانی
شده است خانهٔ چشمم منقّش[1] ایوانی
مباش این‌همه ای گنج حسن، در دل غیر
بیا که هست مرا نیز گنج ویرانی
به لاله‌زار دل داغدار من بگذر
که دهر یاد ندارد چنین گلستانی
چه شد چه شد که گر از بی‌تکلفی یک بار
شود مقام گدا تکیه‌گاه سلطانی
[۵] به نیم جان که دلم راست، شاه من، چه عجب
گر[2] انفعال کشد پیش چون تو مهمانی
به دود مجمره حاجت ندارد آن محفل
که سازیش تو معطر به گرد دامانی

---

۱. چ: نقش
۲. ت، م: کز

درآ، درآ، ز در ای جـان کـه مـحتشم بـی‌توست
مـثال صـورت دیـوار و جسـم بـی‌جانی

(ت ۱۹۶؛ چ ۴۹۲؛ م ۳۰۸)

۲۸۰

تـا در زمـانه بـاشد، آیـین کـبریایی
در عـین کـبریا بـاد، نـواب مـیرزایـی

در دست قـدرت او، شـمشیر نـصرت‌آثار
مـفتاح صـد گشـایش، اول جـهانگشایی

دولت کـه خـویشتن را، دانسـته بـندهٔ او
مـی‌دانـد آنـچه بـاید، الا گـریزپایی

سـرتاسر آسـتانش، رنگ مـحک گـرفته
از بس‌کـه کـرده بـر وی، خـورشید جـبهه‌سایی

[۵] از خـرمن جـلالش، تـا بـهره‌ای ربـاید
مـه بـر رهش نـهاده، رخسـار کـهربایی

گـردون ز هـاله مـه را، غـل کـرده بس‌کـه شبها
از آفـتاب رویش، دزدیـده[۱] روشـنایی

حاتم به آن دل و دست، مـی‌بود اگـر در ایـن عـهد
بـر درگـه سـخایش، مـی‌زد در گـدایـی

هـان مـحتشم، در ایـن عـهد، قـانون نـظم کـن ساز
کـامروز مـی‌توان داد، داد سـخن سـرایـی[۲]

(ت ۱۸۱؛ م ۲۹۴)

---

۱. م: دردیده

۲. به نظر می‌رسد، با توجه به قراین قدرت و فتح و شمشیر نصرت آثار، منظور محتشم در این غزل حمزه میرزا باشد.

۲۸۱

مرا حرص نگه هر دم به رغبت می‌برد جایی
که هست آفت گمار از غمزه بر من چشم شهلایی
ز یاد حور و فکر خلد اگر فارغ[۱] زیم شاید
که می‌بینم عجب رویی و می‌باشم عجب جایی
یکی از عاشقان چشم مردم پرورش بیند[۲]
اگر می‌بود نرگس را چو مردم چشم بینایی
چو ممکن نیست بودن بی‌بلا بسیار ممنونم
که افکنده است عشقم در بلای سرو بالایی
[۵] ندانم چون کنم در صحبت او حفظ دین خود
که چشمش می‌کند تاراج ایمانی به ایمایی

(ت ۱۸۸؛ چ ۴۹۲؛ م ۳۰۱)

۲۸۲

صورت به این لطافت، سیرت به این نکویی
در جسم پاک حور است روح فرشته گویی
بسته است خطش از نو[۳]، دیباچه‌ای که گویا
هست آیت نخستین از مصحف نکویی
گر کار خوبی از پیش، رفتی به محض صورت
می‌کرد نقش دیوار، دعوی خوبرویی
شغل طبیعت اوست، در عین خشم و اعراض،
زآن نرگس سخنگو، در دیده[۴] عذر گوئی

---

۱. چ: غافل
۲. چ: میشد
۳. م: خط تو بسته از نو...
۴. ت.: دزدیده

[۵] در کامیابی توست سعی از تو بیش ما را
در قتل ما چه لازم، چندین بهانه جویی
در جستجوی ما نیست، هیچت تعلل، اما
گاهی که جمع گردید اسباب تندخویی
بوی بهشت دارد این باغ، اگر چه حالا
در وی مشام جان راست وقت بنفشه بویی
در پاکدامنی‌ها، دخلی ندارد، اما
مانند خرقه‌پوشان، دامان خرقه‌شویی
هان محتشم در این ره، سر نه که سالکان را
مشکل بود، به این پا، راه نیاز پویی

(ت ۱۹۰؛ چ ۴۹۱؛ ص ۲۲۱-۲۲۲؛ م ۶۰۴-۶۰۵)

رباعيات

۲۸۳

نــواب کــزو نــیم مــه و ســال جــدا
ایــــن عــیدم از آن قــبلهٔ آمــال جــدا
امروز کـه طـوف کـعبه فـرض است و ضـرور
مــــن مــاندهام از کــعبهٔ اقــبال جــدا

(ت ۲۰۱؛ ج ۵۳۴)

۲۸۴

ای کرده قـدوم تـو سـرافـراز مـرا
وز یکـجهتان سـاخته مـمتاز مـرا
از خاک مـذلتم چـو بـرداشتهای
یکـباره نگـهدار و مـینداز مـرا

(ت ۲۰۱؛ ج ۵۳۳)

۲۸۵

ای نـــور ده آیــینهٔ احســاس مــرا
لطـف تـو کـلید قـفل وسـواس مـرا
نام تو خدا چو کرده فـرهاد، تـو نـیز
بــــردار ز پـیش کـوه افـلاس مــرا

(ت ۲۰۵؛ ج ۵۳۹)

۲۸۶

بنیاد دو بینی چـو شـد از عشـق خـراب
وآن چشم دو بین که بود، هم رفت به خواب
دادیــم هــزار بـوسه بـر یک سـدّه
کــردیم هـزار سجده در یک مـحراب

(ت ۲۰۳؛ ج ۵۳۷)

۲۸۷

گفتند ز حادثات این دیر خراب | بر بستر درد رفته پای [1]تو به خواب
دست الم تو را خدا برتابد | تا پای سلامتت درآید به رکاب

(ت ۲۰۱؛ چ ۵۳۴-۵۳۳)

۲۸۸

نواب که از درازی روز طرب | صد مرحله دور است ز شب‌های تعب
خورشید چو شمع طرب عالی اوست | روز از پی روز خواهدش بود نه شب

(ت ۲۰۶)

۲۸۹

افلاس که در طلب مرا مبرم ساخت | وانگشت‌نمای مفلس و منعم ساخت
هر کار که کرده بود از این به که مرا | شرمندهٔ میرزا ابوالقاسم ساخت

(ت ۲۰۶)

۲۹۰

در وادی دردی که سراسر خطر است | وز تمشیتش پیک اجل رهسپر است
درماندگی عظیم دارم امّا | شرمندگیی که از تو دارم بتر است

(ت ۲۰۵)

۲۹۱

آصف که مهین سواد اقلیم بقاست | وز آصفیش سلطنت ایمن ز فناست
تا عارضه در خانه دو روزش ننشاند | معلوم نشد که سلطنت از که به‌پاست

(ت ۲۰۰، چ ۵۳۳)

۲۹۲

ملکی که به جنبش دو جهان معدوم است
نه دایره کم ز نقطهٔ موهوم است

۱. ت: رفته‌ای پای به خواب

مـــلک کـــرم است و مـــالک‌المـــلکی آن
مـــنسوب بـــه مـــیرزا ابـــوالمـعصوم است
(ت ۲۰۳)

۲۹۳

خانی که سپهرش به وجود آمده است — مه بـر درش از چـرخ کـبود آمـده است
در سایه‌اش آفتاب عـیسی نسـبی است — کـز چـرخ چـهارمین فـرود آمـده است
(ت ۲۰۶؛ چ ۵۳۹)

۲۹۴

اسـلام کـه کـام دل هـر نـاکـامی است — چون کعبه از او به هر دلی احرامی است
ای کفر، تو هـم ز خـویش بـرگرد و بـنه — سر در ره اسلام که خوش اسلامی است
(ت ۲۰۲؛ چ ۵۳۵)

۲۹۵

چیزی که خدا داده به گل زیبایی است — وان نـیز کـه داده سـرو را رعـنایی است
امـا بـه تـو آنـچه داده از پـا تـا سر — اسـباب یگـانگی و بـی‌همتایی است
(ت ۲۰۲؛ چ ۵۳۵)

۲۹۶

آن طـره چـو دادم مـن بـدنام ز دست — سررشتهٔ دین رفت بـه نـاکـام ز دست
تـا تـاری از آن سـلسله در دستم بـود — یکـباره نـداده بـودم اسـلام ز دست
(ت ۲۰۱؛ چ ۵۳۴)

۲۹۷

ای قـصر بـلند آسـمان پـیش تـو پست — خـلقت هـمه زیـر دست از روز الست
بـــرتافته روزگـــار دسـتم بـه جـفا — دریـاب وگـر نـه مـی‌رود کـار از دست
(ت ۲۰۵؛ چ ۵۳۸)

۲۹۸

روزی که دلم خیال ابروی تو بست | وز ناز به من نمود آن نرگس مست
تیری ز کمانخانهٔ ابروی جست | در سینهٔ من تا پر و سوفار نشست

(ت ۲۰۳؛ چ ۵۳۷)

۲۹۹

اسلام که صید اهل ایمان فن اوست | دام دل و دین طرز نگه کردن اوست
خون دل عاشقان که صید حرمند | در گردن آهوان صیدافکن اوست

(ت ۲۰۱؛ چ ۵۳۵)

۳۰۰

گردون که به امر کن فکان چاکر توست | فرمانده از آن است که فرمانبر توست
در سایه محال نیست خورشید که تو | خورشیدی و سایهٔ خدا بر سر توست

(ت ۲۰۰؛ چ ۵۳۲)

۳۰۱

آن فتنه که در سر بلندافسر توست | ریزندهٔ خونها ز سر خنجر توست
در سر داری که عالمی را بکشی | قربان سرت شوم چها در سر توست

(ت ۲۰۰؛ چ ۵۳۲)

۳۰۲

سلاخ که آدمی‌کشی شیوهٔ اوست | چون ریزش خون دوست می‌دارد دوست
گر سر بِبُرد مرا، نپیچم گردن | ور پوست کند مرا، نگنجم در پوست

(ت ۲۰۲؛ چ ۵۳۶)

۳۰۳

سلطان جهان که ماه تا ماهی ازوست | وین زینت و زیب چرخ خرگاهی ازوست
در روضهٔ سلطنت چو نخلی است قدش | کارایش تشریف شهنشاهی ازوست

(ت ۲۰۱؛ چ ۵۳۴)

۳۰۴

بکر سخنم که جز زرش کابین نیست
کابین وی امسال به این آیین نیست
این مدح اگر چه مدح امسالین نیست
لیکن صله غیر غلهٔ پارین نیست

(ت ۲۰۵)

۳۰۵

ای گشته وثاق کمترین مولایت
پر نور ز نعلین فلک‌فرسایت
پا اندازی به رنگ رخسارهٔ خود
آورده ز خجلت که کشد در پایت

(ت ۲۰۱؛ چ ۵۳۴)

۳۰۶

هر کس که شد ابواب سخن را فاتح
از داعیه گشت خسروی را مادح
این بنده که بود خسروان را ممدوح
شد مادح میرزا محمد صالح

(ت ۲۰۳)

۳۰۷

فرهاد ز کوه کندن بی‌بنیاد
آوازهٔ شهرتش در آفاق افتاد
این نادره فرهاد اگر کوه نکند
صد کوه طلا به منعم و مفلس داد

(ت ۲۰۴؛ چ ۵۳۸)

۳۰۸

دارای جهان که اصفهان را به تو داد
تمکین تو دید و آن مکان را به تو داد
با نصف جهان[1] برابرت می‌دانست
زین واسطه نیمهٔ جهان را به تو داد

(ت ۲۰۵)

۳۰۹

بی تحفه برد اگر چه زین خسته نهاد
پیغام رسان رقعه به آن بحر وداد

---

۱. ت: سپه

چشـمی بـه سـواد رقـعهٔ بنده نکـرد　　کـاهی بـه بـهای تـحفهٔ بـنده نـداد

(ت ۲۰۵؛ چ ۵۳۹)

۳۱۰

خسرو منشی که دور خوانـدش فـرهاد　　در واقـعه دیـدم که بـه مـن اسـبی داد

ایـــن واقـــعه را مـــعبّران مـــی‌گویند　　تـعبیر مـراد است، مـراد است مـراد

(ت ۲۰۴؛ چ ۵۳۸)

۳۱۱

خـــورشید ســـپهر ســربلندی بـهزاد　　کـز مـادر دهـر از هـمه عـالم بـه زاد

گفتند که بـر بستر ضـعف است مـلول　　بهر شعفش بدل به «شین» باد آن «ضاد»[1]

(ت ۲۰۶؛ چ ۵۴۰)

۳۱۲

سـوی تـو دعـا بس‌که روان می‌گردد　　درد تـــو نـصیب دشـمنان مـــی‌گردد

تـا از تـنت آفـات زمـین گـردد دور　　بـر گـرد سـر تـو آسـمان مـی‌گردد

(ت ۲۰۶)

۳۱۳

در عـهد تـو کـامرانـیی خـواهـم کـرد　　از عـــمر گـروستانیی خـواهـم کـرد

دستم چو ز تحفه کوته است از پی عذر　　در پـای تـو جـان‌فشانیی خـواهـم کـرد

(ت ۲۰۰؛ چ ۵۳۳)

۳۱۴

یاری کـه بـه نیش غـم دلم ریش نکـرد　　بر مـن ستم از طـاقت مـن بیش نکـرد

---

۱. شاعر در این رباعی هنرمندانه در مصراع چهارم بهزاد را دعا کرده که «ضعف» او به «شعف» تبدیل شود زیرا بنا به توصیف هنرمندانهٔ محتشم باید حرف «ض» واژهٔ «ضعف» را در مصراع سوم به حرف «ش» بدل کرد و از این تبدیل واژهٔ «ضعف» به واژهٔ «شعف» تغییر خواهد کرد.

هــر چــند کــه انــتظار بسیارم داد آخــر نــه وفـا بـه وعـدهٔ خـویش نکـرد

(ت ۲۰۵؛ چ ۵۳۹)

۳۱۵

خواهم چـو جـزا طـرح عـقاب انـدازد جرم دو جهان به جرم مـن ضـمّ سـازد

تا عفو کـه چشـم کـاینات است بـر آن چشم از هـمه پـوشیده بـه مـن پـردازد

(ت ۱۹۹؛ چ ۵۳۱)

۳۱۶

آن دست کـه نـخل قـد آدم ریـزد نـخلی بـه نـزاکت قـدت کـم ریـزد

گـر نـازکیت بـه سـرو آزاد دهـند چون باد صبا بـجنبد از هـم ریـزد

(ت ۲۰۲؛ چ ۵۳۵)

۳۱۷

زان راحت جان تـن بـه جـفا دور بـماند مــرغ چــمن از بــرگ و نـوا دور بـماند

در مــدت صــحبت، اثـر گـریهٔ شـوق ایــن بــود کـه دیـده از ضیا دور بـماند

(ت ۲۰۴)

۳۱۸

گـر حـاتم طـی نـظم دو مـصراع کـند طـامع شــده تـغییر در اوضــاع کــند

ور طـبع مـنش زمـانه بـخشد بـالفرض خواهد کـه طـمع زاشـعث طـماع کـند

(ت ۲۰۳)

۳۱۹

گاه از همه وجـه، طـامعم مـی‌دانـند گاه از همه باب، حاتمم می‌خوانند[۱]

مــی‌آمیزند راســتی را بــه دروغ آن‌ها که زبان بـه ایـن و آن مـی‌رانـند

(ت ۲۰۳؛ چ ۵۳۷)

---

۱. هر دو نسخه: می‌دانند، تصحیح قیاسی.

۳۲۰

عفوی که ز اندازه به‌در خواهد بود ظرفش ز جهان وسیع‌تر خواهد بود
در ساحت صحرای گناهی که مراست جایافته بیش جلوه‌گر خواهد بود

(ت ۱۹۹؛ چ ۵۳۱)

۳۲۱

این بنده که ملک نظم پیوستش بود تسخیر جهان مرتبهٔ پستش بود
در دست نداشت غیر اشعار نفیس در پای تو ریخت آنچه در دستش بود

(ت ۲۰۰؛ چ ۵۳۳)

۳۲۲

گر حرص به قدر طبع شاعر می‌بود خواهنده به حرص بنده نادر می‌بود
با آنکه چنین نیست طمع می‌کردم از اشعث اگر به من معاصر می‌بود

(ت ۲۰۳)

۳۲۳

آن ابر عطاکه حاتمش کرده سجود پیوسته چو بسته بر رخ ما در جود
ناچار به آچار شدیم از کرمش راضی و از او نیامد آن هم به وجود

(ت ۲۰۰؛ چ ۵۳۳)

۳۲۴

دی بی تو چو همدم به من خسته نمود آیینه که بینم این تن غم‌فرسود
آمد به نظر خیالی امّا آن نیز چون نیک نمود جز خیال تو نبود

(ت ۲۰۰؛ چ ۵۳۲)

۳۲۵

چون داد قضا صیقل مرآت وجود در شرم تو اغراق به نوعی فرمود
کاندر عقبت چشمی اگر باشد باز عکست نتواند رخ از آیینه نمود

(ت ۱۹۹؛ چ ۵۳۱)

۳۲۶

آن خسرو و فرهاد لقب کز ره جود | هر سال به من تفقدی می‌فرمود
بی لطفیش امسال اگر وزن کنم | همسنگ به کوه بیستون خواهد بود

(ت ۲۰۰؛ چ ۵۳۳)

۳۲۷

در بزم حریفان ز می شور انگیز | نی تاب نشستن است و نی پای گریز
از بهر من تنک‌شراب ای ساقی | مینا به سر پیاله کج دار و مریز

(ت ۲۰۲؛ چ ۵۳۶)

۳۲۸

سلاخ که ساختی به پردانی خویش | کار همه جز عاشق زندانی خویش
می‌میرم از انتظار کی خواهد کرد | سلاخی گوسفند قربانی خویش

(ت ۲۰۲؛ چ ۵۳۶)

۳۲۹

ای جلوه‌ات از قامت چابک نازک | وی نخل قد تو را تحرک نازک
از بس‌که لطیفی قدمت تر نشود | گر بخرامی بر آب نازک نازک

(ت ۲۰۲؛ چ ۵۳۶)

۳۳۰

ای کوی تو قبله گاه ارباب قبول | بی سجدهٔ تو طاعت ما نامقبول
محراب بلند کعبه است ابرویت[1] | کز دور مرا به سجده دارد مشغول

(ت ۲۰۴؛ چ ۵۳۷)

۳۳۱

ای نام تو در هر لغتی ذکر انام | وز تذکرهٔ نام تو شیرین لب و کام

---

۱. چ: محراب بلند کعبهٔ ابرویت

بی نام تو شغل‌ها تباهند تباه | با نام تو کارها تمامند تمام
(ت ۱۹۹؛ چ ۵۳۰؛ م ۳۱۳)

۳۳۲

سقا پسرا، خسته دل از دست توام | بیمارتر از چشم سیه‌مست توام
سر از قدم تو بر ندارم شب و روز | مانندهٔ باد مهره[1] پابست توام
(ت ۲۰۲؛ چ ۵۳۶)

۳۳۳

این بستر خستگی که انداخته‌ام | بر وی ز تب هجر تو بگداخته‌ام
ابروی تو لیک در نظر محرابی است | کز سجدهٔ آن به فرقتت ساخته‌ام
(ت ۲۰۴؛ چ ۵۳۷)

۳۳۴

وی از کرم داور دوران کردم | سودی و زیان نیز دو چندان کردم
طالع بنگر که بر در حاتم دهر | رفتم که کنم فایده، نقصان کردم
(ت ۲۰۰؛ چ ۵۳۳)

۳۳۵

اسبی که بود پویه‌گهش چرخ نهم | از تک شکند کاسهٔ افلاک ز سم[2]
بر گرد جهان چو شعلهٔ جواله | گر چرخ زند نگسلدش دم از دم
(ت ۱۹۹؛ چ ۵۳۱؛خ ۷۵)

۳۳۶

من کز تف دل گرم چو جوشان ریگم | چون ماهی افتاده به تفسان ریگم
از آتش دوزخم ضرر نیست که حال | در سایهٔ میرزا علی خان بیگم
(ت ۲۰۳)

---

۱. باد مهره به همان معنای مهرهٔ مار است. در فرهنگ آنندراج آمده «باد مهره فارسی است و مهرهٔ مار است که آن از قفای سر افعی برمی آرند...»

۲. چ، خ: در تک شکند تارک خورشید به سم

۳۳۷

زان پیش که هجر تو برد آرامم آمد به وداع تو دل خودکامم
فریاد که بیشتر ز هنگام فراق دل سوخت از این وداع بی‌هنگامم

(ت ۲۰۴؛ چ ۵۳۸)

۳۳۸

اسلام که گم کرده ز دل آرامم بسیار خطر دارد ازو اسلامم
زان آفت دین که هست اسلامش نام ترسم که به کافری برآید نامم

(ت ۲۰۱؛ چ ۵۳۴)

۳۳۹

خواهم که شبی محو جمال تو شوم نظارگی بزم وصال تو شوم
وانگاه به یاد شمع رویت همه عمر بنشینم و فانوس خیال تو شوم

(ت ۲۰۳؛ چ ۵۳۷)

۳۴۰

بر پیکر آن سرور خورشید علم کز عارضه‌ای گشته مزاجش درهم
چندان بدمم دعا که بر باد رود از آینهٔ وجود او گرد الم

(ت ۲۰۶؛ چ ۵۴۰)

۳۴۱

دارد ز خدا خواهش جنات نعیم زاهد به ثواب و من به امید عظیم
من دست تهی می‌روم او تحفه به دست تا زین دو کدام خوش کند طبع کریم

(ت ۱۹۹؛ چ ۵۳۰)

۳۴۲

چون مهر تو می‌توان نهان ورزیدن باید ز چه رسوای جهان گردیدن
گویی که نمی‌توانیم دید آری با غیر تو را نمی‌توانم دیدن

(ت ۲۰۳؛ چ ۵۳۷)

۳۴۳

از لطف تو سهل است کرم ورزیدن | چشم از گنه بی‌گنهان پوشیدن
دعوی نکنم که بی‌گناهم، امّا | دارم گنهی که می‌توان بخشیدن

(ت ۲۰۳؛ چ ۵۳۶)

۳۴۴

گیرم که به چشم خلق پوید دشمن | با من ره غالبیت اندر همه فن
با این چه کند که خود یقین می‌داند | کاو مغلوب است و غالب مطلق من

(ت ۲۰۲؛ چ ۵۳۶)

۳۴۵

در کفر قدم نهاده‌ام وای به من | دور از ره دین فتاده‌ام وای به من
از وسوسهٔ عشق مسلمان سوزی | اسلام ز دست داده‌ام وای به من

(ت ۲۰۱؛ چ ۵۳۵)

۳۴۷

اسلام مگو، آفت ایام است این | آفت چه، بلای صبر و آرام است این
کفر آمد و داد خاک ایمان بر باد | از قوّت اسلام، چه اسلام است این

(ت ۲۰۱؛ چ ۵۳۵)

۳۴۸

اسلام مرا، ای دل دین‌دار ببین | در صورت او قدرت[1] جبار ببین
چشمش که کشیده تیغ مژگان بنگر | گردن زن آهوان تاتار ببین

(ت ۲۰۲؛ چ ۵۳۵)

۳۴۹

هر چند که بهر پاس جمعیت تو | هستند هزار بنده در خدمت تو

---

۱. ت: قوّت

یک بندهٔ بی‌ریاست کز ادعیه است　　مشغول به پاسبانی دولت تو

(ت ۲۰۵؛ چ ۵۳۸)

۳۵۰

گفتم چو رسد کوکبهٔ دولت تو　　بیش از همه بندم کمر خدمت تو
بی‌طالعیم لباس صحت بدرید　　تا زود نیابم شرف صحبت تو

(ت ۲۰۲؛ چ ۵۳۶)

۳۵۱

ای شیخ که هست دایم از نخوت تو　　در طعنهٔ آلایش من عصمت تو
گر عفو خدا کم بود از طاعت تو　　دوزخ ز من و بهشت از حضرت تو

(ت ۱۹۹؛ چ ۵۳۱)

۳۵۲

ای صبح جهان طلعت مه‌پیکر تو　　وی مهر فلک نمونهٔ افسر تو
تا صبح بود از افق مغرب دور　　بالین الم دور بود از سر تو

(ت ۲۰۶)

۳۵۳

ای دل خجل از درد دوا کردن تو　　شرمندهٔ حاجات روا کردن تو
مردم به وفای دوستان معتقدند　　من معتقد وعده وفا کردن تو

(ت ۲۰۵)

۳۵۴

ای شیر فلک اسیر صیادی تو　　در وادی دین شیر خدا هادی تو
ادراک به میزان خرد می‌سنجد　　با خسروی ملوک فرهادی تو

(ت ۲۰۴؛ چ ۵۳۸)

۳۵۵

آن شوخ که چشم مردمی دارم ازو　　گفتم به نظاره گام بردارم ازو

نـــادیده رخش تـــمام رفـتم از کـــار		در[1] نـیم‌نفس تـمام شـد کــارم ازو۴

(ت ۲۰۳؛ چ ۵۳۷)

۳۵۶

در راه دگـر اگـر چـه چست[2] آمـده‌ای		در راه وفـــا و مـــهر سست[3] آمـــده‌ای

ای یـــار درست وعـــدهٔ دیـــر وفـــا		دیـــر آمـــده‌ای ولی درست آمـــده‌ای

(ت ۲۰۵؛ چ ۵۳۹)

۳۵۷

با ایـن کـه بـه مـهر رهـنمونم کـردی		در بـــارگه وفـــا ســـتونم کـــردی

با این قـدم دیـر تـحرک کـه مـراست		از خـــاطر خـــود زود بـرونم کـردی

(ت ۲۰۴؛ چ ۵۳۸)

۳۵۸

از الفت درد اگـــر چـه کـلفت داری		صد شکر کـه بـر عـلاج قـدرت داری

آن پای کـه بـر بسـتر درد است امـروز		فـرداست کـه در رکـاب صحت داری

(ت ۲۰۱؛چ ۵۳۴)

۳۵۹

هــر نـجم کـه بـر فـلک رود رایت وی		رجـعت کـند اخـتلال در رفـعت وی

نــواب ولی نـجم غـرایب اثـری است		کآثـار سـعادت است در رجـعت وی

(ت ۲۰۰؛ چ ۵۳۳)

۳۶۰

ای شـــمع ســراپـردهٔ شـاهنشاهی		ســرگرم تـو ذرات ز مــه تـا مـاهی

گـــر پــرده ز چـهره افکـنی بـرخیزد		بانگ از عرب و عجم که ماهی ماهی

(ت ۲۰۲؛ چ ۵۳۵)

---

۱. چ: وز		۲. ت: ست

۳. ت: چیست

۳۶۱

ای خـامه ورق چـون بـه مـداد آرایـی — آرای بـــه مـــدح مـــلک بـــطحایی
شـاهی کـه کـند در صـفت نـور رخـش — هـــر بـــیضه‌ای از زاغ قــلم بـیضایی

(ت ۱۹۹؛ چ ۵۳۰؛ م ۳۱۳)

۳۶۲

[در مدح محمد خان ترکمان]

عــید آمـد و بــانگ نـوبت سـلطانی — هـر گـوشه گـذشت از فلک چـوگانی
بر چرخ برین جذر اصـم گـوش گـرفت — از غــلغلهٔ کـــوس مـــحمد خـــانی

(ت ۲۰۵؛ چ ۵۳۹)

۳۶۳

این عید حـضور خـان چـو مـلک‌افـروز است
عـــید کـــه و مـــه مـبارک و فـیروز است
کـاشان بـه خـود ار بـنازد امـروز بـجاست
چـــون عـــید بـزرگ کـاشیان امـروز است

(ت ۲۰۵؛ چ ۵۳۹)

۳۶۴

ای درگه خـاصت از شـرف کـعبهٔ عـام — وی چرخ به سدّهٔ تـو در سـجده مـدام
نــام تـو از آن زمـانه مـحراب نـهاد — تـا خـلق بـه سـجدهٔ تـو آیند تـمام

(ت ۲۰۴؛ چ ۵۳۸)

۳۶۵

در مدح تو گر چه هستی از مـن نـاید — جز سـرعت و تـیز دسـتی از مـن نـاید
بـا فـطرت خسـروی و عـمر ابـدی — وصف تو چنان که هستی[1] از من نـاید

(ت ۲۰۴)

---

۱. ت: هست، تصحیح قیاسی.

۳۶۶

از خـلعت و تـاریخ مـلبّس بـه درود[1] دادند به صد شکوه و صد گونه نـمود
خـــان تشـریفی و آصـفم تشـریفی «تشـریف» دویـم ولی بـه از اول بـود

(ت ۲۰۴)

۳۶۷

چـون رای تـو گشت در تـوجه عـازم در کـار وداع بـنده هـم شـد جـازم
گر عود کنم دگر مکن عیب کـه شـد از طـــول زمـــان وداع دیگـــر لازم

(ت ۲۰۴)

این چند رباعی به جهت فواره گفته[2]

۳۶۸

این آب که خضر از او بقا خواسته است وز غـیرتش آب زنـدگی کـاسته است
از قـــوّت فـواره نگشـته است بـلند کز جای بـه تـعظیم تـو برخـاسته است

(ت ۱۹۹؛ چ ۵۳۱)

---

۱. غرض از تاریخ ملبّس، زمان پوشیدن خلعتی بود که خان و وزیرش به محتشم داده بودند. محتشم این تاریخ را در لباس ایهام و پوشش حساب جمل در لفظ «تشریف» یافته که از سال ۹۹۰ هـق حکـایت می‌کند.

۲. این هشت رباعی که از شمارهٔ ۳۶۸ آغاز و به شمارهٔ ۳۷۵ پایان می‌یابد در توصیف فواره هایی است که در باب وجود آنها دو احتمال وجود دارد. یکی این که شاعر وصف فواره‌های باغ شاه فین کاشان را کرده که هنوز هم پابرجا و باقی است و احتمال دیگر این که وصف فواره‌های باغ شاه دیگری را کرده که جزء بیوتات سلطنتی صفویه در کاشان بوده و اکنون آثاری از آنها بر جای نیست. دو منبع یکی تذکرهٔ رقبهٔ محمدشاهی و دیگری تذکرهٔ رقبهٔ ناصری از باغ شاه مذکور یاد کرده‌اند و این باغ شاه در ضلع شرقی کاشان و در امتداد مهمانسرای شاه عباسی قرار داشته و حالیه هیچ اثری از آن ساختمانها برجای نیست و جای این بیوتات را اکنون ادارهٔ دخانیات که در ضلع شرقی میدان دروازه دولت واقع است تا مهمانسرای شاه عباسی که در شرق میدان ۱۵ خرداد امتداد پیدا می‌کند گرفته است. شایان ذکر است که باقیمانده‌های مهمانسرای شاه عباسی هم حدود بیست سال پیش از بین رفت.

۳۶۹

این کوثر فیض‌بخش کز خجلت او آب چه زمزم به زمین رفته فرو
گر جوشد و بیرون رود از سر چه عجب کز عکس رخ تو آتش افتاده در او

(ت ۱۹۹؛ چ ۵۳۱)

۳۷۰

این حوض که دل هلاک نظارهٔ اوست صد آیت فیض بیش دربارهٔ اوست
در دعوی اعجاز زبانی است بلیغ آبی که زبانه‌کش ز فوارهٔ اوست

(ت ۱۹۹؛ چ ۵۳۱)

۳۷۱

آن طبع که چون آینه پاک است ز غش از بس که به فعل بوالعجب دارد خوش
آب آمده از طبیعت خویش برون وز تحت به فوق می‌رود چون آتش

(ت ۱۹۹؛ چ ۵۳۲)

۳۷۲

طراح که طرح این بنا ریخته است انواع صنایع به‌هم آمیخته است
دهقانی باغ سحر پنداری از اوست کز آب نهال‌ها برانگیخته است

(ت ۱۹۹؛ چ ۵۳۲)

۳۷۳

این آب که شعله‌وش ز جا می‌خیزد وز میل به ذیل باد می‌آویزد
ماناست به اشک محتشم کز تف دل می‌جوشد و از درون برون می‌ریزد

(ت ۲۰۰؛ چ ۵۳۲)

۳۷۴

این حوض که در دیدهٔ هر نکته‌رسی از جام جهان‌نما سبق برده بسی
آیینهٔ صد صورت گوناگون است آیینه بدین‌گونه ندیده است کسی

(ت ۲۰۰؛ چ ۵۳۲)

۳۷۵

المنة لِلّه که از سعی جمیل — این منزل فیض‌بخش بی مثل و عدیل
شد ساخته همچو خانهٔ ابراهیم — از تمشیت غلام شاه اسماعیل

(ت ۲۰۰؛ ج ۵۳۲)

این چند رباعی که از بحر افکار اوست جهت چادر شب زرکشیدهٔ روی بستر گفته

۳۷۶

آن شوخ که تکیه گاه او چشم تر است — بازوی شهان چو بالشش زیر سر است
از بس‌که بساط بستر او عالی است — چادرشب بسترش سپهر دگر است

(ت ۲۰۶؛ ج ۵۴۰)

۳۷۷

و له

چادرشب بستر خود ای طرفه‌نگار — گر شب به سر افکنی و گردی سیار
از شمع و چراغ پر شود روی زمین — وز شعشعه پر ز مه سپهر سیّار

(ت ۲۰۶؛ ج ۵۴۰)

۳۷۸

و له

آن مه که به هر سینه‌ای از وی جوشی است — وز شوق تنش کسوت هر آغوشی است
در بستر استراحتش پردهٔ چرخ — چادرشب پر ز نور بسترپوشی است

(ت ۲۰۶)

۳۷۹

و له

مه لمعه‌ای از سپهر پر زیور اوست — کارام‌فزای تن جان‌پرور اوست

این پردهٔ زرکار که نامش فلک است   چادرشب سایه‌گستر بستر اوست

(ت ۲۰۶)

۳۸۰

و له

گویی ز ته بستر آن حجله نشین   تا ناف زمین پر است از نافهٔ چین

چادرشب بسترش اگر افشانند   تا حشر هوا عبیر بارد به زمین

(ت ۲۰۷؛ چ ۵۴۰)

۳۸۱

و له

در هر بستر که خواهد آن پرده نشین   عنبر دمد از نسیم بستر ز زمین

چادرشب بسترش صبا گر فکند   عطر بدنش بگذرد از گلشن چین

(ت ۲۰۷)

۳۸۲

و له

چادرشب بستر تو را چرخ برین   می‌داد به مهر و مه و انجم تزیین

پرسید ملک که چیست این، گفت فلک   چادرشب روی بستر ماه زمین

(ت ۲۰۷)

۳۸۳

و له ایضاً

چادرشب بسترت به آن زینت و فر   هر تیر نظر که دیده‌ای رشک قمر

واندر نظر آمدش فلک گفتا این   چادرشب بستر بناتی است مگر

(ت ۲۰۷)

۳۸۴

ای گوهر شب‌چراغ کز پیکر خویش — آراسته داری همه شب بستر خویش
ظلمت برمد ز شب اگر ماه کند — چادرشب بستر تو را چادر خویش

(ت ۲۰۷)

۳۸۵

آمد پی سیر ماهتاب آن دلبر — قد کرده عیان نهفته رو در چادر
چون مه که به صد کوکبه آید بیرون — چادر شب زرنگار گردون بر سر

(ت ۲۰۷)

۳۸۶

آن ماه که در خوبی او نیست خلاف — ور مهر منیر خوانمش نیست گزاف
در خلوت خواب او فلک دانی چیست — چادرشب زرنگار بالای لحاف

(ت ۲۰۷؛ چ ۵۴۰)

۳۸۷

در عهد قدیم از تقاضای قضا — وز سعی قدر
نی نی ز کمال قدرت و صنع خدا — خلاق بشر
عیسی به وجود آمده بود از مریم — این‌جا ز قضا
مریم به وجود آمده است از عیسی — قدرت بنگر

(ت ۲۰۶)

۳۸۸

آزار تو دور از تن زیبای تو باد — ای سیم بدن
بهبود تو در خاطر اعدای تو باد — آشوب فکن
تا درد ز پای تو شود برچیده — ای نخل مراد
هر سر که بود فتاده در پای تو باد — اول سر من

(ت ۲۰۱؛ چ ۵۳۴)

In the Name of God, the Compassionate, the Merciful

Like a very large sea, the rich Islamic culture of Iran has produced countless waves of handwritten works. In truth these manuscripts are the records of scholars and great minds, and the hallmark of us Iranians. Each generation has the duty to protect this valuable heritage, and to strive for its revival and restoration, so that our own historical, cultural, literary, and scientific background be better known and understood.

Despite all the efforts in recent years for recognition of this country's written treasures, the research and study done, and the hundreds of valuable books and treatises that have been published, there is still much work to do. Libraries inside and outside the country preserve thousands of books and treatises in manuscript form which have been neither identified nor published. Moreover, many texts, even though they have been printed many times, have not been edited in accordance with scientific methods and are in need of more research and critical editions.

Responsibility of the revival and publication of manuscripts is a researchers and cultural institutions. The Written Heritage Publication Centre, in pursuing its cultural goals, has sponsored these goals through the efforts of researchers and editors and with the participation of publishers, it may have a share in the publication of this written heritage, presenting a valuable collection of texts and sources to the friends of Islamic Iranian culture and society.

The Written Heritage Publication Centre

A MIRĀṢ-E MAKTUB BOOK

First Published in the I. R. of Iran by Mirāṣ-e Maktub

ISBN 964-6781-57-8 (VOL. 1)
ISBN 964-6781-59-4 (2VOL. SET)

PRINTED IN TEHRAN

HAFT DIVĀN-E MOḤTAŠAM KĀŠANI

VOL. 1

Šeybiyyeh

Kamāl al-Din Moḥtašam Kāšani

(935 - 996 L.H.)

Edited by

Dr. 'Abd al-Ḥosayn Navāyi - Mahdi Ṣadri



Mirāṯ-e Maktub

Tehran, 2001